



شهر گفتگو @shahregoftegoo

رثا

زهرا ارجمندنيا ، دريا دلنواز

رثا: vip

نویسندگان:

دریا دلنواز (دربندی)

زهرا ارجمندنیا

تاریخ شروع نگارش : بیست و هشتمین روز از مرداد
نود و هشت.

تاریخ شروع پارت گذاری: اول اردیبهشت هزار و
چهارصد

شهر گفتگو

مقدمه:

پروانه های محبوس در شیشه ی قلبم، هر بار که
سنگی به محل حبس تان خورد از جا بلند شدید.
آماده بودید خوشحالی کنید، آماده بودید به تکاپو
بیفتید. آن لحظاتی که سنگ ترس و لرز و بی طاقتی
به شیشه خورد چرا خاموش ماندید؟ مگر هر سنگی
صدایی تولید نمی کرد؟ مگر هر عملی نیاز به عکس
العمل نداشت؟ خیلی وقت بود از جایتان جم نخورده
بودید. آخرین بار را به یاد نمی آوردم اما... یادم بود،
وقتی بال هایتان به شیشه اصابت کرد، مردمک
چشمم گشاد شد، کف دستم عرق کرد و هیجان از
گوش هایم به بیرون پرتاب شد. اگر کسی چشم
برزخی داشت باید مرا می دید که به جای خون،
پروانه ها در تنم گردش می کردند و به شوقم می
آوردند و زنده نگهم می داشتند. حالا چطورید؟ زنده
مانده اید؟ دستم کوتاه بود... نمی دانستم اگر مرده

باشید باید چه کنم. نمیدانستم برای مرگ پروانه ها
باید چطور گریست. اگر خوشی آمده باشد و غافل
مانده بودیم چه؟ اگر باز خوشبختی آمده و رد شده و
شماها در سوگ مرده ای بودید چه؟ آن وقت می توان
گفت شرف و شور نیامدند و ما نگاهشان نکردیم؟ یا ما
آنقدر جان در بدن نداشتیم که سر بچرخانیم تا
نگاهشان کنیم چون زندگی رمق مان را گرفته بود و
در سوگ بودیم، در سوگ مرده هایی که از یادمان
برده بودند زنده بودن را...

شهر گفتگو

#رثا

#پارت_۱

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

#کی_نکنیم

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند

فصل اول { دوشنبه هجدهم اردیبهشت }
@shahregoftegoo

"پروانه"

گوشی را بین گونه و گردنم ثابت نگه داشتم، صدای
مامان با لرزش اندکش، میان گوش‌هایم می‌پیچید و
شبیه نوازشی بکر، روی قلب دلتنگم می‌نشست.

شهر گفتگو

— از طرف من بهشون سلام برسون.

در آینه، به صورتم چشم دوختم. جوش ریزی که بین
ابرویم زده بودم، خیلی هم به چشم نمی‌آمد اما
عوضش دردی داشت که تمام صورتم را درگیر کرده
بود.

— چشم مامان جان.

— به خدا می‌سپارمت دختر، مواظب خودت باش.

با لبخند، تماس را قطع کردم و همزمان با گذاشتن
موبایل روی میز آرایشی، در اتاق هم باز شد و سروناز،
با صورتی گل انداخته خودش را جلو کشید. شالش
کمی عقب رفته بود و ریشه‌ی موهای رنگ شده‌اش،
حالا به راحتی دیده می‌شد. نگاهم را از صورت خسته

اش گرفتم و مجددا به آینه سپردم. طلق بین
روسی ام خوب روی سرم قرار گرفته و گردی
دلچسبی به قسمت بالای سرم بخشیده بود. سروناز،
یکی از بالش های قرمز را از کمدهای بیرون کشید
و با انداختنش روی زمین، سعی کرد کمی دراز بکشد.

— پدر من امروز دراومده.

گیره ی فلزی ام را، زیر روسری محکم کرده و با
رضایت، یک طرف سه گوش افتاده روی سینه ام را،
روی شانه انداختم و چشم چرخاندم برای پیدا کردن
چادر تا شده ام.

— تقصیر خودته عزیزم. کسی از خانوم باردار توقع
نداره کار کنه.

با خجالت لبخندی زد، بعد هم لبه ی شالش را پایین
انداخت و با دست، شروع کرد به باد زدن گردنش.

— والا روم نمی شه بشینم بقیه کار کنن. مصطفی که
شیفته، منم کار نکنم زشت می شه.

لبخندی به این همه متانش زدم. چادر را که روی
سرم انداختم، آرام از اتاق خارج شدم و در را هم بستم
تا سروناز بتواند کمی استراحت کند. بیش تر
سروصداها از حیاط می آمد و در خانه، جز
دختر بچه ها که مشغول

#رثا

#پارت_۲

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

#کی_نکنیم

بازی بودند کسی نبود. بوی زعفران، تا خود پذیرایی
هم حس می‌شد. کنار پنجره ایستادم و با کنار
کشیدن پرده‌ی حریر، نیم نگاهی به حیاط انداختم.
مردها، داشتند سر دیگ برنج را برمی‌داشتند و
زن‌ها هم کنار دیگ مرغ ایستاده بودند. ظرف‌های غذا
هم تماماً روی تخت سنتی گوشه‌ی حیاط چیده شده
بودند.

با صدای بسم الله بلند آقایان و کنار کشیدن دیگ
برنج از روی اجاق، آهسته از خانه بیرون زدم. حالا
سروصداها واضح تر شنیده و بوی دلچسب غذا هم
راحت تر استشمام می شد. عمه مطهره، با دیدنم روی
ایوان صدایش را بلند کرد.

— بیا دختر که وقت کشیدنشونه.

چشمی گفتم و چادرم را جمع تر کردم تا حین پایین
آمدن از پله ها زیر پایم نرود. ران های مرغ که روی
هم دیگر چیده شده و با سسی غلیظ پخته شده
بودند، آن قدر هوس انگیز به نظر می رسیدند که هنوز
کار شروع نشده، پسرها با شیطنت کنار دیگ بایستند
و ساز گرسنگی سر بدهند. آقا ولی هم خوب متوجه

شیطنتشان شده بود که با آن صدای جدی خشنش
مواخذه اشان می کرد.

@shahregoftegoo

— اول پخش نذورات بعد شام!

زیر نور چراغ حیاط ایستادم، با نورپردازی هایی که
برای ولادت انجام داده بودند، حسابی همه جا روشن
شده بود و رنگ زرشک های تفت داده شده، به شکل
دیوانه کننده ای جذاب به نظر می رسید. اگر از آقا ولی
نمی ترسیدم، شاید من هم به پسرهای ملحق می شدم.

شهر گفتگو

— دخترم، شما زحمت ریختن برنج زعفرونی رو
بکش... راستی سروناز کو؟

روی تخت، کنار محدثه که ظاهراً قرار بود زرشک هارا
روی غذاها بریزد نشستیم و جواب آمنه جان را کوتاه
دادم.

— داشت استراحت می کرد.

دل نگران، به سمت خانه نگاهی انداخت. سروصدای
دختر بچه ها، کم از پسرها نداشت. مطمئن بودم با
جیغ هایشان اجازه نمی دادند سروناز حتی لحظه ای
استراحت کند.

شهر گفتگو

— حالش خوب بود؟

پلک زدم!

#رثا

#پارت_۳

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

#کی_نکنیم

— نگرانش نباشین.

شهر گفتگو

نگاهش آسوده شد و به سراغ مرغ‌ها رفت. حیاط
آن قدر شلوغ بود که خوب نمی شد متوجه شد هر کس
چه کاری انجام می دهد. بوی غذا، معده هایمان را

مالش می داد و محدثه هر دودقیقه یک بار تکرار می کرد " چقدر گشمنه " ظرف های یک بار مصرف داشتند یکی یکی پر می شدند و دیگر باید پسرها برای پخش کردنش، دست می جناباندند. انگشتان دستم که کمی روغنی شده بود را با دستمالی پاک کرده و برای مخلوط کردن مقدار دیگری برنج با زعفران از جایم بلند شدم. صدای زنگ حیاط، به خاطر سبک سنتی اش آن قدری بلند بود که با همه ی شلوغی اش، راحت شنیده می شد. کنار دیگ برنج ایستادم، عمه مطهره با لبخند یک کفگیر بزرگ از آن را در قابلمه ریخت و من حین هم زدنش با قاشق کوچک به جهت پخش زعفران ها، چشم چرخاندم تا ببینم چه کسی وارد شده. دیدنش باعث شد سری به افسوس تکان بدهم و به نگاه اخم آلود عمو ابراهیم که سر زیر

گوشش برده بود و قطعا داشت بابت دیر رسیدنش،
مواخذه اش می کرد چشم بدوزم.

@shahregoftegoo

— پروانه جان، آماده نشد؟

صدای آمنه جان، حواسم را جمعش کرد. حالا او هم
داشت با نگرانی به جدال خاموش پدر و پسر نگاه
می کرد. وقتی از کنارش رد می شدم شنیدم که زمزمه
کرد " شر نشه امشب صلوات "

شهر گفتگو

ظرف برنج زعفرانی را جلوی دستم گذاشتم و محدثه،
حین دادن یکی از ظروف غذا سر زیر گوشم آورد.

— حتی امشب که خودشون نذری داشتن دیر اومد.

— غیت نکن! به گپ تلگرام شهرگفتگو پیوند
@shahregoftegoo

بغ کرده، سرش را عقب کشید و با دلخوری لب زد.

— چشم خانم معلم.

بالاخره عمو ابراهیم رهایش کرده بود، چون داشت
جلو می‌آمد و با لبخند به همه خسته نباشید و خدا
قوت می‌گفت. کنار تخت که رسید، نگاهی را بین
ظرف های آماده چرخاند و مادرش را خطاب قرار داد.

— حاج خانم، آماده هارو بچینم توی سینی؟

آمنه جان کنارش ایستاد و فارغ از جواب سوال
پسرش... دستی به شانه‌اش کشید. صدایش آرام و
گله‌مند بود.

— دورت بگیرم تو که اخلاق آقاتو میدونی، صبح بهم
گفتی غروب خودت و می‌رسونی خونه ی عمو رسولت.

#رثا

#پارت_۴

شهر گفتگو

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

#کی_نکنیم

دستی به پشت گردنش کشید و چادر عقب رفته ی
مادرش را لمس کرد.

— کار پیش اومد.

نگاه آمنه جان رنگی از دلخوری داشت، برای همین
هم امیرعباس خم شد، پیشانی او را بوسید و خنده
کنان زمزمه کرد:

— اخم نکن من دلم میگیره! اومدم دیگه... الان خودم
همه رو می برم بین در و همسایه پخش می کنم. غمت
نباشه حاج خانم.

— تو صاحب این مراسمی عزیزم. از ظهر که آقات
اومده داره سراغتو می گیره. هی گفتم نیم ساعت دیگه
می آد یه ساعت دیگه می آد. آخرشم وقتی رسیدی که
غذاهارو کشیدیم.

مثل همیشه اش، صدایش خندان شد.

— من فکر می کردم بابا غول مرحله ی آخره، نگو غول
آخر شمایی آمنه خانم.

مشت مادرانه و بی جانی که آمنه جان با لبخند به
شانه های پسرش زد، باعث شد لبخند بزنم.

— من غولم؟

دستانش را برای به آغوش کشیدن مادرش باز کرد و
فارغ از حضور مردانی که کمی آن طرف تر مشغول
کمک کردن بودند، گفت:

— تو فرشته ی منی...

— زشته... بیا اینارو با پسرا ببرید پخش کنید.

به کمک همدیگر ظروف غذا را روی سینی چیدند،
کاری به کار کسی نداشت... حتی نسبت به حضور من
و محدثه نیز بی تفاوت بود تا وقتی که عینک خوش
فریمش را روی صورتش جا به جا کرد و با بلند کردن

سینی ای که می شد حدس زد تا چه حد سنگین است، به سمت ما چرخید:

@shahregoftegoo

— احوال بانوان محترمه؟ شرمنده من مادرمو که میبینم حواسم از خانم های اطرافم به کل پرت می شه.

جوابش را با سر تکان دادن آرامی دادم و تنها به لبخند کوتاهی بسنده کردم، محدثه اما اگر آمنه خانم نبود، حسابی از خجالت این طور حرف زدنش در می آمد. از در حیاط که به نیت پخش غذاها بیرون رفت، تقریبا کار ما هم تمام شده بود. بوی غذا آن قدر شدت گرفته بود که دیگر داشت گیجمان می کرد. آمنه جان در استفاده از ادویه ها تبحر عجیبی داشت و

همین هم باعث شده بود بویی که به مشاممان
می‌رسید هم فوق العاده به نظر بیاید.

@shahregoftegoo

#رثا

#پارت_۵

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

#کی_نکنیم

سجاد و مهدی هم برای پخش باقی مانده ی ظروف از
خانه خارج شدند و عمو ابراهیم، با لبخندی رو به
جمع که هر کدام کاری را به عهده گرفته بودند، تشکر
کرد.

— اجر تک تکتون با آقا قمر بنی هاشم! دستتون درد
نکنه، حاج خانم بساط سفره ی شام و الم کن، شستن
دیگ و ظروف باشه برای بعدش!

آمنه جان چشمی گفت و ما هم برخاستیم. صفوراخانم،
با وجود اضافه وزن بالایش، چنان فرز بلند شد که اگر
جلوی محدثه را نمی گرفتم، بلند بلند به خاطرش
قهقهه می زد.

— آخه بین زن عموم اسم غذا اومد با این سن چطور
پا شد؟

نگاهم خودش گویای جوابم بود برای همین هم با
حرص نفس محکمش را بیرون فرستاد.

— بله چشم.

به گپ تلگرام شهرگفتگو پیوند
@shahregoftegoo

خنده ام گرفت اما بروزش ندادم. باقی دخترها هم
برای کمک کردن پشت سرمان بلند شدند و آمنه جان
به محض ورود به خانه، چادرش را روی شانه هایش
انداخت و با خستگی لب زد.

— برم یه سر به سروناز بزنم، ببینم چیزی لازم نداشته
باشه بعد میام، مطهره جان ظرف و ظروف آمادست؟

عمه مطهره، از پشت این خودش را جلو کشید.

— آمادست همه چیز نگران نباش.

لحظه ای حواسم پرت دست عمه، روی پهلویش شدم. دستی که خیلی زود از پهلویش کنده شد اما، نگاه من را به سمت صورتش کشاند. پهلویش درد می کرد؟ برای کمک، آرام وارد آشپزخانه شدیم. عمه مطهره تمام کارها را انجام داده و تک تک ظروفش را از کابینت بیرون کشیده بود. هانیه، دختر آقاولی و صفوراخانم، برای خودش لیوانی آب ریخت و طوری که صدایش بیرون نرود نجوا کرد.

— به خدا هلاکم! شهر گفتگو

محدثه جواب دخترعمویش را با کنایه داد.

— نیست که کوه کندی.

به گپ تلگرام شهرگفتگو پیوند
@shahregoftegoo

#رثا

#پارت_۶

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

#کی_نکنیم

جدال نگاهشان را تذکر من شکست و وقتی بی خیال
مجادله باهم شدند، خم شدم تا سبد سبزی هارا از
کابینت بیرون بیاورم. صفوراخانم، حین باز کردن درب
ترشی های دست ساز عمه، آهسته زمزمه کرد.

— دیدی باز این پسره چقدر دیر اومد، یه روز آمنه رو
سکته می ده! دست برنمیداره از این کاراش که....

عمه سریع دست روی بینی اش گذاشت و سرش را به سمت پذیرایی چرخاند، می‌خواست مطمئن شود آمنه جان چیزی نمی‌شنود.

— هیس... ول کن صفورا، الان باز ناراحتش میکنی. لابد کاری داشته دیر رسیده... به ما چه! خودشون میدونن و پسرشون...

محدثه برایم چشم و ابرو آمد و من با ابرویی بالا رفته نگاهش کردم. معنی نگاهش به خوبی مشخص بود، داشت می‌گفت حالا اگر می‌توانی به این دونفر بگو غیبت نکنید. سری به افسوس تکان داده و پیازچه‌ها و ترب هارا، به انصاف بین سبدها تقسیم کردم. آمنه

جان که آمد، سفره ی گلداری را به دست محدثه و
هانیه داد تا در ایوان پهن کنند و با ریختن دوغ های
خانگی در پارچ پرسید:

— پسرا نیومدن؟

— نه، تا پخش کنن بین همه زمان می بره، سفره رو
بندازیم ایشالا میان. پروانه جان بیا این سینی ترشی
هارو ببر!

چشمی گفتم، آمنه جان با لبخندی تشکر آمیز نگاهم
کرد و من بعد از جمع کردن چادر زیر بغلم، سینی را
بلند کردم. حواسم بود که به دخترها که وسط
پذیرایی می دویند برخوردی نکنم. وروجک هاخانه را

روی سرشان گذاشته بودند. اکثرشان نوه های عمه های محدثه بودند. کسانی که هم خودشان هم عروس هایشان، شبیه مهمان توی حیاط نشسته بودند و من هم در این چند سال سکونتم در این خانه، مثل بقیه به این که کاری نکنند و دستشان به یک بشقاب هم نخورد عادت کرده بودم. محدثه با دیدن سینی ای که دست گرفته بودم به کمکم آمد و هانیه برای آوردن باقی وسایل سفره وارد خانه شد. چشمم به شوهر آمنه جان، عمو ابراهیم افتاد... به سمت پله ها آمد و از همان پایین صدایم کرد. تسبیح عقیق بین دستانش، همیشه دلم را نوازش می کرد.

— پروانه خانم، بگو دیس بیارن برنج و مرغ و ما بکشیم.

چشمی گفتم، او هم چرخید و برای روشن تر شدن
حیاط بلند داد زد.

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

— آقا محمد، برقای جلوی درو روشن کن.

صدای محمد، داماد عمه ی بزرگ محدثه را شنیدم و
چندثانیه ای همان جا ماندم.

#رثا

#پارت_۷

#زهرا_ارجمندنیا

#کی_نکنیم

شهر گفتگو

عطر خوش غذا، دیگ های خالی شده و بوی نم آبی
که مردها برای شستن دست و صورتشان باز کرده
بودند و با خاک باغچه ادغام شده بود، وسوسه ام کرد
تا نفس های عمیقی بکشم. چه حال خوشی داشت
نذری هرسال این خانه! چشمم به چراغ های روشنی
که شب را شکل روز کرده بودند افتاد. شلوغی و
جمع... همه و همه می توانست حالم را خوب کند. زیر
لب خدا را شکر کردم و با صدای دوباره ی عمو
ابراهیم که می گفت پس چه شد پروانه جان، داخل
خانه شدم و دستی به لبه ی گرد روسری ام کشیدم.
شهر گفتگو
— عمه، عموابراهیم می گه دیس و بیارین غذا رو
بکشن.

به جای عمه، آمنه جان پرسید:

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند

— سفره کامل شد مادر؟ @shahregoftegoo

— دوغ و آب و ببریم تکمیل.

خوبه ای گفت و چادرش را روی سرش کشید.

— پسرا که نیومدن.

شهر گفتگو

صفوراخانم، با حرصی کمرنگ خودش را از روی

صندلی میز ناهارخوری بلند کرد.

— تا غذا رو بکشین کم کم پیداشون می شه، چقدر می پرسی آخه!

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

دستم را روی شانه ی آمنه جان گذاشتم. هر سال، روز نذری، دستپاچه و هول به نظر می رسید و شاید مهمتر از آن... نگرانی هایش برای پسری بود که هیچ شباهتی به آدم های این خانه نداشت!

— غذا یخ بکنه از دهن میفته، پسرا کم کم میان.

شهر گفتگو

سری تکان داد و قبل از بردن دیس ها برای کشیدن غذا، با یادآوری چیزی برگشت به سمتم...

— پروانه جان برو یه سر به سروناز بزن، اگر بیداره بیاد
سر سفره. بچه گرسنه موند.

@shahregoftegoo

— همین الان میرم پیشش.

خانه که خالی شد و دختر بچه‌ها هم که به بهانه ی غذا
خارج شدند، تازه توانستم نفس راحتی بکشم. نماز
عشاء هنوز مانده بود و سرم از سروصدای زیاد، به
درد افتاده بود. آرام بین در را باز کردم و با دیدن
چشمان باز سروناز، با لبخندی داخل شدم.

شهر گفتگو

— بیداری؟

#رثا

#پارت_۸

#زهراارجمندنيا_دریادلنواز

#کی_نکنیم

@shahregoftegoo

— آره، مگه بچه‌ها گذاشتن بخوابم؟

لبخندی زدم، حدس می‌زدم در این شلوغی خوابش
نبرد. برای نماز وضو داشتم و فقط کافی بود قامت
ببندم. در را بسته و جلوی باد دریچه‌ی کولر ایستادم.

— دارن شام و می کشن. برو به خودت و کوچولوت
برس.

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

آهسته بلند شد و نشست. برافروختگی صورتش کم تر
شده بود.

— خودت نمیای؟

— نمازم و بخونم بعد.

شهر گفتگو

باشه ای گفت و آهسته بلند شد. جانماز را از کشوی
اول بیرون کشیدم و رو به قبله ایستادم. آن قدر گرسنه
بودم که دلم می خواست زودتر نمازم تمام شود و
خودم را به سفره برسانم. الله و اکبر را که گفتم اما،

گرسنگی ام کمرنگ تر شد. دلم نمی خواست نمازم را
سریع و از سر اجبار بخوانم. به آرامش گفت و گوی
دونفره ام با خدا، طور عجیبی نیاز داشتم. سلام نماز را
که دادم، به سجده رفتم و بدون حرف، چندثانیه ای
چشمانم را بستم. برخاستم و با جمع کردن جانماز
کوچک و برگرداندنش به کشو، دوباره جلوی دریچه ی
کولر ایستادم. اردیبهشت بود اما هوا شبیه مرداد به
نظر می رسید. کاش باران می زد... دلم پیاده گز کردن
های زیر باران را می خواست. با پا گذاشتن روی ایوان،
عمه انگار که منتظرم باشد به کنار خودش اشاره ای
کرد.

شهر گفتگو

— بیا عزیزم. بیا بشین.

کنارش نشستم. چادرم را روی پاهایم انداختم و او
خودش برایم برنج کشید. یکی از ران هارا هم، کنار
برنجم قرار داد و من با بلند کردن نگاهم دور سفره،
آرام پرسیدم.

— پسرا نیومدن؟

— آقا ابراهیم بهشون زنگ زد. کارشون تموم شده
دارن برمی گردن.

شهر گفتگو

نقطه ی حرفش را نگذاشته بود که در نیمه باز حیاط،
تا آخر گشوده شد و هرسه خسته با سینی های
دستشان وارد شدند. همان جا هم در حالی که جواب
خسته نباشید اعضای دورسفره را می دادند کنار شیر

آب نشستند تا دست و صورتشان را بشویند. قبل از
این که آب به صورتش بیاشد، نگاهمان کوتاه درهم
قفل شد و هردو همزمان سرمان را چرخانیدیم. حالا
خیال آمنة جان هم راحت تر شده بود. قاشق اول را
که به دهان گذاشتم، از طعم بی نظیرش چشمانم
بسته شد.

#رثا

#پارت_۹

#زهرالرحمن دنیا_دریادلنواز
#کی_نکنیم

— خیلی خوشمزه شده.

نوش جانی پرمهر زمزمه کرد و با یالله گفتن پسرها و
بالا آمدنشان از پله‌ها همه جمع تر نشستند تا جا
برایشان باز شود.

— به همه غذا رسید؟

عمو ابراهیم سرسنگین پرسید و پسرش بی آنکه
نگاهی به جایی که او نشسته بیندازد جواب داد.

— بله!

شهر گفتگو

اول برای سجاد و مهدی برنج کشید و بعد بشقاب
خودش را تا جایی که جا داشت، پر کرد از دانه های
برنج.

— دست همگی دردکنه! تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

آمنه خانم ظرف‌های ترشی و سبزی را دست‌به‌دست
رساند تا جلوی پسرها بگذاریم.

— نوش جونت عزیزم.

نگاه از صورت خسته‌اش برداشتم و قاشق دوم را بلند
کردم تا داخل دهانم بگذارم که در نیمه باز حیاط، این
بار با صدای بدی باز شد و شایان، پسر همسایه‌ی
چندخانه پایین‌تر، با هول و ترس پا به حیاط گذاشت.
خوب می‌شناختمش، یک محل از دست شیطنتهای
این پسر آسایش نداشتند.

— آقا رسول!... آقا رسول!

@shahregoftegoo

عمو رسول که نبود اما اضطراب صدای پسرک چشمان
هراسان همه را به سمت خودش دوخت. دستانش را
به زانوانش چسباند و نفسی تازه کرد و بریده بریده
گفت.

— خونه... حسین آقا... خونه حسین آقا!

شهر گفتگو

صفوراخانم یا امام حسینی گفت و روی گونه اش
کوبید.

— چی شده؟

پسرک با اضطراب لب زد. تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

- آتیش! آتیش گرفته!

#رثا

#زهرارجمندنیا_دریادلنواز

#پارت_۱۰

#کی_نکنیم

شهر گفتگو

فریاد یا خدای مردها و جیغ زن‌ها، همزمان شد با
دویدن امیرعباس به سمت پله‌ها. انگار همین واکنش

لازم بود تا بقیه هم به خودشان بیایند و با شتاب به
سمت کوچه حرکت کنند. امید داشتم که نزدیک
بودن خانه‌هایمان در این شهرک به دادم‌ان برسد. آن
قدر وحشت زده شده بودم که بدون این که
دمپایی‌هایم را بپوشم، من هم با ترس و اضطراب
پشت سرشان دویدم و فقط توانستم به محدثه بگویم،
کنار سرون‌از بماند!

حسین که خانه نبود اما زن جوان و بچه‌ی کوچکش...

شهر گفتگو

خدا باید به دادم‌ان می‌رسید.

"امیرعباس"

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

خانه ی حسین دو کوچه بالاتر بود. تمام مسیر را یک
نفس دویدم و در حالی که از پشت سرم صدای ذکر
گفتن های پر از اضطراب مهدی را می شنیدم، فقط
خدا را صدا کردم تا کمک کند اوضاع آن طور که آن
پسرتخس کوچک شلوغش کرده بود نباشد.

با رسیدنم به ابتدای کوچه ای که خانه حسین در آن
بود، لحظه ای توقف کرده و عینک سرخورده ام را بالا
دادم... چند نفر جلوی خانه اش جمع شده بودند و دود
نسبتا غلیظی از لابه لای درخت های جلوی خانه،
دیده می شد.

— یا خدا... چه خبره؟

@shahregoftegoo

درنگ نکردم و پشت سر مهدی دویدم. وحشت آن که
اتفاقی برای زهرا و دخترش افتاده باشد، مهلت نداد به
پشت سرم نگاه کنم. به محض رسیدنمان به خانه‌ای
که از تنها پنجره‌ی طبقه اولش دود و آتش زبانه
می‌کشید، یکی از اهالی خودش را به ما رساند.

— زنگ زدیم آتش‌نشانی.

قدمی به عقب برداشتم، می‌خواستم زهرا را صدا بزنم
اما جلوی در و همسایه و ازدحامی که رفته‌رفته بیشتر
می‌شد، فامیلی‌اش به یادم نیامد.

— زهرا...

#رثا

#زهراارجمندنيا_دریادلنواز

#پارت_۱۱

#کی_نکنیم

مهدی پشت سرم فامیلی او را به زبان آورد و هردو به
پنجره ی خانه ای که با فاصله کمی درست بالای
انباری قرار داشت زل زدیم. با تکان خوردن پرده ی
آشپزخانه و زهرایی که با صورت سرخ و گریانش
روسی شلخته ای روی سرش انداخته بود، دلم قرص
شد به سالم بودنشان... چطور زودتر متوجه آتش سوزی

انباری نشده بودند؟ هرچند که برای فرار، باید از
جلوی انباری رد می‌شدند و چاره‌ای جز ماندن در
خانه به امید کمک نداشتند.

— نمی‌تونم بیا پایین... انباری آتیش گرفته.

هق هق گریه‌هایش با صدای جیغ بچه‌ای که به بغل
گرفته بود، بلندتر شد.

— زهرا منو نگاه کن. شهر گفتگو

فریاد بلندتری کشیدم تا چشمش را باز کند و
حواسش را به من بدهد.

— بچه رو از دم پنجره ببر عقب... میفته.

ترسیده بود و با وحشت نیمی از بدنش را از پنجره بیرون آورده بود. بچه داشت توی آغوشش دست و پا می زد.

— خونه زندگیم داره می سوزه عباس...

به صورتش زد و من و مهدی را با التماس مخاطب قرار داد:

— تو رو قرآن یه کاری بکنید. نذارید همه چیمون از دست بره.

نگاهی به در خانه انداختم، تا آمدن آتش‌نشانی
نمی‌توانستیم صبر کنیم. اگر شعله‌های آتش از انباری
به طبقه ی بالا می‌رسید اتفاق جبران‌ناپذیری می‌افتاد!

با گام‌های بلند خودم را به در رساندم و لگد محکمی
که به آن زدم باعث شد تکان شدیدی بخورد. مهدی
هم به کمکم آمد و همان لحظه‌هایی که ما با
لگدهایمان می‌خواستیم در را باز کنیم تا جلوی
پیش‌روی آتش را بگیریم، صدای پروانه را شنیدم.
داشت به زهرا دلداری می‌داد و مدام از او می‌خواست
از پنجره فاصله بگیرد.

با باز شدن در هرم گرمای آتشی که شعله‌هایش
شدت گرفته بود و می‌تازید به صورتمان خورد و

عقبنان رانء. محال بوء بءواننم زهرا و بچه اش را از
پله هاء بارنك جلوى انبارى رء كرده و از ساخءمان
ءارء كننم.

— شلنك حفاء و آورءم.

با صءاء نكى از همساءهها از ءوسه پله اى كه بالا
رفءه بوءم، پائن آمءم.

— آقا بكو به اهالى با هرچى مىءونن آب برسونن. چرا
ننومء ان آءش نشانى؟ كى زنگ زءنن؟

#رءا

#زهرا ارءمنءننآءءرناءلنواز

#پارت_۱۲

#کی_نکنیم

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

در حالی که نگاهش به پشت سرم بود عقب عقب رفت
و گفت:

— دوسه دقیقه بیشتر نیست زنگ زدیم. می‌رسون
خودشون و... منم الان آب می‌آرم.

شهر گفتگو

— عباس... این کار ما نیست. مگه چی داشتن تو
انباری؟

مهدی را کنار زدم و سر شیلنگی که آب را با فشار نه
چندان زیادی بیرون می داد، به طرف در انباری
گرفتم. از لابه لای در سوخته شعله های آتش تا نیمه
های پله های بالا می رفت. از گرمای پله های باریک و
فضای بسته ی ورودی ساختمان، دانه های عرق روی
پیشانی ام سر خورد. عینکم را بالا دادم و چشمانم را
ریز کردم. حرارتش چشم را می سوزاند.

سر و صدای همسایه هایی که با هر وسیله ای آب را به
مهدی می رساندند اجازه نمی داد صدای زهرا را بشنوم.
شیلنگ دیگری رسید اما آنقدر کوتاه بود که فقط
پشت سر من را خیس می کرد.

— ول کن این و... برو خودت زنگ بزن آتش نشانی...

شیلنگ را رها کرد و به جایش سجاد با لگن قرمز آبی
که آن وسطها معلوم نبود کدام همسایه آن را دستش
داده بود، آب را پاشید.

— کله‌ی خرت، داری آب و میریزی پشت من... آتیش
اونوره!

با اضطراب به انباری نگاه کرد و بهت زده زیر لب
گفت:

شهر گفتگو

— یا امام حسین... سوخت!

پایم را بلند کردم و به لگن آب زدم، صدایم بلند بود.

— برو اینو آب کن بیار... تو چرا قفل کردی؟

@shahregoftegoo

تکانی خورد و عقب عقب رفت. تازه وقتی به آخرین
پله های نزدیک به انباری رسیدم، از گرمای
وحشتناکی که کف پایم را سوزن سوزن می کرد،
متوجه شدم بی کفش از خانه بیرون زده ام. نزدیکتر
شدنم به انباری برای این بود که می خواستم هرجور
شده از جلوی آن رد شوم و خودم را به پله های
طبقه ی بالا برسانم. زهرا را باید به پشت بام می بردم،
همین دود غلیظ و سنگین برای او که به تازگی
زایمان کرده بود و بچه ی کوچکش مثل سم می ماند.
آن قدر دود وارد ریه هایم شده بود که از شدت سرفه،
سینه ام می سوخت، صدای جیغی از طبقه بالا

#رثا

#زهرارجمندنيا_دریادلنواز

#پارت_۱۳

#کپی_نکنیم

به گوشتم خورد. همین که خودم را به نرده‌ها نزدیک
کردم و سرم را به سمت بالای پاگرد برگرداندم، شعله
ی آتش به صورتم خورد و یکباره احساس کردم نیمی
از صورتم گر گرفت.

پله های بالا آمده را پایین رفتم و کف دستم را به
صورتم زدم. شیشه‌ی عینکم داغ شده بود و بوی کز
خوردن ته ریشم به مشامم می خورد. شلنگ آب را به

طرف صورتم گرفتم و تا جایی که می توانستم
سرو صورتم را خیس کردم.

@shahregoftegoo

— چی شد؟

گوشه ی پلکم می سوخت و صورتم درد می کرد.
چشمانم را باز کردم و به بالای پله های نگاه کردم. به
جایی که پروانه، پارچ و لگن و قابلمه های پر از آب را
یکی یکی به طرف انباری سrote می کرد. شاکی صدایم
را بلند کردم.

شهر گفتگو

— تو اونجا چیکار میکنی؟

چند پله ای به پایین آمد:

— از پنجره اومدم. زهرا و دخترش و فرستادم رو پشت بوم. خونه شون شده کوره‌ی آتیش...

نگاهم به پای برهنه‌اش افتاد و یاد خودم افتادم. جایی که ایستاده بود درست در یکی دو قدمی انباری بود... چطور از دیوار بالا رفته بود را خدا می دانست.

— پات می سوزه... برو بالا. تو نمی‌خواد کاری کنی، الان آتش‌نشانی می‌رسه.

شهر گفتگو

به حرفم توجه‌ی نکرد و برای برداشتن قابلمه‌ی دیگری که گویا از داخل خانه پر از آب کرده بود، بالا رفت و دوباره برگشت. شعله‌های آتش بار دیگر گر

گرفت و من برای دفاع از خودم در برابرش، ساعدم را
جلوی صورتم نگه داشتم. شیشه‌ی عینکم پر از دود
شده بود اما هنوز می توانستم ببینم.

— لعنتی...

معلوم نبود در آن انباری چه نگه می داشتند که
سوختنش تمامی نداشت. سر و صدای بردن قابلمه ها
سرم را به بالا چرخاند. از شیر روشویی ای که در
راهرو و قبل ورودی خانه داشتند، قابلمه ها را پر
می کرد و سریع روی پاگردم دوم می گذاشت. تر و
فرزیش از مهدی و سجاد هم بیشتر بود... لااقل
زودتر از آن ها لگن و قابلمه های پر آب را به انباری
می رساند.

#رثا

#زهرارجمندنيا_دریادلنواز

#پارت_۱۴

#کپی_نکنیم

با شنیدن صدای آتش نشانی، حواسم از او پرت شد.
زانوهایم را خم کردم و به در خانه نگاهی انداختم.
حواس همه به طرف دیگری از خیابان بود...

— آتش نشانی رسید.

خبری که به پروانه دادم همزمان شد با لیز خوردنش
از روی پله‌هایی که به هوای پاشیده شدن آب لغزنده
بودند. همین که چند پله را لیز خورد و جیغ کشید،
نتوانست نرده‌ها را بگیرد و از ترس آن که یکی از
شعله‌ها به لباس یا صورتش برسد و گر بگیرد، پا گرد
را دور زدم و با رد شدنم از جلوی انباری، درست رو به
رویش درآمد و او با صورت به سینه‌ام خورد.

— امیرعباس...

تمام کمرم یکباره سوخت و پروانه را در همان حالی
که صورتش چسبیده به سینه‌ام بود و دستم دور
کمرش، دو پله بالا کشیدم.

— سوختی؟

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند

چشمانم را بستم و یکی از قابلمه های پر از آب را
پشت کمرم خالی کردم.

— چیزی نشد. سریع رد شدم...

از سرِ دردی که نمی خواستم نشان بدهم، روی پله
هایی که از انباری فاصله داشت نشستم و ورود آتش
نشان ها را تماشا کردم. پروانه از کنارم بلند شد، نه
فقط پشت کمرم که کف پایم هم می سوخت. با شدت
آبی که از داخل شیلنگ های قطور آتش نشانی به
آتش پاشیده می شد و با دود غلیظی که دقیقا به

طبقه‌ی بالا می‌رسید، سرفه‌هایم شروع شد. دستم را به نرده‌های داغ پله‌ها گرفتم و بلند شدم.

— پروانه؟

وقتی پله‌ها را بالا رفتم خدا را شکر کردم که آتش هنوز به خانه‌ی حسین نرسیده. اما حق با پروانه بود. شدت آتش و گرمای انباری که درست زیر پذیرایی خانه‌شان قرار داشت باعث شده بود کل خانه گرم و داغ باشد. عینکم را از روی چشمم برداشتم و با پایین لباسی که وضعیت مناسبی نداشت، کمی از سیاهی‌اش را گرفتم. باز صدایش کردم و قبل از جواب دادنش، روی پله‌های منتهی به پشت بام پیدایش

کردم، وقتی رسیدم دستش را از روی پیشانی اش
برداشت. عذاب وجدان گرفته بود؟

@shahregoftegoo

— داشتی با سر می رفتی تو آتیش!

#رثا

#زهرا ارجمند نیا_دریاد لنواز

#پارت_۱۵

#کی_نکنیم

شهر گفتگو

به زیر چشمش دست کشید و سیاهی انگشتانش
صورتش را کثیف کرد. خوب بود که خودش فهمیده
بود شجاعت احمقانه‌اش داشت کار دستان می‌داد.

— برو پیش زهرا. اینجا نشین.

روسی بلندش را جلوتر کشید و چشمم به
انگشت‌های جمع شده‌ی پایش افتاد. حتماً با آن
جوراب‌های زنانه‌ای که به پا داشت پایش بیشتر
سوخته بود. از بین کفش و دمپایی‌های توی
جاکفشی، یک جفت برداشتم و روی پله‌ها گذاشتم.

— بپوش. پات اذیت می‌شه.

از کنارش رد شدم و تصویر خودم را در شیشه ی
پنجره‌ای که کمی از آن را دود و غبار گرفته بود،
دیدم. سر و شکلم عین جنگ زده‌ها شده بود، موهای
بهم ریخته و قطره‌های آبی که از روی هم‌دیگر سر
می‌خوردند و بعضی‌هایشان یا میان ته ریشم گم شده
یا جذب لباسم می‌شدند، ظاهرم را کاملاً آشفته کرده
بود. به پهلوشدم تا پشت لباسم را ببینم، به ظاهر که
فقط به خاطر گر آتشی که شعله‌اش به پشتم خورده
بود، کمی مچاله و سوخته شده بود.

شهر گفتگو

— آقا عباس...

سرم را بالا گرفتم و زهرا را بچه به بغل دیدم. سعی
کردم با آرامش کلامم، ترسش را کم کنم.

— سلام. آتش نشان‌ها رسیدن... بخیر گذشت،
خدا روشکر آتیش به خونه نرسید.

بالا تر رفتم و چشمم به بچه افتاد. مثل مادرش آنقدر
گریه کرده بود که صورت هردویشان سرخ بود.

— یه آدرسی از کشوئه لباس‌های حسین بده من برم
یه دست برای خودم بردارم.

چشمش روی سر و ظاهرم چرخید و گریه کنان گفت:

— سوزوندین خودتون و...

خندیدم و جای انگشتان دستی که انگار به صورتش
کوبیده بود به چشمم آمد. یکی از ترس داشت خودش
را می‌کشت و آن یکی با جسارتش نزدیک بود خودش
را به آتش بزند. زن‌های عجیبی بودند.

— نه بابا... سوختن کجا بود، یکم آتش گرفت به
پشت لباسم... اونم طوری نشده. خیالت راحت!

شهر گفتگو

#رثا

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

#پارت_۱۶

#کی_نکنیم

پروانه پشت سرم قرار گرفت رو به زهرا گفت:

@shahregoftegoo

— من براشون لباس می‌آرم. تو پایین نیا... خیلی دوده.
برو همون پشت بوم.

خیلی سریع زهرا را راهی پشت بام کرد و من منتظر
ماندم تا برایم لباس بیاورد. در حالی که شالش را
جلوی دهانش گرفته بود برگشت و حین دادن لباس به
دستم، آهسته زمزمه کرد.

شهر گفتگو

— حالت خوبه دیگه؟

از اینکه لحظه های تنهایی مفرد مذکر خطاب می شدم
و در جمع یک جماعت مذکر می شدم، خنده ام
گرفت. برخلاف او من عادی حرف می زدم و از این
القاب و جمع بستن های مسخره، هیچ دل خوشی
نداشتم.

— انا بخیر، لَکِنکَ مَرَّتْ.

— چی؟

شهر گفتگو

— من خوبم. ولی تو پاسوز شدی.

نگاهی به پاهایش انداخت و لبخند کوتاهی زد. تی
شرت سفید را از دستش گرفتم. وقتی پیش زهرا

رفت، با احتیاط و سوزش سطحی پوستم لباس را
عوض کردم، سر و صدای آتش‌نشان‌ها حالا واضح
شنیده می‌شد. سرم را از پنجره بیرون بردم و به
ازدحام آدم‌هایی که رفته رفته از تعدادشان کم
می‌شد، چشم دوختم. عجب چند دقیقه‌ی پر
اضطرابی را پشت سر گذاشته بودیم! هنوز تپش قلبم
زورش به سوختگی پشت کمرم و کف پاهایم
می‌چربید.

سجاد تکیه به ماشین داده بود و با موبایل حرف
می‌زد. حدس زدم خبر آتش‌سوزی را به اهالی خانه
منتقل می‌کرد. مادرم و زن‌عمو هم کنار پدرم ایستاده
بودند و با مهدی حرف می‌زدند، قبل از اینکه سرم را
داخل بیاورم چشمم به چادر پروانه افتاد. بالاتنه‌ام را
بیشتر از پنجره بیرون بردم. می‌خواستم ببینم چطور

به عقلش رسیده بود تا زودتر از ما خودش را به زهرا
برساند.

وقتی خنده‌ام گرفت که متوجه شدم آویزان پنجره‌ی
انباری شده و خودش را بالا کشیده، جثه‌ی ظریفش
هم لابد باعث شده بود بتواند به زور دستانش اعتماد
کند و خودش را جوری بالا بکشد که بتواند از
پنجره‌ی آشپزخانه‌ای که لحظه‌ی رسیدنمان زهرا
سرش را از آن بیرون آورده بود، داخل خانه شود.
هرچند ما که رسیدیم از پنجره‌ی خیلی کوچک
انباری دود بیرون می‌آمد. حتما کف دست هایش هم
تا فردا تاول می‌زد!

#رثا

#زهرارجمندنيا_دریادلنواز

#پارت_۱۷

#کی_نکنیم

— پروانه هم پروانه های قدیم، از روی این گل میرفتن
روی اون گل... این جدیدیا از رو دیوار مردم میرن بالا!
اسم اینو باید می داشتن مارمولک جای پروانه!

شهر گفتگو

— امیرعباس...

مهلت ندادم تا خان و آقا و هرچه که اصلا با اسمم
چفت و جور نمیشد را به زبان بیاورد.

— بله؟

سرم را از چارچوب کوچک پنجره به داخل آوردم:

— خب بیا بالا... چرا قاتی این همه دود ایستادی؟

از پشت شیشه ی عینکی که حسابی کثیف شده بود،
نگاهی به دمپایی هایش انداختم. جوراب سوخته و
سوراخ شده ام را از پایم درآوردم و روی پله ها گذاشتم.

— الان میام.

"پروانه"

وقتی به خانه‌ی عمه برگشتیم هرکدامان در گوشه‌ای
از حیاط افتادیم. از شدت استرسی که در همین نیم
ساعت چهل دقیقه گذرانده بودیم، فشارمان افتاده بود.
پسرها که دور حوض جمع شدند و آقا ولی و عمو
ابراهیم هم کنار هم دیگر پای سفره‌ی دست نخورده
ی شام نشستند.

آب قندی که محدثه برای زهرا آورد را از دستانش
گرفتم و آرام هم زدم. صدای محدثه هم به خاطر جو
پیش آمده، کم رmq زیر گوشم بلند شد.

— توام رنگ نداری. جرئت نکردم همراهتون بیام.
مردم و زنده شدم تا سجاد زنگ زد.

رو سری‌ام را به صورتم کشیدم و تکیه به دیوار حیاط
دادم. خدا رحم کرد... اگر آتش به خانه می‌رسید چه
بلایی سر زهرا و بچه‌اش می‌آمد؟ به جای جوابش
زمزمه کردم.

— برو به زهرا برس. صفورا خانم هم خیلی ترسیده...
ببین اگر حالش خوب نیست ببریمش درمونگاه.

خنده‌ای کرد و به جایی که زن‌عموهایش دور هم
جمع شده بودند، نگاهی انداخت.

#رثا

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

#پارت_۱۸

#کی_نکنیم

— اینقدر پشت سر عروس بیچاره‌اش گفت که نزدیک بود خونشون آتش بگیره. بذار یکم فشارش بیفته... تا اون باشه غیبت همه رو نکنه.

از دست زبان دراز و چموش محدثه فقط می‌شد خندید. در همین چند سالی که در خانه ی عمه مطهره‌ام زندگی می‌کردم و رابطه‌ام با محدثه صمیمی‌تر از قبل شد، جز خوبی و احترام از هیچ کدامشان چیزی ندیده بودم. هرچند... صفورا

همسرعموی محدثه، با حرف هایش گاهی دلخورم
می کرد و باعث رنجش می شد اما محبت بزرگ تا
کوچک این آدم ها، باعث شده بود خودم را عضوی از
خانواده پر جمعیتشان بدانم.

— از دیوار مردم میری بالا مراقب چادرت باش!

صدای مردانه اش باعث شد نگاهش کنم، چادر تا
خورده ام را کنارم روی زمین گذاشت. اتفاقی که امروز
برای خانه حسین و زهرا افتاد، تمام آن حال خوشی را
که هنگام پختن غذای نذری و پخش کردنش داشتیم،
به دست فراموشی سپرده بود. بدون این که منتظر
جوابم باشد، صدایش را بلند کرد.

— بقیه در چه حالن...؟!

زمانی که خنده کنان به سمت مادرش و زن عموهایش رفت، به پشت لباسش چشم دوختم. احساس می کردم نه فقط پشت کمرش که شاید کمی از موهای سر و صورتش هم با گر گرفتن آتش انباری، سوخته باشد. ظاهرش که با آن موهای پر و مشکی چیزی نشان نمی داد.

— شما سه تا رو کی می خواد جمع کنه؟ خوبه اونجا نبودین... چیه زن عمو؟

به سمت صفوراخانم خم شد.

— گریه نکن دیگه. بخیر گذشت. فقط چند تا کارتن
از کتابفروشی حسین اونجا بود که متاسفانه دود شد
رفت هوا. مهم اینه آتیش به خونه نرسید. فردا پس
فردا راه پله و انباری رو رنگ بزنیم مثل روز اولش
می شه.

سجاد، پسر کوچک صفوراخانم... برای مادرش آب
آورد و کنار امیرعباس ایستاد و از بی فکری برادرش
شکایت کرد.

— صدبار به حسین گفتم سیم کشی انباری مشکل
داره، یکی دوبار خواستیم چراغشو روشن کنیم جرقه
زده، گوش نداد که... زن داداش می گفت نیم ساعت
قبل آتیش سوزی رفته بوده از انباری کتاب برداره،

چراغشو روشن کرده بوده. من موندم چرا اون همه
کتاب رو نبرده بود کتابفروشی!

@shahregoftegoo

امیرعباس علت شعله ور شدن آتش را با یک جمله
توضیح داد.

— گاز پیک نیکی هم ترکیده بود.

سجاد دستی به گردن و موهای امیرعباس کشید و
همین که خواست حرفی بزند، امیرعباس او را به سمت
خودش کشید و دم گوشش چیزی گفت. پچ پچ شان
با نگاه سنگین و کش دار آقا ابراهیم همزمان شد.

— حاج خانم... یا این سفره رو جمع کنید یا برای
هرکسی که گشنه است و می خواد غذا بخوره دوباره
داغش کنید. معصیت داره سفره پهن بوده.

آمنه جان، چادرش را روی سرش کشید و به سختی از
روی تخت پایین آمد. وقتی نزدیک پسرش دمپایی
هایش را پا می کرد، نگاهی به امیرعباس انداخت و
گفت:

— مادر دورت بگرده، تو از خونه رفتی یه چی دیگه
تنت نبود؟

با زیرکی بحث را عوض کرد.

— تاج سر، به جای این حرفا یه لقمه غذا گرم کن ما
بخوریم. پدر من و سجاد و مهدی و ...

@shahregoftegoo

برگشت و اشاره کرد به جایی که من نشسته بودم.

— اون مارمولک دراومد.

مارمولک گفتنش با آن که در حد زمزمه بود اما به
گوش زن عموهایش رسید و از آن‌ها مهم‌تر گوش
آقاابراهیم که زیر لب به او تذکر داد تا حد خودش را
بداند. بلند شدم و چادرم را باز کردم تا روی سرم
بیاندازم.

#رثا

#زهارارجمندنيا_دریادلنواز

#پارت_۱۹

#کی_نکنیم

وقتی پشت به امیرعباس و بقیه ایستادم تا چادرم را مرتب کنم، شنیدم که صفوراخانم با گریه و زاری حال عروSSH را پرسید و در همان حالی که برای انباری سوخته‌ی پسرش عزاداری می‌کرد گفت.

— هر سال وقت این نذری یه اتفاقی می‌فته. اون از پارسال که نوه ی عمه افتاد تو حوض داشت خفه می‌شد. اون از سال پیشش که چادر سروناس گرفت به شعله ی زیر دیگ آتیش. اون از سال قبل‌ترش که

محدثه افتاد سرش خورد به همین تخت، یه وجب
پاره شد.

اخم هایم بهم گره خورد و صدای سرخوش محدثه به
گوشم رسید.

— زن عمو کجا یه وجب پاره شد؟ نه بخیه خورد نه
چیزی... یکم باد کرد که اونم یخ گذاشتیم خوب شد.

این زن بی دلیل حرفی نمی زد. قطع به یقین
می خواست از این یادآوری ها به چیزی برسد.

— بدت نیاد آقا براهیم... ولی من هرسال برای نذری
شما میام دلشوره دارم.

انگشتان سرخم را بهم گره کردم و رو به دیوار ماندم.

@shahregoftegoo

— منظورت از این حرفا چیه زن عمو؟

صدای آقاولی و لااله الله گفتنش را شنیدم و به آرامی صورتم را برگردانم. نه فقط من... محدثه‌ام با نگرانی زل زده بود به امیرعباس و زن عمویش.

— چی بگم والا. من حرف نزده، بده ی فامیل شدم. ولی دیگه خودتون چشم دارید... می‌بینید!

دلم به حال آمنه جان می‌سوخت. بی آنکه حرفی بزند غذاهای توی سفره را جمع می‌کرد و سروناس هم با آن

وضعیتش، داشت کمک می کرد. این نذر اگر نذر سلامتی امیرعباس نبود، این همه حرف پشتش راه نمی افتاد.

— نزنید این حرفو صفورا جون. اتفاقه دیگه پیش میاد.

از کنار محدثه رد شدم و آستین مانتواش را کشیدم، هانیه را هم صدا کردم تا کمک کند سفره را جمع کنیم. نفهمیدم ادامه ی حرف هایشان به کجا رسید اما از محدثه ای که با حرص برنج های دست نخورده را به داخل قابلمه برمی گرداند تا دوباره داغ کنیم شنیدم، آقا ابراهیم حق را به صفورا داده و زیر لب همان حرف های اخیر را تکرار کرده... عباس هم بی هیچ حرفی، خانه را ترک کرده بود!

گرم کردن دوباره غذاها و انداختن سفره‌ای که غذایش
دیگر چنگی به دلم نمی‌زد، یک ساعتی زمان برد.
شوهر عمه مطهره اگر بود اجازه نمی‌داد صفورا خانم با
حرف هایش دوباره آقا ابراهیم و امیرعباس را روبه‌روی

#رثا

#زهرارجمندنیا_دریادلنواز

#پارت_۲۰

#کی_نکنیم

شهر گفتگو

همدیگر قرار دهد. در این چند سالی که بارها در
حضور جمع حرفی بین این پدر و پسر به راه افتاد، یا

آقا رسول با سلام و صلوات بحث بینشان را خاتمه داد
یا برادر امیرعباس، مصطفی سر حرف را به سمت و
سوئی کشاند که کار به جای باریک نکشد. امروز اما
هیچکدامشان نبودند. آقا رسول که برای زیارت به
مشهد رفته بود، مصطفی هم شیف‌ت شب بود.

صدای آمنه جان که بلند شد، از آشپزخانه خارج شدم
و او را چادر به سر، مقابل ورودی خانه تماشا کردم.
چشمانش، غم پررنگی را یدک می کشید و لب هایش
به حفظ آبرو می خندیدند.

شهر گفتگو

— مطهره جون. دیگه دیر وقت شد. من شرمندم
خواهرم.

رابطه ی خوب آمنه جان و عمه مطهره ام طوری بود
که انگار هردو خواهرند. جاری هایی که همیشه با
احترام و پر از محبت با یکدیگر برخورد می کردند.

— ببخشید تو رو خدا. آقا ابراهیم سرش درد گرفته
می ترسم باز فشارش بره بالا. می رم خونه... فردا میام
خودم همه جارو برات برق می ندازم. مثل هر سال،
امسالم بنای این نذر قدیمی شد خونه ی شما!
شرمندتم.

عمه مطهره صورت آمنه جان را بوسید.

— قربونت برم. این چه حرفیه. برو به آقا ابراهیم برس.
خیالتم بابت خونه راحت باشه. به مهدی می گم دیگ

هارو آب بگيره با محدثه و پروانه جونم فردا خودمون
سر فرصت حياط و خونه رو آب و جارو می کنیم. تو
برو به اين چيزا فکر نکن. نذرتم قبول.

به چشم های خسته ی آمنه جان لبخند زدم و او هم
با لبخند پرمحبتی که با چشمان غمگینش تضاد
عجیبی داشت، زیر لب بابت تمام کمک هایی که در
این دو سه روز بابت خرید مواد نذری و کارهای آن
انجام داده بودم تشکر کرد. خانه ی کوچک
دوطبقه شان که یک طبقه اش را به عروس و پسرشان
مصطفی داده بودند، فقط یک کوچه با این جا فاصله
داشت. به هوای بدرقه شان تا جلوی در رفتیم. گویا
همان نیم ساعتی که همراه سروناز و محدثه در اتاق
خواب دراز کشیده بودم، صفورا و دخترش هانیه به
همراه عروسش زهرا به خانه ی خودشان رفته بودند.

دو سالی می شد که دوباره به همین محله برگشته بودند. مدت ها به خاطر شغل آقا ولی و ماموریتش خارج از تهران زندگی می کردند و کنایه هایشان کم تر دل این خانواده را می سوزاند. عمه های محدثه هم، همان طور که شبیه مهمان آمده بودند، شبیه مهمان هم بعد خوردن شام گرم شده رفته و به خودش زحمت کمک کردن نداده بودند.

— پروانه خانم من برم بابام و برسونم، برمی گردم دیگ هارو می شورم.

شهر گفتگو

برگشتن سجاد لازم نبود، چون خودمان با کمک مهدی و محدثه می توانستیم از پس شستن دیگ ها بر بیاییم.

#رثا

#زهرارجمندنيا_دریادلنواز

#پارت_۲۱

#کپی_نکنیم

— دیگه زحمت نکش سجاد. من هستم.

پسر عمه ی پشت کنکوری ام، حرف دل من را زد و
برای خدا حافظی با سجاد، دستش را جلو کشید.

— فوتبال آخر هفته رو جور کنا. یار و من جور

می کنم. مصطفی جمعه خونه ست. امیرعباسم گفت

میاد. حسین شما می رسه آخر هفته؟

تکیه به در دادم و نگاهم دور تا دور حیاط خانه

چرخید، امیرعباس رفته بود! بدون آنکه لب به غذای

نذری اش زده باشد. بحث یار جور کردن فوتبال آخر

هفته ی پسرها هم برایم خسته کننده بود، با این وجود

به احترام آقاولی که آهسته قدم برمی داشت و به طرف

در می آمد منتظر ایستادم.

شهر گفتگو

— شبتون بخیر... بازم دستتون درد نکنه خانم. خیلی

زحمت کشیدین.

لبخند زدم و محدثه‌ای که داشت از پله‌ها به قصد
بدرقه‌ی خانواده‌ی عمویش پایین می‌آمد... رو به
آقاولی کرد و با حسادت‌ی ساختگی گفت:

— عمو ولی... چرا از پروانه تشکر می‌کنی. ندیدی من
چقدر زحمت کشیدم؟

آنقدر با حواس پرتی قدم می‌زد که یک لحظه نزدیک
بود چادرش زیر پایش گیر کند و زمین بیفتد.

شهر گفتگو

— دختر مراقب باش.

با شیطنت ابرویی بالا انداخت و رو کرد به سجادی که
نگران‌ش شده بود.

— پسر عمو... برو به مادرت و زن برادرت برس که
امشب تا خود صبح بالای منبرن! زودتر از شما هم
رفتن که وقت کم نیارن برای شروع کله پاچه بار
گذاشتن.

لبم را گزیدم و چادرم را جلوی صورتم گرفتم. محدثه
حتی احترام آقا ولی را هم نگه نمی داشت.

— به مهدی می گم بابارو برسونم برگردم کمکتون کنم
اما قبول نمی کنه. شماها دست نزنید من خودم فردا
صبح میام همه رو می شورم.

سجاد جواب این کنایه را با محبت کلامش داد و من،
برای محدثه اخمی روی صورت نشاندم. سوختگی
جزئی کف پایم کم طاقتم کرده بود، خدا خدا
می کردم هرچه زودتر حرف زدن سجاد و مهدی تمام
شود، بالاخره دو پسر دست از بحث راجع به فوتبال
برداشتند و من با خستگی، درهای حیاط را بستم و به
سمت سوئیتم قدم برداشتم.

#رثا

#زهرارجمندنیا_دریادلنواز

#پارت_۲۲

#کی_نکنیم

شهر گفتگو

— من لباسمو عوض کنم بیام آروم آروم ظرف هارو بشوریم.

به گپ تلگرام شهرگفتگو پیوند
@shahregoftegoo

پیشنهادم را محدثه روی هوا زد.

— من که موافقم.

در سویت را برای درامان ماندنش از شر بچه های کوچک، قفل کرده بودم. کلید را که درون قفلش چرخاندم مهدی از دو پله ی جلوی واحد بالا آمد و پشت پنجره ای که کیپ تا کیپش را با پرده ی ضخیمی پوشانده بودم ایستاد.

— خدایی فقط تو می‌تونستی از این انباری یه سوئیت درست و درمون بسازی.

بعد از دو سال تحصیل در شهرستان خودمان و در رشته ای که دوستش نداشتم، انصراف دادم و مجدد در کنکور شرکت کردم. قبول شدم در تهران حرف و حدیث زیادی به همراه داشت. یک سال اول خوابگاه گرفتم اما آنقدر مشکلات و دردسر داشتم که به فکر گرفتن یک خانه ی مستقل افتادم و به خاطر نگرانی های پدر و مادرم، اصرارهای عمه را برای زندگی با آن ها پذیرفتم. اوایل که به این خانه آمده بودم، روز و شبم را در اتاق محدثه می‌گذراندم. معذب بودم و از شوهرعمه‌ام خجالت می‌کشیدم... حتی از مهدی با اینکه سن و سالش از من کم‌تر بود. یک روز که همراه عمه مطهره به همین واحد انتهایی حیاط پا گذاشتیم تا

دیگ و قابلمه های نذری را برداریم از او خواستم
اجازه دهد وسایلم را به این جا بیاورم. هرچه اصرار
کردم قبول نمی کرد...از بهم ریختگی آنجا و سوسک و
مارمولک هایش برایم می گفت و از خجالت برادری که
دخترش را به هوای درس خواندن در تهران، به او
سپرده بود. طول کشید تا به لطف کمک های محدثه و
آقارسول از آن انباری پر از وسیله های به درد نخور،
سوئیت مستقلی برای خودم ساختم... اتاق درسی که
رفته رفته محل خواب و زندگی ام شد و حالا نسبت به
آن تعلق خاطر داشتم.

شهر گفتگو

تقه ای که به در فلزی خورد، سرم را چرخاند. سایه ی
محدثه را تشخیص دادم و با یک بفرمایید کوتاه
دعوتش کردم به داخل.

___ لباسام و عوض کردم اومدم برای شستن دیگ ها
پروانه.

@shahregoftegoo

سری برایش تکان دادم. همان جا کنار در ایستاد و
آهسته پرسید.

— فردا صبح باید بری دانشگاه؟

بلوز و شلوار ورزشی ام را پوشیدم و مانتوی بلندم را
هم از آویز پشت در برداشتم.

— آره... کلاس دارم. باید ازشون کوییز بگیرم. چطور
مگه؟

— بعدش میری باشگاه؟ می‌خوام باهات پیام.

رو سری‌ام را روی شانه‌ام گره زدم و مرتبش کردم.

— باشگاهم باید برم جلسه اول کلاسمه. ولی محدثه
اگه قراره بیای شیپنت کنی و محل تمرینمون بشی،
از الان بهت بگم که نیا.

#رثا

#زهرا ارجمندنیا_دریادلنواز

#پارت_۲۳

#کی_نکنیم

با شیطنت دو لبه ی شالش را پشت شانه هایش
انداخت و خندید.

@shahregoftegoo

— نه به خدا... آخه من فردا کلاس ندارم. کلافه
می شم تو خونه... این ترم آخری همش دارم رو پروژه
کار می کنم. می ام باشگاه بهم خوش می گذره.

سکوت کردم و همراهش از سوئیت خارج شدم. مهدی
داشت به سمت در حیاط می رفت.

شهر گفتگو

— در زدن؟

از جلویمان رد شد و جلوی صورت محدثه بشگنی زد
و جوابش را داد.

— آره عباسه!

به گپ تلگرام شهرگفتگو پیوند
@shahregoftegoo

پس برگشته بود. مهدی در حیاط را باز کرد و او، با
خستگی خودش را داخل کشید.

— به به عامل اغتشاش، عامل کودتا، خوش اومدین
قربان. فقط یکم دیر نیومدین؟

جوابی به شوخی محدثه نداد. ظاهراً علاوه بر خسته
بودن، هنوز هم بحثی که صفوراخانم راه انداخته بود را
با خودش حل نکرده بود. برای همین هم به سمت
دیگ‌ها رفت و لب زد.

— شماها برید بخوابید. من خودم دیگ و قابلمه هارو

می شورم و می رم، حیاطم مرتب می کنم. فقط یه

چایی به من برسونید که سرم درد می کنه.

قبل از این که محدثه باز هم بخواهد اذیتش کند،

کوتاه زمزمه کردم:

— سلام. من براتون چایی می ذارم.

از سر شانه ی مهدی ای که رو به رویش ایستاده بود،

گردنش را کج کرد و نگاهی به صورتم انداخت، امیدوار

بودم حس نکند سلام کردنم، کنایه به سلام نکردنش

بود.

— دست درد نکنه. پات چطوره مارمولک؟

لبخند زدم و مهدی و محدثه هر دو به سمتم برگشتند.

— مگه پات چی شده؟

محدثه جلو آمد و من در حالی که به داخل سوئیتم برمی گشتم تا روی گاز دو شعله، آب را برای جوشیدن بگذارم، جوابش را دادم.

#رثا

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

#پارت_۲۴

#کی_نکنیم

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

— هیچی.

حواس جمعی داشت که متوجه سوختگی سطحی
پایم شده بود. کتری را پر کردم و درون قوری چای
ریختم. از فریزر کوچکم هم آلبالوهای بی هسته را
برداشتم و به قوری اضافه کردم. مهدی دوباره دفتر
سوال هایش را پیش امیرعباس برده بود، تا کنکور
را نمی داد، قرار نبود از دست سوال هایش راحت
شویم. تنها کسی که می توانست به مهدی کمک کند
تا از پس تست های عربی و دینی و از آن مهمتر
ریاضی اش بریاد هم خود امیرعباس بود. محدثه که

به قول خودش تحمل سر به هوایی مهدی را نداشت...
من هم که رشته ام ریاضی نبود تا بتوانم کمکی کنم.

تا به جوش آمدن کتری همانجا ماندم و از لابه لای در
نیمه باز سوئیتیم، نگاهشان کردم. عمه مطهره ام سری
بهشان زد... هرچقدر اصرار کرد تا امیرعباس دست به
ظرفها نزنند قبول نکرد. با رفتن عمه، امیرعباس
کفش هایش را درآورد و پایش را درون حوض نیمه پر
حیات گذاشت. مهدی هم کنارش نشست و با هم
مشغول حل سوالهای کنکوری شدند.

شهر گفتگو

وقتی چای را دم گذاشتم و بیرون رفتم، امیرعباس
داشت مشتش را از آب حوض پر می کرد و روی

شمعدانی‌های اطرافش می‌ریخت. نمی‌دانم مهدی چه گفته بود که جوابش را کوتاه با این جمله داد.

— پماد سوختگی گرفتم.

می‌خواستم به طرف قابلمه‌های زیر تخت بروم که ایستادم. لابد جراحت و سوختگی کمر و پایش زیاد بود که پماد گرفته بود.

— یه ذره دیگه می‌رفتی سمت انباری، برای فردا صبح کله پاچه‌ی کز خورده‌ی تو رو می‌خوردیم.

به حرف مهدی با خستگی خندید و محدثه در حالی که از رفتن عمه مطهره سو استفاده کرده و چادرش را

درآورده بود، به طرف برادر و پسر عمویش قدم برداشت.

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

— مهدی گفت موهای سوخت... ببینم.

به جای سر و صورتش... موهای دستش را نشان محدثه داد.

— اپیلاسیون سر خورد شدم. ببین.

شهر گفتگو

#رثا

#زهرا ارجمندنیا_دریادلنواز

#پارت_۲۵

#کی_نکنیم

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

تازه وقتی چشمم به دست هایش افتاد متوجه شدم
موهای مشکی پشت دستش سوخته... سراغ قابلمه‌ها
رفتم و با شلنگی که کف حیاط افتاده بود، خیسشان
کردم. دانه‌های چسبیده‌ی برنج باید کمی آب
می‌خورد.

— شام نمی‌خوری؟ می‌تونم برات گرم کنما...

محدثه در جا مهدی را ضایع کرد، زبان این دختر
سرخ بود!

— چه کسی هم می‌خواد واسه این بیچاره غذا گرم کنه. تو خودت و خونه رو با هم آتیش می‌زنی تا یه نیمرو درست کنی.

— اشتها ندارم. همون چای...

از لبه ی حوض بلند شد و به سمتم نگاه کرد.

— مارمولک چاییت آماده نشد؟

شهر گفتگو

سرم را پایین انداختم و انگشتم را روی سطح قابلمه کشیدم. محدثه علت مارمولک گفتن امیرعباس را پرس و جو کرد و او هم برایش از دیوار راست بالا رفتن من را تعریف کرد. به خنده هایشان لبخند زدم

و ریکا و اسکاچ را از آشپزخانه آوردم. مهدی که دست به چیزی نمی‌زد، فقط با همان دفترچه سوالاتش نزدیک امیرعباس نشسته بود و هر از گاهی که او ته دیگ های چسبیده به ته دیگ را میکند و روی ظرف کوچکی می‌ریخت، سوالی از او می‌پرسید. محدثه هم به هوای کمک کردن به من، قابلمه های کوچک و کفگیر و باقی مانده ی ظرف های کثیف را می‌شست.

— جوشید دیگه! اونی که الان تو بیاری چایی نیست
قیره، دختر دایی محدثه.

وقتی از دست کسی عصبانی می شد او را با نسبت
فامیلی اش صدا می زد، زیادی می شناختمش و این...
خوب نبود!

— الان میارم.

آب آستین های خیس شده ام را گرفتم و بلند شدم.
چادری که روی شانه هایم انداخته بودم هم نم دار
شده بود. صدای ریختن چای و همزمان جارویی که
امیرعباس به حیاط خانه می کشید، برای چند
لحظه ای چشمانم را بست. شب هایی که صدای مرغ
حق را از دور می شنیدم، به این فکر می کردم که یعنی
الان تک و تنها روی شاخه ی درخت و در تاریکی به
چه فکر می کند و چه می گوید. کسی را صدا می زند یا

سلام می گوید...؟ یا یک جور لالایی می خواند که فقط
حیوان ها و درخت ها متوجهش می شوند؟ بعد از سر
بی جوابی، بی خیال این فکرها می شدم و فقط به
صدایش گوش می دادم. صدایی که به اندازه ی کشیده
شدن همین جارو روی زمین در

#رثا

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

#پارت_۲۶

#کی_نکنیم

شهر گفتگو

سکوت شب می‌توانست دلنواز باشد. سینی چای را
روی تخت گذاشتم و به چرت زدن محدثه‌ای که
چادرش را روی پاهایش انداخته بود، نگاه کردم.

— پاشو سرما می‌خوری. برو داخل بخواب.

نوچی کرد و خمیازه‌ی طولانی‌ای کشید. پسرها
متوجه شدند که برایشان چای ریختم. چادرم را از
روی پایم کنار زدم و کف پاهایم را آب گرفتم. از
خنکایش لرز به تنم نشست.

— سردم شد.

صدایم به گوش محدثه نرسید اما مهدی ای که بی
هوا نزدیک آمده بود شنید و گفت.

— منم سردم شد.

پتوی نازکی که روی دسته تخت انداخته بودم را
برداشتم و به سمتش گرفتم.

— خودتو بپوشون...

شهر گفتگو

روی خودش و محدثه پتو کشید و لیوان چایش را
برداشت. امیرعباس با صبر و حوصله حیاط را آب و
جارو کرده بود، فقط یکی از دیگ‌هامانده بود که دست

نخورده، گوشه ای از حیاط کفش را خیس کرده
بودیم. به سمت تحت آمد و با خستگی زمزمه کرد.

— تموم شد.

جوابش را به جای آن دونفر خواب آلود، من بودم که
دادم.

_ خسته نباشید.

شهر گفتگو

روی تخت نشست و دفترچه ی مهدی را طرف دیگر
گذاشت. وقتی خودش را عقب کشید، از جیب
شلوارش پمادی را بیرون آورد. به کف پاهایش نگاهی
انداخت و چشم مهدی زودتر تاول های ترکیده را دید.

— تو پس چرا با این وضع پاهات وایسادی ظرف
شستی؟

روی دست مهدی زد و کمی از کرم را به پایش مالید.

— اومدم دیگ و دیگچه رو خودم بشورم که یه وقت
بلایی سرتون نیاد، زن عمو و بابام بندازن گردن نذر
من!

شهر گفتگو

#رثا

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

#پارت_۲۷

#کی_نکنیم

لبه ی تخت نشستم و در قندان را برداشتم. محدثه با همان حال خواب و بیدارش آرام و کشیده زمزمه کرد.

— برای انباری خونه حسینم رنگ بگیر، درشونم سوخته... خلاصه رو به راهش کن تا برنگشته!

پوزخند روی صورت امیرعباس را دیدم و معنی اش را از چشمانش خواندم. فقط پدرش مخالف او نبود، آنقدر دلخوری پدر و پسریشان در جمع های فامیلی مطرح شد و حرفشان لق لقه ی دهان این و آن شد که هرکسی از راه رسید قضاوتی کرد و کنده ی بیشتری به آتش زیر خاکسترشان افزود.

— اگه هانیه رو گرفته بودی، الان زن عموصفورا چادر
به کمر ازت دفاع می کرد. نگرفتی... اونم موند ترشید!

خواب از سر پریده ی محدثه را با چشم غره دنبال
کردم. امیرعباس قند را در دهان گذاشت و با خنده
جواب داد.

— اولاً که هانیه نترشیده... عیب رو دخترعموی من
نذار! دوما من نخواستم کسی ازم دفاع کنه.

محدثه با یک چشم باز و یک چشم نیمه بازش به
امیرعباس نگاهی انداخت، گاهی دلم می خواست از
زبانش آویزانم کنم.

— تنها مدافع قوی تیمت، زن داداشته. زن عمو از
ترس سروناز تا حرف تو رو می‌خواد پیش بکشه سوراخ
سمبه های خونه رو می‌گرده تا یه وقت پیداش نشه!

از این‌که نشسته بودم و دل به دل غیبت های محدثه
می‌دادم، عصبانی شدم.

— بسه دیگه شماهم.

شهر گفتگو

انگشتان دستش را به دهن زد.

— چشم. غیبت نمی‌کنم.

نگاه سنگین امیرعباس را هم نادیده گرفتم. برای رفتن که برخاست، فقط مهدی بدرقه اش کرد و من... به آن پماد سوختگی جامانده روی تخت زل زدم. کاش برای دل سوخته ی آدم ها هم چیزی پیدا می شد. صدای بسته شدن در، سرمان را چرخاند. مهدی بی حرف و خمیازه کشان پله ها را بالا رفت و محدثه هم برای خواب به سوئیت من آمد. عادت داشت خیلی از شب هارا کنار من صبح کند! پایم که روی فرش لاکی رنگ قرار گرفت، برای وضو گرفتن اقدام کردم.

شهر گفتگو

— مگه تو نماز نخوندی؟ چرا وضو گرفتی...

بی جواب برای اویی که روی زمین و پایین تخت من
دراز کشیده بود چرخیدم و بالش دیگری را کنار
سرش قرار دادم.

— اینو بذار زیر سرت. اون سفته...

بالش‌ها را عوض کرد و من جانمازم را پهن کردم.
چیزی تا سحر و اذان صبح نمانده بود... بوی عطر
خاک باران خورده و حال دل گرفته ام، می‌طلبید تا
نماز شب بخوانم. قامت که بستم دیگر نه سوزش پایم
اذیتم می‌کرد نه زخم زبان آدم‌ها. فقط من بودم و او
و زمزمه‌ای که در دلم مرتب تکرارش می‌کردم... که
خدایا... بیا و کمی بیشتر ما و دنیايمان را بغل بگیر.

به گپ لگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

#رثا

#زهرارجمندنيا_دریادلنواز

#پارت_۲۸

#کی_نکنیم

از مرتب شدن مقنعه‌ام که مطمئن شدم، چادر را روی
دستانم انداختم و از سوئیتیم خارج شدم. آفتاب اول
صبح، خیلی جان‌دار نبود تا آدم را اذیت کند. از پله‌ها
بالا رفتم و از راه ایوان، پا در خانه گذاشتم. سفره‌ی

صبحانه وسط خانه پهن شده بود و نور آفتاب خزیده
از بین پنجره‌ها، فرش را سایه روشن کرده بود.

— صبح بخیر عمه!

داشت چای می‌ریخت که با شنیدن صدایم چرخید.
چادر و کیفم را روی این قرار دادم و به سمتش رفتم.

— کی پاشدین خونه رو جارو زدین؟ صبر می‌کردین
بیدار بشم.

لبخند زد.

— قربونت برم دیشب خسته شدی. صبح بعد نماز خوابم نبرد، گفتم لااقل یه کاری بکنم.

لیوان چای را از دستش گرفتم، داغ بود و من هم عادت داشتم چای را داغ بنوشم.

— بقیه خوابن؟

سری تکان داد و همراه هم، پای سفره ی پهن شده روی زمین نشستیم. ظرف مربای هویج را جلویم گذاشت. می دانست چقدر دوستش دارم.

— امروز کی برمی گردی عزیز عمه؟

— حدوداً ساعت هفت. ہم کلاس دارم ہم باشگاه!

خوبه ای نجوا کرد، دستم را به سمتش دراز کرده و
روی زانویش گذاشتم. نگاهم کرد و من آرام پلک زدم.

#رثا

#زهرالرحمن دنیا_دریادلنواز

#پارت_۲۹

#کی_نکنیم

شهر گفتگو

— عمورسول کی برمی گرده؟

— ایشالا فردا، من نمی دونم چه وقت مشهد رفتن بود. همش از دیشب خودخوری می کنم که اگه رسول بود، دیروز بحثی پیش نمی اومد.

خودخوری هایش را می شناختم، حتی می توانستم تصور کنم دیشب به عمو رسول زنگ زده باشد و از تمام این دل نگرانی هایش برای او بگوید.

— عادت نکردی عمه؟

درمانده نگاهم کرد. سعی کردم لبخند بزنم، لقمه ای بزرگ برایش گرفتم و بعد بی آن که چیزی خورده باشم از سر سفره برخاستم.

— هیچی نخوری قربونت برم که.

— دیرمه! محدثه اتاق من خوابه، هروقت بیدار شد
بهش بگو ساعت دو می‌رم باشگاه، اگه خواست بیاد.

باشه‌ای گفت و تا ایوان همراهم آمد. وقتی صورتش را
بوسیدم تا بروم، آهسته صدایم کرد.

— پروانه؟

ایستادم و نگاهش کردم، تردید داشت انگار که بگوید
یا نگوید.

— عمه دیروز یکی تماس گرفت، بین کارای نذری فراموش کردم راجع بهش باهات حرف بزنم. گفتم اول از خودت سوال کنم بعد به مامان و بابا اطلاع بدم.

متوجه منظورش شده بودم، چادرم را روی سرم جلو کشیدم و همزمان با انداختن کشش پشت سرم، آهسته جوابش را دادم.

— بگو نه عمه، توی این وضعیت خواستگار نه!

انگار خودش از قبل جوابم را می دانست، برای همین هم بود که باشه ای محزون زمزمه کرد و با نگاهی، رفتنم را تماشا کرد. پایم را که توی کوچه گذاشتم، با یادآوری اتفاقات شب قبل، سرم به سمت چپ

چرخید. دیروز این کوچه را با سریع ترین سرعت
دویده بودم تا به زهرا برسم و حالا باید در جهت
مخالف، با گام هایی آرام برای فشار نیامدن به کف
سوخته ی پاهایم حرکت می کردم. تاکسی زرد رنگ
که جلوی پایم ایستاد، از فکر و خیال شب قبل
درآمدم و با سوار شدن روی صندلی عقب، به ساعت
نگاهی انداختم.

#رثا

#زهرا ارجمندنیا_دریادلنواز
شهر گفتگو

#پارت_۳۰

#کی_نکنیم

زمان زیادی نداشتم و باید خودم را به سرعت به دانشکده می‌رساندم.

— استاد؟ استاد حقی؟

با شنیدن نام فامیلم، از سرعت قدم‌هایم کاستم. پسر ریزنقشی که به طرفم می‌دوید، از دانشجویان کاردانی بود. درس حرکت‌شناسی و بیومکانیک را با من برداشته بود و حرف‌نزده، می‌دانستم می‌خواهد چه بگوید. همان‌طور که کنارم نفس‌نفس می‌زد

حرکت کردم و او هم دنبالم روان شد و کوله پشتی
اش را بالا کشید.

به گپ تلگرام شهرگفتگو پیوند
@shahregoftegoo

— استاد، سلام! صبحتون بخیر.

سری برایش تکان دادم.

— استاد امروز کوییز می گیرین؟

نگاهش کردم تا خودش جوابش را از نگاهم بخواند و
او این بار سعی کرد از در خواهش وارد شود.

— استاد می‌شه امروز نگیرین؟ بذارین واسه جلسه ی
بعد، هممون امروز امتحان آسیب شناسی ورزشم
داشتیم. نرسیدیم درس شمارو هم بخونیم.

ایستادم و بی حرف تنها نگاهش کردم.

— استاد لطفا، جلسه ی بعدی...

فرم خاموش چشمانم باعث شد حرفش را ادامه ندهد،
یک حالت ناامیدی بامزه روی صورتش نشسته بود.

— راهی نداره؟

— خودت چی فکر می کنی؟

نفسش را شبیه آه بیرون فرستاد، مطمئن بودم آسیب شناسی را هم نخوانده بود. به این دانشجویان اصلاً درس خواندن نمی آمد. حتی با اطمینان می توانستم بگویم تمام حرف هایی که به من زده، به استاد جعفری هم زده بود تا امتحان آسیب را لغو کند.

— چندتا سواله استاد؟

شهر گفتگو

#رثا

#زهرا ارجمندنیا_دریادلنواز

#پارت_۳۱

#کی_نکنیم

— چهارتا!

— تأثیر مستقیم روی نمره ی نهایی؟

دوست داشتم لبخند بزنم. پسر بانمکی بود. با این وجود تجربه ام در دانشگاه به عنوان یک استاد، نشان داده بود خیلی هم نباید روی خوش به این پسرهای کوچک دهه هفتادی نشان داد.

شهر گفتگو

— تأثیر مستقیم داره.

روی پیشانی اش ضربه‌ای زد. لبخندم را با جلو کشیدن چادرم در نطفه خفه کردم. وقتی از کنارش عبور می‌کردم، سعی کردم صدایم جدی باشد.

— پنج دقیقه فرصت داری زودتر از من وارد کلاس بشی.

خیلی نگذشت که با دویدنش از کنارم و حرکت کوله پشتی اش از پشت، باز ایستادم. این بار آزادانه لبخندی روی لب‌هایم نشاندم و سرم را با افسوس برایشان تکان دادم. اجازه دادم چند دقیقه‌ای از تایم کلاس بگذرد تا اگر کسی جامانده بود خودش را برساند و بعد وارد شدم. دانشجویان به احترامم ایستادند. سلامی جمعی به همه داده و پشت میز

استوانه‌ای بلندم قرار گرفتم. کیفم را رویش قرار دادم
و نگاهم را روی صورت هایشان چرخاندم. بیش تر از
نیمی‌شان، با اضطراب نگاهم می‌کردند. با این وضعیتی
که داشتند شاید باید تجدید نظر کرده و نتایج را در
نمره‌ی نهایی اعمال نمی‌کردم. البته بدون این که
بگویم و امیدوارشان کنم.

— خب، آماده‌این؟

— استاد؟

شهر گفتگو

صدای اعتراضشان را با کلامم خاتمه دادم.

— فقط ۱۵ دقیقه برای جواب دادن به سوالات فرصت دارین. بعدش می‌خوام مبحث جدید رو درس بدم.

دیگر چیزی نگفتند، دلم برای نگاه‌های پریشان‌شان نمی‌سوخت. یک عمر... این دوره را گذرانده بودم. سوال‌ها پشت قسمت چرک‌نویس‌های دانشکده چاپ شده بودند. چهارسوال کوتاه که باید جوابش را می‌دادند. وقتی برگه‌ها بینشان پخش شد، به ساعت چشم دوختم و شروع امتحانشان را اعلام کردم. سرشان را با عجله روی برگه‌ها خم کردند و من، از پشت پنجره‌ای که حیاط دانشکده را به طور کامل نشانم می‌داد، دختری را می‌دیدم با چادر سیاه و گام‌هایی بلند که سعی داشت خودش را به همه ثابت کند. دختری که پشت سر استادها می‌دوید و نهایت آرزویش این بود به همه بفهماند پوشش، دلیلی بر

موفق نشدنش نمی شود، که او هم می تواند از پس
ورزش های سنگین و کلاس های عملی به خوبی بقیه
بربیاید.

با صدای زیر دانشجویی که قصد قلب کردن داشت،
چشمانم را از رویای آن دختر جدا کردم.

رویای دختری که... خود خودم بودم!

#رثا

#زهرا ارجمندنیا_دریادلنواز

#پارت_۳۲

#کی_نکنیم

محدثه خودش را زودتر از من به باشگاه رسانده بود. با دیدنم، از روی صندلی‌های قسمت تماشاگران بلند شد و با همان تاپ و شلوارکی که عموماً در جلسات ورزش تن می‌زد، به سمتم آمد. با نگاهی خسته به بند کتانی‌های باز شده‌اش اشاره کردم.

— بند نره زیر پات!

شهر گفتگو

— پروانه چشمت سرخ شده.

خسته بودم، شب قبل که درست نتوانسته بودم بخوابم و از صبح هم که به خاطر یک کوییز ساده مرتب در

حال جدال با دانشجویانی بودم که برگه هایشان را
نصفه تحویلیم داده بودند. چادرم را از سر کنده و تا
کردمش.

— یکم خستم.

خودش را به کمد های وسایل شخصی چسباند.
رو سری ام را هم مثل چادرم با دقت تا کردم. نمی
خواستم موقع برگشت، چروک خورده باشند.

شهر گفتگو

— خیلی خسته ای.

لبخند محوی زدم. یک به یک دکمه های مانتوام را
باز کردم و با پوشیدن لباس مخصوصم، سعی کردم
موهایم را با کش مرتب جمع کنم.

— محدثه، سعی کن کم تر وسط کلاس شوخی کنی.
بذار بچه ها جدی به تمریناتشون برسند.

چشمی کشیده تحویل داد. مطمئن بودم حتی یک
لحظه هم قرار نبود به حرف هایم گوش کند. رفتنش
را با ناامیدی تماشا کردم و بعد، به خودم در آینه زل
زدم. تاپ و شلوارک ورزشی ای که تمام بچه های تیم
هم باید مشابهش، با یک رنگ دیگر را تن می زدند
باعث شده بود از دختری که همیشه با چادر و روسری
در قاب آینه می دیدم فاصله بگیرم.

#رثا

#زهرارجمندنيا_دریادلنواز
@shahregoftegoo

#پارت_۳۳

#کپی_نکنیم

با دست، چشمان خسته‌ام را مالش دادم. کاش می‌شد
از جا درشان می‌آوردم و پرتشان می‌کردم یک جایی
که سوزششان این طور یقه‌ام را نگیرد. سوت مشکی
رنگم را دور گردنم انداخته و با ورود به زمین
بسکتبال، بلند درونش دمیدم. بچه‌هایی که پراکنده
ایستاده بودند با حالت نیمه دو به سمتم آمدند و من،
اشاره کردم برای حرکات کششی و نرمش صف ببندند.
وقتی از بودن تک‌تکشان اطمینان حاصل کردم،

چرخیدم و با دویدنم آن هارا هم پشت سرمان
کشاندم. حین دویدن هم مرتب به پهلوی چپ و
راست می چرخیدم، حرکات پروانه و کششی را هم
ازشان می خواستم.

— فکر کنین دارین طناب می زنین، توی اون حالت
بدوین!

خودم ایستادم تا دویدنشان را با فرم دلخواهم تماشا
کنم، جز محدثه که به روی خودش نمی آورد، بقیه
داشتند درست انجامش می دادند.

— بایستین، چمباته نشسته بزنین.

محدثه گیج به آن‌ها نگاه کرد. تازه وقتی بچه‌ها شروع کردند به انجام حرکت، متوجه شد باید چه کند. البته خیال باطلی بود که بی بحث انجامش دهد.

— سخته که!

با افسوس نگاهش کردم و بعد، به سمت سبد توپ‌ها رفتم. یک توپ که از نظر باد وضعیت مناسبی داشت برداشته و بین دستانم چرخاندم، سوت را هم بین لب‌هایم گذاشتم تا صدایشان کنم.

— دو تا گروه پنج تایی بشین مسابقه بدین.

خیلی زود تیم‌های خودشان را تشکیل دادند و با پوشیدن کاورهای نارنجی، سعی کردند تفاوت رنگ روی لباس هایشان به وجود بیاورند. وسط زمین ایستادم، توپ را در هوا پرتاب کردم و سریع عقب کشیدم، چشمانم با سرعت حرکاتشان را تعقیب کرد و بعد، آرام آرام... عقب رفته و روی تک صندلی پلاستیکی که برای مربی قرار داده بودند نشستم. کف پاهایم می‌سوخت، شبیه چشمانم... افکارم و حتی سینه‌ام! سمانه، خطای رانینگ را مرتکب شد و من با همه ی احوال آشفته و خسته ام، سوت زدم. به سمتم چرخیدند. بلند نشدم اما خطایش را با صدای بلند به زبان درآوردم.

#رثا

#زهرا_ارجمندنیا

#پارت_۳۴

#کی_نکنیم

@shahregoftegoo

— توپ دسته، دریلم نکردی بعد بیش تر از یک گام
برمی داری؟ از کی تا حالا؟

خجالت زده توپ را به بازیکن مقابلش داد و عقب
کشید و من، چشمانم را محکم فشردم. دستی جلویم
دراز شد و با دیدن آب معدنی ای که بدنه اش از
خنکی عرق کرده بود سرم را بالا کشیدم. محدثه بود و
نگاهی که کمی نگران به نظر می رسید.

— تو خیلی داغونیا.

— بخوابم درست می شه.

— حالا می خواستم بهت بگم بعد باشگاه بریم خرید،
یه طوری ناله ای که دلم نیومد.

با لبخندی محو، کوتاه نگاهش کردم. شانه هایش را
بالا انداخت و خودش را روی صندلی تاشوی کنارم
پرتاب کرد. باز نگاهم را محو زمین کرده و به حرکات
بچه ها چشم دوختم. در دفاع، ایرادات زیادی داشتند.

شهر گفتگو

— می گم پروانه؟

نگاهش نکردم اما سری برایش تکان دادم. قبل از این
که حرفش را بزند، باز هم سوت زدم.

— شکيبا، وقتى يارت انقدر بهت نزديكه سينه به سينه پاس بده. حتى اينم من بايد بگم؟

شرمنده چشمى گفتم، کوتاه به سمت محدثه چرخيدم.

— تو چى مى خواستى بگى؟

— دوشنبه تولد مامانه، امروز كه خسته اى اما فردا كه كلاس ندارى، بريم باهم خريد؟

تولد عمه؟ با گيجى نگاهش كردم و صداى اعتراض يكي از بچه ها، نگاهم را از صورت محدثه جدا كرد.

داشت اعتراض می کرد که در دفاع، خطا کرده اند.
سوت زدم. صحنه را ندیده بودم اما توپ را به دست
تیمی که مدعی خطا بودند داده و در ذهنم، روزها را
شمردم. کی نزدیک شده بودیم به انتهای اردیبهشت؟
انگار همین دیروز بود که سرسفره ی هفت سین دور
هم جمع شدیم و سال را نو کردیم.

— کجایی پروانه؟ به خدا امروز یه چیزیت می شه.

سرم را کوتاه تکان دادم.

شهر گفتگو

— باشه باشه...می ریم خرید.

#رثا

#زهرارجمندنيا_دریادلنواز

#پارت_۳۵

#کی_نکنیم

بطری آب معدنی را باز کرده و با سرکشیدنش، کمی
از حس التهابم کاستم. موهای بلندم از پشت به گردنم
چسبیده و عرق، مرطوبشان کرده بود. با دست از
گردنم فاصله‌شان دادم و با همان نگاه سرخ خسته از
روی صندلی بلند شدم. هجدهم اردیبهشت می‌شد
دوشنبه؟

شهر گفتگو

— بسه بچه‌ها...بیاین تمرین.

— مربی، ما همیشه اول تمرین می کردیم بعد مسابقه.
چرا این بار برعکس شد.

کاش می شد کتانی های ورزشی ام را از پا خارج
می کردم و سرخی سوختگی کف پاهایم را نشانشان
می دادم. آن وقت شاید می فهمیدند چرا وسوسه ی
نشستن، برنامه هایمان را بهم ریخته بود. جوابشان را
ندادم.

— دوبه دو جلوی هم بایستین پاس زمینی بدین بهم،
بعد بریم سراغ حلقه و پرتاب.

صدای چشم دسته جمعی شان، باعث لبخندم شد.
محدثه را جلوی خودم قرار دادم تا شیطنت نکند و
خودم یارش شدم.

— پاس بده!

توپ را به سمتم پرتاب کرد، برای پنجشنبه باید چه
هدیه‌ای می‌خریدم؟ با دریافت توپ، آن را به سمتش
انداختم. توی دریافت.... مشکل داشت.

شهر گفتگو

— می‌دونی امیرعباس همیشه از من چی می‌پرسه؟

نمی‌دانستم، خیلی هم مهم نبود بدانم. سری به
نشانه‌ی نفی تکان دادم و لب زدم.

— عمه برای مانتوی جدیدش، روسری خریده؟

@shahregoftegoo

بدجنسی کرد که جوابم را نداد، به جایش ادامه‌ی
حرف خودش را پیش گرفت و من توپ را این بار، با
آن ضربه‌ی افتضاحش به سختی گرفتم.

— می‌گه دخترداییت توی باشگاهم با چادر می‌دوئه؟

توپ را با شتاب، به سمتش انداختم. نتوانست بگیرد و
مچش از این پرتاب درد گرفت. دلم برایش نسوخت.

— خیلی وحشی شدی پروانه!

طوری نگاهش کردم که بلند زیر خنده زد. می دانست
چقدر روی این موارد حساسیت داشتم و این طور از
بی شرمی پسرعمویش نقل قول می کرد؟

— ای بابا ناراحت شدی پروانه؟

نشده بودم، اما جوابش را ندادم و پشت به او به سمت
بچه ها گام برداشتم. برای همراهی در خرید فردا هم که
شده می دانستم تا خود صبح، حاضر بود منت بکشد و
التماس کند!

همین تنبیه برایش کفایت می کرد.

*

@shahregoftegoo

#رثا

#زهراارجمندنيا_دریادلنواز

#پارت_۳۶

#کی_نکنیم

{ امیرعباس } شهر گفتگو

سیگارم را قبل از ورود به کارگاه خاموش کردم و توی
سطل زباله انداختم. از کنار وانتی که احتمال می‌دادم
دستگاه جدید را آورده باشد رد شده و زنگ در را زدم.

نم نم بارانی که یک باره باریدن گرفته و سر تا پایم را
خیس کرده بود باعث شد نگاهی به آسمان بیاندازم.
دستی به موهای تازه کوتاه شده ام کشیدم...
سوختنشان در آتش سوزی انباری خانه حسین
مجبورم کرد به آرایشگاه بروم و از او بخواهم یک
دستشان کند. هنوز بعد از یک هفته به کوتاهییشان
عادت نکرده بودم. می خواستم بلندشان کنم اما انگار
کائنات هم با هم دست به یکی کرده بودند تا خلاف
میل حاجی کاری نکنم.

شهر گفتگو

— کیه؟

— امیرعباسم.

پیرمرد، هنوز در باز نشده سلام و صبح بخیرش را شروع کرد.

— سلام آقا... صبحتون بخیر. دیر تشریف آوردین.

نان های بربری ای که تا خود کارگاه ساعد دستم را داغیشان سوزانده بود، به طرفش گرفتم.

— صبح شما هم بخیر عمورحیم. بارون زده بود ماشین گیرم نیومد. بساط صبحونه رو لطفا آماده کن که تا بچه ها می رسن مشغول شن.

نان ها را گرفت و زیر لب تشکر کرد و به طرف اتاقک نگهبانی اش رفت.

کتم را از تنم درآورددم و روی ساعدم انداختم. بوی
خوش خاک و باران را نفس کشیدم تا به جعبه های
روی هم چیده شده ی بیرون انباری رسیدم. امروز
سفارش های کریمی آماده می شد، به هوای دیدن
همان ها در جعبه را باز کردم و نگاهی به شمع های
وارمر انداختم.

— سلام.

شهر گفتگو
چشمم با دیدنش، بعد از مدت ها روشن شد.

— چطوری؟ رسیدن بخیر.

#رثا

#زهراارجمندنيا_دریادلنواز

#پارت_۳۷

#کپی_نکنیم

دست دراز شده اش را فشردم و اوهم جعبه ی دیگری
را که همراه خودش آورده بود زمین گذاشت.

— جات خالی بود. گفتم بیا یه هوایی به سرمون
بخوره. گفתי حاجی پيله می کنه... افتخار ندادی.

یکی از کاپ‌های شیشه‌ای را از جعبه برداشتم و رو به
نور خورشیدی که تازه از پشت ابرها سرک کشیده بود

گرفتم. بار قبل کریمی بهانه جویی کرده بود که بعضی از کاپ‌ها ترک داشته و مشتری ناراضی بوده است.

— من همه رو دونه به دونه چک کردم. زنگم زدم دو تا وانت دیگه بیاد که مجبور نباشیم اینارو تحت فشار و رو هم رو هم بذاریم تا دوباره بهونه کنه.

وارمرهای تولید شده در کاپ‌های شیشه‌ای از محبوب‌ترین و پرفروش‌ترین شمع‌های کارگاهمان شده بودند. پیشنهادی که پارسا مطرح کرد و خوب هم نتیجه داد! کاپ وارمرها به شکل طلقی و از جنس پلی‌کربنات بودند و وقتی شمع روشن می‌شد، با وجود کاپ‌ها، رنگش به راحتی قابل مشاهده بود و در

هنگام سوختن درخشش و زیبایی خاصی را نمایش
می داد.

به گپ تلگرام شهرگفتگو پیوند
@shahregoftegoo

— تو از کی اینجاایی؟

— دو صبح رسیدم تهران... یه راست اومدم کارگاه.
موهاتو چرا اینقدر کوتاه کردی؟

— واسه قشنگی!

شهر گفتگو

خنده‌ای کرد و به موهای پر و بهم ریخته‌اش دستی
کشید. با آنکه هیچ‌وقت مایل نبودم کارم را با کسی
شریک شوم اما در برهه‌ای از زمان مجبور شدم دنبال
شریکی مطمئن بگردم. آشنا شدن با پارسا آنقدر

اتفاقی بود که جز معجزه اسم دیگری نمی توانستم
برایش در نظر بگیرم. اگر سر و کله اش پیدا نمی شد
باید در این کارگاه را همان سال تخته می کردم و
آرزوی بچگی ام را مثل آرزوهای دیگرم زیر خاک می
فرستادم.

— سوغاتی واست آوردم.

با هم وارد کارگاه مسقفمان شدیم و من با خنده
نگاهش کردم.

شهر گفتگو

— سوغاتی شیراز به درد خودت می خوره.

پلاک زنجیری که خودم برایش هدیه گرفته بودم را
چرخاند تا طرح رویش در معرض دید باشد.

@shahregoftegoo

— من از وقتی با تو آشنا شدم توبه کردم!

— آره جون خودت. معلومه. وانت جلوی در پس برای
بردن همین سفارش های کریمی بود؟

با رسیدنمان به سه کارگری که زودتر از ساعت شروع
کارگاه رسیده و مشغول حرف زدن بودند، سلام و
احوالپرسی کوتاهی کردیم و پارسا گفت:

— بهش گفتم صبر کنه اون دوتام بیان بعد بار بزنه.
گیجه خواب بود طفلی...

صدای باز شدن در آهنی محوطه ی کارگاه سرم را به
عقب برگرداند. عمورحیم سینی بزرگی به دست گرفته
بود و با احتیاط داخل آمد. سپردم به یکی از همان
کارگرها که کمکش کند. پیرمرد دستان ضعیفی
داشت و برای آنکه پسرش صبحها تا قبل از شروع
کارمان بیشتر استراحت کند و بخوابد، صبحانه و بند و
بساطش را خودش یک نفره آماده می کرد. آهسته به
سمت پارسا چرخیدم و زمزمه کردم.

— پس کی قراره دستگاه شمع قلمی رو بیارن؟
سفارش گرفتم... با این یکی که کارمون راه نمیفته.

هر دو ایستادیم و او یکی از شمع های استوانه‌ای را برداشت.

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

— گفت تا دوازده می رسه. فکر نمی کردم هنوز محرم
نرسیده ازش سفارش بگیریم. عجله‌ات واسه چیه؟ کو
تا شهریور!

فندکم را از توی جیبم بیرون آوردم و همان شمعی را
که پارسا دست گرفته بود را روشن کردم. با اعتراض
مخاطب قرارم داد.

شهر گفتگو

— باز مومن بازیت گل کرد! بابا یه دست بهش زدم
پسرحاجی. روشنش کردی که دست مردم جنس
دست دوم ندی؟! بین...

انگشت اشاره اش را به بدنه ی شمع کشید و شروع کرد به تفسیر کردن.

— به شمعی دست دوم می‌گن که یه بار روشن شده باشه. من فقط اینواز کنار دستگاه برداشتم نگاه کنم.

#رثا

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

#پارت_۳۸

#کی_نکنیم

شهر گفتگو

دردش چیز دیگری بود. یک وقت هایی جنس هایی که برای مغازه اش می برد را اگر فروش نمی رفت برمی گرداند و به جایش شمع هایی که مشتری ها بیشتر از او خریداری می کردند جایگزین می کرد. من هم برای آن که از دست کارهایش کفری می شدم یک روز به قول خودش بالای منبر رفتم و یک مشت چرت و پرت تحویلش دادم تا بلکه دست از این کار بکشد.

— یهو دلم خواست روشنش کنم. همین! گر نگیر...

شهر گفتگو

غیر از آن دو دکمه ی باز زیر گلویش... دکمه ی سومی را هم باز کرد.

— من اصلا شمع روشن می کنن یه حسی دم گوشم
می گه بکن بریز زمین.

@shahregoftegoo

از حالت نگاه و چشم های پر از شیطنتش خنده ام
گرفت.

— چی و بریزی زمین؟

— لباسارو...

شهر گفتگو

با تأسف نگاهش کردم، غیر از خودمان دو نفر که هر
روز از هشت صبح تا چهاربعد از ظهر پا به پای چهارده
کارگر دیگر پای دستگاه ها می ایستادیم و کار
میکردیم، به تازگی دو نفر را هم به هوای توزیع و

پخش استخدام کرده بودیم. با آمدن باقی پرسنل
کارگاهمان دور تا دور میز صبحانه نشستیم. نیم
ساعت وقت داشتیم که هم با هم گپ بزنیم و هم
صبحانه بخوریم. بعدش شروع کار بود، چیزی که هیچ
کدام سرش شوخی نداشتیم.

— تو حسابمون چقدر پول مونده؟

روی سنگگی که هنوز لقمه اش نکرده بودم، خیارهای
حلقه‌ای باریک را با فاصله از هم چیدم و برای
برداشتن گوجه های قرمزی که نذر سلامتی دختر آقا
یعقوب بود، به طرف میز خم شدم.

— یازده و نیم. چطور؟

گوجه هارا در فاصله‌ی بین خیارها گذاشتم و منتظر
پارسا ماندم. نگاهی به لقمه‌ام انداخت و گفت:

— دفترنقاشی نیستا...

هنوز گوجه‌ی آخر را نگذاشته بودم که بشقاب را از
زیر دستم کشید و یک طرف نان سنگک را پیچاند تا
لقمه‌ای که به نیت خودم گرفته بودم را او قازی کند.

شهر گفتگو

— تو که هر روز صبح مامانت لقمه دهنتمی ذاره. باز
چشمت دنبال لقمه‌های منه؟

قازی به لقمه‌ام زد و با دهان پر گفت.

— میگم دیشب از دو اومدم اینجا. حالا نه که خودت
حاج خانم صبح به صبح لقمه به دست دنبالت تا
جلوی در حیاط نمیاد.

— اتفاقا امروز صبح بی صبحونه از خونه بیرون زدم.
بابام داشت سفره رو پهن می کرد دیگه نموندم.

نان دیگری برداشتم و تخم مرغ های پوست کنده را
نزدیک دست مسن ترین فردی که در کارگاه برایمان
کار می کرد، گذاشتم. ما فقط در کارگاهمان صبحانه
کارگرها را میدادیم و برای نهار باید خودشان از خانه
غذا می آوردند.

#رثا

#زهرا ارجمند دنیا_دریاد لنواز

#پارت_۳۹

#کی_نکنیم

— حاج خانم خواب مونده لابد پشتش یه داستانیه.
مخصوصا که بابات پاشده براش صبحونه بذاره.

صدبار به او گفته بودم از خط قرمزهای من فاصله
بگیرد اما انگار برای پارسا فقط خود خط قرمزها مهم
بود.

— نگفتی پول برای چی می‌خواهی؟

— واسه کاتالوگی که ازش حرف زدی. من موافقم.
خرج برمی داره اما عیبی نداره. سایتم راه اندازی کنیم
لازمه در مورد تولیدات کارگاه اطلاعات بدیم.

این پیشنهاد را یک ماه پیش به او داده بودم. منتهی
خورد به زمانی که حال و احوال خوبی نداشت و آن
روی لج دربیار و روی اعصابش سراغش آمده بود.
پایش را توی یک کفش کرد که تولیدات کارگاه ما به
اندازه ی کافی مشتری دارد و چرا باید بیشتر از این
خودمان و کارگرها را پای دستگاههایی نگه داریم که
هرچه بیشتر ازشان کار بکشیم عمرشان کوتاه تر می
شود.

— باز تو گوجه و خیار خوردی لال شدی؟

خنده ام گرفت و با خوردن چند قلپ چای، لقمه‌ام را جویدم و قورت دادم.

— من از کی گفتم سایت و راه اندازی کنیم؟

— هر کی... به عنوان کسی که نصف این کارگاه و با تو شریکه راضی نبودم! الان راضیم... حالا چی می‌گی؟

شهر گفتگو

لج کردن هایش بدجور روی اعصاب بود. با شروع کار لباس‌هایم را عوض کردم و صندلی‌ام را کنار پارسا گذاشتم. همین هفته ی پیش بعد از جلسه ی یک ساعت آخر هفته‌مان که با تمام پرسنل کارگاه برگزار

شده بود، تصمیم گرفتیم به شمع‌های استوانه‌ای مان طرح دیگری اضافه کنیم. برخلاف آن طرح ساده‌ای که از شمع‌های استوانه‌ای در سه قطر پنج و هفت و ده و در چهار رنگ تولید داشتیم به پیشنهاد یکی از کارگرها، قرار شد پارچه‌های هندی از بازار بگیریم و شمع‌های کنفی را هم به طرح استوانه‌ای اضافه کنیم. هرچند به دلیل خرید پارچه‌ها و ارتفاع پنج تا بیست و پنج سانتی متری شمع‌ها قیمتشان افزایش پیدا می‌کرد اما بعنوان ایده‌ی جدیدی که در جلسه مطرح شد تصمیم گرفتیم به مدت یک ماه این طرح را اجرایی و میزان سودش را برآورد کنیم.

— آقا... پارچه رو دور تا دورش بکش. تو چرا حواست نیست؟

پارافین شمع استوانه ای که هنوز به طور کامل خشک نشده، به سرانگشتانش چسبیده بود. با وجود لرزش دستش دیگر برایش عادی شده بود و خوب از پس کارها برمی آمد.

#رثا

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

#پارت_۴۰

#کی_نکنیم

شهر گفتگو

— با اینا سخته خب. تا دستم راه بیفته طول می کشه.
یه هفته نبودم.

حق داشت. خودم هم روزهای اول اجرای این طرح
مدام پارچه ی کنفی به پارافین سرانگشتانم می
چسبید و کشیده می شد.

— ولی خوب می شه. از ابی انتظار نمی رفت همچین
پیشنهادی بده.

صدایم آنقدری بلند بود که به گوش ابراهیم برسد.

— آقا... گفتم که پیشنهاد خانومم بود. از وقتی شما
گفتین هرکس پیشنهادش برای کارگاه انتخاب بشه،
اضافه حقوق می گیره صبح تا شب سرش تو گوشی بود
تا این طرح به ذهنش اومد.

به پارچه ی کنفی صورتی ای که به دور استوانه ی
شمع پیچیده شده بود، چشم دوختم. برجستگی طرح
روی پارچه را لمس کردم و تصمیم گرفتم که امروز
یکی از همین هارا برای خانه ببرم. هرچند... استقبالی
از شمع های کارگاه من در خانه مان نمیشد. مگر دور
از چشم پدرم... وقت هایی که حاج خانم سراغ اتاق
امیرحسین می رفت، بوی سوختن پارافین و عطرش از
زیر در بیرون می زد و در خانه می پیچید.

— این شمع مکعبی ها رو هرچی مونده امروز من می
برم. تو مغازه زیاد ازش سفارش می دن.

مغازه اش در خیابان ولیعصر... شده بود شعبه ی دوم
کارگاه ما. حجم زیادی از سفارش ها را خودش

می فروخت. هرچند از طریق پیج پرطرفدار
اینستاگرامش هم کم برایمان سفارش نمی گرفت.

@shahregoftegoo

— پول های شمع کریستالی رو ریختی به حساب
مشترکمون؟

با وسواس و دقت سعی داشت پارچه ی طوسی رنگ
را به دور شمع ببندد. جوابم را نداد تا زمانی که کارش
تمام شد و دستانش را به نشان پیروزی بالا گرفت.

شهر گفتگو

— اینه! تمیزکاری رو حال کن پسر حاجی.

علاقه ی ما به شمع تنها وجه اشتراک ما بود!

دستگاه تازه خریداری شده ی کارگاه را با دو ساعت تاخیر آوردند. پارسا از لحظه ی اولی که وانت کارخانه ای که از آنجا دستگاه را خریده بودیم وارد حیاط شد تا لحظه ی آخری که دستگاه را جابجا کردیم و داخل محوطه ی اصلی کارگاه بردیم، سر راننده ی بیچاره غر زد. راننده کاره ای نبود اما پارسا شاید از خستگی سفر و بی خوابی دیشب، دوباره آن روی نه چندان محترمش بالا آمده بود. راننده، زیر ضمانت نامه را امضا کرد و پارسا دنبال مهر شرکتشان گشت.

— مهر و تاریخش کو... گفتگو

#رثا

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

#پارت_۴۱

#کی_نکنیم

@shahregoftegoo

برگه را از دستش گرفتم و انگشتم را زیر قسمتی از
کاغذ که همه اطلاعات در آن درج شده بود نشان
دادم.

— ولش کن دیگه... برو چک آخرو بیار.

دست به کمر نگاهی به دستگاه انداخت و من عمو
رحیم را صدا زدم تا برای راننده شربت خنک بیاورد.

— بالاخره تونستیم یه دستگاه نو بگیریم. اون دسته
دومها داره اذیت می کنه.

حق داشت، با آنکه برای خرید دستگاه‌ها از طرف او هیچ‌وقت مشکلی نداشتیم اما به خاطر همان قولی که بهم داده بودیم تا در خرج کردن برای کارخانه کسی از دیگری سبقت نگیرد در این یک سال گذشته همان یکی دو دستگاه جدید را هم دست دوم گرفته بودیم. بابت جور کردن سهمم از این دستگاه، هم زیر قرض رفته بودم هم از خودم قول گرفتم تا چهارماه هیچ حقوقی بعنوان کارگر روزمزد از سودمان برندارم.

— دیگه ایشالا این دستمون و تو پوست گردو نمیداره. تولیدش ۱۰۰ تا ۵۰۰ شمع تو هفت دقیقه است.

کنار هم ایستادیم و پارسا چک آخر را دستم داد.

— هر نوع پارافینی ام می شه توش ریخت. کارمونم
راحت تره... ارتفاع های مختلف و تولید می کنه.

منظورش از هر نوع پارافین را گرفتم!

— ما جنس اعلا استفاده می کنیم. این هزاربار... وقتی
قراره تو کاتالوگ بزنیم اعلا یک اعلا دو یعنی باید پای
حرفمون باشیم. جاش پارافین درجه سه و چهار
استفاده نکنیم.

شهر گفتگو

با بی حوصلگی سرش را تکان داد، راننده وانت طبق
گفته‌ی شرکتی که دستگاه را از آن‌ها خریداری کرده
بودیم، باید به طور رایگان کار با آن را برایمان توضیح

می داد. هرچند قبلا هم این دستگاه را در کارخانه داشتیم. اما دست دوم بودنش باعث شده بود نه زمان تولید شمع ها به سرعت باشد و نه تعدادشان...

— کجایی پسر حاجی؟

خیره به دستگاه، دست هایم را به صورت چلیپایی روی سینه جمع کرده و زمزمه کردم.

— یاد وقتی افتادم که شمع درست می کردم. اونم با شیشه سس و مربای خونه ی خودمون و زن عموهام...

خنده ای کرد و یکی از قالب های مکعبی کوتاهمان را برداشت.

— ولی من از اول با قالب کار کردم. دنگ و فنگش
کمتر بود. عصبانی می شدم وقتی با شیشه مربا شمعو
می ساختم اما چرب کاری کفش اونقدر مال نبود که
شمع و بتونم از قالب شیشه اش دربیارم.

#رثا

#زهرارجمندنیا_دریادلنواز

#پارت_۴۲

#کی_نکنیم شهر گفتگو

پشت دستگاهی که با آن کار می کردیم برگشتیم.

— بعدم می زدی می شکوندیش... بی خیال اینکه
شاید یه مهمونی بیاد و محض ورودش یکی از اون
شیشه‌ها بره تو پاش و کارش به بخیه برسه!

آستین هایش را بالا زد و در کمال خونسردی گفت:

— تو کوری نباید بدون عینک بری مهمونی... به من
چه! می خواستی جلوی پاتو نگاه کنی.

— بقیه چجوری تحملت می کنن؟

پارچه هندی را به مترازی که می خواستیم برش داد
و برای آنکه حاله را بگیرد با پوزخندی گفت.

— همونطور که تو رو تحمل می کنن.

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

پارچه را از دستش گرفتم و زیر لب زمزمه کردم.

— پس کسی و نداری!

نگاهش از پارچه‌ای که دست گرفته بودم تا چشمانم
امتداد پیدا کرد.

شهر گفتگو

— من داشتم.

لبخند کوتاهی زد و با خودش چیزی را زمزمه کرد
که متوجهش نشدم. عادت داشت به این زیر لب حرف
زدن های گاه و بیگاه...!

— نه‌ار آوردی؟

درجه حرارت دستگاه را برای ریختن رنگ فلورسنت
چک کردم.

— نه می‌گم حاج خانم خواب بود، منم دیدم بابام توی
آشپزخونه است دیگه نرفتم سراغ یخچال...

آرنجش را به پهلویم زد و گفت.

— پیتزا سبزیجات آوردم.

با صدای زنگ موبایلم، دست توی جیب شلوارم بردم.
فکر کردم شاید حاج خانم باشد اما سرونز پشت خط
بود. به هوای آن که از گرمای محوطه‌ی کارخانه فاصله
بگیرم، به حیاط رفتم. اگر عادت پارسا را داشتم به
محض ورودم دکمه‌های لباسم را باز می کردم یا مثل
بعضی از کارگرها رکابی می پوشیدم.

— سلام.

شهر گفتگو

— سلام عباس... خوبی؟

— ممنونم. اتفاقی افتاده؟

— نه... آمنه جون اوامده بالا پيشم، گفـت زنگ بزـنم
يادت بندازم امروز تولد زن عمو مطهره است.
ديرنكنى.

تـك خـندى زدم.

— مطهره و مامانم ول كن نيستنا. بابا هرچيزى يه
سن و سالى داره.

#رثا

#زهراارجمندنيا_دريادلنواز

#پارت_۴۳

#کی_نکنیم

@shahregoftegoo

خنده های سروناز با صدای مادرم قطع شد.

— سلام حاج خانم. امروز به پسر ت صبحونه ندادیا...

— دور سرت بگردم. خب من خواب موندم آقات که صبحونه رو آماده کرده بود. یه لقمه می خوردی. نهارتم که یاد ت رفته.

— فدای سرت. نهار اینجا یه چیزایی پیدا می شه بخورم. شما رو به راهی؟

— من خوبم. فقط عباس جان، دیر نکنیا... زن عموت
گفته توام باید باشی.

حوصله ی حرف‌ها و متلک های زن عموصفورا و طایفه
اش را نداشتم.

— حاج خانم همیشه من نیام؟

مثل همیشه اصرار کرد و مجبور شدم راستش را
بگویم.

— زن عموصفورا هم هست؟

— مادر من که نمیتونم از مطهره بیرسم کی هست
کی نیست. زشته... حالا تو بیا باهم بریم. مطهره هر
سال واسه تولد تو سنگ تموم می ذاره. زشته که...

— چشم، هرچی شما بگی.

قربان صدقه رفتنش زیر باران اردیبهشت به جانم می
نشست. اگر او را نداشتم تا به حال هفت کفن پوسانده
بودم. بعد از قطع تماس به محدثه پیام دادم تا آمار
مهمان‌ها را بگیرم. پیامم ارسال نشد و شماره‌اش را
گرفتم. مثل همیشه یا موبایلش شارژ تمام کرده یا از
روی عمد خاموشش کرده بود. مهدی هم که
سرکلاس‌های کنکورش تلفن جواب نمی داد. فقط به

خاطر دلخوری پیش آمده‌ی هفته‌ی پیش و حرف و حدیثی که تمامی نداشت، به شماره‌ی پروانه که اسمش از همان هفته‌ی پیش به مارمولک تغییر نام داده بود، پیام دادم و پرسیدم چه کسانی در مهمانی هستند و او هم بلافاصله جوابم را داد.

{ نترس، اونایی که ازشون فراری هستی دعوت نیستن }

همین مانده بود این دختر هم ذهن من را بخواند. با تأسف موبایل را به جیبم برگرداندم و برای کمک به پارسا، سمت میز حرکت کردم.

*

با عجله کفش هایم را بیرون مسجد درآوردم و داخل
جاکفشی قرار دادم. پیش نماز قامت بسته بود و من
کنار آخرین نفری که در صف ایستاده بود، مهرم را
روی زمین گذاشتم. روزهایی که کار بیشتری در
کارگاه داشتم، چند ساعتی هم اضافه کار می ماندیم.
ما که شیفتی بعنوان شیفت شب نداشتیم اما جز
عمورحیم و پسرش... دو نفر دیگر که تبعه ی
افغانستان بودند در کارگاه می ماندند و بعضی وقتها
که خودم هم، پای دستگاه مشغول به کار می شدم
آن ها هم به کمکم می آمدند. اضافه کاری بی حقوقی

که پارسا حتی حاضر نبود یک دقیقه هم به خاطرش
در کارگاه بماند.

از قفسه‌ی کتاب‌های دعا، مفاتیح را برداشتم و بین دو
نماز، نذرَم را با خواندن چهلمین زیارت عاشورا ادا
کردم. زمان برای کسی که زخم زده می‌گذرد چون
زخمی برای یادآوری ندارد اما من... به تاریخ، به
ساعت، به ذکر میزان اضطراب بر ثانیه، یادَم می‌ماند
که چطور زخم خوردم و چقدر درد کشیدم. هنوز هم
با خواندن زیارت عاشورا... صدای عرفان در سرم می
پیچید. صوت قرآنی که همیشه وقت خواندن زیارت‌ها
در مسجد محلمان طنین انداز میشد و در کوچه‌های
اطراف به گوش می‌رسید. چله‌ای که هربار مفاتیح را
باز می‌کردم و چشمانم را می‌بستم، حضور عرفان را

در کنارم احساس می کردم. هنوز هم چله گرفتارم
با هم شروع می شد و با هم به اتمام می رسید.

@shahregoftegoo

— قبول باشه جوون.

#رثا

#زهراارجمندنيا_دریادلنواز

#پارت_۴۴

#کی_نکنیم

شهر گفتگو

— قبول باشه جوون.

پیرمرد نابینایی که عصایش به پایم خورده بود را نگاه کردم. کاسه‌ی چشمانم چرا سنگین شده بود؟

— قبول حق... کاری از من برمیاد براتون انجام بدم؟

دستش را روی شانه ام گذاشت و پرسید.

— آخر صف همین جاست؟

دستش را گرفتم. شهر گفتگو

— بله. همین جا بنشینید الان نماز عشاء شروع می شه.

کمکش کردم تا کنارم بنشیند. هر شب که برای خواندن نماز به این مسجد می‌آمدم او را می‌دیدم. با خواندن نماز عشاء... راهی خانه شدم. فاصله‌ی مسجد یک محله پایین ترمان تا خانه و ترافیک شب جمعه‌ای باعث شد دیرتر از ساعتی که قولش را داده بود برسم. حاج خانم، به محض رسیدنم شروع کرده بود به گلایه کردن. به او حق می‌دادم. اولاد خلفی برایش نبودم.

— من نگفتم زودتر بیا؟

شهر گفتگو

دستم را روی سینه‌ام گذاشتم و تا کمر خم شدم.

— مریدتم.

سروناز کش چادرش را روی سرش جابه‌جا کرد و با
خنده به منی که دنبال حاج خانم این طرف و آن
طرف می‌رفتم تا از دلش در بیاورم گفت:

— اینقدر آمنه‌جون و اذیت نکن. چشمش به زنگ در
خشک شد تا بیای.

— گفتم که مریدشم.

شهر گفتگو

پشت سرش داخل اتاق رفتم، روسری‌اش را از داخل
کشو برداشت و با حالتی بامزه، برایم پشت چشمی
نازک کرد. حتماً با همین کارهایش، دل حاجی را برده
بود.

— من مُرید نمی‌خوام. من یه پسر حرف گوش کن
می‌خوام. حالا تا تو دوش بگیری و نماز بخونی ساعت
شده نه و نیم.

#رثا

#پارت_۴۵

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

#کی_نکنیم

شهر گفتگو

— خب مادر من شما و سروناز زودتر می‌رفتین.
درضمن من حالا نمازم و نمی‌خونم، تا دوازده و نیم
وقت دارم.

نگفتم نمازم را خوانده‌ام، نمی دانستم با خودم لج
کرده بودم یا با حاجی که می دانستم صدایم را
می شنود. روسری بلندش را روی سرش انداخت و با
دلخوری زمزمه کرد:

— دوازده و نیم شب وقت خوندن نماز مغرب و
عشا است؟

برای بوسیدن پیشانی اش دستم را پشت سرش بردم.

— شما ده دقیقه به من وقت بدی دوش گرفتم حاضر
شدم رفتیم. خوبه چند تا خونه اون طرف تره ها.

سنباق قفلی زیر چانه‌اش را با اخمی که به صورتش
نمی‌آمد، بست و اولتیماتومی مادرانه داد.

— عباس به خدا ده دقیقه‌ات بشه یک ربع من دیگه
خونه مطهره نمی‌رم. زشته به خدا الان فکر می‌کنه
فقط داریم می‌ریم شام بخوریم برگردیم.

— حاج خانوم، شب جمعه است‌ها... تا خود صبح
می‌تونیم بمونیم. فرداش همه تعطیلیم.

بیرون در خانه، هدیه‌ای را که برای سروناز و بچه‌ی
توی راهی‌اش گرفته بودم را برداشتم.

— دوازده شب تازه سرشبه عشاقه!

سروناز حواسش به گوشی موبایلش بود که با دیدن
جعبه‌ی پاپیون خورده با ذوقی همیشگی‌اش لبخندی
زد.

— عباس... باز منو شرمنده کردی. چه خبره آخه. هر
هفته یه هدیه می‌گیری و...

من شرمنده‌ی او و برادرم بودم! سال‌ها پیش...

شهر گفتگو

سرم را تکانی دادم، چرا امروز انقدر به آن سال فکر
می‌کردم؟ ذوق سروناز مادرم را هم به پذیرایی رساند،
از ترس نگاه پر از اخمش دستانم را به نشانه‌ی تسلیم
بالا بردم. قول داده بودم خیلی زود حاضر شوم.

— چشم چشم!

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

خریدن هدیه برای زن برادرم، کسی که در این سال‌ها
خواهرانه کنارم ایستاد و از من دفاع کرده بود، جزو
خط قرمزهای خانه‌ی پدری‌ام به شمار می‌رفت! اولین
روزی که خبر بارداری سروناز را بعد آن اتفاق لعنتی
شنیدم، برایش پیرهن راحتی‌ای گرفتم و در یک
مهمانی ساده و خودمانی به او هدیه دادم. چشم
حاجی که به لباس افتاد، از شدت عصبانیت صورتش
برافروخته شد... همان هدیه را بهانه کرد تا هرچه از
گذشته سر دلش مانده بود را به زبان بیاورد و آخرش
هم برسد به این که من حریم سرم نمی‌شود و محرم و
نامحرم نمی‌فهمم. سروناز

#رثا

#پست_۴۶

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

برای من مثل خواهر بود. اما این جمله به هیچ عنوان
برای حاجی رسمیت نداشت و بعد از آن الم شنگه‌ای
هم که به پا شد تمام هدیه‌هایی که برای نوزاد و
مادرش گرفتم را یا دور از چشم حاجی برایش
فرستادم یا تحویل برادرم مصطفی دادم. دوش کوتاه و
مختصری گرفتم و به جای شلوار جینی که محل کارم
پوشیده بودم، یکی از شلوارهای پارچه ای طوسی‌ام را
تن زدم. پیدا کردن پیراهن اتو خورده به لطف سرزدن
های حاج خانم به اتاق، کار سختی نبود.

— بریم حاج خانوما؟ من گشنمه...!

@shahregoftegoo

در را برای هردویشان باز نگه داشتم و منتظر ماندم تا
کفش هایشان را بپوشند.

— حاجی و مصطفی نمیان؟

سروناز آمار شوهرش را کف دستم گذاشت اما مادرم،
بعد از سنجاق قفلی زدن به چادری که زیر چانه اش
می‌خواست سفت و محکمش کند گفت:

— آقات تو داشتی دوش می گرفت رفت مسجد... گفت
قراره یه سرم به یکی از مسجدی ها بزنه، بنده خدا بعد
عروسی پسرش تصادف کرده.

به سرونازی که کنجاوی اش گل کرده بود تا آمار
مسجدی بدشانس را از مادرم بگیرد، گفتم حواسش
به چادرش باشد اما آشنا بودن آن مسجدی بیچاره
حواسش را پرت کرد و اگر بازویش را نمی گرفتم،
معلوم نبود چه بلایی سر خودش و بچه اش می آمد.

— نمی دونم چه اصراریه چادر سر کنی وقتی بلد
نیستی رو سرت نگهش داری.

وقتی عروس این خانه شد، چادری نبود! مصطفی به خاطر پدر و مادرم او را مجبور کرد.

@shahregoftegoo

— ببخشید حواسم پرت شد.

چادرش را بالا گرفت و با احتیاط بیشتری از پله‌ها پایین رفت. ماه‌های آخر بارداری‌اش باید بیشتر از خودش و بچه‌اش مراقبت می‌کرد. از پشت سر نگاهش کردم تا مطمئن شوم، به سلامت پله‌ها را طی می‌کند و بعد، نفس عمیقی کشیدم.

شهر گفتگو

عمو بودن، مسئولیت سنگین و شیرینی داشت.

#رثا

#پست_۴۷

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

#کی_نکنیم

{پروانه}

— چرا وسطش موز ریختی؟
شهر گفتگو

شاکی سوال کرده بود. با لحنی که اگر نسبت به او
شناخت نداشتی، فکر می کردی دختر بچه ای هشت
ساله پرسیده.

— چون تولد عمه‌ست و عمه کیک با لایه های موز
دوست داره.

پشت میز غذاخوری قرار گرفت، با چهره ای وارفته
نشست و نفشش را محکم بیرون فرستاد.

— ولی من با گردو دوست دارم.

خندیدم. از جلوی فر بلند شدم و کنار گاز ایستادم. در
اولین قابلمه را که برداشتم، بوی خوش قرمه سبزی،
زیر بینی ام پیچید. چقدر گرسنه بودم.

- تولد تو با گردو درست می‌کنم. بیا فعلا همین و تزینش کنیم.

@shahregoftegoo

خیلی رغبتی نشان نداد. می‌دانستم از این کارهای زنانه خوشش نمی‌آید، عمه نازپرورده و کمی لوس بارش آورده بود. خامه‌ی قنادی را در قیف ریخته و کیکی که از فر درآورده بودم را، روی میز قرار دادم.

- خب، اول خامه‌کشی می‌کنم، بعد با شکلات روش متن می‌نویسم. لااقل پاشو توت فرنگیارو بیار بچینیم روش.

با غرغر بلند شد، خنده‌ام را با به زیر دندان کشیدن لبم کنترل کرده و مشغول خامه‌کشی روی کیک

شدم. به لطف کلاس های شیرینی پزی حرفه ای که سال اول دانشگاه گذرانده بودم، مهارت خوبی داشتم. از سر بیکاری و این که کم تر خانه ی عمه بمانم. آن روزها، کمی معذب بودم که نظم زندگی شان را بهم ریخته بودم. برای همین خودم را کلاس های متنوع ثبت نام کردم تا شب‌ها به خانه برسم و کم تر عامل مزاحمتشان شوم.

— برششون بزنم؟

منظورش به توت فرنگی های درشتی بود که خودم امروز موقع برگشت به خانه برای تزئین کیک خریده بودم. سری تکان دادم و او یکی را با لذت بین دندان هایش قرار داد.

— برخلاف ظاهرش، اصلاً مزه نداره. [گپ تاگرام شهر گفتگو پیوند](#)
@shahregoftegoo

#پست_۴۸

#رثا

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

#کی_نکنیم

شهر گفتگو

با پالت، خامه را صاف کرده و از آن جایی که
عمورسول خیلی خامه دوست نداشت، از خامه کشی
طبقات چشم پوشی کردم. محدثه، این بار قیف

شکلات آب شده را به دستم داد و من، اول بسم اللهی
نجوا کردم. خنده اش گرفت.

@shahregoftegoo

— مگه می‌خوای بری جنگ؟

سعی داشتم حواسم را از کیک پرت نکنم.

— خرابش کنم، میام به جنگ تو که انقدر چرت و
پرت نگی.

شهر گفتگو

سعی کرد سکوت کند، با تمرکز روی کیک نوشتم "
تولدت مبارک مطهره جونم" کمی روی حرف کاف،
خرابکاری کردم اما آن قدرها هم بد نشده بود.

— بیا این توت فرنگیاتم بزن روش که بره توی
یخچال. دیر نکردن عمویینا؟

توت فرنگی ها را روی کیک چیده و با دیدن رنگ و
لعاب قابل قبولش، داخل یخچال قرارش دادم. من هم
معتقد بودم دیر کرده بودند و کاملاً واضح بود این
دیرآمدن، به همان مردی مربوط می شد که امروز آمار
مهمان هارا از من گرفته بود. با ورود عمه به
آشپزخانه، جوابم نسبت به سوالش را قورت دادم.

شهر گفتگو

— تو زحمت افتادین بچه ها!

محدثه شیطنتش گل کرده بود.

— به نظرت امشب چقدر هدیه می‌گیری مامان؟

عمه لبش را گزید، چشم و ابرویی که برای محدثه کج کرد باعث شد صدای خنده‌ی هردویمان بلند شود.

— هدیه چیه بچه، به خدا من توقعی ندارم. اصل دور هم جمع شده... جلوی عموتینا نگیا.

خم شد و گونه‌ی عمه را محکم بوسید و با صدای مهدی که می‌گفت، آبجی بادکنکا تموم شد، از آشپزخانه بیرون رفت. نگاه عمه سمت من چرخید که با چادر افتاده روی شانه‌هایم، نزدیک به یخچال ایستاده بودم.

— کاش لاقل بادکنک باد نمی کردن. سنی گذشته
ازم.

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

— بذار دلشون خوش باشه. بعد هم شما سنی نداری
قربونت برم.

#پست_۴۹

#رثا

#زهرارجمندنیا_دریادلنواز

شهر گفتگو

#کی_نکنیم

خندید، جلوآمد تا به غذاها سر بزند و همان وقت، با بلند شدن صدای زنگ در، سر هردویمان چرخید. چادرم را روی سرم کشیدم و پشت سر عمه از آشپزخانه بیرون رفتم. محدثه روسری‌اش را روی سرش انداخت و در حالی که با پا بادکنک‌ها را آن طرف پرت می‌کرد لب زد.

— چه عجب.

اول از همه آمنه جان بود که وارد شد، صورت عمه را بوسید و تولدش را تبریک گفت و بعد به سمت ما آمد. عادت داشت هربار که مارا می‌دید، صورتمان را ببوسد. حتی اگر این دیدار هرروزه بود. سرم را کمی

خم کردم تا با قامت کوتاهش به مشکل برنخورد، بویی شبیه گل مریم می داد و مهرش، بسیار خالصانه بود.

— دست شما دخترای گل دردنکنه، می دونم امشب به زحمت افتادین.

محدثه ملیح لبخند زد و من، با نگاهم متوجهش کردم که این حرف را خیلی هم به خودش نگیرد. جز خرد کردن توت فرنگی ها، هیچ کمک دیگری انجام نداده بود. با آمدن سروناز و شکمی که از زیر چادر هم مشخص بود، لبخندم را گسترش دادم.

— کوچولو چطوره؟

خجالت زده، چادرش را جلوی صورتش کشید تا فقط
خودم حرکت لب هایش را ببینم.

— پدرم و درآورده.

خندیدم و با ورود امیرعباس، لبخندم کمرنگ شد.
جزو معدود دفعاتی بود که می‌دیدم شلوار پارچه‌ای
پوشیده بود. هرچند که از نظر من، بیش تر از آن
شلوارهای لی به قامتش می‌آمد. سلامم را با سر پاسخ
داد و هنوز نرسیده، داد محدثه را درآورد.

— اون موبایل و واسه چی خریدی تو که یه سره در
دسترس نیست؟

نماندم تا کل کل های همیشگی شان را تماشا کنم،
برای ریختن چای وارد آشپزخانه شدم و در سینی
طلایی عمه، استکان های کمرباریک چای را چیدم.
قندان هارا در سینی کوچک تر قرار دادم و با ورود
سروناز که چادر سیاهش را با رنگی تعویض کرده بود،
سرم چرخید.

— کمک نمی خوای؟ چه بوهای خوبی میاد؟

— نه قربونت، کمک بخوام محدثه رو صدا می زنم. تو با
این وضعیت برو بشین.

#پست_۵۰

#رثا

#زهرارجمندنيا_دریادلنواز

#کی_نکنیم

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

نفس عمیقی کشید.

— روم نمی شه با این شکم بشینم جلوی مردا.

قوری را برداشتم تا توی استکان هاچای بریزم.

شهر گفتگو

— تو هم زیادی حساسی، دیگه یه فرایند طبیعیه.

— والا از وقتی وارد این خانواده شدم حساس شدم،
تا قبلش از این خبرا نبود. پدرشوهرم و که می‌شناسی،
خیلی حساسیت داره روی این مسائل.

عمو ابراهیم را همه می‌شناختند، یک سر اختلافات پدر
و پسری بین او و امیرعباس هم، سر همین
حساسیت‌ها بود. در سکوت تأییدش کردم و استکان
هارا یکی یکی زیر شیر سماور گرفتم. صدای بلند
مهدی، خانه را پر کرده بود. باز عباس سر تیم فوتبال
داشت اذیتش می‌کرد.

شهر گفتگو

— چرا عمو ابراهیم و مصطفی نیومدن؟

- میان کم کم، مصطفی که یکم دیر از سرکار میاد،
قرار شد برگشت بره دوش بگیره بیاد. بابا هم مسجد
کار داشت. راستی شما برای کمک به رنگ کردن
خونه ی حسین و زهرا رفتی؟

نرفته بودم. امیرعباس، مهدی و سجاد خودشان رنگ
گرفته و برای کمک به حسین و زهرا رفته بودند.
محدثه هم بین کارشان سری زده بود و می گفت رنگ
سفید راهپله‌ها، آثار سوختگی را کامل از بین برده بود.

— نه دانشگاه بودم. زحمتش و پسر کشیدن.

بعدهم چادرم را جمع کرده و سینی چای را برداشتم.
همراه او، به پذیرایی وارد شدیم و عمه با افسوس، به
محدثه چشم دوخت.

— محدثه جان این کار وظیفه ی شما بودا.

محدثه اما در این عالم سیر نمی کرد. خیره بود به
موبایلش که امیرعباس، آن را از دستش کشید.

— گوش کن بین مامانت چی می گه!

صدای جیغ محدثه را تذکر عمورسول قطع کرد،
داشت تلاش می کرد موبایلش را از عباس بگیرد و نمی
دانم چه در صفحه بود که او با ابروی بالارفته

می خواند و لبخندش گشاد می شد. جلوی آمنه جان
خم شدم، با محبت چایش را برداشت و تشکری کرد،
عمه و عمورسول هم تشکر کردند و من، به سمت
امیرعباس چرخیدم.

#پست_۵۱

#رثا

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

#کی_نکنیم

شهر گفتگو

— چای بخوریم یا خجالت خانم معلم؟

گوشی محدثه را پس داد و لبخندی زدم. [@shahregoftegoo](https://www.instagram.com/shahregoftegoo)

— نوش جان.

محدثه موبایلش را روی میز قرار داد و در حالی که
من خم شده منتظر بودم تا امیرعباس بین قندها
بالاخره یکی از همه کوچکتر را انتخاب کند، پرسید:

— برامون شمع نیاوردی؟ گفتگو

لبخند روی لبش را جمع کرد و بالاخره قندی را از
قندان برداشت.

— قبلی هارو روشن کردی؟

@shahregoftegoo

کنار سرونز روی مبل قرار گرفتم. محدثه قسم و آیه خورد که تک تکشان را روشن کرده اما در روز روشن دروغ می‌گفت! فقط دلش می‌خواست از هر شمعی که در کارگاه امیرعباس تولید می‌شد، یکی را داشته باشد تا به قول خودش کلکسیونش را کامل کند.

— تو چرا پکری؟ شهر گفتگو

مهدی موبایلش را جلوی چشمان امیرعباس گرفت.

— کارنامه این هفته‌ام اومده. با عربی چیکار کنم؟

خیلی پایین زدم.

@shahregoftegoo

نگاهش را از پشت عینک، به گوشی مهدی چسباند.

— اِبْتَسَم، فَلَنْ يَتَغَيَّرَ الْعَالَمُ بِحُزْنِكَ!

و بعد روی شانه ی مهدی زد.

— بخند که جهان با اندوه تو دگرگون نمی‌شود.

درست می‌شه... من بیشتر باهات کار می‌کنم فقط توام

قید این فوتبال و بزن یکم دل بده.

بالاخره محدثه هم به خودش تکانی داد و برای آوردن ظرف چیده شده‌ی شیرینی بلند شد. عمورسول و عمه مطهره و آمنه جان، آرام صحبت می کردند و مهدی، سعی داشت در موبایلش فیلم گل خوردن تیم امیرعباس را نشان دهد، انگار نه انگار که همین چند ثانیه پیش او را نصیحت کرده بود تا دست بردارد از این وقته به بطالت رفته... امیرعباس طبق معمول که فقط به ظاهر نشان می داد که طرفدار فوتبال است شروع کرد به بحث

شهر گفتگو

#پست_۵۲

#رثا

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

#کی_نکنیم

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

کردن با مهدی. انگار فقط با این کل کل های ساده
سعی داشت رابطه ی صمیمی اش را با مهدی تقویت
کند و یک طورهایی دل به دلش بدهد.

— قراره هفته ی بعد برای خرید سیسمونی بریم.
توهم باهامون میای؟

شهر گفتگو
نگاهم را به صورت سروناز دوختم. ورم حاملگی در
احوالاتش کاملاً نمود داشت.

— من؟ من که کارهای نیستم قربونت.

لبخندش کمرنگ شد. [بازگپ تلگرام شهر گفتگو پیوند](#)
@shahregoftegoo

— من که مامان و بابام این جا نیستن، پولش و
ریختن خودمون بخریم. نه خواهر دارم، نه
خواهرشوهر... البته که توی مورد دوم شانس آوردم.

خندیدم. صدای خنده مان باعث شد امیرعباس
نگاهمان کند.

شهر گفتگو

— زن داداش منم میام!

به گوش های تیزش خندیدم و لبخندم را پشت
چادرم پنهان کردم.

— توام بیا... هرچند با اون همه هدیه‌ای که برای بچهم
گرفتی من فقط با چند تا تیکه جنس واسه اتاقش
بردارم. لباس که فراوون داره.

— معلومه که میام.

من که خوب می‌دانستم بعد از سروناز و همسرش
مصطفی، امیرعباس خوشحال‌ترین شخص در این
خانواده است! آن هم بعد از آن اتفاقات شوم... فکرم را
قیچی کردم.

— مامان‌آمنه هم پا درد داره نمی‌تونه بیاد. مصطفی
هم که کلا تنها سلیقه‌ی زندگیش من بودم،

می‌دونمم بخواد بیاد دم به دقیقه می‌خواد تذکر بده
مراقب چاله چوله و پستی بلندی جلوی پام باشم.

خنده ای کرد و چادر لیزش را روی روسری‌اش کشید.

— به خدا هر وقت باهاش میرم بیرون پشیمونم
می‌کنه. باز امیرعباس خوبه. غر نمی‌زنه... پا به پای من
و آمنه جونم از این مغازه به اون مغازه میاد. حالا
این دفعه که می‌دونم آمنه جون نمی‌تونه همین یکی
دو تا مغازه رو باهام بیاد، تو باشی خیال مصطفی هم
راحت می‌شه.

دوباره امیرعباس وسط حرفمان پرید و گفت.

#پست_۵۳

#رثا

#زهراارجمندنيا_دریادلنواز
@shahregoftegoo

#کی_نکنیم

— منم میام.

از دست رفتارش خندهام گرفت اما خودم را کنترل
کردم.

— حالا تو چرا خریداتو گذاشتی ماه های آخر. دو ماه

دیگه فارغ می شی تازه میخوای سیسمونی بگیری؟

@shahregoftegoo

دانه های شبنم پشت لبش را با دستمال پاک کرد و

صدایش را تا حد ممکن پایین آورد.

— دست بابام خالی بود. نمی خواستمم آمنه جون و

باباابراهیم برام خرید کنن.

زبانم نچرخید تا بگویم چرا از مصطفی این توقع را

نداشته...

— اگر امیرعباسم بیاد، توام میای... سلیقه ی دو

نفرمون بهتر می تونه کمکم کنه.

نفسم را بیرون فرستادم و لبخند زدم. شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

— ایشالا.

سری تکان داد، ظرف میوه چیده شده روی میز بود و
فقط باید تعارفش می کردیم. به مهدی اشاره کردم تا
زحمتش را بکشد و پشت سر عمه مطهره، برای سر
زدن به غذاها بلند شدم. همان لحظه هم صدای زنگ
در بلند شد و محدثه برای زدن دکمه ی آیفون، به
خودش تکانی داد.

— عمو ابراهیم و مصطفی باهم رسیدن.

عمه نفس راحتی کشید. در قابلمه‌ای که با پارچه‌ی
صورتی پوشانده بود سرجایش برگرداند و لب زد.

— داشتم دلواپس می‌شدم. یکم دیگه دیر می‌کردن
برنجمون ته دیگ می‌شد. زیر خورشت و خاموش کن
عمه، یه چایی بریز تا مردا بخورن ما سفره رو بندازیم.
چشمی گفتم، سه استکان چای جدید ریخته و به
محض خروج از آشپزخانه با مصطفی‌ای که دستانش را
شسته و از سرویس بیرون آمده بود چشم در چشم
شدم.

شهر گفتگو

— سلام، خسته نباشید.

گاهی خوشروتر از برادرش بود.

— سلام پروانه خانم، مونده نباشی. دستت درد نکنه
چقدر نیاز داشتم به چایی تا خستگی رو بشوره ببره.

#رثا

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

#پارت_۵۴

#کپی_نکنیم

لبخند زدم، استکان چایش را همان جا برداشت و من
با سینی سبک تر شده‌ای به سمت عمورسول و
عموابراهیم حرکت کردم. عموابراهیم، با لبخند جواب
سلامم را داد. برخوردش با آدم‌ها همیشه محترمانه و
پرمهر بود. با این وجود هیچ کس نبود که نداند همین

پدر... پای تعصباتش، چطور حتی پسرش را هم از خودش رانده بود. با سینی خالی شده که به آشپزخانه برگشتم، برای کسب تکلیف آهسته پرسیدم.

— عمه سفره رو بندازم؟

همراه تکان دادن سرش سفره‌ی گلدار را به دستم داد، محدثه را صدا کرد برای کمک و امیرعباس و مهدی هم برخاستند. صدای امیرعباس را می‌شنیدم که از سروناز می‌خواست بنشیند. لبخندی روی لب‌هایم وقتی پشت به او داشتم نشست. نمیدانم از روی لج یا شاید بی‌منظور مراعات حساسیت‌های پدرش را نمی‌کرد و با زن برادرش گرم و خودمانی صحبت می‌کرد.

— می‌گم مطهره؟

@shahregoftegoo

عادتش بود عمه را به جای زن‌عمو، به اسم صدا می‌کرد، هیچ کس هم جز عموابراهیم با این قضیه مشکلی نداشت.

— جونم؟

دستانش را به کانتر چسباند و خیره‌ی حرکات فرز عمه برای ریختن خورشید در ظرف‌های وارمر، زمزمه کرد.

— خدایی دونه دونه‌ی این بادکنک هارو خودت باد کردی؟

به گپ تلگرام شهرگفتگو پیوند
@shahregoftegoo

خوب می‌دانست عمه این کار را نمی‌کند و می‌خواست اذیتش کند. همین هم شد که عمه سریع ملاقه را در ظرف رها کرد و غر زد.

— به جون عباس کار این ورپریده‌هاست. گفتم از سن من گذشته‌ها!

شهر گفتگو

سر عباس به چپ و راست تکان خورد. می‌خواست با ناباوری‌اش عمه را حرص دهد.

— حالا باز بادکنکشم هیچی، آخه مطهره زرد و
صورتی؟

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

عمه باور کرده بود شوخی هایش را.

#رثا

#زهرا ارجمندنیا_دریادلنواز

#پارت_۵۵

#کی_نکنیم

شهر گفتگو

— محدثه، تو چرا لال شدی، بگو همش زیر سرتوا.

محدثه اما به جای جواب داشت می خندید. خودم به
کمکش رفتم. دلم برای حرص خوردن های عمه ام
سوخت.

— دارن اذیتت می کنن عمه، شما چرا باور می کنی؟

سرش این بار به سمت من چرخید. میان نگاه های این
پسر، یک شرارت رقیق شده ای جریان داشت که گاهی
مظلومیت ته چشمانش را به فراموشی می سپرد.
صدای عباس، آرام بلند شد.

— من دل اذیت کردن دارم؟

به سمتش چرخیدم و نگاهش کردم. پشت پلک‌های
آرامی که بهم می‌زد بند دلم تکان می‌خورد. انگار با
نسیمی کوتاه، چیزی در دلم بالا و پایین می‌شد و
یکباره زمین می‌ریخت. حال آن لحظه‌ام را حس کرده
بودم... خیلی قبل‌تر!

آمنه‌جان صدایش کرد و اتصال نگاه خیره‌مان قطع
شد. خودم را با ریختن ماست‌ها سرگرم نشان دادم و
برای فرار از تصویر مردی که در گوشه‌ی چشمم
قربان صدقه‌ی محبت مادرش می‌رفت، پلک‌هایم را
بهم فشردم. صدایش نزدیک شد... پشتم را به او کردم
تا نونا و گل محمدی را از کابینت بردارم و روی
ماست بریزم. متوجه شدم که دیس برنج را برداشت و
از آشپزخانه بیرون رفت.

از محدثه خواستم کار چیدن سفره را خودش به عهده بگیرد و مشغول آماده کردن پارچ دوغ خانگی شدم. عمه تمام لوستره‌های برنجی قدیمی‌اش را روشن کرده بود. پذیرایی برق می‌زد زیر نور. دوست داشت وقت سفره انداختن، همیشه خانه همین قدر روشن باشد. همه که دور سفره نشستند، عمو رسول شروع کرد به کشیدن غذا برای تک تک مهمانانش. این هم حتی رسمشان بود در این خانه.

— آقا امیرعباس، عمو... خودت خوبی؟ رو به راهی...

شهر گفتگو

صدای برخورد قاشق‌ها به بشقاب از آب و تاب افتاد.

— شکر عمو... می‌گذرونم.

— انشالله که همیشه بخیر بگذره روزات. امروز مسجد
که بودم حاج آقا حسنی سراغ تو رو از من و داداش
ابراهیم می گرفت. بیا سر بزن عمو جان... این مسجد و
همین شماها سرپا کرده بودین.

#رثا

#زهرارجمندنیا_دریادلنواز

#پارت_۵۶

#کی_نکنیم

شهر گفتگو

همه به عمو ابراهیم زل زده بودند که اخم کرده به
غذایش نگاه می کرد. در جمعمان خوب می دانستیم
که امیرعباس سال هاست که به خواست عمو ابراهیم

پایش را داخل مسجد محل نمی گذاشت. شاید اصرار و خواسته ی عمو رسول بابت همین بود که عمو ابراهیم دست از دلخوری بکشد و رابطه ی پدر و پسریشان را از این وضع نجات دهد. مکث امیرعباس، طولانی شده بود.

— کارم توی کارگاه زیاده عموجان. نمی رسم! حاج خانوم می دونه شب هام دیر می رسم خونه... نماز خونده نخونده خوابم می بره!

از حرف آخرش پلک هایم را به ثانیه ای بهم فشردم و لب گزیدم. صدای آقا ابراهیم، خیلی سریع بلند شد.

— اول نماز بعد کار... جوونای حالان! از هیچی نمی
زنن جز نماز! رفیق و کار براشون مهمتره تا خدایی که
بهشون زندگی داده. یه حرفم می زنیم می گن جوونه
به غرورش برمی خوره چیزی نگو. چیزی نگفتیم این
شد!

حرف های عموابراهیم به زمزمه ی خفیف این جمله
رسید.

— چه راحت میگه نماز خونده نخونده خوابم می بره!
آقا افتخارم می کنه...

زمزمه ی آرام عمورسول و دعوت به آرامش برادرش
نگاهم را به سمت امیرعباس کشاند. به ظاهر با تمام

حفظ ظاهر همیشگی‌اش مشغول خوردن غذایش بود
در صورتی که تک تک آدم‌هایی که دور سفره نشسته
بودیم از حرف‌های عموابراهیم چهره‌ی مغموم و
گرفته‌ای به خود داشتیم و همگی دست از خوردن غذا
کشیده بودیم. عمه با لبخندی مصنوعی، سعی کرد
جو را به حالت اولش برگرداند.

— بفرمایین بکشین، آمنه جان... کم کشیدی چقدر.
وای برات بگم امروز برای اولین وار نشستم پای تلفن
یادم رفت به خورشتم سر بزنم. نزدیک بود آب
خورشت همه‌اش بخار بشه. پروانه به دادم رسید... حالا
مزه‌اش خوب شده؟

آمنه جان هم دل به دل عمه داد تا یخ به وجود آمده
شکسته شود. من اما وقتی سرم را بلند کردم دیدم که
امیرعباس، لیوان دوغ را یک نفس سر کشید. حالا که
حواس‌ها پرت شده بود، دست از تظاهر به بی خیالی
برداشته بود. یک طورهایی انگار داشت با دانه‌های
برنج بازی می‌کرد و بیش تر با ضرب لیوان دوغ، غذا را
قورت می‌داد. به مهدی اشاره کردم برایش سالاد
بکشد و او هم، حواسش بود که به حرفم گوش کند.

— ایشالا سفرتون پربرکت داداش، زن داداش دستت
درد نکنه. پروانه خانم، محدثه‌عمو... همگی زحمت
کشیدین.

#رثا

#زهرارجمندنيا_دریادلنواز

#پارت_۵۷

#کی_نکنیم

عمو ابراهیم همیشه همین طور از پای سفره بلند می شد. از تک تکمان تشکر می کرد جز مهدی که می دانست دست به یک لیوان هم نمی زند.

— عمو باز من و یادت رفت؟

شهر گفتگو

تسبیحش را از جیبش بیرون کشید و حین بلند شدن و رفتن سمت مبل ها، با تبسمی جواب مهدی را داد.

— دست شما هم درد نکنه که غذا رو خوردی عمو.

مهدی معترض نگاهش کرد و امیرعباس هم، بشقاب نیمه خورده‌اش را عقب راند. لبخندش، یک طورهایی عاریه‌ای به نظر می‌آمد.

— مطهره، دست و پنجت طلا. ایشالا صدساله بشی، هرساله بادکنک صورتی باد کنیم برات.

شوخی‌اش نسبت به رنگ مورد علاقه‌ی عمه هم باعث نشد به بشقابش نگاه نکند.

— تو که هیچی نخوردی پسر.

دستش را گذاشت روی تیغهی بینی و عینکش را به
عقب هول داد.

@shahregoftegoo

— دستت درد نکنه. خیلی خوردم.

نگاه غصه دار آمنه جان، باعث شد ظرف سالاد را
مقابلش قرار بدهم. می خواستم حواسش را پرت کنم.
سروناز حق داشت که همیشه می گفت می ترسم آمنه
جان دق کند از این دعوا و دلخوری پدر و فرزندی...

شهر گفتگو

— سالاد و با روغن زیتون درست کردم، یکم بخورین
آمنه جون.

دستم را رد نکرد، کمی از سالاد توی بشقابش کشید و وقتی عمه شانهاش را لمس کرد و گفت غصه نخور، نگاهش باز چرخید روی پدر و پسری که با فاصله از همدیگر نشسته بودند. سفره را در سکوت جمع کردیم، محدثه بی حرف در شستن ظرف‌ها همراهی‌ام کرد و بعد از جمع شدن آشپزخانه، با کیک که به دستش دادم بیرون فرستادمش. قرار بود مهدی فیلم بگیرد و فکر کرده بودیم برای شمع، به جای عدد یک طرح علامت سوال را انتخاب کنیم. کنار ورودی آشپزخانه ایستادم، آقاابراهیم که به اتاق رفته بود اما من مثل بقیه شروع کردم به دست زدن.

عمه‌ی طفلی‌ام، خجالت می کشید. محدثه با کیک به سمتش رفت و همراه بوسیدن گونه‌اش، کیک را روی میز گذاشت. مهدی و مصطفی تولدت مبارک

می خواندند و عمه مرتب لب می گزید که زشت است،
سنی از من

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

#رثا

#زهرا ارجمند نیا_دریاد لنواز

#پارت_۵۸

#کی_نکنیم

گذشته! جای خالی پدر و مادرم، به شدت توی ذوقم
می زد. دلتنگ بودم... به عمه که نگاه می کردم به
خاطر شباهت زیادش به پدرم، دلتنگی ام بیش تر هم
می شد. وقتی داشتم صورتش را می بوسیدم، دو بوسه
ی اضافی هم به نیابت پدرم روی صورتش نشاندم.

کیک را با اصرار محدثه با همان چاقوی تزیین شده با
روبان زرد برید و آمنه جان و سروناز، دوبسته‌ی هدیه
روی میز قرار دادند. یادم رفته بود هدیه‌ام را بیاورم.
توی سویت انتهای حیاط، جا گذاشته بودمش. با
یادآوری‌اش، بی‌سروصدا از ساختمان بیرون زدم و در
حالی که صدای دست زدن‌ها هنوز می‌آمد، پله‌ها را
پایین آمدم.

— یواش بیا پایین دختردایی محدثه، شما چادریا پله
هارو باید بیش‌تر احتیاط کنین.

شهر گفتگو

قدم‌هایم متوقف شدند. متوجه خروجش از خانه نشده
بودم. در قسمت تاریک حیاط ایستاده بود.

— حواسم بود.

فرم صورتش را ندیدم اما صدایش، کمی زیادی جدی
شده بود.

— خوبه!

خوبه اش تمسخرآمیز نبود؟ سرم را چرخاندم سمت
ورودی خانه. کسی نبود. همه حواسشان پرت کیک و
تولد شده بود. خواستم بی اهمیت به او به سمت اتاقم
حرکت کنم که باز صدایم کرد.

— دختردایی محدثه؟

ایستادم. وقتی می گفت دختردایی محدثه، به غرورم
برمی خورد.

به گپ تلگرام شهرگفتگو پیوند
@shahregoftegoo

— برات شمع آوردم!

فقط نگاهش کردم و در دلم لبخند زدم، نمی خواستم
خوشحالی ام را نشان دهم. کمی جلوتر آمد و من
چادرم را سفت روی سرم نگه داشتم.

— گذاشتم همونجایی که می دونی.

زیر لب تشکر کردم و سرم را پایین انداختم. از این
فاصله اگر صدای باد اردیبهشت و نسیم دلنشinish

نبود، صدای نفس هایش را می شنیدم. زمزمه اش آرام بود.

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

— بلد نیستی شبیه خودت باشی؟

#رثا

#زهرا ارجمندنیا_دریادلنواز

#پارت_۵۹

#کی_نکنیم

شهر گفتگو

از سوال بی مقدمه‌اش جا خوردم. انگشتان دستم
لرزیدند و چادر از روی سرم لیز خورد و شانه‌هایم
پناهگاهش شد. باز هم زمزمه کرد.

— چرا اینقدر خوب ادای چیزی که نیستی رو
درمیاری؟

دستم زیر چادر عرق کرده بود. نگاهم به او، آن قدری
ناامید بود که به خودش بیاید و بفهمد، چه دارد
می‌گوید. لبخند پرتمسخرش، ناگهانی از بین رفته بود.
یک قدم به سمتش رفتم. نه دست و پایم را گم کرده
بودم نه زبانم لال شده بود.

— من لا اقل می دونم دارم کدوم سمت میرم، حتی اگر به جای بالا رفتن از دره بیفتم پایین.

صامت داشت نگاهم می کرد، نگاه سردردگمم روی موهای کوتاه و چشمان خسته اش چرخید، زبانش از کنایه دست برنداشت.

— پس قصه ی منم برای تو عاقبت بخیری داشت! خدا روشکر... بالاخره وجودم به درد یه نفر خورد. گویا چشم و گوش تو رو باز کردم!

سرش را جلو کشید، داشت ناراحتی اش را سر من خالی می کرد. وگرنه امیرعباس، اهل این طور دل شکستن ها نبود. من قصه ی زندگی او را وسیله ی

عاقبت بخیری خودم نکرده بودم! زمزمه ی بعدی اش،
حالم را دگرگون کرد.

@shahregoftegoo

— برای همینم نامزدیتو با اون یارو بهم زدی؟

دردش را می دانستم. آنقدر خوب و دقیق که بتوانم
دست روی زخمش بگذارم و حالی اش کنم درمان
دردش پیش هیچ کس نیست، الا خودش! برای همین
هم بود که به جای غصه خوردن سر کنایه ی نامزدی
بههم خورده ام، تنم را جلو کشیدم. صدایم درد داشت.

شهر گفتگو

— چرا خودتو نمی بخشی؟

عقب رفت و سایه‌ی درخت پشت سرش، صورت
مغمومش را تاریک کرد. جوابی به سوالم نداد اما من
حرف زدم.

— کسی که خودش رو می‌بخشه تو گذشته جا نمی
مونه. دنبال چی می‌گردی؟ تموم شد... مرد!

زیر لب با خودش زمزمه کرد:

شهر گفتگو

— مُرد!

چشمانش، نگاهش، صورتش... همه انعکاس از
تصویری داشتند که او را وادار می‌کرد به عقب نشینی.
چشمانش را بست و چرخید، من هم چادرم را جمع

کرده و به سمت اتاقم پاتند کردم. زیر اولین پله‌های
اتاقم، حفره‌ای بود که آن وقت‌ها برایش کلید را
می‌گذاشتم! بعد از آن اتفاق... هر وقت شمعی برایم
می‌آورد زیر همان پله‌ها جا می‌داد. گاهی حتی چیزی
نمی‌گفت... مدت‌ها بعد از رفتنش سراغ این حفره
می‌آمدم. گاهی دست می‌چرخاندم ببینم برایم شمعی
آورده یا نه... نمی‌دانستم نزدیکی به خرداد پر از حادثه
او را یاد قدیم انداخته بود یا این احوالش، حکایت
دیگری داشت. شمعم را برداشته و در اتاق را پشت
سرم بستم. دستم برای روشن کردن چراغ، جلو نرفت.
چادرم سر خورد روی زمین و بعد، با دلی شکسته از
خاطره‌هایم، به پنجره نزدیک شدم. روی تخت چوبی
نشسته و سرش را بین دستانش گرفته بود.

شمع را پشت همان پنجره روشن کردم... پرده‌ها را
کنار زدم تا ببیند و بعد، به تقویم روی میز، آهسته
چشم دوختم!

"دوشنبه، هجدهم اردیبهشت"

در چشم هایش باغ باران زده دیدم...

پایان فصل اول

شهر گفتگو

#رثا

#زهرا ارجمندنیا_دریادلنواز

#پارت_۶۰

#کی_نکنیم

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

فصل دوم { سه شنبه سیام خرداد }

{ پروانه }

پایم روی کاغذهای تبلیغاتی‌ای که عکس یکی از سیاستمداران برجسته بر آن نقش بسته بود قرار گرفت. با عجله خم شدم و با دیدن شعار زیر عکس و وعده‌ای که برای یک عمر زندگی خوب به مردم داده شده بود، ابرو درهم کشیدم. این روزها، همه ی شهر پر شده بود از کاغذهای انتخاباتی، چشمت به هر دیواری که می‌افتاد با این تصاویر روبرو می‌شدی و

من، شاید دلم فقط برای پاکبان شب‌روی محله
می‌سوخت. کسی که هرشب، تمام این کاغذها را از
روی زمین جمع می‌کرد و افسوس می‌خورد برای
وعده‌ای که سال‌ها محقق نشده بود. کلید را در قفل
چرخانده و با باز شدن در، چادر را روی شانه‌هایم
انداختم. صدای بسته شدن دری که رها کردم، با
قدم‌های بلندم به سمت خانه یکی شد و محدثه را به
ایوان کشاند. چشمانش شده بودند کاسه‌ای خون.

— چی شده؟

شهر گفتگو

با دل‌نگرانی پرسیدم. از دانشگاه تا خود خانه به سختی
نفس کشیده بودم. او هم انگار اگر حرفی می‌زد،

بغضش می ترکید. برای همین سکوت کرد و من
آهسته کنارش زدم.

— عمه جان؟

روی مبل دراز کشیده بود و رنگ به صورت نداشت.
چادر را همان جلوی در رها کرده و با قراردادن کیفم
روی زمین به سمتش پاتند کردم.

— چت شده عمه؟
شهر گفتگو

از وقتی محدثه زنگ زده بود که او ناگهانی وسط خانه
از هوش رفته، فقط توانسته بودم کلاس آخرم را

کنسل کنم و خودم را به خانه برسانم. صدای محدثه
مرا ترسانده بود...

@shahregoftegoo

— هیچی فداتشم، تو چرا اومدی. خوبم به خدا یکم
فشارم افتاده بود.

سرم را چرخاندم تا خود محدثه توضیح بدهد و او با
صدایی گرفته لب زد.

شهر گفتگو

#رثا

#زهرا ارجمند نیا_دریادلنواز

#پارت_۶۱

#کی_نکنیم

— توی اتاق بودم یهو دیدم صدای بدی اومد، اومدم دیدم پخش زمین شده. یخ یخ شده بود پروانه.

وارفته روی زمین، همان پایین مبل نشستم و دست یخ کرده‌ام را به به پیشانی‌ام چسباندم. صدایم در عین گرفتگی، پر بود از اعتراض!

— آخه قربونت برم عمه‌جانم، از صبح تا شب می‌افتی به جون این خونه مراعات سن و سالتم نمی‌کنی. به خدا حاضرم قسم بخورم هیچی نخوردی از صبح و چشم باز نکرده پاشدی خونه تمیز کردی.

سعی کرد آرامم کند اما، ترس چشمان محدثه و نفس
خودم که بالا نمی‌آمد امانش نمی‌داد. با همان ضعف
ناشی از ترس بلند شده و آهسته پرسیدم.

— مهدی نیست؟

محدثه سر بالا انداخت و من با خیال راحت از نبودن
مهدی، مقنعه را از سرم کشیدم. موهای چسبیده به
گردنم عاصی‌ام کرده بودند. یک بار بازشان کردم و
مرتب تر بستمشان و با ورود به آشپزخانه، ظرف غسل
و نان‌های لواش بیات شده را درآوردم.

— محدثه؟

با تأخیر به آشپزخانه آمد. دلم نمی‌خواست این طور
بینمش. انگار آن روی طلبکار و پرویش بیش تر به
دلم می‌نشست.

— چایی دم کن، من سفره بندازم یه چیزی بخوره
فشارش که برگشت، می‌ریم دکتر.

باشه‌ی مظلومانه‌ای گفت و قبل از این که از کنار رد
شود بازویش را چسبیدم. رد اشک، روی گونه‌هایش
نقش بسته بود.

شهر گفتگو

— اول صورتت و بشور.

بعد از خوردن صبحانه و بهتر شدن رنگ و روی عمه
فشارش را گرفتم. تا او را پیش دکتر نمی بردیم خیالم
راحت نمی شد.

— با کمک محدثه آماده شو بریم پیش دکترت. بذار
خیالمون راحت بشه.

خواست مخالفت کند اما اجازه اش را ندادم. حین
برخاستن خیلی جدی نجوا کردم.

شهر گفتگو

#رثا

#زهرا ارجمندنیا_دریادلنواز

#پارت_۶۲

#کی_نکنیم

— هم قلبت ضعیفه هم چربی خون داری، بیهوش شدن اصلا اتفاق کم اهمیتی نیست عمه با این احوال. این طوری خیالمون راحت تره.

محدثه هم همراهی ام کرد و برای این که عمه دیگر اما و اگری نیاورد، زمزمه کرد:

— امروز بابا ماشینم نبرده.

شهر گفتگو

خوب بود، هرچند که رانندگی برای من همیشه کار سختی به نظر می رسید و خیلی نمی توانستم با آن ارتباط بگیرم اما، برای رفت و آمد، بودن ماشین کمک

بزرگی به ما می کرد. کمی بعد، با حاضر شدن آن ها چادرم را برداشتم.

عمه غر میزد که نیازی به پزشک ندارد. نگاه ردوبدل شده بین من و محدثه، نشان می داد با این حرفها قرار به قانع شدنمان نیست و سکوتمان، برخلاف مثل های قدیمی معنای رضایت نداشت. لبه ی مقنعه ام را با دست صاف کرده و پشت سرشان از پله ها پایین آمدم.

شهر گفتگو

— اصلا بنزین داره؟

خنده ی محدثه بعد بستن دری که برای عمه باز کرده بود، باعث شد کمی لبخند هم روی لب هایم بپاشد.

— تو کلت علی الله!

سری برایش تکان دادم. او به سمت در خانه رفت تا برای بیرون رفتن ماشین بازشان کند و من چادر را، روی سرم مرتب کردم. پشت فرمان که نشستم، بوی خفهای زیر بینی‌ام بالا زد. دوروز ماندن ماشین در زیر آفتاب داغ باعث این اتفاق بود. از آینه‌ی جلو، به عمه که روی صندلی عقب نشسته بود چشم دوختم و او هم متوجه این نگاه شد که لبخندی روی لب نشاند.

— به خدا خوبم دختر جان، چرا این‌طور نگاهم می‌کنی؟

زبانم آهسته چرخید.

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
— حواست به خودت نیست عمه.
@shahregoftegoo

اخمش هم شیرین بود. قفسه‌ی سینه‌ام از شدت
دلتنگی منقبض شد و به روی خود نیاوردم.

#رثا

#زهرا ارجمندنیا_دریادلنواز

شهر گفتگو

#پارت_۶۳

#کی_نکنیم

محدثه سوار شد و با حرکت ماشین سعی کردم همه
ی حواسم را به رانندگی ام بدهم. مدت‌ها بود پشت
فرمان ننشسته بودم و همین کمی از جسارتم کاسته
بود. دو خیابان را که رد کردیم، کم‌کم انقباض
ماه‌یچه‌هایم از بین رفت و فرم راحت‌تری پیدا کردم.

— به آمنه‌جون زنگ می‌زدی که باهاشون هماهنگ
کنن. توی مطب معطل نشیم.

محدثه برای کسب تکلیف کمی به پشت چرخید تا
صورت عمه را ببیند و او خجالت زده با لبه‌ی چادر،
صورتش را باد زد.

— الان عالم و آدم رو خبردار می‌کنین شما دوتا بچه!

پزشک عمه، نوهی خواهر آمنه جان بود. اصلاً خود آمنه جان او را به عمه معرفی کرده بود که برای مشکلات قلبش زیر نظر قرار بگیرد. سن و سال زیادی نداشت اما، پزشک خبره‌ای بود. لااقل از پس عمه و پشت گوش اندازی‌هایش که خوب برمی‌آمد. محدثه سعی داشت پشت تلفن برای آمنه جان همه چیز را توضیح بدهد و من هم، به خاطر ترافیکی که ستادهای انتخاباتی به وجودش آورده بودند، توقف کرده بودم. کولر ماشین عمورسول خراب بود و شیشه‌های پایین کشیده شده هم نمی‌توانست از حجم گرگرفتگی‌ام کم کند.

حالا دیگر محدثه هم تماسش را قطع کرده و با کلافگی، به شلوغی مقابلش خیره بود. به پخش

بی صدای ماشین زل زدم و برای رهایی از صداهای
آزاردهنده‌ای که از بیرون به گوش می‌رسید،
چرخاندمش. نوای غم انگیزی که در ماشین پخش
شد، شبیه نیرو محرکه‌ای بود که مارا برمی گرداند به
هشت سال قبل! به آن روزهای شوم... غمگین...
روزهایی که ارمغانش برای من، یک راز بود که
سنگینی‌اش را هرکجا می رفتم با خودم حمل
می کردم. شبیه زائویی که می دانست فرزند در شکمش
مرده اما، بار سنگینش را زمین نمی گذاشت. صدای
هیجان زده‌ی مردی که از نماینده‌ی محبوبش
طرفداری می کرد و روزهای خوب را به مردم نوید
می داد، با صدای استاد شجریان ترکیب غم انگیز و
متضادی ساخته بود.

"خانه ام آتش گرفتست

آتشی جانسوز... آتشی جانسوز.

هر طرف می سوزد این آتش"

#رثا

#زهرارجمندنیا_دریادلنواز

#پارت_۶۴

#کی_نکنیم

شهر گفتگو

داروهای عمه را از داروخانه‌ی نزدیک به خانه گرفته بودیم، پزشکش حرف دقیقی نزده بود، فقط تعدادی آزمایش در دفترچه‌اش نوشته، مقداری هم به داروهایش اضافه کرده و در نهایت گفته بود بعد از

دیدن آزمایش‌ها توصیه‌های لازم را می‌کند و فعلاً
جای نگرانی نیست.

عمه با کمک محدثه از ماشین پیاده شد و من آهسته
مخاطب قرارش دادم.

— شنیدی دکتر چی گفت عمه؟ استراحت کن
چندوقت. توروخدا حواست باشه.

حین بالا رفتن از پله‌ها با لبخند محجوبش سری تکان
داد. پشت سرش راه افتادم و به محض ورود به خانه،
مقنعه ام را برداشتم.

— سفره رو بندازم؟

صدای محدثه، باعث شد عمه بین مسیر رفتن به اتاق
چند ثانیه‌ای بایستد.

— اول نماز!

اعتراضش، خنده را روی لب‌هایم کاشت. سرش را از
آشپزخانه بیرون کشید و در حالی که دکمه‌هایش را
یکی درمیان باز کرده بود جیغ کشید.

شهر گفتگو

— من مشکل شرعی دارم.

شانه‌هایم از خنده لرزیدند و محدثه حق به جانب،
سری تکان داد. می‌دانستم صبر نمی‌کند. حالا که

دیگر نگرانی‌اش ته کشیده بود فقط غذا می توانست
سر حالش بیاورد. به جلو خم شده و حین درآوردن
جوراب‌هایم قامت راست کردم. وارد سرویس که شدم،
سروصدای محدثه دیگر به گوشم نمی‌رسید. فقط من
بودم و صورت رنگ پریده و بی آرایشی که با خستگی
به آینه‌ی روشویی زل زده بود. ابروهای کمانی‌ام را با
دست کمی حالت دادم و در نهایت، با نارضایتی نسبت
به تیرگی کمرنگ زیر چشم‌هایم، مشتی آب به صورتم
پاشیدم.

نیت به وضو داشتم. آقا جان عادت داشت آب وضو را
خشک نکند، این اخلاق را از خودش به ارث برده بودم
که با همان صورت خیس از سرویس خارج شدم و به
جای گرفتن نم دست‌ها و صورتم، چادر نماز محدثه را
برداشتم. بین در اتاق عمه و عمورسول کمی باز بود. با

دیدن عمه در حالت سجده، دلم خواست کنار او نماز
بخوانم. شبیه بچگی‌هایم وقتی که مامان چادر
برمی‌داشت و من هم با تقلید کنارش می‌ایستادم و
طوری روسری سر می‌کردم که موهایم را بپوشاند.
قامت را که بستم، پلک‌هایم کوتاه بسته شدند. صدای
صلوات فرستادن‌های آرام عمه توی گوشم پر شده بود.
صدایش لحظه‌ای شبیه مادر بزرگی شده بود که
امسال، ده سال از نبودنش می‌گذشت. او هم هربار که
نمازش تمام می‌شد، تسبیح برمی‌داشت و زمزمه‌کنان
صلوات می‌فرستاد.

شهر گفتگو

— قبول باشه!

دستانم روی ران پایم متوقف شدند. نفس عمیقی
همراه با لبخند کشیده و سرم را جلو بردم. می خواستم
روی شانه‌اش قرارش بدهم.

— از شما هم قبول باشه.

#رثا

#زهرا ارجمندنیا_دریادلنواز

#پارت_۶۵

شهر گفتگو

#کی_نکنیم

— امروز اگر نبودى، محدثه بچم خیلې می ترسید.
وقتایی که می گم تو دیگه دختر منی نه برادرزاده، فکر

می کنی غلو می کنم. اما امروز بیش تر از همیشه
مطمئن شدم تو دختر بزرگ این خونه ای.

@shahregoftegoo

لبخندم را گسترش دادم. این حرف ها، حس سربار
بودنم را کم می کرد.

— خدا روشکر خوبین، فقط همین مهمه.

— پروانه؟

شهر گفتگو

سرم را عقب کشیدم و نگاهش کردم تا حرفش را بزند.
تسبیح را بین دستانش چرخاند.

— چرا حس می‌کنم چشمت غصه داره دخترم؟

لبخندم می‌رفت که پنهان شود اما دستش را گرفتم،
محکم فشردم و اجازه اش را ندادم. باید می‌ماند. برای
دلخوشی آدم‌های اطرافم.

— من خوبم قربونت برم. خیلی خوبم. فقط این روزا
یکم دلتنگم! همین...

بحث را ادامه نداد و من، خیلی هم دروغ نگفته بودم!
باید عصر، به مادروپدر زنگ می‌زدم. دلم واقعا برایشان
تنگ شده بود. برای قناری گفتن پدرم... برای تبسم
معصومانه‌ی مادرم و برای برادری که این روزها بیشتر
از قبل من را در حسرت روزهایی که با جنگ و دعوا و

قهر از هم رو برمی گرداندیم، می انداخت. نفس عمیق کشیدم و پشت پلک‌هایم تصویری نشست از امامزاده حسین و باغ‌های گردو و آلویی که منظره‌ی بکری از شهرم را در ذهنم ماندگار کرده بود. باید زودتر از این حرف‌ها وقتی پیدا می‌کردم و به روستای جوینان زیبایم سر می‌زدم. عطر گلاب و چادر مادر و نگاه دلنشین و گرم پدرم، همیشه برایم قرص آرامبخش بودند.

— خوبی پروانه؟

— خوبم پیام، خانمت چطوره؟

@shahregoftegoo

صدایش گرم بود. دیگر آن قدر هردو بزرگ و عاقل
شده بودیم که مثل بچگی مرتب باهم بحث نکنیم.
هرچند شاید باعث این آرامش، دلتنگی بینمان بود.

— بد نیست. تو خودت چطوری؟ رو به راهی؟

شهر گفتگو

#رثا

#زهرا ارجمندنیا_دریادلنواز

#پارت_۶۶

#کی_نکنیم

— خوبم. مامان و آقا جان؟

@shahregoftegoo

صدایش با کمی خش به گوشم رسید. بلند شدم و کنار پنجره ایستادم. حیاط عمه، منظره زیبایی برای من تنها داشت.

— خوبن. نمی‌خوای بهشون سر بزنی؟ دلشون هوای تو رو کرده...

شهر گفتگو

— امتحانات تموم بشه چرا. حتما میام بهتون سر می‌زنم. خیلی دلم براتون تنگ شده...

— کی تموم می‌شه این درس و دانشگاه تو؟

از خودم پرسیدم، اگر درس تمام می شد برمی گشتم؟
بعد از این همه سال زندگی کردن در تهران... حاضر
بودم در شهر کوچکی که حتی یک باشگاه ساده‌ام
ندارد، زندگی کنم؟ مهم تر از آن تازه دلم را خوش
کرده بودم به تدریس در دانشگاه... با رفتنم به شهر
پدری دیگر نه خبری از تدریس می شد و نه خبری از
باشگاه و زندگی پر از امکانات این روزهایم.

— پیام بمونم؟

شهر گفتگو

صدای نفس عمیقش را شنیدم. سوال چالش برانگیزی
نپرسیده بودم که سکوت کرده بود.

— آره پیام؟

— به من باشه می گم آره، بیا بمون. پیش خانوادت باش. اما اینم می دونم آدم این زندگی نیستی، به قول آقا جان تو بلندپروازتر از تمام دخترای جوینان بودی.

بلندپرواز؟ لبخندم کمی تلخ بود. به قدر خستگی های تمام این سال های تنهایی. صدایم رنجی را یدک می کشید که فقط خودم از آن باخبر بودم. یک سال در دانشگاهی نزدیک به جوینان درس خواندم اما نه رشته ام را دوست داشتم و نه محیطش را... انصراف دادم و بعدش به قول عمه نذر و نیازهای او بود که تهران، رشته ی دلخواهم را قبول شدم و دیرتر از تمام همکلاسی هایم در دانشگاه ثبت نام کردم.

— این دختر بلند پرواز، خیلی شبا دلش هوای جوینان
و می‌کنه. هوای باغ میوه‌ها، چشمه‌هاش، خونه‌های
سنگی و کوچه‌های پیچ در پیچش... هوای آخرای بهار
و بوی گل‌های محمدی...

#رثا

#زهرارجمندنیا_دریادلنواز

#پارت_۶۷

#کی_نکنیم شهر گفتگو

ادامه‌اش ندادم، می‌ترسیدم یک لرزشی بنشیند بین
تارهای صوتی و تمام آن چه از خودم در ذهن بقیه
ساخته بودم نابود کند. از این زلزله‌ها، واهمه داشتم.

— پروان؟

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

حرف آخر پروانه را که نمی‌گفت، بیش تر دلتنگم
می‌کرد. از کنار پنجره عقب کشیدم و وسط پیشانی‌ام
را مالش دادم.

— بگو پیام!

— ما بهت افتخار می‌کنیم حشره‌ی دوبال!

خندیدم، تلخ و غمزده و البته بیش تر از هر چیزی،
توی خنده‌ام حسرت بود که موج‌هایش گلویم را خیس
می‌کردند. افتخار! واژه‌ی ترسناکی بود. آمده بودم

تهران که باعث افتخارشان شوم اما نشده بودم. خودم خوب می دانستم که نشده بودم.

@shahregoftegoo

— داری سعی می کنی احساساتیم کنی پیام؟

— دیوونه!

شاکی شده بود. باز هم خندیدم و چشمانم را به سقف دوختم. نوک انگشت های پایم درد می کرد. امروز حال عمه علاوه بر ترساندنم، دلتنگ ترم هم کرده بود.

— به زنت سلام ویژه برسون و بهش بگو من چشم انتظار خبر عمه شدنم هستم.

بالاخره خندید، دیوانه‌ی دومی که نثارم کرد باعث شد
از این که بحث را کشانده بودم به بیراهه راضی‌تر
باشم.

— نمی‌خوای با مامان حرف بزنی؟

می‌خواستم، اصلاً برای همین بود که زنگ زده بودم
اما... اول صحبت‌هایمان اشاره کرده بود که مامان در
حال صحبت با یکی از همسایه‌هاست. نمی‌خواستم
جلوی همسایه صدایش کند و بگوید پروانه زنگ زده.
اسم من که می‌آمد، ابروها درهم می‌رفت و مردم
روترش می‌کردند که همان دختر؟ همانی که
سال‌هاست تنهایی به تهران رفته و معلوم نیست چه
می‌کند؟ می‌توانستم تصور کنم که حتی زیر لب

بگویند، به بهانه‌ی ورزش به دنبال چه چیزهایی که
نرفته. آخر مگر دختر هم تربیت بدنی می‌خواند؟
حرف‌هایشان را از بر بودم و دلم نمی‌خواست مامان
این ابرو درهم کشیدن‌ها و زمزمه‌ها را بشنود.
نمی‌خواستم دلش بشکند. به اندازه‌ی کافی اولاد
ناسپاسی برایش بودم. دختری که باید عصای دستش
می‌شد و حالا فقط نگرانی به قلب و روح و فکرش
هدیه می‌کرد.

#رثا

#زهرارجمندنیا_دریادلنواز

#پارت_۶۸

#کی_نکنیم

— پروان؟

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

نفسم را محکم بیرون فرستادم.

— نه پیام، چند ساعت دیگه باز زنگ می‌زنم که
آقا جانم خونه باشه و با هردو حرف بزنم. یادت نره که
انتظارات من و به همسرت منتقل کنی.

— راجع به عمه شدنت؟
شهر گفتگو

ظاهرا بدش هم نیامده بود. صدای بلند خنده‌اش را با
لبخند گوش کرده و با قطع تماس، پای پنجره، کنار
میز مطالعه‌ام نشستم. ناخن شست پایم بلند شده و به

داخل گوشتم رفته بود. درد می کرد و من دل
گرفتنش را هم نداشتم. تلفن را کنارم رها کردم و
سرم را به دیوار چسباندم. وقتی تهران قبول شدم،
خوشحال ترین آدم روی زمین بودم. بعد دیدن نتایج،
از کافی نت تا خود خانه را دویدم. چادرم در هوا تاب
می خورد و یادم بود یکی از پسرها که از کنارم رد شد،
متلک انداخته بود که شبیه خفاش شب شده ام. پسر
یکی از همسایه هایمان بود. می شناختمش اما برایم
اهمیتی نداشت. درست بعد از سوم راهنمایی که
آقا جانم من را یک گوشه کشید و گفت، اگر نخواستی
سرش نکن اما، اگر انتخابش کردی آگاهانه بپذیرش.
هنوز هم گرمای طاقت فرسای آن روز را به یاد دارم،
قطرات عرق روی صورتم نشسته بودند که به خانه
رسیدم و با پا گذاشتن در حیاط نقلی و کوچکش، بلند
مامان را صدا کردم. خودش را سراسیمه به ایوان تازه

شسته شده رساند، نور آفتاب که تابیده بود توی تخم
چشمم، اجازه نمی داد خوب تماشایش کنم. پرسیده
بود چی شده پروانه؟ و من با چه ذوقی بالا و پایین
پریدم و تکرار کردم که قبول شدم مامان، قبول شدم.
چادرم همان جا روی زمین افتاد و من با شوق به
سمتش دویدم، خوشحال شده بود اما نه اندازه‌ی من.
وقتی شب آقاجانم برگشت خانه و گفت خودمان هم با
پروانه می‌رویم خوشحال تر هم بودم. دختر
نازپرورده‌ی یوسف‌حقی و دوری از عزیزانش؟ مادر و
پدر و حتی پیامی که آن روزها تازه سربازی می‌رفت و
با همه‌ی اختلاف نظرهایمان جانم به جانش بند بود!
اما همه چیز طبق رویاهای من پیش رفت. بیماری
ریه‌ی آقاجان هرچه ذوق و شوق در دل داشتم را به غم
تبدیل کرد. پیام می‌گفت باید انتقالی بگیرم و به یکی
از شهرهای نزدیک خودمان برگردم اما من، غصه دار

بودم چون دلم می خواست تهران درس بخوانم. همان روزها بود که تماس عمه و صحبتش با آقا جان، آن هم یک ساعت تمام، من را نجات داد. قرار شد مهمان آنها شوم و امانتشان باشم. پیام راضی نبود، مادر هم... آقا جان اما لب زد و گفت "پروانه دختر عاقلیست" از آن تماس تا آمدنم به تهران، فقط بیست و سه روز طول کشیده بود. بیست و سه روزه از جوینان و

#رثا

#زهرارجمندنیا_دریادلنواز

شهر گفتگو

#پارت_۶۹

#کی_نکنیم

خانه‌ی کوچک و نقلی پدری دل‌کندم و برای هدفم،
چیزی که هربار با توجه به پوششم به زبان آورده
بودمش دست مایه‌ی طنز عده‌ای شده بود جنگیدم.
اولش در میان خانه‌ی عمه و بعد، در سویت انتهای
حیات. سویتی که بعدها، وقتی خواستم با توجه به
درآمد از دانشگاه و باشگاه با یک خانه‌ی اجاره‌ای در
پایین شهر... تعویضش کنم، مورد مخالفت شدید عمه
قرار گرفت.

صدای اذان که بلند شد، سرم را همان طور تکیه زده
به دیوار چرخاندم. یک مرگی در من شکل گرفته بود
که شناختش کار سختی هم نبود. خرداد داشت
می‌رسید. خردادی که از هشت سال پیش تا این
لحظه، شده بود کابوس خیلی‌هایمان! به شمع‌های
نیمه سوخته‌ی روی میز که از همین جا هم به چشم

می آمد زل زدم. صدای اذان بلندتر هم شده بود.

شمع ها هم سوخته بودند. شمع های دست سازش!

من چقدر از این تکرار تاریخ، بدم می آمد.

*

"امیرعباس"

شهر گفتگو

در ماشین نشسته بودم. جلوی خانه... دلم اما، به
داخل شدن نبود. خسته بودم. چشمانم می سوخت و
انگار پشت عصب های بینایی ام، یکی آتش به پا کرده
بود که دودش، در چشم خودم می رفت. سرم را

چسباندم به پستی صندلی‌ام و چشمان خسته‌ام را
دوختم به در کوچک خانه! صدای موبایل برای بار
چندم بود که بلند می‌شد. نگاهم را تا روی داشبورد
پایین کشیدم و با دیدن شماره‌ی آشنایش، با کمی
تأخیر صفحه را لمس کردم.

— صدرا؟

— سلام رفیق بی‌معرفت. کجایی تو حاجی؟

شهر گفتگو

حق داشت متلک بیندازد. با تمام ادعاهایم تنها رفیقی
که از این محل برایم مانده همین بیچاره بود.

— رسیدن به خیر. قبول باشه زیارت. هستیم... زیر

سایه ی بزرگترها، عاقلان... همه چیز دونا!

@shahregoftegoo

کنایه ام را با خنده رد کرد.

— قبول حق... می اومدی این سمتی، حالا شاید من از

کربلا یه سوغات برات آورده بودم.

#رثا

#زهرارجمند دنیا_دریاد لنواز

#پارت_۷۰

#کی_نکنیم

صدایم آرام شد. حق داشت به گله زبان کند.

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

— شرمندم.

— اتفاقی افتاده؟

پای خرداد که وسط می‌آمد تمام اتفاقات بد دنیا برایم
تکرار می‌شد. خودش هم می‌دانست و می‌خواست باز
واگویه کنم.

شهر گفتگو

— نه!

— روبه‌راهی رفیق؟

— از احوالپرسی شما...
@shahregoftegoo

از آن خنده معروف‌هایش سر داد، درگیر که می شدم
زبانم بود و کنایه‌های آماده‌ام.

— خیلی رو داری عباس. حاجی قبل رفتنم نیومدی
بینم. حالا به من می‌گی ازم دلخوری؟

سوییچ ماشین را چرخاندم و صدای موتور خوابید.

— من اخلاقم همین قدر مزخرفه، تو که خوب
می‌شناسیم.

— آره می دونم... واسه همینم می خوامت. حالا کجایی؟
تا دوباره خیابونا شلوغ نشه بیا یکم دور بزنیم این
تهران خاکستری رو. حرف دارم باهات.

تلخندی که روی لبم نشست را نمی دید، من اما در
آینه‌ی جلوی ماشین، می توانستم رد غبار روی
چشمانم را هم ببینم.

— کربلایی... به حاج خانم قول داده بودم یه ساعت
زودتر از همیشه برسم خونه و تا الان دو ساعت دیرم
رسیدم. بذار برای آخر هفته... خودم میام دنبالت باهم
بریم.

— باشه. پس یادت نره‌ها. ببینیم هم‌و...

ته دلم میل داشتم سر فرمان را بچرخانم و بروم همان
سمت اما... به مادر قول داده بودم. انگشتانم زیر عینک
قرار گرفته و محکم چشمانم را فشردم.

— نه خیالت راحت.

#رثا

#زهرا ارجمند دنیا_دریاد لنواز

#پارت_۷۱

#کی_نکنیم

— پس فعلا.

— قربانت.

موبایل را روی لب‌هایم گذاشتم. چشمانم دوباره چسبیده بودند به در خانه. با خستگی که از ماشین پیاده شدم، نگاهم به کاغذهای چسبیده شده روی دیوار ماند. موبایل بین دستانم را سر دادم توی جیب و آهسته جلو رفتم. روبروی آن کاغذها ایستادم و خواندمشان... تمام قصه را از بر بودم. دستم را دور دهانم کشیدم و با نگاهی به اطراف، دست برده و کاغذها را از دیوار کندم. نصفه و نیمه کنده شدند اما... همین هم خوب بود. یک نفر را هم از دیدن و شنیدن این وعده‌های دروغ نجات می‌دادم، برایم ثواب داشت!

کاغذها بین دستانم مچاله شدند و راه افتادم سمت
سر کوچه. سطل زباله‌ی بزرگی که آن جا بود کارم را
راحت می‌کرد. منتهی انگار، فقط کاغذهای روی دیوار
نبود. روی زمین هم پر شده بودند از عکس و شعار و
پرچم... وقتی به اولین کاغذ روی زمین برخورد کردم،
دندان‌هایم روی هم ساییده شدند و چشمانم بسته.
سرم را چرخاندم سمت آسمان.

"امشب وقتش نبود اوس کریم"

شهر گفتگو

درد بین صدایم را هیچ کس نمی‌شنید. هیچ کس جز
خودم و او! امیرعباس برای بقیه سنبل بی خیالی بود.
در تمام روزهای سخت زندگی‌ام این نقش را خوب

بازی کرده بودم. خم شدم و کاغذ تبلیغات انتخاباتی را
از روی زمین هم برداشتم. وقتی در کوچه دیگر، نه
کاغذی روی دیوار بود و نه روی زمین، با نفس
آزادانه‌تری به سمت خانه برگشتم. برق‌های روشن از
پنجره‌ها نشان می‌داد همه در پذیرایی جمع شده
بودند. یحتمل شام را هم خورده بودند و من باز
پسرها خلفی بودم که دیر کرده بود.

لبخند تلخی روی لبم جاخوش کرد، دستم روی زنگ
نشست اما... لمسش نکرده عقب کشید، به جایش
کلافه چرخیده و بعد روی پله‌ی جلوی در نشستم.
پاکت سیگارم در ماشین جامانده بود و چقدر نیازش
داشتم. کف دستم را روی صورتم بالا و پایین کشیدم.
چندثانیه به کفش‌ها و گردوخاک رویشان زل زدم
نمی‌دانم اما، دلم نمی‌آمد حاج خانم را نگران‌تر کنم.

سر همین دل نیامدن هم بود که به جای سوار ماشین
شدن و رفتن سمت کارگاه، با یک یاعلی بلند شده و
این بار مصمم زنگ را فشردم تا بهانه دست حاجی
ندهم. تا نگوید این جا زن برادرت نامحرم توست و
نباید کلید بیندازی و مستقیم وارد خانه شوی، که
مصطفی شرمنده نگاهم نکند و سروناز خجالت نکشد.
طول نکشید که در باز شد و لبخند را برداشته و
چسباندم روی صورتم. مادرم، منتظرم جلوی در
ایستاده بود و من پله ها را که بالا می رفتم، قربان
صدقه‌ی این وصله‌ی ناجور قوم و خویش رفت.

شهر گفتگو

#رثا

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

#پارت_۷۲

#کی_نکنیم

— چرا جلوی در ایستادی قربونت؟

با دلخوری نگاهم کرد.

— شام قرار بود بیای مادر دور هم باشیم. دیر کردی
فدات شم. دلم هزار راه رفت... فکر کردم حالا که به
من قول دادی خودتو هر جور شده می‌رسونی.
خم شدم، شانه‌اش را بوسیدم و دستش را گرفتم. به
تک تک چروک‌های روی دست و صورتش، مدیون
بودم.

— من تا آخرین روز زندگیم شرمنده‌ی شمام
حاج خانم خوشگلم. ببخشید... نشد.

دیگر نگفتم که نخواستم و این نشدن از کجا
سروکله‌اش پیدا شد.

— دشمنات شرمنده... آقات ولی شاکیه.

سرم را چرخاندم سمت راهروی ورودی خانه، لبخندم
را هم پخش کردم.

— جدی؟ پس امشبم قراره مورد رحمت کلماتشون
قرار بگیرم؟ باکی نیست آمنه خانم.

نمی دانست من را جدی بگیرد یا بخندد. رد لبخند را
که روی صورتش دیدم شلوغش کردم تا دیگر گله
نکند.

— آخ قربون چال گونه ت.

— خدانکنه پسر، یه طوری قربون صدقه می ری انگار
من زنتم. اینارو نگه دار برای عروسم. الهی یه روز بیای
بگی مامان بالاخره دختر مورد علاقم و پیدا کردم.
پاشو بریم خواستگاری...

— من و زن گرفتن؟ بی خیال حاج خانم. کو دختر
خوب؟

— خودم برات زن می گیرم. ماشالا دورمون پره از دخترهای خوب و ...

@shahregoftegoo

خندیدم. خندیدم تا بخندد.

— می خوای زن بگیری برام؟ بگو ببینم کیس جدید کیه؟ چاقه؟ لاغره... کوتاهه بلنده؟ می خنده مثل تو صورتش چال می فته؟ از ایناست که سین هاش می زنه یا زبون درازه؟

شهر گفتگو

مشتی کم جان به شانهام کوبید.

— عباس... خجالت بکش!

#رثا

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

#پارت_۷۳

#کی_نکنیم

بعد هم پشت به من کرد و وارد خانه شد، به دنبالش
داخل شدم و با سر به سلام سرونازی که سمت
آشپزخانه می‌رفت جواب دادم. حاجی روی مبل
نشسته و با اخم به تلویزیون نگاه می‌کرد و مصطفی،
بلند شده بود تا دست بدهیم. انگشتانش را که فشردم،
صدایم را بلند کردم.

— سلام عرض شد حاج‌آقا.

جوابم را نداد. پوزخندی زدم... باز هم انجام واجبات
برای من بود و برای او، ننگی نداشت عمل نکردن به
آن‌ها. مادر با دل‌نگرانی نگاهمان می‌کرد و من پلک
روی هم گذاشتم تا خیالش را راحت کنم.

— چایی تازه دمه مامان؟

سریع سرش را تکان داد.

— آره، آره قربونت الان می‌ریزم. شام نمی‌خوری
مامان؟

همین‌که خواستم جوابش را بدهم صدای پر صلابت
حاجی گوشم را پر کرد.

— شام؟ شام و احتمالاً ستاد تبلیغات خورده... یا پیش از ما بهترون. وگرنه ساعت یازده شب نمی‌اومد خونه. بارها گفتم حاج خانم هرکس بعد ساعت شام و ناهار اومد دوباره سفره‌ای پهن نمی‌شه. این خونه قانون داره.

در سرویس بهداشتی را باز کردم و در حالی که دستانم را می‌شستم متوجه نگاهِ مصطفی و سروناز به هم‌دیگر شدم. پچ‌پچ‌های مادر و حاجی را هم می‌شنیدم. نزدیک انتخابات که می‌شد، دردهای قدیمی در این خانه سرباز می‌کرد. آب خنکی به صورتم پاشیدم و توی آینه‌ی روشویی، به جای خودم، طرحی از تصویر عرفان را تماشا کردم. عرفان و لبخندهایش... عرفان و صورتی که... مشت بعدی آب،

توهم را از سرم پراند. عرفان از آئینه رفت و عباس
جایش را پر کرد. از سرویس که بیرون آمدم، مادرم
لبخند عجولانه‌ای تحویل داد و در حال رفتن به طرف
آشپزخانه گفت:

— شام زرشک‌پلو با مرغ گذاشته بودم. خیلی منتظرت
مونددیم. گفتم زود می‌ای.

شلوغی خیابان‌ها و تردد طرفداران نامزدهای
انتخاباتی راه را بند آورده بود و گرنه به حرف مادرم
زودتر از همیشه راه افتادم. بگذریم که به محض
رسیدن جلوی در خانه، وقت را عمدا تلف کرده بودم.

— ببخشید.

زمزمه‌ی خفیفم، قربان صدقه‌اش را به همراه داشت.

@shahregoftegoo

#رثا

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

#پارت_۷۴

#کی_نکنیم

— الان برات چای می‌ریزم قربون اون چشمای
قشنگت برم.

شهر گفتگو

لبخند کوتاهی زدم و زیر لب خدا نکندی نجوا کردم.
وارد آشپزخانه شدم تا چای را همان جا بخورم. سروناز

و مصطفی هم پشت میز غذاخوری نشسته بودند و مشغول حرف زدن بودند. صندلی را که عقب کشیدم، سروناز چادرش را کمی بیش تر روی شکمش کشید. می خواست پنهانش کند اما... کاش می دانست چقدر کارش بیهوده بود.

— چطورین؟

— خوبم. چقدر خسته ای...

مصطفی فنجان چایی که مادر جلویمان قرار داد را برداشت و لب زد.

— لاغر شدی.

به شکم گنده‌اش اشاره کردم و با خستگی لبخند زدم.

@shahregoftegoo

— بله جلوی اضافه وزن بیست کیلویی شما من خیلی
لاغرم!

نیم نگاهی از همان آشپزخانه به پذیرایی انداختم و
پشت خنده‌های سروناز و مصطفی پیشنهاد هیجان
انگیزی دادم. این بار با صدایی که به گوش حاجی
برسد.

شهر گفتگو

— برای دفاع از نامزد مورد قبولت این شبا برو تو
خیابون یکم شعار بده، یه بیست دقیقه تا میدون انقلاب
راه برو... چربی دور شکمت آب می‌شه.

حواس مصطفی هم به حاجی جلب شده بود! به کسی که زیر لب لااله الاالله می گفت.

— دعا کن چندنفرم با باتون بیفتن دنبالت... دو تا مشت و لگد بخوری دو کیلوت ریخته. شانسم بیاری بیفتی زندان که قشنگ ده پونزده کیلو کم کردی. از من بشنو... یه چی می دونم که بهت می گم. تضمینی هرچی اضافه وزن داری رو کم می کنی.

چشم غره ی مصطفی و نگاه پر التماس سروناز برایم اهمیتی نداشت. اهمیت نداشت تا وقتی که مادرم با صدای لرزانش اسمم را برد.

— جانم مادر؟

— نگو فداتشم. نکن دردت به سرم. [شهر گفتگو پیوند](#)
@shahregoftegoo

#رثا

#زهرارجمندنیا_دریادلنواز

#پارت_۷۵

#کی_نکنیم

از زیر عینک چشمانم را مالش دادم و تصویر تلخ
گذشته را در پس چشم‌هایم تار و مات کردم.

— باشگاه نمیاد که...! مجبورم بفرستمش تو خیابون.

سروناز سرش را پایین انداخته و مصطفی هم نگاه
دلخورش را به من دوخته بود. هردو که بیرون رفتند،
موهایم را عقب فرستاده و بعد دستم را پشت گردنم
نگه داشتم. تا حرف از گذشته پیش می‌آمد درد تا مغز
استخوانم نفوذ می‌کرد و نفسم را می‌برید. ای کاش که
همه‌مان با هم فراموشی می‌گرفتیم!

— من می‌رم اتاق حاج‌خانم!

بازویم را گرفت و با التماس به چشم‌هایم نگاه کرد.
نقطه ضعف من را خوب فهمیده بود!

— امیرعباسم. دور سرت بگردم. جانِ من با پدرت
بحث نکن. تن و بدنم می‌لرزه هر وقت نزدیک خرداد
می‌شه.

من و حاجی هردو به یک اندازه مقصر بودیم اما چرا
یک نفر به او نمی‌گفت تمامش کند؟ اینقدر خاطره‌ی
چال شده‌ی گذشته را هر سال از زیر خاک درنیارد و
با داد و فریادش عالم و آدم را با خبر نکند؟

— دیدی که خودش شروع کرد.

به یقه‌ی پیراهن مردانه‌ام دست کشید و سرم را خم
کرد تا پیشانی‌ام را ببوسد. هر لحظه‌ی عمرم، محتاج
بودم به آرامشی که فقط از او به من می‌رسید.

— تو هیچی نگو... باشه؟

@shahregoftegoo

گرمای بوسه‌ای که سرمای این خانه را برای لحظه‌ای دور می‌کرد باعث شد پلک‌هایم را بهم فشار دهم.

— چشم.

بعد هم به جای ماندن در آشپزخانه و شنیدن صدای اخباری که پدرم تا آخرین درجه زیادش کرده بود، به اتاقم پناه بردم. صبح قبل از رفتن از خانه اتاقم کاملاً بهم ریخته بود و حالا همه چیز برق می‌زد. پشت میزم نشستم و پرده‌های پنجره را کیپ تا کیپ کشیدم. برای من نور ضعیف چراغ خواب کافی بود. عصبی

بودنم داشت کار دستم می داد. بعد از این همه سال...
هنوز هم عادت نکرده بودم. هنوز هم بوی خرداد که
به مشامم می رسید زندگی برایم رنگ مرگ می گرفت،
رنگ درد، رنگ خون... در که آهسته باز شد، پلک
های خسته ی من هم از هم فاصله گرفتند. مصطفی
بود که بی سروصدا در را پشت سرش بست.

— چرا همش تو تاریکی می شینی؟

#رثا

شهر گفتگو

#زهرا ارجمندنیا_دریادلنواز

#پارت_۷۶

#کی_نکنیم

بی حوصله، عینکم را از روی چشم برداشته و با لبه‌ی پیراهنم شروع به تمیز کردنش کردم.

@shahregoftegoo

- چراغ خواب و نمی‌بینی روشنه؟

— چه خبر؟

شیشه‌ی تمیز شده‌ی عینک را جلوی چشمم گرفتم و رد سایه‌ای که افتاده بود دوباره وادارم کرد به تمیز کردن شیشه‌اش...
شهر گفتگو

— تو چه خبری می‌خوای؟ بگو که درباره‌ی همون توضیح بدم.

سراغ قاب عکس‌هایی که روی یکی از قفسه‌های خالی
کتابخانه‌ام چیده بودم رفت.

— دیرمییای شبا...

صدای آرام و زمزمه‌ی خفش را با تک خنده‌ای بلند
جواب دادم. باز هم خرداد رسید و آمار رفت و آمد من
به تک تک افراد این خانه منتقل شد؟

— ایرادی داره؟ شهر گفتگو

— چرا این عکس‌ها رو برنمی‌داری از کتابخونه‌ت...
چیه جلد این روزنامه‌هایی که کندی و چسبوندی به
دیوار بالای سرت؟ حق داره بابا صداش دربیاد! اتاقت

شبيه اتاق بازجويه. يه ميز گذاشتی و يه صندلی که
اگر یکی سنگین تر از خودت روش بشینه، شکسته!
پرده هارو کیپ تا کیپ می کشی که چيو نبینی؟
روشنی روز رو؟

ما دوبرادر چقدر نزدیک بودیم و چقدر دور!

— مامان نگرانته عباس. فکر قلبش باش. فکر بابا باش!

سکوتم اجازه داد ادامه بدهد.
شهر گفتگو

— خرداد که نزدیک می شه دلشوره همه ی مارو
می گیره، من هنوزم نگرانتم.

فرق من و او در همین عقاید بود. هیچوقت نه میزان
اعتقادمان با هم برابری کرده بود و نه تفکراتمان. با
تمام این تفاوت‌ها اما فقط یکبار دعوایمان شد.
خاطره‌ی اولین و آخرین کشیده‌ای که از برادر بزرگ
ترم خورده بودم هنوز هم جلوی چشمانم تازه بود.
کشیده‌ای که به حق بود برای من!

— نگران من نباش. دیگه کاری نمی‌کنم که آبروی
شما بره! اعتقادمو از ریشه کندم انداختم دور...! به قول
بابا برای آدمی که ریشه نداره دل نسوزون.

شهر گفتگو

#رثا

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

#پارت_۷۷

#کی_نکنیم

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

— شبا میری ستاد؟! دوباره افتادی دنبال دردسر؟
ببین اینا شعار میدن که ما فلانی و فلانی رو آزاد می
کنیم، هرچی وعده و وعیده تا وقتی که امثال من و تو
بریم پای صندوق رای... اگه امید داری اون سیدی که
سنگشو به سینه می زدی از حصر خونگی درش میارن
و همه چی تموم می شه بهت بگم همش الکیه...

عینکم را روی میز گذاشتم تا لااقل تصویری که
هرسال خدا برایم تکرارش می کرد، کمی تار شود!
کمی گنگ... چه خیری دیدیم از روشنی روز؟ از
تصویر واضح درخت و آسمان و گل و بلبل؟!

— برای تو و سروناز یه چیز کوچیک خریدم. جلو بابا
نخواستم کادو رو بدم دست زنت. تو ببر براش... پشت
سرت گذاشتم تو کمد سومی.

سرم را که چرخاندم، هنوز سنگینی نگاهش روی بدن
خسته‌ام احساس می شد. صدای در کمد را که شنیدم
خیالم راحت شد که امانتی ها را برداشته. برای
خودش پیراهنی شبیه همان که تنم دیده و خوشش
آمده، گرفته بودم و برای سروناز ساق دستی ست با
روسی. مدت ها بود دنبالشان می گشت.

— دستت درد نکنه.

سری تکان دادم و با صدای بسته شدن در گلوله‌ی
توی گلویم چرخ‌ی خورد! خوب می‌دانستم دست به
این گلوله بزنم کارم تمام می‌شود! در بدترین نقطه‌ی
تنم، نفوذ عمیقی داشت. کمی اگر دست کاری‌اش می
کردم، نابودی بر تنم چیره می‌شد.

به هوای نگرانی مادر عینک را دوباره روی چشمانم
گذاشته و برای ریختن یک لیوان چای از اتاق بیرون
رفتم. می‌خواستم ببیند حالم خوب است. لیوان چایی
که اول ریخته بود هم با بحثان یخ کرده رها شده
بود. پا که در آشپزخانه گذاشتم صدای آرام و پچ پچ
مانند عروس و مادرشوهر، لبخندی واقعی روی لبم
نشانده.

— منم پایهی غیبت هستم. فقط اسم بگید...

تا سروناز چادری که سر شانه افتاده بود را روی سرش
بکشد، نگاهم را چرخاندم سمت سماور. می خواستم
معذب نشود.

— مادر جان. ما کی غیبت کردیم که این بار دوممون
باشه؟

جلوی سماور ایستادم. لیوانی تمیز از کابینت برداشته
و بابت این که پشتم بهشان بود عذرخواهی کردم.

— من هربار به شما دوتا رسیدم پشت سر یکی حرف
می زدین.

#رثا

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

#زهرارجمندنيا_دریادلنواز

#پارت_۷۸

#کپی_نکنیم

— من میریختم مادرا!

— پسرت از پس این یه کار برمیاد آمنه خانم.

شهر گفتگو

لبخندش را حس می کردم. با ریختن چای به
سمتشان چرخیدم و سروناز صدایش را آهسته کرد.

— دست درد نکنه عباس. باز زحمت کشیدی.

مصطفی گفت هدیه ها رو می بره خونه. نشد این جا باز کنم.

می دانستم علت نشدنش چه بود، به یک سر تکان دادن بسنده کردم و نگاه حاج خانم به دانه های تسبیح نقره کوب دورگردنم قفل شد. دو دکمه ی باز بالای پیراهنم اجازه می داد راحت دیده شود و مادر من هم با آن تسبیح غریبه نبود. هم طرحش را می شناخت هم صاحبش را.

شهر گفتگو

هدیه بود! هدیه ی دوستی که اعتقاد داشت این تسبیح شادی آفرین است! اما هیچ جا خبری از شادی نبود! تا وقتی هنوز صدای گلوله و بوی خون به مشام

می‌رسید شادی راه خانه‌ها را گم می‌کرد. چندسال دیگر باید منتظر می‌ماندم تا این تسبیح، شادی از دستم رفته را به من بازگرداند؟ باید با همین فنجان چای از آشپزخانه به اتاق برمی‌گشتم، امشب نقش بازی کردن کمی سخت شده بود.

— امروز محدثه زنگ زد گفت با سوسن هماهنگ کنم مهدیه رو ببرن پیشش. ظاهراً حالش بد شده بوده.

شهر گفتگو

میانه ی راه ایستادم.

— الان چطورن؟

چشمان ریزش را به من دوخت و ناراحت زمزمه کرد.

— عصری بهش سر زدم. رنگ به صورت نداشت. چنان
دلشوره‌ای گرفتم که از وقتی برگشتم خونه فشارم
پایینه.

گاهی تصور می‌کردم زن‌ها، شغلشان نگرانی بود.

— حالا دکترش چی گفته؟

— باید بره یه سری آزمایش بده. پروانه گفت
می‌برتش.

پروانه... لیوان چای را محکم‌تر بین دستانم فشردم.
صدای پدرم که از پذیرایی حاج خانم را صدا کرد
باعث شد دیگر ادامه ندهد. همین توضیحات مختصر
هم برای من کافی بود. مصطفی که به آشپزخانه آمد و
با گفتن چقدر عطش دارم در یخچال را باز کرد، یاد
بچه‌ی نیامده افتادم.

#رثا

#زهرارجمندنیا_دریادلنواز

#پارت_۷۹

#کی_نکنیم

شهر گفتگو

— سیسمونی بچه رو کامل کردین؟

— یه چیزایی سروناس گرفته. قرار بود با پروانه بره بقیه
رو بخره که جور نشد. یه روز خودم می‌برمش.

بسته ی سیگار و فندک و کارتهای عابربانکم را از
توی جیب شلوارم بیرون کشیدم و روی میز انداختم.

— از اول گفتم کمد و تختش و من می‌گیرم. نخریدین
که؟

نگاهی که بینشان ردوبدل شد را دوست نداشتم.

— نه نیازی نیست. من خودم...

— عیبی داره برای بچه‌ی برادرم بخوام هدیه بگیرم؟

مصطفی بسته‌ی سیگارم را از روی میز برداشت و درحالی که آن را جلوی چشم‌هایش تکان می‌داد گفت.

— خودمون می‌گیریم. خداروشکر پول هست! این چه کوفتیه تو می‌کشی؟

نخ سیگاری از جعبه‌ی بین دستانش بیرون کشیدم و بین لب‌هایم گذاشتم.

— نترس برادر مسلمون من. پول کمد و تخت بچته و از مال حروم نمی‌خرم.

فندکم را زیر سیگارم نگه داشتم و با روشن شدنش از
آشپزخانه بیرون زدم. جلوی چشم‌های پدری که
سیگار را بهانه‌ی عیاشی‌ها و بی‌فکری‌های پسرش
کرده بود به اتاقم رفتم. گوش دادن به صدای آهنگی
که نمی‌دانستم چطور سر از گوشی موبایلم درآورده
بود مرا از سر و صدای بیرون اتاقم دور می‌کرد. هرچه
صداها بیرون بالاتر می‌رفت صدای آهنگ من هم
بیشتر می‌شد. تمام این چندساعت را دندان سر
جگرش گذاشته بود تا یکباره روی زخم گذشته نمک
بپاشد. باز هم با وجود بلندی صدای آهنگی که پخش
می‌شد شنیدم پدرم به مصطفی می‌گفت پول حرام،
من را به این روز انداخته و بعید نیست غیر از سیگاری
که دستم می‌گیرم و نمازی که ترک کرده‌ام پس فردا
دخترهای مردم را هم فریب دهم! پدرم شراکت با یک

مرد الکلی مثل پارسا را علم کرده بود تا مالم را از
گوشت سگ حرام‌تر بداند. صدای آرام زنگ موبایل،
شبیه چکش به شقیقه‌هایم ضربه می‌زد. امروز بیش از
اندازه زنگ خورده بود.

— جانم؟

— عباس...

شهر گفتگو

#رثا

#زهرا ارجمندنیا_دریادلنواز

#پارت_۸۰

#کی_نکنیم

از عباس گفتنش خنده‌ام گرفت. نمی‌دانست ذکر و
خیرش در خانه‌مان بود. مسخره بازی‌اش که گل
می‌کرد نامم را می‌کشید... طولانی و به گمان خودش
پر ناز...! پارسا همین بود.

— جونِ عباس.

— بین اگر به یه نفر... فقط یه نفر، اینجوری می‌گفتی
جونِ عباس. توی سی و دو سالگی تنها نمی‌موندی.

— باز بگم تو که لالایی بلدی چرا خوابت نمی‌بره یا
نگم؟

مکت کرد و میان خمیازه‌اش گفت:

— نگو... زنگ زدم بگم فردا میام کارگاه.
@shahregoftegoo

— لطف می‌کنی! کجا بودی این چند روز؟

— مامانم و برده بودم شمال. حال و هوایی عوض کنیم.

تقه ای به در اتاقم خورد. مصطفی و سروناز رفته بودند
و صدای خدا حافظی‌شان را شنیده بودم. حاجی هم که
سراغ من نمی‌آمد. خودم برخاستم تا در را برای نگاه
شکسته‌اش باز کنم.

— جانم حاج خانم؟

ته نگاهش... از آن دلخوری‌های خسته داشت! از همان‌هایی که دیگر آنقدر تکرار شده که برای مرورش نایی نمانده بود.

— دارم میرم بخوابم مادر. چیزی می‌خوای برات بیارم؟ شامم نخوردی.

می‌دانستم بوسه‌ای که روی پیشانی‌اش کاشتم بی فایده بود. مطمئن بودم حتی ببخشیدی که به زبان می‌آوردم از نفس سنگین و آه جگرسوزش کم نمی‌کرد اما مسأله این بود پسرش کاری جز این از دستش برنمی‌آمد.

— شبت بخیر مامان. گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

لبخند کوتاهی زد و پارسا که صدایمان را شنیده بود
گفت.

— به حاج خانم سلام برسون بگو دلمه برگ مو
نمی‌ذاره؟

باعث خیر شد... دستم را روی شانه‌ی مادرم گذاشتم.

— مامان، ببین پارسا چی می‌گه؟

#رثا

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

#پارت_۸۱

#کی_نکنیم

موبایل را دم گوش مادرم نگه داشتم و پارسا زبان
ریختنش را شروع کرد. خبری از پدرم در پذیرایی
خانه نبود. اگر می فهمید مادرم با پارسا حرف می زد
دوباره الم شنگه اش به پا می شد. برخلاف مادرم که با
هیچکس مشکلی نداشت و پارسا را در آن یکی
دوباری که برایم غذا به کارگاه آورد، ملاقات کرده
بود... حاج آقا با هر که شبیهش نبود به مشکل
می خورد. لبخندهای مادرم و حرف زدنش با آن

پارسایی که زبانش سنگ را نرم می کرد چند دقیقه ای
طول کشید. نگذاشتم سفارش هایش بیش از حد شود.

@shahregoftegoo

— رو بهش نده حاج خانم.

موبایل را به گوش خودم چسباندم و در حالی که
خیره ی چشمان پربرق مادر بودم پارسا را مخاطب قرار
دادم.

— چی گفتی مامانم لپاش گل انداخته؟

صدای خنده های پارسا درآمد و مادرم پشت دستش
زد.

— عیبه امیرعباس!

گونه‌اش را بوسیدم و با رفتنش سمت اتاق خوابشان،
به صحبت‌م با پارسا ادامه دادم.

— مادرت گفت فردا ظهر خودش دلمه میاره برامون.

پوزخندم را در قاب تصویر کسی که اعتقادم بود،
دیدم!

شهر گفتگو

— میاد که ببینه واقعا کارگاهم یا ستاد.

— ای بابا... انبار باروت درچه حاله؟

حاجی را انبار باروت صدا می‌زد. علی الخصوص
وقت‌هایی که رو به راه نبودم و حدسش درمورد
دعوی من و او درست از آب درمی‌آمد.

— بدتر از یازده ماه دیگه‌ی سال!

— خب من تو رو می‌شناسم دیگه، دهن به دهنش
می‌ذاری! تو که می‌دونی روزای انتخابات بابات روت
قفلی می‌زنه زود برو خونه.
با سکوت‌م جواب توصیه پارسا را دادم و او نفس عمیقی
پای تلفن کشید.

— واقعا ما منتظر چی ایم که از این مملکت دل
نمی کنیم؟!

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

#رثا

#زهرا ارجمند نیا_دریاد لنواز

#پارت_۸۲

#کی_نکنیم

به صورتم دست کشیدم و زبری ته ریشی که وقت
زدنش را پیدا نمی کردم، پوست دستم را به سوزش
انداخت.

— ایران خانمه دیگه! یه جوری چادر می‌ندازه روی
سرش و رو می‌گیره از آدم که دیگه دل نداریم نباشیم
و ناز کردنشو نبینیم!

خنده‌های پارسا را با زهرمار جانانه‌ام پاسخ دادم و
جنس خراب گفتم.

— ایران خانمه شما با حجاب! مال ما فقط تو کار
بیکینه... صبح تا ظهر می‌ره لب سواحل کیش
می‌شینه آفتاب بگیره اون تن و برنزه کنه و آب از لب
و لوچه‌ی ما آویزون...

— خب بسه... حریم خصوصیتون و حفظ کن، شاید
راضی نباشه جلوی نامحرم از رنگ پوستش بگی.

— من و ایران دو رو نیستیم. تو و بیرونمون یکیه!
خلاصه خواستم بهت بگم بساط عیش و خوشی به
راهه. پولم که به قول تو خدا کم و زیاد می‌رسونه! کجا
بریم یه خری مثل تو رو پیدا کنم که برای یه مشت
آدم...

— باشه! باشه پارسا... فهمیدم دوسم داری و دل دوری
من و نداری! اگه جز این خبر و خبر برگشتنت به
کارگاه، حرف دیگه‌ای نیست من برم کار دارم.
حال و هوایم را با حرف‌هایش عوض کرده بود و کوتاه
نمی‌آمد.

— این موقع شب چیکار داری؟ بابا به خودت فشار نیار
چشمات از اینم ضعیف تر می شه ها...

@shahregoftegoo

لبخند زده و چشمانم را ماساژ دادم. شب که می شد
افسار کلمات از دستش در می رفت.

— شبت بخیر مسلمون. خجالت بکش... اون چرت و
پرت هارم واسه من نفرست، یکی تو گوشیم می بینه
داستان می شه!

شهر گفتگو

— چیز بدی نفرستادم که چهارتا جوک بود و چهارتا
عکس نماینده های ایران خانم.

_همش مال خودت. من نه جوک می خوام نه
عکس های ایران خانم. شبت بخیر.

خندید.

— شبت بخیر برادر!

با لبخندی که از برادر گفتنش روی لبم نشسته بود به
همان قاب عکس چشم دوختم. دست کشیدم به
عکس و نفسم سنگین شد. کجا بودند آدم های این
عکس... کاش من هم گم می شدم. از آن گم
شدن هایی که وقتی خبر پیدا شدنم می رسید دهن به
دهن می پیچید که امیرعباس فراموشی گرفته است و

آنقدر این خبر را به دروغ شایعه می کردند که من هم
باورم می شد فراموشی سراغم آمده است.

#رثا

#زهرا ارجمندنیا_دریادلنواز

#پارت_۸۳

#کی_نکنیم

تحمل ساعت هایی که من را درون چاه خاطره فرو
می برد و نفسم را می گرفت، بی طاقتم کرد.
می خواستم پا به منطقه ای بگذارم که پدرم آن را برای
من قدغن کرده بود! هرچه که بود آن اتاق و
متعلقاتش آبروی اهالی این خانه بود و من... بی

آبروترین! دستگیره‌ی در را با احتیاط پایین کشیدم.
چشمم به در بسته‌ی اتاق پدر و مادرم بود که با باز
شدن در سرچرخاندم.

زمین و زمان مثل همیشه متوقف شد، چشمم افتاد به
مادرم! به کسی که پای سجاده‌اش نشسته بود و خیره
به قرآن روی پایش، پلک هم نمی‌زد. فکر می‌کردم
فقط خودم دلتنگ شده بودم. نگو که این درد مسری
بود...

شهر گفتگو

— مامان!

زمزمه‌ی آرامم را متوجه نشد، در را با احتیاط بسته و
نزدیک سجاده‌اش زانوی راستم را زمین زدم... نور

شمع‌هایی که در اتاق روشنشان کرده‌بود روی صورت
ماهش می‌درخشید. صورتی که خیس بود و من، دل
دیدنش را نداشتم.

— مونسِ عباس کجا سیر می‌کنی؟

دستم را رساندم به چادری که روی سر داشت،
کنارش زدم و قطره‌ی اشکش سر خورد و روی قرآن
افتاد.

شهر گفتگو

— باز دوتایی خلوت کردین مامان؟

تازه متوجه حضورم شد، سرش را بلند کرد و حلقه‌ی
اشک در چشمانش لرزید.

— امیرحسین... برگشتی؟

دلم ریخت! زانوی دیگرم هم شل شد و زمین خورد.
باز من و امیرحسین را اشتباه گرفته بود؟

— من امیرحسین نیستم مامان ولی کاش... کاش
بودم!

پلک هایش را بهم فشرد و قطره‌های اشکش سرریز
شدند. سرم پایین افتاد، مثل چشمان پربرقم. داغ
امیرحسین تا ابد در دلمان زنده بود.

— شرمندم حاج خانم که امیرعباسم!

@shahregoftegoo

#رثا

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

#پارت_۸۴

#کی_نکنیم

کف دستانم را به سرزانویم فشار دادم. پایی که بالاخره
یک روز تسلیم جنگیدن می شد. مادر بود دیگر... نه
فقط از صدایی که از ته چاه درمی آمد و نه از
لرزشش... حرف نزده هم متوجه درد قلبم می شد.

— داشتم با برادرت حرف می زدم، ببخشید پسر.

سرم پایین بود و آرامش بوسه‌ای که به شقیقه‌ی من
گردن شکسته زد، تا مغز استخوانم رسوخ کرد.

— اومدی با برادرت حرف بزنی؟ منم برم که مادر گیج
خوابم!

هول شده بود. دستش می‌لرزید وقتی جانمازش را
جمع کرد و با خودش برد. مادر بیچاره‌ی من... نگفتی،
هر بار که به صورت من نگاه می‌کنی، امیرحسینت را
می‌بینی یا امیرعباست را؟ تکیه به دیوار پشت سرم
دادم و زانو بغل گرفتم. عکسی که از لای قرآن مادرم
افتاده بود را برداشتم و به آینه‌ی رو به رویم زل زدم.

وقت چرخاندن عکس و نگه داشتنش کنار صورتم،
گلوله به چشمم خورد! وای از این درد... مثل خودش
خندیدم و مثل من گریه نکرد!

— چرا من این قدر شبیه توام؟

مشت گره خورده‌ام را به چشمم کشیدم و از عکس بی
جان برادری که شهید شده بود، پرسیدم.

— درد شبیه بودنم به تو، داره از پا درم میاره.

صورتم جمع شد تا شاید حریف صدلشکر اشکی که از
قدیم در دلم نگه داشته بودم، شوم.

— امیر حسین. تو به داد من برس...!

به دهانم چسب زدم تا صدایم بالاتر از این نرود. نگران
مادرم بودم... نگران اینکه بشنود چه می گفتم.

— من حتی نمی دونم وقتی که مامان داره نگام
می کنه و لبخند می زنه، به من داره محبت می کنه یا
به کسی که خیلی شبیه توئه!

درد سینه‌ی زخم خورده‌ام نفسم را گرفت، آه کشیدم
و دهان باز کردم تا نفس برسانم به جسم خسته‌ام. تنم
سر خورد کنار دیوار، کنار شمع های روشن روی
زمین...

— تو نمی‌دونی شبیه بودن بهت چقدر سخته...

عکسش را جلوی صورتم نگه داشتم و انگشت اشاره‌ام
را برای خطونشان کشیدن تکان دادم.

#رثا

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

#پارت_۸۵

#کی_نکنیم

شهر گفتگو

— که اگه می‌دونستی یه فکری به حال من
می‌کردی... من دارم داغون می‌شم حسین! درد از من
دوا کن برادر. این درد لعنتی داره منو می‌کشه، داره
نابودم می‌کنه. این همه سال بس نیست؟

ساعدم را سر زانوی جمع شده ام گذاشتم. چشمم به
عکسی بود که از سر زانویم می‌رفت و می‌آمد. تکان
می‌دادم تصویر برادری را که برادری نمی‌کرد.

— مامان راست می‌گه. ما مثل یه سیبیم که از وسط
دو نیم شده. ولی فقط ظاهر مون... درد همین جاست.

به تخت سینه‌ام زدم و به سلول سلول تنم هشدار
دادم به گوش باشند.

شهر گفتگو

— من امیرعباسم! من خودمم... خودِ خودم. تو بیا و به
اینا بگو اینقدر من رو شبیه تو نبینن.

عکسش از دستم افتاد و اشکم دیرتر سراغش را
گرفت...

— تو که می‌دونی چمه! حالم خوب نیست... میام خونه
نفسم می‌گیره، می‌رم بیرون دلم!

آه کشیدم و سینه‌ام سوخت. یک عمر در گوشم
خوانده بودند تو شبیه برادر شهیدت هستی! یک عمر
سالگردهای شهادتش چشمم به عکسش افتاد و گوشم
به حرف پدرم رفت. من باید پرچم‌دار آبرویمان
می‌بودم درست مثل برادر شهیدم... چون امیرعباس
هربار ته ریش صورتش پر می‌شد و موهایش کمی
بلند، با آن کسی که خمپاره تنش را هزار تکه کرد و
شهید امنیت کشورش شد، مو نمی‌زد.

سال‌های نوجوانی‌ام... درست روزهای پر شر و شوری
که هر پسری می‌توانست داشته باشد. پدرم مدام دم
گوشم از نسبتم با امیرحسین می‌گفت و از
شباهتمان... پوشیدن شلوار جین و بلند کردن صدای
آهنگ تا جویدن آدامسی که فقط برای عوض کردن
عطر دهانم می‌جویدم همه و همه از نظر او رد شده
بود چون تصویر برادر شهیدمان را در محله‌ای که
تک‌تک ما را می‌شناختند و با انگشت نشانمان
می‌دادند، خراب می‌کرد و کار من اشتباه بود، که ای
کاش اشتباه بود! یک عمر عذاب گناهی را به دوش
کشیدم که جرمش سنگین شد روی سینه‌ام، روی
تنم...

من هیچ وقت عباس نبودم چون باید به خاطر مادر و
پدر امیرحسین می شدم. اما نشدم... نشدم!

تا قد کشیدم و عqlم هنوز سرکش نبود، به خاطر
اشک مادری که قبری برای فرزند شهیدش نداشت
شکل امیرحسین زندگی کردم. نماز صبح... ظهر...
مغربم را در مسجد محل می خواندم و صدای اذان
گفتن پای میکروفنم هفت کوچه آن طرف تر می رفت.
تا وقتی پایم به دانشگاه باز نشده بود، دست من
سرکش درونم را می گرفتم که یک وقت چموشی به
خرج ندهد و آبرویمان را نبرد.

#رثا

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

#پارت_۸۶

#کی_نکنیم

@shahregoftegoo

هرچند... خسته شده بودم. از ظاهری که برای من نبود! از شلوار پارچه‌ای و دکمه‌های بسته و زنجیری که فقط در اتاق خواب دور گردنم می‌افتاد و بیرون از خانه جایش را به تسبیح توی دستم می‌داد! من خسته شده بودم از میکروفن مسجدی که صوت قرآنم را پخش می‌کرد و یک جماعت احسنت گویان پا به مسجد می‌گذاشتند. گاهی با چشم بسته و نگاه خسته و فراری‌ام آیه به آیه را از حفظ می‌خواندم و چشمم دنبال شلوار جین و تی شرت جذب پاساژ چند محله بالاتر بود! میدان‌داری هیئت‌ها را به من می‌دادند و جای برادری که کل محل از او خاطره‌ی عزاداری‌های امام حسین را داشتند، شب عاشورا می‌خواندم که ای

اهل حرم میر و علمدار نیامد...! امیرحسین اگر سعادت داشت، اگر مرد بود، من نمی خواستم... نه مردانگی اش را و نه سعادتش را...

من... امیرعباسی بودم که دلش می خواست گوشه‌ای از مسجد، سرش را در گریبانش فرو کند و بی صدا و آرام به سینه‌اش بزند و با خودش زمزمه‌ی غریبانه‌ای کند که سقای حسین سید و سالار نیامد...

من امیرعباسی بودم که دلش می خواست آخر صف... وقتی که همه قامت بسته‌اند و کسی حواسش نیست کفشش را در بیاورد و با عجله آخرین نفری باشد که قامت می بندد! من از این توی چشم بودن‌ها، از این نقش‌ها فراری بودم و به خاطر پدرم، مادرم... جای امیرحسین زیارت عاشورای هر ده شب محرم را

می خواندم تا دهان به دهان بچرخد که پسر ابراهیم،
جاپای برادر شهیدش گذاشته.

— تو اگه بخوای می تونی برای برادر کوچیکت کاری
کنی. تو دیگه چرا داداش؟ تو چرا دستم و نمی گیری؟

سرم را چندبار به دیوار پشت سرم کوبیدم!

— تو رو قرآن! برگرد... برگرد تا باورشون بشه قرار
نیست هیچ زنگ تلفنی از تو خبر بیاره... قرار نیست
هیچ صوت قرآنی صدای تو باشه!

چنگ زدم به فرشی که خودش برای خانه خریده بود
و در نبودش برای رفوی هرساله‌ی آن، عباس بود!!

— یه خبری از خودت برسون حسین، مامان دیگه
چشماش سو نداره بس که هر روز نشست پای پنجره
و بهونه‌ی هوای خوب و عطر بهار و پاییز و دونه‌های
برف و آورد تا شاید تو از راه برسی. اگه تو پیدا شی،
من می‌رم دنبال خودم!! موندم که تو برگردی! موندم
تو از راه برسی... حاجی تو بیای من رفتم پی زندگی
خودم.

دندان هایم را بهم فشار دادم و یقه‌ی پیراهنم را
کشیدم، دکمه‌هایم کنده شد و کنار عکسش افتاد، به
لبخند مادرمان قسمش دادم به بغض پدرم هر بار که
اسم امیرحسین را از زبان اهل محل شنید و سر پایین
انداخت.

— من ازت نمی گذرم امیرحسین، من حالات
نمی کنم... هرچقدر می خوام شبیه تو نباشم نمی شه!
نمی تونم این چشم هارو از کاسه دربیارم و بندازم دور
تا دیگه کسی بهم نگه چشمت رنگ چشمای
امیرحسینه، نمی تونم نخندم و سر تکون ندم تا
هروقت مادرم چشمش بهم افتاد به صورتم دست
بکشه و بگه شکل امیرحسین می خندی... خنده رو
بوسیدم و گذاشتم کنار! کم تر حرف می زنم... کم تر
قرآن می خونم، کم تر با خودم شعر زمزمه می کنم تا یه
وقت که سر برگردوندم نبینم مادرم یه گوشه ایستاده
و داره اشک می ریزه، چون توام همین عادت هارو
داستی... همین صدارو داشتی.

دستم را به عکس کوبیدم و با کینه‌ی پر از دردی
زمزمه کردم:

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

-اگه برنگردی می کشم خودمو تا اینبار با من بمیری!

#رثا

#زهرارجمندنیا_دریادلنواز
گفتگو شهر

#پارت_۸۷

#کی_نکنیم

{پروانه}

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

— مربی!

به طهورا چشم دوختم. لباسش از شدت عرق، خیس
شده بود و این نشان می داد برخلاف خیلی از
شاگردهای بازیگوش کلاس، تمریناتش را جدی انجام
داده.

شهر گفتگو

— می شه بیاین باهم مسابقه بدیم؟

خنده ام را قورتش دادم. دخترک دلش می خواست من
را به چالش بکشد. از نگاه های بازیگوش بقیه هم این

به نظر می‌رسید که او را جلو انداخته بودند برای قانع کردن من.

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

— مطمئن دلتون می‌خواد؟

با خنده که سرتکان داد، من هم ابرویی بالا انداخته و با بلند شدن از روی صندلی، دستی به موهایم کشیدم. باید محکم‌تر می‌بستمشان و البته بند باز کتانی‌ام را هم سامان می‌دادم.

شهر گفتگو

— آخ جون، بچه‌ها پروانه جون خودش میاد توی زمین.

خوشحالی‌شان من را به وجد می‌آورد. خیلی از آن‌ها شبیه خودم در سنین نوجوانی بودند. روزهایی که انقدر از آن گذشته بود که گاهی فکر می‌کردم تنها یک رویای شیرین در یک شب زمستانی بوده. پنج نفر مقابلم ایستادند و شکبیا با شیطنت لب زد.

— یار نمی‌خواین پروانه‌جون؟

خندیدم و با سرتکان دادنی، نزدیک به تور ایستادم.

شهر گفتگو

— شروع کنین.

طهورا با توپ حرکت کرد اما قبل از این که به من برسد، توانستم توپش را بگیرم. مات حرکت سریعم

مانده بود که با سرعت به سمت تور آن طرف زمین حرکت کردم. بچه ها سعی داشتند مانع شوند اما، قرار بود بادشان را بخوابانم نه این که مراعاتشان را بکنم. با یک دریبل کراس اور مدافع را کنار زده و توپ را پرتاب کردم در سبد! با خروجش از تور، پیروزمندانه به سمت پنج شاگرد مدعی و پراعتماد به نفسم چرخیدم.

— دو امتیاز!

کلافه نگاهم کردند. توپ را به سمتشان پرتاب کردم و لب زدم.

— دوباره!

از نو شروع کردند به پاسکاری کردن بین هم دیگر، اجازه دادم کمی پیشروی کنند و بعد برای دریافت توپ اقدام کردم، از حرکت دریل بین پای طه‌ورا سر کیف آمده بودم. مهارتش خیلی خوب شده بود. با این وجود این بار هم توانسته بودم توپ را بگیرم و با دور زدن مدافعان خودم را به سبد برسانم. پرتاب این بارم، سه امتیازی بود و صدای اعتراض بچه‌ها را بلند کرد.

— قبول نیست!

شهر گفتگو

— چی شد، شماها که خیلی مدعی بودید.

نگاه‌هایشان که بین هم ردوبدل شد، نشان می‌داد
قاطعانه دلشان می‌خواست از من امتیاز کسب کنند.
توپ را با چند ضربه روی زمین، به سینه‌ی طهورا
پرتاب کردم.

— از اول!

#رثا

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

#پارت_۸۸

#کی_نکنیم

شهر گفتگو

من طعم شکست را چشیده بودم. طعم نشدن و تلاش
برای شدن! وقتی با همه‌ی توانشان سعی در حفظ
توپ و نزدیکی به سبد داشتند، حس می‌کردم در حال
کسب یک درس مهم هستند. درس خسته نشدن،
ناامید نشدن و از همه مهم تر عقب نشینی نکردن.
توپ را باز هم توانستم از دستشان بگیرم اما درست
لحظه‌ی پرتاب، مدافع توانست با یک حرکت بسیار
ماهرانه آن را از بین دستانم بقاپد و بعد من بودم که
حیرت زده چرخیدم و با دیدن سرعتشان برای
رسیدن به سبد، این بار دست به سینه بی هیچ تلاشی
برای جلو رفتن تماشایشان کردم. توپ که در سبد
چرخید و امتیاز که برایشان حاصل شد، صدای جیغ
خوشحالی‌شان باشگاه را پر و لبخند من را عمیق تر
کرد. توانسته بودند.

— دیدی، دیدی مربی؟

با همان لبخند برایشان سر تکان دادم و آن ها در
آغوش هم فرو رفتند. دستی به کش روی موهایم
کشیدم و همزمان با باز کردنش، به سمت رختکن گام
برداشتم. تایم کلاشان تمام شده بود. با این وجود
سوتی زده و صدایم را بلند کردم تا همه بشنوند.

— اول سرد کنین بدن هاتون و بعد بیاین بیرون از
زمین.

شهر گفتگو

چشم گفتن هایشان را پشت گوش انداختم و با خارج
کردن لباس های خیس از عرقم، آن ها را داخل ساک
ورزشی ام هول دادم. از شستن هرروزه شان خسته نمی

شدم. وارد حمامی که مختص مربی‌ها بود شدم،
شامپوی کوچکم را روی سر ریخته و با یک دوش
کوتاه، ذرات عرق را از تنم راندم. موهایم را همان طور
خیس بسته و مقنعه را روی سرم انداختم. برای
بچه‌هایی که هنوز در باشگاه بودند و یکی یکی
خداحافظ مربی می‌گفتند سر تکان داده و همزمان با
خروج از سالن، با بلند شدن صدای تلفن همراهم، زیر
سایه بان ورودی ایستادم.

— جانم محدثه؟

شهر گفتگو

— پروانه یه زحمت برات دارم.

خسته چشمانم را بستم. فکر می کردم حالا راحت
می توانم به خانه بروم و چندساعتی استراحت کنم اما
ظاهراً، رویایی بیش نبود.

— بگو عزیزم.

— من برام کاری پیش اومده نرسیدم برم جواب
آزمایشای مامان و بگیرم. می ری تحویل بگیری؟

شهر گفتگو

#رثا

#زهرا ارجمندنیا_دریادلنواز

#پارت_۸۹

#کی_نکنیم

در ذهنم مسافت بین باشگاه و آزمایشگاه را دوره کردم
و بعد، نفسم با خستگی وسط سینه‌ام جاماند. کم‌کم با
ترافیک ظهرگاهی، یک ساعتی راه بود. به اطراف
چشم دوختم. آفتاب خرداد رخت پهن کرده بود وسط
خیابان و من، بیزار بودم از گرمای نامهربانش!

— پروانه؟

— باشه، می‌رم. فقط کاغذی که باید تحویل بدم و
چیکار کنم؟

خوشحال شده بود. معلوم نبود که باز کجا خودش را
سرگرم کرده بود.

— به دکتر مامان زنگ می زنم که با آزمایشگاه
هماهنگ کنه بتونی بی برگه تحویلش بگیری. منم
قول می دم وقتی برگشتی با یه کیک شکلاتی که
سرراه خریدم از خجالتت دربیام.

از نظر زبانی همیشه خیالم راحت بود که محدثه از
پس تمام مشکلاتش برمی آمد.

— کیک شکلاتی سلیقه ی منه؟

شیطنت آمیز خندید.

— سلیقه ی من و تو داره مگه؟

من هم حالا لبخند داشتم. تماس را که قطع کردم
آن قدری خسته بودم که منتظر اتوبوس نمانم. حالا
بیش تر مصمم شده بودم که خرید یک وسیله‌ی نقلیه
برایم واجب بود. برای اولین تاکسی زرد که دست بلند
کردم، نایستاد اما دومی، به طمع دربستی که روی لبم
نشاندم توقف کرد. آدرس آزمایشگاه را برای راننده
بازگو کرده و خیره به شلوغی سر ظهر خیابان‌ها، با
لبه‌ی چادرم صورتم را باد زدم.

— آقا می شه کولر و روشن کنین؟

چپ چپی از آینه نگاهم کرد. من اما جدی‌تر
تماشایش کردم. اگر قرار بود نیمی از موجودی کیف

پولم را به عنوان کرایه از دست بدهم، ترجیح می‌دادم
که تا خود مسیر از شدت گرما عرق سوز نشوم.
بالاخره با یک غرولند زیرلبی، شیشه‌ها را بالا فرستاد
و با روشن کردن کولر... باعث شد نفس عمیقی بکشم.

— چقدر مگه درمیارم کولرم بزنم حالا؟

زیر لب گفتم، به هوای این که من نشنوم اما شنیدم.
خواستم جوابی بدهم اما، حرف نوک زبانم نرسیده به
تهش برگشت. به صورت آفتاب سوخته‌اش زل زدم. به
پیراهنی که تن زده بود و شوره‌های عرق رویش به
چشم

#رثا

#زهرارجمندنيا_دریادلنواز

#پارت_۹۰

#کی_نکنیم

می خوردند. پشیمان شدم از حرف زدن. این مردم
آن قدر سخت نان درمی آوردند که دیگر حرف شنیدن
زیادی شان بود. انتخابات تمام شده بود. وعده ها هم!
چندروزی بیش تر از اعلام نتایج نمی گذشت که همه
چیز برگشته بود به روز اولش. دیگر نه در خیابان ها
کاغذ تبلیغاتی بود و نه روی دیوارها. رادیوها هم دیگر
با شور و شوق از وعده ها حرف نمی زدند. تلویزیون هم
سریال های تکراری اش را دوباره داشت پخش می کرد.
همه چیز طوری شبیه گذشته شده بود که انگار

مردمی که چندروز قبل اثر انگشتشان رنگی شده بود
وجود هم نداشتند.

— رسیدیم خواهر!

سرم را بلند کردم. آزمایشگاه آن سمت خیابان بود.
کرایه را پرداخت کرده و با گام‌هایی بلند، عرض
خیابان را عبور کردم. ورود به سالن آزمایشگاه و
کوبیده شدن باد خنک درآمده از اسپیلته‌ها، تنها
چیزی بود که به آن نیاز داشتم. لبخندی که روی لبم
نشسته بود، شبیه لبخند دختر بچه‌هایی بود که به
بستنی

یخی محبوبشان رسیده‌اند. جلوتر رفتیم. اسم و فامیل
عمه و پزشکش را روی لب راندم و مسئول پشت باجه،
چندثانیه‌ای نگاهم کرد.

— بنشین. صдатون می‌کنیم!

تشکری کردم. آن قدری خسته بودم که بعد از
نشستن روی صندلی‌های نقره‌ای، کمی خم شوم و به
سرزانویم ضربه‌ای بکوبم. نگاهم لحظه‌ای میخ تلویزیون
دیواری نصب شده در دیوار شد. حواس خیلی‌ها به آن
نبود اما، حواس من به خبری که داشتند پخش
می‌کردند بود. خبری که اگر برای خیلی‌ها تنها یک
خبر بود، برای من شده بود بزرگ‌ترین راز زندگی‌ام.
متن زیرنویس خبر این بود. { روزشمار فتنه } گوشه‌ی

پلکم را از رطوبت ناخواسته‌اش پاک کردم و با درد
سرم پایین افتاد و صدای یک ناله در گوش‌هایم پخش
شد. ناله‌ای که هیچ وقت فراموشش نمی‌کردم. {من
فقط رفتم از حقم دفاع کنم پروانه}

— همراه خانم مطهره حق!

با دست چشمانم را فشردم. از قطرات بی‌رحم خاطرات
که پاک شد، نگاهم را از تلویزیون متصل‌شده به دیوار
جدا کرده و برخاستم. دختر خوش‌پوش و جوانی که
پشت باجه نشسته بود، برگه‌ای که رویش مهر و نام
آزمایشگاه به چشم می‌خورد به سمتم گرفت.

— حتما نتیجه رو به پزشک‌شون نشون بدین.

چندثانیه‌ای خیره‌ی چهره‌ی بی نقصش ماندم و بعد،
آرام پرسیدم.

— می شه بیرسم مشکلی بوده یا نه؟

— متأسفم عزیزم. من نمی‌تونم جواب رو بگم. با خود
پزشک حتما مشورت کنین.

با تشکری کنار کشیدم. خیلی از خواندن آزمایش
سردر نمی‌آوردم. در حد چند آیتم جزئی. برای همین
هم بود که بدون نگاه کردنش آن را داخل کیفم جا
داده و با آرامش پله‌ها را پایین آمدم. این که چقدر
طول کشید تا عمه راضی شود آزمایشات را بدهد یک

طرف قضیه بود و طرف دیگر بدقولی آزمایشگاه در
رساندن جواب.

کنار خیابان ایستادم و به رفت و آمد اتوموبیل‌ها چشم
دوختم. شقیقه‌هایم درد می‌کردند، اما با همه‌ی
خستگی‌ام این بار باز هم برای تا کسی که نزدیک
می‌شد دست تکان دادم. بالاخره می‌توانستم به خانه
برگردم. باید فقط قبلش از دوش خاطرات پیاده
می‌شدم. آن قدر تند می‌چرخید که سرگیجه‌ام گرفته
بود.

#رثا

#زهرارجمندنيا_دریادلنواز

#پارت_۹۱

#کی_نکنیم

بوی بادمجان‌های سرخ شده واحد را پر کرده بود. در متصل به حیاط را باز گذاشته بودم تا نسیم کم جان شبانگاهی داخل اتاق بچرخد و با تکان دادن پرده‌ها، برای تنهایی‌ام هم بازی شود. عمه مطهره همراه عمو رسول و بچه‌ها شام را خانه‌ی آقاولی دعوت بودند. عمه اصرار داشت همراهشان بروم اما، خستگی و درس را بهانه کرده و منصرفش کرده بودم. با برگرداندن بادمجان‌هایی که یک طرفشان سرخ شده بود، از گاز رومیزی ام فاصله گرفته و کنار در باز ایستادم. شانه‌ام را تکیه دادم به چهارچوب و نگاهم چسبید روی

چنددرخت اندک داخل حیاط، نوری که آب حوض را
شفاف‌تر نشان میداد و دست‌آخر به سمت آسمانی که
صاف بودنش... دهن کجی بود به قلب خیلی‌هایمان!

صدای جلزولز روغن سرم را چرخاند. بعد مدت‌ها
داشتم تنهایی را تجربه می‌کردم. این خانه سروصدایی
نداشت و جز چندچراغ روشن داخل حیاط و واحد
من، چراغ‌های خانه تماماً خاموش بودند. دوباره کنار
گاز ایستادم و با خاموش کردن شعله، یکی یکی
بادمجان‌ها را داخل ظرف از قبل آماده شده‌ام قرار
دادم. حالا باید فقط یک گوجه سرخ می‌کردم تا شامم
را تکمیل کنم.

گوجه‌های حلقه شده که به ماهیتابه اضافه شدند، با
لبخندی محو به سمت ضبط صوت قدیمی‌ام رفتم.
این را از خانه‌ی پدری آورده بودم. یادآور روزهای
نوجوانی‌ام بود. وقتی دکمه‌اش را فشردم صدای فروغی
کل اتاق را پر کرد و من، با لبخندی عمیق جلوی
آینه ایستاده و موهایم را شانه کردم.

آن قدر به خاطر حضور عمورسول و مهدی روسری
سر کرده بودم که حس می‌کردم موهایم کم پشت
شده بودند. شانه را که نگاه کردم دلم می‌خواست تک
به تک موهای جامانده رویش را ببوسم.

"تا کی یه غم چشماشو هم بذاره

تا کی آدم غمو رو غم بذاره

تا کی یه غم چشماشو هم بذاره

تا کی آدم غمو رو غم بذاره "

@shahregoftegoo

بویی که اتاق را پر کرد، وادارم کرد به چرخیدم سمت
اجاق گاز، با گوجه ها حرف زدم.

— نزدیک بود بسوزین.

گوجه ها را برگرداندم و سفره ی نان را روی تختم باز
کردم. فروغی هنوز برای خودش می خواند و من هم
زیر لب با او! بشقاب غذای حاضری و کم زحمتم را که
کنار نان ها قرار دادم لبخند داشتم. مادر شب هایی که
حوصله نداشت زیاد این غذا را درست می کرد. من را

هم می‌نشانند پای اجاق گاز و خودش برای چیدن
سبزی‌های تازه‌ی حیاط می‌رفت. می‌دیدم گاهی حین
سبزی چیدن از سر گرفتگی دل اشک می‌ریخت و
تهش وقتی بر می‌گشت حالش بهتر بود. می‌گفت
پدرت غذا را با سبزی دوست دارد و یک به یک
ریحان‌ها را با دقت می‌شست.

#رثا

#زهرا ارجمندنیا_دریادلنواز

#پارت_۹۲

شهر گفتگو

#کی_نکنیم

صدای زنگ در، چشمان خیره شده‌ام را از بشقاب
غذای دست نخورده جدا کرد. نگاهم روی ساعت

چرخید. برای برگشتن خانوادگی عمه هنوز زود بود.
بار دوم که صدای زنگ بلند شد، با افسوس از جایم
بلند شدم.

— فقط یخ نشین تا بیام.

دیوانه شده بودم که با غذا حرف می‌زدم. چادرم را
روی سر انداخته و با قدم‌هایی آهسته سمت در بزرگ
حیاط گام برداشتم. قبل باز کردن در، صدایم را بلند
کردم.

شهر گفتگو

— کیه؟

— امیرعباسم!

نفسم را آرام حبس کردم. پشت در، به قدر چندثانیه
مکث کردم و بعد در نهایت به آرامی قفل در را
کشیدم. در که باز شد، قامتش را دیدم. دست در
جیب و با نگاهی خیره به زمین.

— سلام!

سربلند کرد، چقدر اخم داشت!

شهر گفتگو

— آیفون خرابه؟

سرم را تکان دادم. احتمال می‌دادم اخم‌هایش به این
که چرا من خودم تا دم در آمده بودم ربطی داشت.

یک تیرگی عمیقی از پشت عینکش به چشم آدم
می‌رسید. یک تیرگی آشنا!

@shahregoftegoo

— نه، کسی خونه نبود. از واحد خودم اومدم.

سری به معنای متوجه شدم تکان داد. کنار کشیدم و
این بار او بود که مکث کرد.

— کجان مطهره اینا؟

شهر گفتگو

— خونه‌ی عموولی شام دعوت بودند.

نگاهش را برای چند ثانیه‌ای روی چادرم چرخاند و
زیر لب گفت.

به گپ تلگرام شهرگفتگو پیوند
@shahregoftegoo

— پس میرم یه وقت دیگه میام.

بی خداحافظی گفتن از منی که در را برایش باز کرده
بودم قدمی برداشت تا برود که زمزمه کردم.

— محدثه پیام داده که چایی بخورن راه میفتن میان.
کلیدشونو جا گذاشتن... می‌خواست خبر بده ن خوابم.

#رثا

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

#پارت_۹۳

#کی_نکنیم

@shahregoftegoo

ایستاد و با تاخیر سرچرخاند، اشاره کردم به حیاط...

— تو حیاط بشین دیگه پیداشون میشه.

دست آخر وارد شد و همان طور که دست در جیب،
آهسته به سمت تخت داخل حیاط حرکت می کرد
پرسید.

شهر گفتگو

— چرا شما نرفتی؟

به فرم نشستنش دقت کردم. به نظر نمی‌آمد بخواهد
برود. یعنی تا آمدنشان منتظر می‌ماند؟

@shahregoftegoo

— یکم خسته بودم موندم خونه.

لبخند زد، عینکش را از روی چشمش برداشت و با
فشردنشان، نشان داد چقدر خسته است. از کارگاه
می‌آمد. این را سرانگشتان و لباس‌هایش نشان
می‌دادند. مطمئن بودم اگر نزدیکش می‌شدم، بوی
پارافین آب شده را حس می‌کردم.

شهر گفتگو

— می‌گن بیماریه مسریه.

— چی؟

در جواب بهتم باز هم لبخند زد و عینک را روی
چشمانش برگرداند. من هنوز نزدیک در ایستاده بود و
او راحت روی تخت چوبی نشسته و تماشا می کرد.

— خستگی!

متوجه منظورش شدم. داشت به خستگی متقابل
خودش اشاره می کرد. به جای جواب یک لبخند نیم
بند روی لب هایم نشانده و سمت واحد حرکت
کردم.

— می گن چایی برای خستگی خوبه!

آره اما اگر نبات زعفرونی هم داشته باشه!

خنده ام را وقتی پشتم به او بود روی لب نشاندم.
رویش زیاد بود. نبات زعفرانی؟ داخل واحد که شدم،
دستی به کتری روی گاز زدم، هنوز داغ بود و فرصت
برای دم کردن چای داشتم. قوری را از آب جوش پر
کردم و نبات های زعفرانی را توی پیش دستی، کنار
خرماهایی که تازه آبشان زده بودم گذاشتم. نگاهم
دوباره افتاد روی بادمجان ها! بویشان حیاط را پر کرده
بود. نمی خواستم مدیونش شوم. یک لقمه از بادمجان
و گوجه را پیچیدم و همراه قوری و استکان هایی که
روی سینی چیده بودمشان بیرون رفتم. تکیه زده بود
به پشتی تخت، چشمانش را هم بسته بود و
دست به سینه شبیه آدم های به خواب رفته به نظر
می رسید. میانه ی راه ایستادم.

خوابش برده بود؟ به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

— بوی خوبی میاد!

از شنیدن صدایش وقتی هنوز چشمانش بسته بود، باز
لبخند محوی چسبید روی لب‌هایم. آرام نزدیکش
شدم و با قرار گرفتن سینی روی تخت، بالاخره
چشمان او هم باز شد. درست حدس زده بودم. بوی
پارافین می‌داد!

شهر گفتگو

— بادمجونه؟

#رثا

#زهارارجمندنيا_دریادلنواز

#پارت_۹۴

#کی_نکنیم

چقدر خستگی مگر در یک آدم جا می شد؟

— غذای تنبلا؟

— انقدرها هم راحت نیست. از کی پای گاز ایستادم
همین چندتا دونه رو سرخ کنم.

تبسم روی لبش را عمق داد. نبات را در چای حل کرد
و بدون دست زدن به لقمه آهسته نجوا کرد.

— به بادمجون حساسیت دارم، با این وجود دوستشتم دارم.

عجیب بود که نمی دانستم... فکر کردم قید خوردنش را می زند اما لقمه را برداشت و دو نیم کرد.

— بیا دستام تمیزه!!

رد پارافین شمع و کمی اکلیل و سیاهی سرانگشتانش بیداد می کرد.

— مطمئنید؟

لقمه را که گرفتم، نگاهی به دستش انداخت.

@shahregoftegoo

— دستای کارگریه... بخور یکم کثیفی واسه بدن لازمه.

همان سهم نصف و نیمه‌اش را در دهانش چپاند و به نشانه‌ی حظ بردن از غذایی که می‌جوید سرتکان داد. از حرکاتش خنده‌ام گرفته بود، کم پیش می‌آمد از این شیطنت‌ها داشته باشد.

سهر گفتگو

— خوشمزه است؟ اذیت نکنه، آخه گفתי حساسیت داری.

— به دستپخت مادرم نمی‌رسه! حساسیتم که... مهم نیست.

خیالم را که از یک مرد ایرانی راحت کرد، گازی به لقمه‌ام زدم. با اینکه حسابی گشنه‌ام بود اما ترجیح دادم در حیاط بمانم. وقتی حواسم به بازیگوشی گربه‌ای که دور حوض آهسته راه می‌رفت پرت شده بود، صدای امیرعباس متوجهم کرد. به مهدی زنگ زد و خبر داد که در حیاط منتظرشان مانده. با خودم فکر کردم ممکن است حرف من را قبول نکرده باشد؟

— این دو هفته کارم زیاد بود، نشد به مطهره سر بزنم.

بعد از چند دقیقه سکوت بهانه داد دستم تا دلخوری ام
را به زبان بیاورم.

@shahregoftegoo

— گفتم که محدثه زنگ زد. دیگه چرا با مهدی تماس
گرفتی؟

صدای فندکی که روشن نمی شد سرم را بلند کرد.
چای دیگری برای خودش از قوری ریخت و دود
سیگارش را به سمت مخالفمان فرستاد.

شهر گفتگو

— حوصله حرف و حدیث ندارم. کارم از محکم کاری
عیب نمی کنه.

چادرم را جلوتر کشیدم و به در نیمه باز واحد خیره
شدم. صدایش با خش بلند شد.

@shahregoftegoo

— خب تعریف کن ببینم. رای دادی پروانه خانم؟

#رثا

#زهرارجمندنیا_دریادلنواز

#پارت_۹۵

#کی_نکنیم

شهر گفتگو

بحث را کشاند به جایی که نباید... من که می دانستم
چه دردی را این سال ها به دوش کشیده... پس چرا
خودش نمکدان دست می گرفت و می پاشید!؟

— به کی رای دادی؟
@shahregoftegoo

از گوشه ی چشمم به نگاه خیره‌ای که پشت دود
سیگار پنهان شده بود، زل زدم.

— به آقام!

تک خنده‌ای زد و دستی میان دودها تکان داد. لابد
من را هم نمی‌دید از پشت آن همه دودی که با ولع
بیرونشان می‌فرستاد.

— آقاتون می‌شه کی؟

اسم پدرم را شمرده و آرام زمزمه کردم و با خودش
گفت:

— پس منم باید می رفتم به آقام رای می دادم.

به حرف خودش خندید، شانه‌ای تکان دادم و او بی
خیال ادامه ی حرف نشد.

— اون دنیا بابت هر اثر انگشتی که می زنیم باید جواب
پس بدیم.

حرف خودم را تحویل خودم می‌داد! چه خوش خیال
بودم که فکر کردم با شوخی و خنده‌هایش خبر خوب
شدن دردش را می‌خواهد بدهد.

— بین شاید رنگش بره اما جاش می‌مونه.

باز هم به سکوت‌م ادامه دادم و برخلاف لحظه‌های
پیش دود سیگار‌ش مستقیم به سمت صورتم آمد.

— واقعا میری رای بدی که چی بشه؟

— وظیفه است!

به تمسخر حرفم تک خنده ای زد.

— وظیفه‌ی هر ایرانی رای دادن به جماعتی که نوبتی
بیان بدبختمون کنن؟

نمی‌دانستم به من که می‌رسید زخمش گر می‌گرفت
و از درد هذیان می‌گفت یا پیش هرکسی بساطش
زخم زدن بود.

— همه چی و نباید گردن بزرگترها انداخت. آدم عقل
داره... شعور داره... هرکی سخته هرکی نمی‌تونه
تحمل کنه به گفته‌ی قرآن...

— جمع کنه بره!

به جای بحث کردن با او شاید بهتر بود به اتاقم
برمی گشتم. بلند شدم و سینی را برداشتم اما بی هوا
طرف دیگر سینی را گرفتم.

— کجا؟ داریم حرف می زنیم؟

می خواست حرف بزند و نمی دانست چه زخمی به تنم
می کشد با حرف هایش... می خواستم بگویم حرف
نمی زنیم، زخم می زنیم اما صدایم را بریدم.

#رثا

#زهرا ارجمندنیا_دریادلنواز

#پارت_۹۶

#کی_نکنیم

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

- برمی گردم.

با عجله داخل اتاقم برگشتم. صورتم کوره‌ی آتش بود
و در دلم رخت می‌شستند. دعا می‌کردم عمه‌مطهره و
بقیه اهالی خانه هرچه زودتر برگردند. امیرعباس انبار
باروت بود و من دست و دلم می‌لرزید هربار او را بهم
ریخته می‌دیدم.

شهر گفتگو

با جواب‌های آزمایش عمه برگشتم... شاید عوض
کردن بحث پیش آمده نجاتم می‌داد.

— اینارو امروز گرفتم. جواب‌های آزمایشه... یکی دو

هفته معطل شدیم چون عمه راضی نمی‌شد،

آزمایشگاهم که جواب‌ها رو دیر آماده کرد من...

— اینارو چرا نشون من می‌دی؟

وسط حرف‌هایم شوک دیگری بهم وارد کرد. دهانم باز

ماند و صورت برافروخته‌اش پر از اخم شد.

— من دکترم؟ آره...؟

لب‌هایم بسته شد و سرم پایین افتاد. خراب کردی

پروانه... می‌خواستی بحث را عوض کنی و آنقدر عجله

کردی که پایت گرفت به نمکدان‌های روی‌میز...!
همه‌شان را که ریختی روی زخم این بیچاره!

@shahregoftegoo

— منو نگاه کن... حواست کجاست؟

برای فریاد زدن بی رحم بود! از کدام جنگ
برمی‌گشت و از چه کسی شکست خورده بود که من
را به باد فریادش گرفته بود؟

— ببخشید، من منظوری نداشتم. به خدا از دلشوره‌ی
این چند وقتی که عمه حالش رو به راه نیست فکر
کردم شاید تو... شاید تو بتونی جواب آزمایش هارو...

برگه را از دستم کشید و با پوزخندی که دردش از
هزار حرف نگفته بیشتر بود به نوشته‌های روی آن
خیره شد.

— مثل اینکه یادت رفته من و از دانشگاه اخراج کردن!
سال پنجم، آخرای کارآموزی بالینی از دانشگاه اخراج
شدم، به خاطر همون روز سی ام خرداد لعنتی.

به طرفم خم شد و نمی دانم چرا از ترس نزدیکی‌اش
به عقب رفتم.

شهر گفتگو

— یادت که نرفته...؟

اشاره‌ی باغ باران زده‌ی نگاهش به واحد آن طرف
حیات بود. به خانه‌ی من...

@shahregoftegoo

— معذرت می‌خوام. ناراحت کردم... اصلاً فراموشش
کن.

دست دراز کردم تا برگه‌ی آزمایش را بگیرم که با
پوزخندی ریشه‌ام را سوزاند.

— پشیمون شدی که خودتو تارکه دنیا کردی؟

— یعنی چی؟

#رثا

#زهراارجمندنيا_دریادلنواز

#پارت_۹۷

#کپی_نکنیم

— به خاطر کاری که کردی، نتونستی با اون یارو
بمونی، ترسیدی رازت لو بره! برای همین قید
نامزدیتون و زدی. آره؟

چیزی نمی دانست و برای خودش فقط حرف می زد.

— اون دوتا موضوع هیچ وقت هیچ ربطی بهم نداشتند.
الانم برگردم عقب همون کاری رو می کنم که
می دونی.

خنده ای کرد و چشمانش از پشت عینک ریز شدند.

@shahregoftegoo

— به من راستشو بگو... عذاب وجدان داری؟

باید مثل خودش فریاد می کشیدم و هوشیارش می کردم تا دست از هذیان گویی بردارد.

— من پشیمون نیستم! هیچوقت پشیمون نمی شم.

شهر گفتگو

برگه ی آزمایش را گرفتم و او طرف دیگر کاغذش را میان انگشتانش نگه داشت.

— پس چرا بهم اون پیامو دادی؟ سه بار... سه بار
واسم فرستادیش. هر جا سروکله‌ام پیدا می‌شد فرار
می‌کردی. حاضر نبودی نگاهمون بهم بیفته چون...

برای خودش می‌برید و می‌دوخت. خیاطی را کی یاد
گرفته بود؟

— چون تازه نامزد کرده بودم، چون با خودم درگیر
بودم. چون نمی‌دونستم چجوری به خانواده‌م، به عمه‌م
به همه بگم من مشفق و دوست ندارم! تو فکر کردی
ازت فرار می‌کنم... تو فکر کردی از کاری که برات
کردم پشیمونم اما اینا نبود.

— همش چرته! من به کسی چیزی نمی‌گم. اگه از ترس لو رفتن اون راز داری اینجوری زندگی می‌کنی و نمی‌داری خواستگاری پاش و تو خونه بذاره، قسم می‌خورم به کسی حرفی نزنم. مطمئن باش هیچ وقت... هیچ کس نمی‌فهمه من و تو سه شب...

همین که دهان باز کرد تا حرف دیگری بزند و دل دیگری بسوزاند با انگشتی که از سر حرف‌هایش می‌لرزید به خودم اشاره کردم.

شهر گفتگو

— منم!

آنقدر در سرش جنگ بود که توجه نمی‌کرد شمشیر به روی چه کسی کشیده است... از نگاه خیره و تب

دارش بدتر حرصی شدم و کار رسید به جایی که نباید می رسید.

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

— منم امیرعباس! بهم گفتی همدم خانم... تب داشتی
اما خودت گفتی بهم!

دستم را گذاشتم روی قلبم و شمرده تر زمزمه کردم.

— اینی که داری باهاش می جنگی منم، دشمن
نیستم، غریبه نیستم. رهگذر کوچه و خیابونم نیستم.

برگه ی آزمایش را کشیدم از دستش و روی تخت
گذاشتم. کف هر دو دستی را که می لرزید نشانش
دادم.

— ببین... نه تفنگ دسته نه باتون نه سنگ... نه
سنگر گرفتم جلوت نه قراره باهات بچنگم.

پوک عمیقی از سیگارش کشید و چشم هایش را
بست. برگشت و تکیه به تخت داد... عصبانیتش را
می شد از پایی که مدام تکان می داد و چشمی که
مدام می مالید فهمید!

— من یادم نمی ره اینی که سرم داد می زنه تویی ولی
تو انگار یادت رفته اینی که داری زخم رو زخمش
می زنی منم. می فهمی؟ منم.

با صدایی که از پشت در حیاط به گوشم خورد چادر افتاده‌ام را از روی شانه‌هایم برداشتم و سرم کشیدم. مهدی بود که در حیاط را باز کرد و برایمان دست تکان داد. تا سرم را برگرداندم که امیرعباس را متوجه برگشتنشان کنم، خودش را تا لبه‌ی تخت جلو کشید و در حالی که نگاهش به درهای حیاط بود، سیگار بین لب‌هایش را میان سرانگشتانش گرفت و پایین آورد.

حواسش نبود... به من!

شهر گفتگو

به چادری که زیر خاکستر آتشش می‌سوزاند. تازه وقتی سرش را بالا گرفت و نگاه خیره‌ام را به تخت دید، متوجه شد که سیگارش را به جای لبه‌ی تخت،

روی چادر من چرخاند و خاموش کرد. برایش با تأسف
سری تکان دادم. لعنت به سی‌ام خردادی که این
آشفتگی هشت‌ساله ثمره‌اش بود.

پایان فصل دوم

رثا: vip

#رثا

#زهرا ارجمندنیا_دریادلنواز

#پارت_۹۸

#کی_نکنیم

"دوشنبه پنجم تیرماه"

{پروانه}

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

یک ساعتی میشد که چشم باز کرده بودم. خیره به
سقف، ترک‌های اندکش، بی‌حس و بی‌فکر.... یادم
نمی‌آمد که شب چه ساعتی به خواب رفتم. این
چندمین شبی بود که این‌طور بی‌خوابی می‌کشیدم.
وقتی بالاخره توانستم روی تخت بنشینم، چشمانم
چرخید سمت پنجره‌ی بازمانده‌ی شب گذشته!

شهر گفتگو

روز تعطیل بود. روزی که قاندا باید با استراحت
می‌گذراندمش اما، کارها امان نمی‌داد. من خوابیده
بودم، لااقل برای شش ساعت اما بدنم طوری رفتار
می‌کرد که انگار ساعت‌ها نخوابیده. با خستگی به

صورتم آبی پاشیدم و همراه شانه کردن موهایم، پرده
هارا کامل کنار زدم.

— پری بیدار شدی؟

از پنجره دیدم که حین یکی درمیان پایین پریدن از
پله‌ها داشت صدایم می‌زد.

— مواظب باش محدثه.

شهر گفتگو

سکندری که خورد، با نگرانی تماشایش کردم اما
خودش را زود جمع کرد و با لبخندی به سمت واحد
دوید.

— چقدر امروز خوابیدی؟

جوابش را ندادم، به جایش دست‌نوشته‌هایی که برای
پایان‌نامه آماده کرده و روی میز قرار داده بودم را
مرتب کردم. صدایش مهربان شده بود.

— کمک می‌خوای؟

— اگر بتونی اینارو بر اساس شماره‌ی کدهایی که
کنارش نوشتم مرتب کنی تا بعدا بشینم تایپشون کنم
ممنون می‌شم.

سری تکان داد. جلوی سینک کوچک که ایستادم،
صدایش را شنیدم. به ظاهر در حال مرتب‌کردن

کاغذها اما در باطن با حواس جمع نسبت به من و
حرکاتم.

— تو خوبی؟

— هوم!

خندید. چشمانش را بهم فشرد.

— نماز صبح خواب موندی.
شهر گفتگو

سرم را چرخاندم سمتی که ایستاده بود. سریع خودش
را مشغول کاغذها نشان داد. برای نماز که بلند

می شدم چراغی هم روشن می کردم. دیشب آن قدر
فکر و خیال داشتم که نفهمیده بودم کی اذان داده و
کی آفتاب طلوع کرده. چراغ واحدی که روشن نشده
بود آن ها هم متوجه شده بودند.

— خسته بودم.

باشه‌ای گفت که یعنی توجیه نشده‌ام. با ناراحتی به
ظرف‌های کفی خیره ماندم. بدم می آمد یک صحبت
کوچک توانسته بود چندروز بهمم بریزد. دو روز از
پایان خرداد نحس گذشته بود اما اثراتش از جان من
بیرون نمی رفت.

— امروز عمه رو می برم دکتر تا جواب آزمایشاش و
نشون بدم، تا الانم خیلی دست‌دست کردیم و دیر
شده. بعدش که برگشتم کیک می‌پزیم.

#رثا

#زهرا ارجمندنیا_دریادلنواز

#پارت_۹۹

#کی_نکنیم

خوشحال شده جیغی کشید و به سمتم آمد. وقتی از
پشت سر درآغوشم کشید لبخند محوی روی لب‌هایم
نشست. برای این که به دنیایم ثابت کنم بال‌های من
نسوخته و سالم خوب است، هرکاری که نیاز بود انجام
می‌دادم. وقتی جدا شد، با همان دست‌های کفی

چرخیدم و نوک انگشتم را به بینی‌اش مالیدم. سریع سرش را عقب کشید.

— چندی پروانه!

خنده‌ام پررنگ‌تر شد و وقتی محدثه با پشت دست کف را پاک کرد، به سینک تکیه دادم.

— می‌ری سراغ کارت یا بیش‌تر با کف قاتی شده با چربی ازت استقبال کنم؟

به سرعت از من دور شد و دستمال بنفش گردگیری را برداشت. هنوز هم روی بینی‌اش چین افتاده بود. چقدر بدش می‌آمد از این کار دختر لوس عمه‌جانم!

— این قبول نیست، تو رسماً داری ازم بیگاری
می‌کشی.

خندیدم و جوابش را ندادم. اجازه داشت هرچقدر می
خواهد غر بزند اما باید کارش را تمام می‌کرد. من عمه
نبودم که لوسش کنم و به او سهل بگیرم. شستن
ظرف‌های باقی مانده از شب قبل با مرتب کردن
برگه‌های مخصوص پایان نامه‌ام که باید سرفرصت
تایپشان می‌کردم همزمان تمام شد. حالا کمی حال
بهتری داشتم. حالی که با یک دوش کوتاه آن هم
وقتی محدثه روی تختم نشسته و با لپ‌تاپم سریال
آمریکایی محبوبش را می‌دید بهتر هم شده بود.

— پری این دختره توی فیلم، هیکلش عین توئه.

حوله‌ام کمی کوتاه بود. از وقتی از حمام درآمدہ بودم این بار سومی بود که این جمله را تکرار می‌کرد. لباس‌هایم را از کتو بیرون کشیدم و با پناه گرفتن پشت در سرویس در حال پوشیدنشان، جوابش را خیلی جدی دادم.

— می‌شه انقدر نگی؟ یه بارم جلوی پسرعموت از دهن‌ت دررفت.

شهر گفتگو

با یاد خاطره‌ای که برای من جز خشم و برای او جز لبخند از ته دل چیزی نداشت ریسه رفت. اگر توانایی

مهار غیظم را نداشتم، قطعا می توانستم بلایی سرش
بیاورم.

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

— وای وای... هنوز یادته؟ خدایا... عباس چطوری
نگاهت کرد بعدش؟ طفلی قشنگ معلوم بود
می خواست بگه این؟ همین پروانه؟ هی سعی داشت از
روی چادر تخمین بزنه چقدر راست می گم.

#رثا

#زهرارجمندنیا_دریادلنواز
شهر گفتگو

#پارت_۱۰۰

#کی_نکنیم

نگاه هایش را یادم بود. عصبی سرم را تکان دادم و با رد کردن تیشرت خنکی نخ‌کی که مناسب هوای تیرماه بود از سرم، خودم را از پشت در بیرون کشیدم.

— وقیحی محدثه... خنده داره؟

موهای خیس‌م را بدون خشک کردن بافته و با اسپری کردن ضد تعریق به بدنم، سراغ مانتو و روسری‌ام رفتم. او هم هنوز داشت از خنده به خودش می‌پیچید.

شهر گفتگو

— بس می‌کنی یا نه؟

نگاه عصیان زده‌ام را که دید دستانش را بالا گرفت و با گفتن "چشم چشم" سعی کرد خودش را جمع کند.

کنار در ایستادم و با باز کردنش، طوری نگاهش کردم
که بداند باید بیرون برود و کمی بعد همراه هم به
سمت خانه‌ی عمه حرکت کردیم.

— پری؟

— اسمم و کامل صدا کن.

خنده‌اش شدت گرفت. هنوز بابت یادآوری آن خاطره
از دستش عصبی بودم. بنابراین بی توجه به لبخندش
پله هارا بالا رفتم و او هم پشت سرم دوید.

— خواستم بگم مرسی حواست به دکتر بردن مامان
هست. ماها کلا یادمون رفته بود.

قبل از وارد شدن به خانه عمه لحظه ای ایستادم. دستم روی دستگیره‌ی در قدیمی بود و نگاهم پی چشمان محدثه که این بار بی شوخی تماشایم می‌کرد. داشت از صمیم قلب تشکر می‌کرد و این کاملاً قابل فهم بود.

— عمه قدر مادر خودم برام عزیزه.

سرش را تکان داد. انگار می‌خواست بگوید می‌فهمم و مطمئنم که جز این نیست. دستگیره را پایین کشیدم و با پا گذاشتن داخل سالن، صدایش زدم. حین رد شدن جلوی آینه ایستادم تا چادرم را مرتب کنم، نگاهم به ابروهای درآمده ام افتاد. ابروهایی که حالا

کمی نامرتب به نظر می آمدند. شبیه اسمم زیبا نبودم
اما... امید داشتم به بال زدن بعد از سکون در پيله‌ای
که این روزها، پرسروصدا احاطه‌ام کرده بود.

دستم روی آینه نشست. روی تصویرم... این پروانه
انگار... به درد هیچ گلی نمی خورد.

شهر گفتگو

— خب مطهره جون، می شه یکم شلوارت و بزنی بالا
مچ پاهات و ببینم.

عمه با کمی خجالت به صورت دکتر چشم دوخت.
لبخند زدم تا حس خجالتش کم شود و به شوخی
زمزمه کردم.

— دکتر! محرم من عمه! ایشون که دیگه خانمم هست از
چی خجالت می کشی؟

#رثا

#زهرا ارجمند دنیا_دریادلنواز

#پارت_۱۰۱

#کی_نکنیم

خودش که نخندید اما روی صورت پزشکش لبخند
نشست، کمی انگار راحت تر شد. این همه محجوب

بودن و سنتی بودنش یک جور عجیبی شیرینش کرده بود. صورتش شبیه دخترها گل انداخته بود وقتی شلوارش را بالا می کشید تا مچ پاهای سفیدش دیده شود.

— مچ پاهاتون چقدر متورمه.

خودم هم تازه متوجه شدم. با نگرانی به مچ پایش چشم دوختم و با جلو کشیده شدن انگشتان پزشک، تمام حواسم را به حرکاتش دوختم. متوجه نمی شدم که چرا این تورم را بررسی می کرد اما، این که سکوت کرده بود و با ورق زدن آزمایشات و دیدن صورت عمه، چشمهایش، زبان و مچ و ساق پایش دوباره این اعمال را تکرار می کرد من را کمی ترسانده بود.

— چیزی شده؟

عینکش را روی صورتش جا به جا کرد و نفس عمیقی کشید.

— چه عرض کنم؟

عمه نگاه مظلومش را به صورت من دوخت. طاقت نیاوردم، دلم می خواست از جایم بلند شوم و محکم صورتش را ببوسم. لبخندی زدم تا مضطرب نشود.

— مشکل چیه؟

— مطهره خانم، درد پهلوی داشتی این مدت؟

نگاه عمه از نگاه من فرار کرد. آمدم بگویم که نداشته
اما پاسخ آرام او، من را هم متحیر کرد.

— یه مدتی هست مرتب پهلوهام می گیره.

می سوزه گاهی چند دقیقه نفسم حبس می شه. اما
چون زود رفع می شد خیلی برام مهم نیومد.

شهر گفتگو

— عمه؟ چرا پس هیچی نگفتی؟

جوابم را نداد. سرش را پایین انداخت و پزشکش با
زدن لبخندی دست روی دستش قرار داد. گیج شده
بودم و از آن بدتر حس ترسی بود که ناگهانی در من
نشسته بود.

— بسیار خب، براتون دارو می نویسم.

عمه با لبخندی تشکر کرد. با ایستادنش من هم
ایستادم و تا دم اتاق که همراهی اش کردم، صدای
پزشک بلند شد. حس می کردم نگاهش خبر خوبی
برایم نداشت.

— شما برگرد نسخه رو نوشتم تحویل بگیری.

سری تکان دادم. عمه را کنار صندلی منشی نشاند و دستورات دکتر را برایش شرح دادم. از آن جایی که شناخت خوبی نسبت به ما و خانواده‌مان داشت و می‌دانست از آشنایان دور هستیم، سری تکان داد و با گفتن چشم دست عمه را گرفت تا قندخونش را چک کند. چادر را روی سر مرتب کرده و دوباره از سالن شلوغ و پر بیمار به داخل اتاق پزشک قدم گذاشتم. در را که بستم، لبخند از روی لب‌هایم افتاد به زیر پاهایم و شکست.

— مشکل عمه‌ام چیه؟
شهر گفتگو

— بیا بشین.

#رثا

#زهراارجمندنيا_دریادلنواز

#پارت_۱۰۲

#کپی_نکنیم

برای این که هرچه زودتر حرفش را بزند، روی
نزدیک‌ترین صندلی نشستم و چشمانم را به نگاهش
دوختم.

— متأسفانه با توجه به آزمایشات و ظواهر مشکل
کلیوی دارن.

اخم‌هایم را درهم کشیدم. نمی‌توانستم هضمش کنم و
البته نمی‌خواستم در نقش یک دختر وارفته قرار

بگیرم. خودم را جلو کشیدم. لبه ی چادرم روی زمین افتاد و بی اعتنا ماندم.

— می شه یکم واضح تر بگین؟

— هردو کلیه توی وضعیت حساسی هستند. آسیب دیدند. از نظر کارایی افت دارند. خیلی مواقع مشکلات کلیوی بی علامت ظاهر می شه و ناگهانی. عمه ی شما پهلوی درد داشته و نادیده گرفته، فشار خون داشته، تورم داشته، مشکل در ادرار داشته، مشکل خواب داشته و خارش پوستی هم خودش ذکر کرده. می گه عضلاتش پیچ می خوره و مرتب می گیره. این همه علامت و بی توجهی باعث شده الان به مرحله ای برسه که نیاز باشه به دیالیز... شاید اگر یکم زودتر توجه

نشون می داد به دیالیز نیازی نمی شد. جلوشون نگفتم
که نترسن. خودت کم کم موضوع رو بهشون بگو و با
بیمارستان تحت قرارداد بیمه شون ارتباط بگیر برای
نوبت دهی. تلاش می کنیم که به پیوند نرسه. یه سری
داروهم نوشتم حتما باید مرتب استفاده بکنه... کار
کلیه پاکسازی و تنظیم فشار خونه. باید مواظب باشید
فشارش نرمال بمونه. چیز ترسناکی هم قرار نیست
تجربه بکنه. باز شکر که قبل از بدتر شدنشون متوجه
شدیم. خیلیا انقدر بی علامتن که ناگهانی با از دست
رفتن کامل یه کلیه تازه متوجه می شن.

شهر گفتگو

حرف هایش را می شنیدم، می فهمیدم، از سرم عبور
می دادم اما... تمام تنم می لرزید. از تصور عمه در حال
دیالیز شدن نفسم داشت بند می آمد. او حرف می زد،
تجویز می کرد. خوب و بد را می گفت و من تمام

چشمانم پر شده بود از صورت معصومانهای که اگر درد می کشید هم چیزی به ما نمی گفت. وقتی از اتاق بیرون آمدم، کار عمه هم تمام شده بود. دفترچه ی بیمه اش دست من بود و نگاهم دست او!

باهم از مطب خارج شدیم، در ماشین را برایش باز کردم و بعد از این که نشست خودم هم روی صندلی راننده قرار گرفتم. دستانم روی فرمان مشت شد و پاهایم روی پدال ها قرار گرفت. چندثانیه ای گیج به مقابلم زل زدم و با صدای عمه به خودم آمدم.

شهر گفتگو

— چرا نمی ریم قربونت برم؟

پاهایم قفل کرده بودند و پدال گاز و کلاچ را گم کرده بودم. احساس می کردم بخش بزرگی از حواسم در مطب جامانده بود. سرم را تکان دادم. کوتاه و بعد، بالاخره درک کردم کدام پدال را باید فشار دهم. کمی بعد وقتی هجوم خبرهای بدی که شنیده بودم به چشمانم رسید، ماشین را به حاشیه ی خیابان کشیدم. بهانه ی تشنه بودنم را آوردم تا از ماشین پیاده شوم. آن نزدیکی ها مغازه ای را دیدم و پیش از شنیدن حرفی از عمه خودم را به بیرون از ماشین پرت کردم.

شهر گفتگو

باید فقط خودم را به آن جا می رساندم. قدم هایم کوتاه شده بودند. رسیدم انتهای فروشگاه، پشت قفسه های مواد غذایی... کسی نبود. هیچ کس جز من! بطری را برداشتم. بین دست هایم گرفتم و چشمانم که میان

خلوتی چرخید، مجوز گرفتند برای باریدن... چادرم را
روی صورتم کشیدم. اشک هایم بیش تر چکید. اگر
خودم را سبک نمی کردم، جلوی عمه بد می باختم!
خدایا خودت رحم کن.

#رثا

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

#پارت_۱۰۳

#کی_نکنیم

شهر گفتگو

از خانه بیرون زدم. از همان ایوان، خیره ماندم به
عمورسولی که مشغول شستشوی حیاط بود. شب
شده بود. هنوز رطوبت آبی که با آن ظرف‌های شام را
شسته بودم روی دستانم احساس می‌شد. چای ریخته
بودم برای مهدی و محدثه که سرشان گرم درشان
بود و عمه را که مشغول خواندن جزء قرآن شبانه
دیدم خودم را رساندم به حیاط. به عمو رسولی که بعد
شام به بهانه‌ی هضم غذا به شستن حیاط روی آورده
بود.

پله هارا که پایین می‌آمدم توجهش جلب شد. شیر آب
را بست و با لبخندی، دستان خیشش را با لبه‌ی
تیشرت آستین کوتاهش خشک کرد..

— پروانه خانم، چطوری دخترم؟

لبخندی زدم. تشکری کرده و بانفشتن روی تخت چوبی، باعث شدم کمی متعجب نگاهم کند. من و عمو رسول عموما حرف زیادی باهم نداشتیم. حق داشت از این حال جا بخورد.

— یه موضوعی بود که باید باهاتون درمیان می‌داشتم.

— بفرما باباجان! شهر گفتگو

— امروز عمه رو بردم دکتر.

سرش را تابی داد. لبخندی هم نشاند کنج لب‌هایش.

— محدثه گفت دخترم، دست شما درد نکنه.

برای تشکر نخواسته بودم حرف بزنیم.

— متأسفانه بیماری عمه جدیه عمورسول!

چشمانش روی صورتم ثابت شدند. نگرانی را می‌توانستم میان نگاهش ببینم.

— واضح حرف بزن باباجان!

نفسم را عمیق بیرون فرستادم و دستانم را زیر چادر
رنگی ام مشت کردم.

@shahregoftegoo

— کلیه هاش مشکل داره.

خیلی سریع، دستش روی کف سر تاشش نشست.
موهای کم پشت عقب سرش را لمس کرد و بعد، با
مکشی زمزمه کرد.

شهر گفتگو

— یا خدا!!

آب دهانم را قورت دادم. بغض‌هایم را هم رویش...

— چطور؟ یعنی... مطهره که مشکلی نداشت.

سرم را تکانی دادم. خودم هم برایش جوابی نداشتم.
دوست داشتم بگویم مشکل داشت اما به ما نگفت،
پشت گوش انداخت، کسی نفهمید... گفتنش اما انگار
ریختن نمک روی زخم بود. دردناک ترش می کرد.

— من نتونستم بهش چیزی بگم. به نظرم بهتره از
خود شما بشنوه. قطعاً بهتر از من بلدین چی بگین.
هم به عمه هم به بچه‌ها... از زبون شما که پدرین
بشنون، کم تر نگران می‌شن. من زنگ زدم برای
دیالیزش نوبت گرفتم. همین عصری که رفتم بیرون به
چندتا دکتر سرزدم. آزمایشارو نشون دادم. همه

نظرشون یکی بود. هفته‌ی بعد اولین جلسه‌ی دیالیز
عمه است.

چیزی نمی‌گفت، در سکوت دستش افتاده بود کنارش
و نگاهش با جدیت و اخم، خیره بود به موزاییک‌های
خیس حیاط. چشمانم دوباره گر گرفتند و ته حلقم
سوخت. چیزی برای گفتن و التیام دادن پیدا
نمی‌کردم. وظیفه‌ی سختی به دوشش گذاشته بودم
چون از پس من یکی برنمی‌آمد.

شهر گفتگو

— باید حتما دیالیز بشه پروانه جان؟

سکوت‌م گواه همه چیز بود. وقتی حس کردم کنترل
گریهام از دستم خارج شده با ببخشیدی بلند شدم.

بهتر بود خانواده امشب تنها می ماندند و عمو هر طور
که راحت تر بود این مسأله را مطرح می کرد. به سمت
واحد گام هایی بلند برداشتم. بدون روشن کردن
کلید برق، روی تخت اتاق نشسته و سرم را بین
دستانم گرفتم. صدای لخ لخ دمپایی های عمو نشان
می داد قدم هایش را روی زمین می کشد. بین همان
تاریکی سربلند کردم.

امشب، این خانه شب سختی را می گذارند. عمه از
پیش برمی آمد اما، ما از پس درد کشیدن او
برمی آمدیم؟

شهر گفتگو

#رثا

#زهرارجمندنيا_دریادلنواز

#پارت_۱۰۴

#کی_نکنیم

{امیرعباس}

از خواب پریدم و کل اتاق دور سرم چرخید. کف
دست‌هایم هنوز روی تخت بود که بالاتنه‌ام را از روی
تشک بلند کردم. نفس‌نفس‌زنان سیاهی مطلق اتاقم را
از نظر گذراندم و رسیدم به پنجره‌ای که به لطف شمع
روشن، قابل دید بود. از سنگینی سینه‌ام چند نفس
عمیق کشیدم و ته گلویم سوخت. دانه‌های عرق روی

پیشانی و گردنم را با لحاف نازکم پاک کردم. فکرم به دنبال تعبیر خوابم بود و چشمم دنبال ساعتی که نشان دهد توانستم یک ساعت چشم روی هم بگذارم.

بلند شدم و رکابی خیس را درآوردم و روی صندلی انداختم. وقتی از اتاق بیرون آمدم، تازه چشمم به ساعت رومیزی افتاد... پناه بردم به حمامی که دیوار به دیوار اتاق سابق مصطفی بود. از شدت تبی که تمام تنم را احاطه کرده بود زیر دوش آب سرد زانو زدم. در نیمه باز حمام و لباس‌های به تن مانده‌ام گواه حال بدم بود. با چشم‌های بسته دنبال ردپایی از خوابی که دیده بودم می‌گشتم... مطمئن بودم عرفان به خوابم آمد! هنوز صدای خنده‌هایش در سرم شنیده می‌شد. انگشت‌های دستم روی زانوهایم مشت شدند و دندان‌هایم را بهم فشار دادم. باید از خانه بیرون

می زدم. باید برای عرفان خیرات می دادم... اصلا باید
جایی می رفتم و تا جان در بدن داشتم فریاد
می کشیدم. این درد اگر من را می کشت حرفی نبود،
اما فقط زخم می زد. پشت سرهم و بی مهابا... انگار که
تیغش از همه تیزتر باشد... حتی اگه نرم هم می کشید
من عمیق می بریدم.

با همان سر و وضع خیس و آشفته به اتاقم برگشتم و
لباس هایم را عوض کردم. بین تاریکی اتاق، همه چیز
را پیدا می کردم. از سویچ ماشین تا کیف پول... تا
حتی قرآن جیبی ام!

همه را برداشتم و بیرون زدم. ساعت هنوز پنج نشده بود که پشت فرمان نشستم و با بیشتری سرعت رانندگی کردم. خانه ماندن، دیوانه ترم می کرد!

— کی از خونه زدی بیرون؟

در حال هم زدن آرد به دکمه های بازش نگاهی انداختم و جواب دادم.

شهر گفتگو

— قبل پنج بود.

— بهم ریخته ای!

— نه به اندازه ی تو...! [بازگپ تلگرام شهرگفتگو پیوند](#)
[@shahregoftegoo](#)

#رثا

#زهرارجمندنيا_دریادلنواز

#پارت_۱۰۵

#کی_نکنیم

تک خنده‌ای زد و تکیه به صندلی داد. همان پیراهن
را هم از تنش درآورد و روی پایش گذاشت.

— بعید نیست من و تو دو قلو باشیم، منم دیشب
خوب نخوابیدم. خواب بدم زیاد دیدم. دیگه طاقت
خونه موندن نداشتم که از زدم بیرون.

ده دقیقه یا شاید یک ربع بعد از آنکه از خانه بیرون
زدم با موبایلم تماس گرفت. عصبانی و شاکی سراغ
کلیدهای کارگاه را می گرفت. هربار که گم می کرد
غرش را سر من می زد که تو کلیدها را از روی میز
برداشتی و جابجا کردی و من هم یادم رفته برشان
دارم.

شهر گفتگو

وقتی تماس گرفت گفتم که نیم ساعت دیگر به کارگاه
می رسم و با چند دقیقه تاخیر هم خودش را رساند.

— کلید تو پیدا کردی؟

سرش را عقب داده بود و قفسه‌ی سینه‌اش با
نفس‌های عمیقی بالا و پایین می‌شد.

— من فقط عادت کردم همه چی رو گم کنم.

شنیده‌بودم در مستی حال و هوای آدم‌ها عوض
می‌شود و خبری از ناراحتی و غصه نیست اما این
یکی، هربار که مست بود حرف حسابی می‌زد.

— برو دوش بگیر. با این وضع نشین اینجا...

سرش را بلند کرد و دستی به سینه‌اش کشید.

به گپ تلگرام شهرگفتگو پیوند
@shahregoftegoo

— سنگینه.

— مال معدته. نخور! یا کم‌تر بخور...

— با استیک می‌چسبه.

حواسم به این بود که آردها ته نگیرند.

شهر گفتگو

— پس استیک نخور.

کفش‌هایش را درآورد و پرتشان کرد یک گوشه‌ای...

— تو چته باز؟ یه هفته است زودتر از همه می‌آی
دیرتر از همه می‌ری.

#رثا

#زهرا ارجمندنیا_دریادلنواز

#پارت_۱۰۶

#کپی_نکنیم

دو سال بود که می‌دانست دردم چیست و باز
می‌پرسید. برخلاف من که درمورد زندگی او هیچ
کنجکاوی‌ای به خرج نداده بودم اما او آمار تمام
زندگی من را داشت.

— عباس... هر سال همین موقع‌ها، زیر چشمت گود
می‌فته. هر سال همین موقع‌ها...

@shahregoftegoo

— پاشو اون شیر رو بده من.

ناخواسته صدایم بلند شد. می‌خواستم حرف‌هایش را
ادامه ندهد... به مرادم رسیدم.

— بیا بزن منو...

شهر گفتگو

لعنتی بر شیطان فرستادم و برای برداشتن شیر
دست دراز کردم.

— پارسا من این چند وقت اعصابم سر جاش نیست به
دل نگیر.

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

شیره را جلوی صورتم نگه داشتم و از نزدیک نگاهی
به مایع آن انداختم. در این نیم ساعتی که طول کشید
تا آردها تف بخورند امکان داشت پُرسی چیزی رویش
بشیند.

— عینکتو جا گذاشتی؟

شهر گفتگو

— اصلاً نمی دونم کجا گذاشتمش...

— عینک کارگاهت کجاست، برم برات بیارم؟

حواسم به آن عینک نبود.

— آره اگه بیاری لطف می کنی. فکر کنم اتاقک انباره...

با رفتن پارسا شیره را به آرامی اضافه کردم و با عجله
آوردها را هم زدم. عرفان حلوا دوست داشت... حلوی
ریخته شده بین نان بستنی را بیشتر... هربار که حاج
خانم به مناسبت های شهادتی حلوا درست می کرد
برای عرفان و صدرا می بردم. دانشجوی شهرستان بود
و کس و کاری در تهران نداشت. کوی دانشگاه زندگی
می کرد اما هر از گاهی به اجبار او را همراه خودم به
خانه می بردم. سر به زیری و حجب و حیایش برای
پدرم راضی کننده بود و منعی برای رفت و آمد با او
نداشتم.

تهران کار می کرد... صبح تا ظهرش که درگیر کلاس
ها بود اما بعد از آن به مکانیکی می رفت و آخر شبها
هم با ماشین من مسافركشی می کرد و هرچه در
می آورد نصفش را برای من می گذاشت. اکثر وقتها تا
نیمه های شب تلفنی با هم درسها را دوره می کردیم
و با اذان صبح و خواندن نماز چند ساعتی
می خوابیدیم.

#رثا

#زهرا ارجمندنيا_دریادلنواز

#پارت_۱۰۷

#کی_نکنیم

انتخابات سال ۸۸ که شروع شد، سخنرانی‌ها...
اعلامیه‌ها و اعتراض‌ها برای من بیشتر از او هیجان و
جنگال داشت. هرچقدر میل به حضور در اجتماعات
آن چینی را داشتم عرفان تمایلی نداشت. به قول
خودش خرج و مخارج زندگی‌اش برای او فرصتی
نمی‌گذاشت تا در آن راهپیمایی‌ها شرکت کند. به زور
او را با خودم می‌بردم... ای لعنت به من!! لعنت به من
که او پاسوز خواسته‌ام شد!

اولین درگیری و غایب شدن چند تن از دانشجویهای
دانشگاه یا شاید باتون خوردن یکی از دخترهای
همکلاسیمان که دست مامورها افتاد و چند روز بعد
خبر زندانی شدنش در دانشگاه پیچید، عرفان را
هم‌پای من کرد. آمد... اما بلندتر از من شعار نداد!

محکم‌تر از من فریاد نکشید... می‌گفت این راهش نیست و هرچه ما بیشتر اعتراض کنیم بی‌فایده‌تر است! حرف‌هایش در گوش کسی چون من فرو نمی‌رفت، حتی بعضی وقت‌ها او اگر نمی‌آمد من می‌رفتم. کتک می‌خوردم و به چشمم خون ریختن‌ها را می‌دیدم. آنقدر جریح شده بودم که هیچکس جلودارم نبود. حتی بچه‌های محلی که پشت چفیه‌های به ارث رسیده‌ی پدرشان قائم شده بودند! من برای گرفتن حقم رفتم اما تمام نابود شد! بیست و پنجم خرداد عرفان و یکی از کسانی که در همین راهپیمایی‌ها با او آشنا شده بودیم بدن نیمه‌جانم را از زیر مش‌ و لگد باتون‌های نیروهای دولتی بیرون کشیدند. ترسیده بودند من را به بیمارستان ببرند... روی صندلی عقب ماشین راننده‌ی تاکسی که عرفان می‌گفت از ترسش می‌خواست ما را تحویل مامورهای

پلیس بدهد به هوش آمدم. تیر نخورده بودم اما تمام تنم درد می کرد و مچ دستم شکسته بود. نمی دانستند من را کجا ببرند که امن باشد... عرفان می گفت باید به بیمارستان برویم و دوستان می گفت پایمان به آنجا برسد هر سه مان بازداشت می شویم. فقط یک جا را می شناختم که می توانستیم پناه ببریم. عرفان آن جا را بلد بود... باورش نمی شد وقتی گفتم من را به خانه ی عمویم ببرد. تنها امیدم پناه بردن به اتاقک کوچک پروانه بود. سرپناهمان شد... برای سه روز و دو شب!

سی خرداد بعد از سخنرانی نماز جمعه اکثر معترضان در میدان آزادی و خیابان های منتهی به آن دست به راهپیمایی زده بودند. من و عرفان هم بینشان بودیم. عرفان داغدار یکی از هم اتاقی هایش بود که پنج روز قبل در درگیری های داخل کوی دانشگاه مجروح شده

بود و گویا خانواده ش هیچ خبری از او نداشتند. من
شعار می‌دادم و مشتم را به آسمان می‌کوبیدم و عرفان
چشمش می‌چرخید به دنبال هرکسی که روی زمین
افتاده بود یا خون به صورت داشت. توی جیب‌هایش
باند و بتادین با خودش می‌آورد... در اوج درگیری‌ها
هرکسی را که عقب می‌کشیدیم یا در کوچه‌ی خلوتی
پنهانش میکردیم او سراغشان می‌رفت. سی خرداد...
نزدیک‌های اذان مغرب بود که از درد پاهایی که
خسته از دویدن بودند، در پارکینگ خانه‌ای که
صاحبش برای امثال ما باز گذاشته بود پناه گرفتیم.
صدای محکم پاهایی که به زمین کوبیده می‌شد و
ترس دختر و پسری که نمی‌دانستند باید کجا مخفی
شوند تا زنده بمانند عرفان را به بیرون کشید.

#رثا

#زهرارجمندنيا_دریادلنواز

#پارت_۱۰۸

#کی_نکنیم

دویدم تا جلوی او را بگیرم اما صورت خونی دختری
که در آغوش نامزدش داشت جان می داد معطم کرد.
ماندم تا به آن ها کمک کنم و هر جور شده جلوی خون
ریزی پهلوی دختر را بگیرم... اسمش فاطمه بود، از
زبان نامزدش اسمش را می شنیدم و التماسی که او
می کرد تا زنده بماند. شنیده بودم مجروحین را از
بیمارستان جمع می کنند و جایی می برند که زنده
ماندنشان بعید است! لباسم را پاره کردم تا پهلویش را
بندم که صدای تیراندازی از بیرون آمد. صلوات

فرستادن‌های فاطمه... حتی گریه‌ی ملتمسانه‌ی
نامزدش... و سخت تر از آن‌ها نفس‌های ترسیده‌ی من،
با دیدن دود غلیظی که به داخل پارکینگ آمد یک‌باره
خاموش شد. با هردو گوشم صدای ناله‌ی رفیقم را
شنیدم. نفهمیدم چطور بیرون رفتم و میان زخمی‌های
روی زمین افتاده... کسانی که به خودشان می‌پیچدند
و بعضی‌ها که جانی در بدن نداشتند عرفان را از
تسبیح دور مچش پیدا کردم و با خودم به داخل
پارکینگ کشیدم.

جان داشت وقتی بغلش کرده و با یازها گفتن
هوشیارش کردم. خون به صورت داشت اما
می‌خندید... نگاهش به فاطمه و چشم‌های بسته‌اش
افتاد، به اشک‌های پسری که انگار همه‌ی امیدش را
بغل گرفته بود و زار می‌زد. بعد رسید به من... به منی

که جان زهرا را قسم می‌دادم تا چشم‌هایش را باز نگه
دارد و نفس بکشد. تیر به بازوی چپش خورده بود...
سخت نفس می‌کشید و از ترس رفتنش تمام تنم
می‌لرزید، به زور فک یخ زده‌ام را تکان دادم. گفتم "تو
رو به قرآن قسمت می‌دم تحمل کن"

چشمش دوباره به فاطمه افتاد و زیر لب پرسید "تموم
کرد؟"

میان قطره‌های اشکی که می‌جوشید مثل خون روی
بازویش... تصویرش تاروتارتر می‌شد. تسبیح دور
مچش را باز کرد، درد می‌کشید اما لبخند داشت. بهم
گفت.

— حواست به پدر و مادرم باشه عباس. من زنده از اینجا بیرون نمی‌رم. تو ولی برو...

تسبیح را دور گردنم انداخت و من نه با گریه... که دیگر با شوک تصویر در حال مرگ عرفان فقط به او خیره ماندم. اصرار او برای رفتنم و امتناع من برای رسیدگی به جانی که هر لحظه خون ریزی‌اش بیشتر می‌شد هردو بی فایده بود. راه فراری نداشتیم برای چند دقیقه رهائش کردم و به پله‌های آن ساختمان رفتم... هیچ خانه‌ای در را به رویمان باز نکرد. هرچه التماس کردم، هرچه قسمشان دادم به مقدسات یا خانه نبودند یا ترسیدند که پناهمان دهند بیرون از پارکینگ هم هنوز صدای درگیری و تیراندازی می‌آمد. برای تسلیم شدن زود بود اما برگشتم... بالای سر عرفانی که منتظرمانده بود. با چشم‌های بسته‌اش

به سختی نفس می کشید. هنوز یادم هست صدای تک
خنده اش را که منتهی به ناله شد. گفت امیرعباس...
همه خوابند، کسی در این شهر بیدار نیست. گفته
بود... قبل از سی خرداد... قبل از انتخابات... گفته بود
این آب و آتش زدن دانشجوها هیچ فایده ای ندارد
چون آدم خواب زده را نمی شود بیدار کرد. اما من
اصرار داشتم که برویم... فریاد بزنیم... حقان را طلب
کنیم.

#رثا

#زهرا ارجمندنیا_دریادلنواز

#پارت_۱۰۹

#کی_نکنیم

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

یادم هست وقتی سرم را خم کردم و پیشانی‌ام روی
سرش گذاشتم، بدنش می‌لرزید و زیر لب ذکر
می‌گفت. صدای کسانی که بیرون پارکینگ خبر
می‌دادند تا برای بردن زخمی‌ها و جنازه‌ها آمبولانس
بفرستند را هر دو شنیدیم. قسم داد به جان مادرم که
او را بگذارم و بروم. وقتی قبول نکردم گفت به خاطر
مادرش... پدرش... من زنده بمانم!

شهر گفتگو

جفت چشمانش خیره به همان در نیمه باز بود و
نگاهم فقط به لب‌های خونی او... کنارش ماندم. حتی
وقتی عباس را زمزمه می‌کرد، ماندم حتی وقتی
اشهدش را می‌خواند و مادرش را صدا می‌زد.

سربازی که در پارکینگ را با پایش باز کرد... من را
بالای سر عرفان و آن پسر را بالای سر فاطمه دید.
اسلحه‌اش را به طرفمان گرفت اما هیچکدامان
التماسش نکردیم. من سینه‌به‌سینه‌ی عرفانی که
صدای خس‌خسش بلند شده بود و آن پسر خیره به
دختری که در آغوش گرفته بود منتظر مرگ بودیم.
کسی از ما زنده نمی‌ماند، حتی اگر از پارکینگ آن
خانه جان سالم به در می‌بردیم در زندان‌ها معلوم نبود
چه بلایی سرمان می‌آمد.

شهر گفتگو

گفت دستان را بالای سرمان نگه داریم و بیرون
برویم اما هردو پای ما را چشم‌های بسته‌ی جنازه‌های
در آغوشمان فلج کرده بود! امتناع از حرف‌های او سرباز
دیگری را به پارکینگ کشاند. از آن تندروهای متعفن

بود! هرچه از دهنش درآمد بار ما و خانواده‌هایمان
کرد و من همه‌ی حواسم به قفسه‌ی سینه‌ی عرفان
بود... به صدای نفسی که به سختی درمی‌آمد.
نفهمیدم آن سرباز چه گفت که همراه آن دختر،
سرش فریاد کشید و با او درگیر شد. من از درد
نفس‌های به شماره افتاده‌ی عرفان، از درد تصویر
چهره‌ی خسته‌ی مادرش، از یاد وقت‌هایی که به او
می‌گفتم بی تفاوت نباشد و بیاید و همراه باشد فریاد
کشیدم و خدا را صدا زدم. من گفتم الله‌واکبر... گفتم
خدا... فریاد من و آن پسری که می‌خواست فاطمه را
در آغوشش نگه دارد سربازی که تازه پا به پارکینگ
گذاشته بود را عصبانی کرد. همان لحظه درست
مثل ما... یا زهرایی گفت و تیر اندازی کرد، نمیدانم
تیری به عرفان خورد یا نه، من اما خودم را سپر او
کردم و درد تا مغز استخوانم نفوذ کرد.

— عباس... کجایی؟

@shahregoftegoo

به شانه ام زد و بوی آرد سوخته در مشامم پیچید.
چند سال بود در این روز، تا تهش را دوره می کردم به
امید از خواب بلند شدن اما... واقعی بود! همه چیز...

— حواست کجاست. اینم خراب کردی. خواستی یه
حلو بهمون بدیا... اه!

شهر گفتگو

#رثا

#زهرا ارجمندنیا_دریادلنواز

#پارت_۱۱۰

#کی_نکنیم

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

کفگیر چوبی را روی گاز رها کردم و عقب عقب تا
صندلی زهوار رفته‌ی کنار میز رفتم. خودم را رها
کردم و پارسا تمام در و پنجره‌ها را گشود. دست
کشیدم به پهلوی چپم... به جایی که تیر به آن اصابت
کرده بود. آخ... که هنوز هم درد می‌کرد.

— بازم آرد داریم، غصه نخور! 

خسته نگاهش کردم، سرش را زیر شیر آب برد و
چشمم به خالکوبی روی ساعد دستش افتاد. کاش یک

نفر پیدا می‌شد که درد من را می‌فهمید! اما ظاهراً
هم‌درد پیدا کردن به این راحتی‌ها نبود.

— دو ساله فهمیدم پنج تیر، چرا می‌شی یه عباس
دیگه! انگار، خودتم دیگه شک کردی! من کاری به
اعتقادات... به چیزایی که می‌خواستی و نشد، ندارم.
می‌دونم پدرت باهات جور نیست اما مامانت و دیدم. به
خاطر اونم که شده با خودت اینطوری نکن. اینو منی
دارم بهت می‌گم که مثل تو حواسم به مادرم نبود. یه
جور دیگه عذابش دادم... یه مدل دیگه... توام با این
حال و روز داری اونو پیر می‌کنی. رفیقت تیر خورده،
تو که به زور چک و لگد نبردیش راهپیمایی، با پای
خودش اومده بود مگه نه؟

وقتی رو به رویم نشست و تکیه به کابینت پشت سرش داد زانو خم کرد و ساعدش را روی آن گذاشت. به خط‌های روی سینه و پهلوی‌اش اشاره کرد و پرسید.

— کجات تیر خورد؟

انگشت‌های دستم به پهلویم بود که مشت شد. خنده‌ای کرد و به همان نقطه چشم دوخت.

— لخت نشدی که ببینمت! گفتگو

لبخندش خیلی زود جمع شد.

— یادمه گفתי رفیقت تیر خورد به کتفش... آره؟

پلک بهم زدم و گفتم. [@shahregoftegoo](https://www.instagram.com/shahregoftegoo)

— پس... وقتی توی پارکینگ بیهوش شدم، اون زنده بود؟

پنجم تیر ۸۸ وقتی توی بیمارستان بیهوش آمدم هیچکس بالای سرم نبود. بعدها فهمیدم که همان روز، چند اتاق آن طرف تر... درست یک ساعت قبل از چشم باز کردن من، چشم هایش را به دلیل اصابت دو گلوله برای همیشه بسته بود! نفسش رفته و روحش از تنش پر کشیده بود. پیگیری های عمو و دوندگی های مصطفی هم باعث نشد به زندان نیفتم. با همان

#رثا

#زهرارجمندنيا_دریادلنواز

#پارت_۱۱۱

#کپی_نکنیم

حال وخیم از روی تخت بیمارستان به زندان انتقال پیدا کردم. فقط... لطف آشنا داشتن... لطف برادر شهید بودن، باز هم سایه‌ی شباهت با امیرحسین من را بیست روز بعد زنده از آن جا بیرون آورد. زنده‌ای که فقط راه می‌رفت، نگاه می‌کرد و حرف نمی‌زد.

— میخوای من حلوا درست کنم؟

دستم را از روی پهلویم برداشتم و بلند شدم. به جای
آن قابلمه یکی دیگر برداشتم و زیر گاز را روشن
کردم.

— داغون تر از سال قبل.

تا سر از کاری در نمی آورد بی خیال نمی شد. حالا که
خودش میل به شنیدن داشت، من چرا دردم را توی
سینه‌ام پنهان نگه می‌داشتم؟

— دیشب خواب دیدم.

فرق سرش را خاراند و برای آنکه آرد را از کابینت
پشت سرش بردارم خودش را کج کرد.

— خب؟ تعریف کن...

— از سرمای استخوان سوز بندبند وجودم می لرزید و
هیچکس صدامو نمی شنید. میون اون خونه خرابه به
هر طرفی که می رفتم جز ویرونه نمی دیدم. هیچکس
حتی اون حوالی نبود تا صدای فریادهای منو بشنوه.
نصفه از دیوار ریخته بود اما وقتی نزدیکش می شدم
قدرت اینو نداشتم تا پاهامو بلند کنم و از روی دیوار
رد شم. انگار یه چیزی جلومو می گرفت... یه چیزی
توی خودم. سوز سرما که بیشتر می شد منم تندتر
می دویدم. می خوردم به در و دیوار... حتی به

نیمکت‌های زمین افتاده و صندلی‌های شکسته... ولی
هیچ راهی پیدا نمی‌کردم. راه بود... دیوار ریخته بود...
در باز بود... اما من از شون رد نمی‌شدم انگار یه چیزی
جلومو میگرفت. به جاش داشتم یخ می‌زدم. دندون‌هام
بههم می‌خورد و تا مغز استخونم داشت یخ می‌زد. از
درد سر شدن دست و پاهام که نشستم وسط یکی از
اون اتاق‌ها... شروع کردم به خوندن... به همون شعری
که با عرفان زمزمه‌اش می‌کردیم. یهو صداش و شنیدم،
صدای خودشو. تو خواب فکر کردم توهمه... ولی
خودش بود. باهام همون تیکه از شعرو زمزمه می‌کرد
و وسطاش می‌خندید. وقتی مطمئن شدم خودش که
داره از پشت دیوار باهام می‌خونه، دیگه ادامه ندادم.
دلم تنگ شده بود برای صداش... برای خندیدناش...
برای داداش گفتنش که بدجور بههم می‌چسبید. وسط
خوندنش از پشت همون دیواری که روی نگاه کردن

بهشو نداشتم صدام زد. نکه بگه عباس‌ها... گفت
داداش! گفت و من پلک هامو بستم تا یه وقت
نبینمش... می‌دونستم دارم خواب می‌بینم. ولی حتی
توی خوابم روی نگاه کردن بهشو نداشتم. نمی‌دونم
اومده بود بالای سرم یا از حفره‌ی توی دیوار منو
می‌دید که گفت

#رثا

#زهرارجمندنیا_دریادلنواز

#پارت_۱۱۲

#کی_نکنیم

شهر گفتگو

چرا چشمت و بستی؟ همون موقع دستمم آوردم
جلوی چشمم... خندید... از همون خنده‌هایی که برات
گفتم. هر دفعه سر کلاس می‌زد زیر خنده پشت سرش
یه جماعت روده بر می‌شدن. منم می‌خندوند همیشه...
ولی اینبار وقتی بهم خندید من گریه کردم. هنوز
گرمای دستی که روی شونه‌ام گذاشت و حس می‌کنم.
بهم گفت بس کن امیرعباس... بذار این زخم خوب
بشه.

پهنای صورتم را با کشیدن به آستین بازویم خشک
کردم. عرق بود یا اشک... چه فرقی می‌کرد وقتی
هیچکدامشان ارزشی نداشت.

— خب راست میگه دیگه. اون خدایا مرزم شاکی
کردی. خودش اومده تو خوابت... گفته خندیده زده
زیر آواز بعد تو عین ماتم زده‌ها ور دل ما باش. خب
برادر از گذشته بکش بیرون! بذار خوب شه زخمت...
سله بسته، خون مرده شده... هرکی نگات کنه
می‌فهمه یه چیزت هست.

وسط حرف هایش لگدم را به پایش زدم.

— مستی از سرت پرید؟
شهر گفتگو

حرفی نزد، فقط با تأسف برایم سری تکان داد و من
صورتتم را آب زدم و خشک کردم. کلی کار داشتم و تا
وقتی پارسا پای حرف‌هایم می‌نشست به هیچکدامش

نمی‌رسیدم. از توی یخچال جعبه‌های خرما را بیرون
آوردم و جلوی دستش گذاشتم.

@shahregoftegoo

— هسته ی اینارو دربیار جاش گردو بذار.

در جعبه را برداشت و یکی از خرماهای درشت را
جلوی چشمش چپ و راست کرد.

— من از این یه ذره سوراخ چه جوری هسته ی به اون
بزرگی رو بکشم بیرون؟

شهر گفتگو

ته قاشق را میان انگشت اشاره و شستم گرفتم تا
برایش توضیح بدم که با خنده گفت.

— حالا اگه برعکسش بود میتونستم یه کاری کنم ولی
این...

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

طوری به صورتش زل زدم که خودش را جمع کرد و
با سرفه‌ای، سری تکان داد. امروز وقت خوبی برای
شوخی هایش نبود. آن هم امروزی که سالگرد
گمشده‌ای بود که حتی نمی‌دانستم در کدام قبر
خاکش کردند... درست مثل برادرم امیرحسین!!

#رثا

شهر گفتگو

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

#پارت_۱۱۳

#کی_نکنیم

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

دو بسته ی پنجاه تایی شمع را کنار سینی حلوا گذاشتم و سفارش ها را به عمو اکبر دادم. یک ساعت دیگه برای بردن سفارش ها می آمدند و چون تعدادشان هم کم نبود نمی خواستم با سهل انگاری و عجله در بار زدنشان مشکلی پیش بیاید.

پارسا روی فرش پهن شده ی در حیاط خواب بود و با وضعی که او داشت نمی توانستم به او امیدی داشته باشم.

— عمو اکبر... حواست باشه ها، مرادی بدقلقه. یه گوشه اینا کج و معوج بشه کل جنس و پس میده.

— باشه آقا... من دیگه مرادی رو می شناسم. می دونم
تا یکی یکی اینارو واریسی نکنه پول نقد نمی ده. برو به
کارت برس من حواسم هست.

عینک دودی طبی ام را به چشمم زدم و پشت فرمان
نشستم. باید سر راه یک جعبه ی دیگر خرما
می گرفتم...

— نهار امروزو دیر میارن علی. گفتگو

خنده اش گرفت.

— از صبح هر نیم ساعت گفתי آقا عباس. مشکلی نیست به همه خبر دادم.

شیشه‌ی ماشین را پایین دادم و با غلت زدن پارسا حواسم جمع او شد. دکمه‌ی زیر گلوش را باز کرد و مثل آدم‌های از فضا آمده به اطرافش نگاهی انداخت. از یکی از کارگرها آب خواست و موهای سرش را با دست شانه زد.

— پارسا...

شهر گفتگو

سرش را برگرداند به سمتم و با رسیدن لیوان آب، یک نفس سر کشیدش...

— کجا؟

بلند شد از روی زمین و به طرفم آمد. صبر کردم
نزدیک شود...

— دارم میرم سر خاک عرفان.

— منم میام.

شهر گفتگو

#رثا

#زهرا ارجمندنیا_دریادلنواز

#پارت_۱۱۴

#کی_نکنیم

قفل درها را زدم.

— میخوام تنها باشم.

دستش را داخل ماشین آورد و بالاتنه‌اش را از جلوی
بدنم رد کرد.

— پارسا اذیت نکن. گفتم می‌خوام...
شهر گفتگو

قفل در را زد و از عقب سوار شد.

— تنهات نمی دارم. میام منم یه فاتحه ای بخونم.

روی صندلی عقب دراز کشید، چشم‌های بسته اش را تماشا کردم و لعنتی بر شیطان فرستادم. اگر برای رفتن دست دست نکرده بودم، قبل از بیدارشدنش تنها رفته بودم. در طول مسیری که پارسا تمامش را خواب بود، خرما خریدم و فندکم را پر کردم. طبق عادتم هم از گل فروش‌های نزدیک بهشت زهرا صد و ده شاخه گل گرفتم و گلاب...

قطعه‌ی سیصد و دو بهشت زهرا... برای کشته‌های خرداد و تیر سال ۸۸ بود! البته که خیلی ها قبول نداشتند و میگفتند این قطعه برای کشته های ۸۸ نیست. اما من باور داشتم کشته‌هایی مثل عرفان که

جنازه‌شان تحویل خانواده‌ها داده‌نشده، همینجا گوشه‌ای بی نام و نشان به خاک سپرده شدند.

قبل از پیاده شدن از ماشین، پارسا را صدا زدم. دستی به سر و ظاهرش کشید و کمکم کرد تا گل‌ها و حلوا و بقیه چیزهایی که همراهم آورده بودم را بردارم.

— از مادرش خبر داری؟

دستش می‌لرزید و نگران بود تا گلابی که دست گرفته بیفتد. برای همین یکی از بطری‌ها را گرفتم.

— ماه پیش رفتم بهش سر زدم. بعد فوت شوهرش
پرستاره دیگه می‌مونه اونجا...

— راضی هست ازش؟

— اون بیچاره که حرفی نمی‌زنه. فقط تشکر می‌کنه
بابت پرستاری که براش گرفتم اما از چند تا در و
همسایه و قوم و خویشی که دارن پرس و جو کردم.
دختره دانشجوئه اما شب و روز حواسش به ماه طلعت
هست. خداروشکر مادر عرفانم از اون خانم‌های خوش
رو و خوش برخورد، دختره بدجور...

— دختره چند سالشه؟

#رثا

#زهرا ارجمند دنیا_دریاد لنواز

#پارت_۱۱۵

#کی_نکنیم

ایستادم و به طرفم برگشت. مثل همیشه طلبکار شد!

— چیه بابا. یه سوال پرسیدم. می خوام بدونم می تونم
زمان پیری و کوری رو اون بابا حساب کنم یا نه. اه! با
تو نمی شه حرف زد... بدبخت موهات داره سفید
می شه. تو عصای پیری و کوری نمی خوای؟

از کنارش رد شدم و با تنه‌ی محکمی که به او زدم
حسابش را کف دستش گذاشتم. حوصله‌ی
شوخی‌هایش را نداشتم... می‌دانست و بی‌خیال
نمی‌شد.

— یه سر دوباره برو پیشش... آمار دختره رو هم برام
بگیر.

— خجالت بکش. شهر گفتگو

جلوتر از او به گام‌هایم سرعت دادم. قطعه ۳۰۲ نبش
خیابان اصلی بود... اوایل همان سال لعنتی وقتی خبر
دفع معترضین سال ۸۸ در رسانه‌ها پیچید خیلی‌ها

ادعا کردند که این قبرهای بی نام و نشان برای معتادین و بی خانمان‌هایی است که کسی به دنبالشان نیامده و بعد از مدتی که در پزشکی قانونی مانده اند هر کدامشان گوشه‌ای از این قطعه به خاک سپرده شدند.

پدر عرفان روزها و ماه‌ها برای پیدا کردن جنازه‌ی فرزندش رفت و آمد... با آن حال وخیمم، با وجود مخالفت‌های پدرم همراه او می‌رفتم اما هربار با جواب سربالای آن‌ها ناامیدتر از روز قبل، به خانه برمی‌گشتیم. بعد از شش ماه... قلب ضعیف و پای ناتوانش او را تسلیم کرد. کاری هم از دست من برنیامد چون دیگر هیچکس حاضر نبود برایم قدم از قدم بردارد.

به اولین قبری که روی آن به جای اسم و مشخصات متوفی، فقط شماره‌ی دفن ثبت شده بود رسیدیم. یک شاخه گل و یک شمع که زحمت روشن کردنش را پارسا کشید روی خاکش گذاشتیم. تعدادشان کم نبود اما نذر من... کم بود! روی هر صد و ده خاک گل و شمع گذاشتم و روی خاکشان گلاب ریختم. از بین تمام آن‌ها فقط بالای سر یکی از قبرها درخت زیتون قد کشیده بود! تا مدت‌ها بعد از پر کشیدن عرفان، به این قطعه سر می‌زدم. بین قبرها دنبال او می‌گشتم و هیچ نشانی پیدا نمی‌کردم تا اینکه یک روز اتفاقی بالای سر دوازدهمین قبر جوانه‌های زیتون را دیدم. نشانش کردم برای روزهای دلتنگی!

— حالا از بین این همه قبر... از کجا میدونی این برای عرفانه؟

#رثا

#زهرارجمندنيا_دریادلنواز

#پارت_۱۱۶

#کی_نکنیم

من هرچیز باربط و بی ربط را بهم ربط می دادم.
دوازده روز از تولدش گذشته بود که بهم خبر دادند در
بیمارستان تمام کرده... دوازده روز از تولدش گذشته
بود که در دانشگاه با هم آشنا شدیم! همین دو نشانی
برای من کافی بود تا باور کنم قبر کسی که زیر سایه
درخت زیتون آرام گرفته، متعلق به رفیق من بود.

— هربار می‌آد به خوابم یادم میره ازش بیرسم. لابد
همینه که حرفی نمی‌زنه... نه؟

کنار قبر نشست و شمع خاموش شده را دوباره روشن
کرد.

— خداروشکر تو زنده موندی! شانس باهات یار بودا،
معجزه است زنده موندن تو... من شنیدم بین کشته‌ها
بچه‌های سردار و کله گنده‌های مملکت‌م بودن. اونارو
کشتن اما تو رو از زندان آزاد کردن...

پارسا به زنده ماندن من میگفت شانس و معجزه؟

— من که اون روزا حاله دست خودم نبود. اصلا
نمی فهمیدم کی شب می شه کی روز. ولی بعدا از
مصطفی شنیدم که دوست عموم دنباله کارهامو
می گیره و با کلی تعهد و این حرفا منو از زندان بیرون
می کشه.

نگاهم به شماره‌ی دفن روی پلاک افتاده، من به زندان
ماندن هم راضی تر بودم تا این زندگی...

— کاش اون آشناتون می تونست یه کاری کنه که
دوباره برگردی دانشگاه!

— که چی بشه؟

خنده ای کرد و قاشق حلوا را در دهانش گذاشت.

— یه دکتر افسرده بهتر از یه شمع ساز افسرده است.

به خاکی که گمان می کردم متعلق به عرفان است
زدم و درد دلم شروع شد.

— می بینی گیر کی افتادم؟ نه شوخیش معلومه نه
جدیش... توی یه فازیه که فقط خودش حال میکنه.

شهر گفتگو

— نه پس تو خوبی!

بلند شد و سینی ها را برداشت.

— برم این دور و ور ببینم کسی رو پیدا می‌کنم.

@shahregoftegoo

سمت راستمان دو پیرمرد در حال عبور بودند و سمت
دیگرمان دو خانم نسبتاً جوان... چشم‌های شرورش به
دنبال خانم‌ها بود و خیلی زود پاهایش هم از او اطاعت
کردند.

#پارت_۱۱۷

#زهرارجمندنیا_دریادلنواز

#رثا

#کی_نکنیم

— دلم خیلی گرفته عرفان، دیشب که اومدی به خوابم
روم نشد نگات کنم. تو اینجایی دیگه؟ یا من دارم
اشتباه می‌کنم؟

نگاهم بین قبرهای بی نام و نشان چرخید و شک
کردم.

— بالاخره زیر یکی از این قبرها تو آروم گرفتی، پس
می‌تونی صدامو بشنوی. عرفان من شرمندم... هنوزم
ازت خجالت می‌کشم.

وقتی که دربازداشت بودم و خبر رسیده بود که
تعدادی از ما را می‌خواهند به کهریزک انتقال دهند

خبرش به عمویم رسیده بود. در تمام آن مدتی که
اوین بازداشت بودم یک روز عمویم را دیدم. به دست و
پایش افتادم که من را فراموش کند و سراغ عرفان
برود. دلم به حال پدر و مادر پیرش می سوخت...
خواهش و التماس من با خبر پر کشیدن او به سکوتی
کش دار و بی انتها رسید. صدایم دیگر در نمی آمد...
کتک می خوردم تا اگر با گروه های منافقین در ارتباطم
همه چیز را لو دهم اما من... هیچ حرفی برای گفتن
نداشتم، آن هم وقتی عزیزترین رفیق و برادرم را از
دست داده بودم. سرم را پایین انداخته بودم و روز و
شب های کنار عرفان را با خودم مرور می کردم که
صدای پاشنه های کفش زنانه ای که نزدیک و نزدیک
تر می شد، حواسم را سمت خود کشید.

— سلام.

دیدن پروانه تعجب برانگیز نبود! همه ی این سال ها
قبل از من یا گاهی پیش آمده بود که در سالروز مرگ
عرفان سر خاکش آمده بود. برخاستم و او برای
سرخاک گذاشتن دست گلی که همراه داشت، زانو زد.

— روحش شاد...!

زیر لب چیزی شبیه به ممنون را زمزمه کردم. فاتحه
خواند و قرآنی که همراه خودم برده بودم را از روی
قالیچه برداشت. وقتی که نشست نگاهی به اطرافم
انداختم. خبری از پارسا نبود و چیزی هم برای
پذیرایی نداشتم. شماره ی پارسا را گرفتم و چند
قدمی فاصله گرفتم. پروانه تنها کسی بود که هنوز هم

به من... به عرفان و به گذشته‌ای که همه چیزش را
می‌دانست احترام می‌گذاشت. درحالی که عقیده اش
مثل مصطفی، مثل عموم و مثل پدرم با من تفاوت
داشت. پارسا تماسم را جواب داد و گفت نزدیک همان
قطعه است. چند دقیقه‌ای که پروانه برای عرفان قرآن
خواند، دور تر از او راه رفتم و فکر کردم و دونخ سیگار
هم کشیدم.

— مهمون داریم؟

پارسا جلوتر رفت و پروانه با دیدنش سری تکان داد و
به هم سلام کردند. از پشت عینک دودی، پوزخند
پارسا را دیدم.

— از اقوام اون خدا بیامرزه؟

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

#پست_۱۱۸

#رثا

#زهرا ارجمند نیا_دریاد لنواز

#رثا

— هیس... می شنوه! شهر گفتگو

کنارم ایستاد و صدای خنده اش به گوشم رسید.

— بگو دیگه!

پیشانی‌ام را لمس کردم و از او خواستم صدایش را
پایین بیاورد.

— بعدا!

نوچی کرد و پشت پروانه، رو به رویم ایستاد.
— الان بگو... نامزد کردی و...؟

انگشت اشاره‌ام را نزدیک دهانش بردم.

— می‌گم می‌شنوه! ساکت شو...
شهر گفتگو

اخم کرد و باز هم به‌من ثابت شد که کسی حق ندارد
برای او تعیین و تکلیف کند و بگوید که بالای چشمت

ابرو است! وقتی به سمت پروانه رفت که او چادرش را
روی سرش مرتب می کرد و تازه از روی قالیچه بلند
شده بود. حلوا را به او تعارف کرد و پروانه هم برداشت.

— از دوستان عرفان بودین؟ تسلیت میگم خانم...

— پارسا...

با غیظ صدایش کردم و پروانه با تعجب نگاهمان کرد.
— دارم سوال میپرسم دیگه... تو چیکار داری؟

عینک دودی ام را برداشتم تا شاید ابهت اخم او را
بگیرد اما بی فایده بود.

— شما رو پارسال ندیدم.

به گپ تلگرام شهرگفتگو پیوند

پروانه نگاهی به من و بعد به پارسا انداخت:

— لابد یه ساعتی اومدم که شما سر خاک تشریف
نداشتین.

از جواب پروانه خنده اش گرفت و زیر لب زمزمه کرد:
— زبون داره!

نمی دانستم به کدام زبان به او بفهمانم تا تمامش کند.

— من دوست و شریک امیرعباسم! شما...؟

سرم را پایین انداختم و به جان پلک‌هایم افتادم.
مالیدن چشم‌های خسته‌ام با جواب پروانه متوقف شد.

— منم از اقوام آقای سلطانی هستم.

ابروهای بالا رفته‌ی پارسا را با کنار زدنش از نظر
گذراندم.

— با آژانس اومدی یا ماشین عمورسول؟

شهر گفتگو

پارسا پشت سر پروانه ایستاد و و به عمد طوری نگاهم
کرد که مطمئن شدم فکرهای مزخرفی در سر می
پروراند.

— با آژانس اومدم.

سرم را تکان دادم. خواستم بگویم می‌رسانمت اما، با توجه به حضور پارسا شک داشتم کار درستی باشد.

— ممنون که اومدی!

#پست_۱۱۹

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

#رثا

#کی_نکنیم

شهر گفتگو

نگاهش به قبر بی نام و نشان، با تأثر همراه بود.

@shahregoftegoo

— منم بخشی از اون گذشته‌م.

یک راز سه نفره ی سربه‌مهر وجود داشت. رازی که
یک ضلعش من بودم، یک ضلعش عرفان و طرف
دیگرش پروانه. حالا نگاه من هم به قبر زیر درخت
زیتون خیره مانده بود.

شهر گفتگو

— برای عرفان مهم بودی.

شوکه نگاهش کردم. قرار بود کجا را نبش قبر کند؟
اخم هایم را حس کرده بود که معذب، سری پایین

انداخت و چادرش را جمع کرد. یک بار به سروناز گفته بودم چادر به او نمی آید. ناراحت شده بود اما، همان روز و همان ثانیه... چشمم چرخیده بود سمت این دختر که داشت با چادر رنگی برای پذیرایی دور خانه می چرخید. به پروانه اما می آمد... آنقدر که شاید بهتر بود اصلا سر نکند!

— اون چندروز کوتاه که مخفیانه مهمون خونم بودی، وقتی زخمای روی تنت و پانسمان می کرد با هر ناله ای که از بین دندونات درمی اومد اشک از چشمش می ریخت. برادرم... عزیزم... از دهنش نمیفتاد وقتی که تو میون دردکشیدن صداش میزدی.

چشمانم سرخ شد. پلک نزدم و به جایش آن ها را
پشت عینک آفتابی ام مخفی کردم.

— با آمنه جون صبح حرف زدم. زنگ زده بود حال

عمه رو بپرسه. گله‌ی پسرش و به عمه می‌کرد.

دلنگران بود. می‌گفت امیرعباس این روزا کارش شده

زخم زدن... دوتا جاری داشتن باهم درددل می‌کردن

که شنیدم و یاد خاطره‌ی خرداد افتادم. خوب شد

الان دیدمت آقاعباس! خوب شد دیدمت چون یه

سوال ذهنم و مشغول کرده.

شهر گفتگو

نگاهش کردم... عجیب بود که پارسا جلو نمی‌آمد.

بخشی از قلبم برای مادرم آتش گرفته و بخشی برای

عرفانی که غریب خاک شده بود. صامت بودم. دست

در جیب و با نگاهی سرخ پشت آن عینکی که
آبرودارم شده بود. منتظر بودم بینم قرار است چه
بپرسد. حرف هایش امروز، تلخی داشتند... زیاد...
سنگین!

— به خودت که زخم می‌زنی، درد که به خودت هدیه
می‌دی، خواست هست که روح عرفان ممکنه اشک
بریزه؟

چشمانم را از پشت عینک با درد عجیبی بستم. سوالی
پرسیده بود که جوابش... لالم کرده بود. پروانه هم
منتظر نبود چیزی بگویم، چون چرخید تا برود و
پارسا بالاخره جلو آمد. با سینی حلوایی که نصفه‌ش را
خودش خورده بود.

— تشریف می‌برید؟ گپ تلگرام شهرگفتگو پیوند
@shahregoftegoo

جدی و سرسنگین جواب او را داد. من اما هنوز از درد
ضربه‌ی آن سوال، گیج بودم.

— بله. با اجازتون!

— می‌رسوندیمتون. بهر حال از اقوام آقای سلطانی
هستید و امیرعباس ماهم که از اون برادرای سرخود،
غیرتش اجازه نمی‌ده تنها راه بیفتید برید.

#پست_۱۲۰

#کی_نکنیم

#زهرارجمندنیا_دریادلنواز

#رثا

انگشتانم را از زیر عینک رد کرده و چشمانم را فشردم.
نوک انگشتانم خیس شد و در همان حال، با صدایی
خش دار پارسا را با عتاب صدا زدم. پروانه جواب
حرفش را نداد و با یک خدا حافظ آرام مسیر را طی
کرد و من عینک را از روی چشمانم برداشتم. پارسا
چشم هایم را دید و غمگین شد.

— این دختره کی بود عباس؟

نگاهم به مسیر رفتن پروانه افتاد و چادرش که با
نسیمی در هوا می رقصید. چشمانم هنوز می سوخت اما
صدایم، آرام بود.

— پاسوز دردای امیرعباس.

پارسا نشنید... من اما چیزی که باید با گوش های
خودم می شنیدم را شنیدم!

شهر گفتگو

به جای آنکه زنگ خانه را بزنم کلید انداختم. سرم
پایین بود و چشمم به پیامی که یکی از کارمندهای
کارگاه برایم فرستاده بود. باید یک سری موارد اولیه
تهیه می کردیم. با اخم ناشی از درد شقیقه هایم، در
را بستم که صدای آشنایی سرم را بلند کرد. با
دیدنش، با لباس فرم سپاه، میان تمام احوال بدطعم
این روزهایم، لبخند روی لبم نشست. تکیه ام را از سر
خستگی به در دادم و به قامت بلندش در آن فرم
چشم دوختم.

— بین کی اینجاست! اونم با این سر و وضع... سید
منور کردی.

از لبه ی تخت بلند شد و قدمی به جلو برداشت.

پوتین‌های بلند مشکی و شلوار نظامی و در کل
ظاهرش به جای آنکه ابهتی به چهره ی مردانه اش
دهند او را از همیشه مظلوم‌تر و معصوم‌تر نشان
می‌دادند.

— سلام رفیق قدیمی. دیگه تو که به ما سر نمی‌زنی.
ما مجبوریم از محل کار بیاییم سراغ برادر بی
معرفتمون.

همدیگر را در آغوش کشیدیم و به پشت کتفش ضربه
ای زدم. بوی روزهای خوش نوجوانی ام را می‌داد.

— با این لباس‌ها دیدمت خیال کردم بازم ریختن تو
خونه که ببرنم.

@shahregoftegoo

با خنده حرفم را زدم و او مثل همیشه با سکوتش
آرامم کرد.

— من چرا این روزا زیاد یاد توی بی‌معرفتِ کنایه زن
می‌کنم؟

از هم فاصله گرفتیم و همان طور که دستم پشتش
بود، اشاره کردم روی تخت بنشینید.

شهر گفتگو

— خرداد و تیر... من و یاد خیلی از بچه محل‌ها
می‌ندازه.

#پست_۱۲۱

#کی_نکنیم

#زهرارجمندنیا_دریادلنواز

#رثا

به پهلویم زد... به همانجایی که تیر خورده بود.

— من هر سال همین موقع ها شکر می کنم که زنده ای،
هنوزم رو رفاقت مثل قدیم حساب باز می کنم.

شهر گفتگو

من فقط بیست روز در زندان بودم، اما جهانم بعد از
آزادی آن قدر با قبلش تفاوت داشت که گاهی شک
می کردم گذشته ای وجود داشته. دیگر کسی در محله
روی برادر شهید سلطانی، حسابی باز نمی کرد، پسرها

هم از ترس پدرانشان ترجیح می‌دادند با تکان دادن سر و گاهی دست روی سینه گذاشتن سلامی بگویند و راهشان را کج کنند. هرچند حساب سیدصدرا و پدرش... با همه فرق داشت. صدرا همیشه دم گوشم میگفت خوب و بد همه جا هست. قرار نیست همه را با یک چوب راند و برچسب یکسانی به پیشانی همه زد. او به طرفداری از هم‌رزم‌های خودش این حرف‌ها را می‌زد و من با تمام یكدندگی گوش‌هایم را می‌گرفتم. مگر کسی در مورد من این فکرها را کرده بود که حالا من بکنم؟ مگر کسی گفت اگر یک عده منافق بودند و به نیت براندازی نظام و اغتشاش به خیابان‌ها ریختند، شاید بینشان جوانانی باشند که حق‌خودشان را مطالبه می‌کنند و به هیچ یک از این گروه‌های مرتد کاری ندارند و قصدشان بهم ریختن نظام و آتش زدن خانه‌ها و مغازه‌ها و بانک‌ها

نیست؟ مگر وقتی آن سرباز به ما تیراندازی کرد از ما پرسید که به کجا وصلید و از که دستور می گیرید؟

— چرا نرفتی داخل؟

— حاج خانم تنها بود. گفتن توام تا نیم ساعت دیگه می رسی دیگه نشستم توی حیاط. بابا برس به اینجا... چیه ولش کردین. حیفه...

از کنار درخت های خشک و برگ های ریخته روی زمینش رد شدیم و هر دو در کنار هم روی تخت نشستیم.

— کسی تو این خونه حوصله نداره به دار و درخت
های حیاط برسه.

@shahregoftegoo

دستش را روی پایم گذاشت و کلاه سبزش را
برداشتم.

— الان این رنگ کلاه و این آرم یعنی درجه شما
چیه؟

کلاش را از دستم گرفت. برای آنکه آن را روی سرم
بگذارد خم شد و با خنده خودم را عقب کشیدم.

— بهت میادا...

— برازنده ی شماست. خیلی وقت پیش یه بار با این
لباس‌ها دیدمت اما رنگش گمونم فرق داشت. آره؟

خنده ی محبوبانه‌اش را با سری که پایین انداخت
پنهانش کرد.

— ستوان یکم شدم!

به سردوشی روی لباسش نگاهی انداختم.

شهر گفتگو

— سه تا ستاره‌ام بهت جایزه دادن! یه ذره دیگه درس
بخونی...

روی دستم به آرامی زد و میان حرفم خندید. هیچ وقت از متلک‌هایم نمی‌رنجید.

— ول کن حاجی... گفتم با این لباس‌ها پیام بساط دارم با تو.

_ برات داستان درست نکن... سراغ یه اغتشاش گر اومدی!

لبخند کوتاهی زد و رنجیده خاطر از حرف‌هایم زمزمه کرد:

— من اومدم سراغ رفیق قدیمیم که میدونم هنوز
همون پسره تخس و یه دنده ی سابقه که بی خبری
ازش حالم رو بد می کنه.

خنده هایش با آمدن حاج خانم آرام تر شد. قربان
صدقه‌ای که مادرم برای او می‌رفت به همراه اسپندی
که دود می‌کرد لبخند من را خشکاند. باز خاطره ی
حسینش زنده شده بود که چشم‌هایش از گریه
می‌درخشید و گونه‌هایش گل انداخته بود؟ اصرارش
برای شام ماندن صدرا، آن قدر خالصانه بود که او هم
نتوانست ردش کند. قبل از آنکه به خانه بیایم فکر
می‌کردم بدترین شب زندگی ام را قرار است پشت سر
بگذارم و با آمدن سیدصدرا همه چیز عوض شده بود.
خوب وقتی خودش را به رفیق تخس و یک دنده اش
رسانده بود.

— حاج خانم و به زحمت نمی نداختی. می رفتیم
بیرون یه چیزی می خوردیم.

به پشت گردنم دست کشیدم و بحث را عوض کردم:

— اوضاع خوبه؟

#پست_۱۲۲

#کی_نکنیم

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

#رثا

شهر گفتگو

کلاهِش را آرام و با ضرب روی پایش می‌زد و نگاهش
به انتهای لیوان چایی بود که اگر باز هم به زل زدنش
ادامه می‌داد، از دهن می‌افتاد.

— بد نیست.

دستم را روی شانهاش گذاشتم و سر اصل مطلب
رفتم.

— مصطفی بهت گفته بود بیای بهم سربزنی؟

— نه... تو چرا به خودت شک داری؟ به خدا حرف
زدن با تو خیلی سخت شده عباس. مدام باید به این
فکر کنم نکنه از حرفم برداشت دیگه‌ای کنی. من

واقعا دلم برات تنگ شده بود... برای فوتبال آخر هفته‌ای که فعلا نمی‌تونم پیام، برای تا صبح بیدار نشستن و فیلم دیدنمون، برای شب‌های محرم که می‌رفتیم مسجد و کمک آشپز بودیم!

چند ماه دیگر محرم می‌رسید و باز...

— حاجی چطوره؟

پدرش از آن آدم حسابی‌های روزگار بود که رفاقت صمیمی‌ای با پدرم و عمورسول داشت. یکی از آن‌هایی که برای آزادی ام تلاش کرد پدر سیدصدرا بود.

— خیلی بهت سلام رسوند. پدرت و مسجد می‌بینه
می‌گه همیشه سراغ حالتو ازشون می‌گیره. رابطتون
چطوره؟

با نفس عمیقم جوابش را گرفتم. من با هر کسی میل
به سخن نداشتن و با صدرا همیشه بی‌تعارف بودم.
رابطه‌ی صمیمی ما با همکلاسی بودنمان در دوران
راهنمایی و دبیرستان و بعد هم محلی بودنمان شکل
گرفته بود. مثل او بودن سخت بود، این که اعتقادات را
برای خودت نگه داری... دوستی‌هایت را حفظ کنی و
با یک اختلاف قید سال‌ها رابطه و دوستی را نزنی، کار
هر آدمی نبود.

— می‌گم عباس...

سرم را برگرداندم به سمتش... مردد بود برای حرف
زدن، نمی توانستم حدس بزنم چه چیزی در سرش
جولان می داد.

— می خوای زن بگیری؟ ما تو فامیلیمون دختر دم
بخت نداریم!

صدای بلند خنده هایش در حیات همیشه پاییز زده مان
پیچید.

شهر گفتگو

— بین... دارین! دختر دم بخت اتفاقا کم ندارین.

جمع و جور کردن خنده برایم سخت شد. از چه کسی
حرف می زد؟

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

— بد نباشه یه وقت واسه شغلت که آمار دخترای
فامیل بقیه رو درمیاری.

مشت ضعیفش را به کتفم زد و سعی کرد خنده اش را
جمع کند.

— باشه حق با توئه. ولی زن نمی خوام بگیرم.

سیگارم را از جیب شلوارم در آوردم و درحالی که بین
لب هایم نگهش می داشتم پرسیدم:

- چرا؟

#پست_۱۲۳

#کی_نکنیم

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

#رثا

— شما که بزرگتری زن بگیر ما کوچیکترهام رغبت
کنیم.

شهر گفتگو

دود سیگارم را به سمت مخالفمان فرستادم.

— تو فقط سه ماه از من کوچک‌تری بهت این اجازه
رو می‌دم که رغبت کنی و زن بگیری. یه نگاه به بچه
محل‌ها بنداز. هم سن من و توئن اما یه دوجین بچه
جلوی در خونشون داره بازی می‌کنه. به قول حاجی
سنت پیغمبره، کسی که دیر ازدواج کنه حتما بار
گناهش سنگین‌تره...!

از خنده‌های نجیبانه‌اش سواستفاده کردم و سرم را
نزدیکش بردم.

— مردی که مردونگی داشته باشه زود زن می‌گیره
مگه عیب و ایرادی داشته باشه یا یکی رو زیر سر... تو
کدومشونی؟

دست به ریش کمی بلندش کشید و نگاهش سمت در
ورودی ساختمان رفت.

@shahregoftegoo

— هیس... حاج خانم یه وقت می شنوه.

خنده هنوز روی لبش بود.

— تو جواب من و بده.

شهر گفتگو
— تو بگو اهل کدومشی؟

— من عیب و ایراد دارم!!

هر دو با هم لبخند زدیم. شیطنتهای دوران بلوغمان را
هنوز به یاد داشتم. سیو کردن عکس بازیگران هالیوود
آن هم با لباس‌هایی که شانه یا پا یا حتی قسمتی از
سینه‌شان برهنه بود! هر بار هم هر دو عذاب وجدان
می‌گرفتیم و به هم قول می‌دادیم تا عکس‌ها را پاک
کنیم و دیگر چشمان دنبال رنگ پوست و دست و
پای زن مردم نرود.

— یادته سوم راهنمایی بودیم سی دی عکس‌هایی که
قایم کرده بودم و مصطفی پیدا کرد.

— حاجی... جون مادرت بی خیال، یادم ننداز.

صورتش سرخ شد و دست هایش را حائل چشم‌هایی
کرد که از خجالت دست به فرار گذاشته بودند.

— خجالت نداره که... بچه بودیم! تو رو باید یه روز با
پارسا همنشین کنم. یعنی یه کاری باهات می‌کنه که
از عذاب وجدان حرف‌هایی که دم گوشت زده صدبار
غسل توبه کنی.

— همون شریکت توی کارگاهو می‌گی؟

شهر گفتگو

— آره! من که پیشش کم آوردم.

— بین اون چیه که تو جلوش کم آوردی.

هرچه خلاف در زندگیمن انجام داده بودیم از صدقه
سر من بود! از گوش دادن آهنگ‌های گوگوش و هلن
و زن‌های آن ور آبی تا دیدن فیلم‌های خارجی بدون
سانسور...

— نمی‌ذاری حرفم و بزnm که...

#پست_۱۲۴

#کی_نکنیم

#زهرارجمندنیا_دریادلنواز

#رثا

جوراب‌هایم را از پایم درآوردم و برای آب‌زدنشان از
تخت پایین رفتم. شلنگ آب را از زیر برگ‌های تلمبار
شده‌ی رویش بیرون کشیدم و شیر را باز کردم.

— کجا سیر می‌کنی حاجی. بگو دیگه! استخاره
می‌کنی؟

خنده‌ی مصلحتی‌اش بیشتر کنجکاوم کرد.

— چیه؟ حرف بزن. شهر گفتگو

وقتی تسبیحی که همیشه آن را در دستانش دیده
بودم از جیب اورکتش درآورد نگرانی‌ام به اوج رسید.

— امیرعباس. من اومدم خداحافظی!

تازه از زیارت برگشته بود، کجا می خواست برود که
برای خداحافظی آمده بود.

— خیر باشه. کجا می خوای بری؟

شیر آب را بستم و منتظر نگاهش کردم. چشم‌های
مرددش چرخید و از در و دیوار و دار و درخت توی
حیاط رسید به من... منی که نفسم را حبس نگه
داشته بودم!

— سوریه.

نفس حبس شده ام میان سینه‌ام ماند و به سرفه‌های
وحشتناکی افتادم. صدرا با نگرانی از تخت پایین آمد و
من با همه ی بی نفسی‌ام از او فاصله گرفتم.

-وایسا سرجات.

خم شدم و دست به پهلویم گرفتم. تیر می‌کشید
لعنتی... صدایم پر از خشم و فریاد شد.

— می‌خواهی بری سوریه چیکار؟
شهر گفتگو

صدای بلندم نگاهش را به سمت پنجره‌های خانه
کشید.

— هیس آرام.

آرام نشدم. بیش تر گر گرفتم و بیش تر سوختم. چرا
نمی فهمیدند این جماعت که من دیگر توان از دست
دادن نداشتم؟ که عباسی که در کربلا داغ و غصه دید
فقط اسمش را به من بخشیده اند نه صبر و تحملش را!

— تو جواب منو بده. بری سوریه چیکار کنی؟

با دست هایی که بالا گرفته بود تا برساند به بازویم...
نزدیک تر آمد.

— جنگه حاجی... بقیه رفتن واسه چی؟ برای دفاع از
حرم بی بی!

فریاد کشیدم تا دست بردارد از توضیح...

@shahregoftegoo

— به تو چه ربطی داره. جنگ یکی دیگه است با یکی دیگه. تو نخود آشی؟

_ دارم میگم میرم دفاع از حرم... میفهمی حرفم رو؟

#پست_۱۲۵

شهر گفتگو

#کی_نکنیم

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

#رثا

من فقط خیره به چشم های نگران او بودم و نگاه
صدرا به مادری که با صدای فریادهایم دل نگران و
دستپاچه خودش را به جلوی در رسانده بود. صدایم از
پس همین چند جمله‌ای که فریاد زده بودم گرفت.

— حاج خانم شما برید داخل... چیزی نشده داریم گپ
می‌زنیم.

بازویش را گرفتم تا بماند و حرف بزند. نزدیکم ایستاد
و نگران دستش را روی قفسه ی سینه ام گذاشت:

— امیرعباس... چند تا نفس عمیق بکش. آروم باش
داداش. بین مادرتو به چه حال و روزی انداختی.

— داغ عرفان کم بود برام؟ شماها چتونه؟ یه کشور
دیگه جنگه صنمش به شما چیه که جونتون و
گرفتین کف دست و واسه من مدافع شدین؟ اگه
بلایی سرت بیاد...

زبانم را گاز گرفتم و صدرا از کنارم رفت. زانوهای به
ضعف افتاده‌ام را خم کردم و زمین نشستم. چشمم اما
دنبال صدرا رفت... لبخند می‌زد و به مادرم می‌گفت
نگران نباشد. مگر می‌شد به کسی خبر سوریه رفتن
داد و نگران نشد؟ چرا کسی دلش به حال من
نمی‌سوخت؟ زانوهایم را صاف کردم و دست به پهلو
گرفتم. چند دقیقه بعد صدرا با یک لیوان آب برگشت.

— بیا این آب و بخور. یکم آروم بگیری...

لیوان را پس زدم و خودش رو به رویم زانو زد.
@shahregoftegoo

— اینقدر عصبی نبودی تو... صدای داد و بیداد تا
هفت خونه اونورتر رفت.

خنده‌ای کرد و دست کشید به مژه‌ای که نفهمیده
بودم کی خیس شد!

— مگه هرکی میره سوریه شهید می‌شه رفیق؟
مامورितه دیگه... چند روزی می‌رم و برمی‌گردم.
منطقه‌ای که اعزام شدم اوضاع بدی نداره. اصلا جای
نگرانی...

— برو بیرون...

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
آرام زمزمه کردم و خنده‌ی بلندتری سر داد.
@shahregoftegoo

— داری بیرونم میکنی؟

— آره. گم شو بیرون.

کف زمین نشست و شکل همان موقع‌ها حرف زد.

شهر گفتگو

— بیخود کردی که بیرونم میکنی. اومدم شام بمونم.

حالا شاید شبم همین‌جا بخوابم.

سرم را پایین انداختم و چشم بستم. همینم مانده با
دو چشم خودم رفتن رفیق دیگرم را ببینم. دق کردن،
چیزی غیر از این بود!؟

— منو نگاه کن عباس... به خدا دو هفته ست از ترس
تو جرئت نمی کنم پای تلفنم حرفی بزنم. آقام
می دونه... می خواستم بی خدا حافظی برم اما دلم راضی
نشد. گفتم بعدا از زبون یکی دیگه تو محل

شهر گفتگو

#پست_۱۲۶

#کی_نکنیم

#زهرا ارجمند نیا_دریاد لنواز

#رثا

می شنوی دلت می گیره. خیال می کنی من تو رو
فراموش کردم که بهت حرفی نزدم. دو شب تا دم
خونتون می اومدم اما برمی گشتم. امروزم مادرت یهو
سر رسید و دید پشت درم...

— خیلی نامردی رفیق!

— آقا... نزن این حرفو.

— بری بمیری چی؟
شهر گفتگو

صدایم لرزید و خنده های صدایی که برای دست دور
گردنم انداختن جایش را عوض کرده بود بلندتر شد.

— نمی میرم به قرآن. من تو فال قهوه م زن و بچه دیدن.

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

پس هنوز هم به فال قهوه اعتقاد داشت! چه عیبی داشت؟ اصلاً چه بهتر از این که در فنجان قهوه اش زندگی دیده بود!

— خدایی می گی؟

چشم باز کردم و خنده اش رنگ لب خند گرفت.

— چی شد؟ تو که به فال اعتقادی نداشتی.

تکیه از دیوار برداشتم و کمی به پهلو شدم.

— از امروز پیدا کردم. راست می‌گی که تو فالت...
@shahregoftegoo

لبخند کنج لبش عصبانی‌ام کرد.

— نخند صدرا، دروغ گفتم؟

— نه به قرآن... آقا... داد نزن اون مادرت بنده خدا
دلش ریخت. همین دیروز فال گرفتم الان می‌ذارم
خودت گوش کنی.

گوشی موبایلش را در آورد و صدای ضبط شده‌ی
مادربزرگش را پخش کرد. از بچگی‌اش برایم از فال
قهوه می‌گفت، یکی دوبار هم به زور من را به خانه‌شان
برد تا مادربزرگش را ببینم و برایم فال بگیرد.
دبیرستانی بودیم و اصلاً به این حرف‌ها اعتقادی
نداشتم. آنقدر مسخره‌اش کردم که تا مدت‌ها حرفی از
قهوه و فال پیش من نمی‌زد. گوشم به صدای پیرزن
بود و نگاهم به چشم‌های صدرا... دروغ نگفته بود! در
فالش زن افتاده بود اما بچه... نه! برای امیدواری به این
که زنده برمی‌گردد حاضر بودم همین قدر احمقانه به
فالش اعتماد کنم. میدانستم او هم برای آرام کردن بی
قراری‌های من داشت، نقش معتقدترین آدم زمین به
فال را بازی میکرد.

— بچه کو؟ مادر بزرگت گفت کنار عروس نشستی...
همین!

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

خنده ی خجالت زده اش را پهن تر کرد و گوشی را از
دستم گرفت.

— من چون اعتقاد زیادی به اولاد دارم با اجازه ی شما
خیلی زود بچه میاریم. زن باشه بچه م میاد دیگه! الان
خیالت راحت شد؟!

شهر گفتگو

#پست_۱۲۷

#کی_نکنیم

#زهرا ارجمند نیا_دریاد لنواز

#رثا

حس آدم‌هایی را داشتم که دستش انداخته بودند.
صدایی دیگر برای فریاد زدن در من نمانده بود.
هیچکسی به خاطر من دست از اعتقاد و باورش
نمیکشید. درست کاری که خودم کرده بودم! نه به
خاطر پدرم و نه مادرم و نه هیچکس، حاضر نشدم
دست از باورها و عقاید بکشم.

— یعنی تو رو حرف یه فال که گفته سفری داری که
به سلامتی می‌ری و می‌آیی می‌خوای ساک برداری
بری ماموریت؟

سرش را خم کرد تا پیشانی‌ام را ببوسد.

— من که هر جور شده باید این سفر و برم اما دروغ
چرا... خب اولین بارمه. می ترسم! نگرانم! مادر بزرگم
نمی دونست سفری که می رم کجاست و چقدر خطر
داره اما شنیدی که... گفت راهم سخت و طاقت
فرساست اما من از پیشش برمیام. همینم از ترسم کم
کرده...

خودش به ساده دلی اش خندید و من برای لمس کردن
کسی که مثل برادرم بود آغوش گشودم.

— صدرا... تو رو به کی قسم بدم جو نگیردت! دم به
دقیقه پا نشی بری سوریه. بیچون!

امان از خنده‌هایش... خبر نداشت از دلهره‌ای که در
دلم نوحه‌ی غم می‌خواند.

@shahregoftegoo

— طوری نمیشه عباس. بهت قول می‌دم. می‌رم و
برمی‌گردم!

— لاغر شدیا.

یک دستش را به پشت کتفم زد و دست دیگرش را
رساند به پهلویم.

شهر گفتگو

— این چطوره؟ هنوزم گاهی درد می‌گیره؟

با خودم زمزمه کردم که کاش فقط درد پهلویم امانم
را می برد نه داغ از دست دادن برادر... رفیق...

سفره‌ی شام را روی زمین پهن کردم و از توی سینی
کاسه‌ی ماست و سالادشیرازی را برداشتم. صدای
خوش و بش پدرم و صدرا از پذیرایی خانه به گوشم
می‌رسید. صدرا را دوست داشت. آن قدر که حتی اگر
مخالفت من نبود، شاید مجبورمان می‌کرد دور یک
سفره باهم شام را بخوریم. دیس برنج و ظرف آلومسما
را وسط سفره گذاشتم و در حالی که منتظر صدرا
بودم عکسی که پارسا برایم فرستاده بود را در موبایلم
باز کردم. مردک دیوانه... من را با دوست دخترش

اشتباه گرفته بود که عکس بالاتنه‌ی برهنه‌اش را
می‌فرستاد.

به گپ تلگرام شهرگفتگو پیوند
@shahregoftegoo

— عباس... همه چی هست مادر؟ چیزی کم ندارید؟

صدای نگران مادرانه اش، سرم را بلند کرد. از بعد داد
و بیدادم در حیاط، دلنگران نگاهم می‌کرد. لبخند زدم
تا خیالش آرام بگیرد.

— حاج خانم دستت درد نکنه، همه چی هست.
ممنون.

آرام با همان پای پردردش نزدیک آمد. می‌دانستم باز
هم به کثیفی شیشه‌ی عینکم معترض است.

#پست_۱۲۸

#کی_نکنیم

#زهرارجمندنیا_دریادلنواز

#رثا

— مادر خب برو یه عینک جدید بخر. این شیشه‌شو
اینقدر شستم خط افتاده.

با چادرش شیشه‌های عینکم را تمیز کرد.

— چشم. فردا میرم یه عینک جدید می‌خرم. چه
مدلی دوست داری؟

از لحن حرف زدند خنده اش گرفت.

@shahregoftegoo

— از این جدیدا که مهدی گرفته، چند ضلعیه...

به سلیقه ی دست خوش تغییرش خندیدم و با آمدن
صدرا، بعد از تعارف درباب غذا از اتاق رفت.

— به زحمت افتادین. منکه غریبه نیستم یه تخم مرغ
با سوسیس و کالباس و یکمم فلفل سبز کافی بود.

— برو دعا به جون حاج خانم کن و گرنه من اگر خونه
تنها بودم همون تخم مرغ و واست می داشتم.

به جای آنکه کنار سفره بشیند رفت سمت قفسه ی
کتاب ها و عکس ها... حواسم به او بود که دستی به
عکس من و عرفان در کنار هم کشید و بعد اسپری
آسم او را که همیشه ی خدا در خانه جایش می
گذاشت بین دستانش گرفت.

__بذار سر جاش... یاد گاریه.

شهر گفتگو

__چشم!

وقتی رو به روی همدیگر نشستیم زودتر از من برای
برداشتن ته دیگ زعفرانی دست دراز کرد

— کارو بار چطوره؟ خیلی دلم می خواد یه سر بیام
کارگاه...

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

— بد نیست. شریکم زرنگ تر از منه، بلده چطور جنس
هامون و آب کنه.

— خداروشکر. جنس های مارو کی می رسونی؟

— می رسونم. تو که عازمی...

شهر گفتگو

به تلخی لحنم لبخندی زد:

— تا محرم برمی‌گردم. به مسجد قول دادم شمع هارو
من بگیرم. یادت نره.

@shahregoftegoo

بی اشتها و فقط به خاطر آنکه صدرا را معذب غذا
خوردن نکنم خودم را مشغول نشان دادم.

— دستپخت مادرت حرف نداره.

— نوش جان.

شهر گفتگو

نگران‌ش بودم! حین غذا خوردن برایم از همکارهای
سپاهی‌اش تعریف کرد. تمایلی به شنیدنش نداشتم اما
به احترامش سکوت کردم تا اینکه اسم یکی از هم
محلی‌های قدیممان را برد و من از کوره در رفتم.

— اون که خیلی عوضیه! تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

قیافه‌اش شکل مصطفی شد.

— نگو حاجی... غیبت نکن.

#پست_۱۲۹

#کی_نکنیم

#زهرارجمندنیا_دریادلنواز
گفتگو

#رثا

___ تو داری از همکارات می‌گی...

خنده‌ای کرد و ته دیگ توی بشقابم را به این دلیل که
بیش از حد دست نخورده رهایش کردم، در دهانش
چپاند.

— من که بدشونو نمی‌گم. این باباهم تو بخش ما
نیست ولی از اسماعیل که پشت لیست حقوقارو رد
می‌کنه اسمشو شنیدم.

— حقوقت خوبه یا واسه خیرش داری خدمت
می‌کنی؟

نگاهی به پوزخندم انداخت و گفت:

— من از نوجوونیم دلم می خواست پاسدار باشم. دیگه تو که میدونی... دوست داشتم مثل پدرم باشم.

@shahregoftegoo

— آره یادمه همیشه تو بسیج مدرسه ثبت نام می کردی چون حوصله ی درس و کلاس و نداشتی، هردفعه ام نه و هشت می گرفتی بهونه ی همون و می آوردی تا قبولت کنن.

جنس خراب، قهقهه های زد و تسبیحی از جیب شلوارش بیرون آورد.

شهر گفتگو

— آبرو برای آدم نمی داری. ببینم... تو هنوزم تسبیح جمع می کنی؟

کشوهای قفل شده‌ی زیر میزم پر از تسبیح بود،
بچه‌ها قدیم‌ترها به من می‌گفتند "تسبیح دزد"... البته
که بودم! تسبیح‌های خوش رنگ مسجد را برای خودم
برمی‌داشتم و در عوض به خدا قول می‌دادم با صلوات
فرستادن هر روزم، دین آن را پرداخت کنم. نوجوانی
پرشیطنتی داشتم.

— چشم‌تو گرفته‌ها...

شانه‌ای بالا انداختم و نان را توی ماست زدم.

— رشوه می‌دی مومن؟

— رشوه نیست.

— حق سکوت؟ به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

خنده‌هایش اوج گرفت. چه رشوه بود چه حق سکوت،
نتوانستم دل از تسبیح بکنم و قبولش کردم.

— رفتم و برگشتم یه سفر بریم مشهد... به یاد اون
آخرین بار...

زیر لب زمزمه کردم. شهر گفتگو

— که عرفانم بود!

قاشق و چنگالم را کنار بشقابم گذاشتم و از سفره
عقب کشیدم. در همان سفر صدرا و عرفان هم‌دیگر را
دیدند. شیفته‌ی اخلاق او شده بود همین آدم.

— یادش بخیر. بعد اون سفر من نشد برم مشهد.

— حالا تو برو سالم برگرد، سفرم میریم.

برای آنکه تعارف نکند خم شدم به سمت سفره و
برایش برنج کشیدم. بعد از خوردن شام، به
پیشنهادش به یاد قدیم به کوچه پس کوچه‌های
محلمان سر زدیم. قدم‌زنی‌ای که باعث شد خاطرات
سال‌های نوجوانیمان را با هم مرور کنیم. حال آن
وقت‌هایم را بیشتر دوست داشتم، حاضر بودم برایم

تعیین و تکلیف می کردند اما این چنین تنها و کلافه
زندگی نمی کردم. وقتی به زمین فوتبال رسیدیم و
دیدیم بچه های کم سن و سال مشغول بازی هستند،
خودمان را سرخورد به بازیشان دعوت کردیم. شور و
هیجان ما دو نفر آنها را هم به وجد آورد، بعد از نیم
ساعت هردو خسته و نفس زنان کنار زمین خودمان را
روی چمن ها انداختیم. آسمان، دیگر قدر قدیم صاف و
زیبا نبود.

— گل دومت آفساید بود.

شهر گفتگو

#پست_۱۳۰

#رثا

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

دستش را دراز کرد و به سرم زد.

— بیخود نگو. کجاش آفساید بود. اون کیله آفساید و
پر کرده بود.

چشم‌هایم را بستم:

شهر گفتگو

— تو همیشه به من می‌بازی...

— این دفعه مساوی شدیم.

مشت‌هایی که به شانه‌ام می‌زد دواي درد او نبود.
صدرا همیشه در بازی فوتبال به من می‌باخت...
هرچند زندگی را برده بود. دستش را مهار کردم و
وقتی آرام گرفت، جدی و به دور از شوخی‌های
همیشگی زمزمه کردم.

— قول دادی!

می‌دانست از چه داشتم حرف می‌زدم. سرش را با
تبسم تکان داد و من، قبل از این که سرخی چشمانم
را ببیند، در آغوشش کشیدم.

— سفر بی خطر سید!

{پروانه}

راهروی دانشکده، خلوت تر از تمام روزهای هفته بود.
آخر هفته‌ها کلاس‌های اندکی برگزار می‌شد و دانشگاه
از آن شلوغی و همهمه فاصله می‌گرفت. پایین چادرم
خاکی شده بود. حس می‌کردم بوی خاک می‌دادم.
بویی که شاید از قلبم نشأت می‌گرفت. پشت در
اتاقش که رسیدم، دستانم با مکث و تعلل به در
کوبیده شدند و متعاقبش صدای جدی و بم او که
شبیه گوینده‌ها بود بلند شد.

— خسته نباشید استاد.

@shahregoftegoo

با دیدنم ابرویی بالا انداخت. صاف تر پشت میزش
نشست و یقه‌ی کتش را کمی مرتب کرد. به لبخندی
که همیشه روی لب می‌نشاند غبطه می‌خوردم.

— ممنونم، امروز قرار داشتیم خانم؟

— عذر می‌خوام، یکم مشکل داشتم... فکر کردم
باهاتون مشورت کنم بهتر باشه. حق با شماست باید
هماهنگ می‌کردم.

صدای خجالت زده‌ام قطع شد و خواستم بچرخم که با علامت دستش، سر جایم ایستادم.

— بنشینید خانم. در خدمتون هستم.

لبخندی که زدم، احتمالاً به خاطر حس عذاب وجدانم بود. روی یکی از صندلی‌های چرم اتاقش نشسته و برگه‌ای که رویش مشکلاتم را یادداشت کرده بودم از کیفم بیرون کشیدم. کی این پایان‌نامه‌ی لعنتی تمام می‌شد را نمی‌دانستم.

#پست_۱۳۱

#رثا

#زهرا ارجمند دنیا_دریاد لنواز

به گپ تلگرام شهرگفتگو پیوند
@shahregoftegoo

— این بخش‌های پایان‌نامه، با اطلاعات محدودی که
توی بستر مجازی همراه بود برای من با مشکل همراه
شده. نمونه‌ی علمی مشابهی نداشته که بتونم از
نتایجش استفاده کنم استاد.

برگه‌ای که روی میزش قرار داده بودم را با آرامش
برداشت. خیره بود به برگه و با دقت داشت مطالعه
می‌کرد.

— سری کتاب‌هایی که قبلا معرفی کردم مطالعه
کردید؟

— بله اما موضوع من خب...
@shahregoftegoo

سرش را بالا کشید. لبخند محوی داشت. حالا که
دقت می کردم صورتش هم مثل چشمانش برق می زد.
مرد مرتب و بسیار موجهی بود.

— موضوع شما جسورانه است.

لبخند آسوده خاطری روی لب هایم نشست. سرش را
تکانی داد و همزمان با بلند شدن از پشت میزش،
کتش را هم مرتب کرد. برگه هم هنوز بین دستانش
بود.

— همراهم بیاید.

بلند شده و با خجالت نسبت به خاک پایین چادرم که
توجهش را لحظه‌ای کوتاه جلب کرد، کنارش قدم
برداشتم. در اتاق را باز کرد و عقب کشید تا من خارج
شوم. معذب بیرون رفتم و با صدای بسته شدن در
نگاهش کردم. مردی جدی و آراسته بود. از همان
وقتی که به عنوان راهنمای پایان‌نامه ام انتخابش
کردم، متوجه توجهات عجیب و غریب دانشجویان
ارشد و کارشناسی به او شده بودم.

شهر گفتگو

— فکر می‌کنم توی کتاب‌خونه‌ی دانشگاه چندتا منبع
خوب وجود داشته باشه.

واقعا می خواست تا کتاب خانه همراهی ام کند؟

— می شه اسمشون و بگید، من خودم می رم و پیداشون می کنم استاد. نیازی به حضور شما نیست.

لحظه ای ایستاد و دست در جیب شلوار پارچه ای خوش دوختش فرو برد. دقیق داشت نگاهم می کرد. در عین جدیت، ملایمت خاصی در رفتارش احساس می کردم. ملایمتی که بسیار شبیه به بوی ادکلن مردانه اش بود. عباس همیشه بوی پارافین و شمع می داد و من نمی دانستم چرا ناخودگاه مقایسه شان کرده بودم.

— چرا این رشته رو انتخاب کردی؟

متعجب نگاهش کردم. او اما آرام بود. شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

— منظورتون چیه؟

— واضح نبود؟ چرا رشته ی رفتار حرکتی و روان
شناسی ورزشی؟

جا خورده بودم. احمق نبودم که نفهمم...

شهر گفتگو

— رشته ای که بیش تر حوزه ی فعالیتش بین
مردهاست، چرا باید یه دختر با عقاید تورو به خودش
جذب کنه؟

اخم درهم کشیدم. می فهمیدم و نمی فهمیدم. درواقع
ترجیح می دادم احساس نکنم که من را مسخره کرده.
آن قدر آرام بود که به نظر نمی رسید قصد تمسخرم را
داشته باشد. فقط انگار داشت یک سوال عادی را
می پرسید. یک سوالی که صرفاً ذهنش را درگیر کرده
بود.

— عقاید من، مانع موفقیتم نشدند استاد.

شهر گفتگو

#پست_۱۳۲

#رثا

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

جوابم با لحنی محکم بیان شد و او، نمی دانم چرا
لبخند زد. چندتار اندک جوگندمی بین موهای مشکی
رنگش دیده می شد. با این وجود مطمئن بودم هنوز
چهل سالش نشده بود.

— پس یعنی می خوای بگی عقایدت، مانع پیشرفت
نمی شن؟

شهر گفتگو

قاطع نگاهش کردم. بدون جوابی... انگار نگاهم گویای
همه چیز بود و از طرفی، می ترسیدم وسط یک بازی

کلامی گیر کرده باشم. او استاد پروژه‌ی پایان‌نامه‌ی من بود. به راهنمایی‌هایش نیاز داشتم. صرفاً همین...

— پس از این که قراره تا کتاب‌خونه همراهت بیام
معذب نشو خانم! من خودم هم اون جا کار دارم
وگرنه، نوشتن اسم چندتا کتاب مرجع روی این
برگه‌ی کاغذ کار سختی نبود. باید یاد بگیری وارد
رشته‌ای شدی که ممکنه بیش‌ترین تعاملات رو با
مردها داشته باشی. متوجه هستی؟

لحنش این بار خیلی خیلی جدی بود. انقدر که فقط
سری تکان دادم و او با همان اخم‌های نرمش، خوبه‌ای
نجوا کرد. همراه با هم وارد ساختمان بزرگ کتاب‌خانه
ی مرکزی دانشکده شدیم. کتابدار مسنی که پشت

میز نشسته بود با دیدنش برخاست و با احترام سری
تکان داد. برگهی کاغذ من را به پشت روی میز چوبی
مقابل او قرار داد و از او طلب یک خودکار کرد. عقب
تر ایستادم... برخورد راحتی با آدم‌ها داشت. سرم را با
کلافگی تکان دادم و با لرزش تلفن همراهم، آن را
جلوی صورتم گرفتم.

"ماجرای عمه چقدر جدیه؟"

جواب پیامک برادر نگرانم را ندادم. یعنی فرصتش نشد
چون صدای استاد حکمت خطاب به من بلند شده
بود.

شهر گفتگو

— سرکارخانم، اسم عناوین کتاب‌هایی که بهت کمک
می‌کنه به آقای همتی دادم. کدهای کتاب هارو بگیر و

برو سراغشون. سری بعد که اومدی، متن تایپ شده و آماده از سرفصل اول پروپوزالت می‌خوام.

چشمی زمزمه کردم. همتی کدهارا به دستم داد و استاد حکمت بدون اهمیت به حضور من، لبه‌ی کتش را عقب فرستاد و پرسید.

— پس گفתי حرکاتی که گفتم و مرتب انجام می‌ده؟

— بله آقاحسام. هرچی گفتین و موبه‌مو انجام می‌ده.

حسام! حسام حکمت! هرگز به این که چقدر اسم و فامیلش باهم هماهنگ بودند دقت نکرده بودم. ظاهراً دیگر حضورم کنارشان نیازی نبود. پس بیهوده نگفته

بود که در کتابخانه کاری دارد. کتابدار را می
شناخت... بین قفسات کتابخانه قدم برداشتم و طبق
کدهایی که به دستم داده بودند عناوین کتابها را
برداشتتم. وقتی از آنجا خارج می شدم، استاد حکمت
دیگر در کتابخانه نبود. بارم سنگین بود اما... اگر می
شد با مطالعه‌ی این کتابها از این پایان‌نامه‌ی لعنتی
رهایی پیدا کنم، برای خواندن تک تکشان وقت را از
دست نمی‌دادم. سوار تاکسی که شدم با وسواسی
عذاب‌دهنده به پایین چادرم دست کشیدم.

شهر گفتگو

#پست_۱۳۳

#رثا

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

#کی_نکنیم

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

— الان همه می‌فهمن از قبرستون اومدی پروانه.

این همه بهانه‌گیری را نمی‌دانستم به چه تعبیر کنم.
به سالگرد عرفان؟ به غمی که کهنه نمی‌شد؟ به
تیرماهی که گرم بود اما، وجود ما را یخبندان کرده بود
یا شاید هم... سرم را تکان دادم. چشمان خسته‌ی
امیرعباس، کم‌ترین ربط ممکن را به کلافگی من
داشت.

— رسیدیم خواهرم!

با همان کتاب‌های سنگین، به سختی از ماشین زرد
رنگ پیاده شدم و پاکت کتاب‌ها را زیر چادرم پنهان
کردم. با شمارهی محدثه تماس گرفتم و به محض
شنیدن صدای غمگینش، جدی زمزمه کردم.

— بیا پایین!

خیلی طول نکشید که از بیمارستان بیرون آمد. تمام
کاسه‌ی چشمانش سرخ بودند. هرچه دیشب به او
گفته بودم را پشت گوش انداخته بود؟

— چرا نمیای بالا پروانه؟

— من دیشب به شما چی گفتم؟

لحن معترضه باعث شد بغضش بترکد و سرش را روی
شانه‌ام بگذارد. دستم پر بود و گرنه بدم نمی‌آمد محکم
بغلش کنم و ته این آغوش هم گوشش را بیچانم که
اشک و غصه و ملامت خود، جلوی عمه ممنوع است.
عمه از غصه‌ی ما غصه اش می‌شد.

— محدثه؟

— نمی‌تونم جلوی خودم رو بگیرم.

پاکت کتاب‌ها را از زیر چادر بیرون آورده و به دستش
دادم. وقت بالا کشیدن بینی‌اش با تعجب آن را از
دستم گرفت و من جدی و قاطع لب زدم.

— نمی‌تونی؟ پس بیخود می‌کنی باهاش میای.

@shahregoftegoo

چانه لرزاند.

— پروان!

— این طوری نگام نکن. من غصه نمی‌خورم؟ من دلم
نمی‌خواد گریه کنم؟ ولی نگام کن! هنوز وایستادم
جلوت از بی‌رگ و ریشه بودنم نیست. اون زن... اونی
که اون بالا داره دیالیز می‌شه و توی اولین جلسه قطعا
نگرانه و حتی ترسیده، با دیدن اشک‌های تو، بی
تابی‌تو، سرخی چشمت و این حالت بیش‌تر غصه
می‌خوره. بیش‌تر نگران می‌شه. بهت گفتم اگر

نمی‌توننی بشین خونه خودم می‌برمش، گفتی نه... من خوبم. خوبی الان؟ الان این خوب بودنه؟ جلوجلو عزاداری می‌کنی؟ چی شده مگه؟ هزاران آدم روی این کره ی خاکی و اطرافمون با مشکل کلیه طرفن.

همچین چیز عجیبی هم نیست وقتی هیچی زندگیمون روی اصول نیست. والا خلیا با یه کلیه از من و تو مفیدتره زندگیشون. قراره دق بدی مادرت و هربار رفت زیر اون دستگاه؟ مگه دنیا به آخر رسیده یا بیماری لاعلاج گرفته که این طور چشمت و کردی دریاچه ی خون. جمع کن خودت و محدثه! می‌دونی که خوشم نمیاد از این همه ضعف! الانم بشین همین جا تا کارش تموم شه.

بعد هم کنارش زدم. دلم سوخت به حالش با حرف‌های تندی که بارش کرده بودم اما... عمه را این

درد اگر نمی‌کشت غصه‌ی بچه‌هایش که می‌کشت.

امروز اولین جلسه‌ی دیالیزش بود، انصاف نبود
خودمان هم برایش درد شویم. لبخند را به زور روی
لب‌هایم کاشتم تا وقتی عمه را دیدم، آرامش کنم.

#پست_۱۳۴

#رثا

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

شهر گفتگو

مامان و آقا جان ، به همراه پیام دوروزی میشد که به
تهران آمده بودند. پیام همسرش را نیاورده بود. قرار

بود خیلی زود به جوینان برگردند. قصدشان فقط سرزدن به عمه برای رفع دلنگرانی‌شان نسبت به وضعیت او بود. بیماری ریوی پدرم اجازه نمیداد تا مدت بیشتری در تهران بمانند. هرچند او حاضر بود این سم را بنوشد اما، نشنود که خاری به پای خواهرش رفته و از او دور مانده است. تمام این دوروز را تلاش کرده بودم بیش تر درخانه و کنارشان باشم. بودنشان در روزهای اولیه‌ی بیماری عمه قوت قلبی خوبی برای همه‌مان بود. شوخی‌های پیام، شیطنت محدثه را هم برگردانده بود و دیوارهای خانه... بعد از سکوتی غم‌انگیز، حالا از خنده می‌لرزیدند. عمه هم با دیدن آقا جان، احوالش بهتر به نظر می‌رسید و رنگ و روی بیماری در صورتش، کم تر به چشم می‌خورد.

فردا صبح به روستا برمی گشتند و من، هنوز نرفته
دلتنگ حضورشان بودم. این دوروز، خانه ی عمه با
بودنشان رنگ و بوی عجیبی گرفته بود. دلتنگی های
من هم آب شده بودند و حالا، به رفتنشان که فکر
می کردم دلم می گرفت.

بعد از خوردن شام پیام و مهدی، به حیاط رفتند.
مهدی در حال حل تست های کنکورش بود و پیام
برای زنگ زدن به همسرش سارا، از خانه خارج
شده بود با دوفنجان چای، به حیاط پا گذاشتم. تلفن
برادرم تمام شده بود و داشت سر به سر مهدی
می گذاشت. با لبخند پله ها را پایین آمدم و همراه
دادن سینی به دستانش پرسیدم:

— سارا خوب بود؟

— خوب... و دلتنگ!

با حالت منزجری تماشایش کردم. برادرم عاشق سارا بود... خوب یادم بود که برای بدست آوردنش چندبار آقا جان و مادرم را به خانه ی پدری سارا برد تا بالاخره جواب مثبت گرفت.

— هیچ وقت خانمایی که سر دوروز دوری، دلتنگ شوهرشون می شن و درک نمی کنم.

— تو کلا خانما رو درک نمی کنی خواهر من.
چسبیدی به این خونه و اون دانشگاه، در صورتی که

اگر در کلاس‌های چگونه شوهر خود را حفظ کنیم
مادرمون شرکت می‌کردی، عین سارا یاد می‌گرفتی
دروغکی هم شده ابراز دلتنگی کنی تا این شوهر
بدبخت از راه دور دلش بره.

— الان دل تو رفت؟

با خنده سری تکان داد.

— دلم پدرسوخته شده، شگردای زنش و یاد گرفته و
دیگه نمی‌ره.

خندیدم و پیام هم با لبخند به چشم‌هایم خیره شد.
قدم زدن در حیاطی که تازه آب و جارو شده بود، دل

نگرانی هایم را ته نشین میکرد. وقتی دستش را دور
شانه ام انداخت و بازویم را نوازش داد، زمزمه کردم:

#پست_۱۳۵

#رثا

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

— کاش یکم بیش تر می موندید. گفتگو

— به خاطر آقاجون باید برگردیم. تو که بهتر میدونی...

هم برای ریه اش هم قلبش... تهران موندنمون

خطرناکه. اگه اصرار و قسم های من نبود به این زودی
راضی نمیشد برگردیم. البته عمه بنده خدا هم راضی
به موندنمون نیست. میبینی که... از وقتی رسیدیم
میگه چرا اومدین! میترسه زبونم لال...

نفس عمیقی کشیدم به یاد روزهای پر التهابی که
سال ها پیش گذرانده بودیم و هنوز هم تکرارش ما را
می ترساند. کنار هم در حیاط راه میرفتیم که
شنیدن سوالش، باعث شد از او عقب بمانم.

— مامان بهت گفت خانواده ی رضوی اومده بودن
خونمون؟

— اومده بودن برای چی؟

-خواستگاری از تو برای پسرشون!

@shahregoftegoo

جا خوردم. انتظار شنیدن هر حرفی را داشتم غیر از این... خانواده ی رضوی از مومن ترین و مقید ترین مردم اهالی روستا بودند. تک پسرشان هم از همان بچگی همبازی من و پیام بود. هرچند وقتی بزرگتر شدیم دیگر مثل سابق نبودیم و گه گذاری که در روستا چشمان بهم میفتاد سلامی زیر لب بهم می دادیم و از کنار یکدیگر رد می شدیم. من وقتی به تهران آمدم چند ماهی میشد که به سربازی رفته بود.

-علی هنوز ازدواج نکرده؟

نه!

سکوت‌م باعث خنده اش شد. حرفی برای گفتن نداشتم، حتی سوالی برای پرسیدن. حتما آقا جان او را جواب کرده بود که با من تماسی نگرفتند، پس دیگر چرا ذهنم را درگیر چرا و چگونگی اش میکردم؟

-آقا جان جواب رد بهشون داد.

از درست بودن حدسم خنده ام گرفت.
-تو نمیخواهی ازدواج کنی؟ خسته نشدی از این خانه به دوشی؟ بالاخره که چی؟ میخواهی چند سال توی این سوئیت کوچیک زندگی کنی؟ برنمیگردی روستا؟

-فعلا که درگیر گرفتن مدرک و...

-چند ساله درگیری! سیمینار کارشناسی، پروژه کارشناسی، پایان نامه ارشد، کنکور دکتری... تهش که چی؟ نکنه نامزدیت با مشفق تو رو ترسونده باشه. آره؟

هر دو رو به روی هم ایستادیم. تقریبا هم قد بودیم... شاید پیام کمی بلندتر.

-نمیخوام به تو دروغ بگم اما با اینکه نامزدیم با مشفق مدت کوتاهی بود اما گاهی حس میکنم هنوز از گذشته ام با اون درد توی دلم هست.

پوزخندی زد. از اول هم، مشفق را دوست نداشت. از
نظرش مرد زندگی نمی‌آمد. از بهم خوردن نامزدی من
و مشفق، تنها کسی که مطمئن بودم خوشحال شده،
پیام بود. برادری که شادی‌اش را پنهان نمی‌کرد.

#پست_۱۳۶

#رثا

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

شهر گفتگو

-چقدر من ازش بدم می‌اومد. پر از تظاهر و ریا بود.
واقعا با خودت چی فکر کردی که به خواستگاریش
جواب مثبت دادی؟

احمق بودم و معذب از حضورم در خانه ی عمه. به خیالم چون مشفق شبیه آقا جان و برادرم و مردهای متدین اطرافم بود، خیال کردم اگر با او ازدواج کنم دیگر سربار کسی نیستم و با موافقت او برای ادامه تحصیل میتوانم بی دغدغه و در آرامش درس را بخوانم. اما همه ی آن ریاکاری ها خیلی زود برایم مثل روز روشن شد. بهانه اش برای درس نخواندنم، برای کلاس نرفتنم، برای کجایی و کی به خانه تان میرسی، دستش را پیشم رو کرد. فهمیدم دست مرا بگیرد و به خانه اش ببرد، دیگر حریفش نمیشوم و هرچه او امر کند باید بگویم چشم!

-دیگه هیچوقت ندیدیش؟

نه. یکی دو ماه بعد از بهم زدن نامزدیم، عمه از مسجدی ها شنیده بود از این محل رفتن. منم دیگه نه خودش رو دیدم نه خواهرش رو.

همان اوایل آمدنم به خانه ی عمه... خیلی وقت ها همراهش به مسجد میرفتم. به هوای شادی روح مادر بزرگم نذر داشتم که حتما نمازهای مغرب و عشا را مسجد بخوانم. در همین رفت و آمدها خواهر بزرگتر مشفق مرا دید و خوشش آمد. بعد هم که به خواستگاری آمدند.

-برای من باور اینکه تو از ترست دیگه نمیخواهی ازدواج کنی، سخته!! به قول خودت نامزدی تو و مشفق پنج یا شش ماه بیشتر طول نکشید.

از نگاهش به فرار افتادم.

-آقا جان یه چیزی میدونه که به تو اصرار نمیکنه به ازدواج فکر کنی. چیه ماجرا پروانه؟ پای کسی درمیونه؟

شهر گفتگو

من به آقا جانم حرفی نزده بودم. یک سال بعد از بهم خوردن نامزدی ام با مشفق برایم خواستگار آمد. خودم که روی گفتنش به پدرم را نداشتم. از مادرم خواستم به آقا جان خبر بدهد که من فعلا تصمیم به ازدواج

ندارم و دیگر نمیخواهم خواستگاری را به خانه راه
بدهم. بهانه ام آوردم که سرم به درس خواندن گرم
است و از کجا معلوم نفر بعدی هم مثل مشفق پس
فردا زیر حرفش نزند و مانعم نشود.

-پروانه؟

سرم را بلند کردم و به چشم هایش خیره شدم.

-میخوام درسم رو ادامه بدم! گفتگو

با این حرف نه دروغ گفتم و نه همه ی حقیقت را...
شاید به همین خاطر پیام زیر خنده زد و برایم ابرو بالا
فرستاد:

#پست_۱۳۷

#رثا

#زهراارجمندنيا_دریادلنواز

-هی... دختر حاجی، فکر نکنی من حواسم بهت
نیست. هر روز که با مادر حرف میزنی درباره ات ازش
میپرسم. میدونم کی میری و کی میای.

نقش برادرش غیرتی را میخواست برایم بازی کند؟

-خب؟ دیگه چیا میدونی؟

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند

@shahregoftegoo

دور از چشم مهدی ای که سرش به دفتر تستش گرم بود، لپم را کشید و سرانگشتش را بوسید.

-دلم برای بچگی تنگ شده. اونوقت ها به این آسونی بلد نبودی دروغ بگی.

-من دروغ نگفتم.

شهر گفتگو

-شاید... ولی راستشم نگفتی.

چشمکی زد و برای حرص دادنم بالای روسری
ابریشمی ام را بهم ریخت. وقتی به داخل خانه
برگشتم، با دیدن پدرم نزدیک آقارسول لبخندی روی
لب‌هایم نشست.

سنگینی نگاهم را آقا جان حس کرد که حین حرف
زدن، سرش را چرخاند سمتم... با لبخندی عمیق
برایش سری تکان دادم.

شاید نفهمید برای چه تشکر می‌کنم اما، من که
خودم خوب می‌دانستم دلش چه بود.

پایان فصل سوم

#پست_۱۳۸

#رثا

#زهراارجمندنيا_دریادلنواز

" جمعه، سیزدهم مرداد "

دیر شده بود.

آن قدر که نسبت به از دست دادن تایم اول کلاس ورزشی ام، مطمئن بودم. چادرم هنوز روی سرم کامل قرار نگرفته بود که با صدای عمه که دست به پهلوی، روی ایوان ایستاده بود پاهایم از حرکت منصرف شدند.

— جانم.

لبخند محوی روی لب‌هایش نشست. از وقتی دیالیزهایش شروع شده بود اکثر مواقع کمربندی پشمین دور کلیه‌هایش می بست و دست به عصا تر گام برمی داشت. خوشحال بودم که از آن روزهای تلخ اولیه فاصله گرفته و حالا، همه بیماری عمه را پذیرفته بودیم. پذیرفتنی که به ما در مواجهه با او، کمک بسیاری می کرد.

شهر گفتگو

— جانت سلامت قربونت برم، یه چند لحظه می آیم بالا
قبل رفتن راجع به موضوعی حرف بزنیم؟

دیرم شده بود. با این وجود، رفتم فایده‌ای هم نداشت. من در خوشبینانه ترین حالت ممکن هم، نیم‌ساعت از کلاس را از دست می‌دادم. از وقتی تابستان شروع شده بود، تایم‌های کلاس بسکتبال باشگاه افزایش پیدا کرده بودند. برای همین تقریباً هرروز صبحم در باشگاه می‌گذشت. در دو نوبت کلاس به فاصله‌ی یک ساعت استراحت بینشان. همین فکرها بود که دست و پایم را شل کرد و با سرتکان دادنی، چادر را همان‌طور نیمه روی سر، جمع کردم و پله‌ها را بالا رفتم.

شهر گفتگو

— قدریه چای خوردن هستم عمه، تایم اولم که هیچ... به دومی برسم!

#پست_۱۳۹

#رثا

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز
@shahregoftegoo

زنده باشی‌ای نجوا کرد و جلوتر از من وارد خانه شد.
برای ریختن چای، خودم پیش قدم شدم. کتری داغ
بود و نشان می‌داد خیلی از وقت دم کردنش
نمی‌گذشت. فنجانی چای برای خودم ریختم و از آن
جایی که خود عمه، برایش خوردن چای منع شده بود
به پذیرایی برگشتم.

شهر گفتگو

— خب، در خدمتم! راستی بچه‌ها کجان؟

— مهدی که از وقتی کنکورش و داده، از صبح تا شب
با دوستاش بیرونه، محدثه هم قرار بود امروز بره
کلاس زبان ثبت نام کنه.

سری به معنای متوجه شدم تکان دادم.

— چیزی شده عمه؟

غمگین چشم ازم گرفت و سر زانوهایش را مالش داد.
نگران خودم را جلو کشیدم.

— عمه؟

— تو این روزا حالت خوب نیست پروانه؟

سوالی نگاهش کردم. چرا داشت از چیزی می پرسید
که خودم هم نمی توانستم برایش جواب پیدا کنم؟
نگاه صامتم، باعث شد آهسته لب بزند.

— سر صبح، برای نماز صبح که پا شدم، توی حیاط
داشتی راه می رفتی عمه جان! خواب بودی و راه
می رفتی!

گلویم خشک شد، شبیه کویری تشنه، بزاقی در دهان
نداشتم که قورتش بدهم. فقط ناباور به عمه زل زدم و
او، غمگین تر به صورتم چشم دوخت. دستش را هم

جلو کشید و روی پایم قرار داد. لیوان چای را محکم گرفتم. می ترسیدم رویم بریزد.

— خیلی وقت بود این طور نشده بودی عمه قربونت بره. چیزی شده این روزا؟

چشم از نگاهش دزدیدم. برای تر کردن گلویم، چای را با تمام داغ بودنش نوشیدم. حس می کردم گدازه هایی از درون جانم، در حال سوزاندن همه ی من بودند. دلم می خواست مسلط باشم اما، شوکه بودم و همین کار را سخت تر می کرد. نگاه نگران عمه، وادارم کرد که سخت لبخند را بردارم و بچسبانم روی صورتم.

— یکم درگیر پایان نامم، وگرنه... مشکلی نیست واقعا!
خیلی ذهنم درگیر مدرک دکترامه! به خاطر همون
بوده احتمالا. ببخشید... واقعا ببخشید!

#پست_۱۴۰

#رثا

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

واقعا ببخشید آخر را با صدایی کمی لرزان ادا کردم.
خجالت کشیده بودم. عمه هم این را فهمید که
دستش را روی دستم چندین بار حرکت داد و لب زد.

— هیچ کس ندید عمه، خجالت نکشیا. دستت و
گرفتم بردمت اتاقت. نمازم پیش خودت خوندم. قربون

دل پاکت برم. حتما همین طوره که می گی. یکم کم تر خودت و اسیر درس و این صحبتا بکن.

سرم را تکان دادم. بی معنی و بی دلیل! فقط می خواستم عکس العملی انجام داده باشم. باقیمانده ی چای را هم همان طور تلخ نوشیدم و برای شستن فنجان و درواقع فرار از محیطی که درونش بودم، از جا بلند شدم. وقتی آب را باز کردم و فنجان را زیرش گرفتم، نگاهم نه به قطرات آب بود نه به انگشتانی که وسواس گونه داشتند روی بدنه ی فنجان کشیده می شدند. نگاهم درگیر تصویر ذهنی از خودم بود. تصویری که در آن با لباس های راحتی و میانه ی حیاط عمه، راه می رفتم و نفهمیده بودم. می ترسیدم... از تکرار احوالی که سخت گذرانده بودمش!

چادر را که روی سرم انداختم، برای دلنگران نشدن
عمه با لبخند از خانه بیرون زدم و پایم که به کوچهی
گرم شده از آفتاب مرداد ماه رسید، دست یخم را بین
زمین و آسمان معلق نگه داشتم. می‌خواستم خورشید
گرمش کند اما، خورشیدی که یک بار بال‌های پروانه
را سوزانده بود، می‌ترسید از مهربانی کردن به دستانم!
گوشهی خیابان را گرفتم برای راه رفتن. حالا که
کلاس اولم در باشگاه کنسل شده بود، برای کلاس
دوم آن قدری وقت داشتم که پیاده بروم. برایم مهم
نبود هوا گرم است یا این که عرق می‌کردم. من نیاز
داشتم. به درد پاهایم نیاز داشتم تا دردهای دیگرم را
از یاد ببرم! نیاز داشتم با هر قدمی که برمی‌داشتم،
چهرهی بی‌بی را به خاطر بیاورم. چهرهی موهای حنا
زده و انگشتان چروکیده‌اش، من چقدر بین
پیراهن‌های گلدارش بوی عشق استشمام می‌کردم.

نگاه حیرانم، روی پیاده‌روها و عابرین می‌چرخید و اگر دختر بچه‌ای کوچک می‌دیدم، عمیق‌تر نگاهش می‌کردم. دختر بچه‌ها من را یاد پروانه‌ی هشت‌ساله می‌انداختند. پروانه‌ای که عادت داشت، صبح‌به‌صبح به اتاق بی‌بی‌جانش برود و با او صبحانه بخورد. آخر بی‌بی، خودش برایش لقمه می‌گرفت و خوب لوسش می‌کرد. گردو می‌شکست و بین لقمه‌هایش می‌گذاشت و پروانه‌ی هشت‌ساله، عاشق نقش و نگارهای پیراهن بی‌بی‌جانش بود.

شهر گفتگو

جلوی یک مغازه ایستادم. هدف خاصی نداشتم، فقط می‌خواستم در شیشه‌ی مغازه، خودم را ببینم. می‌ترسیدم پلک بزنم و هشت‌ساله شده باشم. از تکرار آن روزی که با شوق بلند شدم و برای بیدار کردن

بی بی به اتاقش رفتم واهمه داشتم. از این که دوباره
پرتاب شوم در آن اتاق و بینم گل های پیراهنش،
پژمرده شده اند و بی بی،

#پست_۱۴۱

#رثا

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

دیگر نفس نمی کشد! بی بی همان طوری مرد که دلش
می خواست. میان یک خواب خوش، با یک لبخند
عمیق روی لب، با آرامش و بی درد!

دوباره شروع کردم به راه رفتن، چادرم را محکم گرفته
بودم تا عقب نرود و به قدم هایم چشم دوختم. در

جوینان، محیط آن قدر کوچک بود که ظهر نشده، همه فهمیدند بی بی رفته. زنان و مردان با لباس های سیاه، گرد تا گرد خانه نشستند و صدای گریه ی آقا جان و مادرم، هنوز توی گوش هایم واضح شنیده می شد.

پروانه ی هشت ساله ترسید. ترسید و شب اول، رخت خوابش را خیس کرد. شب دوم، تا نیمه شب بیدار ماند و با هرسایه ای در حیاط خانه، حس می کرد روح بی بی به سراغش آمده. شب سوم اما، ماما می گفت خواب گرد شده بودی.... آقا جان ترسان بغلم کرده بود آن هم وقتی داشتم از حیاط بیرون می رفتم. از بعد آن شب بود که ماما، هرشب چندین بار بیدار می شد و به من سر می زد. بی بی رفت، صدای لالایی اش رفت، طرح پیراهن های گلدارش هم از خاطرم رفت اما، خواب گردی رویم ماند. پیام، تا مدت ها به من می گفت، پروانه ی خواب گرد!

صدای بوق ماشینی من را به خودم آورد. سر بلند کردم، کی از پیاده رو به خیابان رسیده بودم؟ نفس عمیقی کشیدم. میان هیاهوی شلوغی خیابان‌ها، همان گوشه ایستادم و خیره‌ی جمعیت، به این فکر کردم که چرا دوباره این درد برگشته بود؟ خیلی وقت بود تجربه‌اش نکرده بودم. آخرین بارش... شبی بود که مشفق، گفت ویلای دماوند رفیقش دعوت شده‌ایم. رفتیم و شب را ماندگار شدیم... از استرس این که قرار است شبی کنار هم باشیم، نیمه شب خواب گرد شده بودم. مشفق فهمید... صبح، تمام طول راه تا رسیدن به تهران، سرم فریاد زده بود که چرا چنین مسأله‌ی مهمی را به او نگفتم، من را کذاب خطاب کرد، گفت آبرویش را برده‌ام. گفت و من در خودم جمع شدم و اشک ریختم.

— خواهرم تاکسی می‌خوای؟

@shahregoftegoo

صدای راننده، من را از خیالم بیرون کشید. به صورت
آفتاب سوخته‌اش چشم دوختم و به اطراف نگاه
انداختم. خیلی با باشگاه فاصله‌ای نداشتم.

— سرچهارراه؟

سرش را تکان داد. دستش را سایبان چشمانش کرد و
من، آهسته سوار ماشینش شدم. کولرش روشن بود.
چشمانم را بستم و سرم را به شیشه‌ی گرم چسباندم.
اگر عمورسول شب قبل من را می‌دید چه؟ یا حتی

مهدی و محدثه! سرم را آرام به شیشه کوبیدم. چرا
باید دوباره این احوال تکرار می شد؟

@shahregoftegoo

— همین چهارراه آبجی پیاده می شی؟

#پست_۱۴۲

#رثا

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

کوتاه بله ای گفتم و با توقف ماشین، کرایه را پرداخت
کردم. از این تکرار وقایع بدم می آمد. پرده ی برزنتی
جلوی باشگاه را با حرص کنار زدم و همزمان با
کشیدن چادر از سرم، در آینه ای که بالای قسمت
جاکفشی های فلزی وصل شده بود به خودم چشم

دو ختم. دست روی گونه کشیدم و خودم را توبیخ کردم.

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

— تو یه پروانه‌ی مرده توی پيله‌ای! فکر پرواز و از سرت بیرون کن!

— پروانه جون؟

شهر گفتگو

مقنعه‌ای که قصد سر کردنش را داشتم، بین دست‌هایم نگه داشتم و به سمت صبا، یکی از شاگردهایم چرخیدم. در کلاس‌های جدید تابستانه

ثبت نام کرده بود. مشخصا برای تفریح... کمترین
میزان علاقه و استعداد را در بسکتبال داشت.

— جان؟

— من یکم مچم درد گرفته امروز سر پرتابا، به نظرتون
باید دکتر برم؟

دختر لوس یک خانوادگی ثروتمند که نگران درد مچ
دستش بود، می توانست حوصله ام را سر ببرد. با این
وجود جلو رفتم و مچ دستش را بین دستانم گرفتم.
کمی سرخ شده بود.

— توپ بسکتبال سنگینه، تا باهاش ارتباط بگیری
طول می کشه. نحوه ی دریافتتم غلط بوده. باید طوری
توپ و بگیری که کم ترین میزان فشار به مچت وارد
بشه. در واقع باید عضلات ماهیچه ی دست و تقویت
کنی تا فشار روی اون قسمت اعمال بشه. رفتی خونه،
پماد تسکین دهنده بزن دور مچت و با این کش های
طبی ببند. مشکلی نیست. کم کم عادت می کنی.

— بسکتبال خیلی سخته!

شهر گفتگو

— چه ورزشی دوست داری؟

کتمان نکرد که بسکتبال را دوست ندارد. شانه ای بالا انداخت. رنگ چشمانش، کهربایی بودند و زیبا. خدا به این دختر همه چیز را با هم داده بود.

— فوتبال!

#پست_۱۴۳

#رثا

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

شهر گفتگو

خندیدم، بی صدا و محو. من هم یک زمانی عاشق فوتبال بودم. بیش تر از ورزش کردنش، دیدن مسابقات را دوست داشتم و از دستش نمی دادم. همیشه در فامیل مسخره می شدم. دختر محجبه و

زیادی باایمان یوسف آقا، اسم تک تک بازیکنان فوتبال را می دانست. پوسترهایشان را هم یواشکی می خریدم و در زیر تخت پنهان می کردم. نفهمیدم کی آن همه شور و علاقه کمرنگ شد اما، انگار خیلی از آن سال ها می گذشت.

— استعدادشم داری؟

— نمی دونم. تاحالا بازی نکردم.

شهر گفتگو

مقنعه را به در باز کدم آویزان کردم. دکمه های مانتوام را هم باز کردم. امروز، بد شروع شده بود و بهتر بود برای خانه رفتن خیلی عجله به خرج نمی دادم.

— برو به بچه‌ها بگو لباس عوض نکنن!

@shahregoftegoo

متعجب نگاهم کرد اما چشم گویان از من دور شد و من، با همان شلوار جین و تاپ اسپرت تنم، کتانی‌های ورزشی‌ام را یک بار دیگر پوشیدم و به سمت قسمتی که وسایل باشگاه در آن جا بود قدم برداشتم. بین توپ‌های متعدد هندبال، بسکتبال، والیبال و فوتبال، یک توپ سفیدآبی را برداشتم و به سمت زمین بازی حرکت کردم.

شهر گفتگو

— جمع شید!

همه دورم حلقه زدند. توپ را در دستم چرخاندم.

خیلی وقت بود بازی نکرده بودم اما، در زمان کارشناسی یادم بود که دوره‌های فوتسال را تجربه کرده بودم.

— هرکس دیرش نمی‌شه صبر کنه یه فوتسال خانمانه بازی کنیم، دوگروه می‌شیم. گروه بازنده باید پول بذارن واسه همه بستنی بخرن.

صدای جیغ و هورای شادی‌شان که بلند شد، بیش تر از همه برق چشمان کهربایی صبا مقابل دیدگانم نشست. با لبخندی تشکرآمیز تماشا می‌کرد. اگر قرار بود پابند ورزش شود، باید حس خوبی به او منتقل می‌کردم. همان حسی که من را نمک‌گیر علاقه‌ام

کرده بود. با پایان بازی اجازه ندادم بچه‌ها دست در جیب ببرند. خودم برایشان بستنی خریدم و هنگامی که از باشگاه بیرون زدم، لبخند آرامی کنج لب‌هایم داشتم.

آن قدر آرام که در ایستگاه اتوبوس با خیال راحت‌تری بنشینم و بعد، دیگر به خواب گردی‌ام فکر نکنم. نباید اجازه می‌دادم تکرار شود.

شهر گفتگو

#پست_۱۴۴

#رثا

#زهرا ارجمندنیا_دریادلنواز

فقط همین را می‌دانستم!

فضای دانشکده در یک ظهر تابستانی، بسیار خلوت تر از تصوراتم بود. با وجود این که ترم های تابستانی هم برگزار می شدند باز هم به سختی دانشجویی در محوطه دیده می شد. به سمت اتاق انتهای سالن گام برداشتم و پوشه بین دستانم را محکم تر گرفتم. قبل از در زدن، به ساعت ظریف دور مچ هایم خیره ماندم. دقیقا ساعتی بود که خودش گفته بود بیایم. بدون یک دقیقه دیر کرد... آرام به در اتاقش زدم و با بلند شدن صدای بم مردانه ای، دستگیره را پایین کشیدم.

— سلام استاد!

لبخندی زد و با تکان سر دعوت‌م کرد به داخل شدن.
در را نیمه باز رها کردم و با دیدن ظرف غذای نیمه
خورده اش روی میز، کمی شرمنده شدم. وقت
ناهارش را گرفته بودم.

— می‌خواید اول غذاتون و میل کنید بعد پیام؟

سری تکان داد. در ظرف را بست و آن را به کناری
هول داد.

— نه خانم، دیگه سیر شده بودم. پروپوزال و پرینت
گرفتید؟

بله ای گفتم و پوشه را به سمتش گرفتم. بعد هم با نشستن روی یکی از صندلی ها، دستی به مقنعه و چادرم کشیدم تا مطمئن شوم مرتب روی سرم قرار گرفته اند.

— فصل اولم تکمیل کردم، نمی دونم چقدر می تونه خوب باشه اما توی پوشه قرار دادم تا چک کنید.

— ممنونم، بار آخری که از یکی از دانشجوها فلش گرفتم برای بررسی کارش، لپتایم طوری ویروسی شد که کلی از اطلاعاتم و مجبور شدم پاک کنم. برای همین مدت هاست از دانشجو می خوام پرینت بگیره مطالب و بهم بده... امیدوارم باعث سختی نشده باشه.

سختی اش فقط همان دویست و پانزده هزار تومانی
بود که برای پرینت چند صفحه ی ناقابل پرداخت
کرده بودم و اگر ردشان می کرد، مجبور بودم از نو این
هزینه را تکرار کنم. با این وجود زمزمه کردم:

— مشکلی نیست!

#پست_۱۴۵

#رثا

شهر گفتگو

#زهرا ارجمند نیا_دریادلنواز

ابرویی بالا انداخت و با بیرون کشیدن برگه ها، با
حالت راحت تری روی صندلی اش قرار گرفت. بوی

ادکلنش، آن قدر غلیظ بود که با هر دم و بازدمم، به راحتی احساسش می کردم. به ساعتی که دور میچ دستش بسته بود، کوتاه نگاهی انداختم. یادم افتاد که یک بار محدثه گفته بود این مارک، محصولات گرانی دارد. البته که نمی توانستم اصل یا فیک بودنش را تشخیص بدهم.

— خانم حقی؟

سربلند کرده و به چشم هایش خیره ماندم. جدی بود.

— از نظر من همه ی اینارو پاره کن بریز دور و از نو شروع کن!

یخ بستم، نگاه جاخورده ام آن قدری واضح بود که
متوجهش بشود.

@shahregoftegoo

— مگه پایان نامه ی لیسانس نوشتی؟ انقدر سرسری و
خلاصه و با یه سری توضیحات غیرضروری؟ می خوای
از مقطع دکترا فارغ التحصیل بشی خانم. این پایان
نامه، اصلا از نظر من ارزش علمی نداره!

ذرات ذهنم، پراکنده به هرسو پخش شده بودند. نمی
توانستم تمرکز کنم. لااقل بعد از یک خستگی شدید
که در چشمانم هم تأثیر مستقیم گذاشته بود نمی
توانستم.

— بهم بگو روان شناسی ورزشی یعنی چی؟ کار تو ارزیابی و پژوهش، نتایج مطالعات و پژوهش های تو می تونه به بقیه کمک کنه سلامت روان و جسمشون بیش تر بشه. چطور می تونم پایان نامه ی دانشجویی رو قبول کنم که اصول پژوهش و بلد نیست...

— استاد...

— توجیح قبول نمی کنم پروانه حق. از نو... دوباره شروع کن به نوشتن. منابت و افزایش بده... تحقیقات و بیش تر کن، نیاز داری به مجوز برای انجام تست و آزمون، از دانشگاه پیگیری کن... هرکاری که می تونی انجام بده که بار بعدی که میای دفترم، با یک کار قوی بیای.

چشمانم کوتاه بسته شدند. اهل این که بابت چنین
مخالفت سفت و سخت و البته رد شدن زحماتم اشک
بریزم نبودم اما، احساس خستگی بسیاری در جانم
نشسته بود. شبیه آدمی که انرژی اش ناگهانی ته
کشیده و دیگر نمی تواند حتی از جایش بلند شود یا
دستش را تکان بدهد.

— ایمیل و دارم، برات چندتا مقاله ارسال می کنم.
مطالعه کن... کمکت می کنه.

شهر گفتگو

#پست_۱۴۶

#رثا

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

به سختی سرم را تکانی دادم. امیدوار بودم متوجه معنی این سرتکان دادن که درواقع تشکر کردن بود بشود. آخر زبانم لال شده بود.

— بذاریه چیزی بهت بگم خانم حقی، الان دنیای علم پر شده از مقاله هایی که همه از روی نت کپی شدن و چیزی به جامعه ی دانشگاهی اضافه نمی کنه. اگر قراره یکی از این مقاله ها بهم تحویل بدی، بهتره استادت و تغییر بدی... چون ازم نمره نمی گیری. من چیزی می خوام که بشه ازش حتی به عنوان یک کتاب آموزشی استفاده کرد. با مطالب جدید که قابل دفاع باشه.

صدایم را به سختی پیدا کردم.

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

— تلاشم و می کنم.

— عالیہ.

و بعد جلوی چشمانم، کاغذهایی که به دستش داده
بودم را از وسط پاره کرد و به سمت سطل زباله ی زیر
میزش پرت کرد.

شهر گفتگو

— برای چیزای کم ارزش افسوس نخور دختر.

نفس عمیقی کشیدم. بعد هم بلند شدم و نگاه او را هم با خودم همراه کردم. تصور دوباره تحقیق کردن و دوباره نشستن و از بین مقاله های خارجی، منبع جمع آوری کردن، تمام تنم را می لرزاند. نگاه نافذش را با لبخندی به چشمانم کوبید.

— روز خوش خانم حقی. امیدوارم موفق باشید.

— متشکرم استاد.

شهر گفتگو

و بعد، با گام هایی بلند از اتاقش خارج شدم و بوی عطرش، انگار چسبیده بود به روی چادرم که تا خروج از سالن هم همراهم مانده بود. نفس های بلندی که می کشیدم دست خودم نبود. عصبانی بودم. از هیچ

شدن نتایج زحماتم و بعد، تصور تکرار دوباره شان.
چشمانم را بستم و خودم را روی یکی از نیمکت های
محوطه رها کردم. نورخورشید کله ام را داغ کرده بود
و نگاه من، خیره بود به شمشادها! دلم می خواست
بدوم تا شاید کمی آرام بگیرم. برای همین هم بود که
ناگهانی ایستادم و به سمت سالن ورزشی دانشکده گام
برداشتم. در سالن باز بود اما کسی درونش به چشم
نمی خورد. به تایم هایی که روی در نصب شده بود
چشم دوختم. این تایم، دقیقا تایم ورزش خواهران
بود... البته در روزهای عادی دانشکده، نه در یک بعد
از ظهر تابستانی که یحتمل، نیمی از کلاس های
واحدهای تابستان هم تق و لق برگذار می شد. چادرم
را از سر کشیده و مشغول به باز کردن دکمه های
مانتوی نخی ام شدم. لباس نداشتم اما با همان شلوار
جین و تابی که از زیر مانتو تن زده بودم هم می شد

ورزش کرد. مقنعه، چادر و مانتو ام را به همراه کیف
در جایگاه خالی از تماشاگر قرار دادم و از سبدهای
بزرگ توپ، یکی را برداشتم. تورهای بستکبال کمی
پاره شده بودند... اهمیتی برایم نداشت. فقط دوست
داشتم بدوم تا آرام بگیرم و این آشوب ذهنی ام
خاموش شود. عصبانیت و بغض و حرصم، تنها به
همین روش از بین می رفت.

— حریف، مثل تمام روزای زندگیت خودتی پروانه.
باید با خودت بجنگی!

شهر گفتگو

#پست_۱۴۷

#رثا

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

توپ را روی زمین کوبیدم، رویش زدم تا شتاب بگیرد
و بعد، شروع کردم به دویدن سمت تور... برای رقیب
خیالی ام چرخیدم، دریبلش کردم و دست آخر با
پرتاب توپ در تور، بدون ذره ای مکث به سمت
مخالف زمین چرخیدم. از این سمت به آن سمت را
نمی دانستم که چندبار رفتم و برگشتم، حتی یادم
نماند که چند پرتابم داخل تور و چند پرتابم به خطا
رفت، فقط وقتی به خودم آمدم که میانه ی سالن
ورزشی بزرگ دانشکده، خم شده بودم و نفس نفس
می زدم و گلویم از خشکی می سوخت. ذهنم آرام
شده بود... دیگر لااقل داغ و پرخشم به نظر نمی
رسید.

— این بار باختی اما، بار بعدی می بری!

لبخند همراه با افتادن قطره ای عرق روی صورتم
نشست. نفس هایم حالا آرام گرفته بودند. قد راست
کردم و به سالن خالی زل زدم. مکان خوبی برای
تخلیه هیجانات به حساب می آمد. با ساعد، عرق
روی پیشانی ام را پاک کردم و با تنی خسته به سمت
لباس هایم قدم برداشتم.

— حالا باید بری از نو شروع کنی پروانه. از اول...
سخت بود اما، عقب نمی کشیدم.

شهر گفتگو

— پس میای؟

خستگی و درد معده، صورتم را درهم برده بود. دقایق زیادی نبود که از دانشگاه بیرون زده بودم. می خواستم به خانه بروم و لااقل برای دوساعت هم شده، جبران کم کاری های اخیرم را دریاورم. سروناس اما با تماسش، تصوراتم را به هم ریخته بود.

— میام عزیزم!

صدای بی حالش، ردی از لبخند گرفتند. حسش می کردم.

— مرسی پروانه جان. منتظرتم.

سری تکان دادم و با قطع تماس، همان جا کنار خیابان ایستادم. تاکسی زرد رنگ برایم بوق زد. فقط صندلی جلوی ماشینش خالی بود. با ناچاری نشستم و چادرم را جمع کردم. چشمانم، مرتب روی هم می افتادند و از خستگی، به ناله درآمده بودند.

با توقف ماشین، سر کوچه پیاده شدم. کوچه ی بالاتر، خانه ی عمه بود، این کوچه خانه ی آقاابراهیم و یک کوچه پایین ترش، خانه ی آقاولی... سه برادر نزدیک به هم زندگی می کردند. از وقتی یادم می آمد همین بود. بچه هایشان هم هرکدام که ازدواج کرده بودند، در همین کوچه ها خانه می گرفتند. تقریبا تمام این محله این سه برادر را می شناختند. سروناز گفته بود آمنه جان خانه نیست. مصطفی و آقاابراهیم هم همین طور... تنها بود و کمی بدحال. برای همین که نترسد

قبول کرده بودم تا آمدن آمنه جان کنارش باشم. زنگ در را زدم و انگار که منتظرم باشد خیلی زود بازش کرد. همراه با انداختن چادر روی شانه هایم، وارد حیاط شدم. از جلوی در خانه ی آمنه جان عبور کردم و پله هارا برای رسیدن به واحد سروناز و مصطفی بالا رفتم. کنار در باز به انتظارم ایستاده بود و با دیدن رنگ و رویش، کمی دلنگران دستش را فشردم.

— رنگ به رو نداری که تو...

لبخندی محو زد و دست به کمرش گرفت، همزمان با تا کردن چادرم در خانه را بستم.

— چیزی خوردی؟

— آره غذا خوردم، يه دوش گرفتم... گفتم شايد بهتر
بشم ولی حس سنگینی دارم.

دکمه های مانتوام را هم باز کردم و بدون درآوردنش،
مقنعه ام را با یک روسری که همیشه در کیفم قرار
داشت عوض کردم، فقط می خواستم اگر مصطفی
رسید بتوانم خودم را آماده کنم.

شهر گفتگو

#پست_۱۴۸

#رثا

#زهراارجمندنيا_دریادلنواز

— شايد فشارت بالااست. دستگاه فشار نداری؟

— نه ندارم... من اصلا فشارم بالا پایین نمی شد این مدت.

شانه اش را لمس کردم تا آرام شود.

— عیبی نداره، ماه های آخری طبیعیه این حالتا. بهتر نشدی می ریم دکتر.

سری تکان داد. کنارش نشستم و شروع کردم به باد زدن صورت سرخش و بعد، به شکم برآمده اش چشم دوختم. دستم را لمس کرد.

— ممنون که اومدی. کسی نبود واقعا ترسیده بودم با این حال.

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

— این تعارفا چیه دختر... وظیفه بود.

— خیلی خسته ای آخه...

لبخندی زدم و چشمانم را فشردم. خسته بودم، معده ام درد می کرد و در احوال خوبی سیر نمی کردم. این روزها را دوست نداشتم.

شهر گفتگو

— خوبم من. برم واسه خودم یه چایی بریزم، برای توهم یه شربت درست کنم بخوری؟

سری بالا انداخت. نفس نفس می زد و گر گرفته بود.

— قربون دستت، از خودت پذیرایی کن.

سری تکان دادم. اول درجه ی کولر را کمی افزایش دادم و بعد، پا به آشپزخانه ی تمیزش گذاشتم. چای دم کشیده ی آماده داشت. زیر کتری را روشن کردم و با صدایی که از طبقه ی پایین آمد، به سمت پنجره ها حرکت کردم. یعنی آمنه جان برگشته بود؟

شهر گفتگو

— فکر کنم آمنه جان اومد.

سروناز را از آشپزخانه می دیدم. خانه اش خیلی بزرگ نبود.

— بعیده، اگر برگرده اولین کارش سرزدن به منه.

— آخه صدا شنیدم.

— شاید گربه بوده اومده توی راه پله.

شایدی نجوا کردم. کتری که به جوش آمد یک لیوان
چای برای خودم ریختم و گذاشتم روی سنگ سرد
این تا خنک شود. بعد هم به سمت سروناز رفتم تا
حواسش را از دلنگرانی حالش دور کنم.

— خرید سرویس چوب فسقلی رو انجام دادین؟

صورتش سرخ شده بود. به سختی کمی روی مبل جا
به جا شد و بعد، سری تکان داد.

@shahregoftegoo

— تو که نیومدی، منم چندبار رفتم نتونستم چیزی
انتخاب کنم. مصطفی نظر نمی ده اصلا... هرچی
نشونش می دم می گه قشنگه، اصلا انگار تفاوت
مدلارو نمی بینه. دیگه موند...

شرمنده نگاهش کردم. بعد هم برای این که از دلش
دربیاورم، دست روی شکمش گذاشتم و صدایم را
بچگانه کردم.

#پست_۱۴۹

#رثا

#زهرارجمندنيا_دریادلنواز

— خاله پروانه قربونت فسقلی، مامانی یکم بهتر بشه
می ریم برات تخت و کمد می خریم.

لبخند نشست روی لب سروناز و من، برای برداشتن
لیوان چای دوباره بلند شدم. سعی داشتم با حرف
زدن، از آن درد دورش کنم.

— حالا اسم براش انتخاب کردید؟

— شاید اسم برادر شهید مصطفی رو بذاریم.

امیر حسین... بدون دست زدن به لیوان چای چرخیدم
و متفکر به صورت او چشم دوختم. قطرات ریز عرق،
حالا روی صورتش رخ نمایی می کردند.

— اسم قشنگیه اما، این خونه یه امیرحسین داشته و
داره. این طور نیست؟

سری تکان داد و با ناله ای لب گزید. نگرانش بودم.
ظاهرا نیاز بود دکتر معاینه اش کند.

شهر گفتگو

— یعنی می گی بده؟

— بد نیست، انتخاب با شماست در هر حال... سروناس
زنگ بزنم دکترت؟

سری به نشانه ی نه تکان داد و نفس های عمیق کشید. دستش را گرفتم، انگار یک قالب یخ میان دستانم نگه داشته بودم.

— تو اگه یه روز پسر دار بشی، اسمش و چی می ذاری پروانه؟

چه سوال سختی می پرسید. لبخند زدم... پشتش قرار گرفتم تا شانه هایش را ماساژ بدهم. امیدوارم بودم تأثیری داشته باشد. اصلا به این موضوع فکر نکرده بودم. به مادر شدن، به فرزندآوری... به اسمش! نگاهم ناگهانی چسبید به روی میزی که قاب عکس های

خانوادگی شان رویش قرار داشت. با دیدن یک عکس،
چشمانم ساکن شد.

@shahregoftegoo

— آخ خدا...

چشمانم از عکس امیرعباس کنده شدند و به صورت
سروناز چسبیدند. اشکش درآمد و داشت ناله می
کرد. با دلواپسی جلوییش روی زانو نشستم و به صورت
خیس از عرقش دست کشیدم.

شهر گفتگو

— چته آخه تو؟ دوماه مونده که...

با جیغی که درگلو خفه کرد، با استرس برخاستم. بهتر
بود اورژانس را خبر می کردم. بارها شنیده بودم که

خانم ها ممکن است زودتر از موعد درد زایمان را تجربه کنند.

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

— الان زنگ می زنم اورژانس بریم بیمارستان. یه دکتر ببیندت خوبه...

نه ای که ای بین لب هایش بیرون پرید، من را دودل کرد. پریشان تماشایش کردم. هیچ تجربه ای در این امر نداشتم. میان درد و گریه، بی طاقت زمزمه کرد.

شهر گفتگو

— آمنه جان خونه ی خانم توسلی روضه رفته، برو دنبال اون...

آخر مگر آمنه جان قابله بود که دنبالش می رفتم.
حال و روز سروناس و دستپاچگی من اما اجازه نداد که
بیش تر در این باره فکر کنم، سری تکان دادم و بدون
این که متوجه باشم که در چه وضعیتی هستم
روسی ام را روی سرم انداختم، در خانه را باز کردم و
پله هارا پایین دویدم.

#پست_۱۵۰

#رثا

#زهراارجمندنيا_دریادلنواز

"امیرعباس"

داخل کابینت را به دنبال قرص گشتم، از شدت سر
درد نتوانستم کارگاه بمانم و برگشتم خانه... به خیال
اینکه حاج خانم هست تا با جوشانده‌های تخصصی‌اش
سر دردم را رو به راه کند آمده بودم اما گویا باز هم به
جلسات روضه‌ی در و همسایه رفته بود.

در هر کابینتی که قرصی در آن نبود را بهم می‌کوبیدم
و سراغ دیگری می‌رفتم. در اتاقم همیشه ژلوفن و
آرام‌بخش‌های دیگر داشتم اما از شانس بدم تمام
شده بود. ناامید از پیدا کردن قرص، از آشپزخانه بیرون
آمدم. قسمت استخوانی کف دستانم را به شقیقه‌هایم
فشار می‌دادم و دور خودم راه می‌رفتم. چیزی نمانده
بود تا مغزم در دهانم بیاید و کارم تمام شود.

خودم را روی مبل انداختم و دکمه‌های پیرهن طرح
جینم را باز کردم. رو به روی کولری که روی دور تند
بود دستانم را پشت سرم بردم و اجازه دادم تا باد
خنکش رکابی سفیدم را هم خنک کند. بی‌خوابی
دیشب از طرفی و تصادف وادتی که شمع‌ها را برای
مشتري می‌برد، دست به دست هم دادند تا اعصابم
بهم بریزد و سرم درد بگیرد. نای این را هم نداشتم که
شلوار جینم را از تنم در بیاورم... نگاهی به پاچه‌ی
خاک‌اش انداختم. جای حاج خانم خالی بود تا ببیند
چطور پا در خانه گذاشتم.

خم شدم و پاچه‌های سورمه‌ای شلوارم را تکاندم.
خنکی هوا و همان دو سه لیوان آب انگار رفته‌رفته
داشتند به دادم می‌رسیدند، پیراهنم را از تنم درآوردم

و با دیدن لکه‌ی قرمز سسی که روی آبی روشنش
خودنمایی می‌کرد به پارسا لعنت فرستادم. وسط آن
خبر بد، ساندویچ خوردنش گرفته بود و با فشاری که
به سس قرمز وارد کرد گند زد به لباس من و
خودش...

لباس را زمین انداختم اما همین که خواستم دراز
بکشم و برای چند دقیقه چشم‌هایم را ببندم صدایی از
بیرون آمد. نیم‌خیز شدم و گوش تیز کردم. به نظر
صدای پایی بود که با عجله از پله‌ها پایین می‌آمد.
فکرم سمت سروناز کشیده شد و با عجله به سمت در
خیز برداشتم. اصلاً متوجه نشدم کی وسط راه پله‌ها
رسیدم و سینه‌به‌سینه پروانه‌ای که رنگ به صورت
نداشت ایستادم.

— چیه؟

— وای قلبم...

یک پله پایین آمدم. با این سر و وضع کجا می‌رفت؟

— چیزی شده؟

روسی عقب رفته‌اش را جلو کشید و دستپاچه و مضطرب جواب داد: شهر گفتگو

— سروناس حالش خوب نیست. درد داره... داشتم

می‌رفتم دنبال آمنه جان.

نگاهی به سر وضعش انداختم... با آن مانتویی که
دکمه هایش باز بودند و روسری ای که گره نخورده
بود می خواست کوچه را بدود؟

#پست_۱۵۱

#رثا

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

— راحتی اینجوری؟
شهر گفتگو

دنباله‌ی انگشت اشاره ام را گرفت و رسید به خودش...
خجالت کشید اما کم نیاورد.

— آره، همینجور که تو راحتی.

@shahregoftegoo

وقتی چشمش روی بازو و کتفم چرخید تازه فهمیدم
با رکابی از خانه بیرون زدم. به داخل خانه برگشتم و
چنگ زدم به لباسی که روی زمین انداخته بودم.
دکمه‌هایش را نبستم و پشت سر پروانه بالا رفتم.
پیش از ورودم به خانه‌ی مصطفی یااللهی گفتم، صدای
نال‌های سرون‌از نگرانم کرد.

شهر گفتگو

— سرون‌از...؟

چادر رنگی‌اش را نصفه و نیمه روی سر کشیده بود و
به لبه‌ی مبلی که رویش نشسته بود مشت می‌زد.

اصلا فکرش را هم نمی کردم حالش اینقدر وخیم باشد.
تا زمان زایمانش دو ماهی مانده بود.

@shahregoftegoo

— پروانه چرا وایسادی زنگ بزن اورژانس...

با رنگی پریده و نگرانی کلامش، دستانش را جلوی
دهانش برد.

— خودش اجازه نداد.

شهر گفتگو

قدمی به سمت سرونز برداشتم و جلوی پایش زانو
زدم. وقتی چادرش را از صورتش کنار زدم، دیدن
دانه های درشت عرق و صورت برافروخته اش به
وحشتم انداخت. اگر... اگر زبانم لال مثل بار قبل...

وای نه خدا... اینبار من بودم... بودم تا اجازه ندهم
زندگی برادرم باز هم سیاه شود.

@shahregoftegoo

— خودم می برم. منتوش و تنش کن. بجنب.

فریادم پروانه را از جا پراند. بیرون از خانه منتظر ماندم
تا خبر بدهد که لباس را تن سرونز کرده...

— امیرعباس...

شهر گفتگو

داخل رفتم و زیر بغل سرونز را گرفتم. اشک صورتش
را خیس کرده و از گوشه ی لبی که مدام می گزید،
خون جاری بود!

— نکنه داره هفت ماهه به دنیا میاد!

یک دستم را پشت کمر سروناز بردم تا تکیه‌اش را از پروانه بردارم. معذب بود و حتی در این شرایط هم به محرم و نامحرمی فکر می‌کرد. دندان روی هم ساییدم.

— تو چادرت و سر کن، به مصطفی هم خبر بده بیاد بیمارستان...

با اخم‌های درهمش فاصله گرفت و چادرش را از پشت در برداشت.

— به آقا مصطفی زنگ زدم گوشیشون در دسترس نیست.

سرم را تا کنار گوش سروناز پایین آوردم. [گوشه‌های من را گفتگو پیوند](#)
@shahregoftegoo

— نترس... من نمی‌دارم اتفاقی بیفته. به قرآن قسم...
تو فقط تحمل کن تا بیمارستان.

زیر لب یا زهرا می‌گفت و گاهی از درد جیغ خفه‌ای
می‌کشید. مدام از او می‌خواستم تا سنگینی‌اش را به
سمت من بیندازد اما... خجالت می‌کشید و پروانه به
سختی می‌افتاد. به هر مکافاتی بود رسیدیم به

#پست_۱۵۲

#رثا

#زهرا ارجمند دنیا_دریاد لنواز

حیات... گفتم همانجا بایستند تا ماشین را داخل
بیاورم. وضع من هم دست کمی از پروانه نداشت،
سقط چند سال پیش سروناز و بعد از آن هم مدتی
طولانی بی نتیجه ماندن آزمایشاتشان همه‌ی ما را
ناامید کرده بود. اگر آن زمان به خانه مان نمی‌ریختند
و من را پیش چشمان زن حامله‌ی برادرم از خانه
نمی‌بردند شاید آن بچه حالا زنده و منتظر برادرش
بود.

ماشین را داخل آوردم و برای کمک کردن به سروناز
پیاده شدم. مراعات من را می‌کرد که جیغ نمی‌کشید
و مدام ناله‌اش را با روسری‌ای که لابه‌لای دندان
هایش جمع کرده بود، پنهان می‌کرد. خیلی زود پشت
فرمان جاگیر شدم و بی آنکه برای بستن دوباره در

حیات پیاده شوم از یکی از پسر بچه‌های مشغول بازی خواستم در را ببندد. سرعت زیادم را با رسیدن به دست اندازها کم می‌کردم، ترس و اضطراب آن دو نفر به من هم سرایت کرده بود. پاهایم به زور روی پدال گاز فشار داده می‌شدند، همه ی حواسم از توی آینه به صورت از حال رفته‌ی سروناز بود و همه‌ی گوشم به حرف های پروانه‌ای که می‌خواست او را آرام کند.

با خدای خودم نذر کردم که بچه صحیح و سالم به دنیا بیاد و از آن مهم‌تر برای خودش هم مشکلی پیش نیاید. بعد از آن سقط لعنتی که مقصرش من بودم... تا مدت‌ها از برادرم خجالت می‌کشیدم. از سروناز بیشتر... از زندان که آزاد شدم، یک ماهی پایم را از خانه بیرون نگذاشتم... هربار هم که مصطفی یا زنش پایین می‌آمدند من خودم را به خواب می‌زدم تا اینکه دو ماه

بعد... مصطفی به موبایلم زنگ زد. شخصا دعوتم کرد
تا برای شام به خانه شان بروم. همان مهمانی سه
نفره... حکمی شد برای بخشیدنم. هیچ کدامشان از من
دلخور نبودند... هیچکدام به اندازه‌ی بقیه متلک
نینداختند. هرچند آن زمان نمی دانستیم که سروناس به
خاطر سقط و خون ریزی و مشکلات زنانه اش برای
بارداری به مشکل می خورد.

— امیرعباس آروم تر برو.

حواسم به گذشته پرت شده بود و دست انداز را با
سرعت رد کردم. کف دستم را برای کم کردن
تشویشم روی صورت کشیدم.

— شرمندم. ببخشید.

چیزی نمانده بود تا برسیم. صدای جیغ‌های پنهان و
نال‌های آرام سرون‌از اضطرابم را دوچندان می‌کرد اما
دم نمی‌زد.

— ببینم این سرتق یعنی زودتر می‌خواد به دنیا بیاد؟

از آینه‌ی ماشین چشم‌های نگران پروانه را زیر نظر
گرفتم.

— بچم... طوریش نشه.

صورت سروناز را بوسید و بادش زد.

— نه قربونت برم. هیچی نمی شه. تو فقط نفس عمیق
بکش...

— این وسط یکیم جواب منو بده. بچه هفت ماهه به
دنیا میاد؟

پروانه به زور جوابم را داد:

شهر گفتگو

— بله امکانش هست.

به حواس پرت و عقل ناقصم لعنت فرستادم و به مسیر
رو به رویم چشم دوختم. از شدت نگرانی پاک همه
چیز را فراموش کرده بودم.

#پست ۱۵۳

#رثا

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

شهر گفتگو

— سروناز نمی‌خوام ناراحت کنم اما الان که یادم
می‌آد، منم هفت ماهه به دنیا اومدم.

خنده‌های من و لبخند روی لب پروانه برای چند لحظه سروناز را از آن حال خرابش دور کرد.

— راست می‌گی عباس؟

جلوی اورژانس توقف کردم و در حال پیاده شدن سرم را به نشانه‌ی تأیید تکان دادم.

با کمک پروانه، سوار ویلچری که برایش جلو آورده بودم شد، شلوغی اورژانس و نداشتن تخت روان باعث شده بود برای بردنش به داخل، دست به دامن ویلچر شویم. پروانه با گام‌های بلندش این طرف و آن طرف می‌دوید. اسم دکتر سروناز را می‌دانست و خبر داد از

شانس خوبمان امروز هم او در بیمارستان شیفست
است.

وقتی پروانه، سروناز را داخل برد با موبایل مصطفی
تماس گرفتم. با تاخیر جوابم را داد و با خبرش کردم
که دکتر گفته برای رضایت عمل باید امضای او باشد.
باورش نمی شد بچه اش می خواهد هفت ماهه به دنیا
بیاید. فکر می کرد اتفاق بدی افتاده و نمی خواهم به او
تمام حقیقت را بگویم. مجبورم کرد جان حاج خانم را
قسم بخورم.

شهر گفتگو

تازه بعد خبر دادن به مصطفی به خودم آمدم. پیشانی
اش از اضطراب، عرق کرده بود و من، تکیه زده به
ستون سنگی بیمارستان، چشمانم را از زیر عینک

فشردم. باورم نمی شد بعد از ظهری که قرار بود به
استراحت بگذرانم، با تشویش حال بد زن برادرم و
احتمالا عمو شدنم به اتمام برسد. نیم ساعتی با همان
سردرد کشنده، آن جا ایستادم تا بالاخره پروانه را
دیدم که به سمتم می آمد. چطور با آن چادر انقدر
تند راه می رفت و زمین نمی خورد.

— چی شد؟

— دکترش میگه وقت زایمانشه... هفت ماهه شد!

خنده‌ای روی لبم نشست.

— حلال زاده به عموش میره.

هر دو انگار انرژی مان از این استرس ناگهانی پشت
سر گذاشته ته کشیده بود که روی صندلی های انتظار
فرود آمدیم و سرمان را به دیوار سنگی پشتمان
چسبانیدیم. وقتی به نیم رخش نگاه کردم زیر پوست
گونه اش دون دون های سرخ نمایان بود. صدایم گرفته
بود.

— تو رو به راهی؟

شهر گفتگو
کمی از موهایش بیرون زده و اصلا حواسش به
حجابش نبود. بلند شدم و برایش از آب سرد کن یک
لیوان پر کردم.

— برای من بهتر شدا...

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
چشم باز کرد و لیوان آب را جلوی صورتش دید.
@shahregoftegoo

— چی؟

— دو ماه کمتر استرس می کشم.

شهر گفتگو

#پست ۱۵۴

#رثا

#زهرا ارجمندنیا_دریادلنواز

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

لیوان را گرفت و کنارش نشستم. منتظر ماندم تا قطره
ی آخر آب در لیوان را بخورد و حرف بزند. من
استرس و نگرانی‌ام به سرم زده بود و شاید فقط حرف
زدن می‌توانست آن را التیام دهد.

— بعید نیست یه مدتی توی دستگاه بمونه.

شهر گفتگو

هرچه به خودم وعده و وعید داده بودم که نگرانی‌ات
برای وضع حمل سروناس خاتمه پیدا کرده، دود شد و
هوا رفت.

— راست می‌گی... اینم هست. بخیر بگذره فقط!

لبخند کوتاهی زد و کش چادرش را از سرش برداشت.

— خب طبیعیه... جای نگرانی نیست. توکل با خدا

با چشم‌هایش به خودم اشاره کرد و لبخند زد.

— تو هم که خدا رو شکر سالمی...

دستی به لباسم کشیدم و شق و رق تر روی صندلی

نشستم. من از بچگی هم سالم بود. هرچقدر من

صحیح و سالم بودم مصطفی مدام مریض می‌شد. سر

و سامانی به روسری اش داد و وقتی چشمم به کیف
همراهش افتاد آهسته پرسیدم.

— ژلوفن داری؟

سنباق کوچک روسری اش را جایی کنار چانه اش
بست و در حالی که با شیشه‌ی موبایلش وضعیت آن
را چک می کرد گفت.

— دارم. چند لحظه صبر کن.

چند لحظه اش به دقیقه رسید، وقتی منتظر بودم از
توی کیفش برایم قرصی پیدا کند حاج خانم هم
تماس گرفت. گویا از وضعیت به هم ریخته آشپزخانه و

از طرفی نبودن سروناز فهمیده خبری بوده... هرچقدر
سعی کردم با گفتن اینکه سروناز را به بیمارستان
آورده‌ایم به او اضطراب ناگهانی ندهم اما بی‌فایده بود.
با گریه و زاری تلفن را قطع کرد و بلافاصله به مهدی
سپردم مادرم را با خودش به بیمارستان بیاورد.

— قرص...

کف دستم را به سمتش گرفتم و از بسته‌ی پر ژلوفن
یکی‌اش را کف دستم انداخت.

شهر گفتگو

#پست ۱۵۵

#رثا

#زهرا ارجمندنیا_دریادلنواز

به گپ تلگرام شهرگفتگو پیوند
@shahregoftegoo

— دوتا می‌خوام.

بسته را توی کیفش گذاشت.

— مگه آدامسه؟

با نگاهش اعصاب نداشته‌اش را تمام و کمال به رخ کشید. بیش تر از من ترسیده بود.

— خب حالا، تو چرا برزخی؟

وقتی روی صندلی دیگری نشست دوزاری ام افتاد
حوصله ی حرف زدن با من را ندارد. قرصم را خوردم
و تماسی با پارسا گرفتم. با اینکه هربار می گفتم
خیالت راحت بدتر خیالم ناراحت می شد اما چاره ای
نداشتم جز اینکه به خودم تلقین می کردم اوضاع در
کارگاه رو به راه بود استرسم را با کوبیدن پایم به
زمین و دندان قروچه ای که ارثیه محترم خانوادگیمن
بود، کنترل می کردم که سر و کله ی مصطفی پیدا شد.
رنگ به رو نداشت و مرد گنده مثل بید می لرزید. یک
لحظه... وقتی می خواستم به طرفش برم پایم لرزید. به
خودم گفتم اگر من مسبب از دست دادن فرزندشان
نمی شدم و سروناس به خاطر دیدن درگیری من با

پلیس‌هایی که به خانه ریخته بودند بچهاش سقط نمی‌شد... وای! نحسی آن سال رهایم نمی‌کرد.

— عباس... چگونه حالش؟ نفهمیدم چجوری خودم و رسوندم.

پروانه، قبل از این که من حرفی بزنم خودش را جلو کشید و خبر داد که مصطفی باید رضایت‌نامه‌ی عمل را امضا کند و هردو با عجله داخل رفتند. عزیز و مهدی و زن عمو مطهره‌ام کمی بعد رسیدند. از دست گریه کردن‌های مادرم و آه کشیدن‌های زن عمو خسته شده بودم که خدا پروانه را رساند. بی حوصله تکیه‌ام را از دیوار جدا کردم.

— گزارش خوب بده فقط...

مهدی به حرفم خندید و پروانه هم لبخندی زد که
دلم را آرام می کرد.

— بردنش اتاق عمل... آقا مصطفی رو هم دید.

همین هم برایم کافی بود تا نگرانی ام کمرنگ تر شود.
به مادرم اشاره ای کردم و طوری که بشنود گفتم.

— تخصص حاج خانومه. دوتا از پسرش هفت ماهه به
دنیا اومدن.

#پست ۱۵۶

#رثا

#زهرا ارجمندنیا_دریادلنواز
@shahregoftegoo

مادرم از خجالتش چادرش رو جلو کشید و دم گوش
زن عمو چیزی زمزمه کرد. هردو لبخند داشتند.
هرچند که مطهره، از وقتی دیالیزهایش شروع شده
بود، کمی رنگ و رویش به زردی می زد. با آمدن
مصطفی و رنگ و روی جاآمده اش که احتمالا به
خاطر دیدن همسرش بود و امید حرف های دکتر،
صندلی را برایش خالی کردم تا بشیند. کمی سر به
سر مهدی گذاشتم اما حواسم به پروانه بود. با کسی

حرف نمی‌زد و در فکر فرو رفته بود. با اینکه وقتی
خبر حال بد سروناز را داد من هم نگران شدم و دست
و پایم را گم کرده بودم اما پروانه جور دیگری بهم
ریخته بود. مهدی نزدیک مصطفی ایستاد و من
آهسته به پروانه نزدیک شدم. متوجه حضورم نشد...

— این بچه برنامه‌های همه‌رو بهم ریخت.

توقع بودنم در کنارش را نداشت چون از جا پرید و به
طور واضحی جا خورد. با پوزخندی به احوالش کنایه
زدم.

— کجایی دختردایی محدثه؟

نگاهی به بقیه انداخت و بعد رو کرد به سمت من...

به گپ تلگرام شهرگفتگو پیوند
@shahregoftegoo — اینجا. چی گفتی؟

چشم‌هایش کمی قرمز بود و صورتش هم برافروخته...

— گفتم این بچه برنامه‌های همه رو به هم ریخت. تو
خوبی؟ می‌خوای بری خونه؟

شهرگفتگو
— خوبم. چه برنامه‌ای مگه داشتی؟

— برایش سرویس چوبش و نخریدن هنوز. هرچی از
سیسمونی خریدن چهارتا تیکه لباسه و چندتا وسیله
ی کوچیک.

"آهانی" ی گفت و دوباره خیره به نقطه‌ای شد. گاهی
با صدای ضرب پایم مردمک چشم‌هایش تکانی
می‌خورد و به کفشم می‌رسید اما باز دوباره در فکر و
خیال خودش غرق می‌شد. نگاهی به مادرم انداختم،
تسبیح به دست ذکر می‌گفت و مدام نگاه نگرانش بین
همراهان بیماران می‌چرخید. مهدی و مصطفی هم در
گوشی موبایلشان پیگیر بازی‌های فوتبال بودند، خوشم
می‌آمد از خونسردی یکباره‌ی مصطفی... انگار نه انگار
همسرش در اتاق عمل بود. این وسط فقط من و
پروانه و...

— نمی دونمم از کجا میتونم بخرم!؟

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

#پست ۱۵۷

#رثا

#زهرا ارجمند نیا_دریاد لنواز

ابروهای پهنش به هم گره خوردند.

شهر گفتگو

— چیه؟

به پهلو نشستم و زانویم را روی صندلی خم کردم تا
پاچه ی خاکی شلوارم را بتکانم.

— سیسمونی بچه! گپ تلگرام شهرگفتگو پیوندی
@shahregoftegoo

کمی متعجب تماشایم کرد. بالاخره داشت از هیروت
درمی آمد.

— چرا تو؟

با اخم محوی، نگاهم را از صورتش گرفتم. از دردهای
من، به اندازه ی خودم باخبر بود. خیلی از زخم هایم
را با دست خودش مرهم گذاشته بود.

— وقتی بچه ی اولش اون بلا سرش اومد، به خودم
گفتم اگه یه بار دیگه باردار شد و این شرمندگی من
به ته رسید، سیسمونیش و خودم بخرم.

— گذشته کی قراره تموم بشه؟

سوال تلخش زهر شد در گلویم. سوالی که بارها از
خودم جوابش را خواسته بودم اما... گذشته تمام نمی
شد تا وقتی زخم هایش ترمیم نمی شدند. هشت سال
بود با این زخم، زندگی کرده بودیم.

— برای تو تموم شده؟

نگاهش را چرخاند. امروز، پروانه ی همیشه نبود.

— فکر کنم یه جا برای سیسمونی بشناسم.

@shahregoftegoo

این یعنی دلش نمی خواست جواب بدهد. با ابرویی
بالا رفته تماشایش کردم که چطور سریع از توی
کیفش کاغذی درآورد و بعد در حالی که تا آرنجش را
در آن کرده بود گفت:

— برات آدرس و می نویسم. همین طوری گذری
دیدم مغازه رو... ویتزینش که جنسای قشنگی داشت.

— با سر برو توش شاید پیدا شد.

از گشتن خسته شد و لبخند نصفه و نیمه‌ای زد.

— خودکار داری؟ به گپ تلگرام شهرگفتگو پیوند
@shahregoftegoo

#پست_۱۵۸

#رثا

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

ابرویی بالا انداختم و اینبار واقعا با سر در کیف
بزرگش رفتم.

— پیدا شد.

دفترچه‌اش را زیر کاغذ گذاشت و مشغول نوشتن آدرس شد. باید از این فرصت استفاده می‌کردم و به جای نشستن روی این صندلی‌های استرس آور و محیط مضطرب بیمارستان برای آن فسقلی در راه، خرید می‌کردم. امیدوار بودم وقتی برمی‌گردم، به من بگویند عمو شدی... تبریک امیرعباس!

— بفرما.

از روی صندلی بلند شدم و نگاهی به آدرس انداختم. نامرد برایم کوروکی هم کشیده بود... با دستخط خوش نویسی او هم جایی برای چانه زدن نمی‌ماند.

— چیه؟

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

— نمی‌تونم آدرس و بخونم. بدخطی!

اخم به صورتش نشست و خیلی زود پشش زد، فهمید
بهانه می‌آورد... برای همین هم خنده‌ای کرد و
پرسید:

— دردت چیه؟

شهر گفتگو

شستم را روی خطش کشیدم، زیبا بود! مثل...

— می ترسم راهو پیدا نکنم، تو که گفتی یه بار رفتی...
فکر می کنی بتونی یه بار دیگه ام بیای؟

دستی به پلک هایش کشید و بعد نگاهی به مادرم و
بقیه انداخت. حدس می زدم با خودش چه فکری
می کرد، برای همراهم آمدن بهانه ای نداشت. بی جوابم
گذاشت و به سمت مادرم و زن عمو رفت. صورت
عمه اش را بوسید و به هردویشان چیزی گفت. به نظر
باید خرید را تنهایی می رفتم. آدرس سر راستی هم
داشت... کاغذ را تا زدم و توی جیبم گذاشتم. وقتی
سر بلند کردم که پروانه نبود. هرچه چشم چرخاندم او
را نه کنار مادرم و زن عمو و نه پیش مهدی و
مصطفی ندیدم. ساعت مچی ام روی اعصابم بود، بندش
را باز کردم و به حاج خانم نزدیک شدم.

— حاج خانم این دست شما باشه. من برم یه کار کوچیکی دارم، انجامش بدم برمی‌گردم.

نگاهش را میان چشم‌هایم گرداند. برای نگرانی‌های مادرانه‌ی او، همیشه عباس کوچک خانه می‌ماندم. سرش را تکان داد و گفت.

— خیرپیش عباسم.

سرش را بوسیدم و خدا حافظی کردم، مصطفی هم حالا با لبخند و تشکر به صورتم چشم دوخته بود. کاش شرمندگی چشمانم را هم می‌دید و می‌فهمید، عمو عباس شدن، هیجان انگیزترین بخش این زندگی، بعد از هشت سال خاطره‌ی تلخ بود.

#پست_۱۵۹

#رثا

#زهرالرحمن دنیا_دریادلنواز

شهر گفتگو

"پروانه"

بیش از یک ربع که منتظرش زیر آفتاب ایستاده بودم
بالاخره از بیمارستان بیرون آمد. سیم هندزفری اش را

به گوشی‌اش وصل کرد و سر راه مردم ایستاد. انگار
برای پیدا کردن آهنگ مورد علاقه‌اش وقت می‌گذراند
چون بعد از زمانی زیادی توقف بالاخره راه افتاد.
دستم را فرق سرم گذاشتم و همزمان با فشاری که به
کف سرم می‌آوردم روسری ام را جلو کشیدم.

از جایی که ایستاده بودم او را تماشا می‌کردم دستش
را درون جیب شلوارش فرو برده بود و خیره به مسیر
رو به رویش بی‌آنکه آدم‌های اطرافش برایش اهمیتی
داشته باشند و حتی نگاهشان کند راه می‌رفت. گاهی
از کارهایش خنده‌ام می‌گرفت. وقتی من و سروناز را
می‌خواست به بیمارستان بیاورد شوخ و شنگ خودش
را نشان می‌داد تا از نگرانی ما کم کند و وقتی پایمان
به بیمارستان رسید همان چهره‌ی مضطربش را بروز

داد. منتظر بودم وقتی بهم نزدیک شد من را ببیند اما به راحتی از کنارم رد شد و پشت سرش راه افتادم.

— آقای امیرعباس.

صدای بلند آهنگ موبایلش مانع از شنیدن صدایم شد. پشت سرش از خیابان رد شدم و وقتی برای تاکسی زرد دست دراز کرد تا ماشین بگیرد یادم افتاد مرکز خریدی که آدرسش را به او داده بودم در طرح بود و با ماشینش نمی‌توانست برود.

با توقف تاکسی نگاهی به صندلی‌های عقب انداختم. درست وقتی که در را باز کرد تا سوار شود به سرم زدم من هم سوار شوم و به جای کرایه‌ی یک نفر به

راننده بگویم صندلی عقب را سه نفر حساب کند تا
مسافر دیگری عقب نشیند. می خواستم بدانم جناب
نابغه کی متوجه حضورم می شود!

چادرم را جلوی صورتم کشیدم تا حین سوار شدن
عقب نرود. او یک طرف صندلی نشست و من طرف
دیگر. به راننده هم گفتم مسافر دیگری سوار ماشینش
نکند. صدای آهنگ همایون شجریانی که امیرعباس
گوش می کرد آنقدر بلند بود که به وضوح آن را
می شنیدم و حتی گاهی زمزمه اش می کردم. برای چند
لحظه ای سر چرخاندم و به صورتش نگاه کردم. راحت
نشسته بود اما طوری که به در بچسبد و برای مسافر
دیگر که من باشم مزاحمتی ایجاد نکند. چشم هایش
هم از شیشه ی کنار خودش جدا نمی شد، زل زده بود
به ماشین هایی که با سرعت از کنارمان عبور

می کردند. کوتاه شقیقه اش را لمس کرد و اخم درهم کشید. پس قرص را برای سردردش می خواست.

لبخندم را پشت چادرم پنهان کردم. با به دنیا آمدن بچه ی مصطفی، شاید او بیش تر از همه به آرامش می رسید. بعد از سقط سروناز، هرگز ندیدم که امیرعباس را مقصر بدانند اما، در چشمان خود این مرد، بارها شرمندگی را دیده بودم. چشم از صورتش گرفته و من هم سرم را به صندلی تکیه دادم. شاید با پلک روی هم گذاشتن درد چشم و معده ی من هم التیام پیدا می کرد. تقریباً بیست دقیقه ی بعد با توقف تاکسی در را باز کردم. تا کرایه را از کیف پولم در آوردم امیرعباس کرایه ی خودش را داد و راننده از من پرسید.

#پست_۱۶۰

#رثا

#زهراارجمندنيا_دریادلنواز
@shahregoftegoo

— خانم دو نفر دیگه رو شما حساب می کنید؟

از جلوی در کنار رفتم تا امیرعباس پیاده شود.

شهر گفتگو

— بله.

و همان لحظه او سرش را از ماشین بیرون آورد.

— پروانه...

خنده‌ام را خوردم و اخمی روی پیشانی‌ام نشاندم. این همه هوش و حواس جمعی در وجودش آدم را به غبطه می‌انداخت.

— تو بودی با من سوار ماشین شدی؟ خب چرا چیزی نمی‌گی؟

پیاده شد و رو به رویم ایستاد. دستم را از کنارش رد کردم تا کرایه را به راننده برسانم اما آستین مانتوam را کشید.

— سوژه جمع کردی که با محدثه و مهدی مسخره‌ام کنید. آره؟

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

خندیدم و عقب رفتم. کرایه را با راننده حساب کرد و کیف پولش را در جیب پشت شلوارش گذاشت.

— جوابم منم که نمی‌دی.

_ این همه هوش و حواس کار دست نده!

شهر گفتگو

اخم هایش خنده دار بود. فرم صورتش، آدم را یاد پسر بچه های تخس و بدعق می انداخت.

__ بده سر به زیرم؟ نگام پی زن و بچه‌ی مردم نیست؟

حالا اگر من بودم حضور او را از صدف‌سنگی حس می‌کردم، هرچند که برای او در حد زن و بچه‌ی مردم بودم!

— بیرون بیمارستان منتظرت بودم اما متوجهم نشدی چون صدای آهنگ موبایلت زیاد بود. سوار تاکسی ام شدم باز...

— اتفاقا با خودم گفتم چرا عطر پروانه ولم نمی‌کنه‌ها! نگو اومدی نشستی تو ماشین... کنار خودم!

اخمش جایش را به لبخند داد و من سرم را پایین انداختم. حق با او بود... امروز در زدن عطر زیاده روی کرده بودم.

— خب خانم! شما راهو بلدین راهنمایی کنید. حقیقتش، حالا خیالم راحت تر شده. سلیقه ی مرد و چه به خرید برای بچه؟

خانم گفتنش باعث شد دست و پایم را گم کنم. سرم را بلند کردم اما یک لحظه به کل یادم رفت بار قبل که همین چند ماه پیش بود کدام سمتی رفتم که آن مغازه ی شیک و بزرگ را دیده بودم. بعد از یکی دو دقیقه سکوت و چشم چرخاندن به این طرف و آن طرف، بالاخره حافظه ام یاری کرد.

— بریم سمت راست. گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

لب گزیدم و نگاهش به کندی از صورتم برداشته شد.

— باشه.

جای عینک دودی‌اش را با طبیعی عوض کرد و آن
بیچاره را در جیب شلوار چپاند. این همه عینک
شکسته و فریم کج شده برایش بس نبود که باز هم به
جای حمل جعبه‌ی عینک آن را در جیب بلوز و شلوار
جا می‌داد؟

— عینکت رو بده به من... یا بذار تو جیب پیرهنت.

#پست_۱۶۱

#رثا

#زهرالرحمن دنیا_دریادلنواز

تا دست در جیبش برد زیر لب غر زدم.

— باز می شکنه!

شهر گفتگو

خنده‌ای کرد و دست به فریم عینک روی چشمش کشید.

— اینم تازه درست کردم. مشکل اینجاست تو جیب
پیرهنم می‌ذارم تو کارگاه کاری پیش میاد که دولا
می‌شم میفته و بعدا که زیر پای خودم یا همکارام
میره می‌فهمم افتاده. شایدم بهتر باشه کلا قید عینک
دودی رو بزنم.

عینکش را به سمتم گرفت و اشاره کرد به پیرهنش...

— دختردایی محدثه، پیرهنم جیب نداره.

دست به متلکش خوب بود. عینک را گرفتم و توی
کیفم گذاشتم. بالاخره به فروشگاه مورد نظر رسیدیم
و هردو، روبروی ویتترین بزرگش ایستادیم. چشمان
روی ست‌های چوبی خوشرنگ پشت ویتترین مانده

بود. آن قدر زیبا بودند که از تصور یک کودک
درونشان، ذوق زده می شدم.

@shahregoftegoo

— فکر کنم وروجک حسابی قراره روی دست خان
عمو خرج بذاره!

لبخند زد. از خان عمو گفتم خوشش آمده بود.

— حس باحالیه! من که راضی ام.

شهر گفتگو

لبخند روی لب من هم نشست و جلوی همان
سیسمونی فروشی بزرگ، زل زدم به صورت او که
سخت شناختمش.

— کجایی پروانه خانم!؟

با تکان دستش مقابل صورتم، از کوچه و خیال
فکرهایم بیرون آمدم. بال هایم سوخته بود. دور آتشی
که هشت سال قبل، او روشنش کرد. سرم را چرخاندم
و با گفتن "بخشید" زیر نگاه خیره و پرحرفش،
جلوتر پله های مغازه را بالا رفتم. پشت سرم آمد و
همین که در کشویی فروشگاه را کشیدم، باد هوای
سرد اسپیت ها، گرمای هوا را از جانمان کند و دور
کرد.

شهر گفتگو

— ورشکست نشن با این همه مشتری! چه خلوته
اینجا....

#پارت_۱۶۲

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

#رثا

لبخند محوی زدم و او هم شانه ای بالا انداخت. کمی بعد، مرد جوانی به سمتمان آمد و با لبخندی خوش آمد گفت. امیرعباس، نزدیکم ایستاد و تشکر کرد.

— می تونم کمکتون کنم.

شهر گفتگو

— برای خرید سرویس چوب نوزاد اومدیم.

فروشنده لبخندی زد و نگاهی به ما، طور خاصی شد.

— کوچولو پسره یا دختر. تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

— پسر!

با دست اشاره کرد حرکتی کنیم و ماهم، آرام پشتش
قدم برداشتیم. سمت چپ فروشگاه، بیش تر سرویس
های پسرانه بود. از بخش سرویس های نوجوان
گذشتیم و با رسیدن به کمد و تخت های کوچک
نوزادی، هردو ایستادیم.

— مدل های جدیدمون این قسمت چیده شده. با
رنگ بندی متنوع. بهتون پیشنهاد می کنم این بخش

و بررسی کنید و اگر چیزی پسند نکردید من کارای
ژورنالی رو نشونتون بدم.

@shahregoftegoo

از فروشنده و امیرعباس فاصله گرفتم، چشمم مانده
بود به اسب چوبی گهواره ای که برای دیزاین روی
یک قالی طوسی قرارش داده بودند.

— این چگونه پروانه؟

چرخیدم، مقابل سرویس آبی رنگ ایستاده بود. زیبا
بود اما رنگش... زیادی تکراری.

— بس نیست که همیشه وسایل پسر آبی باشه؟

گیج تماشاایم کرد.

به گپ تلگرام شهرگفتگو پیوند
@shahregoftegoo

— نكنه صورتی باید بگیریم؟

خنده ام را قورت دادم و سری تكان دادم. به سرویس
سفید و طوسی مقابلم اشاره کردم. بی
نظیر بود. كمد كوچكش و آن ویتترین اسباب بازی ها،
بالای تختش، عروسك های فیل آویزان کرده بودند.

شهر گفتگو
— نه ولی اون قشنگ تره.

— اگر آبی بخریمم خوبه ها، استقلال می شه.

— شاید خواست پرسپولیزی بشه...

به گپ تلگرام شهرگفتگو پیوند
@shahregoftegoo

ابروهایش بهم گره خورد، انگار که فحشش داده باشم.
بعد هم از کنارم گذشت و به سمت سرویس طوسی
قدم برداشت.

— مگه این که عموش مرده باشه پرسپولیزی بشه.
حیرت زده بودم. انقدر برایش اهمیت داشت؟ با
نزدیک شدنش به تخت و دیدن آن نگاه های دقیقش،
لبخندم کمرنگ تر شد. چقدر با وسواس داشت برای
پسربرادرش تخت انتخاب می کرد.

— خوشگله این واقعا؟

— اوهوم.

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

به ستمم چرخید. دست به کمر و مردد. چشمانش
هنوز پی آن سرویس آبی رنگ بود. برای این که یک
دلش کنم زمزمه کردم.

— سروناز از رنگ آبی بدش میاد.

شهر گفتگو

#پارت_۱۶۳

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

#رثا

درجا تسلیم شد. سری تکان داد و با صدا کردن مردی که از ما دور شده بود، خبر داد انتخابمان را کرده ایم.

— معلومه پدرمادر باسلیقه ای هستید.

نگاهمان، با بهت درهم ادغام شد. آن مرد فکر کرده بود ما برای فرزند خودمان این خرید را انجام می دهیم؟ خجالت زده چادرم را جلو کشیدم و عقب رفتم. فکرش هم نفسم را بند می آورد.

بعد از انتخاب کرییر و کالسکه و صندلی غذای کودک، همراه با همان اسب چوبی و کمد ست تخت... بالاخره عباس با فاکتور خرید به من نزدیک شد. دوست داشتم خودم هم برای آن جوجه ی تازه به دنیا

آمده چیزی بخرم و مقابل قفسه ی پوشاک نوزادی
ایستاده بودم.

به گپ تلگرام شهرگفتگو پیوند
@shahregoftegoo

— قرار شد تا شب بفرستن خونه، البته فقط یه سری
رو که آماده دارن. امشب اتاقش و می چینم فردا
مرخص شدن سورپرایز بشن.

سری تکان دادم. فکر مرد، هنوز خجالت زده ام می
کرد. به اتیکت سرهمی مخمل نوزادی چشم دوختم و
لمشش کردم. قیمت نسبتا بالایی داشت. دویست و
چهل هزار تومان برای یک لباس به اندازه ی کف
دست، واقعا بالا بود اما... دوست داشتمش.

— اینو برمی دارم.

حضور امیرعباس را در نزدیکی ام احساس کردم. گمانم
باورش شده بود من زن حامله هستم و او پدر بچه.
کمی نزدیک تر آمد و درخودم جمع شدم.

— خب بذار رو لباسایی که من برداشتم چرا داری جدا
حساب می کنی؟

کارتم را دست فروشنده دادم.

شهر گفتگو

— نه ممنون. این از طرف خودمه.

— ما حساب می کردیم.

لبخند زدم و سری تکان دادم.

— این طوری بهتره.

برای خودش در مغازه چرخی زد و من پاکت هدیه ام
را به زحمت در کیفم جا دادم.

— پروانه بیا...

شهر گفتگو

پدرش همیشه توبیخ می کرد از اینکه اسم های ما را
بدون پسوند و پیشوند به زبان می آورد. حقیقتا برای
امیرعباس فرقی نمی کرد، در جای شلوغ باشد یا
خلوت. پیش پدرش باشد یا قوم و خویش. همه را...

حتی عروس‌های عمویش را به اسم کوچک صدا می‌زد. خیلی‌هایشان مشکلی نداشتند و دلخور هم نمی‌شدند. به قول زن حسین مگر چندبار پیش می‌آمد که عباس صدایش بزند؟ حالا همان را هم بدون پسوند و پیشوندی به زبان بیاورد.

#پارت_۱۶۴

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

#رثا

شهر گفتگو

اما برای من... فرق داشت! صدایم که می‌زد چیزی در دلم تکان می‌خورد. مثل قطره‌ی باران روی شیشه...
که حتی اگر ماشین را هم جابجا نمی‌کردی، حتی اگر برف پاک کن را به حرکت در نمی‌آوردی، یکباره سر

می خورد و می ریخت. جوری که تو حتی با حرکت چشم هایت هم نمی توانستی دنبالش کنی و ببینی.

— بله؟

اشاره کرد به ماشین شارژی بازی و گفت:

— بگیرم براش؟

بدی فروشگاهی به این کاملی همین بود که آدم هارا ولخرج می کرد. انگار بین آن وسایل کودکانه، کودکی های خودمان و حسرت هایمان زنده می شد. صورت خندان و چشم های شادش را نمی توانستم فقط به

خاطره به دنیا آمدن بچه ربط بدهم. گویی ماشین را می خواست برای خودش بخرد و هیجان داشت.

— الان که زوده... اینو حداقل دو سال دیگه می تونه ازش استفاده کنه.

دست دراز کرد و ماشین را جلوتر کشید، با فرمان و بوق و دنده‌ی آنور رفت.

— تو دستت تو کار نیست. دو سال دیگه رو قیمت همین یه تومن رفته حتی شاید بیشتر!

بوق ماشین را زد و از دستش خنده‌ام گرفت.

— پیروزی دو نفر... نبود؟ خانم شما سوار شی کرایه ام نمیگیرم. در بست مخلصم!

سرخ شده بودم و او برای سوار کردنِ موقتیِ مسافری که حاضر بود مخلصش باشد، دست بر نمی داشت. وقتی عینک دودی‌ای که دسته اش را به دکمه‌ی لباسش وصل کرده بود، افتاد. برش داشتم...

— میشه عینک طبیم رو بدی.

شماره‌ی چشمش کمی ضعیف بود. حق داشت مدام عینکش‌هایش را عوض کند. وقتی دستم را در کیفم بردم و عینکش را برگرداندم، روبه رویم ایستاد و به چشمش زد.

— بین... حالا همه چی قشنگ شد.

@shahregoftegoo

چشم‌هایش به من بود و شاید منظور آن قشنگی هم...

— تو یه چیزیت هست پروانه. فکر نکن من نگات
نمی‌کنم! حواسم هست بهت. تو بیمارستانم رو به راه
نبودی. می‌خوای با من حرف بزنی؟

وسط مغازه‌ای که فروشنده‌هایش انتظار خرید داشتند
نه گپ و گفت مشتریانشان چه چیزی غیر از این
می‌توانستم بگویم؟

— من خوبم.

__ بده دروغ گو بودن... تو یاد نگیر!

@shahregoftegoo

تحمل تماشای خودم را درون مردمک چشمانش
نداشتم. از کنارش رد شدم تا سرگرم تماشای
لباس‌های دخترانه شوم و فکر و خیال را از سرم دور
کنم.

#پارت_۱۶۵

#زهرارجمندنیا_دریادلنواز

#رثا

با فاکتور طویلی از وسایل فروشگاه بیرون آمدیم،
تقریباً نزدیک به غروب شده بود.

— به نظرت به دنیا اومده؟

@shahregoftegoo

— چرا زنگ نمی زنی از برادرت بپرسی!

سرش را چرخاند و به شلوغی خیابان ها زل زد.

— می خوام وقتی رفتم بیمارستان خبر و از چشماش
بخونم. این طوری مزه می ده.

شهر گفتگو

— خب یعنی برگردیم بیمارستان؟

— گشمنه!

می توانست در همان بیمارستان چیزی بگیرد و بخورد.

@shahregoftegoo

— خب...

همینکه خواستم چیزی بگویم به مغازه‌ی آن طرف
خیابان اشاره کرد و نزدیک تر آمد.

— بریم فلافل بزنیم؟

شهر گفتگو

نگاهم به بیرون مغازه‌ی چرک و کثیف فلافل فروشی
افتاد. لب بالایم را زیر دندانم کشیدم تا نخندم. چطور
می توانست این پیشنهاد را به منی بدهد که عادت به
خوردن غذاهای بیرون نداشتم. آن هم فلافلی...

— من آخه اشتها ندارم. بریم تو ساندویچ بگیر.

@shahregoftegoo

شیشه‌ی عینکش را مثل همیشه با پایین پیراهنش
تمیز کرد.

— کلا اشتها نداری یا خسته ات کردم و می‌خواهی
زودتر برگردی؟

دستم را تا ته هم غسل می‌کردم و در دهانش می
گذاشتم، باز با کنایه هایش گازم می‌گرفت. نفس
عمیقی کشیدم و در بازدمش احتیاط به خرج دادم.
نزدیکی امیرعباس کار را سخت می‌کرد...!

— نه بریم. الان که فکر میکنم اشتها دارم برمیگرده.

زودتر از او به سمت خیابان رفتم. وقتی هنوز از عرض
خیابان رد نشده بودیم جایش را عوض کرد و خودش
سمت ماشین‌ها ایستاد. همیشه حواسم به حواس
جمعی‌هایش بود! حتی در بدترین وضع روحی‌اش چه
برسد امروز که به نظر لحظه به لحظه حالش بهتر
می‌شد.

#پارت_۱۶۶

شهر گفتگو

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

#رثا

وقتی داخل مغازه شدیم خیلی زود سفارش فلافل داد و نوشابه و سیب زمینی سرخ کرده هم گرفت. و سواسم در تمیز کردن میز و جلوی دستش باعث شد باز هم متلک بیندازد و اتفاقا به رویم بیاورد که یادش بوده من غذای بیرون نمی‌خورم اما بالاخره باید از یک جا شروع کرد به ترک عادت... عادت بدی نداشتم که بخواهم ترکش کنم. معده‌ام با غذاهای بیرون جور نبود و به جای گفتن اصل ماجرا همیشه بهانه‌ی بهداشت و رعایت اصولش را مطرح کردم. به خصوص که امروز، این معده کم هم اذیتم نکرده بود.

شهر گفتگو

با صدای زنگ موبایلش از روی صندلی بلند شد و با دیدن شماره اخمی کرد... حین این که کمی از میز دور می‌شد زمزمه کرد "پارسا چیکار داره این وقت؟"

وقتی سیب زمینی‌ها را سر میزمان آوردند و سوسه
شدم تا با سس قرمز آغشته‌اش کنم و بخورم. ضعف
داشتم و ناهار هم نخورده بودم. همانطور که چنگال را
در سیب زمینی فرو می‌بردم حرف‌هایش با شریکش را
شنیدم.

— به مهرعلیان بگو فردا بیاد چکشو براش می‌نویسم.
من تا بچه داشتم به دنیا نیاد آروم نمی‌شم. الانم
خریدام تموم شده. یه چیزی بخورم برمی‌گردم
بیمارستان... نه تنها نیستم!

شهر گفتگو

حواسم جمع نگاه و خنده‌اش شد اما به روی خودم
نیاوردم. باید از او می‌خواستم در مورد این خرید و
همراهی‌ام با کسی حرفی نزنند.

— با پروانه خانم اومدم... آره!

@shahregoftegoo

پس بلد بود انتهای اسمم، خانم بچسباند.
سفارش‌هایمان روی میز قرار گرفت.

— فلافل مارو آوردن. بذار بخورم برم چون کار دارم...

همین‌که خواست تلفن را قطع کند انگار پارسا از آن
طرف خط چیزی به او گفت چون گوشی را بین سر و
شانه اش نگه داشت و زل زد به من...

— جدی میگی؟

حس کردم داشت بد و بیراه نثارش می کرد چون هم
صدای موبایل را پایین آورد و هم از من دورتر شد. با
ضعف، کاغذ دور ساندویچ را باز کردم و گاز کوچکی به
آن زدم. خیلی وقت بود که فلافل نخورده بودم.
همانطور که با خودم زمزمه می کردم به محض
رسیدنمان به بیمارستان سری به داروخانه می زنم و
قرص معده‌ام را می گیرم، امیرعباس برگشت. بی
انصافی بود اگر می گفتم، قدر من خسته نیست.
چشمانش سرخ بودند. نمی دانستم سردردش آرام
شده یا نه.

شهر گفتگو

— سردردت بهتر شد؟

درگیر فکر شد، نگاهش روی صورتم چرخید و روی
چشمانم متوقف شد.

@shahregoftegoo

— آره! اصلا یادم رفته بود قبل اینکه بیایم خرید سرم
درد می کرد.

#پارت_۱۶۷

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

#رثا

شهر گفتگو

— تو ناهار خورده بودی؟

— نه!

شرمنده نگاهم کرد. لبخندی زدم تا حس بدی نداشته باشد. خرید کردن با او، برای نوزادی که هنوز هم ندیده بودیمش، بهتر از صوراتم شد. موبایلش را روی میز، کنار ظرف سس قرار داد و با برداشتن ساندویچش، به صفحه ی تاریک آن زل زد.

— به نظرت اسمش و چی می دارن؟

سروناز گفته بود امیرحسین اما، امیدوار بودم این اسم را، ارثیه ی فرزندشان نکنند. امیرحسین سلطانی، یکی بود و بهتر بود یکی می ماند. برخلاف تصورم، نسبت به ساندویچش بی میل بود. وقتی بیشتر زیر نظرش

گرفتم فهمیدم این گرسنگی بهانه ای بود برای آنکه
مجبور نباشد به بیمارستان برود. اضطرابش رفته رفته
کم طاقتش کرده بود.

— امیدوارم آدم خوبی بشه. یه اولاد خلف، شبیه من
نشه لااقل...

نفس عمیقی کشیدم و خاطره ای در ذهنم نشست.
یکی از همان شب هایی که در سوئیتم مانده بود،
تبش بالا رفت و در نبود عرفان مجبور شدم پاشویه
اش کنم. وقتی دکمه های پیراهنش را باز کردم و
دستمال خیس به سینه اش کشیدم. چشمانش باز
شد... باز شد و بین بی رمقی تب و لرزش، زمزمه
کرد "خوبه شبیه من نیستی" امیرعباس از شبیه

خودش می ترسید و من، همیشه دعا می کردم کاش شبیهش زیاد بود.

— بزرگ شه باهاش فوتبال بازی می کنم. میبرمش کارگاه پیش خودم کار کنه. کلی براش نقشه دارم. حتی میخوام اوضاع کارگاه که بهتر شد براش هر ماه یه پولی رو بریزم تو حساب بانکی تا هروقت به سن و سال من رسید دغدغه مالی و گرفتاری های این چینی نداشته باشه. الان که الانه وضع ما اینه... چه برسه ده سال بیست ساله دیگه که معلوم نیست چه بلایی سر این مملکت آوردن با دزدی هاشون!

و بعد انگار به خودش آمد، ساندویچش را گازی زد و برای رهایی از آن دور باطل نجوا کرد.

_حالا زودتر بزرگ بشه، پنجشنبه ها ببرمش فوتبال.

@shahregoftegoo

_حالا حتما باید برین فوتبال؟ بقیه ورزش ها چشونه؟
والیبال... هندبال... بسکتبال؟

از قصد بحث را عوض کردم و اتفاقا خیلی زود هم
متوجه شد.

_بسکتبال که من بلد نیستم و شدیداً نیاز به استادی
دارم که توی این زمینه تخصص داشته باشه. تو کسی
رو نمیشناسی؟

#پارت_۱۶۸

#زهرارجمندنيا_دریادلنواز

#رثا

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

پوزخند و آن نگاهش در ذهنم می ماند.

_چرا اتفاقا میشناسم. خودم هستم!! اما به نظرم تو
توی بسکتبال اصلا استعداد نداری. همون برو فوتبال
مینیسک و ای سی پاتو داغون کن.

یاد آن چندباری افتادم که با مهدی به فوتبال رفتند و
آش و لاش برگشتند. فقط به خاطر آنکه آمنه جان را
نگران نکند همراه مهدی به خانه عمه آمدند. خون از
پایش می آمد و پوستش قلفتی کنده شده بود اما
دنبال جور کردن یار بود برای بازی هفته ی بعدشان...

__ که من استعداد بسکتبال ندارم؟
@shahregoftegoo

ابرو بالا انداختم و در حال جویدن ساندویچم زمزمه
کردم:

__ اصلا...

__ به منم یاد نمیدی؟

شهر گفتگو

جلوی خنده اش را گرفته بود و دست برنمیداشت از
اذیت کردنم.

_حالا فکرامو بکنم. برای تو خیلی باید زمان گذاشت.
با یکی دو جلسه راه نمبفتی.

@shahregoftegoo

موبایلش زنگ خورد و درست وقتی که آن را از روی
میز برمیداشت، گفت:

_یه وقتایی ترجیح میدم خنگ باشم و احمق!

و بعد تک خنده اش حرف دیگری زد:

شهر گفتگو

_که بعضیا بیشتر برام زمان بذارن.

چشم هایش همیشه عجیب بودند. سرشار از گفته ها و نگفته ها. از سکوتی که میکردند، از چیزهایی که میدیدی اما به زبان نمی آوردند. از آرامشی که گاهی با تلنگری میریخت و نابود میشد. اصلا اگر در نگاهش هیچ چیزی هم نداشت باز عجیب به نظر میرسیدند. پلک هایش را بهم زد و دلم ریخت.

دستم لرزید و ساندویچ در فاصله ی کمی از میز روی آن افتاد. هول شده بودم و مجدد که تلفنش زنگ خورد، نگاه هردویمان نشست روی صفحه ی تیره ی موبایلش و بعد، سرمان بالا آمد و نگاهمان قفل هم شد. مادرش بود... شهر گفتگو

— چرا جواب نمی دی؟

— می شه تو جواب بدی؟

صدایش میلرزید. درست مثل دستی که با آن موبایل را برداشته و به سمتم گرفته بود.

— من نمی تونم عباس، میفهمن با تو اومدم.

دستش را پایین آورد. چشمانش را بست و چنگ زد به موهای تیره اش... طول کشید تا تماس را وصل کند، با تک سرفه ای چشمانش را بست و پلک هایش را بهم فشرد.

— جونم حاج خانم؟

#پارت_۱۶۹

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

#رثا

نمی دانم آمنه جان چه گفت اما، نفس یک باره آزاد
شده ی امیرعباس و عینکی که از چشم برداشت و
روی میز انداخت و بعد، سری که پایین برد و پیشانی
ای که به میز کوبیده شد بند دلم را پاره کرد.

_چی شد عباس؟ شهر گفتگو

خدایا شکری زیرلب نجوا کرد و تپش های قلب
ایستاده ام برگشت.

— همیشه خوش خبر باشی حاج خانم. خود عروس
جیغ جیغوتم خوبه؟

رنگ به صورتش برگشت و بعد از قطع تماس، بدون
خجالت از حضور من، چندثانیه ای دست روی
چشمانش گذاشت. زل زده بودم به او... بی حرف و بی
سوال... کمی زمان برد تا به خودش آمد و بالاخره
وقتی عینکش را دوباره از روی میز برداشت و به
چشمانش زد، لبخند به صورتش برگشت.

— دیگه باید نذر رو ادا کنم.

نفس آسوده ای کشیدم. خیره به چشم هایش، زمزمه
کردم:

— تبریک می گم خان عمو! لگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

بچه ی سروناز را نتوانسته بودم ببینم، وقتی رسیدیم
که وقت ملاقات تمام شده بود و فقط، از گوشی
مصطفی عکسش را دیدیم. یک نوزاد سرخ و کچل بود.
امیرعباس سرسختانه اعتقاد داشت، پسربرادرش شبیه
اوست و مصطفی مرتب آیت الکرسی می خواند که
خدایا، اگر یک درصد این شباهت امکان دارد، از
سرشان رفعش کند. به محض رسیدن، محدثه مجبورم
کرده بود از سروناز و نوزادش و این که چه شد که زود

زایمان کرد برایش بگویم و بعدش رضایت داد تا برای
شام درست کردن بلند شوم. عمه به خاطر حضورش
در بیمارستان، خسته و رنگ پریده تر شده بود.
شامش را که خورد، داروهایش را به دستش دادم و
بعد از مطمئن شدن از این که آن هارا می خورد، او را
به رخت خوابش فرستادم. قبل از این که خوابش ببرد
با وازلین، پهلوهایش را ماساژ دادم و شکم بند
پشمینش را مجبور کردم تن بزند. وقتی نفس هایش
آرام گرفتند و خواب به استقبالش آمد از اتاقش بیرون
رفتم. چشمانم می سوختند اما... شروع کردم به
شستن ظرف ها و بعد مرتب شدن آشپزخانه، برای
مهدی که درحال تماشای فوتبال بود و محدثه ای که
داشت روی کنفرانس دانشگاهش مطالعه می کرد
چای دم کردم و از خانه بیرون آمدم. عمورسول
شب کار بود و نمی آمد. کمی در حیاط نشستم... به

ماه، آسمان و سیاهی اش زل زدم و علی رغم خستگی
ام، شیر آب را باز کردم تا حیاط را کمی تمیز کنم.

#پارت_۱۷۰

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

#رثا

از آن وقت هایی بود که از شدت خستگی خوابم نمی
برد. وقتی با پاهایی خیس به اتاقم قدم گذاشتم، اولین
کارم باز کردن پنجره ها و روشن کردن یکی از شمع
های امیرعباس بود. تا زمان روشن شدن لپتاپم،
موهایم را شانه زدم و بعد، به سراغ ایمیل هایم رفتم.
استاد حکمت مقاله هایی که قولشان را داده بود

ارسال کرده بود. درکنار ارسال مقاله ها، یک پیام هم
برایم نوشته بود.

" کار خوب می خوام ازت خانمِ عزیز"

به صندلی ام تکیه دادم. بالاخره یک روز می رسید
مدرک دکترایم را هم می گرفتم، احتمالاً بعدش دیگر
فقط مشغول می شدم به تدریس و شاید یک روز هم
من می نشستم پشت میز استاد حکمت، به یک
دانشجو می گفتم " کار خوب ازت می خوام"
صدای ضربه ای به در، حواسم را از موسیقی و خلوتی
که با خودم داشتم پرت کرد. سرم را چرخاندم و با
گفتن بفرمایید و باز شدن در، ابروهایم بالا پریدند.

— عمه؟ شما که خواب بودی...

با لبخندی محو و چشمانی خسته وارد شد. از همان چایی که دم کرده بودم هم یک سینی و دوفنجان پر، بین دستانش بود.

— یهو پریدم. دیگه خوابم نبرد. از خستگی گمونم این طور شدم... گفتم چای بریزم بیارم با هم بخوریم. یه حرفایی هم لازم بود امروز گفته بشه که انقدر اتفاق پشت هم افتاد از خاطرم رفت.

ایستادم و به سمتش رفتم.

— قربونت برم خسته ای شما... چشمت سرخه. کاش
می خوابیدی.

سینی چای را از دستش گرفتم و او بی اهمیت به من،
به سمت صندلی رفت تا رویش بنشیند. شده بودم
حکایت آن مادری که بچه اش را می خواباند و به
اتاقش نرسیده، می دید بچه از خواب پریده.

— به خدا دارید به خودتون ظلم می کنید. الان باید
بیش تر به خودتون برسید قربونتون برم...

لبخندی زد و خیره شد به صورتم. موهایم را سر دادم
پشت گوش هایم و سوالی، سری تکان دادم.

— چیزی شده؟

— داشتم نگات می کردم قربون چشمت برم. کیف می کنم از خانمیت.

سینی چای را، روی زمین گذاشتم و خودم پایین صندلی، روی زمین نشستم. یک قند را هم انداختم توی لیوانم. چای را زود یخ می کرد و تلخی اش را می گرفت. این عادتِ چای خوردنِ من بود.

— ده ساله بیش تره مهمون خونه ی شمام عمه!

#پارت_۱۷۱

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

#رثا

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo
اخم هایش درهم رفت و خواست چیزی بگوید که با
لبخندی محزون، فنجان چایش را دستش دادم. دستم
را هم روی پایش گذاشتم.

— کم تر از مامانم نیستی برام شما! می فهمم این
طوری نگام می کنی، یحتمل باز کسی زنگ زده و
اجازه خواسته برای امر خیر.

شهر گفتگو

خندید. خودم هم لبخند زدم.

— منم تورو اولادم می دونم پروانه. دختر برادر
نیستی، دختر خودمی انگار... می دونم الان می خوای

باز با زبون خامم کنی تا بگم نه! این بار اگر بگم، به
حرف من پیرزن گوش کن و اجازه بده بیان و بعد
جواب بده، می گی عمم دخالت می کنه تو کارم؟

— لال بشم اگر این طور بگم!

با غمِ عجین شده در چشمانم نگاهش کردم. عمه
شب راه رفتن های من را دیده بود. غصه هایم را هم
خودش لمس کرده بود.

شهر گفتگو

— بذار بیان پروانه.

به چشمانش زل زدم. عمه هیچ وقت انقدر نگران،
درخواستی از من نکرده بود. نگران آینده ی من بود.

بچه ی برادری که عاقبت بخیری اش در هاله از ابهام
بود. پلک که زد، بی تاب شد زبانم و دلم نیامد به رد
کردن درخواستش. سر به زیر انداختم، سکوتم را
مثبت تلقی کرد و سرش را جلو کشید و روی موهایم
بوسه کاشت. درست همان لحظه ها بود که بغض هم
در گلوی من ریشه زد.

— قربون دل معصومت برم. قربون چشمت برم...
قربون نجابت و حیات برم.

خدانکنه ام، گرفته و خسته و بغض آلود شد. بغضی که
پشت خستگی هایم پنهانش کرده بودم. عمه سرم را
روی پایش گذاشت و صدای آرامش، نشست بین در و
دیوار خانه ی کوچکم! بین تنهایی هایم... بین پروانه

ای که با بالی سوخته، دور شمع دست ساز امیرعباس
می چرخید و بالاخره یک روز بی آنکه کسی او را
ببیند و متوجهش شود، جان می داد.

#پارت_۱۷۲

#رثا

#زهرالرحمن دنیا_دریادلنواز

"امیرعباس"

سرعت زیادش باعث شد کمر بندم را ببندم و کف
دستم را روی داشبورد بگیرم.

-آقا این کوچه ها بچه مچه زیاد داره. خب سرعتتو کم
کن.

با صدای بلند موزیکی که مثل مته روی اعصاب بود
سر تکان می داد و در حال زمزمه ی شعر انگلیسی
آهنگ به حرص خوردنم خندید.

— زهرمار. این آهنگش اینجوریه تو رو چرا جو می
گیره؟

صدای پخش را کم کردم و با آرامشی که یک باره
داخل ماشین را پر کرد، نفس عمیقی کشیدم.

— عباس حال نگیر دیگه.

باید خودم به خانه برمی گشتم و راضی نمی شدم او
من را برساند. از وقتی سوار ماشینش شدم سردردم با
آهنگ هایی که می گذاشت بدتر شده بود.

شهر گفتگو

— من و سر همین خیابون پیاده کن. دستت درد
نکنه.

برای حرفم تره هم خرد نکرد و فقط کمی از سرعتش
کاست.

— پارسا شنیدی؟

شیشه ماشین را پایین داد و دستش را تا آرنج بیرون
برد.

— میگی با رضایی چیکار کنیم؟ این رو اعصاب منه.
امروز تو نمی رسیدی باهاش درگیر می شدم. مرتیکه
چک هاشو که سرموقع پاس نمی کنه میادم دم به
دقیقه تو بهش جنس میدی.

سرانگشتانم را روی پیشانی ام کشیدم، دردسر شریک داشتن همین جاها نمود پیدا می کرد. رضایی از آشنای خانوادگی ما بود و با وجود بدقولی هایش فقط به خاطر رابطه ای که پدرش با حاجی داشت قبولش کرده بودم.

— باهاش حرف می زنم.

— همین؟

سرعت زیادش در پیچیدن ماشین صدایم را دوباره بالا برد.

— پارسا... اینجا اتوبان نیست. درست رانندگی کن.

طوری روی ترمز زد که اگر کمربندم را نبسته بودم، با
سر در شیشه ی ماشین فرو می رفتم.

@shahregoftegoo

— دیوانه!

تک خنده ای زد و دریچه های کولر را بست تا بادش
بههم نرسد. مثل بچه ها می شد وقتی لج می کرد. می
دانست سردرد دارد دیوانه ام می کند و باز رگ اذیت
کنش تند میزد.

شهر گفتگو

#پارت_۱۷۳

#رثا

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

— برو بسلامت.

خندیدم...

— تو مسلمونی؟ خب بی انصاف سه تا کوچه راه دارم
تا خونه. تو که تا اینجا آوردیم بقیه رو هم برو دیگه.

سری به بالا تکان داد و قفل در را هم زد تا باز شود:

— تو لیاقت محبت نداری. بچه مسلمون، رضایی هم
چک آخرشو پاس نکنه من راضی نیستم بعنوان
شریکت، که به اون شمع بفروشی.

به اخلاق او عادت داشتم... با این وجود دستم را روی
شانه اش گذاشتم.

@shahregoftegoo

— پس جمعه ام با ما نمیای کوه؟

خیره به خیابان خلوت پیش رویمان زمزمه کرد.

— بعیده بیام!

در را باز کردم و پیاده شدم، طولی نکشید که صدایم
زد.

— به مامانت سلام برسون. بگو پیتزا سبزیجات و براش
آخر هفته درست می کنم میارم. توام غلط می کنی
بهش لب بزنی. فهمیدی گه آقا؟

همین مانده بود حاجی باخبر شود که پارسا و حاج
خانم برای یکدیگر غذا درست می کنند و در رسیپی
پخت غذا با هم تبادل نظر دارند و پای تلفن گه
گذاری گپ می زنند. با تأسف نگاهش کردم و او هم
پایش را روی پدال گاز فشار داد و با سرعت زیادی از
خیابان اصلی بیرون رفت. آن قدر بد رانندگی می کرد
که برای سالم رسیدنش باید دعا می کردم. هنوز هم
بعد از چند سال دوستی آن کسی که در مقابل بحث
و جدل هایمان کوتاه می آمد من بودم. پارسا برای من
کم از مصطفی نشده بود. سال های بی اعصابی و
بدخلقی هایم را در محیط کار و شراکتمان دید اما

هیچوقت طوری رفتار نکرد که از خودم بدم بیاید.
وقت هایی که مادرم می آمد کارگاه و نگران احوالم
می شد او مجبورم می کرد تا اگر شب را نمی خواهم
به خانه مان بروم همراه او باشم. یاد اولین روزی
افتادم که دیدمش... فکرش را هم نمی کردم دوستی
مان قدمتی پیدا کند و حتی ریشه بزند.

#پارت_۱۷۴

#رثا

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز
شهر گفتگو

یک روز که از غروبش ولیعصر را بالا و پایین رفته بودم
و بعد از زیارت امام زاده صالح، از خستگی کف پایم
سوزن سوزن می شد، پشت ویتترین مغازه اش... روی

صندلی ای که در خیابان چیده بود نشستم. برای مشتری هایش قهوه سرو می کرد و من هم کامم آن قدر تلخ بود که همان را سفارش دادم. دیدن شمع های روشن پشت ویتترین داغ دلم را تازه کرده بود، دو سال زحمت کشیده بودم برای کارگاهی که زمینش اجاره ای بود و تولیدات و فروشش کفاف نگه داری اش را نمی داد. هیچکس را نداشتم کمکم کند. آن هایی هم توان کمک داشتند به خاطر اختلاف های من و پدرم خودشان را عقب کشیده بودند. خوب به خاطرم هست. قهوه ام را تازه آورده بودند که باران شروع به باریدن گرفت. پارسا و دو نفر دیگر بیرون آمدند تا میز و صندلی ها را جمع کنند و نوبت به من رسید. قطره ی باران روی صورتم نیفتاده بود اما من قطره هایی شبیه باران زیر چشمانم داشتم! پارسا صندلی به بغل... ایستاد و به صورتم خیره شد. با تک

خنده ای اشاره کرد به سقف کوتاه بالای سرم و گفت
اگر می خواهم برای رطوبت چشم هایم باران را بهانه
کنم بهتر است صندلی ام را کمی آن طرف تر ببرم.
حال گرفته و بغض ناتمام را به لطف باران همان شب
و میز و صندلی ای که او برایم گذاشت، بهتر کردم.

بعد از چند دقیقه با دو فنجان قهوه برگشت. رو به
رویم نشست و شمع های led روی میز را روشن کرد.
به او گفتم شمع های مصنوعی به درد نمی خورد. با
حرفم موافق بود اما گفت زیر باران شلاقی اردیبهشت
شمع فیتیله دار روشن نمی ماند. کوتاه نیامدم و با
فندکم یکی از شمع های مکعبی روی میز را که تا
نیمه سوخته بود، روشن کردم. وقتی دستم را بالای
سر شمع نگه داشتم خندیدم و گفتم هرشمعی یک
نفر را می خواهد که پاسوزش شود...! باد زد و شعله ی

شمع را سمت دیگری کشاند. دستش را جلو آورد و درست رو به رویم دستم نگه داشت. ما هردویمان باعث شدیم تا شمع‌ای که زیر باران روشن کرده بودیم، خاموش نشود. همان دیوانه بازی آن شب و کف دستانی که با شعله‌های سرکش شمع سوختند، مهر دوستیمان را پررنگ کرد. از کارگاه کوچکی که در طبقه‌ی پایین خانه‌اش راه انداخته بود گفت و من از سهم الارثی حرف زدم که پدرم داده بود تا با آن خانه بخرم و به جایش کارگاهی را اجاره کردم. بحثمان رسید به دو دو تایی که هرکاری می‌کردم چهارتا نمی‌شد! بی‌آنکه فکر کند و مکثی به میان بیايد، گفت حاضر است شریکم شود... و شد... بیشتر از چهار سال بود که در سود و زیان کار با هم شراکت می‌کردیم. کاری که برادر در حق برادرش نمی‌کرد...

#پارت_۱۷۵

#رثا

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز
@shahregoftegoo

با سر و صدای جیغ زنی سر بلند کردم و از گذشته
بیرون کشیده شدم. هرچه چشم چرخاندم و دنبال
صاحب صدا گشتم کسی به چشمم نیامد. وقتی شدت
جیغ ها بیشتر شد، قدم هایم را تند کردم به سمت
کوچه ای که با آن فاصله ی کمی داشتم. درگیری
بین دختر که شال از سرش افتاده بود و با کیفش به
سر و شانه ی موتورسوار می زد، به سرعت قدم هایم
افزود و تپش قلبم را بالا برد.

— چیکارش داری مرتیکه؟

کسی که پشت موتور نشسته بود دوستش را صدا زد
تا کیف را از دختر بگیرد و پشت موتور بپرد اما
سماجت دختر در نگه داشتن آن فرصتی داد تا با
دویدن بتوانم خودم را به آن ها برسانم.

موتورسوار ترسید و جلوتر رفت اما آن کسی که کلاه
روی سرش بود برگشت و با چاقوی توی دستش
تهدیدم کرد:

— جلو نیا... و گرنه رو صورتت خط می اندازم.

دخترک به خودش می لرزید، روی زمین نشست و با
گریه بد و بیراهی به آن پسر گفت. من اما نزدیکتر
رفتم.

— از کی تا حالا تو این محل دزد پیدا شده بود ما
نمی دونستیم.

دستم را جلو بردم تا مچش را بگیرم اما برای ترساندنم
شروع کرد به تکان دادن چاقو...

— تازه کاری؟

متلکم او را کفری کرد، به سمتم حمله ور شد و با هل
دادنم او را هم همراه خودم به طرف جوب عمیق کنار
خیابان کشیدم. همان لحظه چاقویش به پشت دستم
کشیده شد و خودش هم رویم افتاد، تا با مشت و لگد
به جان هم افتادیم رفیقش را صدا زد. یک نفری

حریفشان نبودم اما وقتی بلند شدم مشت و لگدهایم
را حواله شان کردم و دختری که شال را روی سرش
انداخته بود با همه ی ترسش به کمکم آمد و با
کیفش به کلاه و تن موتورسوارها زد. بعد از چند
دقیقه درگیری و رسیدن پسر دیگری از بچه های
محل، کم آوردند و سوار موتورشان شدند. نمی
خواستم بگذارم فرار کنند، درگیری مان ادامه پیدا
کرد اما با تک چرخ زدن موتورسوار و لگدی که لحظه
ی آخر به پهلوی آسیب دیده ام زد، مچ پایم پیچ
خورد و روی زمین افتادم. پسری که به کمک آمده
بود دنبال موتور دوید من اما از آن به بعدش، دوباره به
چاله ی زمان پرتاب شده بودم.

آخر این پهلوی... یک بار دیگر هم زمینم زده بود!
یک باری که عرفان را داشتم.

رثا

فصل پنجم

"پروانه"

شہر گفتگو

همراه سینی چای از آشپزخانه خارج شدم، سر
مهمانان به سمتم چرخید و من تنها به خاطر نگاه

عمه بود که لبخندی روی لب هایم نشاندم. حاج خانم
صارمی، با دیدنم دوضربه به لبه ی چوبی مبل ها
کوبید. انگار کسی هم آمد و توی شقیقه های من
ضربه ای کوبید.

— ماشالله! دخترمونم اومد...

سعی کردم آرام باشم و بی تشویش! سینی چای را
جلوی حاج آقا گرفتم. با لحنی سرد و خشک تشکر
کرد و چای را برداشت، عمو رسول اما همه چیز را
جبران کرد. وقتی مقابل حاج خانم قرار گرفتم تا چای
را بردارد، با نگاهی دقیق به صورتم رو به عمه
نجواکنان گفت:

— این چایی خوردن داره ها...

به دوپسر خانواده هم چای را تعارف کردم و بعد کنار
عمه روی مبلی تک نفره قرار گرفتم. سکوت سنگین
جمع را حاج آقا و صدای رسایش شکست. این مرد با
همین صدا چندین سال مداح مراسم های محرم
مسجد محل بود.

— کربلایی رسول، فکر کنم انقدر آشنا باشیم با هم،
که لازم نباشه بخوایم از اسم و رسم و پیشینه هامون
بگیم. این طور نیست؟

عمو رسول نگاهی به صورتم انداخت، بابا از او خواسته
بود در جلسه ی اول، طوری این مراسم را مدیریت

کند که انگار برای دختر خودش محدثه خواستگاری آمده. قرار بر این بود اگر این جلسه به نتیجه ی مثبتی رسید، خانواده ی صارمی به جوینان بروند. قسمشان داده بودم در جلسه ی اول نباشند چرا که خوب می دانستم نتیجه به کجا ختم می شد. برای ریه های پدرم نگران بودم. نمی خواستم اسیر این بازی که برای دلخوشی آدم های این خانه ترتیب داده شده بود شود.

— پروانه خانم، امانت دست ماست حاج آقا، من این جلسه به نیابت پدرش نشستم. توی شناخت شما که شکی نیست اما، تصمیم نهایی با خود دخترمون و خانواده‌شه!

— ان شالله که این جلسه به خوبی به انتها می رسه،
ما به خدمت پدر محترم دخترخانوممون هم می
رسیم. آقا مرتضی ما هم خودشون و به پدرخانم
آیندش ثابت می کنه.

هنوز سرم پایین بود، بی تفاوت و ساکت نسبت به
مراسمی که هیچ امیدی به ادامه اش نداشتم اما
صدای متعجب عمو رسول، برای یک لحظه سرم را بالا
کشید.

شهر گفتگو

— آقا مرتضی فرمودین؟

حاج آقا صارمی با افتخار به یکی از پسرهایش نگاهی
انداخت. حاج خانم هم با لبخندی چادرش را جلو

کشید. نمی فهمیدم دلیل تعجب نگاه عمورسول و
عمه از چه بود. نگاهم را بین جمع چرخاندم و با حرف
عمو، آنی حس کردم که در استخری پر از یخ پرتاب
شده ام.

— مرتضی خان مگه متأهل نبودن حاجی؟ تا جایی که
من در جریانم ایشون دوتا پسر دسته ی گل هم دارن.

#پارت_۱۷۷

#رثا

شهر گفتگو

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

نگاهم به تسبیح دست حاج صارمی خشک شد. دانه
ها با آرامش روی هم می افتادند، درون من اما عاری

بود از هر حسی که به آرامش ذره ای هم نزدیک باشد!
تا ته این قصه را، نخوانده می دانستم. صدای حاج
خانم، سکوت را بد شکست.

— خانمشون سال قبل عمرش و داد به شما، آقا
مرتضی ما الان یک ساله بی سروهمسر داره پسرش و
بزرگ می کنه. دیگه خودتون درجریانید بزرگ کردن
دوتا پسر چقدر سخته. پروانه جون که از نجابت و
خانومی چیزی کم نداره، ایشالا مادر خوبی برای
اولادای آقا مرتضی می شه.

شهر گفتگو

طفلی عمه ام، صدایش چقدر لرزید!

— پروانه ی ما تجربه ای از بچه داری نداره حاج خانم.
ما فکر کردیم برای آقازاده ی کوچیک وعده گرفتید.
وگرنه اصلا و ابدا راضی نمی شدیم به برگذاری این
مجلس!

صورت خانم صارمی را ندیدم. لحنش اما نشان می داد
از این جواب عمه به شدت دلخور شد.

— پسر کوچیک من تازه سی سالش شده مطهره
خانم، میخوام براش دختر کم سن و سال بگیرم که
خودش بزرگش کنه. غیر این، خبر هم دارم که پروانه
خانم یه نامزدی بهم خورده داشته.

-قربون شکلتون. دختر ما چند ماه فقط عقد یه
عزیز کرده ای بود که خب دیدن با هم تفاهم ندارن و
بههم خورد. زیر یه سقف که نرفته بودند.

نگاهم را بالا کشیدم تا چشمانم به جمال مرتضی
صارمی روشن شود. مادرش با زبان بی زبان من را زنی
مطلقه خواند و به حتم خیال هم میکردند که باکره
نیستم. وقتی برای لحظه ای نگاهش به صورتم افتاد،
دلم خالی شد. آنقدر سرد و بی تفاوت به بحث میان
عمه و مادرش بود که خیلی زود سرپایین انداختم.

-حالا حاج خانم شما اجازه بدین این دو نفر با هم
صحبت کنند.

یخ بست تنم با پیشنهاد خانم صارمی. خدا خدا
میکردم عمه مطهره قبول نکند. طولی نکشید که
آرامش به وجودم برگشت.

-شما اول اجازه بدین من مجدد با پدر پروانه جان
صحبت کنم و بهشون اطلاع بدم بعد اگر ایشون
مشکلی با این قضیه نداشت دوباره قراری میگذاریم.

پلک های لرزانم را بهم فشردم، دانه های تسبیح روی
دور کند افتاده بودند، سقوطشان را می دیدم و دیگر
هیچ نمی شنیدم. یک دردی بود، یک درد غیرقابل
توصیف، یک درد کلافه کننده... یک درد که منشأش
را نمی دانستی، صدایت در نمی آمد، ناله نمی کردی،
اما درگیرش بودی. پلک هایم را اینبار که بهم دوختم،

دیگر میلی به دیدن نداشتم. چشم باز نکردم تا زمانی
که دستی روی شانه ام نشست و آن سکوت حباب
مانندِ مغزم ترکید!

— کاش لال می شدم، لال می شدم که نگم بذار بیان!

به عمه که بالای سرم اشک میریخت چشم دوختم.
مطمئن بودم که ساعت ها خودش را سرزنش می کند
که چرا پرس و جوی بیشتری نکرده و به حدسیاتش
مهمان ها را به خانه راه داده بود. چشمم افتاد به
دستی که به پهلویش گرفته بود، بار روی شانه هایش
شده بودم؟ ایستادم و نفسم را در سالن خالی از
مهمان رها کردم. یک زن امروز در همین سالن،
مشتش را روی جنسیت خودش فرود آورده بود

#پارت_۱۷۸

#رثا

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

تا پسرهایش را بالا بکشد. از روی هویت خودش رد
شده بود تا بگوید لیاقت پسرهایش بیش تر از تصور
آدم های دیگر است و دل من... چقدر احمقانه دوسه
قطره اشک می خواست.

شهر گفتگو

— دور از جونت عمه، چیزی شده مگه؟ عاشق پسرش
بودم که الان نگرانی شکست عاطفی خورده باشم؟

شدت گریه اش بیش تر شد. عمورسول به داخل خانه
نیامده بود، شاید داشت توی حیاط سیگار می کشید.
دست عمه را گرفتم و روی مبل نشاندم. چادرش را
هم روی شانه هایش انداختم.

— قرار بود بهش بگم نه، حالا چه فرقی داشت
کدومشون...

غم نگاهش، دهانم را بست. داشتم یاوه می بافتم. فرق
می کرد... تا قبل از این که دختر سن و سال دار
مناسب یک بیوه مرد نبودم فرق نمی کرد اما بعدش،
چرا برایم فرق داشت.

— غصه نخور عمه، به خدا به نیت اون یکی پسرشم
می اومد من می گفتم نه.

@shahregoftegoo

— رفتن؟

محدثه و مهدی از در باز حیاط وارد شدند، زمان
خواستگاری عمه ازشان خواسته بود به واحد من
بروند. لبخندی به صورت های متعجبشان زدم و خم
شدم تا لیوان های نیمه خورده ی چای را جمع کنم.

شهر گفتگو

— آره، میای کمک محدثه، این جا رو جمع کنیم؟

عمه باز زیر گریه زد و بچه ها مات به صورتش زل
زدند. من اما بی حرف شروع کردم به جمع کردن

پذیرایی و بعد از مرتب شدن همه جا، بدون این که به سراغ عمه بروم، به حیاط پا گذاشتم. عمو رسول هنوز ناراحت روی تخت نشسته بود.

— عمو!

با شنیدن صدایم چرخید. لبخندی زدم تا وانمود کنم حالم خوب است.

— بهتره برید داخل، عمه یکم ناراحته... می ترسم برای حالش.

— شرمندتم پروانه جان.

پله ها را با آرامش پایین آمدم. روزهای سخت زیادی
را تجربه کرده بودم. سخت تر از این که چنین بادی
بلرزاندم. غمگین بودم، خیلی زیاد اما... این یکی غم
عمرش کوتاه بود. من غم هایی را روی دوشم داشتم
که سال ها از بودنشان می گذشت و به جای سبک
شدن، سنگین تر می شدند.

— دشمنتون شرمنده، تقصیر شما چیه این وسط؟ یه
پیشنهاد داده شد، یه جوابم گرفتن. تموم شد و رفت...
من روزی که از مشفق جدا شدم پیش بینی این روزها
رو می کردم.

سرش را زیر انداخت.

— تو عاقلی دخترم، خیالم از بابت تو راحتہ...

جلوی بابات اما خیلی شرمندم. خودم پدرم، اگہ سر
یہ نامزدی چہارماہہ ی کوتاہ، برای دخترم کسی
جسارت می کرد و خواستگار زن مردہ با دوتا بچہ می
فرستاد، روزم سیاه می شد.

#پارت_۱۷۹

#رثا

#زہراارجمندنیا_دریادلنواز
شہر گفتگو

— بہ بابا نگید، بذارید فکر کنہ برای ہمون پسر
مجردشون اومدہ بودن و جواب منم منفی بودہ. نہ

شما این طوری شرمنده می شید، نه من که دختر
ناخلفش بودم.

عمو دستی به صورتش کشید و از کنارش گذشتم.
محدثه و مهدی در واحد را باز گذاشته بودند. چادرم
را از سر کشیدم و با نشستن روی تخت، میان تاریکی،
به سایه ام روی کمد دیواری چشم دوختم. من با غم
پیوند خونی نداشتم اما عجیب در این روزها احساس
میکردم تا ابد او یکی از اعضای خانواده یا یکی از
دوستان من میماند. با همان دل پر غم شمع روشن
کردم و به شعله اش چشم دوختم. چشم هایم را
سوزاند و اشکم را درآورد. به همین راحتی... دلم ترک
خورد! دوباره و دوباره و دوباره...

شب قبل را خوابیده بودم، اما میان ترس ها و کابوس
هایم. ترس هایی که بودند... از همان روزهایی که یک
نهال نازک و شکننده را در سرزمین وجودم، در قطعه
زمینی که کسی نمی دیدش، کاشتم و دورش را
پوشاندم تا با هرباد و طوفانی نشکند. حراستش کردم،
آبش دادم و خورشیدی شدم برای این که برگ هایش
سبز شوند. حالا درخت بزرگ شده بود و این شاخه
های قوی و تنومندش، از پشت دورچینی که برایش
ساخته بودم دیده می شد. همه می دیدند... و این
ترس من بود. ترس بزرگ شده و قوی شده ی من!
چشمانم را خواب های ناآرامم قرمز کرده بودند. وقتی
توی آینه تماشایشان کردم، به خودم گفتم "رسوا می

شوی یک روز پروانه" و بعد که به تخت خوابم زل
زدم، تلخ تر نجوا کردم " رسوا شدی پروانه" حقیقت
هم همین بود. من پیش دلم، رسوا شده بودم. از
واحدم تا خانه ی عمه را خیره به چادر افتاده روی
آرنجم طی کردم. محدثه و عمه دور سفره ی صبحانه
بودند و با دیدنم، هردو سرشان بالا آمد. می دانستم با
آن چشم ها، لبخند زدن چقدر کار ابلهانه ایست.

— صبحتون بخیر.

— دورت بگردم عمه، صبح توهم بخیر. امروز که
کلاس نداشتی می خوابیدی خب!

کنار محدثه نشستم، قضیه ی دیشب را فهمیده بود
که این طور مهربان مربای به را سمت من گذاشت؟

— کلاس ندارم، با استاد پایان نامم قرار دارم.

— ایشالا به سلامتی تمومش کنی یه نفس راحت
بکشی. هلاک شدی بچم.

محدثه دوباره دست دراز کرد و برشته ترین قسمت
سنگ را جلوی من قرار داد. ابرویم بالا پرید. محال
بود او از سنگ برشته بگذرد.

— قراره بمیرم بی خبرم؟

عمه بلافاصله روی گونه اش کوبید و محدثه با حرص،
همان نان را دوباره برداشت.

@shahregoftegoo

— لیاقت محبت نداری.

خندیدم، نگاه عمه به خنده ام بند شد!

— این طوری بهتر شد.

شهر گفتگو

#پارت_۱۸۰

#رثا

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

با باز شدن در و حضور مهدی، عمه با غیظ سرکی کشید و تماشایش کرد.

@shahregoftegoo

— صبح اول صبح کجا رفتی بچه؟

لقمه ی دوم را خوب نجویده و قورت نداده برخاستم، باید زودتر به دانشگاه می رفتم. همزمان که جواب سلام مهدی را دادم، گوشم رفت سمت توضیحاتش برای خروج صبح هنگامش از خانه.

شهر گفتگو

— با بچه ها قرار داشتم، مصطفی رو هم توی داروخونه ی دکتر آشتیانی دیدم. داشت عصا می خرید.

از نظر عمه بچه هایی که مهدی می گفتند یک مشت
پسر نابالغ و هیجانی و خام نوجوان بودند که خیر
دورشان نمی گشت. جلوی آینه برای تنظیم کردن
کش چادرم ایستادم.

— عصا واسه چی؟

مهدی یک تکه از نان سنگگ را کند و ظرف پنیر را
جلوی خودش کشید.

شهر گفتگو

— اتفاقا پرسیدم، گفت امیرعباس پاش ضرب دیده و
داغونه...

خاک بر سرم گفتن بلند عمه، با خشک شدن دست
من دور کش چادر همزمان شد. نگاهم قفل به تصویر
نگران خودم در آینه مانده بود.

— تصادف کرده، یعنی فکر کنم... مصطفی خیلی اوکی
نبود که ازش بپرسم، فقط گفت خوبه و الان خونه
ست. اما اگه خوب بود که انقدر گرفته نمی شد
صورتش. خلاصه که وضعیت انگار اون ور خوب
نیست، عصری می رم سر می زنم بهش. همین که
بیمارستان نیست یعنی نباید نگران شد دیگه.

شهر گفتگو

عمه برخاست، با سرعتی باورنکردنی که از زانوی
دردآلود و کلیه های ناسازگارش بعید بود. محدثه هم
با نگاهی آشفته تماشایش کرد و مهدی... عین خیالش

نبود. آنقدر سر کردن یک چادر را طول دادم تا
بالاخره یک نفر از خانه ی عموابراهیم تلفن را جواب
داد و عمه پرسید:

— الو آمنه... مهدی چی می گه؟

صدای حرف زدن عمه و آمنه جان می آمد. چشمانم
را بستم، گوش هایم را به نشنیدن زدم. چادر سر
خورد روی شانه ام. قلبم را انگار باد کردند، صدای
ترکیدنش... یک شهر را از خواب بیدار می کرد. با
همان چادر روی شانه، از خانه بیرون زدم. باد گرم،
صورتهم را سوزاند و پشت سر قدم هایم، چادرم روی
پله ها کشیده شد.

"خیلی وقت ها نذر شمع می کردم. وقت هایی که دلم می گرفت، وقت هایی که اوضاع رو به راه نبود و حالم خوش، نذر می کردم به محض بهتر شدنم پنج تا شمع روشن کنم. اعتقاد داشتم بهش... هرچند احمقانه بود."

— احمقانه نیست عباس... امیرعباس!

چند سال پیش همان اوایل آزادی اش از زندان، یک جعبه شمع را در سطل زباله جلوی خانه شان خالی کرد. اتفاقی دیدمش... گفت دیگر قرار به گرفتن حاجت نیست. پس نیازی هم به شمع ندارد. من اما تازه به این نذر رو کرده بودم. دلم نمی خواست به این زودی ها باورم را نسبت به آن از دست بدهم. حالا هم

برای سلامتی خودش نذر شمع می کردم... در واحدم
را پشت سرم بستم و موبایلم را از کیفم برداشتم.

#پارت_۱۸۱

#رثا

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

" شماره ی پنج همیشه عدد شانس من بوده پروانه "

دستم روی عدد پنج نشست. موبایل را به گوشم
نزدیک کردم و صدای بوق ها را شمردم. یک بوق... دو
بوق... سه بوق... چهار بوق... پنج! به پنجمین بوق که
رسید جوابم را داد.

— نعم؟

باید به عادتش دلخوش میشدم؟ به همان نعم گفتنی
که به گوشم رساند؟

زمزمه کردم:

— سلام.

— دارم فکر می کنم چی باعث شده اول صبحی یه
مارمولک فرز و خوش خط و خال بهم زنگ بزنه؟

صدایش گرفته بود، خسته و یا شاید پردرد... اما خب،
فعلا که تظاهر سازی را ترجیح میداد. مهدی راست می
گفت که وضعش وخیم نیست. چشمانم را بستم و
نفسِ محبوسم از سینه ام بیرون پرید. بدم می آمد از
این دلشوره ی رسواکننده! پیش دلم، سرم پایین بود
هربار!

— مزاحم شدم؟

— نشدی... امر؟

شهر گفتگو

چشم بستم، تصویر شمع سوخته پشت پلک هایم
نشست. انگار در ذهنم حک شده باشد. چه می گفتم؟

از کجای دلی که درونش میلیون ها سرباز با هم رخت
می شستند؟

@shahregoftegoo

— عرض... شمع می خواستم.

حالا که او بلد بود به نقش بازی کردن من هم باید
شانسم را امتحان می کردم. شاید مثل او دیپلم افتخار
یا سیمرغی برنده می شدم.

— تموم کردی؟ سری آخر زیاد آورده بودم. مصرف
رفته بالاها... نکنه شمع می خوری؟

تمام نکرده بودم. یک عالمه شمع هنوز زیر میزم بود.
امشب اما تمامشان می کردم، همه را به نیت سلامتی

آدم های اطرافم روشن می کردم و تمام... به نیت
آقا جان، به نیت عمه، به نیت پای زخمی...

@shahregoftegoo

— تموم کردم دیگه. حالا... برام میاری؟

خدا باید دروغم را می بخشید.

— به مهدی بگو بره کارگاه، می سپارم شریکم بهش
بده.

شهر گفتگو

— چرا خودت...

پرید بین حرفم!

— یعنی نمی دونی دختردایی محدثه؟ الان یه ربه
آمنه و مطهره دارن باهم حرف می زنن. صداشون تا
اتاق منم میاد. مطهره بدونه، برادرزادش ندونه؟ اونم
تویی که هر روز صبح صبحونه رو کنار مطهره و بچه
هاش می خوری و بعد میری دانشگاه.

قلب دگرگون و آغشته به استیصالم را در صدایم سریز
کردم:

شهر گفتگو

#پارت_۱۸۲

#رثا

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

— خب الان بهتری؟

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند

قدری آرامش روی هیاهو و طعم تلخ دلشوره ام
ریخت.

— آره. اتفاقی نیفتاده بود. با یه نفر درگیر شدم و
خوردم زمین. پام یکم ورم کرده و مچم پیچ خورده...
این حاج خانم پیاز داغش رو زیاد کرده و گرنه من
سرپام!

شهر گفتگو

کلافه و شاید پریشان زمزمه کرد:

— باید یکی دو روزی اما مراعات کنم. یه وقت کار
دستم نده...

پس خیلی هم رو به راه نبود و مثل همیشه تظاهر می کرد.

— برو دکتر حتما.

خنده ای کرد و گفت:

— میرم حالا... تو چرا دو کلمه ای حرف می زنی. انگار زورت کردن زنگ بزنی! خوابی یا بیدار؟

از لحنش باز هم دلخوری بارید... مثل سیل نشست روی تنم! بی انصاف نمی دانست بغضِ دردی که می

کشید راه گلویم را بسته بود. سکوتی بینمان برقرار
شد و با سوالش آن را شکست:

@shahregoftegoo

— واقعا شمع می خوای یا فقط زنگ زده بودی حال
منو بررسی؟

خدا من را ببخشد. مجبور شدم بهانه ی دیگری را
کنار آن یکی که مهتر بود بگذارم!

— فردا عرفه ست. شهر گفتگو

می دانستم او را یاد چه انداخته ام. اما ناخواسته به
زبان آوردمش...

— تا جایی که یادمه، عرفان هم نذر داشت.

نذر رفیقش را سال ها بود خودش ادا می کرد.

— میخوام امسال فراموشش کنم اما... تو نداشتی!

دلم شور شد... دلم چنگ شد... دلم ریخت. چرا میخواست قرار امسالش را با عرفان فراموش کند؟

شهر گفتگو

— چرا؟

مردم و زنده شدم تا به خودم اجازه دادم بپرسم چرا...
دلیلش برایم مهم بود. دلیلش حتما میرسد به حال و

روز امیرعباس. او که نمیگذاشت کسی نزدیکش شود...
کسی سر از کارش دریاورد. همیشه دور میماند و از
همان فاصله با لبخند محزون همیشگی اش نگاهمان
می کرد.

— دلتنگی کلافه ام کرده. آدم دنیا رو بی رفیقش می
خواد چیکار؟

من که هیچوقت رفیقش نبودم اما کاش...

شهر گفتگو

سروناز می گفت یک روز درمیان دور از چشم آقا
ابراهیم، عباس تا جلوی خانه ی آن ها می آید و چند
دقیقه ای طاها را بغل میگیرد. میگفت هرچه به او
اصرار میکند تا به داخل خانه بیاید قبول نمیکند. از

حرف های عباس می گفت و حتی در ددل هایی که
گاهی از پشت در می شنیده... کاش دلسوزی و دل
نگرانی اطرافیانش برایش مهم بود. کمتر با حرف
هایش جگرمان را به آتش می کشید.

#پارت_۱۸۳

#رثا

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

— یه بار بهم گفتی... ایمان آدم باید ضد گلوله باشه.
ایمانت رو کجا گم کردی؟ تو کوله پستی کی جا
گذاشتیش؟

همان وقت های درگیری و تظاهرات از نگرانی آن که
تیر بخورد و باتون، رخ در رخس گفتم قید حضور در
راهپیمایی ها را بزند و خانه بماند. همان زمان خودش
این جمله را خیره ی چشمانم گفت و رفت. اما حالا...
انگار دیگر باور نداشت ایمان های ضدگلوله را...

— برات شمع و ردیف می کنم.

لب هایم را به هم دیگر فشردم. تا وقتی او نمی
خواست حرفی بزند و از دردش بگوید تلاش من هم
بی فایده بود.

— آقا جانم می گه، خوبه آدم بعضی وقتا خودش و
بزنه به اون راه... بگه ندیدم، نفهمیدم، نشنیدم! منم

خودم و می زنم اون راه و می گم نفهمیدم که بحث و
عوض کردی و ترسیدی از جواب دادن...

— من یه عمر خودم و کوبیدم همین کوچه علی چپی
که حاج یوسف بهت گفته. ندیدن و نفهمیدن و
نشنیدن باعث حال و روز الانمه! تو هم دوصباح توی
همین کوچه بمون. اگه ام نمی تونی و اذیت می شی،
بسلامت!

بی جواب به صدای نفس هایش گوش دادم، احمق
نبودم که منظورش را نفهمم. من و او هرچقدر هم تلخ
بودیم، حرف هم را می فهمیدیم. ته این فهمیدن هم
شد سکوت... سکوتی که خداحافظی خفیف و مبهمی
پایانش داد.

صدای بوق اشغال، گوشم را پر کرد. تلفن را انداختم
روی زمین و می دانستم باید زود خودم را جمع کنم،
برسانم به دانشگاه، دلم را بتکانم تا شوره هایش بریزد
روی زمین و شمع هایم را آماده ی هم سوزی کنم
اما... سرم را تکیه دادم به میز، چشمانم را بستم و
شمع به دست، به خستگی سال هایی فکر کردم که
ندیدیم... نفهمیدیم... نشنیدیم!

شهر گفتگو

"امیرعباس"

با عجله کلید را در قفل حیاط چرخاندم و داخل رفتم.
از ماشین عمو و حسین می شد فهمید باز هم به

مهمانی دیر رسیده ام. پله ها را با دردی که پایم را
رها نمی کرد بالا رفتم و دستی به موهایم کشیدم. با
این دیر رسیدن، دیگر نمی توانستم دوش بگیرم و سر
تا پایم بوی پارافین می داد. کفش های پشت در خانه
را مرتب روی پله ها جفت کردم و به سر و صدای
مهمان ها گوش دادم. مدت ها بود خنده های بلند
پدر و مادرم را نشنیده بودم! با آمدن این فسقلی حال
و هوای همه مان تغییر کرده بود. بیشتر برای هم وقت
می گذاشتیم و بیشتر دورهم جمع می شدیم و من به
این که بیرون از اتاق بنشینم و صدای نق زدن های
برادرزاده ام را بشنوم راضی بودم.

امروز قبل از رفتنم از خانه مقوای بزرگی که اسم
پیشنهادی ام را رویش نوشته بودم را پشت جاکفشی
پنهان کردم. برای حضورم در این مهمانی برنامه ها

داشتم و باکار زیادمان در کارگاه حدس میزدیم باز هم
دیر برسم. مقوا را دست گرفتم و به در زدم. محدثه
زودتر از بقیه صدا را شنید و گفت بالاخره عباس
رسید. باید غیر از آن مقوا ادکنم را هم توی جاکفشی
می گذاشتم تا باز کسی به خاطر بوی شدید پارافین
چین به بینی اش نمی انداخت.

#پارت_۱۸۴

#رثا

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز
شهر گفتگو

در باز شد و مقوا را جلوی صورتم نگه داشتم. خنده
های بلند محدثه و بعد صدا زدن بقیه را با چشم های
بسته ام شنیدم. منتظر ماندم تا یکی یکی بیایند و

بینند اسمی که برای نوه ی حاج آقا مناسب تر می دانستم چیست. با این که اسم زیبایی روی پسر مصطفی گذاشته بودند، اما در نظر من پسران این خانه با تربیت پدرم باید صبر ایوب بهشان عطا می شد و همین شده بود ورد زبانم که من بچه را ایوب صدا می زنم!

— عباس... مادر، باز تو این اسم و آوردی؟

به احترام مادرم سر خم کردم و با سلامی به چند نفری که جلوی در ایستاده بودند، داخل رفتم.

— هرکسی با من موافقه که اسم بچه باید تغییر کنه رای مثبت خودشو اعلام کنه.

مهدی با حال دمغش نگاهی به مقوا انداخت و زن عمو
مطهره از دور چشم ریز کرد.

— چی در نظر داشتی حالا خان عمو؟

مقوا را روی دست تکان دادم.

— ایوب! خلیلیم اسم با مسمایی هست. لااقل برای این
که توی خونه ی ما دووم بیاره.

حسین تازه نمازش تمام شده بود، ایستاد و به شانه ی
مصطفی زد.

— تو اسم بچه تو هرچی می داشتی هم باز این بهش
می گفت ایوب. عباس رو من می شناسم. قشنگ
سوژه پیدا کرده.

با لبخند دست دراز شده اش را فشردم و هم را در
آغوش کشیدیم.

— نیستی پسر...

شهر گفتگو

— مخلصیم. کارگاه شلوغ پلوغه حسابی مشغولم کرده.
تو خوبی؟ زن عمو صفورا و عمو کجان؟

— رفتن مشهد. خیلی سلام رسوندن.

— سلامتی... بشین راحت باش.

@shahregoftegoo

با پدرم و عمو احوالپرسی کردم و مقوا را کنار سروناز و
بچه ی توی بغلش گذاشتم. درحالی که با بقیه مهمان
ها گپ می زدم توجهم به رنگ و روی مطهره جلب
شد ، حالش ظاهرا تعریفی نداشت هرچند که لبخند
می زد و وانمود میکرد رو به راه است. کمی سر به
سرش گذاشتم و بابت مهدی هم قول دادم امسال
بیشتر برایش وقت بگذارم. کنکورش را خراب کرده
بود و حسابی ادای آدم های دماغ و ناراحت را در می
آورد تا کسی توبیخش نکند! من که آمار مسابقات
فوتبالش را داشتم، می دانستم خیلی وقت ها به اسم
درس خواندن همراه دوستانش تفریح را ترجیح داد و
چوبش را هم خورد.

چشم چرخاندم تا پروانه را ببینم اما خبری از او نبود.
محدثه گرم حرف زدن با همسر حسین بود و
نمیتوانستم از او سراغ آن حشره ی دوبال را بگیرم. از
زمانی که خبر خواستگارش را شنیده بودم، او را ندیده
بودم. ترجیح هم می دادم با پرس و جوهایم حاج
خانم را نسبت به خودم و او کنجکاو نکنم. هرچند
شنیده بودم خواستگارش را جواب کرده... همین! در
همین حد هم انگار برایم کافی بود. کمی جلو رفتم تا
به آشپزخانه اشراف داشته باشم.

شهر گفتگو

— حاج خانم کاری داری من انجام بدم.

چادرش را از روی شانه هایش برداشت و سرش کشید.

— مادر قربونت برم. جلو بقیه نخواستم چیزی بگم،
چرا اینقدر دیر اومدی.

#پارت_۱۸۵

#رثا

#زهرالرحمن دنیا_دریادلنواز

صورتش از پای گاز ایستادن گر گرفته بود. جلوتر
رفتم. حالا سروصدای جمع کم تر به گوشم می رسید.

— شرمندم. به خدا خیلی کار داشتم همین الانم پارسا
غر زد که چرا دارم میرم خونه. الان در خدمتم... امر
کن.

از توی یخچال ظرف بزرگی را بیرون آورد و روی
کابینت گذاشت.

— به مصطفی نشد بگم، مهمونا برای پسر اون اومدن
و باید پیششون می نشست. حسین بنده خدا هم
پیش پای تو رسید. بیا مادر این جوجه ها رو به سیخ
بکش برو آتیش منقل هم به پا کن که تا نیم ساعت
دیگه سفره بندازیم. مهمون ها گشنه شون شده، زشته
به خدا...

شهر گفتگو

شانه اش را بوسیدم و در حالی که به سمت سینک
میرفتم پرس و جو کردم.

— مهمون هات همین بودن؟ حسینم گفت زن عمو
اینا رفتن مشهد...

@shahregoftegoo

— آره مادر. حال مادر صفورا بد شده رفتن بهش سر
بزنن.

سیخ های کباب را از کابینت در آوردم و روی میز
گذاشتم. حواسم به پذیرایی خانه بود... پدرم نوه ی
پسری اش را بغل گرفته و حسابی گرم صحبت و
خنده با برادرش بود.

شهر گفتگو

— خداروشکر ایوب به دنیا اومد ما خنده های بابامونو
دیدیم.

— عباس جان... دور سرت بگردم یه وقت چیزی نگی
آقات اوقات تلخی کنه ها. این اسمم انقدر نگو روی
بچه، درسته اسم پیامبره اما مادر و پدرش بهشون
برمی خوره.

صندلی را عقب کشیدم و پشت میز نشستم. جوجه
کباب ها را با پیاز و زعفران و ادویه های فراوان مزه
دار کرده بودند، تنها آبلیمو مانده بود که کمی قبل از
سیخ کشیدن باید به آن اضافه می کردم. حاج خانم
بعد از کلی خواهش و التماس بابت آنکه هرچه سریع
تر جوجه ها را سیخ بزنم از آشپزخانه بیرون رفت.
چند نوع غذایش را از دیروز آماده کرده و فقط این
یکی مانده بود که آماده کردنش، به من محول شد.

حین مخلوط جوجه ها با آب لیمو و سیخ زدندشان، در
سرم حساب و کتاب چک آخر ماه را بررسی می کردم
که صدای آشنایی به گوشم خورد. همزمان با
سرچراندنم پروانه داخل آشپزخانه آمد. زیر لب
سلامی کرد و از پشت سرم رد شد. لبخندی شیطنت
آمیز با دیدنش، روی لب هایم نشست.

— چه عجب پروانه خانم. فکر کردم نیستی.

لیوان آب را از شیر پر کرد و حین بیرون رفتن از
آشپزخانه جوابم را داد.

— بودم، ندیدین منو...

ابروهایم را بالا فرستادم. اشتباه می کردم یا واقعا بی
حوصله بود؟

به گپ تلگرام شهرگفتگو پیوند
@shahregoftegoo

-کم سعادتی منه بزرگوار.

#پارت_۱۸۶

#رثا

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

بی آنکه جواب دیگری به حرفم بدهد از آشپزخانه
بیرون رفت. رو به راه به نظر نمی رسید. پروانه همیشه
در جلد مهربان و آرامش فرو می رفت اما امروز...

— عباس کمک میخوای؟

— آره مهدی. بیا...

صندلی را عقب کشید و نشست. با آمدن او و چند لحظه بعد حسین، سیخ زدن جوجه ها را گردنشان انداختم و به حیاط رفتم. سر و صدای داخل خانه، شوخی ها و خنده هایی که سر اسم نوه ی حاج آقا سلطانی به راه افتاده بود لبخند روی لبم می آورد اما رفتار پروانه فکرم را درگیر کرده بود. کم پیش می آمد او را با اخم ببینم. الكل صنعتی را روی ذغال ها ریختم و فندکم را بعد از روشن کردن سیگارم نزدیک منقل بردم. با شعله گرفتن آتش بادبزن را برداشتم.

— سشوار بگير روش، زودتر گر مي گيره.

مهدی سینی جوجه ها را آورد و روی تخت گذاشت.

— سشوار مال بچه سوسولاست. ما بادبزن و ترجیح

میدیم. گوجه ها کو؟

— حسین میاره.

— مهدی... چه خبرا؟ شهر گفتگو

لبه ی تخت نشست و گوشی موبایلش را از جیبش
درآورد. همه ی بدبیاری هایش از همین گوشی بود!
صبح تا شب یا با آن حرف می زد یا بازی می کرد.

— مامانم خیلی ناراحت شد وقتی نتیجه ی کنکورمو
دیدم.

— حق دارن. تو کمتر از محدثه ای؟! کمتر خرجت
نکرده باشن بیشترم عمو واست هزینه کرده. مثل آدم
خونده بودی الان قبول می شدی.

می دانستم نه عمو و نه مطهره هیچکدامشان این
حرف ها را به او نزده بودند اما بالاخره یک نفر باید
گوشی را دستش می داد!

— امسال دیگه میخونم. مهدی نیستم اگر سال دیگه
رتبه سه رقمی نیارم. فقط...

دلیل من من کردنش را می دانستم. بعضی اوقات
وقتی از کارگاه می آمدم حتی فرصت نمی کردم دوش
بگیرم اما خب... به خاطر عمو و زن عمو هم شده باید
کاری می کردم. کم به گردنم حق نداشتند!

— من بیشتر میام باهات تست کار می کنم. نگران
نباش اما خودتم دل بده دیگه. کم کاری می کنی
مهدی... خود من...

میخواستم تجربیاتم را با او در میان بگذارم که پروانه و محدثه وارد حیاط شدند و حرفم نیمه تمام ماند، روی تخت نزدیک راه پله ها نشستند و مشخص بود از گرما و شلوغی داخل خانه کلافه شده بودند.

— این فامیل شما چشه؟

#پارت_۱۸۷

#رثا

#زهرا ارجمندنیا_دریادلنواز

شهر گفتگو

از حواس پرتی مهدی می توانستم کمک بگیرم چون محدثه بدجور شاخک های فعالی داشت.

— کی؟ پروانه؟

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo — آره. تحویل نمیگیره کسی رو...

— از اون روزی که براش خواستگار اومده اوضاع
همینه، عباس... تو بازی ای که مصطفی داد و تا
مرحله چنندش رفتی؟

پوزخندی زدم و با دسته ی بادبزنی ذغال ها را خرد
کردم. بحث اگر به بیراه میرفت سخت می شد آمار
گرفت. کامم تلخ شد.

— پس عروسی افتادیم.

تک خنده ای زد و گفت:

-جون هرکسی دوست داری جلوی خودش چیزی
نگو. سرتو میبره قاطی همین جوجه ها به سیخ میزنه.
گوشیتو میدی یه لحظه؟

ول کن بازی نبود، موبایلم را به طرفش پرت کردم و
روی هوا قاپید. وقتی سرش گرم بازی موبایل بود
حسین گوجه ها را آورد اما وسط پله ها موبایلش زنگ
خورد و از پروانه خواست آن ها را به دستم برساند.
حواسم بود که چقدر بی حوصله قبول کرد و سینی به
دست به سمتم آمد.

— دست شما درد نکنه.

اخمش غلیظ تر شد و نگاهش سردتر... سینی را
گرفتم و سیخ های جوجه را برداشتم. هنوز نرفته
پرسیدم:

- بله برون کی هست به سلامتی؟

نگاه براق مهدی و چشم چرخاندنش باعث شد
لبخندی روی لبم بنشیند. آنقدر از پروانه میترسید که
حسین را بهانه و فرار کرد.

- شنیدم از حاج خانم، اتفاقا علی پسر خوبیه. مبارک
باشه...

پوزخندی روی لبش نشست، قدمی برداشت و نزدیکم ایستاد:

به گپ تلگرام شهرگفتگو پیوند
@shahregoftegoo

-یعنی نمیدونی برای برادر بزرگش اومده بودن
خواستگاریم نه علی آقا!؟

گرمای آتش منقل، زیر گلویم زد و سرم را عقب بردم.
برادر علی... میشد مرتضی، او که سن و سالش به
پروانه نمی خورد. زنش چند ماه پیش مرده بود و دو
پسر قد و نیم قد داشت. یادم مانده بود مدت کوتاهی
با پسر بزرگش ریاضی کار می کردم. دود از سرم بلند
شد!

-شوخی میکنی؟

چادرش را جلو کشید و چشم به صورتم انداخت:
نه-
@shahregoftegoo

رویش را برگرداند تا برود اما صدایش زدم.

#پارت_۱۸۸

#رثا

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز
شهر گفتگو

-پروانه... وایسا ببینم.

روی پاشنه هایش چرخید و خندیدم، ناخواسته زبانم
طور دیگری چرخید:

@shahregoftegoo

-علی نشده ناراحتی؟

میخواستم با شوخی و سر به سر گذاشتنش کمی به
حرفش بیاورم و به اصل ماجرا برسم اما انگار اوضاع
وخیم تر از این حرف ها بود و مهدی هم برای همین
فرار کرد.

شهر گفتگو

— من اگه دنبال پول بودم، نامزدی سابقم و به هم
نمی زدم. این بار هم فقط به اصرار عمه اجازه دادم
بیان...

— آهان پس کلا قصد ادامه تحصیل داری؟

اخمی که به صورت نشانده کافی بود برای بستن دهانم.
با برج زهرمار در رقابت بود و من از ترس انفجارش از
خودم می پرسیدم چرا اینقدر عصبانی است. هرچند...
خواستگاری مردی با دو بچه اتفاق ساده ای بین باور
اطرافیان ما به شمار نمی رفت.

_اخماتو وا کن. چته؟ نکنه چشم انتظار علی بودی؟

از تصورش هم چیزی در دلم مثل مشت دست پروانه
لرزید. نکند واقعا علی را دوست داشت؟ هرچه او سوال
هایم را بی جواب می گذاشت من بیشتر می پرسیدم.

بالاخره آن فکری که نمی دانستم از کدام قبرستان در
سرم آمد را به زبان رساندم

@shahregoftegoo

__پروانه؟ دل دادی رفت؟ آره...؟

همان لحظه که نفسم حبس شد و مردمک هایم
گشاد، بادبزن را از دستم قاپید و پرتش کرد سمت
صورتم.

__چقدر چرت و پرت می گی. دلم دست خودمه که به
همین راحتی بدمش بره؟

جا خوردم و ترسیدم.

__بابا پری خانم. صلوات بفرست... چرا عصبانی میشی؟

لب هایش را بهم فشرد و چادرش را جلو کشید.
آنقدری که پیشانی و چشمانش رفت زیر همان پناهی
که میگفت اگر روزی همراهش نباشد حیران میماند.

__دلتو گم کردی؟ یا دزدیدن ازت؟

صدای نفس عمیقش را شنیدم.

شهر گفتگو

__اعصابم خیلی خورده، تو اذیتم نکن امیرعباس.

حرف دلش را زد و با آمدن حسین، خیلی بی سر و صدا رفت. حتی در حیاط هم نماند. اعصابم را بهم ریخت و فیتله ام را پیچید. به همین راحتی... عادت داشتم به آرام بودن همیشگی اش... به لبخندهای معصوم و کوتاه روی صورتش و از آن مهمتر احترامی که همیشه برایم قائل بود. این چهره ی برزخی و نگاه سرد به او نمی آمد.

با همان ذهن خراب و حواس پرت هم جوجه ها را کباب کردم و هم سرانگشتانم را...

تمام مدتی که در حیاط بودم و پای منقلی که آتشش داشت تنم را میسوزاند به حرف های پروانه فکر کردم. حتی به تماس تلفنی چند روز پیشش... دقیقا همان وقتی که مصطفی به خانه آمد و گفت مهدی را در داروخانه دیده و به او گفته پایم پیچ

خورده و نمیتوانم راه بروم. گفت نگران شده بود، به خاطر داشتم که حالم را پرسید... حتی یادم انداخت نذر عرفان را فراموش نکنم. همه ی این ها را نمیشد نادیده گرفت.

هرچقدر هم که من چشمم ضعیف بود و امیدم بر باد رفته...

پوفی کشیدم و دیس برنج را دست عمو دادم. اشتباهی برایم نمانده بود که بابت زودتر کشیدن غذا مثل مهدی و مصطفی بشقابم را بالا بگیرم. بلند شدم و به سمت آشپزخانه رفتم. پروانه تمام مدتی که به خانه برگشته بودم حتی یک لحظه هم سرش را بلند نکرد. لیوان آب را سرکشیدم و کمی از محتویاتش، از اطراف لبم تا زیر گردنم راه گرفت.

از جایی که ایستاده بودم دیدمش... با بی اشتباهی
قاشق سرخالی برنج را در دهانش برد. دست کشیدم
به پیشانی ام و روی صندلی نشستم. آنقدر مهمان در
خانه داشتیم و هم همه به راه بود که کسی متوجه
نبودنم نشد. هندوانه ی بزرگی در گلویم داشتم و
سیگار خوش بویی در جیبم. به ناچار اولی را خوردم و
به دومی فکر کردم. من که جوجه کباب ها را آماده
کردم و در انداختن سفره ام کمک... حالا میتوانستم
برگردم به شهر متروک خودم. رفتم به سمت در،
حواست حاج خانم را جمع کردم.

-امیرعباس؟ کجا؟ بشین غذا تو بخور مامان!

-نوش جون همگی، شریکم زنگ زد، کاری پیش
اومده حتما باید برم.

#پارت_۱۸۹

#رثا

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

همه دست از غذا خوردن کشیدند و حاج خانم، به
سختی، وقتی دستش را روی شانه ی پروانه گذاشت از
سر سفره بلند شد.

-کجا مادر. نمیذارم غذا نخورده بری.

دستم را مثل زمان بچگی ام گرفت و کشید سمت
سفره...

به گپ تلگرام شهرگفتگو پیوند
@shahregoftegoo

-حاج خانم، پارسا منتظرمه. غذا میکشم میبرم دو
تایی میخوریم.

-تو من نباشم غذا خوردن یادت میره. بشین بهت
میگم.

سروناز کمی کنار رفت و محدثه هم دو زانو نشست.
کنار پروانه و مادرم برایم جا باز شده بود. نشستم
همان جا و چند لحظه بعد درست وقتی که کسی
حواسش بهمان نبود با زمزمه ای آرام پرسیدم:

- پروانه کاری از دست من برمیاد؟

سرچرخاند... آنی و سریع! انگار اصلا متوجه نشده بود
که میخواستم بروم و به اصرار حاج خانم حالا کنار او و
خودش نشسته بودم. دور زد با نگاهی صورتی را...
شاید برای حال گرفته و نگاه ماتم زده اش می
توانستم کاری کنم اما محدثه بدموقع سینی جوجه ها
را جلوی دستم گذاشت!

هربار قاشقی در دهانم گذاشتم منتظر ماندم تا پروانه
هم لب به غذا بزند و از این بازی بازی کردن دست
بردارد. به تقلید از او هربار قاشقی را سمت راست
بشقاب برد منم بردم. هربار خم شد و ترب و ریحان
برداشت و دست نخورده کنار بشقاب گذاشت منم
گذاشتم. آنقدر این کار را تکرار کردم که بالاخره

صدایش درآمد. وقتی خم شد تا لیوان آب را بردارد
زمزمه کرد " بچه بازی درنیار"

@shahregoftegoo

_من بچه بازی درمیارم یا تو؟ حرف بزن بگو چته.

_هییس...

نگاه خیره ی محدثه را دیدم و قاشقم را روی بشقاب
انداختم. اینطور نمی شد، من باید از زیر زبان پروانه
حرف می کشیدم و می فهمیدم دردش چه بود.

-چند روز پیش تو مسجد آقای لطفی جلومو گرفت.
چقدر از عباس تعریف کرد و گفت که کیف دخترش و
میخواستن توی خیابون بدزدن و این پسر هم به موقع

سر میرسه. می گفت یه روزم اومده جلوی در اما
کسی خونه نبوده. خیلی بهت سلام رسوند ابراهیم.

زل زدم به پدر و آن لبخند ریز مردانه ای که به
صورت داشت. گویا فردین بازی پسرش برایش سر
سوزنی افتخار داشته... خدا را شکر!

-به خودمم زنگ زد. شمارمو از مصطفی گرفته بود.
دزد چقدر زیاد شده این روزا... به بچه ها بسپر سر
ظهر تنهایی بیرون نیان.

تلخ خندیدم، بحث را از قصد سمت دیگری کشاند.
ریشه ی رابطه ی پدر و پسر ی ما سوخته بود. این
تعریف و تمجیدها هم افاقه نمی کرد.

-عباس جان الان بهتره پات؟ آمنه گفت حریف نکرده
بری دکتر...

دستم را روی همان پا گذاشتم و جواب مطهره را دادم

-آره. خیلی بهترم.

بهتر که نبودم. پیش آمنه و چشم های نگرانش باید
بهتر می شدم.

-ولی اون ورمی که مچ پای تو داره...

#پارت_۱۹۰

#رثا

#زهراارجمندنيا_دریادلنواز
@shahregoftegoo

سرم را از نیم رخ پروانه جلوتر کشیدم تا چشم در
چشم سرونازی باشم که همین دیروز خانه شان رفتم
تا با کمک مصطفی، دور از چشم حاج خانم، پایم را
مرهم خانگی ببندم.

شهر گفتگو

-بخشید.

تشر نگاهم لبخند را از صورتش برد.

-از دهنم در رفت عباس. شرمنده.

همین حرف از دهن در رفته کافی بود تا آمنه دست از غذا بکشد و سر سفره ای که تقریباً یکی در میان غذاهایشان تمام شده و عقب کشیده بودند، شلوارم را بالا بزند و مچم را ببیند.

-نکن. نامحرم اینجا نشسته. اومدیم و یکی از این مجردها با دیدن مچ پای سیاه و پرموی من به گناه افتاد! اونوقت جواب خدارو چی بدیم؟
استغفرالله گفتن پدرم همزمان شد با خنده های مهدی و حسین...

-به ما هم نشون بده.

دستم را محکم به پاچه ی شلوار نگه داشته بودم تا
مادرم آن را بالا نزند.

-من هیچ جامو به هیچ کس نشون نمیدم. شماها
همتون رو من نظر دارین. خوبه دختر نشدم. معلوم
نبود به چه بهونه لباسام رو...

خاک بر سرم گفتن آمنه و غش کردن مطهره از
خنده، بهانه ی سنگین تری شد برای آنکه پدرم
مستقیم من را مخاطب خود قرار دهد.

-مگه کار نداشتی. پاشو برو دیگه. افتادی به چرت و
پرت گفتن، حیا هم نداری، نمیگی اینجا بزرگتر
نشسته.

همین را میخواستم. همین سکوتی که یکباره روی
لبخند و همه ی جمع افتاد.

-چشم! ما رفع زحمت میکنیم.

اشاره کردم به سرونازی که لیوان لب زده ی آب را
روی سفره گذاشت.

-ببین یا اسم این پسر و عوض میکنی و میذاری ایوب
یا غیر این باشه تو خونه ی ما دووم نمیاره.

دستم را روی قلبم گذاشتم و قربان نگاه غصه دار
مادرم رفتم.

@shahregoftegoo

-من مخلصتم حاج خانم. فعلا با اجازه.

لبش لرزید و پیشانی اش را بوسیدم. درد نگذاشت تا
مثل همیشه بلند شود و همراهم تا جلوی در بیاید.

وقت بلند شدن از روی زمین به گوش کسی که حال
گرفته اش گرفته ترم کرده بود رساندم...

بهت زنگ می زنم. جوابم رو بده.

و بعد برای مادرم دست تکان دادم. هم برای او و هم
برای کسی که پشت سرش نشسته بود و نگاهم
می کرد.

بعضی وقت ها که به زندگی ام چشم می دوختم. کسی
را می دیدم که مذبوحانه در تلاش بود تا با دودست
جلوی ریختن آب از سدی را بگیرد که از صدا در
حال ریزش و در هم شکستن بود.
موفق می شدم؟

شهر گفتگو

بعید می دانستم!

#پارت_۱۹۱

#رثا

#زهرارجمندنيا_دریادلنواز
تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

کنار کشیدم تا تاکسی زردی که روی صندلی های
عقبش پر از جعبه های کارگاهمان بود رد شود. از سر
درد نمیتوانستم چشم هایم را باز کنم. سکه ی
پانصدی توی جیبم را درآوردم و به در کارگاه زدم.
طولی نکشید که نگهبان رسید.

شهر گفتگو

-آقا برگشتین...

سرتکان دادم و برای انداختن سکه دست در جیب
هایم بردم. بهتر بود قرص آرامبخشی میخوردم و
میخوابیدم.

-امیر؟

قرار بود که بعد از من او هم به خانه برود اما...
-هوی با توام. کر شدی؟

صدای قدم هایش را شنیدم و ایستادم.

-پارسا اصلا حال و حوصله ندارم.

چشمم به رکابی و شلوارکی که به تن داشت افتاد.
اینجا چه خبر بود؟

@shahregoftegoo

-محل کاره ها... این چه وضعشه؟ همین تو اینجوری
میگردی تا یه دقیقه من پامو بیرون میذارم از کارگاه،
همه یه شکل دیگه میشن. جمع کن خودتو...

مثل تمام این مدت در نگاهش یک خفه شو... یک
اصلا برایم مهم نیست، فریاد میزد.

شهر گفتگو

-اسم بچه رو نداشتن ایوب، بهت برخورده؟

دستی در هوا تکان دادم و راه افتادم به سمت همان
اتاقی که وقتی داخلش دراز میکشیدم فقط یک وجب
سرم از دیوار و یک وجب پایم تا در فاصله داشت.

-عباس وایسا ببینم. تو که گفتی تا فردا نمیای. باز با
بابات زدین به تیپ و تاپ هم؟

درد من از گذشته فقط پدرم نبود... پروانه هم...

-پارسا میخوابم بخوابم. دنبالم نیا...

-من شب و اینجا میمونم امیر. یه طرح هایی به ذهنم
رسیده که دارم با شهاب قالب میزنم. آماده شد میارم
ببینی. به نظرم...

در را پشت سرم بستم و صدای پارسا هم قطع شد.
دیروز که حساب و کتاب فروش این دو سه ماه اخیر را
بررسی میکردیم کاملاً دستم آمد که فروشمان بیشتر
نشده که کمتر هم شده... به پارسا پيله کردم که او
هم يك ایده ای برای فروشمان پیدا کند. طرح
جدیدی... مدلی که به روز باشد. اولش شاکی شد
چون مغازه ای که در ولیعصر داشت به شدت در
فروش شمع هایمان موثر بود اما کمی بعد نشست یک
گوشه ای از کارگاه و مدام روی کاغذ با آن مداد
کوچکی که انتهایش را با دندان هایش خورده بود
طرح هایی کشید.

#پارت_۱۹۲

#رثا

#زهرا ارجمند دنیا_در یاد لنواز
تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

در کابینت ها را یکی یکی باز و در هر کدامشان بسته
ی خالی قرصی را پیدا کردم. باید از این به بعد یک
جای مخفی برای وسایلم در نظر می گرفتم. پارسا
مصرفش از من بیشتر بود.

-چی میخوای؟

شهر گفتگو
صدای بلندش تکان سختی به شانه هایم داد.

-احمق!!

دستانش را از لای نرده های اتاق رد کرد و خندید:

@shahregoftegoo

-ته فحشت همینه؟ دیگه اینقدر گفتی بهم، فحش به حساب نمیاد. حرف تازه بزن.

به سمت پنجره رفتم تا آن را ببندم اما حریفش نبودم.

-تا نگی چی شده نمیروم.

شهر گفتگو

ساعدهش را چرخاندم تا از نرده رد کنم:

-با بابام حرفم شد.

-سرچی؟

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

- سرهیچی... اخلاقشو که میدونی. دستتو ببر بیرون
میخوام پنجره رو ببندم.

روی خالکوبی ساعدش را خاراند و گفت:

-صبر کن برات قرص بیارم.

شهر گفتگو

ایستادم پای همان پنجره و او درحالی که سر به سر
دو سه نفر از کارگرهای کارگاهمان میگذاشت سمت
ماشینش رفت و برگشت.

-تا شب طرح های جدید رو میزنه. فقط نه نیار... کلی
فسفر پاش سوزوندم.

حوصله ی چانه زدن نداشتم. قرص را گرفتم و پنجره
را بستم. امروز صبح که با پرستار مادر عرفان حرف
زدم. گفت حال اکرم خانم زیاد رو به راه نیست و
مجبور شده چند نوبت او را به درمانگاه ببرد. عصبانی
شدم وقتی شنیدم پیرزن را تا آنجا برده... میتوانست از
درمانگاه بخواهد خودشان پرستار بفرستند. بعد از کلی
فریاد کشیدن سر دختر بیچاره، اشکش درآمد و
گوشی را به اکرم خانم داد. مطمئن بودم داشت وانمود
می کرد که حالش بهتر شده و دیگر هیچ مشکلی
ندارد. اگر اوضاع کارگاه به این خرابی نبود حتما یکی

دو روزی پیششان میرفتم و خودم ازش مراقبت می
کردم.

#پارت_۱۹۳

#رثا

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

-امیر... امیرعباس.

شهر گفتگو

صدای کسی را از فرسنگ ها دورتر از جایی که بودم
میشنیدم. قدرت تکلم نداشتم اما حس میکردم کسی
دارد تکانم میدهد. به هر جان کنده بود چشم باز

کردم و به پهلوی شدم. خواب نمیدیدم. پارسا برای بیدار کردنم به اتاق آمده بود.

-پاشو شام بخوریم. برات سورپرایز ویژه دارم.

زانوهایم را سمت شکمم خم کردم و صدای برخورد قاشق و چنگال ها آمد.

-نیم ساعت بعد اینکه تو خوابیدی، مادرت این غذا رو آورد. با اون دختره که سر خاک عرفان اومده بود، اسمش یادم رفت.

چشم هایم را مالیدم و با عقب کشیدن موهایم، نیم خیز شدم. غذای توی سینی جوجه کباب بود و اتفاقا

بشقاب ها هم ظرف های خانه ی خودمان. خواب آلود
بودم اما نه آن قدری که نتوانم مرز بین خواب و
بیداری را تشخیص بدهم.

-واقعا میگی؟

-آره بابا دروغم چیه. گفت نهار کم خوردی برات
آوردن. این مامانت خیلی خوشگله ها!

پنجه هایم را مشت کردم و از روی چشمم پایین
آوردم.

-از این سفید خوشگلاست. روسریشم سنجاق میزنه
زیر چونه اش... من همش دلم میخواد ماچش...

توپیدم بهش... به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

-پارسا خجالت بکش.

-چرا؟ خب بامزست دیگه. خوشگلم حرف میزنه.
قربون صدقه ام که میره... من دلم رفت واسش.
چهارزانو روی زمین نشستم و پارسایی که انگار خیلی
تا همین حالا صبر کرده بود، با اشتها مشغول خوردن
غذا شد.

شهر گفتگو

-غذارو دادن و رفتن؟

سرش را بالا انداخت و فاتحه ی آبرویم را خواندم!

به گپ تلگرام شهرگفتگو پیوند
@shahregoftegoo

-دعوتشون کردی بیان داخل؟

خندید و اینبار خلاف جهت بار قبل سر تکان داد.

-کجا بردیشون؟

-تو کارگاه. یه چرخی با آمنه جون و اون دختره
میرغضب زدیم. اشانتیون هم یه جعبه سه تایی عطر
معطر تقدیمشون کردم که میزنم به حساب خودت.

-اونوقت با همین رکابی و شلوارک بودی جلوشون؟

-اولش آره. بعد که آمنه جون دعوتم و قبول کرد،
لباس هامو عوض کردم. تو چقدر از خواب پا می شی
صدات جذاب می شه! یه خشی داره که انگولکم می
کنه.

#پارت_۱۹۴

#رثا

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

شهر گفتگو

بی توجه به چرت گفتنش، چنگ زدم به موهایم و
دنبال عینک طبی ام جیب ها و دور اطراف بالشتم را
گشتم.

-زیر شופاژه.

به چشمم زدمش و پتو و بالشت را تا کردم و روی میز انداختم. این همه آدم در خانه بود. چرا مادرم با پروانه سراغم آمد؟ میتوانست مثل بیشتر وقت ها غذا را با تاکسی برایم بفرستد. اصلا پروانه با کدام ماشین مادرم را رسانده بود؟ ماشین عمو رسول که نهایت دو روز در هفته سالم بود و بقیه سال در تعمیرگاه...

شهر گفتگو

-نمیخوری؟

-نه. تو بخور.

-جوجه هارو تو کبابی کردی؟

سماور را به برق زدم و داخلش آب ریختم. [شهر گفتگو پیوند](#)
@shahregoftegoo

-آره چطور؟ سوخته یا خامه؟

-سرانگشت هات تاول زده. رفتم برات کرم گرفتم...

کمی به راست خم شد و از جیب شلوارش تیوپ کرم
را در آورد. نگاهش کردم، با لبخندی که برای او انگار
کافی بود.

شهر گفتگو

-مخلصیم. یه رفیق خلِ ساکت که بیشتر نداریم. بیا
گوساله.

تا آب جوش بیاید و چای دم بکشد کرم ها را به سرانگشتانم زدم و روی صندلی نشستم. چند دقیقه بعد وقتی غذا خوردنش تمام شد سری به حیاط کارگاه زدم. به شدت بهم ریخته و کثیف بود. باید فردا از نگهبان میخواستم دستی به آن کارتن های پاره و خاک گرفته بکشد و جعبه های پارافین را هم هرجا شده جا بدهند. روی پله ها نشستم و خاک سر زانویم را تکاندم. اگر بیدار بودم و پروانه را میدیدم حتما دلیل خشم و حال بدش را می پرسیدم... بیرون از حصاری که هردو به دور خود کشیده بودیم صدا به صدا نمیرسید. شاید برای همین هم دلخوری پیش آمده بود. وگرنه که من قرار گذاشته بودم با خودم تا آسیبی به کسی نزنم. چه برسد به پروانه ای که...

-چشمتو ببند.

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo
با خوردن چای و خرما حالم جا آمده بود... به بد خلقی
غروب نبودم.

-طرح جدیده؟

-بله.

شهر گفتگو

#پارت_۱۹۵

#رثا

#زهرا ارجمند نیا_دریادلنواز

از صدایش که خوشحالی و رضایت مشخص بود. چشم
بستم و منتظر ماندم. ایده های اخیر من هزینه بر بود
چون نیاز داشتیم به مجسمه سازی که برایمان آدمک
های سفالی درست کند و محفظه ی بالای سرشان را
خالی بگذارد تا شمع ها را در آنجا قرار دهیم. یک
جور هایی میخواستیم جاشمعی و شمع را با هم
بفروشیم که طبق حساب و کتابمان، امکانش نبود.

-حالا ببین...

چشم باز کردم و با دیدن نیم تنه ی مردی که کمی
کج بود، اسمش را زیر لب بردم

__پارسا...

-قشنگه؟

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

از دستش شمع را گرفتم و عینکم را هم به چشمم
زدم. از گردن تا زانوی یک مرد را قالب زده بود. فیتيله
ی شمع هم که درست وسط گردنش قرار داشت.

-این مسخره رو کی میخره آخه پارسا. ایده دادی؟

کمی پایینتر از کمر آن مرد را با کاغذ پوشانده بود.
مردک روانی خجالت نمی کشید؟

-بیشعور همین الان تو بازار پخشش کنیم یه ساعته
فروش رفته. مردم الان دنبال شمع های جدیدن. اینم
که...

سرخانم را زیر آن کاغذ انداختم و پارسا قدمی
نزدیکم شد.

-اونو بذار باشه. هنوز براش تصمیم نگرفتم.

حس میکردم دستم به برجستگی ریزی خورد.
همینکه کاغذ را کندم دهانم از تعجب باز ماند. اندام
خصوصی مردانه را هم از قلم نینداخته بود.

- خجالت داره. به خدا تو مریضی... احمق من با چه
رویی عکس اینو برای مشتری بفرستم.

@shahregoftegoo

- تو لازم نکرده بفرستی. من عکس هاشو میذارم تو
پیجم یه ساعته فروش میره.

- تو واقعا روت میشه؟ این چیه لای پای این گذاشتی.

_چطور خدا روش شد، من نشه؟

شهر گفتگو

_خفه شو اینقدر دری وری نگو.

شمع را از دستم گرفت و کمی بالا برد. با چشم هایی که قد نخود شده بود شمع ساختگی اش را برانداز کرد:

-خودمم با سایشش حال نکردم. باید یکم پرترش کنم. اینو هیچ زنی رقبت نمیکنه بخره. نه؟

چیزی نمانده بود تا از بینی و گوش هایم دود بیرون بزند. پارسا ماهرانه برجستگی های یک اندام ورزیده ی مردانه را روی قالب شمع پیاده کرده بود اما با همه ی ظریف کاری هایش این چیزی نبود که من اجازه ی تولیدش را بدهم.

-برو پرتش کن یه گوشه ای. هم اینو... هم فکر
تولیدشو.

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

درحالی که عقب عقب میرفت گفت:

-آخه فقط این نیست. اون یکی رو ندیدی... همه ی
بچه های کارگاه عاشقش شدن و سفارش دادن برای
خونه!

شهر گفتگو

#پارت_۱۹۶

#رثا

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

دست روی سرم گذاشتم و چشمان داغ شده ام را
بستم تا خودم را کنترل کنم. بالاخره یک روز او را با
دستان خودم خفه می کردم.

-وای... اون دیگه چیه؟

یک دستش را پشت کمرش برد و دستش دیگرش را
بالا نگه داشت:

-قول بده عصبانی نشی. **شهر گفتگو**

نفس های نامنظمم از چشمش دور نماند.

-من هنوز نشونت ندادم بهم ریختی. باشه فردا صبح...

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo
رو برگرداند تا برود اما ساعدش را گرفتم و او را
کشیدم به سمت خودم...

-نشون بده ببینم.

صدای خنده های دو سه نفری که در اتاق نگهبانی
نشسته بودند و چای میخوردند، به گوشم رسید. ما
بارها وسط همین حیاط با هم دعوا کرده بودیم اما
اینبار... بوهای خوبی به مشامم نمیرسید.

-پارسا وای به حالت اگر بینم تو صفحه ی
اینستاگرامت عکس این شمع مزخرف و گذاشتی. وای
به حالت...

تقلا کرد و خودش را از دستم نجات داد. با فاصله ای
نه چندان زیاد از همدیگر ایستادیم و او شمعی را
میان مشتش گرفت.

-بین. من صد تای اینو همون لحظه ای که عکسشو
استوری کردم فروختم. میدونستم تو اگر ببینیش
قبول نمی کنی. مجبور بودم. این کارگاه مال منم
هست. همه اش همیشه که تو تصمیم بگیری.

دست به کمر ایستادم و دندان هایم را بهم فشردم.
دیوانه ام می کرد. همین روزها باید سهمم از این
خراب شده را به او می فروختم و سر به بیابان می
گذاشتم.

-اینم نیم تنه ی یه زن... گردبندشم شهاب درست
کرد.

چشمانم را زیر کردم تا از فاصله ای که مدام پارسا ازم
می گرفت شمع را ببینم. این یکی صد پله از آن قبلی
وحشتناک تر بود. سینه های برجسته ی زن و کمر
باریک و باسنی که...

از اعماق وجودم فریاد کشیدم اسمش را...

-پارسا.

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

رثا: vip

#پارت_۱۹۷

#رثا

#زهرا ارجمند نیا_دریاد لنواز

-ببین عصبانی نشو. ما دو تا چک سنگین برای
دستگاه ها داریم و ته حسابمون جز حقوق بچه ها
هیچی نیست. اینم که خیلی قشنگه... پشتشو ببین.
من ساعت ها وقت گذاشتم تا بتونم برجستگی های
باسن و سینه اش رو تمیز دربیارم. همینم عکس هاشو
استوری کردم بالای صد تا سفارش گرفتم.

با دیدن خط باسن نیم تنه و حتی فرو رفتگی زیر بغل هردو دست شمعی که تا آرنج هم نمی رسید، کفشم را درآوردم و درست زمانی که پارسا در حیرت شمع ساخت دستش بود آن را به سمتش پرتاب کردم. شمع افتاد و فرار کرد. لنگه ی دیگری از کفش را داشتم اما... وقتی شمع را از روی زمین برداشتم و چشمش به نافش افتاد دیگر کنترلم را از دست دادم. با مشت و لگد باید به جانش می افتادم... ایده های او آبروی من را میبرد. خیلی از آشناها صفحه ی اینستاگرام ما را داشتند... همان محدثه و مهدی برای بیچاره شدنم کافی بودند.

-همین الان میری اون عکس رو پاک می کنی، پولی
هم که گرفتی از مشتری بهشون پس میدی. من نمی
ذارم این شمع ها از کارگاه بیرون بره.
همان نماد فسق و فجور را به سمتش پرتاب کردم و
روی هوا گرفت.

-چرا از کوره در میری؟ عیش کجاشه؟

نفس نفس زنان به چشمانش خیره شدم:

شهر گفتگو

-عیش بالاتنه اشه... عیش اون باسنی که تو براش
ساختی. خب بیشعور نمیگی فک و فامیل من این
شمع و بینن چه فکری دربارم میکنن؟ همین الانم
هیچکس آدم حسابم نمیکنه. از در و دیوار تیکه و

متلک حواله ام میشه... چه برسه به وقتی که بابام این
شمع هارو ببینه.

@shahregoftegoo

چنگ زدم به موهایم و پوست سرم سوخت.

-موهاتو چرا میکنی؟ بابا این شمع ها خیلی سکسین.
الان ملت به جای اینکه تو اتاق خوابشون شمع گرد و
دراز بذارن این هارو روشن میکنن و کیفشو میبرن.
یکم امروزی باش... میدونی واسه جهاز عروس و داماد
چقدر از همینا میبرن؟

شهر گفتگو

لگدم را حواله ی ران پایش کردم و از درد فریاد
کشید.

-تو مگہ پات پیچ نخورده...

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
از لگد دومم هم بی نصیب نماند.
@shahregoftegoo

-تو منو میکشی.

زانویش را از درد ضربه ام خم کرد و زمین نشست.

-اذیت نکن عباس... باور کن بی رقیب میشیم. این
شمع ها به درد میخوره. من همین امشب میخوام
امتحانم کنم. بهت قول میدم زیر پستش بزنیم
تقویت قوای جنسی فروشمون میره رو چهل پنجاه
میلیون.

-خفه شو صداتو میشنون. تو چقدر بی حیایی!

نگاهی به اطرافم انداخت و سرش را تکیه به دیوار داد.

@shahregoftegoo

-بچه های کارگاه موافقن... ما راه دیگه ای نداریم.

اینارو من و شهاب و سه تا از بچه های دیگه تولید می

کنیم. خودمم می فروشم. قرار نیست دم و دستگاهی

براش بخریم که هزینه بر باشه... مشتری هاش با من...

دو تا از دوست دخترم تا الان دو تا ده تا گرفتن!

ابروی بالا رفته ام به خنده اش انداخت.

شهر گفتگو

-کار من سنگین میشه اما خب من خراب رفاقتم

داداش! از جون و دل تا خاموش شدن این شمع ها

واسشون مایه میدارم... قول میدم.

کمرم را خم کردم و دست سر زانوهایم گذاشتم. خاک
بر سر من با این شریک!

#پارت_۱۹۸

#رثا

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

شهر گفتگو

"پروانه"

سوییچ ماشین عمو رسول را از کیفم درآوردم و در حالی که به محدثه پیام می فرستادم که تازه از دانشگاه بیرون زده ام، کنار ماشین ایستادم. این روزها در خانه تمرکز نداشتم و مدام به هربهانه ای قید کار را می زدم. چند مقاله را باید ترجمه می کردم و نیاز به مراجع دیگری هم داشتم. خودم را روی صندلی انداختم و کش چادرم را روی شانه هایم... از شدت گرما شیشه ها را پایین دادم و ته مانده ی بطری آبی که خریده بودم را سر کشیدم. از دست خودم کلافه شده بودم. نه سر کلاس های بسکتبال مثل همیشه با بچه ها حرف می زدم و نه در دانشگاه...

همان لحظه که سوییچ را چرخاندم تا استارت بزنم، حسام حکمت را دیدم. با همان ژست پر اعتماد به نفس همیشگی اش بعد از این همه ساعتی که در

دانشگاه بود، از پله ها پایین می آمد. به دو سه دختر
دانشجویی که همراهش قدم میزدند چیزی گفت و
هرسه خندیدند. امروز زمان زیادی را بیرون اتاقش
معطلم کرد. از دستش کفری بودم و ترجیح میدادم
هرچه زودتر تا چشمان به هم نیفتاده و مجبور به
حرف زدن نشده ام ماشین را از پارکینگ دانشگاه
بیرون ببرم. برخلاف تلاشم برای روشن شدن ماشین
هیچ اتفاقی نیفتاد! هاج و واج به فرمان چشم دوختم.

-نه تو رو خدا... من خیلی خستم.

شهر گفتگو

چشمانم را بستم و زیر لب صلوات فرستادم.

-خدایا... روشن شه... روشن شه. صلوات میفرستم که...

- با صلوات روشن همیشه خانم حقی عزیز!

@shahregoftegoo

شنیدن صدای استاد حکمت، نفسم را گرفت. لب
گزیدم و چشم باز کردم... حواسم نبود شیشه ی
ماشین را پایین داده بودم. قدمی به عقب برداشت و با
لبخند روی لبش برگشت به طرف ماشینی که کنارم
پارک شده بود. این همه بدبیاری انصاف نبود خدای
من... کیف و کتش را روی صندلی ماشینش انداخت و
آستین بالا زد.

شهر گفتگو

-آقای حکمت نیازی نیست شما زحمت بکشید. من
میرم نگهبان رو صدا میزنم تا...

صدای رسا و بمش به گوشم رسید:

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
-جای این حرف ها کاپوت رو بزنید.
@shahregoftegoo

آنقدر هول شده و استرس گرفته بودم که شاسی
کاپوت را گم کردم.

#پارت_۱۹۹

#رثا

#زهرارجمندنیا_دریادلنواز
گفتگو

-نمیدونم کجاشه؟

تک خنده ای زد و درحالی که آستین دست چپش را
نامنظم تا میزد در را باز کرد. همینکه پایم را بلند
کردم تا پیاده شوم خودش به سمتم خم شد. از ترس
نزدیکی اش چسبیدم به صندلی... بوی عطرش به طرز
وحشتناکی در مشامم پیچید. بدم آمد از نزدیک
بودنش... طولی نکشید که شاسی کاپوت را پیدا کرد و
عقب رفت.

-معلومه ماشین خودتون نیست.

لبخند ملایمی زد و کاپوت را بالا داد. مانده بودم پیاده
شوم یا منتظر بمانم. فرمان را میان انگشتانم فشردم و
لب گزیدم. درست نبود پیاده شوم. بالاخره او به

احترام من به جای آنکه سرش را پایین بیندازد و بی تفاوت رد شود، مانده بود.

-آقای حکمت خودتون رو اذیت نکنید. من با تاکسی میرم. میسپر به کسی فردا بیاد ماشین و از اینجا ببره.

با فاصله از او ایستادم و به تجهیزات جلوی ماشین چشم دوختم. از هیچکدامشان سر در نمی آوردم. اگر امروز خواب نمی ماندم مجبور نمی شدم با ماشین عمو به دانشگاه بیایم.

-بذارید یه نگاه بهش بندازم. منم خیلی از این ماشین ها سر درنمیارم اما...

نیم نگاهی به ماشین شاسی بلندش انداختم و به
معنی حرفش رسیدم. کمی با سیم ها و هرآنچه جلوی
دستش بود ور رفت.

-شما بشینید توی ماشین. گرمه... اذیت میشید.
وقتی نگاهش روی گونه هایم نشست، یکباره تمام تنم
سوخت!

همانطور که سرش کج بود مات و خیره زل زدم به
چشم هایش... نگاه و لبخندش ملایمت و آرامش
عجیبی داشت. چهره اش باز شد و خنده اش گرفت.

-بشینید داخل ماشین من. براتون کولر میزنم. حسابی
سرخ شدین...

وقتی از کنارم رد شد احساس کردم تنه ی آرامی هم
به شانه ام زد. جمع شدم توی خودم... لب باز کردم تا
مخالفت کنم اما اصوات فرار کردند و حروف گم شدند.
حکمت منتظرم کنار دری که بازش کرده بود ایستاد و
دوباره تعارف زد.

-سخت نگیرید خانم. بفرمایید.
شهر گفتگو

ابروهایم را در هم کشیدم. نه برای حکمت... برای
خودم. حرف بزن پروانه... تو را به خدا... یک کلام بگو
نه. اصلا نیازی به کمک او نداری.

-من...

#پارت_۲۰۰

#رثا

#زهراارجمندنيا_دریادلنواز

ابروهایش را بالا فرستاد و زبانم کوتاه شد. نمیدانم...
نمیدانم چه مرگم شده بود. اشاره ای به چادرم کرد و
گفت:

شهر گفتگو

-برای تابستون مناسب نیست.

بههم برخورد و درست در یک قدمی اش دست به دامن
ابروهای درهم کشیده ام شدم.

@shahregoftegoo

-من همیشه چادر سر میکنم. تابستون و زمستونم
نداره...

بی اختیار چادرم را به خودم فشردم. با دلخوری رویم
را از نگاه و لب های خندانش گرفتم. هرچه من بیشتر
سختی به خرج میدادم شیطنت و کنایه او بیشتر می
شد.

شهر گفتگو

-منظورم این نبود که تابستون ها چادر سر نکنید.
منظورم به جنسش بود. معمولا توی تابستون کرپ
نازک یا کیفی سر میکنند.

از اینکه منظورش را اشتباه متوجه شدم خجالت کشیدم. با چشم هایم رد نگاهش را گرفتم و دیدم که لب هایش را جمع کرد و زیر لب گفت:

-چه خشن!

اینبار شانه بالا کشیدم تا حین رد شدن از کنارم برخوردی با او نداشته باشم. در آن غروب نفس گیر تابستان نتوانستم نگاه پریشانم را بگیرم. وقتی کنار در نیمه باز ماشینش ایستادم، باد خنک کولری که روشن کرده بود به بازویم خورد، دیدمش که گوشه ی سمت چپ لبش کمی بالا رفت. لبخند کمرنگی زد و آهسته پرسید:

-در حد یه شاگرد و استاد که میتونم شوخی کنم؟

@shahregoftegoo

خندید... باز... چه بامزه شده بود امروز! نه به آن معطل
کردنم پشت در اتاق و بی توجهی اش نسبت به منی
که تنها شاگرد محجبه اش بودم و نه به لبخندهای
حالا و شوخی های بی مزه اش. بعد از چند دقیقه سر
و صدا و استارت های بی سرانجام در کاپوت را بست و
دستانش را به نشانه ی تسلیم بالا گرفت.

شهر گفتگو

-شرمندم. نتونستم کمکی کنم.

بیخود وقت من را هم گرفت. اگر همان نیم ساعت
پیش تاکسی می گرفتم به ترافیک هم نمی خوردم.

نهایت فردا عمو کسی را می فرستاد تا ماشین را به تعمیرگاه ببرد.

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

-نه خواهش میکنم. لطف کردین. ممنون.

بند کیفم را روی شانه ام انداختم و شیشه ها را بالا دادم. حکمت هم با همان دستان کثیف و روغنی اش تکیه به ماشینش زد.

-من میرسونمتون....
شهر گفتگو

عمرا اگر می گذاشتم.

#پارت_۲۰۱

#رثا

#زهراارجمندنيا_دریادلنواز
@shahregoftegoo

-احتیاجی نیست.

در ماشین را بستم و قفل هم کردم. اگر حکمت اینجا
نبود حتما قفل فرمان را هم میزدیم. بالاخره امانت بود
پیش من.

شهر گفتگو

-استخاره می گیرید؟

شوخی هایش دیگر بیش از حد شده بود.

-گرفتم. خوب نیومد. نمیام باهاتون. تشریف ببرید.

@shahregoftegoo

آن لبخند کنج لبش... یکباره شکل همه چیز به خود
گرفت! حتی شکل تهدید... انگار می خواست یادم
بیندازد او استاد راهنمای دکترایم بود. کسی که اگر
سر لج میفتاد می توانست بیچاره ام کند! کم از عقده
های بعضی از اساتیدم در این سال ها ضربه خورده
بودم که حکمت هم به آن اضافه میشد؟ لعنت
فرستادم به خودم... پیام همیشه بابت زبان کمی تندم
سرزنشم می کرد.

وقتی پشت فرمان نشست انتظار داشتم شیشه را
پایین بدهد. شاید بهتر بود دوباره از او تشکر می

کردم. با وجود اینکه نتوانست برایم کاری کند اما
زحمتش را کشید. نزدیکتر رفتم و پشت انگشت خم
شده ام را به شیشه زدم. از قصد محلم نداد...
ناخودآگاه از بچه بازی اش خنده ام گرفت. یک بار
دیگر به شیشه زدم. داشتم توی ذهنم او را می
سنجیدم. آدم بدی به نظر نمی رسید. واقعا بد نبود!
یکی از هم دوره ای هایم می گفت پدر او مرد
محترمی است. می گفت او را ندیده، اما پسر کو ندارد
نشان از پدر.

بالاخره شیشه را پایین داد و حرفم را زدم.

-من لطفتون رو فراموش نمی کنم استاد.

گفتم و رو برگرداندم. حالا دیگر احساس گناه نداشتم.
بالاخره ادب هم حکم می کرد تا باز او تشکر کنم. قدم
های سنگینم را کوتاه برداشتم تا اینکه صدایش رسید:

-منم سعی می کنم بی احترامی شمارو از یادم ببرم.
فکر می کنم اینطوری بهتر باشه. اونم برای شما...
خانم دانشجو!

قلبم ریخت. دست و پایم یخ بست از لحن تند و تیز
کلامش. من کجا بی احترامی کردم؟ او پیشنهادی داد
و من نپذیرفتم. همین...! اگر قرار بود تلافی کند چه
می شد؟ هنوز پروپوزالم هم تایید نشده بود. پیشانی
عرق کرده ام را با دستمالی که میان مشتم له شده
بود خشک کردم. رسیدم به ورودی دانشگاه و از

نگهبانی خواستم برایم تا کسی خبر کند. وقتی از زمین
و آسمان میبارید همین میشد که خبر رسید آژانس
ماشینی ندارد و نیم ساعت باید منتظر می ماندم.

#پارت_۲۰۲

#رثا

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

دست هایم را گذاشتم دو طرف صورتم و با پریشانی و
بی قراری همان طوری که زیر لب صلوات می
فرستادم تا کمی آرام شوم، چشمانم را بستم. سایه ها
از جلوی چشمم عبور می کردند... آدم ها می رفتند و
می آمدند اما... یک سایه...

-خانم حقی...

پلک هایم با صدایش از هم پریدند. از جایم بلند شدم
و چادرم را میان انگشتانم فشردم. کی برگشت... مگر
نرفته بود؟

-بله؟

-گرما زده به مغزتون. داشتن با خودتون حرف
میزدید.

حرف نمیزدم. صلوات می فرستادم تا امروز به خیر
تمام شود. خم شد و سرش را جلو آورد. مردد در عقب
رفتن بودم که چشم ریز کرد:

-تشریف می آرید برسونمتون یا میخوااید توی این
گرما بشینید و با خودتون حرف بزنید؟

نفسم را رها کردم و لب هایم از هم فاصله گرفتند.
گونه هایم دو گلوله ی آتش شده بودند. چاره ای
نداشتم انگار امروز قسمتم این بود که هم مسیر با او
شوم.

-زحمت میدم. شهر گفتگو

از جلوی راهم کنار رفت و تعارف زد. مراعات حضور
دانشجویان را نمی کرد. شاید بینشان کسانی بودند که
ما را می شناختند. دلم نمی خواست حرف و حدیثی

پشت سرم راه بیفتد. در را برایم باز نگه داشت و سوار شدم. چند لحظه بعد وقتی خودش پشت فرمان نشست. نفس هایم را به نظم بیشتری وادار کردم. معذب بودم و از کارم پشیمان... بی آنکه پرس و جویی درباره ی مسیری که میخواستم بروم، کند... دقیقا به سمت اتوبان حرکت کرد. تمام لحظه هایی که به سکوت سپری میشد در بهبودی حالم موثر بود. تا اینکه با کنایه ای در کلامش گفت:

-حتما دختر بازیگوشی هستی که توی کارت پیشرفتی نداشتی، من ازت راضی نیستم! تلاشی هم ازت نمیبینم.

بی اختیار، با نیرویی که نمیدانم از کجای وجودم
نشأت گرفته بود، سرم را چرخاندم به سمتش...

-اصلاً اینطور نیست. من شبانه روز دارم مقاله میخونم،
تحقیق میکنم و توی کارم تغییرات میدم. چطور این
حرف و میزنید؟ چندبار از شروع کار منابع رو تغییر
دادین و من بدون هیچ اعتراضی فقط گفتم چشم!؟

ابروهای مردانه اش از هم فاصله گرفت و بالای پیشانی
بلندش، جا خوش کرد:

شهر گفتگو

-اگه اسم این اعتراض نیست پس چیه؟

چیزی توی وجودم تکان خورد. تلنگری...سوزشی...
لرزه ای...

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

صدایم را تا حد ممکن پایین بردم:

-به پروژه ام تعصب دارم. ناراحت شدم اینطور گفتین.

#رثا

#پارت_۲۰۳

#زهرارجمندنیا_دریادلنواز
گفتگو

با لبخند موزیانه ای نگاهی به صورتم انداخت:

-هرچقدر آروم حرف بزنی من صداتون و میشنوم.

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo
دریچه های کولر را به سمت چرخاند و کفری ترم کرد.

-اثر گرمای زیاده... گفتم که این چادر مناسب فصل نیست.

لعنت فرستادن گناه بود اما من دیگر طاقتم طاق شد.
لعنت فرستادم بر آدمی که خودش برافروخته ام می کرد و خودش هم می خواست آتش را خاموش کند.

-غیر از کلاس هایی که دانشگاه دارید، جای دیگه هم مشغول به کارید؟

به احترام عنوان استادی اش جوابش را دادم.

@shahregoftegoo

-تدریس بسکتبال هم انجام میدم.

-چه عالی...پس بسکتبالیست قابلی هستین.

خفیف سرتکان دادم و لبخند ملایمی زد:

-اگر برای گرفتن مدرک عجله دارید میتونیم ساعت
های بیشتری با هم درمورد پروژتون صحبت کنیم.

پوز خند تلخی روی لبم نشست. هنوز علف هایی که
پشت در اتاقش از زیر پایم سر برآورده بودند را به
خاطر داشتم.

- که مثل امروز چهل و پنج دقیقه پشت در اتاقتون،
منتظر نگهم دارید!

انگار حسابی از این معطل کردن راضی بود که با
صدای بلندی خندید:

شهر گفتگو

- پس بهتون برخورد؟!

- اتفاقا برای منی که کنار پدر و مادرم زندگی نمی
کنم، گرفتن هرچه زودتر مدرکم خیلی اهمیت داره.

اما فکر نمی کنم شما وقت داشته باشید تا همین هفته ای یک ساعت رو بیشتر کنید. پس جناب حکمت به نظرم حالا که شما هم از من و تحقیقاتم راضی نیستین، اجازه بدین استاد راهنمام رو عوض کنم. پیش از شما جناب صدیقی هم تمایل به همکاری داشتند، منتهی اون زمان...

-نه اجازه نمیدم.

اجازه ی من دست او نبود. می توانستم مثل خیلی از دانشجویها انصراف بدهم و مجدد استاد دیگری را بعنوان راهنما انتخاب کنم. اما بارها شنیده بودم کسانی که این کار را کردند عملا پیش استاد دوم هم به مشکل خوردند.

دست بردم به سمت دریچه ها و برشان گرداندم به
جای اولش... از وقتی آن خواستگاری مسخره اتفاق
افتاد اعصابم بهم ریخته بود. شب گردی هایی که
سعی می کردم خودم جلویش را بگیرم به نظر بی
فایده بود. عمه امروز صبح هم با چشمان خیسش
برایم گفت نیمه های شب من را وسط حیاط دیده که
راه میرفتم. انگار دیگر باید دست و پایم را به تخت و
کمد گره میزدیم تا نتوانم بلند شوم و از خانه بیرون
بروم. آخ... مادر بزرگ. آن همه سال خوشی که کنار
هم زندگی کردیم من را به این روز انداخته... رفتی و
بی هوا رفتنت من را مریض کرد. حالا هر شب یه
یادت شمعی روشن می کردم و شب ها خیره به ماه به
تو شب بخیر می گفتم، اما مگر خوب میشد این حال
بی قرارم.

#رثا

#پارت_۲۰۴

#زهراارجمندنيا_دریادلنواز

-همین خیابون و برم؟

برایم عجیب بود که تا همینجایش را هم از کجا بلد بوده... اصلا نمیدانستم خودش کجا زندگی می کرد.

شهر گفتگو

-بله ممنون. من میتونم همینجا هم پیاده بشم.

بی حرف سرعتش را بیشتر کرد، حتما از دستم خسته
و کلافه شده بود.

@shahregoftegoo

-از این به بعد شنبه ها و دوشنبه ها از ساعت هشت
تا ده تشریف بیارید اتاقم!

لب های بهم دوخته ام را جدا کردم از هم...

-شنبه ها هشت کلاس دارم.

شهر گفتگو

-چهارشنبه چطور؟ میتونیم تصویری هم با هم
صحبت کنیم اما فعلا چند هفته ای رو حضوری
تشریف بیارید.

-چهارشنبه میتونم.

نیم نگاهی به صورتم انداخت و انگشت اشاره اش را
میان لب هایش برد. حسام حکمت را اکثر دانشجوها
دوست داشتند. همیشه و هر جا فقط از او تعریف
میشنیدی... کسی پیدا نمیشد مثل من که بگویم از
این شخص خیلی هم خوشم نمی آید و ترجیح
میدهم هرچه زودتر مدرکم را بگیرم و راحت شوم.

-شماره ای که ازتون دارم به شبکه های مجازی
دسترسی داره؟

نزدیک خانه شده بودیم و من دوست نداشتم جلوتر
برود، به احترام عمورسول و عمه هم شده بود، از
حرف و حدیث فراری بودم.

-میشه همین جا نگه دارید.

روی ترمز زد و کمی به جلو پرتاب شدم. دقیقا نزدیک
کوچه ی حاج ابراهیم توقف کرده بود. خانه ی این سه
برادر، از وقتی به یاد داشتم نزدیک به هم بود، در یک
محله و یک شهرک!

شهر گفتگو

-معذرت می خوام.

-نه خواهش میکنم. اون خطم به تلگرام دسترسی
داره. واتساپ هم همینطور.

@shahregoftegoo

کمی به پهلو نشست. با چشمانش انگشتانم را که
رسانده بود به دستگیره ی در دنبال کرد. از نگاهش
دلم شور شد.

-من برم. ممنون که...

حس کردم چادرم را کشید، بند دلم ریخت.

#رثا

#پارت_۲۰۵

#زهراارجمندنيا_دریادلنواز

-اگر امروز ناراحتون کردم معذرت میخوام خانم
حقی... نمی دونم چرا از قصد اینکارو با شما کردم.
بعدش هم پشیمون شدم.

خیره مانده بودم به آینه بغل ماشین، هنوز هم چادرم
را میان پنجه های مردانه اش حس می کردم که
لمس میشد.

-بالاخره آدم کفری میشه از اینکه یه وقتایی اونایی
که باید باشن نیستن و اونایی که نباید... هستن!

حتی دوست نداشتم یک کلمه از جمله ی طولانی اش
را در سرم معنی کنم. چه میگفت؟ اصلا چه وقت زدن
این حرف ها بود؟ اصلا چرا یکباره رفتارش زیر و رو
شد؟ لبه ی چادرم را از کنار شقیقه ام که عقب رفته
بود گرفتم و به آرامی کشیدمش.

-آقای حکمت... لطفا...

حرفم نیمه تمام ماند وقتی که چشمم افتاد به
ماشینی که به آرامی از کنارمان گذشت تا وارد کوچه
شود و از شانس بدم با روی ترمز زدن و پیاده شدن
راننده اش، آنهم به خاطر احوالپرسی با یکی از هم
محلّی ها، چشمش چرخید و جایی که نباید را دید.
مردم و زنده شدم زمانی که سر خم کرد و با تعجب به

صورتم نگریست. دیگر طاقت ماندن در این قبر مخوف
را نداشتم. چادرم را کشیدم و بی خداحافظی از
حکمت در ماشینش را بهم کوبیدم.

-آقای سلطانی...

پیش در و همسایه که نمیشد او را به اسم کوچک
صدا زد. عکس العملی نشان نداد، سوار ماشینش شد و
تندتر کردم تپش های قلبم را با قدم هایم... صدای
جیغ لاستیک های ماشین حکمت اجازه داد تا با اسم
کوچک صدایش بزنم.

-امیرعباس.

حالم بد بود، بدتر هم شد وقتی بی تفاوتی و آن
خیرگی مردمک هایش را از آینه ماشین دیدم. احمق
بودم که دلم می خواست توضیح بدهم؟ ای پروانه ی
رسوا....

-ماشین عمو رسول تو پارکینگ دانشگاهه... خراب
شده بود. استادم نگاهی بهش انداخت اما نتونست
روشنش کنه. برای همین منو رسوند.

بالاخره مرا دید. از پشت آن عینکی که نمی توانست
اخمش را بپوشاند.

-به من ارتباطی داره که توضیح می دی؟

جمله اش هرچه درد بود به جانم ریخت. به او ربطی
نداشت و وقتی ما را دید ایستاد و نگاهمان کرد؟
احمقی پروانه...

— نه!

حس می کردم هر لحظه ممکن بود زیر گریه بزنم.
چه مرگت شده پروانه؟ با اوج درماندگی نگاه از
صورتش برداشتم. خسته بود... مثل همیشه اش.
چادرم را جلو کشیدم تا برگردم، داشتم خودم را تبرئه
می کردم برای چه؟ حال من خوب نبود و دلم انگار
باورش شده بود که به او ربطی نداشت.

#رثا

#پارت_۲۰۶

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

@shahregoftegoo

-پروانه.

ایستادم و صدای باز شدن در ماشین را شنیدم و بعد
صدای قدم های پر رخوتش را که با تاخیر برداشت.
طول کشید برسد روبه رویم و زیر لب زمزمه کند.

-من به کسی چیزی نمیگم. همین که به جای جلوی
در خونه مطهره، اینجا پیاده شدی، بهم ثابت کرد دلت
نمی خواد کسی از این ماجرا چیزی بدونه. فکر کنم
اونقدر پشت راز دارم که بتونم این یکی رو نگه دارم.

اشتباه تفسیر می کرد همه چیز را... حرف هایش
هیزم شد و آتشم را بیشتر کرد.

— اینطور نیست. من گفتم که... ماشینم خراب شده
بود. نیم ساعتی هم بهش ور رفت اما نتونست روشنش
کنه. ماشین جلوی دانشگاه موند و منم با ایشون
همراه شدم، اگه باور نداری می تونی بیای و ببینی.

اخم غرورم را به صورتم نشاندم.

البته... تو خسته ای. میرم با خود عمورسول برمی
گردم دانشگاه.

حواسم به شانه ای که اصابت کرد به سینه اش نبود.
جا خوردن صورتش را به وضوح دیدم. رد شدم از
کنارش و نفس عمیقی کشیدم.

— اگر این طوره که می گی، با هم بریم سراغ ماشین
که من ترتیبش و بدم.

— دروغ نگفتم.

اعتراف صادقانه ام چین های صورتش را کنار زد. آن
اخم به ظاهر سخت رفت و آن لب های بهم چفت
شده از هم باز شد.

— پس بریم.

پشت سرش قدم برداشتم. خسته اما با حالی خوب... حالا که میرفتیم و او ماشین را می دید دیگر نگران قضاوت ها نمی شدم. از کجا معلوم غیر از امیرعباس کسی من را ندیده، اگر امشب ماشین را برمی گرداندم، بهتر بود. خودش سوار ماشین شد و من به طرف دیگر رفتم. حتی بلد نبود به نشانه ی احترام، اول در ماشینش را باز کند و بعد سوار شود، چه انتظار بیهوده ای داشتم که باقی مسائل را از لحن و بی قراری ام بفهمد!! وقتی سرم را تکیه به صندلی دادم عذاب وجدان سراغم آمد.

رنگارنگی که در کیف داشتم را به سمتش گرفتم. از نیم رخش به دستم نگاه کرد. گوشه ی لبش خندید...

– از اینا... خیلی وقته نخوردم.

گرفت و با راه انداختن ماشین، با یک دست مشغول خوردنش شد. یکبار که همین رنگارنگ ها را با جعبه اش به مهمانی آورد. بچه یکی از پسر عمه هایش دور از چشمان گازی به آن زد و طفلک در گلویش ماند. همگی تا مرز سخته پیش رفتیم و امیرعباس فارغ از شیون و جیغ و داد مهمان ها، کودک را کمک کرد و نجاتش داد. آقا ابراهیم به جای آنکه به پدر و مادر آن بچه حرفی بزند و بگوید چرا حواستان به فرزندان نیست. نیش و کنایه ها و توبیخش را حواله ی عباس کرد. آنقدر گفت و گفت که تمام رنگارنگ های باقیمانده در جعبه را عباس، در سطل زباله انداخت و دیگر اسمش را هم به زبان نیاورد. می دانستم از کل

خوراکی های دنیا، این یکی برایش حس نوستالژیک
دیگری دارد، آقا ابراهیم گاهی می گفت مگر تو بچه
ای که همیشه در جیب رنگارنگ داری... برای چه در
جمعی که کودکان قد و نیم قد هستند تو باید همیشه
این جعبه را با خودت بیاوری... هنوز یادم بود رنگ به
رنگ شدن صورت عباس را... سرخ شد... سیاه شد اما
چیزی نگفت. فقط زیر لب از تمام کسانی که در آن
جمع بودند عذرخواهی کرد و رفت.

#پارت_۲۰۷

#رثا

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

— بازم از اینا داری؟

ملايمت نشسته بود در نگاهش. من اين ملايمت را
دوست داشتم، حتى دلم مي خواست آن را بپرستم!

-آره. صبر كن.

و ديگر نگفتم هوس و علاقه ي تو بود كه باعث شد،
هميشه در كيفم داشته باشمشان.

شهر گفتگو

-پيدا شد.

آرام از دستم گرفت، به آن نگاه کوتاهی انداخت و با
يك پوزخند، نفس عميقي بيرون فرستاد.

— ماشین عمو دیگه به درد نمی خوره. نمی دونم چرا
دل فروختنش رو نداره. توام اگر با تاکسی و مترو
رفتن برات سخته ماشین بگیر. من آشنا سراغ دارم.
اگه پولش هست اقدام کن.

— امروز خواب موندم برای همین با ماشین عمو
رسول رفتم. خیلی از رانندگی خوشم نمیاد. از ترافیک
هم متنفرم.

شهر گفتگو
صدای رنگارنگ جویدنش باعث خنده ام شد. کاش
چای هم داشتم! رنگارنگ هایش را همیشه با چای می
خورد.

— میتونی ماشین منو ببری. بعضی روزا با مترو برم
راحت ترم.

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

همین مانده بود اخیانا به گوش قوم و خویش حرف
دربیار اطرافمان این خبر می رسید.

— نه ممنون.

— تعارف می کنی؟ میگم ببر دیگه... اصلا همین
امروز...

شهر گفتگو

— نه!

از عکس المعلم جاخورد. پشت چراغ قرمز فرصت پیدا کرد و سرچرخاند به سمتم... چقدر نه گفتن به حسام حکمت برایم سخت بود و به او نه...

— البته منم جای تو بودم قبول نمی کردم. بالاخره هستن اساتید محترم و جوون اون دانشگاه که پیشگام در خیرن!

ابرویم بالا رفت و نگاه او هم همراهش بالا آمد... چشم در چشم تاسف خوردم برایش...

— همین مونده به گوشِ بعضی هایی که دنبال حرفن، برسه که من ماشین تورو می برم. دوست ندارم حرف و حدیثی پیش بیاد.

جواب قاطعم مهر سکوت به لب هایش زد. دلخور و
عصبانی هم شد... خیره ماند به مسیر رو به رویمان و
پایش را روی پدال گاز فشرد. همان پای که مچش
پیچیده بود و حتما هنوز هم درد داشت.

#پارت_۲۰۸

#رثا

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

شهر گفتگو

با رسیدنمان به دانشگاه، از نگهبانی خواستم تا اجازه
بدهد ماشین را داخل ببریم. رسیدیم و نفسم را به
بیرون پرتاب کردم. عجب روزی بود امروز... رفتار اول

صبح حکمت... آخرین جمله اش هنگام پیاده شدنم از ماشین... آن چادر گرفتنش! و حالا امیرعباسی که...

— کاپوتو بزن.

این بار هول نشده بودم تا جای کاپوت را یادم نیاید،
برایش زدم و عقب ایستادم. نمی دانستم چرا
سرانگشتانم یخ بسته بود. از جایی که ایستاده بودم به
امیرعباس چشم دوختم. عینکش را با پایین لباسش
تمیز کرد و هر دو دستش را دو طرف جلوبندی
ماشین گذاشت. طولانی شدن نگاهش باعث راحتی
خیالم بود. فکر کردم او هم نمی تواند مثل حکمت
ماشین را رو به راه کند و لازم می شود از تعمیرگاه
این اطراف کسی را بالای سرش بیاوریم اما...

— بیا اینجا.

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

ایستادم کنارش...

— به نظر که هیچ مشکلی نداره.

— پس چه مرگش بود که روشن نشد؟

شهر گفتگو:
خنده ای سر داد:

— خیلی تابلوئه. باتری خالی کرده... این ماشین دو
سومِ سال و گوشه ی حیاطه. معلومه با توقف طولانی
صاحب ماشین و به دردسر می ندازه.

— خب الان باید باتری بخریم؟

تک خنده اش حرف نگفته داشت. نگاهی به دور تا
دورمان انداخت و لگدی هم به سنگ جلوی پایش زد.

— یعنی نفهمیدی که اون استاد شریف می خواسته تو
رو برسونه، وگرنه هر احمقی می فهمید این فقط
باتری خالی کرده...

پس من هم احمق بودم که نفهمیدم خالی شدن
باتری را؟!

@shahregoftegoo

— خیلی به ماشین ور رفت اما...

— چرا الکی بهونه میاری... به کجاش ور رفته؟

از کوره در رفتم و رسیدم به نقطه ی انفجارم.

— حالا هرجا. لابد من احمق که نفهمیدم باتری خالی
کرده اونم متوجه نشده.

از حرفش کوتاه نیامد.

— تو ماشین سوار نیستی. معلومه متوجه نمیشی... اما
به اون نمی اومد دیروز ماشینشو تحویل گرفته باشه.
پس از قصد نخواسته ماشینتو راه بندازه.

#پارت_۲۰۹

#رثا

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

باید آرام می ماندم اما نشد، چرا حرف اصلی را به زبان
نمی آورد. هدفش از این سماجت چه بود؟ به او چه
ربطی داشت که استاد من از قصد تصمیم داشته
برساندم.

— باشه... باشه. تو درست میگی. حالا تمومش می
کنی یا نه؟

چشم های ملتهبم افتاد به چشم های عصبی و
قرمزش... هیچوقت طاقت داد و دعوا نداشتم... رفت و
پشت فرمان ماشینش نشست. فکر کردم میخواهد
برود اما سپر به سپر روی ترمز زد و از صندوق عقب
یک چیزهایی برداشت. انگار در همین چنددقیقه کمی
آرام گرفته بود که خواست پشت فرمان بنشینم و
هروقت او گفت استارت بزنم. می خواست باتری به
باتری کند. طولی نکشید که با استارتم ماشین روشن
شد. سرم را روی فرمان گذاشتم... انگار دیگر توان نگه
داری اش را نداشتم. یک دنیا خستگی روی شانه های
روحم نشسته بود که باعث شد با التماس به خدا
بگویم، برای امروز دیگر بس کند. صدای بهم کوبیده

شدن کاپوت ماشین از جا پراندم. با نگاهم از پشت
شیشه ای که کثیف بود و به خاک نشسته، سعی
کردم حالی چشمان امیرعباس کنم که خسته ام،
بحث جدیدی را وسط نکش و تمامش کن...

— خداحافظ.

دستی در هوا تکان داد و منتظر جواب نماند. راه
افتاد... پرگاز... من اما ماندم سرجایم. با ماشینی که
کمی می لرزید و هشدار می داد که اینبار اگر خاموش
شوم امیرعباسی نیست که بیاید و روشنش کند.

[illegible]

شہر گفتگو

از آینه بغل ماشین نگاهی انداختم تا ببینمش. تمام مسیر اتوبان را پشت سرم می آمد اما نمیدانم چرا نمی رسید. پشت چراغ قرمز توقف کردم و آرنجم را

لبه ی شیشه ای که پایین آمده بود گذاشتم. ممکن بود بازهم خاموش کرده باشد؟ یک چشمم به چراغ راهنما بود و چشم دیگرم به آینه... شمردم با خودم ثانیه ها را... نیامد که نیامد! چراغ سبز شد و بوق ماشین هایی که می خواستند سر ببرند به صدا درآمد. راهنما زدم تا کنار خیابان توقف کنم و شماره اش را بگیرم.

#پارت_۲۱۰

#رثا

#زهرارجمندنیا_دریادلنواز

شماره اش را از حفظ گرفتم و سرم را به صندلی تکیه دادم. روز شلوغ و سختی را در کارگاه داشتم و اگر

خستگی از پا درم نمی آورد تا صبح می ماندم تا به تعمیر دستگاهی که تاریخ ضمانتش گذشته برسم. تلفن بوق خورد اما جوابی نگرفتم. به اجبار دور زدم تا اگر دوباره ماشینش خاموش کرده بکسلش کنم. همین که وارد خیابانی که آخرین بار او را پشت سر خودم دیدم، شدم، موبایلم زنگ خورد و شماره پروانه روی صفحه نقش بست. گوشی را کنار گوشم گذاشتم و به واسطه ی فرار از صدای بوق و ترافیک، یک دستم را هم روی گوش دیگرم نگه داشتم و به عادت دیرینه، عربی جوابش را دادم.

شهر گفتگو

— نعم...؟

— تماس گرفته بودی.

لب هایم بی آنکه من بخواهم حرف دیگری به زبان
آوردند:

— نگران شدم. کجا موندی؟

پلک زدم و گوشه ی خیابان توقف کردم. صدای گرفته
و تلخش میان گوشم پیچید. رگ و ریشه ام را به بازی
گرفته بود و خبر نداشت. چندمین روز را پشت سر می
گذاشتم؟ چندمین روز پروانه شدن مغزم را؟

— گشتم بود. نگه داشتم چیزی بخرم.

نفس عمیقی کشیدم، صدای او هم خسته بود، شاید
قدر ذهن من که این روزها، هوای گذشته به سرش
مرتب سنگ می زد.

— باشه. ماشین رو روشن بذار.

حتما خفیفی را زمزمه کرد و بالاخره بعد از کمی
چشم چرخاندن دیدمش... رو به روی مغازه ی نسبتا
کوچکی پارک کرده بود. ماشین را سمت دیگر خیابان
بردم و جای پارکی را در یکی از کوچه های منتهی به
آن پیدا کردم. برای رفتن به خانه مردد بودم. اگر
گوش به حرفم نمی داد و ماشین را خاموش می کرد،
باز هم به مشکل می خورد. رفتن، خیال راحت می
خواست که این شرایط، مهیایش نمی کرد.

رسیدم به همان مغازه و پروانه را تک و تنها پشت
یکی از میزها دیدم. سرش پایین بود و روی میز خط
های فرضی می کشید. در را به سمت خودم کشیدم و
نسیم خنکی به تنم خورد. تا وقتی به میزش نرسیدم
سر بلند نکرد اما تا اشمش را بردم... لحظه ای نگاهم
کرد و بعد دوباره به میز خیره شد.

#پارت_۲۱۱

#رثا

شهر گفتگو

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

— با عمه مطهره حرفت شده یا محدثه و مهدی...

می دانستم هیچ کدام از این ها نیست اما بالاخره باید
سر حرف را از یک جایی باز می کردم. به قدر کافی
برای اثبات خیر نبودن نیت استادش، به او توپیده
بودم و دیگر بس بود. بچه نبود که بخواهم راه و چاه
نشانش دهم... از دوره ی بچه بودن او و من... خیلی
می گذشت. درست قدر هشت سال میان آتش نفس
کشیدن!

-هیچکدوم. همین چند دقیقه پیش محدثه زنگ زد
گفت زن عمو صفورا و بچه هاش شام رفتن اونجا.
منم...

برایش دروغ گفتن سخت بود. منتظر ماندم ببینم چه
گفته به مطهره...

-منم راستشو گفتم. گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

طولانی تماشایش کردم، منو را از روی میز برداشت و
به سمتم گرفت:

-مهمون من.

هنوز هم کلی علامت سوال و بداخلاقی در نگاهش
داشت.

شهر گفتگو

-چرا؟

-یه عذرخواهی بدهکارم. چند روزی هست که حالم
رو به راه نیست. فکر کنم با توام یکی دوباری بد حرف
زدم.

-پس بالاخره یه نفر بابت من عذاب وجدان گرفت.
خیره نگاهش کردم. نگاه سیاه و عمیق و نامفهومش را
در نگاه پرپوزخندم رها کرد:

-البته که خوب بلدی منو عصبانی کنی. اما خب...
ادب حکم می کرد عذرخواهی کنم.

منویی که سمتم گرفته بود را میان سرانگشتانم نگه
داشتم.

-اون روز مهمونی برای همین ازت پرسیدم کاری از
من برمیاد یا نه. الانم میگم. اگر کمکی میخوای چه
مالی چه...

-با خودم درگیرم و کاری از کسی ساخته نیست.

#پارت_۲۱۲

#رثا

#زهرارجمندنیا_دریادلنواز

شهر گفتگو

پلکش پرید و نگاهش سر خورد میان نگاهم... به
وضوح جریان یافتن خون به صورتش را دیدم. گونه
هایش گر گرفتند و لبه های چادرش را آزادانه تر به

خود دور و نزدیک کرد. از این درگیری ها منم داشتم.
مخصوصا این مدت نسبت به او...!

@shahregoftegoo

-چیزی نمی خوری؟

منو را روی میز انداختم و خودش به سفارش هایی که
داده بود دوتای دیگر اضافه کرد.

اخم غلیظی صورتش را پوشانده بود و بعید می دانستم
از همان اخم هم به دل نداشته باشد.

شهر گفتگو

-حالا سر چی دعوات شده؟

منظورم با خودش بود.

- سر همه چی...

@shahregoftegoo

مستقیم و بی خیال نگاهش کردم، کم مانده بود زیر
گریه بزند. چه دل پری داشت از خودش...

بی آنکه نگاهم کند آستین های دودی مانتویش را
کمی پایین داد و زیر لب با خودش چیزی گفت. با
دست چپم روی میز ضرب گرفتم. مردد بودم اما دل
به دریا زدم و جلوی خنده ام را گرفتم.

شهر گفتگو

- میخوای با علی حرف بزنم بگم که تو...

همینکه یکی از سس های روی میز را برداشت کنترل
خنده هایم از دستم در رفت.

-میزنم تو سرتا... به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

کاش زن عمو مطهره و بقیه هم بودند تا پروانه ی
همیشه آرام و پيله تنیده به خود را اینطور پر خشم و
برافروخته می دیدند.

-خب... دعوا نداریم که... حرف نمیزنی پاشم برم.

سفارش هایمان بی موقع رسید و چشمم با دیدن نان
های بورک به خنده نشستند. رنگارنگ ها کم بود...
حالا هم نان بورکی هایی که... زیادی عاداتش، شبیه
خودم بود.

#پارت_۲۱۳

#رثا

#زهراارجمندنيا_دریادلنواز
@shahregoftegoo

-یه ساندویچی بود نزدیک انقلاب که همیشه با عرفان
نهارها می رفتیم.

کاغذ سفید و روغنی ساندویچ را پایین داد و همان را
به سمتم گرفت: شهر گفتگو

-برای من و محدثه ام چندباری از همون ساندویچ
های نون بورکی گرفتی و آوردی. طعمش هنوز زیر
زبونمه...

نفس عمیقی کشیدم و کمرم صاف شد. لبخند زدم...
نامطمئن تر و کمرنگ تر از خودش... ساندویچ دیگری
برداشت و به محتویات داخلش نگاهی انداخت. حدس
زدم دنبال چه می گشت! خیارشورهاش را با ناخن
های بلندش برداشت و روی کاغذ انداخت. نگاهی به
دستانم افتاد. منتظر بود لب به ساندویچ بزنم و
خیلی... چشم انتظارش نگذاشتم.

-خوشمزه است؟

شهر گفتگو

مزه ی کوکوسبزی همراه با زرشک و گردویش فوق
العاده بود اما برای آنکه رویش بیشتر از این زیاد نشود
تنها به شانه تکان دادنی بسنده کردم.

-بدک نیست. به گپ تلگرام شهرگفتگو پیوند
@shahregoftegoo

خندید... خنده ای توام با تکان دادن سر.

-خیارشورها برای من؟

لبخندش را برد پشت دستمالی که به لبش کشید.

-آره. دست هام تمیز بود. وقتی رسیدم اینجا
شستمشون.

-برعکس دست های من...

دهانش کمی باز ماند و خیلی زود بسته شان. چند لحظه بعد از داخل کیفش دستمال مرطوبی روی میز گذاشت و اصرار کرد یا بروم دست هایم را بشورم یا با همان دستمال چندش مرطوب میکروب ها و ویروس های احتمالی را در نقطه خفه کنم.

-یکم میکروب برای بدن لازمه. سخت نگیر. خیارشور بده.

شهر گفتگو
خنده اش را رها کرد و تبسمش به صورت ماند.

-شمع های من چی شد؟ چند روزه سفارش دادم.

حوصله ی دروغ گفتن نداشتم.

به گپ تلگرام شهرگفتگو پیوند
@shahregoftegoo
-دلخور بودم نیاوردم.

حقیقت شوکه اش کرد. به سرفه افتاد و تا نیم خیز
شدم کمرش را به صندلی چسباند و دست بالا برد:

-خوبم. ممنون.

سرانگشتانم را میان مشتم برگرداندم. حس کردم
ناخن نرم شده ی انگشت شستم از گوشه شکست.

-الان مهمونت کردم چی؟ دلخوریت رفع شد؟

گاز آخر را به ساندویچم زدم و آن یکی را که مغز و
زبان بود برداشتم.

-حالا این یکی هم بخورم اگر از طعمش خوشم اومد
یه فکری به حالت میکنه. البته که...

حوصله به خرج دادم تا نگاه گریزانش برسد به
چشمانم.

شهر گفتگو

-همه ی مغازه ها شمع دارن. میتونستی بری از یه
جای دیگه بخری.

#پارت_۲۱۴

#رثا

#زهرا ارجمند دنیا_دریاد لنواز
تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

- به همه ی خریدارهای کارگاهتون این حرف رو
میزنی؟

ابرو بالا دادم:

شهر گفتگو

-نه.

زیر لب زمزمه کرد:

-منم مثل بقیه!

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo
پوزخندی زدم و حرف آخر را خصمانه به زبان آوردم.

-تو مثل بقیه نیستی برام.

نگاهش را دزدید و تیر آخر را زدم.

-برای همین میخوام بدونم چته!
شهر گفتگو

منتظر بودم او حرفی بزند و من را هم از درگیری های
احتمالی و همیشگی با خودم نجات دهد. اما... بعید
بود. نی نوشابه را میان لب هایش گذاشت و ساکت و

آرام به میز خیره ماند. کشیدم دست نگاهم را... نیمه
ی دیگری از ساندویچم را برگرداندم داخل کاغذش...
چشمم افتاد به پسرهایی که آن طرف تر نشسته بودند
و سیگار دود می کردند. پس حتما کسی اینجا با دود
سیگار مشکلی نداشت. یک نخ از جعبه ی مچاله شده
در جیبم، بیرون کشیدم و بین لب هایم گذاشتم.
امشب هرطور شده باید از زیر زبان این مارمولک حرف
می کشیدم.

-با ما باش پروانه خانم. چی اذیت می کنه؟

شهر گفتگو

-چیزی اذیت نمیکنه. انگار یه چیزایی درونم بهم
ریخته و بالا و پایین شده. ترازوم بهم خورده!! خودم
توی خودم حلش می کنم.

-باهام حرف بزن. به گپ تلگرام شهرگفتگو پیوند
@shahregoftegoo

درشلوغی اطرافمان صدای ضعیفش را شنیدم.

-دارم همین کارو می کنم.

ابروهایم بهم گره خورد تا بفهمد این اسمش حرف
زدن نیست. لبخند گوشه ی لب از حال رفته اش جان
گرفت. با صدای آمیخته به شرمی غریب زیر لب
گفت:

#پارت_۲۱۵

#رثا

#زهرا ارجمند دنیا_دریاد لنواز
تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

-هزار و یه دلیل داره جنگِ من با خودم.

-یکی از اون هزار دلیلو بگو.

درست نبود آدم ضعیف را گوشه ی رینگ نگه
داشتن... به زور و ضرب حرف کشیدن از زیر زبانش
برای آنکه باری هم از روی دوش خودت برداری. اما
من... ضعیف تر بودم! مجبور بودم... ساکت شد...
راهنمایی اش کردم تا شاید دردی از او دوا کنم:

— لاقل آخریشو بگو.

— بلاتکلیفم... با دلم. [گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند](#)
@shahregoftegoo

آهسته تر لب زد:

—همین!

لب گزیدم و بطری نوشابه را میان انگشتانم فشردم.
صدای جمع شدن قوطی دستم را رو کرد. لبخندی زد
و گازی هم به ساندویچش... انگار حالش با دلش بهتر
شده بود، با همان دوجمله!!

عینک طبی ام را از چشمم برداشتم. هربار سرانگشت
عرق کرده ام به شیشه اش می خورد جایش می ماند

و روی اعصابم می رفت. با پایین لباسم مشغول تمیز
کردنش شدم. پروانه دستمال تمیزی را جلویم گذاشت
اما برش نداشتم...

_نزدیک بینی یا دور بین؟

سرم را بالا گرفتم و چشم هایش را دیدم:

_چشم های من نزدیک بینه.

شهر گفتگو

مکث کوتاهی کرد، صدای نفس عمیقش آمد و زمزمه
ای که خبر داد:

یک گنگی شگرف، ذره ذره... تمام تنم را پوشاند. انگار
که هزاران پروانه، در سرم به پرواز درآمدند. نگاهمان
بههم قفل شد و چشمانش، با همین یک جمله از حرف
خالی شدند. من اما حالا پر بودم از یک حس غیرقابل
درک... چیزی شبیه فهمیدن و نفهمیدن توامان! من
آدم بی حواسی بودم...

کاش پروانه این را می دانست!

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&
&&&&&&&&&&&&&

#رثا

#پارت_۲۱۶

#زهراارجمندنيا_دریادلنواز
@shahregoftegoo

فصل ششم

شنبه، هشتم مهرماه!

هنوز عقل رس نشده بودم که به یک تفاوت بزرگ بین
خودم و هم سن و سال هایم برخوردم. تفاوتی که
باعث می شد دغدغه ها و آمال هایمان با هم تفاوت
پیدا کنند. من عاشق درس خواندن بودم، بیش ترین
چیزی که خوشحالم می کرد کتاب بود و نوشتن و
خواندن! یادگیری اعتماد به نفسم را زیاد می کرد و
این همه ی چیزی بود که من آن سال ها می

خواستم! اعتماد به نفسی که خواب گردی از من
سلبش کرده بود، با خواندن و آموختن و نمره های بالا
و حرف های معلم ها مبنی بر هوش بالایم جبران می
شد. بچه های دیگر اما مثل من نبودند. اول مهر،
هرچقدر برای من خوشحال کننده بود، خیلی ها با
گریه پشت نیمکت ها حاضر می شدند و من درکشان
نمی کردم.

این علاقه را با خودم از بچگی تا همین حالا کشیده
بودم، خسته شده بودم از حملش اما... ناامید نه! حالا
خیلی سال از پشت نیمکت مدرسه نشستنم می
گذشت، دیگر به مدرک دکترا نزدیک شده بودم اما،
هنوز هم مهرماه، برای من پر بود از شوق و ذوق
آموختن! حتی اگر در انتظار نتیجه ی بررسی حسام
حکمت، روی یکی از صندلی های اتاقش نشسته باشم

و چشم به اویی بدوزم که بی توجه به انتظار من، در
کمال آرامش داشت زیر و بم مقاله ام را بررسی می
کرد.

— بهتر شده اما، یه سری قسمتاش جای کار داره.
نتایج بالینی پژوهشات و دسته بندی کردی؟

خودم را جلو کشیدم. می خواستم قسمتی که به
نظرش جای کار داشت را ببینم!

— هنوز نه، فعلا توی تأیید فصل اول توسط شما هربار
دارم به در بسته می خورم.

تک خندش بلند بود. من گله می کردم و او می خندید. تنها چیزی که آن لحظه می خواستم تمام شدن این روزها و تحویل پایان نامه ام بود.

— پایان نامه ی لیسانس قرار نیست تحویل بدی خانم، باید هم این سخت گیری ها باشه. وگرنه تهش قراره چهارتا دکتر بی سواد به این جامعه تحویل بدیم!

برخلاف خنده اش، لحنش جدی و یا شاید حتی تند بود. خودم را جمع و جور کردم و بله ای به سختی از بین لب هایم بیرون پرید. فقط به این جهت که تأییدش کرده باشم و این بحث مسخره تمام شود.

— نسبت به سری های قبلی خیلی تمیزتر شده جمع بندی فصلت، اما هنوزم یه بخش هایی لنگ میزنه. به همین خاطر هم هست که می خوام تعاملون بیشتر بشه.

متعجب به صورتش چشم دوختم. هردو دستش را روی میزش قرار داد، نگاه نافذش... انگار تا جمجمه ی آدمی فرو می رفت. برق صفحه ی ساعتش، لحظه ای حواسم را پرت کرد. بند ساعت هایش را با کت و شلوارهایش ست می کرد؟

شهر گفتگو

#رثا

#پارت_۲۱۷

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

— این روزها لازم نیست حتماً آدم‌ها منتظر ملاقات حضوری بشن. تکنولوژی انقدر پیشرفت کرده که بشه طور دیگه‌ای هم این تعامل و ادامه داد. مثلاً وقتی یه شب داری روی پایان نامت کار می‌کنی و به مشکل می‌خوری فقط کافیه...

حرفش را با مکشی شکست، تلفن همراه خوش دستش را از روی میز برداشت. از آخرین سری‌های مدل آیفون بود، عکسش را این روزها زیاد در شبکه‌های اجتماعی می‌دیدم! روی موبایلش ضربه‌ای زد.

— با اسکایپ یا واتساپ یه تماس تصویری بگیری. هر ساعتی از شبانه روز هم بود مشکلی نداره... من وظیفه ی خودم می دونم به دانشجوم کمک کنم.

یک ابرویم بالا پرید و جمع تر نشستم! پس نگاه خیره اش خنده ای هم داشت. با رها کردن موبایل گران قیمتش روی میز، سری تکان داد.

— متوجهی پروانه؟

پروانه؟ این بار هردو ابرویم بالا پرید. از بهتم استفاده کرد و بلند شد. میزش را دور زد و به سمت کتابخانه ی اتاقش قدم برداشت. چرا اینقدر زود صمیمی شده بود؟ همینم مانده او مرا با اسم کوچک صدا بزند. من

به هیچکس این اجاره را نمی دادم... مگر... فقط
عباس!

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

— راستی ماشینت درست شد؟

نفسم را بی صدا بیرون فرستادم. اخم... پررنگ و لعاب
نشسته بود در مرکز پیشانی ام!

— بله!

شهر گفتگو

جواب کوتاهم سرش را چرخاند. باید اعتراف می کردم
به شدت بلد بود با چه نوع رفتاری آدم را تحت تأثیر
خودش قرار بدهد. این را حتی عطری که زده و
بویش، کل اتاق را پر کرده بود نشان می داد. برای آن

روکش سفید دندان هایش هم حتما هزینه ی زیادی
تقبل کرده بود، هزینه ای که به تأثیرگذاری
لبخندش... به یقین می ارزید.

— بهتره عوضش کنی، اون ماشین عمرش و کرده.

خب گویا حرف های مربوط به تحقیقمان به اتمام
رسیده بود و داشتیم به بیراهه می رفتیم. خواستم
بلند شوم که دوباره به سمت میزش قدم برداشت.

— برات با هایلایت بخش هایی رو مشخص کردم که
باید تغییر کنن یا روشنون بیش تر کار بشه. قبلا هم
بهت گفتم، سوژه ای که انتخاب کردی ریسکش
بالاست. تحقیقات هم روش کم بوده که بخوای

استفاده کنی. اما خوب داری جلو می ری... ببین
پروانه، برای این که کارت جلوتر بیفته، دارم از وقت
ازادم هم برات می دارم. این که می گم شبها می تونی
با تماس تصویری ازم مشورت بگیری، یه پوئن ویژه
ست که برای هر دانشجویی قائل نمی شم. امیدوارم
قدرش و بدونی!

و چقدر من ممنون لطفش بودم! پلکی بهم زدم و
کلافه از این صحبت ها بلند شدم و ایستادم. همینم
مانده بود شب ها محدثه مچم را در حال مکالمه و
مشورت با جناب حکمت ببیند. چه تاکیدی هم بر
مکالمه های وقت شب داشت!

#رثا

#پارت_۲۱۸

#زهراارجمندنيا_دریادلنواز

— متشکرم استاد!

برگه ها را به طرفم گرفت. دست من هم طرف دیگر
برگه ها نشست اما او رهايشان نکرد. متعجب به
صورتش زل زدم. لبخندش، باز نشسته بود کنج لب
هایش!

شهر گفتگو

— اولین دانشجوی دکترای زن منی! می دونستی؟

نمی دانستم اما تعجبی هم نکرده بودم. بلا تکلیف
سری تکان دادم تا هرطور می خواهد جوابم را

برداشت کند و او باز هم برگه ها را رها نکرد. یکباره با کشیدن آرام کاغذها باعث شد به جلو کشیده شوم.

— جالبه که اولین دانشجوی زن دکترای من، انقدر هم متفاوت از دانشجویهای دیگمه!

چادرم را بین مشتم فشردم. سرم پایین افتاد و صدایش دوباره بلند شد.

— برای تلاشت ارزش قائلم دختر.

کاش توانش را داشتم، کاش استادم نبود و اصلا کاش انقدر نزدیک به من نایستاده بود تا سفت و محکم زمزمه می کردم انقدر اسمم را روی دهانش نچرخاند.

سرش را که جلو کشید. انگار نفسش هم بوی عطر می داد.

به گپ تلگرام شهرگفتگو پیوند
@shahregoftegoo

— باهام تماس بگیر... تصویری.

تأکیدش روی این موضوع را نمی فهمیدم. سرم را که بالا کشیدم، در نگاهش یک برق و لبخند خفته دیدم. برگه را رها کرد اما انگشت شستش حین عقب کشیدن، اتفاقی روی پوست دستم نشست. واکنشم آن لبخند روی صورتش را به پوزخند تبدیل کرد. عین احمق ها طوری دستم را عقب کشیدم که برگه ها روی زمین پخش و پلا شدند.

— تلاشت و پشتکار و عملت برای این رشته خوبه اما...
هنوز یاد نگرفتی که وارد محیطی شدی که این تماس
ها انقدر عادیه که نباید اینطور بهمت بریزه ورود به
شاخه های تربیت بدنی، یه روحیه ی محکم می خواد
که تو باید حسابی بابتش روی خودت کار کنی.

سرخ شده بودم، هم از شرم هم از خشم و حتی از
شرمندگی... حس های مختلفی که زورشان بهم
می چربید و مدام یکدیگر را سرکوب می کردند. با این
وجود سعی کردم با نشان دادن جدیتم، محکم بودن
اعتقادم را نشان بدهم.

— عذر می خوام اما...

— اما گناه شد... نه؟

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

#رثا

#پارت_۲۱۹

#زهرا ارجمند نیا_دریاد لنواز

تمسخر لحنش نگاهم را از شرمندگی دور کرد.

— عمدی بود مگه؟

شهر گفتگو

به میزش تکیه زد. در انتخاب راهنمای پایان نامه ام
اشتباه کرده بودم. این مرد نسبتاً جوان، بیش تر از
کمک، من را به حاشیه می کشید!

— حواستون هست چی دارید می گید سرکار خانم؟

@shahregoftegoo

افعال جمع را دوست داشتم، لااقل از آن پروانه های
آزاد و پریشان بهتر بودند!

— عذرمی خوام استاد، قصد جسارت نداشتم اما حس
می کنم از بحث اصلی خیلی دور شدیم. این جا قرار
گذاشتیم برای پیشبرد پایان نامه، نه صحبت راجع به
جنسیت و عقاید و باورهای من!

شهر گفتگو

— کنار اومدن با شما خانما خیلی سخته.

این جواب، آنی نبود که انتظارش را می کشیدم. خم
شدم برای جمع کردن برگه ها که حرکت کفشش
جلوی دیدم نشست. نزدیکم شده بود.

— دارم به این فکر می کنم که... چقدر خوب که
بسکتبالیست شدی!

و پیش از آنکه بتوانم حرفی بزنم زمزمه اش را شنیدم.

— حیف بود... اگه غیر از این می شد.

دستم روی برگه ها از حرکت ایستاد و نگاهم، خشک
شد روی نوک کفش های کلاسیکش! با کمی مکث
خودش هم خم شد، تمام کاغذها را برداشت. دسته

کرد و درحالی که سنگینی وزنش روی زانویش
نشسته بود، به سمتم گرفت. دوباره آن لبخند برگشته
بود به صورتش...

— روز خوش، منتظر تماست هستم، حواسم هست
این بار برخوردی صورت نگیره، با خیال راحت
بگیرش!

منظورش به خوردن دستش به دستم بود، نمی دانم با
چه سرعتی آن برگه ها را گرفتم و از اتاقش بیرون
زدم. درست لحظه ای که چادرم را محکم نگه داشته
بودم تا هیچکس نگاهش به اندامم نیفتد از دانشگاه
خارج شدم. باد به صورتم خورد و نفس حبس شده ام
را آزاد کردم. عرق روی پیشانی ام نشسته بود. چطور

به خودش اجازه می‌داد انقدر راحت و بی شرم باشد؟
ناگفته‌ها از حرفش پیدا بود!!! او در مورد بدن من
حرف می‌زد... اما چرا؟ وقتی ظاهر من نشان می‌داد چه
حد و مرزی برای خودم قائلم. تنم را روی اولین
نیمکت انداختم و خیره به کاغذهای درون دستم، به
هایلایت بنفشی که روی بعضی خطوط کشیده بود
چشم دوختم. کمی بعد، کاغذها را بالا کشیدم و
بویشان کردم. بوی عطرش انگار به جان‌شان چسبیده
بود. با کلافگی به سمت آسمان چشم گرداندم و
خسته از فکر جدیدی که ذهنم را مشغول کرده بود
نالیدم!

شهر گفتگو

— این یکی دیگه نه خدا...!

رثا

#زهار ارجمندنيا_در ياد لنواز

مارستان و من، همراه عمو

نمی کرد و فقط خسته تر می شدند. با این وجود هر پانزده دقیقه یک بار محدثه زنگ می زد و صدایش از گریه بلند نمی شد. پزشک عمه آب پاکی را روی دستمان ریخته بود. از این که ممکن است کار به پیوند بکشد گفته بود و از وضعیت بدتر شده ای که نشان می داد عمه ممنوعیت ها را ابدًا رعایت نکرده.

عمو رسول، پنجمین سیگار را هم زیر پا انداخت و خسته از راه رفتن کنار من روی نیمکت نشست. نگاهش غمگین بود و هر کس نمی دانست، من خوب می دانستم مهر بین او و عمه، چقدر عمیق و محکم بود.

— کلیه با گروه خونی مطهره پیدا کردنش سخته!

برای آرام کردنش، تشویش خودم را کنار زدم.

— دیدید که دکتر گفت اسمش می ره توی لیست، ان
شالله تا قبل از بدتر شدن وضعش، پیدا می شه.

به سمتم که نگاه انداخت، سرخی چشمانش، دلم را
خون کرد.

— امیدم به خداست، اما امشب خیلی ترسیدم براش!

بوی سیگار به تنش چسبیده بود. لبخندی زدم و به
روی خودم نیاوردم که سرفه ام گرفته!

— حق داشتید منم ترسیدم.

سعی کرد صاف بنشیند و لبخند بزند. از محکم بودن
این مرد، همیشه آموخته بودم. از امیدش، از نگاه
روشنش به خدا و البته از رابطه ی بی نظیرش با اهل
خانواده!

— برم یه نوشیدنی گرم بگیرم بخوریم. تا کار مطهره
تموم شه، طول می کشه.

سری برایش تکان دادم و وقتی ایستاد، انگار چیزی
یادش آمد که به سمتم چرخید. صدایش، قدر نگاه من
خسته بود.

— پروانه جان، چیزی به عاشورا نمونده، شما هر سال
عادت داشتی دو سه روزی قبل عاشورا تاسوعا بری به
مامان و بابا سر بزنی و نذرت و توی جوینان انجام
بدی. به خاطر مطهره، برنامت و عقب ننداز!

زبانم به اعتراض باز شد.

— توی این وضعیت عمه کجا برم عمو؟ نذرم و همین
جا هم می تونم انجام بدم!

شهر گفتگو

با لبخندی پدرانه روبرویم ایستاد.

#رثا

#پارت_۲۲۱

#زهرارجمندنيا_دریادلنواز

— نری، مطهره از غصه ی این که سربارت شده،
کارش دوباره به مریض خونه می کشه. می شناسی
عمت و که عموجان. من و محدثه حواسمون بهش
هست. اسم از مهدی نمی برم که یکی می خواد
حواسش به این شاخ شمشاد باشه اما، ما دوتا هوای
مطهره رو داریم تا برگردی.

لحنش شوخ بود تا من متقاعد شوم اما... دلم قرار نمی
گرفت.

— عمو!

پريد بين حرفم، اين بار كمى قاطع تر!

— عمو بى عمو، دل مامان و بابات به همون دوسه
روزي كه مى خواى برى خوشه. دلتنگتن دخترم، برو
و نذرت و انجام بده، براى سلامتى مطهره هم دعا كن.
از خدا بخواه به من پيرمردم صبر بده!

و بعد، بى آن كه اجازه ي جوابى به من بدهد، براى
همان نوشيدنى هاى كه گفته بود از من دور شد.
نذرم... نذر هشت ساله اى بود براى سلامتى كسى كه
هيچ وقت هيچ كس نفهميد كه بود و نپرسيد، چه
شد. ناگهانى هواى نذر به سرت زد پروانه. نذر نان و
پنير و خرمائى كه با دست خودم درست شده باشد و
بين زائرين امامزادگان حسين و عدنان در جوينان

کوچکم پخش شود. چشمانم را کوتاه بستم و موبایلم دوباره لرزید. از جیب مانتویم بیرون کشیدمش. محدثه باز هم تماس گرفته بود. برایش پیامکی فرستادم که بخوابد و نگران نباشد. می دانستم کار سختی از او می خواهم اما محدثه دختر ضعیفی بود و من اگر کمی جلویش کوتاه می آمدم، او بی تابی کردنش را ادامه می داد.

پایم که به بخش رسید، با شنیدن صدایی، قدم هایم خشک شدند.

شهر گفتگو

— امیرعباس!

سرم چرخید. زنی داشت مرد همراهش را صدا می
کرد و من، نمی دانم چرا با شنیدن آوای نام مرد،
پاهایم فلج شده بودند. شاید توی ذهنم خاطره ای
نزدیک داشت از نو تکرار می شد. خاطره ی صحبتان
در آخرین دیدار و حرف هایی که بین کلمات
پنهانشان کرده بودیم.

— امیرعباس وایستا!

مرد سرعتش بالا بود و زن به سختی داشت خودش را
به او می رساند. لبخند تلخ و پرغم روی لب هایم
نشست و بی اراده زمزمه کردم.

#رثا

#پارت_۲۲۲

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

@shahregoftegoo

— عادتشه پشت سرش رو نگاه نکنه. خو گرفته به
تنهایی...

بعد این زمزمه بود که با بغض چادرم را جلوتر
کشیدم و به سمت بخش دیالیز قدم برداشتم. باید در
دلم به خودم تشر می رفتم که بچه نشو پروانه، حال
عمه خوب نیست. پایان نامه ات روی هوا مانده، حاج
بابایت از ماندنت در تهران راضی نیست، مادرت هرروز
پشت تلفن غصه ی دوری ات را می خورد، خودت
ماندی و یک کوه درد و غم روی شانه هایت و حالا...
زشت نیست به تندروی مردی فکر می کنی که یک

— همش همینه دیگه، همه ی مردم همینه یادم رفت
پسش بگیرم. اونم تند رفت و جا موندم.

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&
&&&&&&&&&&&

"امیرعباس"

شہر گفتگو

شمع های برگشت خورده را از داخل جعبه درآوردیم و روی میز اندختم. تعدادشان زیاد بود و به دلیل کمبود پارافین باید هرچه زودتر فیتله های داخلشان را در

می آوردیم و مجدد آبشان می کردیم. پایه ی صندلی
را به لطف پایم عقب کشیدم و نشستم. شمع های پایه
کوتاه را از همان محل ورود فیتیله سوراخ می کردم و
به راحتی آن را بیرون می کشیدم.

— سعید گه خورده. مگه من بیست و چهارساعته باید
به تو گزارش بدم. خجالت نکش یه جی پی اس وصل
کن به لباس زیرم که دقیق گزارش بهت برسه کجا
درش آوردم و کی تنم کردم.

عینکم را از روی میز برداشتم... شیشه ی کثیف و پر
از پارافینش پشیمانم کرد و دوباره برگرداندمش
سرجای اولش... پارسا از صبح مثل من کلافه و
عصبانی بود. مدام با موبایلش حرف میزد و دری وری

می گفت. از گوشه ی چشمش نگاهش کردم... اعصاب
هردویمان را خرابی مجدد دستگاهی که مدتی قبل
هزینه ی هنگفتی خرج تعمیرش کرده بودیم، بهم
ریخته بود. من که حسابم صفره صفر بود و پارسا هم
می گفت بابت خریدن سرقفلی کنار مغازه ی خودش
پول هایش را دست یک نفر داده تا با آن کار کند و
نمی تواند هم تا یکسال پشش بگیرد. سفارش داشتیم
از آن شمعی که دستگاه تولیدش می کرد و حالا باید
هم پول بیعانه ای که خرجش کرده بودیم را پس می
دادیم و هم فکری به حال دستگاه می کردیم.

شهر گفتگو

— عباس...

میله ی کوتاه قد فلزی را میان انگشتانم گرفتم و به
پهلوشدم.

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

— بله؟

— کسی رو نداری قرض بگیریم ازش؟

کسی را هم اگر داشتم روی قرض گرفتن نداشتم.

شهر گفتگو

— نه.

صندلی را پر صدا عقب کشید و نشست.

— یعنی چی عباس؟ یه نگاه به حساب کتابمون بنداز.

فکر نمی کنی من بیشتر دارم خرج می کنم؟

@shahregoftegoo

سرم را پایین انداختم و خودم را مشغول نشان دادم.

حتما که پوزخندم را ندید...

— با توام.

— سود بیشتری هم میبری... غیر اینکه؟

شهر گفتگو

آرنجش را گذاشت روی میز و کمی هم خم شد.

— اگه گذاشته بودی اون شمع هارو بیاریم جزو
سفارش های مشتری های خاصمون. الان پول تعمیر
این گه بی صاحب دراومده بود.

دردش آن شمع هایی بود که همشان را در دیگ
ریختم و آبشان کردم.

— فکر اونارو از سرت بنداز بیرون.

— پس پول جور کن بیار. گفتگو

خودم حوصله نداشتم و لحن طلبکار او هم کلافه ترم
کرده بود.

— دیگه شمع پایه بلند تولید نمی کنیم. لااقل تا شش ماه...

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

تک خنده ای زد و دو دکمه ی بالای پیرهنش را باز کرد:

— محرمه مرد حسابی... مسجد و هیئت و دسته عزاداری ها سفارش دادن. یادت رفته مگه... کلی از همون می تونیم پول دربیاریم.

شهر گفتگو

#رثا

#پارت_۲۲۳

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

— چک بدیم پس. هروقت پول فروشش دراومد می
دیم کلتشو برای تعمیر و پاس شدن چک.

— قبول نمیکنه اون کریمی آشغال. گوسفند می دونه
کارمون لنگه به من می گه گرفتارم نقد می خوام.

با حرص بیشتری میله فلزی را داخل شمع فرو بردم.
تند و پیایی از میان سوراخ های ایجاد شده فیتیله را
بیرون می کشیدم و طرف دیگر میز پرتشان می کردم.

— دست به سوراخ کردن خوبه! بعدا به درد میخوره
این استعداد. حیف اصفهونی نیستی. معمولا این
هنرها کار بچه های اصفهونه.

نگاهی عصبی انداختم به صورتش تا دست بردارد از
خنده هایی که پشتش هزار حرف نابجا بود.

@shahregoftegoo

— تو چته؟ از دیروز دماغ تری که... با اون اخلاق
گهت! من موندم خانواده ی تو، تو رو چجوری تحمل
می کنن.

خبرنداشت که قوم و خویش هم تمایلی به تحملم
نداشتند.

شهر گفتگو

— هوی عباس... چیه؟ باز کی پاشو گذاشته رو دمت.

جوابش را ندادم و خودش زمزمه کرد:

— غیر پدر مادر کی رو اعصاب آدم میره!

نفس عمیقی کشیدم و سینه ام بالا و پایین شد...

— اوه! چه آه جگر سوزی. جوون...

مردک جنس خراب... من را با دوست دخترهای
پیگیرش اشتباه گرفته بود.

— از قوم و خویش فاتحه خونت چه خبر؟

منظورش را نگرفتم... سراغ چه کسی را می گرفت؟

— کی؟

آرنجش را چسباند به پهلویش و مچ هردو دستش را
فاصله داد از تنش... بعدش هم سرانگشتانش را شکل
بال زدن تکان داد.

— پروانه خانم.

ابرویم بالا پرید و نگاهم را فرستاد پی خط و نشان...
بارها گفته بودم پروانه شکل دخترهای اطراف او
نیست! مراقب حرف زدنش باشد و باز گندش را روی
اعصابم می زد.

— خب بابا. غیر تو کسی اون و نگاه نمی کنه.

میله را انداختم روی میز و از صدایش شانه هایش بالا
پرید.

— خب... منم نگاش می کنم. الان حله؟

#رثا

#پارت_۲۲۵

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

شهر گفتگو

— پارسا حوصله ی چرت و پرت شنیدن ندارم.

— پس تو حرف بزن جای من...

سکوت کردم... بعضی وقت ها تحمل شوخی هایش از
توانم خارج می شد.

- پروانه داره شوهر می کنه؟

انگار دست گذاشت روی یک زخم تازه، حرصم گرفت
و بی هوا دستم کوبیده شد روی میز...

شهر گفتگو

— به من چه؟

خندید... آرام و کوتاه!

— اینجور که تو گفתי به من چه. پس حتما فقط به تو ربط داره. تکلیفت و با خودت مشخص کن. چیه این بلاتکلیفی؟ من که مطمئنم دختره از تو خوشش میاد.

— اون فقط... دلش به حال من می سوزه.

— اووو... تو چه خودتو باختی. عباس... زنده ای؟ به جای عرفان انگار تن تو رو کردن زیر خاک. اون زنده تر از توئه. به خدا.

شهر گفتگو

پارسا خدا را قسم نمی خورد، مگر صدسال یک بار برای اثبات حرفش! همین هم قفل دهانم را شکست و باز هم نفهمیدم چرا از پروانه گفتم، چرا روی زبانم

حرف او آمد و آن دیداری که بعدش... حس بازنده ها را داشتم.

— چند روز پیش دیدم از یه ماشین شاسی بلند پیاده شد. خیلی سعی کردم بی تفاوت باشم اما نشد. خودش اومد و برام توضیح داد ماشین عموم توی دانشگاهشون خراب می شه و استادشم اونو می رسونه. رفتیم باهم ماشین و راه انداختیم. برگشتنی... گشنه اش بود. رفت رستوران و منم...

شهر گفتگو

— خب...

— هیچی. یکم حرف زدیم. دماغ بود. فکر کردم شاید به مشکل مالی خورده و نیاز به پول داره.

#رثا

#پارت_۲۲۶

#زهراارجمندنيا_دریادلنواز

دلیل خنده های پارسا برایم مشخص بود. آن کسی که همیشه مشکل مالی داشت و نیازمند کمک، من بودم.

— چشم بود حالا.

شهر گفتگو

— پروانه بعد از جداییش از مشفق خواستگار خونه راه نمی داد. اما هفته پیش یکی...

خنده ی کنج لب پارسا پشیمانم کرد از زدن هر
حرفی... بلند شدم از روی صندلی و قبل دور شدنم،
دست دراز کرد و مچم را گرفت.

— بشین غلط کردم.

از ماهیچه های درگیر صورتش مشخص بود که سعی
داشت کنترل خنده هایش را به دست بگیرد. با کمی
مکث و اخمی رو به چهره ی خندانش روی صندلی
نشستم.

شهر گفتگو

— جواب مثبت داده؟

— نه.

— خب پس چه مرگته؟

— وقتی توی رستوران داشتیم حرف می زدیم. ازم پرسید چشمت دوربینه یا نزدیک بین. بهش گفتم نزدیک بینم. بعدش گفت پس چیزایی که دوست داری از خودت دور نگه ندار. این یعنی چی؟

خودش را روی صندلی جلو کشید و نیش زد:

— خاک بر سرت نکنن. گاگول! دختره رسماً داره میگه من و نزدیک خودت نگه دار اگر دوستم داری. بعد از من می پرسی یعنی چی؟ با خودت چند چندی عباس؟ مغز هست تو کله ات؟ می خوایش یا نمی

خواییش؟ واقعا دوشش نداری؟ اصلا تو می دونی
دوست داشتن یعنی چی؟

@shahregoftegoo

— نه فقط تو میدونی که هرشب قرعه می ندازی پیش
کی بخوابی و با کی صبح کشتی بگیری!

لب هایش را پر از پوزخند کرد:

— شما ببخشید.

شهر گفتگو

بلند شد، با چشمم رفتنش را تماشا کردم و هیچ چیز
نگفتم! خراب کرده بودم... بد هم! به من چه ربطی
داشت زندگیِ او... حرفی نزد که من اینطور از کوره
در رفتم. صدای محکم و ناهنجار به هم خوردن در

نشان از عصبانیت بی حد و حصرش می داد. با کمی
مکت دنبالش رفتم. نشسته بود در اتاق کوچکمان و
پیرهن مچاله شده اش را جلوی در انداخته بود.. به
سیگاری که دود می کرد اشاره کردم:

— منم می خوام.

#رثا

#پارت_۲۲۷

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز
شهر گفتگو

با اخمی که به صورت داشت زیر لب گفت:

— برو گم شو!

خلاف جهت او به دیوار تکیه دادم. پاهای هردویمان
کنار هم بود، خاک روی شلوار جینش را تکاندم و
شرمنده زمزمه کردم.

— معذرت می خوام.

روبرگرداند و چشم بست.

شهر گفتگو

— پارسا...

پایی که دستم روی آن قرار داشت را خم کرد و
پیشانی روی زانویش گذاشت.

— پشیمون میشی عباس. تو فکر می کنی تو دلت
خبری نیست... ولی من می گم هست! من برام مهم
نیست تو و پروانه و کس و کارت... هر غلطی می
خواهید بکنید. فقط... منم مثل تو یه زمانی، فکر می
کردم اوضاع همینطور می مونه. آدما سر جاشون می
مونن هیچکس نمی ره. اما یهو به خودت میای...
میبینی طرف رفته. رفته که رفته!

سر بلند کرد و پکی از سیگارش کشید. کم پیش می
آمد رد اشک را در چشمش ببینی.

— اون دختره مدل آدم های دور و ور من نیست اما
قبلا هم بهت گفتم. تو رو جور دیگه ای می بینه! برای
همین به قول خودت هر سال سالگرد عرفانی میاد این
یعنی چی...؟ میاد که به تو دلداری بده. میاد بگه منم
داغدارم. اخیانا عاشق عرفان که نبوده... بوده؟

لبخند کجی زدم. با دلی پر... پر از یادآوری های تلخ
آن سال ها!

— من آدم زندگی نیستم...
شهر گفتگو

در رفت از کوره ای که انتظارش را داشتم:

— آره تو فقط به دردن مردن می خوری. چیه این
زندگی ای که تو برای خودت ساختی. اگه من توی گه
دارم دست و پا می زنم وضع توام بهتر از من نیست.
فکر نکن داری شریف زندگی می کنی... این اسمش
شرافت نیست. هشت ساله داری برای مرده هاگریه
می کنی! برای رفیق مردت، اعتقاد مردت، شرف
مردت آرزوهای مردت... هشت ساله داری سنگ
اعتقادی رو به سینه می زنی که خودتم شک کردی
بهش! ول کن اینا رو. برای خودت زندگی کن.

دندان هایم را روی هم فشردم. باز سرتا پایم را از نظر
گذراند و با نگاهی پر از تمسخر ادامه ی حرفش را
گرفت:

— بین چه بدبختی هستی تو که من نصیحتت
میکنم. یکی باید به داد خودِ خرم برسه.

@shahregoftegoo

سیگار دیگری را با زیپوی طلایش آتش زد و سمت
گرفت:

— بگیر... مرده خور!

#رثا

شهر گفتگو

#پارت_۲۲۸

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

به دیوار تکیه که نه... لم دادم. لبخند محوی از
صورتش گذشت و انگار بودنم را ندید که با خودش
زمزمه کرد.

— با تو حرف زدم دلم برای مهتاب تنگ شد!

ابروهایم گره خورد. مهتاب... اسمش آشنا بود!

— زنمو میگم. زن سابق... رفیق قدیمی...

شهر گفتگو

پلک زدم و سیگار آتش زده ام را گوشه ی لبم
گذاشتم و از پس دود... چشم هایم را تنگ کردم:

— چرا بر نمی گردین دوباره با هم زندگی کنید؟

موبایلش را از جیبش درآورد و با خنده ای که روی لب داشت و سیگاری که گوشه ی آن... سرانگشت شستش را روی صفحه کشید. چند لحظه بعد موبایل را برگرداند به سمت... چشم ریز کردم و تصویر خنده های زنی را دیدم!

— این زن منه. نگاش کن... اما اون خونه ی من نیست، اون مردم که دستش دور کمرشه من نیستم.

پوزخند زد و صورتش را کمی نزدیک آورد:

— زن یکی دیگه شده. منتظرم نموند.

برگشت سر جایش و با خود زمزمه کرد:

@shahregoftegoo

— گفت نمی مونم. گفت خسته شدم. چند سال می
گفت و من گوش نمی کردم.

زانوهایش را جمع کرد و آن دستی که بی وقفه شروع
کرده بود به لرزیدن را میان زانوهایش به اسیری برد.
حالش غریب بود، غریبت تر از هر زمانی که دیده
بودمش!

شهر گفتگو

— پروانه حرف مفت زده که چیزایی که دوست داری
رو از خودت دور نکن. به دوری نیست... اصلا به
هیچی نیست الا یه چی! من می گم بهت... آدم هایی

که دوشون داری و از خودت خسته نکن. به اون
خدایی که براش نماز می خونی و قرآن دارم راستشو
می گم. خسته بشن می رن... واقعی می رن. انگار از
اول طرف نبوده... الان دیگه ذهنم یاری نمی کنه. یه
وقتا می شینم فکر می کنم به زمان دانشجویم. به
خل بازی ها و عشقم با مهتاب اما هیچی یادم نمیاد.
دور شده دیگه... نه فقط دور، خسته شد! رفت، با
خودش خاطره هاشم برد.

بغض در گلویش صدایش را لرزاند. شاید برای همین
انگشتان دستش را حائل روی صورتش نگه داشت.
پارسا مرد تنهایی بود. با همه ی شلوغی های مزخرف
دورش تنهایی اش را می دیدم. وگرنه چرا کسی مثل
او باید تمام روزش در کارگاه بماند و شب ها برود و
نیمه شب برگردد! عصبی... کلافه... و گاهی هم...

— چند وقته هیچیم راضیم نمی کنه. هیچی...!!
نمیدونم از زندگی چی می خوام.

#رثا

#پارت_۲۲۹

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

سر تکان داد و بینی بالا کشید. بلند شد از زمین و باز
هم همان دست لرزان مخفی کرد.

— دارن میرن رو مخم! تو یکی نرو...

به شانه ام زد تا تکیه بردارم از در کابینتی که به آن
چسبیده بودم. هنوز در بهت حرف هایش بودم!

-چی می خوای؟

با خودش حرف زد.

- سکس!

منتظر اخم و حرفی نماند. زیر لب زمزمه کرد:

- البته فعلا قرص آرامبخش.

یکی... دوتا... شکلات نبود این هایی که در دهانش
چپاند و با دو لیوان آب پایین فرستاد. تاب این طور
دیدنش را نداشتم. به جز دوری از پارسا، کمی هم
خلوت با خودم را نیاز داشتم.

— می رم ببینم از کسی می تونم پول جور کنم. برمی
گردم...

بلند شدم و صدایم زد.

شهر گفتگو

— از کی میخوای بگیری؟

خنده ای روی لبم جاخوش کرد، تلخ، گس، بدطعم!

— چی تو سرته.

برای یک مرد زشت بود از یک زن پول قرض بگیرد؟
بهانه هایم را برای دیدنش، باید لعنت می کردم.

— زنگ بزنم پروانه ببینم داره بهمون قرض بده.
خنده اش گرفت و ابرو بالا فرستاد:

— ا...نکشیمون عاقل! به جای این که بری از اون دختر
تنها پول قرض بگیری و خودت رو کوچیک کنی.
ببذار لااقل من به تعداد اون شمع سکسی هامون
سفارش آماده کنم بفرستم دست مشتری. با پول اون
ها و ته مونده ی حسابمون کارمون راه میفته.

راضی به این کار نبودم اما انگار چاره ای نداشتم.

— فقط به همون مشتری های قبلی پیام بده. اصلاً...
ابدا عکسی دیگه اینستاگرام و تلگرام نمی ذاری.
فهمیدی؟

نیشش تا بناگوش باز شد و به کل چهره اش از آن
مرد مغموم چند لحظه پیش فاصله گرفت:

— حله داداش. شهر گفتگو

وقت هایی که اینطور مطمئن می گفت حله می
دانستم پشت بندش یک خراب کاری اساسی در راه
است.

#پارت_۲۳۰

"پروانه"

@shahregoftegoo ۱۰۸۳ pg.

گوش کنم. وقتی تکیه زده به پستی های سرخ خانه
نشسته بودم و ظرفی پر از مغز گردو و برگه های
خشک شده ی آلو مقابلم بود، وقتی بابا کمی دورتر از
من نشسته و قرآن می خواند. وقتی بوی آش عصرانه
ی مامان و کشک هایی که خودش ساییده بود، خانه
را پر کرد و وقتی پیام، با آن نگاه نافذش مقابلم
نشسته بود و چشم از من بر نمی داشت، داشتم فقط
به خودم فکر می کردم که چقدر خوشبختم.
گاهی می گفتم می ارزید؟ رها کردن این آرامش، این
جهان کوچک... و رها شدن در دل شهری که سال ها
بود درونش گم شده بودم و گم کرده بودم... قلبم را!
می ارزید؟ جوابی نداشتم اما، می دانستم من آدم پای
دلم ماندن بودم و دلم، توی همان شهر شلوغ و بزرگ
گم شده بود.

— به جای نگاه کردن به من، برو دنبال خانمت بیارش
این جا هم آتش مادرشوهر و بخوره، هم من به عنوان
خواهرشوهر چهارتا تیکه بهش بندازم دلم خنک شه
که این دور بودنم و جبران کنم.

چشم های پیام گرد شد و بابا، با لبخندی چشم از
قرآن برداشت.

— استغفرالله!

شهر گفتگو
خندیدم، یادم رفته بود این طور از ته دل خندیدن
دقیقا چه شکلیست.

— دروغ می گم مگه؟ توی سال سر جمع بیست روزم
این جا نیستم، زنش خیلی خوش به حالش شده!

پیام بالاخره ایستاد و با لبخندی که به سختی داشت
پنهانش می کرد گفت.

— خوشم میاد خودش از پس زبونت برمیاد. می رم
دنبالش بیاد مچاله ت کنه خواهر!

صدایم را بالا بردم تا اویی که کنار در ایستاده بود و
می خواست کفش هایش را بپوشد بشنود.

— بیچاره، تو باید طرف خواهرت باشی.

صدای خندیدنش را شنیدم اما دیگر جوابی از جانبش دریافت نکردم. این خانه لبخندم را واقعی کرده بود، شبیه یک چوب جادویی نشسته روی لب هایم و وردی خوانده بود که نه تلخی، نه غم و نه عذاب بین این منحنی جایی نداشت. برای کمک به مامان برخاستم، داشت رشته های خرد شده را توی آش اضافه می کرد و بوی سبزی های تازه، آشپزخانه را پر کرده بود.

— کمک نمی خوای؟

شهر گفتگو

به سمتم چرخید، روسری اش را پشت گردنش گره زده بود. عادتش بود تا موهایش که ریشه هاش ضعیف شده بودند و می ریختند، توی غذا نیفتند.

— نه مادرم.

به گپ تلگرام شهرگفتگو پیوند
@shahregoftegoo

#رثا

#پارت_۲۳۱

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

روی یک سبد نارنجی بزرگ، سبزی خوردن های تازه
و شسته شده ریخته شده بود. سبزی های لقمه های
نذری خودم بودند. برای عصر باید آماده می
کردیمشان و به امام زاده می رفتیم.

— پس من لقمه ها رو آماده کنم.

ملاقه به دست، در حالی که بخار قابلمه ی بزرگ آش
صورتش را سرخ کرده بود به سمتم چرخید.

— امسال نمی خوام کمکت کنیم؟

لبخندم را با چرخیدن سمت یخچال پنهان کردم.
سپرده بودم به آقا صمد بگویند برایم پنیر محلی
بیاورد و آورده بود. ظرف پنیر را بیرون کشیدم و درش
را باز کردم. قالب های بزرگ و سفید در آب شور قرار
گرفته بودند.

— وقتی نذر کردم گفتم صفر تا صد درست کردن
لقمه ها با خودمه!

نفس عمیقی کشید و روی صندلی ای که برای پا
دردش، توی آشپزخانه گذاشته بود نشست.

— چی بگم مادر، من که از کارهای تو سر درنیاوردم.
الحمدلله رب العالمین، حرف شوهرم می زنیم دور از
جونت مثال قاطر چموش رم می کنی، این طوری
نبودی می گفتم لابد دلت به یکی گیره، نذر رسیدنت
کردی.

زیراندازی روی زمین پهن کردم و حین قرار دادن
وسایلم روی آن، سعی کردم خنده ام را هر طوری بود
روی لبم نگه دارم. به من بخت برگشته، حال خوش
نیامده بود!

— مرسی از مثال حاج خانم، قاطر چموش دیگه؟

@shahregoftegoo

خودش هم خنده اش گرفت. خم شد و روی سر منی
که نشسته بودم را بوسید و زمزمه کرد.

— تو پروانه ی منی، دختر قشنگمی... خانمی،
صبوری! اما اگر بدونی چقدر دلم شور تنهایت و سن
بالا رفتت و می زنه، یکم به من مادر رحم می کردی.

شهر گفتگو

— دختری خواهان نداره گلچهره خانم!

فورا روی صورتش کوبید و بین انگشت شست و اشاره
اش را گازی زد.

— این حرفا چیه؟ چرا روی خودت عیب می ذاری؟
کم اومدن اجازه بگیرن برای امیرخیر پاپیش بذارن؟
همین تهران که بودی، زیر سر عمت نشستنی و ماهی
نبود زنگ نزنه که فلان کس خواستار پروانه ست. مادر
خودت یه چماق گرفتی دستت افتادی به جون آدمای
اطرافت، وگرنه خواهان هست. همین الان رضا بدی
بعد محرم و صفر به اقات می گم اذن اومدن
خواستگار بده. چیت کمه از دخترای چیتان پیتانی
الان!

شهر گفتگو

دلم می خواست محکم صورتش را ببوسم. حرف
زدنش را دوست داشتم، دنیای ساده ی ذهنش برای
من یک عبادتکده به حساب می آمد. دنیایی که فریب

و دروغ و بدی تویش جا نداشت. ذهنی که سفید بود
و سفید هم می دید.

@shahregoftegoo

#رثا

#پارت_۲۳۲

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

— الان همون چیتان پیتانیا هواخواهشون بیش تره
مامان!

شهر گفتگو

انگار حرفم را باور کرده بود که ابرویی درهم کشید و
اخمی تنگش چسباند!

— خلاق هرچه لایق، لایق دختر دسته گلم نیستن
لابد!

لبخندم را باز هم پنهان کردم. صدای باز شدن در که
آمد، سرم را چرخاندم تا از در سمت آشپزخانه که به
حیات هم راه داشت، به سارا سلام کنم. با انرژی،
خودش را رساند به چهارچوب در آشپزخانه و صدایش
را بلند کرد.

— بین کی اومده!
شهر گفتگو

بلند شدم تا صورتش را ببوسم، گونه هایش بوی کرم
می داد، دستانم را محکم فشرد و با چشمان پربرقش
زمزمه کرد.

— خوش اومدی آبجی، دلمون واست تنگ شده بود.

@shahregoftegoo

رابطه ی من و سارا، به مدد دور بودنمان از هم خیلی
هم بد جلو نمی رفت. اگر چه بعضی وقت ها واقعا
افسوس می خوردم که برادرم را با او شریک شده ام
اما، باز هم وقتی با زبان شیرینش به من آبجی می
گفت، حس می کردم به قدر پیام برایم عزیز و دوست
داشتنیست.

شهر گفتگو

— سلام عروس خانم! همچنین، مامان و بابات خوبن؟

جوابم را با روی خوش داد و بعد، به سراغ مامان رفت.
گونه ی نرم او را که بوسید، ابرویی بالا انداختم:

همگی خوبیم. خدا رو شکر. دلم برات تنگ شده بودا.

@shahregoftegoo

سر و کله پیام پیدایش شد:

— ساعت چند می ریم امامزاده؟ من برم مسجد جامع،

یکم کمک بدم امشب سید می خواد شام بده، بعد

بیام بریم.

به ساعت ظریف دور مچ دستم چشم دوختم.

— ساعت پنج می ریم!

سری تکان داد و از در کوچک حیات گذشت، من هم
چرخیدم سمت مادرشوهر و عروسی که تازه با هم
گرم گرفته بودند و به گلایه لب زدم.

— ای بابا، حسودیم می شه ها!

سارا خندید و مامان برایم پشت چشمی نازک کرد. به
سمت زیراندازی که برای گرفتن لقمه ها پهن کرده
بودم رفتم و همزمان با نشستنم، همسر پیام هم کنارم
قرار گرفت. سارا سن و سال کمی داشت. تازه
دیپلمش را گرفته بود که پیام به خواستگاری اش
رفت و او، لقای درس و دانشگاه را به عطایش بخشید
تا عروس سپید پوش خانه ی پیام شود. خوشبختی
شان قلبم را آرام و گرم می کرد. اگر پیام هم مثل

من، در چاله ی شوربختی و رفتن و نرسیدن می افتاد،
کمرشان دیگر صاف نمی شد.

@shahregoftegoo

#رثا

#پارت_۲۳۳

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

— خوشبختی پروانه جون، چقدر لاغر شدی!

نگاه مادر به سمتم چرخید. اندامم او را همیشه نگران
می کرد. اندامی که به قول سارا لاغر، به قول مادرم

لاجون و از نظر خودم، استاندارد بود! دقیقا در سطحی که از یک مربی توقع می رفت.

@shahregoftegoo

— روزی چهارپنج ساعت بالا و پایین پریدن با بچه های نوجوون، خوبیایی هم داره.

با حسرت آشکاری زمزمه کرد.

— من اما خیلی چاق شدم.

شهر گفتگو

به خاطر قد متوسطش، کمی تپل دیده می شد اما، آن قدر مهم نبود که به خاطرش غصه بخورد. در حال درست کردن سریع لقمه ها، جوابش را دادم.

— پیام این شکلی بیش تر دوست داره.

انگار همین را می خواست بشنود، همین که بداند از
نظر پیام عالیست برایش کفایت می کرد. لبخندی به
برق نگاهش زدم و بعد، زیر سنگینی نگاه مادرم، به
لقمه گرفتنم ادامه دادم. صدای صوت دلنشین قرآن
خواندن پدرم هم می آمد و صدای دسته ای که
هرروز، در دهه ی اول ماه عزا از کوچه های جوینان
گذر می کرد. مداحش، پیرمردی نابینا بود که سوز
صدایش، جگر آدم را خون می کرد. بلندشدن صدای
دسته ی عزاداری، سارا و مامان را کشاند به حیاط. من
اما درحالی که دسته ای سبزی بین انگشتانم بود،
چشمانم را بستم! گوش کردم... به مخلوط صدای
نوحه ای که با صدای قرآن خواندن پدرم یکی شده
بود و بعد... از ته قلبم خواستم دوباره کودک شوم!

همان کودکی که با چادر نماز کوتاهش، وقت شنیدن
صدای عبور دسته بین در خانه می ایستاد، به عزاداری
مردها و زنجیر کوفتنشان به شانه ها نگاه می کرد و
چشمش می گشت پی شربت های زعفرانی که مردم
پخشش می کردند.

تمام غصه ام، دلیل نذر بین دستانم بود!

"ای اهل حرم سر به بیابان بگذارید

دیگر به حرم حضرت عباس ندارید"

صدای زنجیرزنی مردان جوینان، مو به تن آدمی
راست می کرد. دستانم کمی لرزید، سبزی ها را
شدند و همپای مردان و زنانی که در کنار در خانه ها،

اشکم روی صورتم را تر کرد و آخ که اگر صدایم را می شنید!

[illegible]

#رنا

#پارت ۲۳۴

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

حیات امامزاده، خیلی هم شلوغ نبود. اکثر مردم جوینان، در مسجد جامع دور هم جمع می شدند. با این وجود نیم ساعت بعد از این که با سبد لقمه ها گشت زدم، سبد خالی شد و من آن را کنار پیام و سارا که در حیات امامزاده نشسته بودند قرار دادم تا برای زیارت داخل بروم. بنای قدیمی این امامزاده و سادگی درونش، دل آدم را کف دستش می ریخت. وقتی کنار مقبره ی کوتاه امامزادگان قرار می گرفتم، حس می کردم همه ی دعاها و خواسته هایم از یادم رفته. فقط با بغض نگاه می کردم و کمی بعدش، به شکل اعجاب انگیزی آرام می شدم. آرام و سبک... دو رکعت نماز حاجت که خواندم، آهسته از داخل

امامزاده بیرون آمدم و همزمان با پوشیدن کفش هایم، چشم چرخاندم برای پیدا کردن خانواده ام. باید برای مراسم شام، به مسجد می رفتیم و کمی دیرمان شده بود.

— پروانه!

با دیدن یکی از هم محلی ها ایستادم و به زور لبخند زدم. دل خوشی از او نداشتم. در شهرستانمان معروف بود زبانش به نیش و کنایه.

—چه عجب. راه گم کردی خانم؟ دیگه چهره ات داشت از یادم میرفت.

دندان هایم را بهم ساییدم و اول سلام کردم.

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

-نذر داشتم.

-مگه به هوای نذری پاشی بیای. چطوری دختر؟
ازدواج کردی یا مجردی هنوز؟

نگاهش بین انگشتانم چرخید و لبخندش رنگ
پوزخند گرفت.

شهر گفتگو

-من به ثریا گفتم از تو خبری نیست شاید برگشتی به
همون همسر سابق.

-نه فعلا مشغول خوندن درس هامم.

-پس ممکنه برگردی به همون پسره... اسمش چی بود؟

واقعا در عصر حاضر وجود چنین زن هایی آنقدر تعجب انگیز بود که مغز آدم دود می کرد وقتی با آن ها مواجه می شد. چطور به خودشان اجازه میدادند حقیرانه و تاسف بار در مورد دیگران حرف بزنند و قضاوت کنند. جوابش را ندادم تا متوجه سوال نامرتبطش بشود.

#رثا

#پارت_۲۳۵

#زهرارجمندنيا_دریادلنواز

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

-شهره جان به خانواده سلام برسون. من باید برم.

خدا به دادم رسید و همان لحظه موبایلم زنگ خورد.
آنقدر عجله داشتم در رفتن که حتی به شماره کسی
که تماس گرفته بود نگاه نینداختم و بلافاصله جواب
دادم.

شهر گفتگو

-بله؟

-سلام پروانه!

بال هایم خشک شد و قدم هایم از حرکت ایستاد.
کاش اسمم پروانه نبود، کاش در آسمان و زمین
پیدایم نمی کردند. کاش یکی بودم زیر زمین، در ته
اقیانوس... در جایی که دیده نشوم و به چشم بشر
نیایم!

— مشفقم! چه عجب جواب تلفنم رو دادی.

باورم نمی شد بعد از حرف های پر طعنه شهره حالا
مشفق تماس گرفته باشد. خیلی وقت بود که گه
گذاری برایم پیام می فرستاد یا تماس می گرفت. پیام
هایش را که بی جواب می گذاشتم و تلفن هایش را
هم همینطور. اما امروز فرق می کرد، حضور شهره، آن

قدر عصیان زده ام کرده بود که نفهمیده بودم اصلاً
این شماره ی آشنا مال چه کسیست.

@shahregoftegoo

— چند روز پیش دیدمت. سوار ماشین بودی و
متوجهم نشدی.

دستم را به پیشانی ام گرفتم و چند قدم دورتر خودم
را کشاندم. یک طاقچه کنار آستان امامزادگان بود که
رویش شمع روشن می کردند، حالا کنار همان طاقچه
بودم و من... شمع های امیرعباس را با خودم نداشتم
تا روشنشان کنم و از خدا بخواهم، تاریکی را کم کند.
شمع نداشتم و تاریکی، درست بالای سرم قرار گرفته
بود.

— ما با هم حرفی نداریم. بار آخر هم بهتون گفتم.

لطفا دیگه باهام تماس نگیرید.

— نمی خوام اذیت کنم.

باز هم صدایم لرزید! کاش بابا و پیام می دیدنم!

— ولی دارید اذیتم می کنید، بین من و شما همه چیز

تموم شده. یه نامزدی بود که بعد سه چهار ماه بهم

خورد، نیازه یادآوری کنم الان انقدر غریبه اید که

د دارید نقش مزاحم و برام ایفا می کنید؟

— فقط می خوام حرف بزنیم.

صدایش بالا رفت و در گوشم پیچید. و من می دانستم
اوی عصبی، چقدر می تواند ترسناک شود.

@shahregoftegoo

— حرف؟ چه حرفی؟ مگه حرفی داریم؟ مگه با یه آدم
غریبه حرفی باید زد؟

#رثا

#پارت_۲۳۶

#زهرارجمندنیا_دریادلنواز

شهر گفتگو

— پدرم با حاج آقا تماس گرفته. چندبار... خواستن یه
فرصت بهمون بدی اما...

پریدم بین حرفش، چشمانم هم گشت تا شاید پیام را پیدا کنم.

— اما نداره آقا، عادت به شروع قصه ی تموم نشده ندارم.

— من یه غلطی کردم...

صدایم را پایین آوردم تا فقط خودش بشنود.

— غلط؟ یه غلط؟ شما خیلی غلط کردی. خیلی غلط که به خاطرش سکوت کردم.

انگار بدجور او را یاد اشتباهاتش انداخته بودم. برای همین از کوره در رفت و سرم فریاد کشید.

— همیشه خودت و از من بالاتر می دونستی دختر کربلایی یوسف، یه بار فکر نکردی دلیل به قول خودت غلطای من، دوست نداشتن تو و رفتارت بود؟

تنم لرزید، دستانم زیر چادر مشت شدند و قدم هایم از حرکت ایستادند. دیگر توان راه رفتن نداشتم و مهم نبود اگر شهره خودش را به من نزدیک کرده تا ببیند با چه کسی حرف می زنم.

— خودت جلوی خدات قاضی باش و جواب من رو

بده، زن خوبی بودی برام که شوهر بد بودنم و می زنی
توی سرم؟

دندان هایم را روی هم فشردم، پلک هایم را هم... تنم
رعشه گرفته بود، رعشه ی حضور او در روزهای
خاکستری زندگی ام. رعشه ی تحقیرهایی که به جانم
ریخت. رعشه ی دستان سردی که هربار به تنم می
خوردند، از خودم بدم می آمد. ما فقط محرم هم
بودیم آن هم برای آنکه رفت و آمدهایمان در جمع یا
صحبت های در خلوتمان حرام نباشد. نه اینکه رابطه
زناشویی مان زودتر از زیر یک سقف رفتنمان شکل
بگیرد و برای من سرشار از استرس و نگرانی باشد.
هنوز هم ترس کنار او ماندن در وجودم ریشه داشت.

خودخواهی های مشفق و حرف هایی که به اسم دین
به خوردم میداد از یادم نمی رفت.

@shahregoftegoo

— تو دلت با یکی دیگه بود پروانه ولی من آبرو داری
کردم و حرفی نزد.

همین یک جمله، انگار ستون های تن من را لرزاند و
آواری از من ماند، از ارگ بم ویرانه ترا! تماس را قطع
کردم و گوشی از دستم افتاد. برایم به قدر صد سال
طول کشید تا زانوهای ناتوانم را خم کنم و موبایل را
از زمین بردارم. نگاهم متحیر به درخت های کهنسال
امامزاده چسبید و انگار، یک صد هزار نفر آدم دورم
نشستند و

#رثا

#پارت_۲۳۷

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز
@shahregoftegoo

ریشخندم کردند. انگار آدم ها آمدند تا با دست
هایشان من و دل گم شده ام را انگشت نما کنند...
انگار درخت ها، شاخ و برگشان را در مغزم فرو بردند و
زخمی اش کردند و من هوشیار و ناتوان بالای سر
شمعی روشن گریستم و بال هایم آتش گرفت!

شهر گفتگو

— تو کجا موندی آبجی؟ معطل تویم؟

از جایم تکان نخوردم. پیام مقابلم قرار گرفت و با
دیدن صورتم، اخم هایش آهسته درهم رفت.

— پروان؟ چته؟ به گپ تلگرام شهرگفتگو پیوند
@shahregoftegoo

جلوتر آمد، دستم را گرفت و شوکه گفت:

— چقدر داغی، خوب بودی که!

چشمانم را بستم. فقط یک تکیه گاه می خواستم،
خسته بودم از این هشت سال جنگی که با خودم
شروعش کرده بودم. پیشانی ام را تکیه دادم به شانه
ی پیام و زمزمه ام را به گوشش رساندم.

— برای فردا بلیط می گیری برگردم؟

از اول هم نباید می آمدم. بهت زده بود، نگران شانه
هایم را گرفت:

— هزیون می گی؟

و من این بار با التماس بیش تری اشک ریختم و
خودم را میان آغوشش پناه دادم.

— برام بلیط بگیر داداش. می خوام برم.

— خیلی خب خیلی خب، اول بیا کمکت کنم بریم
پیش مامان. خوب نیستی اصلاً! چت شد تو آخه؟

گفته بود دلت با من نبود، چرا نتوانستم برگردم و با
فریاد بگویم دلم بود، تو به یک دل راضی نبودی. چرا
نتوانستم از پاکی دلم حمایت کنم؟ چرا نشد بگویم
دل تو چندهوایی شده بود. چرا از دلم رفع اتهام
نکردم؟ چرا دست دلم را نگرفتم تا جلوی تابش
بدهم و بگویم اعتراف کن که دروغ می گوید؟ چرا
ساکت ماندم؟ مگر نه این که سکوت... یعنی قبول
گناه و من....

خدا یا من که گناهکار نبودم!

خدا یا من... گناهکار...

#پارت ۲۳۸

مادرم نگران و دلواپس، کنارم نشسته بود و به منی که لباس هایم را تا می کردم و در ساک کوچکم می گذاشتم چشم دوخته بود. نگاهش، آخر سر توانم را گرفت و با پرتاب شال داخل ساک، کلافه چشمانم را بستم.

— چیه قربونت برم؟

— کجا می خوای بری آخه نیومده؟ با این تب و
حال... چندروز بمون بهت برسم بعد برو.

منشأ این تب، به رسیدگی جسم مرتبط نمی شد.
روحي بود... روح من با یاد شنیده های مشفق، به تب
نشسته بود و تا برنمی گشتم، آرام نمی گرفت.

— عمه حلیم پزون داره، برم بهش کمک کنم. با اون
حالش که کاری از خودش برنمیاد، محدثه هم...

— یعنی انقدر که به فکر دل عمتی، به فکر دل من
مادرت نیستی؟ دلم شورت و می زنه پروانه. نمیشه یه
هفته بیشتر بمونی.

— قربونت شکلت برم. من که گفته بودم بیشتر از این
نمی تونم بمونم.

دستانش را گرفتم. دستان پیر و چروک خورده اش را
و بعد، با کمی مکث خم شدم و روی دستش بوسه ای
زدم. چشمانش به اشک نشست و من با همه ی آن
تب و بدحالی لبخندی روی لبم نشاندم!

— یه درددل مادر و دختری بکنیم؟

سرش را تکان داد، لبخند من هم با همه ی تلخی اش
گسترش پیدا کرد. خودم شنیده بودم پدرم از او
خواسته بود به من سخت نگیرد و اجازه بدهد طوری
که راحت ترم رفتار کنم اما، دلش اگر این طور می
رفتم خیلی می گرفت.

— شهره رو امروز توی امامزاده دیدم. یه حرف هایی
بههم زد که حالم بهم ریخت. بعدش هم... مشفق باهام
تماس گرفت. چرا بهم نگفته بودین با بابا صحبت
کردن؟

شهر گفتگو

دستانش یخ شد و حالش... خب تعریفی نداشت. اصلا
تعریفی نداشت!

- دختر قشنگم، شهره که توی این محل شهره ی عام
و خاصه. تو باید به خاطر حرف یه نفر اینجوری خودت
رو عذاب بدی؟ آره عزیزدلم؟ در مورد مشفقم که آقات
که هربار جوابشون کرد! چرا پا پس نمی کشن؟

#رثا

#پارت_۲۳۹

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

شهر گفتگو

— مامان جان... مامان مهربونم، یه زخمی هست توی
دلم، که نمیدونم چطور در موردش با شما حرف بزنم.
این درد خوب شدنی نیست. تا همیشه هست، یادته
که من همیشه بدزخم بودم. اگر از من دلخور نمیشی

باید بگم که... میخوام برگردم تهران. حال خوب نیست مامان. برم سرم به درس و پایان نامه ام گرم بشه بلکه فراموش کنم چه آدم هایی هنوز هم توی زندگیم هستن و نمیتونم بیرونشون کنم.

دلسوزانه برایم اشک می ریخت، دلسوزانه و نجیبانه. لبخند تلخم رنگش پرید و من، این بار با سری زیر افتاده منتظر فرمانش ماندم. یادم داده بودند نارضایتی اش دنیایم را آتش می زند و من، آن قدر سوخته بودم که دیگر دلم نمیخواست در آتش بغض او هم بسوزم!

— برو مادر، برو... برو هر جا دلت آروم تره، کور بشه مادری که آرامش دل بچش و نخواد. برو، برو بمیرم برای زخم دلت!

به سمتش کشیده شدم، توی آغوشش فرو رفتم و
همزمان با بوسیدن شانه اش، با صدایی گرفته زمزمه
کردم.

— ببخش منو مامان، ببخش نشد کنارت باشم و دختر
سربه راهی که دستگیرت باشه.

محکم من را به خودش چسباند و صدای گریه اش،
در گوشم پیچید.

شهر گفتگو

— خدا نگذره از باعث و بانی حالت پروانه، خدا نگذره
از اونی که دختر دسته ی گلم و به این جا رسوند!

چشمانم را بستم. خدا نگذرد از من! خدا نگذرد از من
و تصمیماتم که کار را رساند به این نقطه، به این حال،
به این درد... خدا از دلم نگذرد، که بسته شد به وجود
آنی که نمی خواستش تا آرامش کند و آرامشم، اهل
این خانه را راحت کند. مامان که از اتاق بیرون می
رفت، هنوز چشمانش خیس و از تب صورتم گلگون
بود. ساک را با بی حالی جمع کردم، گوشه ای نشستم
و صورتم را پشت دستانم پنهان کردم. یادم آمد به
قراری که با استاد حکمت داشتم، مبنی بر ارسال
بخش اصلاح شده ی پایان نامه ام. با همه ی بدحالی،
با همه ی بغض و تب و خشمم... فایل را برایش
فرستادم و چند دقیقه ی بعدش، با گرفتن پیامی از
ایمیلش که با او تماس بگیرم، روسری ام را از روی
ساک برداشتم. وقتش نبود. وقت صحبت راجع به
پایان نامه نبود اما، نمی شد دلم را تشریح کنم توی

یک سینی و جلوی مردم بگذارم تا کارها را عقب
بیاندازند و من را درک کنند. هیچ کس چنین وظیفه
ای نداشت! با اسکایپ که تماس را گرفتم، خیلی زود
وصلش کرد و کمی بعد، او با یک تیشرت آستین
کوتاه جلوی دوربین منی بود، که هرگز جز با کت و
شلوارهای اسپرت دانشکده ندیده بودمش.

— خب، می بینم دانشجوی نمونه، خیلی زود
مشکلاتی که خواستم و اصلاح کرده.

شهر گفتگو
سعی داشتم رو به راه به نظر برسم.

#رثا

#پارت_۲۴۰

#زهرارجمندنيا_دریادلنواز

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

— سلام.

سری تکان داد، با لبخندی که دوستش نداشت،
هرچند که بی نقص بود!

— رفرنس مقالات و اضافه کن به فایل، برو سراغ
بخش دوم تحقیقات. این قسمت دیگه مشکلی نداره،
کم کم باید به فکر تست های نظرسنجی بخش بالینی
پژوهش باشی.

بله ای بی حال از بین لب هایم بیرون پرید، عینکش
را به چشمانش زد و کتابی که مقابلش بود را باز کرد.

— کتابی که بهت گفته بودم خریدی؟ آره... توی صفحه ی ۲۱۴ راجع به موضوعت، سرفصلای خوبی پیشنهاد داده. درست این جا...

و کتاب با آن جلد سخت سرمه ای را جلوی دوربین گرفت، سعی کردم تمرکز داشته باشم، چشمانم اما، قدر دلم بی حال بودند.

— حتما چک می کنم! 

با کمی مکث کتاب را پایین گذاشت و همزمان با برداشتن عینکش، این بار جدی پرسید.

— خوبی؟

من بد بودم، یک بدی که خودش را به خوب بودن تشویق می کرد و در یک نبرد بزرگ، داشت همه ی آدم ها را گول می زد.

— بله!

تک خنده ای زد و یک دستش تکیه گاه چانه اش شد.

— به نظر نمیاد. احساس می کنم یکم سرخی. مریض شدی؟

دستم به لبه ی روسری ام نشست، خجالت کشیده
بودم. خیلی زیاد!

@shahregoftegoo

— نه مشکلی نیست.

هومى از بين لب هايش بيرون پريد و به صندلى تكيه
داد.

— تب دارى من از چشمات مي فهمم.

شهر گفتگو

سرم پايين افتاد. باز شروع كرد!

#رثا

#پارت_۲۴۱

#زهراارجمندنيا_دریادلنواز
تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

— مشکلی نیست، متشکرم از زحماتتون استاد. ان
شالله با کامل کردن بخش بعدی، باز مزاحمتون می
شم.

همینکه خم شدم به سمت موبایلم، صدایش در اتاق
پیچید:

شهر گفتگو

— تماس و قطع نکن.

خیلی جدی گفت و خیلی جدی دستم از حرکت
ایستاد.

— مطمئنی مشکلی نیست؟ میخوای پیام دنبالت و
ببرمت...

میان حرفش پریدم:

— من حالم خوبه. تهرانم نیستم. اومدم پیش خانوادم.
اگر شما اجازه بدین یه زمان دیگه در مورد کارم
صحبت کنیم.

شهر گفتگو

نمی دانم چرا اما... عصبی شده بود. شنیدم زیر لب
گفت "کله شق". هرچند نمی دانستم چقدر باید به
شنوایی بیمارگونه ام اطمینان می کردم.

روی زمین، به حالت دراز کش درآمدم و توی خودم جمع شدم. تبم بالاتر رفته بود و من، باید برمی گشتم. این جا می ماندم، این تب من را میکشت!

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&
&&&&&&&&&&&&&&&&

#رثا

#پارت_۲۴۲

#زهراارجمندنيا_دریادلنواز

"امیرعباس"

پیرهن سفید اتو خورده ام را از کمد بیرون آوردم.
رکابی ام هنوز کمی نم داشت اما تا همین حالا هم
دیر کرده بودم. به اجبار برای آن که جلوی پدرم، حاج
خانم را صدا نزّم همان رکابی نم دار را پوشیدم و
پیرهنم را هم رویش... قید بستن ساعت و برداشتن
سیگارم را هم زدم. باید عجله می کردم. موهای
خیسم را به لطف انگشتانم کمی حالت دادم و سویچ

را برداشتم. خواب ماندم... قرار بود ساعت سه آنجا باشم و الان شش و نیم بود. بیرون رفتم از اتاق همزمان شد با سوال حاج خانم که هربار من را آماده می دید، می پرسید و از پرسیدنش خسته نمی شد.

— کجا امیرم؟

— با دوستم قرار دارم مامان.

از توی جاکفشی داخل خانه واکس را برداشتم و مادرم خودش را رساند.

— کی برمی گردی؟

— شب نمیام. فردا صبحم از همونجا می رم کارگاه... با هم درتماسیم.

@shahregoftegoo

شنیدم که حاجی زیر لب چیزی را زمزمه کرد و حاج خانم هم با نگرانی نزدیکم ایستاد.

— قربون شکلت برم. بی شام نمونی. من از مسجد محل غدامو می گیرم میارم می دارم خونه. تو اومدی بخور.

شهر گفتگو

گونه اش را بوسیدم و مثل همیشه اش که در خانه روسری داشت، گره ی آن را سفت تر کردم.

— همونجایی که هستم یه چیزی می خورم. نگران
من نباش.

به گپ تلگرام شهرگفتگو پیوند
@shahregoftegoo

نگاه نگرانش را بدرقه ام کرد.

— به سلامت دورت بگردم. مراقب خودت باش.

— شب های محرم به جای قرار با اون رفیقای از خدا
بی خبرت برو مسجد استغفار کن.

خندیدم و حاج خانم در خانه را نیمه کرد. ترسید
صدای خنده ام به گوش همسر محترمش برسد.

— برو برای شوهرت دعا کن. کمتر از دست من حرص بخوره.

مادرم استعداد عجیبی در بغض و گریه داشت. به لحظه ای التهاب چشم هایش شدت گرفت و چانه اش لرزید.

— خواب داداش تو دیدم.

شهر گفتگو

لبخند رفت از روی لبم... حتی گوش هایم دیگر صدایی از داخل خانه نمی شنید. همه ی حواسم به مادری بود که می گفت...

— سراغ تو رو ازم گرفت.

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

#رثا

#پارت_۲۴۳

#زهرا ارجمند نیا_دریاد لنواز

— ا... سلام می رسوندی بهش. می گفתי کاری داره
زنگ بزنه به گوشیم.

شهر گفتگو

دلش گرفت از جوابم و نگاهش را هم...

— امیرم...

اگر بیشتر می ماندم و صدای غر زدن های حاجی را
می شنیدم بهم می ریختم. بدتر می شد همه چیز...
دستی در هوا تکان دادم و خداحافظ را زمزمه کردم.
حاجی عصبانی بود که چرا در دهه ی محرم سفید تن
کردم و بوی عطر هفت خانه آن طرف تر می رفت.
هرسال همین روزها این حال تکرار می شد... آن وقت
پارسا به من می گفت زندگی کن... زندگی با روزهای
تکراری و قصه های تکراری چطور امکان داشت؟

با سرعت زیادی ماشین را از پارکینگ بیرون بردم و
هنوز سر کوچه نرسیده، دوقامت آشنا را دیدم.
شناخت محدثه خیلی هم سخت نبود، پروانه هم با آن
چادری که به دست رقص باد سپرده بود، برای چشم
هایم آشنا تر از هرآشنایی بود. پس از جوینان برگشته

بود؟ تک بوقی زدم و محدثه خیلی سریع چشم
چرخاند. روی ترمز زدم و شیشه را پایین دادم.

— سلام بانوان محترم، کجا به سلامتی؟

پروانه نگاهی به صورتم انداخت و زیر لب سلام کرد.
محدثه هم جوابم را با نشاط همیشگی اش داد و به
سمت شیشه خم شد.

— می ریم مسجد آق عباس! گفتگو

آخ که باید گوشش را می پیچاندم تا این طوری آق
عباس صدایم نکند. اخمم را ندید گرفت و با اشاره ی
سر که خواستم سوار شوند، بی تعارف دست پروانه را

گرفت و مجبورش کرد روی صندلی عقب قرار بگیرد.
خودش هم بعد پروانه نشست و خیلی سریع آویزان
صندلی شد و دستش را رد کرد تا به آویز آینه ماشین
برساند.

— اینو کی برات خریده؟

خندیدم... خندیدم و از آینه صورت رنگ پریده ی
دخترک چادرپوش را تماشا کردم، غریبگی می کرد؟
با من؟

شهر گفتگو

— نگو کی خریده بگو کی خریدی.

#رثا

#پارت_۲۴۴

#زهراارجمندنيا_دريادلنواز
تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

کسی برای من هدیه نمی خرید...!

— خوشگله.

آویز ساده ای بود. آویزی به شکل قایقی کاغذی...
درست عین من و زندگی ام.

شهر گفتگو

— شب میای خونمون؟

گوشم به سکوت سنگین پروانه بود و حرف های
پارسا...!

به گپ تلگرام شهرگفتگو پیوند
@shahregoftegoo

— چی؟

— می گم امشب میای خونمون. پخت حلیم داریم.
یادت رفته؟

تازه یادم افتاد شب تاسوعا، عمورسول حلیم می پخت
و بین همسایگان پخش می کرد. لعنتی نثار حواس
پرتم کردم و از سرعتم کاستم. پروانه چرا انقدر ساکت
بود؟ این سوال داشت مغزم را می جوید.

— آره یادم رفته بود. حاج خانمم چیزی نگفت. کیا هستن؟

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

— فقط خودمون و شما. عموولی اینا رفتن خونه پدر
زن عمو صفورا چون اونا فردا شب نذری دارن. حسین
و زهرا هم میان.

مسجد محل هم کار زیاد داشتم. دیشب که تا خود
صبح مرغ پارک کردیم و پیاز پوست گرفتیم. امشب را
نمی دانستم برنامه چیست.

شهر گفتگو

— بیا دیگه.

چشمانم سراغ آینه رفتند و نگاه خیره ی پروانه شکارم
شد. این طور نمی شد، این طور ساکت دیدنش... نه...
نمی شد!

— پروانه روزه است؟

خنده های محدثه از سر گرفته شد.

— آخه هیچی نمی گه. به زور سوار ماشینم شدی
مگه؟

باز هم به جای او محدثه حرف زد.

— سرما خورده. یه کوچولو هم تب داره، از وقتی
برگشته این طوریه!

@shahregoftegoo

#رثا

#پارت_۲۴۵

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

نقطه ته جمله ی محدثه نیامده وسط حرفش پرید:

— تب ندارم. جلوی عمه حرفی نزنی ها. نگرانش می
کنی. اگه تا فردا بهتر نشدم میرم درمونگاه قرص می
گیرم می خورم، بهتر می شم.

انگار که این بحث را در خانه هم داشتند که محدثه
دستانش را به نشانه تسلیم بالا برد:

— باشه باشه. عباس خودیه، به مامان حرفی نمی زنم.

چشم غره ی پروانه دهان من را هم بست چه برسد به
محدثه ای که تا خود مسجد روی صندلی آرام گرفت
و دیگر حرفی نزد. وقت پیاده شدنشان، نگاهم این بار
دور از شوخی و جدی روی قامت پروانه نشست.

حالش خوش نبود و این، کاملاً احساس می شد. تا
وقتی وارد مسجد شوند با چشم همراهی اشان کردم و
بعدش، با یک نفس عمیق و فکری درگیر تر شده به
سمت مقصد اصلی خودم یعنی مسجدی دور از محل
خودمان حرکت کردم. از در پشته حیاط مسجد

داخل رفتم تا نورالله من را نبیند. به محض رسیدنم
دکمه های پیرهنم را باز کردم و به میخی که به دیوار
کوبانده شده بود تا آویز لباس هایمان باشد، آویزانش
کردم. هرکسی تیکه و متلکی به شوخی انداخت و من
هم در جوابشان فقط لبخند زدم. بعد از مرگ عرفان تا
سه سال پایم را به هیچ مسجدی نمی گذاشتم. علی
اصغر، با دیدنم پرسید.

— از صدرا چه خبر؟

چهارزانو روی زمین نشستم و یکی از گونی های سیب
زمینی را سمت خود کشیدم. شام قیمه بود و باید
خلالشان می کردیم. در این مسجد، جوان های محل،
آشپزخانه را می چرخاندند.

— خبر ندارم. به گپ تلگرام شهرگفتگو پیوندی
@shahregoftegoo

خبر داشتم. حوصله ی توضیحش را نداشتم.

— مرد حسابی تو از من خبر نداری؟

برگشتم به سمت صدایی که برای خودش بود، دیدن دوباره ی او خودش یک معجزه به حساب می آمد.

شهر گفتگو

— آقا... سلام.

بلند شدم و تنگ در آغوشش گرفتم. دیروز پیامش به
دستم رسیده بود که از ماموریت برگشته و صحیح و
سالم است.

#پارت_۲۴۶

#رثا

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

— دیدی فال قهوه ی مادر بزرگم درست از آب دراومد.

شهر گفتگو

لاغر شده بود. کمی هم زیر چشمانش گود افتاده بود.

— لااقل حالا که هنوز یه عده ای جان بر کفن، بهتون
برسن! خرد و خوراک نداشتین مگه؟ نیم وجب پای
چشمت رفته تو...

خندید و دست انداخت دور شانه ام.

— شروع نکن پسر حاجی...

مشت ضعیفش را به شکمم زد و کنارم نشست.
چاقوهای دسته نارنجی را برداشتیم و در حالی که
صدای بلند سخنرانی داخل مسجد، تا محوطه ای که
ما در آن مشغول به کار بودیم می آمد، مشغول حرف
زدن شدیم. پرس و جویی از ماموریتش نکردم. نه
علاقه ای داشتم که چیزی بدانم و نه اعصابش را...

شنیده بودم از زبان مصطفی که گردانشان در همین
ماموریت آخر شهید بسیار داشته...! بالاخره یک محل
بود و چند نفر مدافع حرم. خبرهایشان زود به زود می
پیچد.

— امیرعباس اومد؟

نورالله که سراغم را می گرفت فاتحه ی خودم را می
خواندم.

شهر گفتگو

— درخدمتم حاجی.

تسبیح میان انگشتانش را کمی بالا انداخت و بعد
میان مشتش گرفت و برد داخل جیب کتش...

— می خوای اینجوری بیای دیگه نیا.

@shahregoftegoo

صدرا زیر لب زمزمه کرد:

— بیچاره شدی.

من اما لبخند زدم و سر پایین انداختم. به زور توصیه
های صدرا راضی شده بود که به کمک بخش
آشپزخانه ی مسجد اضافه شوم. همه می گفتند
اخلاق ندارد و مدام داد و بیداد راه می اندازد. البته که
راست هم می گفتند.

— امیرعباس؟

چاقو را روی سینی انداختم و سبد سیب زمینی های
خرد شده را برداشتم و ایستادم.

— بله حاجی؟

— بیا برو اونارو سرخ کن. دو ساعت دیگه می خواییم
غذا بکشیم.

با آن سگرمه های درهمش زیر نظرم گرفت. صدرا
گونی بدست پشت سرم آمد و نورالله بهانه پیدا کرد.

— اینجا اومدین حرف بزنین یا کار کنید؟ صدرا این رفیقت درست و حسابی نمیاد کمک دیگه از امروزم تو اومدی دیگه دست به سیاه و سفید نمی زنه.

بدجنسی می کرد... بی معرفتی هم! تمام این ده نفری که در حیاط پشتی مسجد برای پخت شام های دهه ی محرم کمک می کردند می دانستند حاجی بدون حضورم دست به دیگ و قابلمه نمی برد و غذا نمی کشد. من شاید دیرتر از بقیه به مسجد می آمدم اما برای مراسم این ایام، کم نمی گذاشتم.

— باشه حاجی. برو خیالت راحت. ما این سیب زمینی ها رو خلالی می کنیم و بعدم سرخ. قبل زمانی که تو بخوای همه اش آماده می شه.

سر برگرداندم و از سرشانه ام به سگرمه های نورالله
خیره شدم. خنده ام می گرفت هر بار که اخم می کرد.
پیرمرد بداخلاق اما بامزه ای بود، از رفتار تندش نمی
شد به دل گرفت.

— امیرعباس.

روی سینه ام را خاراند و یقه ی رکابی را کمی بالاتر
کشیدم. نورالله خودش را به کنارم رساند و زیر لب
زمزمه کرد.

شهر گفتگو

— من دارم داخل مسجد به سخنرانی حاجی گوش
کنم. چهارچشمی حواست به بچه ها باشه. خورش هم

سر بزن. شعله ی یکیشون خرابه، چشم ازش برداری
خاموش می شه و جا نمیفته.

بین کسانی که هرسال برای کمک در پخت غذاها می
آمدند بزرگتر از من هم بود اما نمی دانم چرا از روز
اول نورالله هرچه مسئولیت سنگین بود گردن من می
انداخت.

— چشم. شما بفرمایید.

نگاهش روی تسبیحی که به دور گردنم داشتم
چرخید.

— حواست باشه با این سر و وضع نری بیرون.

#پارت_۲۴۷

#رثا

#زهراارجمندنيا_دریادلنواز

سر تکان دادم و صدرا خنده اش را مخفی کرد. با
رفتن نورالله روغن های جامد را با ملاقه ریختم و
صدای جolz و ولزشان که در آمد سیب زمینی ها را
اضافه کردم.

شهر گفتگو

— زیرشو کم کن صدرا.

زانویش را خم کرد و نگاهی به زیر ماهیتابه انداخت.

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo — اوضاع کارگاه چطوره...

خوب نبود. همین امروز تصمیم گرفتم ماشینم را
بفروشم و به جایش برای خودم موتور بخرم. البته که
آن هم قیمت زیادی نداشت چون دو بار جلوبندی اش
را عوض کرده بودم.

— بد نیست. شکر. شهر گفتگو

— پیام فردا پس فردا یه سر اونجا؟

پوست سیب زمینی ها را زیاد می گرفت، چاقو را از دستش گرفتم تا کم تر حیفشان کند.

@shahregoftegoo

— بیا. ولی پارسا هم هست.

خندید و دستی پشت گردنش کشید. پارسا بدتر از من بود.

— میام سر می زنم.

شهر گفتگو

سری برایش تکان دادم، مشغول کار شدیم و ظرف های یک بار مصرف غذا رسیدند. چشمم مدام به برزنت کشیده شده به دورمان بود تا نورالله کنارش بزند و بیاید سراغمان. مداح مسجد پرسوزتر از شب

های پیش نوحه سرایی می کرد و هرکسی که کنار
دیگ یا قابلمه ای در آشپزخانه بود اشک می ریخت و
حال خودش را داشت. صدرا هم همینطور... نشسته
لبه ی پله ها و در حال خودش غرق شد. حال من اما
مثل همیشه ام بود. با نگاهم اشک ریختن های
دیگران را تماشا می کردم و به خودم می گفتم تو چرا
اشک نمی ریزی؟ صدای نوحه خوان به گوشم رسید.
همان لحظه ای میان روضه بخشی از دعا را خواند
که... "وَقُلْتَ ادْعُونِي اَسْتَجِبْ لَكُمْ" و من... با خنده ای
زمزمه کردم "بخوانید مرا تا استجابتان کنم."
خواندیم... سال هاست می خوانیم.

اما نفهمیدیم معنی استجابت تورا... که کی... چه
وقتی... چه لحظه ای تو مارا می خوانی. اگر خواب
باشیم، اگر نفهمیم به چه درد می خورد استجابت تو...

وقتی که ایمانمان به مویی بند مانده و تو دیگر حتی
قسمت دهیم دست نمی گیری.

ساعت دو و نیم شب به سمت خانه ی عمورسول
حرکت کردم. احتمال می دادم مهدی خواب هفت
پادشاه را می بیند و پدرم هم لابد تا الان سری زده و
رفته به مسجد محل خودمان. نذر داشت ایام محرم را
مسجد بماند و شب و روز کمک کند. جای پارک را به
سختی پیدا کردم و پیش از رفتنم به داخل خانه،
سیگارم را روشن کردم و تکیه زدم به ماشین. نورالله
سیگار کشیدن در مسجد را قدغن کرده بود.

به آخرین پوک که رسیدم یکی از کلیدهای دسته
کلیدم را به در حیاط زدم. صدایی از داخل نمی آمد...

توقعی هم غیر از این نمی رفت. طولی نکشید که
محدثه در حالی که دهانش بیش از حد مجاز باز مانده
بود، در را باز کرد. خسته چشم از صورتش گرفتم و
آهسته زمزمه کردم.

#پارت_۲۴۸

#رثا

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

شهر گفتگو

— خب برو بخواب بچه!

— مامانم نمی ذاره... سلام.

پایین روسری اش را کشیدم و کج شد روی سرش...

— عباس اذیت نکن.

رد شدم از کنارش و به بقیه از همانجا سلام دادم.
عمورسول بالای دیگ ایستاده بود و مطهره هم
کنارش... مادرم و پروانه و سروناز هم کمی آن طرف
تر روی تخت نشسته بودند.

شهر گفتگو

— خسته نباشید.

— درمونده نباشی مادر. چه خوب کردی اومدی...
غروبی یادم رفت بهت بگم.

رسیدم به جمع زنانه شان و سرش را بوسیدم. هرچه در جیبم داشتم را در آوردم و روی چادرش انداختم.

— قربون حاج خانم برم. چه لیات گل انداخته.

خنده ی با خجالتی سر داد و چادرش را جلو کشید. عمو رسول نشنیده بود اما خجالتش را مادرم کشید.

— زشته مادر. شهر گفتگو

حال سروناز و ایوب غرق خواب را پرسیدم و بعد پروانه ای که گونه های سرخس نشان از همان تبی می داد

که محدثه درموردش حرف زده بود. چرا دکتر نمی
رفت این دختر لجباز و یک دنده؟

— شماها چطورین.

سروناز گیج خواب بود و چشمان پروانه هم خسته...

— خوبیم شکر.

باز هم سکوت پروانه را پای حال خرابش گذاشتم و
دست بردم سمت جیب روی سینه ام. پیش جمع نمی
شد محتویات این جیب را خالی کنم.

— عباس... بیا پسر... بیا که بچه ی ما بیهوش شده.

آستین های پیرهنم را بالا زدم. پیش از آمدنم وضو گرفته بودم اما به احترام مطهره و عمو با آب کمی خنک حوض تجدیدش کردم.

— به روی چشم عمو... قبول باشه.

مطهره دست به پهلو لبخند زد. حالش خوب نبود... از حاج خانم جویای احوالش بودم و خبرهای خوبی هم از جانبش نمی رسید.

— مطی بهتری؟

آه کشید و نشست لبه ی حوض...

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند

— آره خداروشکر. خیلی بهترم. @shahregoftegoo

#پارت_۲۴۹

#رثا

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

مسیر نگاهش من نبودم... برگشتم تا بینم وقت دروغ
گفتن چه کسی را تماشا می کند. چشمانم رسید به
پروانه ای که خیره به عمه اش بود. تب نگاهش، تن
من را هم داغ کرده بود.

— کاری از دست من برمیاد؟ دکتری... درمونگاهی...
جایی خواستی بری عمو نبود منو خبر کن. زود
خودمو می رسونم.

— قربونت برم. ممنون. پروانه بچم هست. تا یکم حالم
نامیزون می شه می بردم درمونگاه. دیگه یه پام لب
گوره...

محدثه شنید و اعتراض کرد.

— ماما باز شروع نکن تو رو خدا. یعنی چی این
حرف.

و تا عمه مطهره خواست حرفی بزند پروانه از روی
تخت پایین آمد و به سمت سوئیت خودش پاتند کرد.
ایستادم و دست کشیدم به آرنج تا مچم... قطره های
آب سرخوردند و روی شمعدانی های کنار حوض
ریختند. مطهره فقط برای من یک زن عمومی ساده
نبود. خیلی وقت ها حرف هایش، محبتش، امید داده
بود به تن خسته ام.

— شماها برید داخل. من و عمو هستیم. خسته شدین
همگی...

شهر گفتگو

سروناز که به زور چشمانش را باز نگه داشته بود. حاج
خانم اما همیشه به کم خوابی عادت داشت. از او
خواستم مطهره را راضی کند تا داخل خانه بروند و

من هم هر زمان کاری داشته باشم صدایشان می زنم.
نیم ساعت بعد با رفتن خانم ها فقط من و عمورسول
ماندیم. پروانه هم برای کمک آمد اما به گمانم حالش
رو به راه نبود که از عمورسول عذرخواهی کرد و
دوباره برگشت به سوئیت خودش. نزدیک یک ساعت
با عمو حرف زدیم... درمورد همه چی. دلخور بود کمی
از مهدی و قول دادم بعد از ایام محرم برنامه ای
بگذارم و برای کمک به درس های او به خانه شان
بیایم. گویا قصد و نیت درددلش هم همین بود چون
خوشحال شد و گفت از خجالتم درمی آید. هرچند که
ما این حرف ها را نداشتیم. دوست داشتم حالا که
هنوز هم از آن تست ها و درس ها به خاطرمانده
ازشان استفاده کنم. هم زدن حلیم و آب دادن به گل
ها و درختانی که به قول عمو رسول از بعد بیماری
مطهره دیگر کمتر بهشان رسیدگی می شد، خواب را

به کل از سرم پراند. با خودم شعری زمزمه می کردم
حلیم را هم می زدم و مجدد به کارم برمی گشتم.
لحاف نازی را که مهدی از روی خودش پس زده بود
را برداشتم. صدای خروپف عمورسول لبخند کوتاهی
روی لبم نشانده. لحاف را کشیدم روی پاهای مهدی و
بالش عمو را هم کمی جابجا کردم.

تخت را هردویشان پر کرده بودند و به ناچار کارتن
افتاده روی زمین را پای درختی انداختم و نشستم.
درست رو به روی جایی که نشسته بودم سوئیت پروانه
قرار داشت. با آن چراغ های روشن خبر می داد که
بیدار بود. یاد همان شبی افتادم که به عرفان گفتم
تنها پناهگاهمان خانه ی اوست. عرفان می گفت
پروانه وحشت زده بود وقتی لباس های خونی من را
دید. دوبار میانه های راهی که باید در زمان کوتاهی

ازش می گذشتیم، زمین افتادم. عرفان نای نگه
داشتتم را نداشت... یادم هست حتی نرسیده به آن
سوئیت زمین خوردم و اگر پروانه سرم را نگه نمی
داشت پیشانی ام لبه ی پله ها می خورد و سرم می
شکست.

#پارت_۲۵۰

#رثا

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

نفس عمیقی کشیدم و پلک هایم را بهم فشردم. چند
سال بود و چندبار که مرور می کردمش؟ چیزهای
زیادی یادم نبود. همان لحظه ی ورود... همان لحظه
ای که سرم روی بالش رها شد و پروانه را دیدم که

اسمم را می برد یا شاید فقط همان لحظه هایی که از
شدت تب چشم باز می کردم و آن دو نفر را نگران و
بی تاب بالای سرم می دیدم. تبم که فروکش کرد،
حالم که جا آمد تازه فهمیدم این چند شب را کجا
مانده بودیم.

زبانم نمی چرخید چیزی به پروانه بگویم. هاج و واج...
مات و مبهوت فقط نگاهش می کردم. رفت که
حواسش به اهالی خانه ی عمو باشد تا من و عرفان
بیرون برویم که بالاخره زبانم چرخید به حرف زدن و
نجوا کردم "پروانه. من به هیچکس نمی گم که تو
پناهم دادی. هیچوقت نترس از این راز" اینکه لحظه
ی آخر به او چه گفتم مهم نیست. پروانه می گفت
میان دست و پا زدنم در تب... به او گفته بودم "هم
دم خانم" و من هیچوقت دیگر به یاد ندارم که این

واژه را برای کسی به زبان آورده باشم. حتی قبل از گفتنش به پروانه...

خستگی و سوزش پلک هایم با بستن شان آرام گرفته بود که صدای ضعیف باز شدن در را شنیدم. نه از پشت سرم و خانه ی عمورسول... درست از مقابلم... از سوئیت پروانه. بی آنکه چشم هایم را باز کنم انتظار می کشیدم تا نزدیک بیاید و حرف بزند. پاهایم را داشتم تکان می دادم... معلوم بود که بیدارم اما زمانی گذشت و خبری از او نشد.

شهر گفتگو

پلک هایم را به نیمه کشیدم... همان نیمه باز بودنشان هم او را نشان داد و حیرت تمام وجودم را یکباره گرفت. پروانه با پیرهن بلندی که آستین هایی

تا میان ساعد داشت و بلندی اش تا کمی بالاتر از مچ
پایش می رسید از سوئیتش بیرون آمده بود. شال و
روسری نداشت... چادر هم... موهای بلندش رسیده بود
تا کمرش و به طرف در حیاط می رفت. وحشت افتاد
روی تنم... از او این بی ملاحظگی بعید بود. بهت و
حیرت حتی اجازه نمی داد لبانم را بهم بزنم و اسمش
را ببرم.

شوخی نبود... به قول خودش او هیچوقت با من
شوخی نداشت. اصلا مگر می شد پروانه... بی حجاب...
آن هم در شبی که می دانست در حیاط من و
عمورسول و شاید حتی پدرم و مهدی مشغول به
همزدن حلیم بودیم، مراعات نکند. او آدم این حرف ها
نبود...

تا به خودم آمدم او را دیدم که در حیاط را باز کرد.

خنده ام گرفت. شوکه شده نگاه به مهدی و عمورسولی انداختم که غرق خواب بودند. یعنی من هم به خواب رفته بودم و پروانه را اینطور تصور می

کردم؟ دست گرفتم به درخت و زانوهای لرزانم را بسیج کردم و در ایستادن... پروانه بیرون رفته بود از خانه... یعنی... پروانه ای که در خواب می دیدم؟

چنگ زدم به موهایم و پلک هایم را دیوانه وار بهم فشردم. بیدار بودم... درد می کشیدم وقتی لب گزیدم و انگشتان پایم را به درخت کوبیدم. پس حتما... پروانه در خواب راه افتاده بود!

دویدم و به سمت در و خدا را صدا زدم که دیر نرسیده باشم. زمان و مکان را از دست داده بودم. درست مثل عقل و هوشیاری ام. او را دیدم که از

گوشه ای آرام آرام راه می رفت. آنقدری می دانستم
که خواب گردی ممکن است چقدر وحشتناک باشد و
آدم های مبتلا به آن چقدر در عذاب... اما پروانه این
همه سال در این خانه زندگی کرده بود. پس چرا به
گوش ما نرسیده که او مبتلا به خواب گردی بود؟

رساندم خودم را به او... از وحشت اینطور دیدنش
دستم میلرزید اما به آرامی پارچه ی لباسش را از
بازویش گرفتم. باید صدایش میزدم تا بیدار شود یا
برش می گرداندم به سوئیتش؟ چشمان باز و نگاه
سردش تا مغز استخوانم را در قالبی از یخ فرو برد.
سرانگشتانم می لرزید، به عمرم نگاه پروانه را اینطور
ندیده بودم. نه فقط به خودم که به هیچکس... تصویر
مات و مبهوتم را در کاسه ی سرد و بی روح چشمانش

دیدم. ترس گلویم را خشک کرده بود اما با این وجود
بارها و بارها اسمش را زمزمه

#پارت_۲۵۱

#رثا

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

کردم. در درس های دانشگاهمان درمورد خوابگردی
ها و علتش یک چیزهایی خوانده بودم. حتی می
دانستم نباید کسی که در حال خواب گردی است
بیدار کنم چون دچار وحشت زدگی می شود. چشم
چرخاندم به اطرافمان... کسی در کوچه نبود، اما من
که بودم. اگر پروانه از خواب می پرید و خودش را این
وضع... مقابلم می دید، چه حالی می شد؟ برش

گرداندم به سمت خانه... آنهم به لطف آستینی که با
خود می کشیدمش. تمام تنم به رعشه افتاده بود و به
عمرم فقط یکبار این حال را تجربه کرده بودم. درست
همان وقتی که عرفان در آغوشم جان داد.

هر قدمی که پروانه به جلو برمی داشت من به عقب
می رفتم. مقابلش بودم با دو قدم فاصله... یک دستم
به بازویش بود و دست دیگرم به انگشتان ظریفش که
کوره ی آتش بود. صورت بی رنگ و لب های
خشکش... موهای سیاهی که روی پیشانی و گونه اش
ریخته و با نسیمی که آن وقت شب بی موقع رسیده تا
آن ها را در هوا پخش و پلا کند حواسم را بهم ریخته
بود. با احتیاط از روی کاشی لق جلوی در حیاط
عبورش دادم. دست خودم سرد بود و او بیش از حد
گرم و داغ... مدام اسمش را در دلم صدا می زدم و

حواسم به اطرافمان بود تا کسی سر نرسد. من به درک.... پروانه دق می کرد اگر می فهمید کسی او را در این حال دیده بود. قدم های آرام و با طمانینه مان را در حالی برمی داشتیم که همه ی نگاهم به چشمان باز و مژه های بلند و موهای پریشانش بود. زمان سربازی مان یکی از هم خدمتی ها دچار راه رفتن در خواب شده بود. تازه یادم آمد که او را هم یکی دوباری خودم به محل خوابش برگرداندم. کفش های جلوی پای پروانه را کنار زدم و به سرعت کفش های خودم را هم درآوردم. نباید از خواب بیدار می شد. من را اگر می دید وحشت می کرد! رنگ پریده و داغی تنش نگرانم کرده بود. باید به هربهانه ای شده برمی گشتم به خانه ی مطهره و یکی از خانم ها را خبر می کردم تا به دادش برسند. رسیدیم به داخل خانه... چادرش روی زمین افتاده بود و روسری و جوراب های زنانه ی

مشکی اش هم کنارش... چشمم که به شمع های
روشن پای پنجره افتاد، دستم لرزید. ایستادم و
حواسم نبود پروانه به طرفم می آمد... رسید به سینه
ام و پیشانی اش...

پای عقب رفتم را همانجا کسی برید. از زانو... از
مچ... ایستادم و گرمای پیشانی پروانه را از تارپود
پیرهن سفیدی که به تن داشتم احساس کردم.
گرمایش مسری شد... صدای ترک خوردن چیزی را
در دلم را شنیدم و پلکم پرید. سخت عقب کشیدم.
سخت چنگ انداختم به دلم که خفه اش کنم. پروانه
را رساندم به تخت... نمی دانستم باید چطور او را وادار
کنم به خوابیدن روی تخت... تنها فکری که به سرم
زد این بود که او را به سمت خودم برگرداندم و دست
گذاشتم روی شانه هایش... با فشار خیلی خفیف

سرپنجه هایم، نشست لبه ی تخت... یک دستم را
بردم پشت کمرش و دست دیگرم را پشت هر دو مچ
پایش...

قلبم در دهانم می کوبید و ترس تمام تنم را احاطه
کرده بود. او حتی اگر همین حالا هم از خواب می
پرید آنقدر گیج و مبهوت بود که چیزی به خاطر
نیاورد اما من چه؟ حتما از دیدنم جا می خورد و
وحشت می کرد. عرق از تیغه ی پشتم سر خورد و
شقیقه ام به نبض افتاد. به هر سختی و احتیاطی بود
او را خواباندم روی تخت... همین که پلکش لرزید،
عقب کشیدم... با شتاب و بی ملاحظه... خوردم به میز
و شمع بلندی که روشنش کرده بود افتاد روی میز.
سرانگشتم را روی شعله ی شمع فشار دادم و نگاهم
پی پروانه ای رفت که به پهلو شد و زانوهایش را بغل

گرفت. قلبم مثل بمبی ساعتی به سینه می کوبید.
همین که کف دستم را روی آن گذاشتم متوجه قرص
هایی شدم که همین امروز به خاطر او خریده بودم.
خودش گفته بود فردا اگر حالش بهتر نشود به
درمانگاه می رود. فکر کردم شاید با خریدن قرص
سرماخوردگی و استامینوفن بفهمد که برایم... که
برایم...

رها کردم نفسی را که به اسیری در سینه ام حبس
مانده بود. پروانه چیزی را با خود زمزمه کرد و لرزش
پلک هایش متوقف شد. دوباره به خواب رفته بود...
لحاف نازکش را روی تنش کشیدم. نیمی از موهای
بلندش زیر مانده بود و نیم دیگرش روی ملحفه ی
سفید خودنمایی میکرد. نیم رخ غرق

#پارت_۲۵۲

#رثا

#زهراارجمندنيا_دریادلنواز
@shahregoftegoo

خوابش را با کنار زدن تارموهایش دیدم. لطف ماه بود... دستم را گذاشتم روی پیشانی اش... تب داشت. چشمم افتاد به قرص های روی میزش... هیچ کدام مربوط به سرماخوردگی نبود. چرا آرامبخش مصرف می کرد؟ صدای گربه ای که یکباره جیغش درآمد، ترساندم. اگر عمورسول بیدار می شد یا کسی از خانه بیرون می آمد نبودنم به چشم می آمد. قرص های سرماخوردگی را از جیبم درآوردم و روی میزش گذاشتم. بعد هم دستمالی که روی طاقچه داشت را در آب و نمک غوطه ور کردم و بعد از گرفتن آبش،

آن را روی نیمی از پیشانی اش گذاشتم و آن یکی
دستمال را هم روی مچ های ظریف پایش و بعد
بیرون رفتم.

وقتی رسیدم بالای دیگ... وقتی حلیم را هم زدم و
ترس ته گرفتنش فروکش کرد. با خودم گفتم این چه
کاری بود؟ حالا پروانه بیدار شود... به آن قرص ها... به
آن دستمال مرطوب روی پیشانی و پاهایش... شک
می کرد. اگر از محدثه می پرسید و او می گفت که
کار آن ها نبوده، شکش به من به یقین می رسید.

شهر گفتگو

غرق در فکرهای عذاب آورم، بار دیگر به همزدن حلیم
ادامه دادم. احتمال داشت در این یک ربع بیست
دقیقه ته گرفته باشد اما خبری نبود. باید برمی گشتم

و آن قرص ها و دستمال ها را برمی داشتم. اصلا بهتر بود به روی خودم نمی آوردم که امشب چه اتفاقی افتاده است.

نگاهی به عمورسول و مهدی انداختم و بعد به سمت خانه... خبری نبود. قدم های بلندم را با عجله به سمت سوئیت برداشتم. هنوز هم رعشه ی ترس رهایم نکرده بود. دست و پایم یخ بسته و تنم به عرق نشسته بود. در را به آرامی باز کردم اما به محض ورودم صورت خیس عرق پروانه و بی قراری اش در خواب شوکه ام کرد. جلوتر رفتم و از روی بی حواسی ام دیر به یادم افتاد که کفش به پا دارم. درشان آوردم و ترسیده و نگران بالای سر پروانه ایستادم. صورتش برافروخته شده بود و مدام سرش را به چپ و راست

تکان می داد. مادر بزرگش را در خواب صدا می زد و
یک چیزهایی می گفت که متوجهش نمی شدم.

دستمال روی پیشانی اش زمین افتاده بود و آن یکی
هم روی تشک. هردو را برداشتم و داخل سبدي که
گوشه ی اتاقش بود انداختم. حالش وخيم بود... حتما
خوابی وحشتناک می دید که اینطور بی قراری می
کرد. لب گزیدم و دست کشیدم به صورتم. باید بی
خیال بیدار کردنش می شدم. باید برمی گشتم به
حیاط و به روی خودم نمی آوردم او در تب می سوزد
و هذیان می گوید. یک ساعت دیگر زن عمو یا محدثه
بیدار می شدند و حتما سراغ پروانه را می گرفتند. خم
شدم به سمتش تا دو بسته ی قرص را بردارم که
پروانه... که پروانه اسمم را زمزمه کرد. ریخت هرچه
شهامت و جرئت در دلم داشتم. زانویم خالی شد و

حال بدش را دیگر نمی شد تحمل کرد، دستم روی
شانه اش نشست و صدایم، توی گلو شکست!

— پروانه... بلند شو، داری خواب می بینی.

[illegible]

"پروانه"

وحشت زده از خوابی که دیده بودم، چشمانم را باز کردم. زمان و مکان را به یاد نمی آوردم. به تنها

چیزی که فکر می کردم جزئیات خواب بود و صدایی
مدام اسمم را تکرار می کرد. تپش های بی امان قلبم
را می شنیدم اما جرئت تکان خوردن نداشتم.

#پارت_۲۵۳

#رثا

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

— پروانه...

شهر گفتگو

به محض شنیدن اسمم با زمزمه ای خفیف از جا
پریدم. باور نمی کردم امیرعباس در اتاقم باشد. جیغ
خفه ای کشیدم و چنگ زدم به لحافی که تا نیمه
های تنم را پوشانده بود.

— نترس... من اومدم بهت سر بزnm. آخه.

@shahregoftegoo

مشتش را به پایش کوبید و نگاهی به در نیمه باز
واحدم انداخت. از شدت ترس حضورش، از اینکه نمی
دانستم چرا در این وقت و ساعت بالای سرم بود،
شوکه شدم و زبانم به لکنت افتاد.

— تو... تو اینجا چیکار...

شهر گفتگو

رفت سمت در و آن را بست. برافروخته بود. آنقدری
که پایش به یکی از صندلی هایم خورد و آن را زمین
انداخت.

— پروانه جان. شوکه نشو. گوش کن به من... ببین
منو!

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

دست دراز کردم و روسری زمین افتاده ام را برداشتم.
مُردم وقتی موهایم به دورم ریخت و یادم انداخت
پیش چشم هایش حجاب ندارم. مرگی دردناک تر از
اینکه عباس به اتاقم آمده و نمی دانستم چرا؟

— من توی حیاط بودم. دیدم یهو اومدی بیرون... بی
حجاب!

شهر گفتگو

از میان لب هایش غرید:

— بی روسری... بی چادر!! خب نمیدونستم چیکار
کنم. برت گردوندم اینجا و رفتم اما دوباره برگشتم
چون... چون...

روسری ام را روی فرق سرم انداختم و اشک هایم
پایین ریخت و از ته جگرم زمزمه کردم:

— برو بیرون.

در خواب راه رفته بودم. پس همین دلیل امیرعباس را
به اتاقم کشانده بود. باید حرف عمه را جدی می
گرفتم و به دکتر مراجعه می کردم. بیچاره ام می کرد
این بی آبرویی.

— پروانه جان.

انگشت های مردانه اش به دور بازویم حلقه شد.
دستش را پس زدم، الان دیگر جان گفتنش به کامم
شیرین نمی آمد. الان فقط این پروانه را باید خدا
لعنت می کرد.

— ولم کن.

ضجه زدم با التماس... آبرویم رفته بود. من... نیمه های
شب... از خانه ام بیرون زده بودم و عباس دیده
بودتم؟! نگران و با چشمانی سرخ، جلویم زانو زد.

— تب داری، حالت خوب نیست. پاشو لباس تو بپوش
ببرمت درمونگاه.

@shahregoftegoo

از تخت پایین آمدم تا بیرونش کنم، تلو تلو خوردم و
باز دستان او بود که زودتر از زمین خوردنم مرا گرفت.
از پشت سر نزدیکم شده بود. سرم به سینه اش خورد
و داد بی جانی زدم. فشار دست های حلقه شده اش
دور شکمم بیشتر شد و من نالیدم.

شهر گفتگو

#پارت_۲۵۴

#رثا

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

— برو!

صدای خفه ی گریه ام خانه ی کوچکم را پر کرد.

— عیب نداره.

عیب داشت، عیب داشت. کاش می توانستم حالم را به
او توضیح بدهم. سرگردان تر از من بود انگار...

— هیشش... پروانه.

شهر گفتگو

هق زدم و با استیصال به او چشم دوختم.

— اینجا نمون.

فکش سخت شد. نگاهش را چند ثانیه پشت سرم نگه داشت و بعد به صورتم انداخت:

— آروم... آروم... تو حالت خوب نیست. یا بیا ببرمت درمونگاه یا... میرم همین الان مادرمو صدا می زنم که...

— بسه. حرف نزن باهام. برو.

شهر گفتگو

بدنم می لرزید و هیچ راهی برای آرام گرفتن سراغ نداشتم. صدا و بغضم باهم شکست.

— خواهش میکنم نمون.

نفسم هنوز تکه تکه و تنگ بود. اشک های درشتی
روی صورت خیسم ریخت. دست هایش از دور تنم
جدا شد و با شتاب فاصله گرفت. گرم بود. همه ی
تنم داغ بود. دیگر دلم نمی خواست با او چشم در
چشم شوم. "عباس" خفه ای از گلویم درآمد که فقط
خودم شنیدمش. چشمم روی دستگیره ای که با
شتاب و خشونت پایین کشیدش، ثابت ماند. جفت
دست هایم را روی دهانم گذاشتم که صدایش نزنم. در
را با دست چپش باز کرد و قبل از اینکه بیرون برود.
سرش کمی به سمتم چرخید. چشم هایش قرمز بود.
نفسم حبس شد. لب هایش را بهم فشرد. دستش روی
دستگیره چنگ شد. در را تا انتها باز کرد و با رفتنش
آن را محکم بهم کوبید.

تپش قلبم تند بود. آنقدر تند که میترسیدم از سینه
ام بیرون بزند. با رفتن امیرعباس حق هقم رفته رفته
کم و کمتر شد. مردمک هایم را دور تا دور خانه
چرخاندم. باورم نمیشد بی حواسی ام را. باید در را
قفل می کردم. باید پایم را به تخت می بستم... چرا
تب لعنتی ام فروکش نمی کرد.

لعنت باید می کردم این تن را!

شهر گفتگو

#پارت_۲۵۵

#رثا

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

دوشنبه { اول آبان }

" پروانه "

طناب زدن بی وقفه در سویت... صرفا برای رهایی
افکارم از شر فکرهای سرسخت و نابود کننده ام بود.
می خواستم انرژی ام کم شود، می خواستم ذهنم
خسته شود و هیچ چیزی جز فعالیت ورزشی به من
در این راه کمک نمی کرد. عمه را تنهایی اش به اتاقم
کشانده بود. نشسته بود روی تخت و درحالی که
کمربندی پشمین دور کلیه هایش می پیچید، از
بدقلقی این روزهای محدثه گله می کرد.

— کلا کارش شده رفتن توی گوشی! حتی باهاش
حرف می زنی سر بلند نمی کنه.

هدبند ورزشی ای که به حد فاصل رویشگاه موهایم و
پیشانی ام زده بود، جلوی ریختن عرق به روی پوستم
را می گرفت اما سرخوردن قطرات عرق را به راحتی
می توانستم از میان موهایم تا کمرم حس کنم.

— نگران نباش عمه.

سرش را تکانی داد و با غصه به بالا و پایین پریدن
مستمر من چشم دوخت!

شهر گفتگو

— دختره عمه... دختری که باباش تا حالا از گل نازک
تر بهش نگفته. می ترسم خواب چرب زبونی های
پسرای دانشگاهشون شده باشه.

می دانستم پسری در زندگی محدثه نیست. سر به هوا
تر از آنی بود که بخواهد به این روابط فکری کند.
محدثه دنیای ساده تری داشت.

— بسیار... به من، باهاش... صحبت... می کنم.

نفس نفس زدنم بین حرف ها، نگاهش را دلسوزانه تر
روی قامت نشاند.

شهر گفتگو

— کی با تو صحبت کنه دختر قشنگم؟ کی تو رو از
این پله دربیاره؟

از حرکت ایستادم، نفسم بالا نمی آمد. طناب را دور
دستم پیچاندم و کمی جایم را تغییر دادم.

— عادت کردی الکی نگران باشی عزیزدلم؟ من چمه
که خودم خبر ندارم؟

آهی کشید و در حال گرفتن پهلویش برخاست. همین
حرکتش دوباره من را از تحرک بازداشت.

— درسته پیر شدم دختر، اما کور نیستم که نبینم
حیرونیت رو...

به رفتنش فقط با نگاهم واکنش نشان دادم، اما همین
که در را بست، طناب را هم پرتاب کردم روی تخت و

با برداشتن آن هدبند ورزشی از روی پیشانی ام، با
حرص... بغض... سرگشتگی و یا به قول عمه حیرانی
سرم را زیر شیر روشویی گرفتم تا خنکای آب، عرق از
تنم بشوید و ذهنم برای لحظه ای هم شده از آن
فکرهای درمانده اش خجل شود.

گیج و معلق، میان یک شرم و نفرت توامان در حال
دست و پا زدن بودم. نفرت از خودم، ضعفم، حالم و
آن تب بدموقع... شرم از نگاه مردانه ای که من را دیده
بود، به قیمت بی آبرو شدنم پیش دلم! حالم حال
ناخوشی بود. حال سرگردانی... حال دردی که درمان
نداشت، حال دلی که غم خوار نداشت... شب ها را
پیش عمه می ماندم. عمه ای که حال کلیه هایش
بدتر از قبل شده بود و بهانه ی اشک چشمانم می شد
رنج کشیدن او. صبح ها اما، خودم را با ورزش می

کشتم. بیش تر از همیشه فعالیت می کردم و وقتی به خانه می رسیدم، رمقی نداشتم که به ذهنم اجازه دهم خاطرات آن شب را قرقره کند. عصبی هم بودم. از مردی که پا به حریمم گذاشت و به عواقب دل یک پروانه فکر نکرد، شاید هم از خودم که بین تب و هذیان آن شب، هنوز گرمای دستانش را به یاد داشتم.

#پارت_۲۵۶

#رثا

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز
شهر گفتگو

تبم فروکش کرده بود اما آثارش نه. یک هفته بود که چشمانم تب زده بودند و دمای بدنم اگرچه متعادل بود اما، حالم رو به راه نمی شد. حالی که صبح ها

وقت بیدار شدن، من را از تماشای آینه می ترساند و
امروز می شد هفتمین روز، هفتمین روزی که تماس
هایش را با خاموش کردن موبایلم بی جواب گذاشتم..
تا دستم نلرزد، تا وسوسه ی جواب دادنش به جانم
ننشیند!

شیر آب را بستم. بدون نگاه کردن چشمانم از سرویس
داخل سویت بیرون آمدم و با دیدن وضعیت بهم
ریخته ی اتاق، به شکلی عصبی موهایم را عقب راندم.
باید خودم را به دانشگاه می رساندم. به دیدار با
استادی که این یک هفته از دستش فرار کرده بودم تا
حال بدم را با رفتارهایش تشدید نکند. لباس هایم را
که پوشیدم، زنگ در حیات هم زده شد. دنبال کیفم
گشتم... بالاخره پایین تخت پیدایش کردم. نگاهی به
محتویاتش انداختم و حین خروج از سویت، حس

کردم با شنیدن صدایش... تب دوباره برگشت و تمام
بال هایم را سوزاند!

— بهتری مطهره؟

صدای عمه و حال و احوال مهربانانه اش با او، چشمانم
را بست. دیر بود برای برگشتن داخل سویت، من را
دیده بودند.

— داری می ری پروانه جانم؟

چادری که بین دستانم بود، روی سرم انداختم. کشش
را پشت سرم مرتب کردم و بی نگاه به امیرعباسی که
در مرکز حیاط ایستاده بود جوابش را دادم.

— آره عمه جان، باید برم پیش استادم... سلام!

سلامم را گفتم، نگاهش اما نکردم. جوابم را آهسته داد
و عمه با لمس پهلویش زمزمه کرد.

— امیرعباس اومده مهدی رو ببره برای کنکورش
پیش یکی از دوستاش، این پسره اما باز رفته بیرون.
امسال که کنکور قبول نشد، عبرت نمی شه براش یکم
بشینه پای درس. وایستا پسرم برم زنگ بزنم موبایلش
بگم برسونه خودش رو...

از گوشه ی چشم حرکت امیرعباس را به سمت
ماشین عمورسول دیدم. تکیه داد به در ماشین!

— عجله نکن مطهره. [@shahregoftegoo](#)

عمه به سمت خانه رفت و من هم با گام هایی آهسته
به سمت در حیات... جایی ایستاده بود که باید از
کنارش می گذشتم، گذشتم اما رد نشدم، کیفم را
گرفت و نگهم داشت و بالاخره نگاه یخ زده ی من، به
روی صورت خسته اش نشست.

— یه هفته ست دارم زنگ می زنم، یا رد تماس... یا
خاموشی موبایل. پروانه ها قبلا بامعرفت تر بودن.

خواستم کیفم را بکشم اما اجازه نداد.

— دو دقیقه بال زن پروانه خانم، حرف دارم.

به گپ تلگرام شهرگفتگو پیوند
نگاهش که نکردم، انگار عصبی شد.
@shahregoftegoo

#پارت_۲۵۷

#رثا

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

— یه غلطی کردم اون شب، زنگ زدم عذرخواهی
کنم، هزاربارم زنگ زدم. جواب ندادنت و بذارم پای
چی دختردایی محدثه؟

به سمت ایوان چرخیدم. عمه هنوز نیامده بود!

— دیرم شده، ولم کن لطفا.
@shahregoftegoo

صدایش را به سختی کنترل کرد تا بالا نرود.

— ولت کردم که جرئت می کنی تلفن روم قطع می کنی. اومدم به بهونه ی مهدی حرف بزنم باهات...
ببین چقدر درموندم کردی که مجبورم برای حرف زدن، متوسل شم به بهونه.... منو نگاه کن!

شهر گفتگو
بند کیفم را به سمت خودش کشید و از میان دندان هایش غرید:

— اون شب هول شده بودم پروانه.

— هول شدی و تا سویت اومدی؟

@shahregoftegoo

ابروهایش بهم پیوند خوردند. اخمش ترسناک بود.

— هول شده بودم، نمی خواستم کسی با اون حال
بینتت. عقم نرسید برم سراغ مطهره، عقل آدم می
دونی کی نمی رسه؟ وقتی می ترسه... وقتی گیج و
مستأصله... وقتی کم آورده!

شهر گفتگو

سرم را تکان دادم. یاد آن شب، یک هفته ای میشد
که خواب را از چشمم گرفته بود. یاد دیدنش توی
اتاقم وقتی از خواب بلند شدم، یاد دستانش... یاد آن
ترس و وحشت و ناباوری نگاهش.

— حق داشتی فکر کنی برام مهم نیست خودت بیای
توی سویت.

این اخم، دیگر باز شدنی نبود. تنش را که جلو کشید،
عقب رفتم.

— منظورت چیه از این چرت؟

چیزی که نباید... از دهانم پرید.

— بالاخره قبلا هم انجامش دادم دیگه، قبلا هم اجازه
دادم بهت، قبلا هم اون جا بودی... فکر کردی بعدش
هروقت خواستی می تونی بیای. نه؟

پلکش پرید...

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

— پروانه...

پریدم بین حرفش، دستم از زیر چادر می لرزید. نفسم
هم تنگ شده بود.

— بهم بگو خانم حقی، بگو دختردایی محدثه،
هر چیزی که بهت کمک کنه یادت بیاد بین من و شما
حریم هست، مرز هست... که نیت خیر هم اگر بود...

— شما؟ شدم شما پروانه؟

ادامه اش ندادم. حس می کردم در حال ذوب شدنم.
نگاه متأسف و پلک زدن عصبی اش، باعث شد دیگر
ادامه ندهم. چرندی که گفته بودم، اول به قلب خودم
زخم زده بود اما، اگر نمی گفتم، اگر روی

#پارت_۲۵۸

#رثا

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

شهر گفتگو

یکی آن خشم را خالی نمی کردم می مردم. یک گام
به عقب برداشت وچشمانم را بستم! صدایش را اما
گوش هایم خوب شنیدند!

— پس سرکار خانم تصورشون اینه بنده یه آدم عوضی
ام که از موقعیت تو استفاده ی سوء کردم. هان؟

جدی چشم گشودم. منظورم این نبود اما... انقدر آتش
در جانم بود که نخواهم از این سوءتفاهم خارجش
کنم. سرش به چپ و راست تاب خورد و صدایش...
خفه تر از همیشه شد.

— قبلا فرصتش نبود؟

تنم گر گرفت. خوب می دانستم از چه زمانی حرف
می زد. پشت چشم هایم هم عرق نشسته بود. در
ماشین عمو رسول را لمس کردم تا قوت پاهایم شود.

— می دونی چیه؟

نمی دانستم و صدای او بلند شد!

— بعضی آدم ها لیاقت توجه ندارن خانم حقی عزیز.

قلبم لرزید از خانم حقی گفتنش. نایستاد تا تأثیر این حماقت را روی تنم ببیند، نایستاد و با سرعت از خانه خارج شد. کمی بعد هم صدای حرکت ماشینش گوشم را پر کرد منگ و گیج تکیه ام را به ماشین عمو رسول دادم و صدای عمه سرم را چرخاند.

— اوا... عباس رفت؟

عباس رفت... حرف هایم آب پشت سرش ریخته
بودند. ناخن هایم کف دستم را خراش دادند و سرم
آهسته تکان خورد. صدایم جانی نداشت!

— رفت عمه!

— مهدی گفت تا نیم ساعت. دیگه می رسه که...

مهدی بهانه بود... کاش می شد این را بلند می گفتم
اما، گفتن خیلی چیزها از درد آدم کم نمی کرد. کم
نمی کرد وقتی رفته بود.

— زنگ زدن، کار واجب پیش اومد.

امیرعباس مردِ عذرخواهی کردن نبود اما با این وجود،
آمده بود برای معذرت خواهی و من...
چطور دلم آمد حرص و خشم از خودم را، سر او خالی
کنم؟

[illegible]

#پارت ۲۵۹

#رثا

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

@shahregoftegoo

عباس

در حیاط را به هم کوبیدم و بیرون رفتم. تمام این یک هفته هربار زنگ زدم تا با او حرف بزنم یا تلفنم را جواب نمی داد یا خطش را به رویم خاموش می کرد. در سرسختی و لجبازی اش مانده بودم. من هم مثل هر آدمی حق اشتباه داشتم! شاید اگر همان لحظه که او را دیدم یکی از خانم ها یا حتی عمورسول را باخبر می کردم این دلخوری پیش نمی آمد اما هنوز هم مطمئن بودم اگر به عقب برمی گشتم باز همان

تصمیم سابق را می گرفتم. همان تصمیم را می گرفتم
چون دلم نمی خواست پروانه ی سرگردان آن شب را
جز چشمان خودم کسی ببیند و انگار... او راضی بود
هرکسی می دیدش جز من! پشت فرمان نشستم و
دانه ی عرقی که از گردنم به راه افتاده بود را با چند
پر دستمال کاغذی پاک کردم. آنقدر از حرف هایش
عصبی بودم که اگر مطهره خانه نبود، صدای فریادم
دیوارها را می لرزاند.

کلافه بودم. هرچه فکر می کردم که همین چند دقیقه
پیش به پروانه چه ها گفتم به خاطر نمی آمد، به
جایش خوب یادم بود که چه ها شنیدم و همین مغزم
را داغ تر می کرد. پیشانی ام را به فرمان کوبیدم و
سوییچ را چرخاندم. بهتر بود از این خیابان و آدم
هایش دور می شدم تا به سرم کمی هوا بخورد. من

احمق بودم که خیال می کردم برای او با بقیه آدم
های اطرافم فرق داشتم. فعلا که پیش او یک چشم
چران سواستفاده گر بودم.

حرصم را از این فکر روی پدال گاز خالی کردم و نفس
عمیق کشیدم. پیدا کردن آرامش سخت بود و ذهن
من، انگار قرار نبود کمی از آتش فاصله بگیرد. با زنگ
موبایلی که مدام در گوشم تکرار می شد لعنتی
فرستادم و در حالی که با یک دست فرمان را نگه
داشته بودم، دنبال موبایل صندلی ماشین و داشبورد را
زیر و رو کردم. حواسم نبود و نمی دانستم چه وقتی
افتاده بود کف ماشین... به سختی دستم را زیر صندلی
بردم و بیرونش آوردم. شماره ی پارسا روی خط افتاده
بود، جوابش را دادم و برای ماشینی که ناگهانی تغییر
مسیر داده بود، بوق کشداری زدم!

— بگو.

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

— چی شد پس... رفتی دسته چک بیاری که. این یارو
منتظره اگر دیر برسیم با همین قیمت هم پارافین
نمی ده بهمون.

راننده ای که برایش دست روی بوق گذاشته بودم،
دستش را به نشانه ی اعتراض به حرکت از ماشین
درآورد.

شهر گفتگو

— به درک.

— چته تو؟ داد چرا می زنی؟ اتفاقی افتاده؟

حوصله ی توضیح دادن به او را نداشتم.
— پارسا من نمیام کارگاه.
@shahregoftegoo

مثل خودم فریاد زد.

— کدوم گوری می خوای بری؟

شاه گفتگو
— می خوام برم قبرستون!

قفسه ی سینه ام پر شتاب بالا و پایین می شد، سینه
ام تنگ بود و قلبم تند می زد. امروز همه بد رانندگی

می کردند یا مشکل از مغز داغ کرده ی لعنتی من
بود؟ دوباره که برای ماشینی دستم روی بوق نشست،
صدای پارسا با تردید بلند شد!

#پارت_۲۶۰

#رثا

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

— امیر؟ حالت خوبه؟

شهر گفتگو

یعنی معلوم نبود که حالم خوب نیست؟

— دقیقا کدوم قبرستون داری می ری؟

مجبور شدم زیر لب جواب دهم.

@shahregoftegoo

— بهشت زهرا. می رم پیش عرفان...

و ادامه دادم:

— قرارمون رو بذار برای فردا. خداحافظ.

موبایل را پرت کردم و پایم را روی پدال گاز فشردم.
رانندگی در اتوبانی که برایم سرشار بود از خاطرات
شوم و تلخ حالم را بدتر کرد. شیشه ی ماشین را
پایین دادم و سرم را بیرون بردم. باد به صورتم می
خورد و اجازه نمی داد پلک هایم را باز نگه دارم. تازه

عرق خشمم خشک شده بود که باز هم حرف های
پروانه یادم آمد. چه خیال می کردم من؟ که برای او
آدمم؟ نه... نامه ی عملم مرا سیاه کرده بود و به خیالم
در نظرش سفید مانده بودم! بیست دقیقه در اتوبان
منتهی به بهشت زهرا رانده بودم و با یک دستی که
میلی به نگه داشتن فرمان نداشت از کنار کامیون های
غول پیکر و بی حواس رد می شدم. یکی دوباری که
بینشان گیر کردم، مجبور شدم لایی بکشم. باید با
عرفان حرف می زدم... باید یادش می انداختم که یک
نفر اینجا هنوز برای مرده اش گریه می کرد. مرا
فراموش کرده بود که چند وقتی به خوابم نمی آمد؟

— برو لعنتی...

دستم را روی بوق گذاشتم و پژو مشکی رنگ راه نداد.

به گپ تلگرام شهرگفتگو پیوند
@shahregoftegoo — گم شو کنار عوضی...

فریاد زدم و می دانستم به گوشش نمی رسد. از آینه
ی ماشین پوزخند مزخرفش را دیدم و سپر به سپر
ماشین را پشت سرش نگه داشتم. روی ترمز می زد
بهم اصابت می کردیم اما انگار او هم از این بازی
خوشش آمده بود. دستم را با کلافگی مشت کردم و به
شیشه کوبیدم. رسیده بودم کنار ماشینش... شیشه را
پایین دادم و انگشتانم را سمتش گرفتم.

— الاغ... آدمی که پاشو میذاره توی این اتوبان،
حوصله ی شوخی و جفت انداختن امثال تو رو نداره.

شیشه را تا نیمه پایین کشید و دیوانه تر از خودم
جوابم را داد.

— خفه شو بابا.

نگاهش را به مسیر رو به رویم داد و برای آنکه از
غافلگیری اش سواستفاده کنم فرمان را بیشتر متمایل
به ماشینش چرخاندم. هدفم آینه ی بغل بود اما
گلگیرم کشیده شد به در ماشینش... تا صدای فریادش
بلند شد، خندیدم. خنده ای که پر از خشم و کینه
بود.

همان لحظه که سرچرخاندم تا مسیرفرعی ای پیدا
کنم و او را قال بگذارم، کامیونی با شتاب و گرد و

خاک از کنارم رد شد و من از ترس عقب کشیدم.
چشمم که به ورودی بهشت زهرا و همزمان ساعت
ماشین که حوالی شش را نشان می داد، افتاد...
انگشت هایم روی فرمان یخ بست. بار اول

#پارت_۲۶۱

#رثا

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

بود که راه را اشتباهی می رفتم... اولین بار بود. بعد
این همه سال عرفان را گم کرده بودم. پشت دستم را
به پیشانی ام کشیدم و چنگ زدم به موهای بهم
ریخته ام... خنده ی تلخم را زمانی سر دادم که بعد از

سه بار تازه چشمم افتاد به قطعه ای که بغل گوشم
قرار داشت و بارهای قبل ندیده بودم.

— بازی میکنی باهام؟

شیشه را پایین دادم و سیگاری گوشه ی لبم گذاشتم.
تا فندک کار خودش را بکند و نفس من هم از آن کام
بگیرد، به قبرهای بی کس و کار آن طرف چشم
دوختم.

شهر گفتگو

— باید وصیت کنم، هرجوری که شده... منم همینجا
خاک کنن. همین قطعه... همینی که تو توش
خوابیدی.

دود سیگار چشمانم را تار کرد... فرمان را چرخاندم و دور زدم تا نزدیک به او باشم. همیشه گالن آبی در صندوق عقب داشتم. همان را بردم تا روی خاک کسانی بپاشم که بالاخره یک روزی از خونشان لاله می دمید! چند قدم جلوتر رفتم... دور تا دورم را نگاه کردم و در تنهایی همیشگی ام خشمم شد بغض. به سنگ قبر بی نام و نشان زل زدم، دقیقه های طولانی، سکوت این نقطه وهم داشت اما من، بعد از زیر خاک رفتن تن او، دیگر از این نقطه نمی ترسیدم. این جا آخرش بود... آخر مسیری که یک عمر برای رسیدن به تهش می دویدیم.

شهر گفتگو

— عرفان؟

نبود...!! نبود! نه خودش، نه صدایش، نه دستانش...
من ایستاده بودم وسط قبرها و انگاری که روح ها هم
ایستاده بودند. بلندتر از قبل صدایش زدم.

-عرفان؟

هیچ جوابی نیامد... حتی نه صدای باد... نه صدای
طوفان و نه حتی گربه ای که با تعجب کمی آن طرف
تر به من چشم دوخته بود. این جا زمان متوقف شده
بود، برای آدم های جامانده در یک زمانی خاص...
بهترین به حساب می آمد. برای آدم هایی که
خودشان را یک روزی در تاریخ، برای همیشه رها
کرده بودند. شبیه او... حتی شبیه من!

زانو به زمین گذاشتم و قطره های باقیمانده از گالن را
روی تپه ی خاکی که جوانه ی سبزی از لابه لای
سنگ هایش بیرون زده بود، ریختم.

— بیا به خوابم رفیق. بیا یه کاری برای من بکن...

عرفان عادت به سکوت نداشت. بلد نبود صدایش کنی
و جوابت را ندهد... حتی وقتی قهر بود، حتی وقتی که
دلش می شکست، حتی وقتی غرق فکر بود.

— ما کجای راه و اشتباه رفتیم که حقمون شد این؟

دستم روی خاکش مشت شد، چشمانم را هم بستم و
شانه هایم انگار، یک کوه رویشان نشست.

— یه مملکت خواستیم قدرمون و بدونه، که هوای
نخبه هاش و داشته باشه. که خودمون بسازیمش... که
حالمون خوش باشه و دلمون گرم به خاکمون. وسط
همین خواسته های کوچیک اما از دست دادم!

بغض در صدایم شکست.

#پارت_۲۶۲

#رثا

شهر گفتگو

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

— حالم بده رفیق.

و درست به وسط سینه ام ضربه ای زدم.

— یه چیزی این جاست، نه می تونم بفهمم چیه، نه
بldم راه چاره براش پیدا کنم.

و بعد، ضربه ای به پیشانیم زدم.

— یه چیزم این جاست... داره آتیشم می زنه، حالم و
بد کرده... از این سی و چندسال زندگیم، هیچ روزی
قدر امروز پشیمون نبودم.

گردنم خم شد، تیر کشید و خم شد!

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

— غریب شدم بی تو عرفان!

پیشانی روی سنگی که حتی معلوم نبود واقعا عرفانی
زیرش خوابیده یا نه چسباندم:

— إن الغریب حزینٌ حیثما كانا... { غریب غمگین
است، هر جا که باشد! }

شهر گفتگو

و وقتی سرم از روی سنگ فاصله گرفت، دیگر بغضی
نبود، انگار که یک نفر غریب نوازی کرده و دست روی
زخم هایم کشیده بود! باید شب برمی گشتم... برمی
گشتم میان همان آدم هایی که با نگاهشان اشکم را

خشک و نگاهم را سرد کرده بودند. گام هایم آرام بود،
آرام و خسته... پشت ماشین که نشستم، باز نگاهم
چرخید سمت آن جایگاه ابدی و چشمانم از سر درد
تنهایی اش، بسته شدند! فرمان را تا انتها با یک دست
پیچاندم و میدان را دور زدم. دوباره اضطراب و
تشویش به تنم هجوم آورد و فضای ماشین را گرفت.
از بهشت از دست رفته ی عرفان خارج شده بودم و
جهنم... انگار همان جایی بود که حرف های پروانه
توی سرم می چرخید و عرفان دیگر نبود. موبایلم زنگ
خورد و اسم پروانه روی مانیتورش افتاد. زنگ زده بود
تا بیشتر روی اعصابم برود؟! بی اختیار سرعتم بالا
رفت. با صد و بیست وارد اتوبان شدم. اسم پروانه را
زیر لب نجوا کردم. گردنم تیر کشید از برجسته شدن
رگ هایم! بین دو کامیون بزرگ راندم و صدایش در
گوشم پیچید:

{ بهم بگو خانم حق، بگو دختردایی محدثه،
هرچیزی که بهت کمک کنه یادت بیاد بین من و شما
حریم هست، مرز هست }

مرزش را شکسته بودم؟ سرعتم بالاتر رفت و چشمانم
از سر دردی که توی سرم نشست، کوتاه بسته شدند.
کامیونی که سمت راستم می راند یکباره تصمیم به
تغییر مسیر گرفت و من حواس پرت و نامتعادل به
جای فاصله گرفتن از آن بیشتر به طرفش پیچیدم.
خاک از آسفالت بلند شد. چشمم تار شد، نه فقط
خاک بلند شده از روی آسفالت... اشک هایی که
هجومشان ناگهانی غافلگیرم کرد، باعث کوری ام شد.
بوق بلند و کشدار کامیون و فاجعه ای که می رفت تا

رقم بخورد تسلیم کرد. صدای پروانه هنوز هم بود،
وقتی گفت...

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

{ حق داشتی فکر کنی برام مهم نیست }

نفهمیدم کی... چطور... سرم محکم به شیشه ی بغل
کوبیده شد و صدای جیغ لاستیک کامیون ها در سرم
پیچید. ماشین با شتاب دور خودش چرخید. پرت
شدنم به شیشه ی جلو و صدای یا ابوالفضل گفتن
کسی که من نبودم میان نور شدیدی که از رو به رو
به چشمم می خورد و جیغ چرخ ها و بوق ماشین ها
درمیان فریاد مردم هایی بیرون از ماشین... گم شد.
جایی را نمی دیدم اما هنوز صداها را می شنیدم.

کسی... با صدای آرام و دوست داشتنی در سرم نجوا
میکرد.

#پارت_۲۶۳

#رثا

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

"بک یا الله و... بک یا الله و... بک... یا الله"

شهر گفتگو

نگاهم افتاد به آویز و ان یکاد نقره ای را که توی هوا
تاب می خورد. چشمم را به سختی از آن گرفتم و به
شیشه دوختم. خاک زیاد نشسته بر آن نمی گذاشت
اطرافم را ببینم. گردنم به شدت درد می کرد و

پیشانی ام به طرز بدی می سوخت. صدای بلند حرف
زدن مردانه ای می آمد. با یادآوری چند ثانیه قبل،
چنگ زدم به قلبم، به قلبی که بی امان می کوبید. لب
هایم بهم خورد.

— عرفان!

در سمت مخالفم باز شد. مردی با موهای کم پشت
سرش را داخل آورد.

شهر گفتگو

— آقا... صدامو می شنوی؟ سالمی؟ خوبی؟

چشم در چشم شدم با ماشین هایی که از رو به رو می
آمدند و با بوق بلندی از کنارم رد می شدند. خون

پاشیده شده بر شیشه ها را دیدم. تنم رو به سردی
می رفت و شنیدم آن مرد، فریاد کنان می خواست
اورژانس را خبر کنند. لرزش خفیف بدنم را حس می
کردم و لبم میل به خنده داشت. وقت جان دادن
رسیده بود؟ لعنتی... آن مرد چه اصراری به هرچه
زودتر آمدن اورژانس داشت؟ اشک... دستم را دراز
کردم تا آویز را از آینه جدا کنم. و ان یکاد را هر روز
صبح می خواندم. قبل از حرکت دادن ماشین... حاج
خانم گفته بود که بلاگردان است. حتما اینبار هم
بلاگردانی می کرد و مهلت می داد به مردنم.

شهر گفتگو

— آقا... منو می بینی؟

تار بود. دور می شد و نزدیک... هم سن و سال خودم
به نظر می رسید.

@shahregoftegoo

— دست و پاها تکنون می خورن؟

جلوبندی ماشین کاملاً جمع شده بود و یک پایم... آخ
نه... هیچ حسی نداشت. حتی آن یکی که از زانو زیر
صندلی رفته و دست چپم که مثل گوشتی لُخم و بی
جان کنار تنم افتاده بود. موبایلم همان وقت زنگ
خورد و مردی که شاید راننده ی کامیونی بود که
پیچید، آن را برداشت و جواب داد. میان همان منگی،
دعا کردم که حاج خانم نباشد. دعاها ی قبل از مرگ
که دیگر میگرفت؟ نه؟ نکند اگر دعا برای من باشد
هیچوقت به آسمان نرسد؟

— شما چه نسبتی باهاشون دارید؟ این آقا تصادف کرده... وضعشم خوب نیست. ما زنگ زدیم اورژانس بیاد اما لازمه حتما یه نفر از آشناهاشو خبر کنین. آدرس...؟ ما اتوبان منتهی به بهشت زهراایم. نمی دونم اورژانس که بیاد کجا میبردش.

دست نیمه جانم را بلند کردم. مرد ترسیده و نگران متوجهم نبود. صدایم در نمی آمد و لب هایم تکان نمی خورد. گرمای خونی که از کنار شقیقه ام به پایین سرخورد، تنم را سردتر کرد.. ناگهان همان مرد برگشت. دید که دستم به سمتش دراز شده. با عجله به سمتم آمد و برای گرفتن گوشی خودم را از صندلی جدا کردم.

— الو... امیر؟

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

سرم را تکیه دادم به صندلی... صدای بی صدای
آسمان و تنها تنفسی خالی از امید... خالی از خشم در
ماشین پیچید. جان کندم برای تکان دادن زبانم! نمی
دانستم این صدای کم رمق را می شنید یا نه.

— پارسا... به خانواده م... خبرنده. خواهش می کنم...
حتی اگه بردنم اتاق عمل... حتی اگه...

نور اورژانس چشمم را زد و مردمک هایم تیر کشید.

— حتی اگه مردم.

گوشی از دستم افتاد. شاید این بار عرفان دلش
سوخته بود و سراغم می آمد!

#پارت_۲۶۴

#رثا

#زهرا_ارجمندنیا_دریا_دلنواز

شهر گفتگو *****

— آقای سلطانی، صدام و می شنوی؟

صدا را داشتم اما قادر نبودم ری اکشنی نشان دهم. با همه ی توانم تقلا کردم از این برزخ رها شوم. صدای دو نفر دیگر حواسم را به این سو و آن سو پرت کرد. انگار بالای سرم حرف می زدند و من هیچ درکی روی این حرف ها نداشتم. باز صدای مردانه ای در گوش هایم پیچید.

— اگه نمیتونی چشات رو باز کنی، انگشتت رو تگون بده.

به آرامی انگشت اشاره ام را تکان دادم. صدایش حالا کمی خندان بود.

— خیلی عالیه... لازم نیست خودت و خسته کنی.

و بعد انگار به شخص دیگری داشت حرف می زد.

@shahregoftegoo

— به اون همراهش خبر بدید، چیزی نمونده
بیمارستان و روی سر هممون خراب کنه.

هرچه فکر میکردم بیشتر گیج میشدم. با جان کردن
چشم باز کردم. مرد جوانی با روپوش سفید و موهای
که به بالا زده شده، مقابلم قدعلم کرد و شرح حال را
خواند.

شهر گفتگو

— خیلی خوشحالیم که به هوش اومدی.

چشم روی هم گذاشتم، میخواستم مغزم برایم تحلیل کند. کدام اتفاق مرا اسیر این اتاق کرده بود.

@shahregoftegoo

— مرد قوی ای هستی.

شانه ام را لمس کرد و پوزخند دردناکم روی لبم نشست. کل اتفاقات را به یاد آوردم، از سر خاک عرفان برمیداشتم که تصادف کردم. از دست... پروانه عصبانی بودم.

شهر گفتگو

— به محض بیش تر شدن هوشیاری منتقلش کنید بخش.

صدای چیزی روی اعصاب و قوه هشیاری ام پیر پیر
می کرد. انگار کسی مژه هایم را با چسب بهم
چسبانده بود و نمیتوانستم ذره ای آن ها را باز کنم تا
به مدد قوه بینایی تصویر مقابلم را ببینم. دوباره پلک
هایم روی هم افتادند و صداهاى توی سرم کمرنگ
شدند. این حال مرتب تکرار می شد. شنیدن
صداهاى، هوشیاری و دوباره میل به خوابیدن... نمی
دانم اما چقدر بعدش، حس کردم که می توانم پلک
هایم را باز نگه دارم و متوجه بوم که با تختی روان،
در حال جا به جا شدن بوم. مردی سپید پوش کنارم
راه می رفت. با من حرف می زد و من خیره ی مهتابی
های عمودی بیمارستان، به هرچیزی فکر می کردم
جز درد تن و صدای او! وقتی توی اتاق روشنی متوقف
شدیم، دوپرستار مرد جلو آمدند. انتقالم به روی تخت
سفت و سخت بیمارستان، دردم را شدید کرد و درد...

فکرم را توی همان اتاق کشاند. هنوز هم بیحال بودم
اما، بهتر می توانستم شرایط اطرافم را درک کنم.
خودم را نابود کرده بودم اما... باز هم توی این دنیا
بودم و این سخت ترین نقطه ی ادراکم بعد از
هوشیاری کاملم بود.

— امیر...

صدای پارسا به گوشم شبیخون زد.

شهر گفتگو

#پارت_۲۶۵

#رثا

#زهرا_ارجمندنیا_دریا_دلنواز

— مردم و زنده شدم. خدا لعنت کنه کثافت.
@shahregoftegoo

پیشانی ام را بوسید... یکبار، دوبار، بالاخره باید می
مردم یا زنده می شدم؟

— سلام.

— سلام و زهرمار پدر سگ!
شهر گفتگو

حتی اخم هم به پیشانی ام درد می آورد. به آشفتگی
ظاهرش چشم دوختم و خیلی سخت، انگار که زبانم
فلج شده باشد نالیدم!

— حاج خانم؟

لمس آرامش، رگه ای از خشونت را در خود داشت.
دردم گرفت وقتی به گیجگاهم ضربه ای زد.

— نگفتم بیشعور. گفתי نگو... منم حرفی نزد. ولی
اینقدر به این موبایل زنگ زدن که سرم درد گرفته.

به سختی حریف پلک هایم شدم. چشمان نگرانش
مقابل صورتم قرار داشت. دلم به حال موهای بهم
ریخته و سر و وضع نامرتبش گرفت.

— چرا این شکلی؟

خوب بود نصفه نصفه حرف زدند را می فهمید و
منظورم را دریافت می کرد.

— خبر مرگت گفתי داری میری پیش عرفان، منم راه
افتادم. البته یه بیست دقیقه بعدش... تا اورژانس می
خواست تو رو از ماشین دربیاره رسیدم.

درصد تلخی نگاهش را بیشتر کرد:

— چی بگم به این بنده خداها؟ سی ساعته خبری ازت
ندارن.

برای آن ها که فرقی نداشت. فقط... حاج خانم!

— گوشه‌ی... خاموش... نشد؟

@shahregoftegoo

— نه! زدمش شارژ...

خنده ام گرفت و گوشه‌ی لبش هم به خنده ام لرزید.

— زهرمار. مصطفی زنگ زده... عروستون دهن منو
سرویس کرده چون انگار فقط شماره‌ی منو داره جای
تو! مادرتم گمونم از خونه همش زنگ می زنه.

ذهنم یاری نمی رساند. از وضعیت خودم هنوز اطلاع
دقیقی نداشتم. سر و قیافه ام چه شکلی شده بود و پا
و دستم کی از گچ در می آمد. حتی نمی توانستم

راحت پلکم را باز نگه دارم. این بار نفسی گرفتم تا یک
سره حرف بزنم و وسطش، لال نشوم.

@shahregoftegoo

#پست ۲۶۶

#رثا

#زهرا_ارجمندنيا_دریا_دلنواز

— از خط خودم... به مادرم پیام بده... که با پارسا رفتم
شمال.... خودتم اینبار... مصطفی بهت زنگ زد...
تلفنش رو جواب بده... و نییچون... بگو من ازت
خواستم... چیزی بهشون نگی... بعدم گوشیت رو
خاموش کن.

به سختی گردنم را چرخاندم و صدای اعتراضش بلند شد.

— من اهل و عیال ندارم؟ گوشیم و خاموش کنم که
یه جماعت نگرانم می شن.

کمی زانویم را خم کردم و دردش صدای ناله ام را در
آورد.

شهر گفتگو

— داغونی... تکنون به خودت نده!

لحن نگران و نگاه متلاطمش درد قفسه ی سینه ام را
بیشتر کرد. پس قرار به زجر کشی شده بود...! گفتم که
خدا حاجت مرا نمی دهد.

— هرچی گفتم... همون کار و کن!

— مسخره ی توام مگه من مرد حسابی؟

کمر خمیده اش را صاف کرد و برایم با سگرمه های
درهمش خط و نشان کشید. از درد لب گزیدم.

— خواهش می کنم پارسا... حاج خانم... زبونم لال
سکته می کنه... اگه منو با این وضع و حال... ببینه.

نگاهش به سرتا پایم چرخید. زمزمه ی آرامش هم به گوشم رسید... "خدا رحم کرد"! خدا کی رحمش را برای من کنار گذاشته که این بار دومش بود؟

— فعلا بیچون... تا مرخص شم... برم کارگاه... بهشون زنگ می زنم.

تک خنده ای سر داد و درحالی که موهای بهم ریخته اش را چنگ می زد تا مرتبشان کند، گفت:

شهر گفتگو
— حتما که تو کارگاه هم جا برای تو هست.

از گوشه ی چشمم به کلافگی اش زل زدم:

— پس میام خونه ی تو... لااقل تا وقتی حالم... بهتر بشه.

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

چشمانش را تا آخرین حد ممکنش گرد کرد و به سمت تخت خم شد:

— بله؟ میخوای خونه ی من لنگر بندازی؟

گلوی خشکم حرف زدن را برایم دشوار کرده بود اما تسلیم اجبار بودم. شهر گفتگو

— درست فهمیدی!

— من کنگرم ندارم که تو بخوری و لنگر بندازی...

به گپ تلگرام شهرگفتگو پیوند
@shahregoftegoo

#رثا

#پست ۲۶۷

#زهرا_ارجمندنیا_دریا_دلنواز

چانه اش را لمس کرد و نگاهش روی صورتم چرخید.
توان حرف زدن بیشتر نداشتم.

— اگر تحملم سخته... میرم مسافر خونه... فقط یادت
نره حرف هایی که بهت گفتم.

چشم هایم را بستم و سرم در بالش فرو رفت. صدای
غر زدن های زیر لب پارسا را می شنیدم اما جوابی
ندادم. کمی بعد که لحاف نازک بیمارستان را روی
سینه ام کشید و شقیقه ام را کوتاه بوسید از اتاق
بیرون رفت. لبخندم توام با درد همراه شد... بعد از
عرفان ترس بی برادر شدن را به قدری لمس کرده
بودم که به خیالم دیگر کسی مثل او برایم نمی شد.
اما حالا... بعد از این چند سال... پارسا داشت یادم می
انداخت که هنوز بودند کسانی که با همه ی گرفتاری
هایشان دلسوزت می شدند.

— صبحانه خوردی؟

— متشکرم، صرف شدہ!

قرار امروزمان در دفتر شخصی خودش بود. دفتری که این بار چهارمی بود که پا درونش می گذاشتم. واحدی شیک در خیابان الهیه، در یک ساختمان تجاری بسیار زیبا که اکثر واحدهایش متعلق به دفاتر آدم های برجسته ی کشوری بود. برای او و سنش... این موفقیت بی اندازه عالی به حساب می آمد. موفقیتی که یک زمانی رویای من هم بود اما، امان از دلی که رویاها را شبیه خمیری تغییر شکل می داد و می رساند به جایی که...

شهر گفتگو

— این و بخور تا منم چک کنم!

با صدایش سرم بالا آمد. یک لقمه برایم گرفته بود. با همان نان سنگگ های تازه ای که بویشان دفترش را پر کرده بودند. شوکه و گیج بودم. ذهنم این جا نبود و جسمم، به تنهایی از پس گیجی برنمی آمد.

— اینم گناهه؟

تمرکزی نداشتم، سرم پر بود از صدا... پر بود از دلخوری... درونم کسی نشسته بود که خودم را محاکمه می کرد. کسی که چکش به میز می کوبید و می گفت، امیرعباس را راندی پروانه!

— ببخشید.. چی؟

#رثا

#پست ۲۶۸

#زهرآ_ارجمندنيا_دریا_دلنواز
@shahregoftegoo

— لقمه گرفتن از دست نامحرم. بگیر بخور دختر... از
گلوی آدم پایین نمی ره یکی جلوش عین مجسمه
بشینه و خودش تنهایی بخوره!

شهر گفتگو

دستم بالاخره بالا آمد. هنوز هم حواسم سرجایش
برنگشته بود. با تردید لقمه را از دستش گرفتم و او
فلشم را به لپتایش متصل کرد. کاغذهایی که پرینت

گرفته بودم را هم جلوی‌ش گذاشت و من به سنگی
که بینش عسل و خامه قرار داده بود چشم دوختم!

— استخاره می‌گیری؟

سنگی که در گلویم بود را قورت دادم. { بعضی آدم‌ها
رو نباید از اشتباه درآورد } گناه خواب‌گردی‌ام را
روی‌شانه‌ی چه کسی انداخته بودم؟ لقمه را توی
دستم بازی دادم و این بار صدای استاد حکمت بلند
تر شد. انگار ماگ چایش را روی میز کوبید!

— حواست کجاست پروانه؟ من وقتم و از سر راه
آوردم؟

سرم بالا آمد. نگاه که به چشمانم کرد، پرت بودنم را
فهمید، نفس عمیقی کشید و این بار با آرامش زمزمه
کرد.

— مشکلی هست؟

بود... مشکلم زبان سرخم بود و دل زبان نفهمم! چشم
بستم، چندثانیه زمان می خواستم تا این کرختی از
جانم دور شود؟

شهر گفتگو

— متأسفم استاد. عذر می خوام... از الان حواسم به
شماست. بفرمایید، گوش می کنم! مشکلی داشت؟

عمیق تماشا می‌کرد، با تکیه ای که به صندلی چرمش
داد، سعی کردم جدی تر شوم. لاقلاً تا وقتی از این
اتاق بیرون نزده بودم، باید امیرعباس را یک گوشه ای
از ذهنم پنهان می‌کردم.

— عذرخواهی کردم استاد!

— چته تو؟

به صورت کم نقصش زل زدم. مرگ من، درمانی
نداشت!

— هیچی، مشکلی نیست. گوشم با شماست.

#پست ۲۶۹

#رثا

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

#زهرارجمندنیا_دریادلنواز

به جای نگاه به آن برگه ها تن جلو کشید و به لقمه
ی خشک شده ی میان دستانم اشاره کرد.

شهر گفتگو

— بخور.

به لقمه چشم دوختم. نمی توانستم اما، برای رهایی از شر اصرارهایش گازی به آن زدم و بالاخره باعث شدم حرکتی بکند. لقمه ای دیگر برای خودش گرفت و با آن طرز خوردن مودبانه، با لقمه های کوچک و جویدن بی صدایش، باعث شد ادب در رفتارش را تحسین کنم!

— این سری مشکل کم تره. یعنی درواقع انگار تازه فهمیدی هدف از پژوهش چیه و کارت چقدر مهمه. رفراانس هایی که ارائه کردی هم خوب بودن. قابل دفاع به نظر می رسیدن، شک ندارم اگر کل حواست به کارت باشه بهترم می شه!

— حواسم هست.

پوزخندی زد. با دستمالی که روی میز داشت، آهسته
چندبار روی لب هایش ضربه زد و با فشار پا، صندلی
اش را عقب راند.

— تنها چیزی که درونت نمی بینم حواس جمع
شدست.

باعث خجالتم بود. چادرم را مرتب کردم و کمی از
سرمای درون اتاق، توی خودم جمع شدم. دستانش را
بههم چسباند و جلوی صورتش نگه داشت.

— رابطه ی استاد و دانشجو، کم از رابطه ی بیمار و
پزشک نداره. این عقیده ی منه. همیشه سعی کردم به

دانشجو هام کمک کنم تا بتونن بهترین خودشون
باشن. صادق باشم بهترین هستی، اما خیلی می تونی
بهتر باشی... اگر اون ذهن آزاد شه، قطعاً بازدهیت
بیش تر می شه پروانه حقی.

— چشم استاد، حتما روی حرفاتون فکر می کنم.

جدیت صدایم، ابرویش را بالا انداخت... زیر سنگینی
این نگاهش، گر گرفتم و سرم را پرت مجلات ورزشی
روی میزش کردم.

شهر گفتگو

— کسی توی زندگیته حقی؟

خون توی رگ هایم یخ بست، نگاه ماتم که بالا آمد...
بدون این که ذره ای خودش را ببازد، با همان
دیسپلین منحصر به فردش، آرنج روی میز تکیه داد
و دستانش را زیر چانه اش سوار کرد.

— سنت انقدر کم نیست سرخ و سفید شی از این
سوال.

حرفی برای زدن نداشتم. شوکه بودم و البته حس می
کردم وسط یک بازی اسیر شده ام. انگار نصف فکرم را
امیرعباس و برخورد صبحمان داشت با خودش می
کشید و نصف دیگر را رفتارهای عجیب این مردی که
برای رهایی از دوره ی تحصیل، به امضایش نیاز
داشتم.

— برام عجیبه، شما مذهبیا اصولا زود ازدواج می کنید. چه می دونم... چی می گید بهش... کراحت؟ فکر کنم همچین چیزیه. می گید کراحت داره مجرد بودن. نه؟

#پست ۲۷۰

#رثا

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

شهر گفتگو

چادر را که انتخاب کردم، حاج بابا سر زیر گوشم آورد
که انتخابم تحسین برانگیز است اما، یک روزی اگر
مردم من را به چوب بقیه راندند، قسم بخورم که از
سیاهی چادرم نفرت پیدا نکنم. گفت سرت که کردی،
تا دلت بخواهد قضاوت می شوی اما، بلد باش که
جلوی روی هرکسی بی هوا حرفی زد، بایستی و از
خودت و انتخابت دفاع کنی. به او قول داده بودم...

— همون دین هم گفته به فرزندان دخترتون احترام
بذارید و اون ها رو ارزشمند بدونید. به همین خاطر
پدرم راضی نشده به اسم کراحت، من رو سر سفره ی
عقد کسی بنشونه و ازم حق انتخاب رو بگیره. نمی
دونم چرا هربار صحبتمون برمی گرده به اعتقاد من،
نمی دونم سوال امروزتون و به چی تعبیر کنم. اصلا
نمی دونم حد و مرز رابطه ی استاد و دانشجو بین ما

رعایت می شه یا نه... براتون احترام قائلم استاد، اما لطفا شما هم به من و اعتقادم احترام بذارید. اجازه بدید این دوره ای که به عنوان دانشجو از دانشتون بهره می گیرم، با خاطره ی خوشی همراه باشه.

به صندلی اش تکیه زد و با عادی ترین لحنی که از او سراغ داشتم گفت.

— سوالم و بذار پای کنجکاوی!

شهر گفتگو

خسته بودم... خسته هم پرسیدم.

— کنجکاوی راجع به؟

بند آمدن نفسم... همراه شد با بستن پلک های او و
اشاره ی دستش سمت در، صدایش... شاید قدر من
خسته بود.

— می تونی بری.

شہر گفتگو

[illegible]

نوزاد، درون آغوشم به خواب رفته بود. نوک انگشت
اشاره ام را بین مشتش محکم نگه داشته بود. موهای
سرش کم پشت بودند و زیر گلویش، بوی پودر بچه
می داد. از نگاه کردنش سیر نمی شدم و هربار،
هر لحظه و هر ثانیه برایش دعای دفع نظر می خواندم.
امیرعباس یک بار بین خشمش گفته بود انقدر به این
دعاها و خدایت چسبیدی که نمی بینی آدم ها زمین
می خوردند و خدای تو نگاهشان نمی کند. من اما
خندیده بودم... خندیده بودم که شاید خدا آدم را
زمین می زند تا در چاله ای که جلوتر قرار دارد نیفتد.
بعدش سکوت کرده بود. درست مثل این نوزاد غرق
خواب، او اما خودش را به خواب زد!

#پست ۲۷۱

#رثا

#زهرارجمندنيا_دريادلنواز

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

— خوش اومدی دختر.

سرم را بالا کشیدم. سرونز با سینی چای بالاخره از
آشپزخانه بیرون آمد و من خوش آمدش را با لبخندی
بی رنگ و رو پاسخ دادم.

شهر گفتگو

— هربار که شاه پسر و می بینم، چهره ش تغییر
کرده.

با مهری مادرانه به نوزاد درون آغوشم چشم دوخت و
لبخندش رنگ گرفت.

@shahregoftegoo

— به نظرت شبیه کدوممونه؟

شبیه هیچ کدامشان... صدایم هم تلخی درونم را نشان
می داد؟

— به عموش رفته!

شهر گفتگو

لبخند سروناز از بین رفت و با نفسی عمیق، به مبل
های صدري خانه اش تکیه زد.

— عموش که از دیروز، قسم خورده ما رو دق مرگ
کنه!

گوش هایم تیز شد اما سرم بالا نیامد. دیروز... بعد از
صبحتمان، بعد از خارج شدن از دفتر حسام حکمت و
میان آشفتگی و منگی روحم، با او تماس گرفته بودم.
چندین بار... جوابم را اما نداده بود. می ترسیدم
بخواهد مثل خودم تنبیهم کند و همین ترس، من را
امروز کشانده بود به طبقه ی دوم خانه ی آمنه جان.
به بهانه ی دیدن طاهای کوچک سروناز اما در اصل،
به امید دیدن امیرعباس!

— چیزی شده؟

— از دیروز صبح خبری ازش نیست.

حس کردم دستم که زیر سر طاها بود بی حس شد،
نگاهم مات و ناباور چسبید روی صورت سروناز و حتی
نتوانستم بپرسم یعنی چه که خبری از او نیست؟

— هرچی زنگ می زنیم گوشیش و جواب نمی ده.
مامان آمنه داره سخته می کنه... همش می گه
احتمالا دیروز که خونه نبوده عباس اومده و با حاجی
بحثش شده که رفته. سابقه ی این بحثا و رفتنا زیاده،
ولی هیچ وقت بی خبرمون نمی داشت.

#پست ۲۷۲

#رثا

#زهرارجمندنيا_دریادلنواز

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

طاها را بیش تر به خودم فشردم، صدای قلبم حالا
خیلی بلند شده بود. کر می شدم آخر سر از این
کوبش...

— خب... شاید... دوستاش...

شهر گفتگو

— به اونایی که می شناختیم مصطفی زنگ زد. بیش
تر با شریکش خیلی صمیمیه. اونم جواب درست
درمونی نداد.

چشم چرخاندم. گهواره ی طاهای خیلی دور نبود. بلند
شدم و تن کوچکش را توی گهواره گذاشتم و دست
بی حسم را با دست دیگرم گرفتم. طاهای که وزنی
نداشت، وزن بعضی خبرها اما زیاد بودند. به جان
عصب هایت می افتادند!

— ان شالله چیزی نیست!

ناراحت سری تکان داد، سعی کردم نفس عمیقی
بکشم و بعد برای پیدا کردن چادرم چشم بچرخانم.

— ان شالله، عباس هروقت می رفت خبر می داد به
مادرش. این بار دلمون از همین بی خبری شور می
زنه.

چادرم را پیدا کردم. صدای قلبم، تمام گوشم را پر کرده بود. دستان یخم را بالا بردم و کش چادر را پشت سرم انداختم. بعد هم جلوی سرونازی که مات و مبهوت به آماده شدن و برخاست ناگهانی ام چشم دوخته بود خم شدم، صورتش را بوسیدم و با صدایی که گرفته بود نجوا کردم.

— یادم افتاد باید یه خریدی انجام بدم. مزاحمت شدم.

شهر گفتگو

— چایی نخوردی پروانه.

به جایش غصه خورده بودم، دلم هم از خون پر شده بود.

— قربونت برم، ناغافل یادم اومد... دیرم شده واسه انجام اون کار. ایشالا فرصت دیگه.

بلند شد و دستم را فشرد، صورتش هنوز ناراحت بود.

— باشه عزیزم. بازم مرسی بابت لباسی که برای طاهها خریدی!

جواب تعارفش را دادم و با سرعت از خانه اش خارج شدم. پله ها را که با عجله پایین می آمدم، در واحد آمنه جان هم باز شد. دیدن قامتش کنار در، قدم های پراضطرابم را به سکون واداشت. من را که دید، با همه

ی غصه اش لبخندی روی لب نشاند و دست هایش را
برایم گشود.

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

— داری می ری عزیزم؟

#پست ۲۷۳

#رثا

#زهرا ارجمند نیا_در یاد لنواز

شهر گفتگو

میان آغوشش رفتم. بوی گل می داد... کمی هم بوی
شمع! انگار تازه یکی شان را روشن کرده بود. شاید در

اتاق امیر حسینش. جایی که سفره ی دلش را باز می کرد.

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

— رفع زحمت می کنم.

پشتم را نوازش داد.

— تو رحمتی دخترم! دعام کن این روزا پروانه. دختر ندارم من که عصای دستم بشه و مرهم دلم!

شهر گفتگو

بغضم گرفت. این حس را می فهمیدم! حس نگرانی اش را درک می کردم. دل بی تابش را می شد لمس کرد. جنس غممان یکی بود. غم یک نفری که این روزها خودخواهانه آجر روی آجر نگرانی مان می

[illegible]

@shahregoftegoo ۱۲۹۴ pg.

مردمک هایم گشاد مانده بودند و قلبم، با سرعتی
فراطبیعی در سینه ام می کوبید. طول کشید تا به
خودم بیایم و بتوانم روی تخت بنشینم! اتاق تاریک
بود و نور کمرنگ مهتاب... کمی روشنایی از بین
پنجره ها به سمت داخل فرستاده بود. کف هر دو
دستم را روی صورتم کشیدم و بعد، قلبم را لمس
کردم.

چقدر بد می کوبید!

کابوس دیده بودم. کابوس خون، کابوس باتون، کابوس
زخم، کابوس بوی خاک! به سختی از جایم بلند شدم.
سکندری خوردم اما خودم را نگه داشتم و از یخچال
کوچکم، بطری آب را بیرون کشیدم. شره کردن آب از

کنار لب هایم اصلا و ابدا مسأله ی مهمی به نظر نمی
آمد! نگاه ترسیده ام دور خانه چسبید و بعد... ناگهانی
همراه با تکیه زدن به یخچال، بغض شبیه اشک از
چشمانم بیرون ریخت.

#پست ۲۷۴

#رثا

#زهرا ارجمند دنیا_دریاد لنواز

شهر گفتگو

سرخوردم همان پایین، بدنه ی بطری را به صورتم
چسباندم و طوری مظلومانه به حال خودم و قلبم
اشک ریختم که حس کردم خود خدا هم دلش به
حالم سوخت! خواب ترسناکی بود و ترسناک تر از آن
خواب، حال ناآرامم بود. با همان چشمان خیس...
چشم گرداندم برای پیدا کردن موبایلم و بعد، شماره
ای که امروز، از نگهبان تولیدی شمع سازی گرفته
بودم را برای بار هزارم لمس کردم. مهم نبود ساعت
بدیست، حتی برایم مهم نبود برای این تماس بدموقع
دشنام بشنوم! فقط می خواستم قلبم آرام بگیرد...
فقط می خواستم یکی بیاید و بگوید بعد از آن دعوای
کذایی، امیرعباس با حال خوش در خانه و روی
تختش دراز کشیده!

— بله!

موبایل با شنیدن صدایی که انتظار پاسخ گویی اش را
نداشتم سر خورد، با عجله دوباره برش داشتم و این
بار محکم چسباندمش به گوشم. تمام روز با گرفتن
این شماره، فقط بوق آزاد عائدم شده بود و حالا یک
صدای خواب آلودی داشت می گفت الو!

— آقا پارسا؟

— خودمم... تو کدومشونی؟
شهر گفتگو

منظوش را از "کدومشون" نفهمیدم. فقط آهسته
زمزمه کردم.

— ببخشید بدموقع مزاحم شدم!

گریه و خواب، صدایم را خش دار کرده بود و او هم
این را به رویم آورد:

— اوف... چه صدای مزخرفی هم داری، یادم نمیاد
توی دوست دخترام همچین صدایی رو.

لبم را گزیدم. به اشتباهم پی بردم. سرم را به یخچال
چسباندم و باز بغض چسبید بیخ گلویم.

— من پروانه م!

— پروانه؟ من شاپرک داشتم پروانه ولی نه. کی باهم
بودیم؟

بغضم شدیدتر شد.

— من و شما هم و سرخاک عرفان دیدیم. آشنای
امیرعباسم!

یکباره صدایش از آن خواب الودگی فاصله گرفت و
هوشیار شد.

— اوپس، خب... شناختم، همون خانم بسیجیه؟

منظورش به چادرم بود؟ جوابش را ندادم به جایش اما
با بغض بیش تری پرسیدم:

— امیرعباس کجاست؟

— من چه می دونم...

پرسیدم بین حرفش تا دروغ تحویلم ندهد. نگهبان گفته
بود از صبح که بیرون زده برنگشته. احتمالاً تنها کسی
که از جای امیرعباس باخبر بود او بود!

— لازم نیست دروغ بگید آقا، من می دونم با شماست!

یک دستی زده بودم، اما او هم آدمی نبود که راحت
گول بخورد.

به گپ تلگرام شهرگفتگو پیوند
@shahregoftegoo

— از کجا می دونی؟ خود بلاش گفته؟ خب اگه تا این
جاش و گفته خودشم بهت بگه کجاست دیگه.

درمانده بودم، درمانده و نگران! کابوسم مرتب توی
سرم تکرار می شد و دلم... آخ دلم!

— خواهش می کنم. شما می دونید کجاست،
مطمئنم.

— من نمی دونم خانم.

با درد ناشی از قلبم التماسش کردم.

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo — تو رو جون مادرتون!

صدای نوچش... انگار کلافه شده باشد که توی گوشم
نشست. صدای گریه ام را می شنید؟ کاش می شنید و
دلش برای قلبم می سوخت. من خواب بد دیده بودم و
می دانستم امیرعباس حال خوبی ندارد. حس ششمم
در مواجهه با او دروغ نمی گفت.

شهر گفتگو

— بفهمه بهت گفتم سرویسم می کنه.

سریع واکنش نشان دادم.

— مطمئن باشید چیزی نمی شه. لطفا بگید، من خواب بدی دیدم...

@shahregoftegoo

— غش مش نکنی فامیل امیرعباس بعد شنیدنش.

می خواست مگر چه بگوید؟ گریه ام بند آمد و دستم تنها روی قلبم نشست. حس می کردم اگر تا چندثانیه ی دیگر به حرف نمی آمد، جانم همین جا از دهانم بیرون می زد. توی سرم هزاران پروانه در حال بال زدن بودند!

شهر گفتگو

— الو!

— فقط بگید خوبه.

— تصادف کرده اما هنوز زنده ست. یعنی این داداش
ما عین گربه نه تا جون داره. فعلا هم جز سرویس
کردن دهن من و شما، کار دیگه ای بلد نیست، راستی
گفتی شمارم و از کی....

دیگر نمی شنیدم. دیگر هیچ چیز را نمی شنیدم!
پروانه های توی ذهنم، سوخته بودند! دور یک شمع
پرواز می کردند... اول بالشان سوخت، بعدترش تنشان
آتش گرفت.

&&&&&&&&&&&&

#پارت ۲۷۵

#رثا

#زهرا_ارجمندنيا_دریا_دلنواز

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

"عباس"

— بیشعور من نمی تونم بایستم. اون کلیدو پیدا کن.

دستانش را تا آرنج در جیب شلوارش برده و کم مانده
بود از پاچه شلوارش بیرون بزند.

شهر گفتگو

— یه لحظه زر زن، یادم بیاد کجا گذاشتمش.

خودم را آویزان نرده ها نگه داشته بودم و پارسا
همچنان جیب های شلوارش را می گشت.

— خب عاقل وقتی توی دو تا جیب شلوارت نیست
یعنی کلید نیاوردی. دیگه چرا هی می گردی؟

از شدت درد استخوان پای گچ گرفته ام را از روی
زمین برداشتم و بالا گرفتم. خواب مانده بود و وقتی
هم رسید کیف پولش را جا گذاشته بود. من هم که
کارت های عابرم همراهم نبود. با همان پولی که یکی
از بچه های کارگاه به کارت یکی از پرستاران واریز
کرد فقط توانستیم با بیمارستان تسویه کنیم و
مرخص شوم.

— وای پارسا...

— وای و مرض! صبح اینقدر هول شدم که شورت پام نکردم. با این شلوار جین بی صاحب دارم اذیت می شم، تو دیگه دهن تو ببند.

پای راست و دست چپم را گچ گرفته بودند... به سختی روی پله ها نشستم و به پارسا زل زدم. هنوز هم به نظر گیج خواب بود!

شهر گفتگو

— دیشب کی خوابیدی؟

دیگر به جای جیب هایش اطراف جاکفشی و روی پله ها را واری می کرد.

— تا دو و نیم مهمون داشتم. حالا مگه نکبت گورشو
گم می کرد! به زور انداختمش بیرون... بعدش هم یه
بنده خدایی زنگ زد، مجبور شدم با اون اره بدم تیشه
بگیرم.

با ادبیات حرف زدنش نوع مهمانش را حدس زدم.
نیازی دیگر به ادامه بحث نبود.

شهر گفتگو

#پارت_۲۷۶

#رثا

#زهرا_ارجمندنیا_دریا_دلنواز

— برم بینم تو ماشین نیست. الان برمی گردم.

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo
چند پله را پایین رفت و دوباره برگشت.

— عباس؟

صورتم از درد جمع شده بود اما به خاطر او خونسردی
را را لااقل به ظاهرم برگرداندم.

شهر گفتگو

— جانم؟

— ببخشید...

خنده ام گرفت... از صبح که به بیمارستان آمده بود
غر می زد که برنامه هایش را بهم ریخته ام و مدام می
پرسید قرار است چند روز خانه اش بمانم؛ آن وقت
حالا عذرخواهی می کرد بابت گم کردن کلید خانه
اش...

— فدای سرت.

پله ها را به سرعت پایین رفت و با دور شدنش به
دردی که سینه ام را می خواست بشکافد، اجازه ی
رهایی دادم. ناله ام با مشت های پی در پی ای که به
پله ها می زدم آرام گرفت و بی رمق و بی حال کمرم
را به پله ها تکیه دادم و سرم هم روی را روی یکی از
آن ها گذاشتم. از نظر پزشک بهتر بود باز هم می

ماندم اما، وقتی جز همین شکستگی ها مشکلی نبود،
ترجیح می دادم مرخص شوم و حالا فهمیده بودم
اشتباه کرده ام. این درد، دردی نبود که راحت بشود
تحملش کرد. چند دقیقه بعد پارسا به همراه صدای
کلیدی که مدام تکانش می داد، برگشت. در را باز کرد
و من با احتیاط از روی پله ها بلند شدم. خانه اش
مرتب بود... لااقل مثل بار قبل شیشه های شکسته و
جعبه های پیتزا و یک مشت دستمال کاغذی این
طرف و آن طرف نیفتاده بود. کاناپه ی چرمش را جلو
کشید و برایم بالش و لحاف نازکی آورد. به محض
روشن شدن اسپیلت ها دکمه های پیرهنش را یکی
یکی باز کرد.

— خیلی گرمه.

در آبان این طور گرگرفتنش طبیعی نبود!

به گپ تلگرام شهرگفتگو پیوند
— می خوام دوش بگیرم پارسا...
@shahregoftegoo

به سمت اتاقش رفت و صدایش به گوشم رسید.

#پارت_۲۷۷

#رثا

#زهرا_ارجمندنیا_دریا_دلنواز

شهر گفتگو

— بیخود! دکتر گفت فعلا دست و پات آب نخوره.

بخیه ی سرتم هست. صبر کن دو روز دیگه می برمت،

فعلا برات لباس می ارم این پاره پوره هارو ازتنت
دربیار.

به گپ تلگرام شهرگفتگو پیوند
@shahregoftegoo

— اصلا حرفشم نزن. بوی عرق داره حالمو بهم می
زنه.

— زر نزن بابا. بو نمی دی. من اینور اونورت کردم...
هیچ بویی نمی دادی جز الکل!

وقتی سرم را به سمت اتاقش برگرداندم او را لخت و با
شورتی که به دست داشت دیدم.

— پارسا!!

— چشم‌ت روشن... می‌گفتی.

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo پلک‌هایم را بهم فشردم و خنده‌هایش به هوا رفت.

— ترسیدی؟ کاریت ندارم که... این کاراشو دیشب
کرده، فعلاً تا چند روز آرومه.

رویم را برگرداندم تا لبخندم را نبیند. البته که برای او
خندیدن یا نخندیدن من چه اهمیتی داشت. سکوت
بینمان طولی نکشید...
شهر گفتگو

— بیا لباس‌ها تو عوض کنم.

به شلوارک خال خالی سفید و مشکی و تی شرت بت
منی که دست گرفته بود چشمم دوختم و با تأسف
نگاهش کردم.

— من اینارو نمی پوشم.

— پس با همینا بشین.

پای شکسته ام را بلند کردم و روی میز وسط پذیرایی
اش گذاشتم:

— اذیت نکن. حال ندارم پارسا... لااقل بریم سرمو
بشورم.

تا کمر در یخچال فرو رفته بود که گفت:

— آقا دکترا اجازه نداده. لااقل صبر کن شب ببرمت.

لج نکن...

چشمم دوباره به لباس هایی که برایم آورده بود، افتاد.

— برو لااقل یه چیزای دیگه بیار... اینام آخه شد

لباس؟

شهر گفتگو

#پارت_۲۷۸

#رثا

#زهرا_ارجمندنیا_دریا_دلنواز

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo
موبایلش زنگ خورد و نگاهی به آن انداخت. نمی دانم
چرا کنجکاوی کردم، شاید دلیلش دستپاچگی او بود.

— کیه؟

— به تو چه؟

و بی نگاه به من، به اتاق خوابش رفت. شاید بهتر بود
خودم سر کشو لباس هایش می رفتم و چیز دیگری
برمی داشتم. با گرفتن میز نهارخوری و دسته ی مبل
و دیوار بالاخره خودم را به اتاقش رساندم... در تراس
خانه اش به آرامی حرف می زد. کشویش را بیرون

کشیدم و با همه ی دردم حواسم بود که زودتر به
خانه زنگ بزنم تا حاج خانم صدایم را بشنود و کمی
آرام بگیرد.

شلوارک سورمه ای و تی شرت آبی روشنش را
برداشتم و روی تخت دونفره اش انداختم. به نظر هنوز
آثار هم آغوشی در اتاقش بود! روتختی نامرتب... لحاف
مچاله شده ی گوشه ی اتاق و... پوفی کشیدم و لبه ی
تخت نشستم. هرکاری کردم نتوانستم تی شرت را از
تنم در بیاورم. درد وحشتناکی روی شانه و بازویم
حس می شد که حتی اجازه نمیداد دستم را تا حدی
بالا بیاورم. صدایم را در سرم انداختم:

— پارسا... ول کن اون گوشی رو. بیا به داد من
برس.

فریادم آنقدر بلند بود که بلافاصله صدای باز و بسته
شدن در تراس آمد و پارسا با عجله خودش را رساند:

— چرا عربده کشی می کنی پشم ریخت!

— بیا جون مادرت اینارو از تن من دربیار... حالم داره
از خودم بهم می خوره.

موبایل را انداخت روی میز و از آن طرف شانه سرش
روی پارکت خانه افتاد.

— مرض... چقدر سر و صدا توی این خونه است.

از گوشه ی چشم به پوزخندش نگاه انداختم. پایین
تی شرتی که خودش برایم به بیمارستان آورده بود را
گرفت و پرسید:

— چیه؟ ناراحتی تو نداری و من دارم؟

اخمم بهم گره خورد. از چه حرف می زد؟

شهر گفتگو

— چشم افتاد به کمر به پایینم بهم ریختی... عیب
نداره! به این چیزا نیست... من دارم بهت می گم.

تی شرت را کشیده بود تا روی صورتم...

#پارت_۲۷۹

#رثا

#زهرا_ارجمندنيا_دریا_دلنواز

— پارسا خفه شو!

دستم را کشید و وحشتِ بیدار شدن درد دوباره اش
فریادم را به هوا برد. شهر گفتگو

— آقا... صداتو بیار پایین! الان همسایه ها می گن این
دیگه دختر جوابگوش نیست پسر آورده!

گرمم بود... حس می کردم تمام تنم نوچ شده و عرق
به همه جایم نشسته بود.

— کمک کن برم حموم. نمی بری... خودم برم.

تی شرتی که از تنم درآورده بود را روی زمین انداخت
و دست به کمر ایستاد.

— برادر عزیزِ خر من. نگرانم، برای زخم هات خوب
نیست.

— تو نگران نباش. یه آب به کل هیکلم بخوره برام
کافیه...

-پس صبر کن روی گچ دست و پاتو نایلکسی چیزی
بکشم آب نره داخلش.

[illegible]

— بهت می گم کله خر نرو حموم، گوش نمی دی.
ببین کل صورتت از درد قرمز شده.

حمام کردن با پارسا، یکی از سخت ترین امتحانات خداوند بود. چرت و پرت هایش که تمامی نداشت یک طرف، دردی که تحملش کردم یک طرف دیگر و درنهایت، آن نگاه های مشکوکش بود که اعصابم را به بازی گرفته بود. به پهلوشدم و کوسن مبل را پشت کمرم گذاشت.

— نگران نباش، دواي دردت توي راهه. من برم برات عصا و داروهات و بگیرم بياي؟

چشمانم را از سر درد بسته بودم و جوابش را ندادم.

—جان هرکسی دوست داری تا من می رم و برمی گردم از جات تکنون نخور. دکتر گفته استراحت

مطلق... خودتم که وضع کم‌تر رو می‌دونی. لج بازی
نکن و فقط بگیر بخواب.

@shahregoftegoo

پلک‌هایم را در جواب خواهشش بهم زدم و او با خیال
راحت شده از کنار کاناپه بلند شد.

— دستشویی که نداری؟

#پارت_۲۸۰

#رثا

شهر گفتگو

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

— نه. برو... فقط آرامبخش برام بیار.

تا رفت و برگشت او، فرصت داشتم تا خیزی کنار
چشمانم که حاصل از دردم بودند را پاک کنم.
برگشت اما چشم های مستعدش دید و ملتهب شد.
— اگه فکر می کنی این دکتره به درد نمیخورد
ببرمت یه جای دیگه.

من و پارسا خودمان را هیچوقت در دسته پزشکان
انصرافی و عمومی لحاظ نمی کردیم! اما به نظرم وضع
کمرم وحشتناک تر از تشخیص دکتری بود که تمام
مدت از گوشه ی چشمش به پرستار زنی که کنار
تخت ایستاده بود نگاه می کرد و فقط سرسری معاینه
را انجام داد و نگاهی به جواب ام آر آی انداخت.

— تا فردا صبر کنیم.

— شب گفتم بابام از بیمارستان که اومد بیاد دیدنت.
اونم یه چیزایی حالیشه.

— دستت درد نکنه.

بسته ی قرص را به دستم داد و من به یک دانه اکتفا
نکردم... دوتا خوردم و سرم روی بالش رها شد. فقط
یک ساعت بعد از رفتن پارسا خوابیدم. بعد از آن بی
خوابی بود و استخوان درد شدیدی که خواب را از
چشمانم ربود. هر وقت که به پهلو می شدم تنم خواب
می رفت و به سختی جایم را تغییر می دادم و دوباره
کمرم تیر می کشید. رفتن به سرویس بهداشتی و

مجدد برگشتم آنقدری طول کشید که فقط تمام مدت به خودم بد و بیراه می گفتم. در نبود پارسا هرچه لایقم بود به خودم گفتم تا بلکه کمی دلم آرام بگیرد. ساعت از پنج که گذشت... نگرانش شدم. قرار بود فقط برایم عصا بگیرد و برگردد... موبایلم را روی میز پیدا کردم و شماره اش را گرفتم. داروهایم را نیاورده بود تا مصرفشان کنم. بالاخره بعد از چندبار شماره گرفتن بالاخره جواب داد... گفت سری به کارگاه زده و تا یک ساعت دیگر می رسد.

شارژ باتری موبایلم زیاد نبود اما دیگر طاقت بی خبر گذاشتن حاج خانم را نداشتم. اول به تلفن خانه زنگ زدم، اشغال بود و مجبور شدم شماره ی خانه برادرم را بگیرم. همین که سروناز تلفن را جواب داد لرزش صدایش را متوجه شدم. سوال های عجیب و غریبی

می پرسید... فهمیدم که به خیالشان با پدرم حرفم
شده و حالا نه من و نه پدرم نمی خواهیم آن ها را در
جریان قرار بدهیم. نمی توانستم به راحتی حرف بزنم
و در پنهان کردن دردی که می کشیدم به شدت
احساس ضعف می کردم، برای همین میان حرف
هایش که همه و همه از نگرانی هایش بود به او گفتم
مادر را صدا بزند تا با او صحبت کنم. انتظار نداشت
جوابی به سوال هایش ندهم... جا خورد و با خودم
گفتم به محض برگشتنم به خانه از دلش درمی آورم.
مثل خواهرم بود... اگر می فهمید چه اتفاقی برایم
افتاده پس می افتاد.

— الو... عباسم. کجایی مادر؟

#پارت_۲۸۱

#رثا

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز
@shahregoftegoo

بغض صدایش، دردم را انگار بیش تر کرد. لب هایم را
بهم فشردم و مژه هایم بهم گره خورد. حتی قدرت
نداشتم به پهلوی بچرخم.

— سلام حاج خانم.

شهر گفتگو

— مادر کجا رفتی تو؟ من خونه نبودم با بابات حرفت
شد؟ آره...؟ ابراهیم که هیچی نمی گه اما تو به من
بگو... می خوام دیگه نیای؟

مشتم را به مبل کوبیدم و خدا را صدا زدم تا بلکه
فقط بتوانم چند جمله را پشت سرهم به زبان بیاورم و
از دلشوره های او کم کنم.

— حاج خانم... برای پارسا مشکلی پیش اومده باید
باهاش می اومدم شمال. گرفتار بودیم که نشد باهات
تلفنی صحبت کنم. من شرمندم.
گریه هایش از خودم بیزارم کرد.

— دروغ نگو بهم... یه طوری شده که تو بی خبر رفتی.
حال خودت خوبه؟ مادر نکنه خوردی زمین دست و
پات شکسته... ها؟

در اوج درد خنده ام گرفت:

— نه خانم. من حال خوبه... گفتم که پارسا رو به راه
نبود اومدم باهاش سمت ساری که یه وقت کار دست
خودش نده.

هق هق گریه اش بیشتر از این زخم ها زمینم می زد.

— فردا برمی گردی؟

— نه حاج خانم. قربونت برم گریه نکن. من تا آخر
هفته برمی گردم.

— تا آخر هفته چرا؟ بیا مادر دلم برات تنگ شده...

— من بمیرم برای گریه های تو...
@shahregoftegoo

— نگو... خدا نکنه.

— الان خیالت راحت شد که پسر ت صحیح و سالمه؟
به چی قسم بخورم که باور کنی من نه با بابا حرفم
شده نه اتفاقی برام افتاده؟

— بگو جون من راست می گوی؟
شهر گفتگو

قلبم تیر کشید از تصور قسمی که باید به زبانش می
آورد.

— مادر من. دور اون چشمت بگردم من حاله خوبه.
باور کن اگر رفتنم با پارسا عجله ای نمی شد بهت
زودتر از اینا خبر می دادم. شرمندتم.

— دشمنت شرمنده باشه مادر... الان باهات حرف زدم
خیالم یکم راحت شد!

— برای بقیه اون یکم باید چیکار کنم؟

شهر گفتگو

خنده ام را شنید...

— تا آخر هفته نمون، زودتر برگرد.

— قول سختیه اما چشم... من دیگه باید برم حاج
خانم، با پارسا قراره بریم دیدن یکی از دوستاش...

— باشه مادر. مراقب خودت باش. باز بهم زنگ بزن.
صداتو می شنوم قوت قلب می گیرم.

— چشم. به همه سلام برسون

تماس قطع شد و من به این فکر کردم چقدر از این
امیرعباس دروغگو، بیزارم!

#پارت_۲۸۲

#رثا

#زهراارجمندنيا_دریادلنواز
@shahregoftegoo

به هر ضرب و زوری که بود دوباره خودم را خواباندم...
هرچند، تقریباً هوشیار بودم و متوجه سر و صدای
اطرافم می شدم. حول و حوش همان ساعتی که پارسا
گفته بود صدای کلید را از پشت در شنیدم. خودش
بود... حتی می توانستم صدایش را بشنوم که با موبایل
حرف می زد.

شهر گفتگو

— رفتی برای من عصا بگیری؟ مرتیکه من که از درد
دارم می میرم. کجا بودی تو؟ قرص هامو آوردی؟

شاید اون بی صاحب ها رو بخورم بهتر شه این
لعنتی...

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

وقتی آرنجم را لبه ی مبل گذاشتم تا بالاتنه ام را بلند
کنم دیدمش...

— اومدم. ببخشید...

عجیب شده بود. نگاهی به بیرون در انداخت و بعد به
من...

شهر گفتگو

— اومدن عیادت!

تای ابرویم بالا رفت، مردمک های به خون نشسته از
دردم، به پشت سرش دوخته شد و با دیدن پروانه ای
که داخل خانه آمد، دستم لرزید و آرنجم از دسته مبل
سر خورد. تکان شدید و یکباره ی کمرم بی قرارم کرد
و ناله ام از درد شدیدی که در مهره های کمرم پیچید
درآمد. دیر به خودم آمدم و لبم را گزیدم... پروانه...
اینجا چه می کرد؟

بهت و حیرتش با هر قدم نزدیک شدن بیشتر و بیشتر
می شد. نمی توانستم خودم را روی کاناپه بالا بکشم یا
اینکه وانمود کنم حالم خوب بود و دردی هم نداشتم.
پروانه با هردو چشمش زل زده بود به من... اسمم را
می برد و از جایش تکان نمی خورد. چشمانش، کاسه
ی خون بودند و صورتش، ترسیده و شوکه!

— من خوبم!

عمق دروغی که به زبان آورده بودم در تحملش نبود.
بغضش شکست و آرام به سمتم آمد.

— امیرعباس!؟

با نگاهم دنبال پارسا گشتم. مرا دید و در رفت. راه
آشپزخانه را پیش گرفت و من برای آرام کردن کسی
که از روی چادر هم مثل بید لرزیدنش قابل دیدن
بود، تظاهر کردم:

شهر گفتگو

— پروانه اتفاقی نیفتاده! من... طوریم نیست.

خودم را بالا کشیدم روی کاناپه و امانم بریده شد. من
ضعیف نبودم... من سخت تر و تلخ تر از این درد را
کشیده بودم اما اینبار... فرق داشت! نمی دانم چرا
هیچ تسلطی روی خودم نداشتم. ناله ام در آمد و
پروانه روبه رویم... روی مبل نشست. امان از آن
لرزشش!

#پارت_۲۸۳

#رثا

#زهرا ارجمندنیا_دریادلنواز
شهر گفتگو

— تقصیر من شد! من باهات بد حرف زدم... تو...

نباید این بی احتیاطی گردن او می افتاد. من تجربه ی
عذاب وجدان های این چینی را داشتم، برای پروانه
سنگین بود! با همه ی دردم نجوا کردم

— نه... اصلاً! ببین منو...

باید هرطوری که شده بود او را از این عذاب وجدان
نجات می دادم. صدای بلند گریه اش حال خانه را پر
کرده بود.

— پروانه. منو نگاه کن. این اتفاق هیچ ربطی به تو و
دیدارمون نداشت.

با دستانش صورتش را پوشاند. آستین تا خورده
پیرهنی که به تن داشت نشان می داد با چه عجله ای
حاضر شده بود. آوردنش حتما کار پارسا بود.

— پارسا؟

صدایش زدم و سرش را از آشپزخانه بیرون آورد.

— جانم؟

شهر گفتگو

غریدم و از میان دندان های بهم چفت شده ام گفتم:

— جانم و زهرمار. برای چی آوردیش؟ آوردی حال منو
ببینه و خودش رو به این روز بندازه؟ نفسش بالا
نمیاد... یه لیوان آب برسون.

ترسیده بود، مثل من. با یک لیوان آب و چند حبه
قندی که داخلش ریخته بود خودش را رساند. با
قاشق بلندی که داخل لیوان بود آن را هم زد و به
طرف پروانه خم شد.

— خانم... بیا از این آب قند بخور. من که گفتم امشب
نیا. خودت اصرار کردی.

لعنتی... پس با هم در تماس بودند و پروانه زودتر از
این ها خبر از حال داشت؟

— بهت گفته بودم کسی باخبر نشه.

@shahregoftegoo

فریادم را مثل خودم با فریاد جواب داد:

— نتونستم بهش نگم. وقتی نصفه شب بهم زنگ می
زنه و با گریه التماس می کنه نمی تونم نگم بهش که
توئه الاغ تصادف کردی و داشتی می مردی. می گفت
خواب بد دیده... یحتمل خواب دیده بود مردی که اون
طور اشک می ریخت!
پوزخندی روی لبم نشست و کوسن را پشت کمرم
گذاشتم و به آن تکیه دادم.

— خواب زنم که چپه! متاسفانه زنده ام.

#پارت_۲۸۴

#رثا

#زهراارجمندنيا_دریادلنواز

پروانه هیچ جوابی به پارسا نمی داد. اصلا انگار صدای
ما دو نفر را نمی شنید. پایم را دراز کردم و سر زانویم
را مالیدم. حق زدن های پروانه درد خودم را از یادم
برده بود. می دیدم که دست هایش می لرزید... می
دیدم که هربار انگشتان دستش را زیر پلکش می
کشید. می دیدم، رنگ پریده ی صورتش را!

از گوشه ی چشمم پارسا را دیدم که برایم با دست
هایش شکلکی در میاورد و چیزی لب می زد. چشم

ریز کردم و آن عینک لعنتی را بالاتر دادم. از من چه می خواست؟

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

— چی میگی پارسا؟

فحشی زیر لب داد و از روبه روی پروانه رد شد و کنارم ایستاد.

— برو بغلش کن آرام بشه.

شهر گفتگو

خشم در نگاهم به هیچ جایش نبود.

— مرتیکه ی الاغ غیر از این راهی برای آروم کردن این بدبخت هست؟ داره سخته می کنه.

— خفه شو پارسا. این گندیه که خودت زدی خودتم جمعش می کنی.

خنده ای کرد و با زمزمه ای پرسید:

— پس من بغلش کنم؟

شهر گفتگو

یقه ی پیرهنش را میان مشتم گرفتم:

— ببند دهندو...

ترسید و تسلیم شد: گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

— خیلی خب. من غلط کردم. به خدا ول کن نبود.
هی زنگ می زد هی پیام می داد. فکر کردم توام
ببینیش حالت بهتر می شه.

صدایش را بالا برد:

— دوا درمونت غیر این نیست عباس! من که دیگه تو
رو میشناسم.

یقه اش را از میان سرانگشتانم بیرون کشید و لیوان
آب قند را روی میز کوبید. دنبال سیگار و فندکش

جیب هایش را گشت و با پیدا کردن آن ها راهی
تراس شد. پروانه میان گریه هایش به خودش لعن و
نفرین می فرستاد و مدام اسمم را میان زمزمه هایش
می شنیدم. بلند شدم و با هرجان کندی بود خودم را
به او رساندم. خوب بود اگر می دید راه می روم و
وضعم آنقدر هم بحرانی نیست. کنارش نشستم و لبه
ی چادرش را کمی از روی صورتش کنار زدم.

#پارت_۲۸۵

#رثا

گفتگو

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

— پروانه...

دستانش را از روی صورتش پایین برد. چشمم افتاد به صورتش... تا انتهای گردنی که برافروخته به نظر می رسید. روسری اش رها شده و روی شانه اش افتاده بود. لحظه ای چشم هایم را روی هم گذاشتم. برق تسبیح دور گردنش چشمم را زدم. همانی گردنش بود که خودم برایش هدیه گرفته بودم! قلبم از چیزی که در سرم بود سوخت.

— عزیزم...

باور این عزیزم تازه زمانی که به زبانش آوردم، به جانم نشست. چادرش میان مشتم جمع شد... عقب تر زدمش و بعد با همان دست لیوان آب قند را بلند کردم. خم و راست شدنم درد کمرم را بیشتر گوشزد

می کرد اما مجبور بودم. لیوان را رساندم به لبش...
صورتش خیس از اشک بود و لب هایش می لرزید.
قلبم بی مهابا در سینه می کوبید. حسی که مثل خون
در رگ هایم جاری شده بود زمزمه ی غریب دیگری را
به زبانم رساند:

— همدم خانم!

با استیصال نگاهم کرد... اینبار تب نداشتم، اینبار
هذیان نمی گفتم. حرف دلم را زدم، ضربان قلبم آنقدر
تند بود که می ترسیدم بشنود. صدایم خش داشت
وقتی به او گفتم:

— بیا این آب قند رو بخور.

دستش بی اختیار روی دستم نشست. میخواست
لیوان را بگیرد و حواسش نبود. دستم را عقب کشیدم
و کمی از آب قند را خورد.

— من... من نمی خواستم این بلا سرت بیاد. به خدا
راست می گم.

— من حواسم نبوده به ماشین های دور و اطرافم
اونوقت تقصیر توئه؟ آره؟

گریه اش گرفت و لیوان را روی میز گذاشت:

— آره. من باهات بد حرف زدم. فهمیدم تند رفتم...
ولی به خدا...

#پارت_۲۸۶

#رثا

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

سرش را پایین انداخت و چادرش دوباره چهره اش را
پنهان کرد. دل ندیدنش را نداشتم. دست بردم زیر
چادرش... انتهای روسری افتاده به روی شانه اش را
گرفتم و به آرامی کشیدم. بوی عطرش همان لحظه
ای که آن را نزدیک صورتم بردم در مشامم پیچید.

— برو یه آبی به سر و صورتت بزن. بذار نفست جا بیاد.

دور از چشمش... برای لحظه ای روسری را به بینی ام چسباندم. کم پیش آمده بود گلی را بو کنم... کم پیش آمده بود وسوسه ی عطر چیزی آنقدر درگیرم کند که اشتیاق نفس کشیدنش سراغم بیاید. اما او و عطر تنش... فرق داشتند.

کمی بعد که گریه هایش آرام گرفت و هق هق ریزش کم و کمتر شد، راه سرویس بهداشتی را نشانش دادم و رفت. وقتی سر برگرداندم تا پارسا را صدا بزنم دیدم که اتفاقا او هم نگاهش همین جاست. اشاره کردم تا داخل بیاید.

— بغلش کردی؟ به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

خنده هایش کفری ام می کرد.

— تو بهش گفתי به خاطر اون اعصابم بهم ریخت و
تصادف کردم؟

روی دسته مبل نشست و نایلکسی که در آن قرص
هایم بود برداشت. شهر گفتگو

— تو که به من حرف نزدی ولی خیلی هم غیر قابل
حدس نبود. ساعت تصادف رو پرسید و تا بهش گفتم
زد زیر گریه. اون بهم گفت که دوشنبه جلوی در خونه

ی عمه اش میبیندت و سر موضوعی حرفتون میشه.
من راستشو گفتم... که در جریان نیستم و نمیدونم اما
پروانه مطمئن بود که خودش مقصره. امروزم رفته
بودم کارگاه که رحمتی گفت یه خانمی دو ساعته
اومده و بست اینجا نشسته. وقتی دیدمش دروغمون لو
رفت. فهمید الکی گفتم با تو رفتیم شمال... دیگه هی
التماس کرد و منم دلم نیومد راستشو بهش نگم.

با بیرون آمدن پروانه از سرویس بهداشتی لحاف نازک
را روی پایم کشیدم و پارسا همین را سوژه کرد.

شهر گفتگو

— با شورت نیستی که... شلوارک پاته.

— هیس... می شنوه!

#پارت_۲۸۷

#رثا

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

نگاه هردویمان به طرف پروانه کشیده شد.
برافروختگی صورتش همچنان برقرار و چشم هایش
هم خیس اشک بود... پارسا به دستمال کاغذی اشاره
کرد و پروانه هم چندپر برداشت و به صورتش کشید.
هنوز بغض داشت که نمی توانست یک کلام حرف
بزند.

— بیا بشین...

اشاره کردم به مبل و با نگاه خجالت زده اش آمد.
پارسا لیوان آب را پر کرد و قرص هایم را یکی یکی از
بسته درآورد.

@shahregoftegoo

— اینارو بخور تا من برات یه غذای خوشمزه آماده
کنم.

پارسا رفت و قرص ها را به زور یکی دو لیوان آب
پایین دادم.

شهر گفتگو

— نمی خوای دراز بکشی؟ اذیت می شی اینطور...

وانمود کردن به اینکه حالم خوب بود و دردی نداشتم،
کار ساده ای نبود اما به خاطر ترس پروانه هم که شده
مجبور بودم.

— پارسا شلوغش کرده. فقط دست و پام شکسته.

— و سرش هم کلی بخیه خورده! شانس آوردیم ضربه
مغزی نشده.

صورت رنگ پریده و نگاه نگران پروانه چرخید روی
صورتم. پارسا دیگر شورش را درآورده بود.

— عباس داره دروغ می گه. حالش خوب نیست. الانم
نباید روی مبل بشینه. دکتر بهش گفت کمه کم یک

هفته تا دو هفته استراحت مطلق! وگرنه کمرشم
داستان می شه.

@shahregoftegoo

پروانه از روی مبل بلند شد و به طرفم آمد. چانه اش
می لرزید... درست مثل دستی که نزدیک بازویم آورد.

— برو دراز بکش. وای عباس، باند دور سرت خونی
شده... خون ریزی داره!

خودش کم بود پارسا هم رسید.

— بینم؟

صورت هردویشان نزدیکم شد و اشک پروانه چکید.
پارسا باز هم از کوره در رفت و شد همانی که می
شناختمش.

#پارت_۲۸۸

#رثا

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

— بهت گفتم نرو حموم. بذار بخیه هاتو چک کنم.

شهر گفتگو

دستش را لابه لای موهایم برد و پروانه با آن بغض
صدایش پرسید:

— دکتر بهش اجازه نداده بود؟

— نه... آقا هی گفت بو می دم، بو می دم منم به اجبار
بردمش.

طاقت نشستن نداشتم و اگر این دو نفر کمی فاصله
می گرفتند حتما روی کاناپه دراز می کشیدم. پروانه
پارسا را مواخذه کرد.

— نباید اینکارو می کردین. گفتگو

— بو می داد!

چشمم باز شد و نگاه عصبانی ام به پارسا رسید:

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

— تو که گفتی بو نمی دادم...!

— عزیزم. گلم دو روز تو گلدون بمونه بو می گیره چه
برسه به توئه گه!

به شانه ام زد و زیر لب فحش دیگری نثارم کرد.
سرگیجه را این وسط کم داشتم...

شهر گفتگو

— کمکت کنم دراز بکشی؟

لبخند خسته ای زدم و با احتیاط بلند شدم. فشار
دادن دندان هایم بهم از چشم پروانه دور نماند.

— کدوم بیمارستان بودی؟ دکتراش تخصص داشتن
یا...

مشت دستم را دیر پنهان کردم و دید...

— عباس، میخوای زنگ بزنیم اورژانس؟

تک خنده ی پارسا اجازه نداد تا جوابی به پروانه
بدهم.

— خانم اینجا دوتا دکتر انصرافی و اخراجی داریم.
حالا عباس چیزی بارش نیست اما من فقط تخصص
نگرفتم. این دراز بکشه و شما هم دیگه گریه نکنی
خوب می شه.

دراز کشیدم روی مبل و پروانه لحاف را تا سینه ام
کشید. از نگاهش فرار می کردم... بیشتر از حال خودم
دیگر نگران او بودم.

شهر گفتگو

#پارت_۲۸۹

#رثا

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

— چیزی میخوای برات بیارم؟

— نه ممنون.

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

ساعدم را روی چشمم گذاشتم و حس کردم پروانه
کمی دور شد. باید به او می گفتم نمی خواهم
هیچکس از این اتفاق باخبر شود. طولی نکشید که
برگشت... با یک سینی به دست که رویش باند و
بتادین و چسب بود.

— نیازی نیست. شهر گفتگو

بینی اش را بالا کشید و اشکش را پاک کرد. لب گزید
و به سمت سرم خم شد. از این فاصله عطرش که به
بینی ام می رسید دلم گرم می شد. انگار یک خیال

راحتی سراغم می آمد که حاضر نبودم به این زودی
ها از دستش بدهم. با قیچی کوچکی که داشت باند
دور سرم را برید... چشمش به جای بخیه ام افتاد و
کنارم زانو زد.

— چیزی از ماشینت مونده؟

خنده ام گرفت... هرچند با درد.

— نمی دونم. بی خبرم از وضعش!

خنکی پنبه ای که آغشته به بتادین شده بود و روی
بخیه ام می زد را حس کردم و چشمانم باز شد.

— از مادرم خبر داری؟ امروز باهاش حرف زدم. پای
تلفن گریه می کرد... دلشورمو گرفته بود و فکر می
کرد با بابام حرفم شده و اون بی خبره. نتونستم خیلی
باهاش حرف بزنم. فقط قسم دروغ خوردم که پارسا
براش مشکلی پیش اومده و به خاطر اونه که چند روز
باید برم شمال.

حواسش به سرم بود اما جوابم را داد:

— دیروز صبح رفتم دیدن سروناز. آمنه جونم اونجا
بود. بنده خدا حالش رو به راه نبود. آخه همه تعجب
کردن که یهو چی شده تو بی خبر و یهو یی رفتی
مسافرت.

حرکت آرام انگشتان دستش میان موهایم چشم هایم
را سنگین می کرد. نمی دانم چرا اما دستش بی
حرکت شد، لااقل برای لحظاتی...

— بمیرم الهی...

زمزمه اش به گریه ی دوباره اش ختم شد و غصه اش
به لبخند من.

— خودت رو اذیت نکن پروانه. تموم شد... منم که
زنده ام!

#پارت_۲۹۰

#رثا

#زهرارجمندنيا_دریادلنواز

باند را به دور سرم بست و سرم را روی بالش رها
کردم. همین که حس کردم می خواهد دستش را
عقب بکشد و انگشتانش را دور کند از موهایم، مچش
را گرفتم. احتیاج مبرم داشتم به او... فقط برای
لحظاتی... لااقل تا وقتی که سنگینی پلک هایم کارم
را تمام کند و کمی بخوابم.

— نرو...

شهر گفتگو

حالا که آمده بود، نمی خواستم برود. جرئت باز کردن
چشم هایم را نداشتم. فقط کمی که زمان گذشت
دستم را کشیدم روی انگشتانش...

— سرم درد می کنه. یکم موهامو...

@shahregoftegoo

از او کار سختی خواسته بودم اما، یادم رفته بود انگار
که پروانه برای من، خط قرمزهایش را زیر پا می
گذارد. همان هم شد و طولی نکشید حرکت
انگشتانش امیدوارم کرد که می ماند. دلم به نوازش
های موهایم گرم شد و چشمانم... به خواب!

شبیه پروانه ای بود که روی یک گل نشسته و عطر آن
گل را با خودش تا همیشه همراه می کند. دستانش
هم، بوی گل می دادند!

{ پروانه }

کلید را در قفل چرخاندم و همراه با داخل شدنم، چشم گرداندم برای پیدا کردنش. روی مبل تخت خواب شوی پذیرایی، آهسته به خواب رفته بود و پای گچ گرفته اش را روی یک بالش گذاشته بود. در را بی صدا بستم و آهسته به سمتش نزدیک شدم. موهایش انگار نم دار بودند و این یعنی باز هم دوش گرفته بود؟ سری به افسوس تکان دادم و با برداشتن پتوی سبکی که پایین مبل افتاده بود، آن را رویش کشیدم. سرش

کمی تکان خورد اما بیدار نشد. چندثانیه ای باز هم
تماشایش کردم و دست آخر خم شدم! عینکش را از
روی چشمش برداشتم و با تا کردن دسته هایش، روی
میز گذاشتم. کدام آدم عاقلی با عینک می خوابید؟

بعد هم بی حرف، چادر از سرم برداشتم و به سمت
اشپزخانه ی کوچک خانه ی شریکش گام برداشتم.
حدود پنج روز بود که امیرعباس در این خانه زندگی
می کرد. نمی دانستم آمنه جان را چطور راضی کرده
بود اما، این

شهر گفتگو

#پارت_۲۹۱

#رثا

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

زمان کمی کبودی های صورت و دستانش را التیام داده بود. روزهای اول با کلی شرمندگی به او سر می زدم. از او و شریکش خجالت می کشیدم اما بعدش، وقتی پارسا کلید یدک خانه را روی میز گذاشت و خواهش کرد وقتی روزها برای سرزدن به کارگاه می رود، به رفیقش سری بزنم، کمی این خجالت کمرنگ شد. دیروز برای این خانه خرید کرده بودم. خانه ای که دو مرد به واقع شلخته درونش زندگی می کردند و یخچالشان، جز غذاهای کنسروی چیزی برای خوردن نداشت. مواد سوپ را آماده کردم و با قلمی که روز قبل خریده بودم بارش گذاشتم. می دانستم قلم برای جوش خوردن استخوان هایش خوب است و عصاره اش از غذاهای چرب و سنگین بیش تر به دادش می رسید. بی سروصدا کارم را می کردم تا بیدار نشود اما،

یک ساعت بعد... وقتی در حال آب کشی ظرف ها بودم، صدایش را شنیدم. صدایی که این روزها، شبیه آن سال ها مستقیم و بی حاشیه خطابم می کرد.

— پروانه!

دستانم را خشک کردم و با مرتب کردن روسری بلندم، چادر رنگی سبکی که همراه خودم آورده بودم و به لبه ی صندلی آویزان بود برداشتم، بعد هم به سمت پذیرایی خانه گام برداشتم. نشسته بود روی مبل و چشمانش از خواب، پف کرده به نظر می رسیدند. من را که در قاب آشپزخانه دید، نفس عمیقی کشید و همراه با دراز کشیدن دوباره نجوا کرد.

— باز از کار و زندگی خودت و انداختی که...

مهم نبود. نه باشگاهی که کنسل کرده بودم و نه
جلسات مشاوره ی پایان نامه ام! مهم نبودند تا وقتی
او را تندی من به این نقطه کشانده بود.

— بهتری؟

سری تکان داد و با یک خمیازه، دست زیر سرش
گذاشت.

— تو پتو کشیدی روم؟

جوابش را ندادم. تازگی یک اخلاق بدی پیدا کرده بود
که هرکاری برایش می کردی به رویت می آورد و
بساط آزارش را پهن می کرد.

— عینکم نیست که روی صورتم...

#پارت_۲۹۲

#رثا

#زهرارجمندنیا_دریادلنواز

شهر گفتگو

زل زدم به صورتش، خنده ای آشکار توی چشمان پف
کرده ی خواب آلودش نقش بسته بود. عقب کشیدم و
دوباره سر غذایم برگشتم. حس کردم بلند شد. نگران

نبودم چون در این چندروز، راه رفتن با آن عصاها را
خوب بلد بود.

به گپ تلگرام شهرگفتگو پیوند
@shahregoftegoo

— خدایی راضی نیستم هرروز بیای. من و پارسا از
پس سیر کردن شکممون برمیایم.

— با کنسرو؟

خندید، به سختی یکی از صندلی های میز ناهارخوری
را عقب کشیدم و من کمی مکث کردم تا ببینم
نشسته و خیالم راحت شود.

— انقدر نگران نباش، به این گچا عادت کردم.

کاش می شد نگران نبود. با همان خواب آلودگی منی
را که با آن چادر حریر یاسی رنگ، دور خودم می
چرخیدم تا کارهای غذا را انجام بدهم به تماشا
نشست. می خواستم کنار سوپ، کمی مرغ بخارپز هم
برایشان درست کنم. می دانستم دو مرد، با یک کاسه
سوپ سیر نمی شوند.

— وقت داروهامه!

به ساعت نگاه کردم، حق با او بود. می خواست بلند
شود که با حرکت دست مانعش شدم. بعد هم بطری
آب هویجی که گرفته بودم را از داخل یخچال بیرون
کشیدم و به دنبال لیوان، کابینت را باز کردم.

— چون آنتی بیوتیک داری با آبمیوه بخور.

تشکر آرامی کرد و مشغول آماده کردن غذا شدم اما از گوشه ی چشم دیدم که آب هویج را با قرص هایش سر کشید و به محض خالی شدن لیوان گفت:

— دستت درد نکنه.

به سمتش چرخیدم، چقدر آرام شده بود این روزها... نگاهم را که دید، لبخند دیگری زد و لیوان خالی را تکانی داد.

— این مدت خیلی زحمت کشیدی، پارسا بار پرستاری از من و انداخت روی دوش.

— زحمتی نیست! اینجوری خیال خودمم راحتہ..
@shahregoftegoo

#پارت_۲۹۳

#رثا

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

در قابلمه را گذاشتم و خواستم به هوای برش زدن
میوه، از کنارش رد شوم که لبه ی چادرم را گرفت.
نگاهم به دستش افتاد و بعد به هرجان کدنی بود
زمانی که زمزمه کرد "نگام کن" زل زدم به صورتش.

— بشین!

مطیع و رام شده، میز را دور زدم و نشستم. مقابلش
که قرار گرفتم، نگاهش از آن جدیت دور و کمی نرم
شد! خجالت نکشیدم از آن نگاه پررنگ، حتی دلم هم
نخواست چشم بردارم و با شرم به نقطه ای دیگر
بدوزمش! می خواستم در آن لحظه بمانم... دفن شوم
و زمان را نگه دارم.

— تو نمی ترسی هرروز پا می شی میای این جا دختر
خوب؟

قدر خودش آرام بودم وقتی جوابش را می دادم.

— از تو بترسم؟

— از حرف و حدیث. از اینکه شاید غیر از ما کسی
با خبر بشه که این مدت ازم مراقبت کردی.

برای دفاع از باورم لبخندم را خیره به صورتش روی
لب نشاندم. بعد از بهم خوردن رابطه ام با مشفق دردم
همین بود. همین حرف و حدیث ها... حتی تا چند
وقت پیش هربار که به شهرمان برمی گشتم و کسی
ازم می پرسید نامزدت رجوع نکرد؟ سراغی ازت نمی
گیره؟ تو دیگه میخوای تا همیشه تنها باشی؟ بغض
گلویم را می گرفت و دلشوره امانم را می برید. اما
دیگر تمام شده بود! من با تمام وجود تصمیم گرفته

بودم هذیان های ذهنم را دور بریزم و یک جا چالشان
کنم.

__بهتری؟

__فکر می کردم به این زودی ها حالم خوب نشه اما...
به موقع اومدی پروانه! من دلم ازت گرفته بود. دل
گرفتن من از تو با بقیه برام فرق داره. جای تو اگه
هرکس دیگه ای اون حرف ها رو بهم می زد شاید
نهایت یه روز فکرمو درگیر می کرد اما تو... زدی به
ریشه ام.

_ حال خودمم دست کمی از تو نداشت. هیچوقت به
قدر اون روز از خودم و حرفام و رفتارم بدم نیومده
بود.

_ این حرفارو نزدِم که بغض کنی و خودت رو شماتت.
فقط... تو فهمیده بودی که با بقیه برام فرق داشتی و
باز اون حرف ها رو زدی؟ خنده ی تو... تاییدت... نگاه
نگرانت و حرفات روم جورِ دیگه ای تاثیر می داشت،
انقدر پرت نبودی که نفهمی، نه؟

شهر گفتگو

#پارت_۲۹۴

#رثا

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

با یک لبخند تلخ، دست دور گردنم بردم و آویز وان
یکادی که برایش به حتم آشنا بود را بیرون کشیدم.
نگاهش روی آویز نشست، با حیرت و بهت! شاید باید
حرف می زدیم، یک بار بی پرده و برای تمام شدن
تمام چیزهایی که شروع شده بودند، اما نمی خواستیم
باورشان کنیم.

— این آویز رو چند روز بعد از اینکه پناهت داده بودم
گذاشتی زیر پله های سوئیت. دیدمت همون روز و تا
آویز رو از کیفم در آوردم گفתי فالله و خیرا حافظا!
هروقت همراهم نیست، نگرانی سراغم رو می گیره.
دستپاچه ام، حالم خرابه...

لبخند محزونش غمگین تر شد وقتی که پرسید:

- من از عالم و آدم پرتم، تو چرا حرفی نزدی؟

@shahregoftegoo

اشک تا پشت چشمم آمد و همانجا جاخوش کرد.

_من حرف می زدم؟

_آره! تو منه کور و کر رو نمی دیدی؟ من هربار فکرم
به تو می رسید به خودم می گفتم تو از پروانه خیلی
دوری... قرارم نیست هرکسی محبتی بهت کرد خیال
برت داره که اون آدم دوست داره یا حسش نسبت به
بقیه متفاوته. کلی فکرهای چرت و پرت تو سرم می
اومد و می رفت. فقط یکی دوبارش که از دهنم در

رفت و به پارسا گفتم، هرچی از دهنش دراومد بارم کرد.

لبخندش حزن عجیبی داشت. هردو باز به هم خیره بودیم. از آن روزها هشت سال می گذشت و من حس می کردم در این هشت سال، هردو مو سپید کرده بودیم. به تلخی دست میان موهایش فرو برد و رگه های به خون نشسته در چشمانش دلم را لرزاند. من حریف دلم نشدم... نتوانستم در این سال ها حتی با خودم صادق باشم. منم مثل او خیال می کردم این علاقه کاملاً یک طرفه و زودگذر است... خودم را گول می زدم تا از واقعیت فرار کنم. انگار به همین نصفه و نیمه بودن عادت کرده بودم. و چه بد... که نه من حرف زدن بلد بودم و نه امیرعباس!

— پس قضیه از این قراره که تو این گلدون شکسته رو
که همه بیرون در گذاشتن دوست داری؟

تپش های بی امان قلبم به وحشتم انداخت. عرق شرم
روی پیشانی ام نشست و دستم لرزید. حس می کردم
به همان تبی که عباس هشت سال قبل دچار شده
بود، حالا دچارم! من راه زیادی را آمده بودم. عشقی
که هیچوقت به عرق سرد دچار نشد را تجربه کرده
بودم. دیگر نمی خواستم با خودم تعارف کنم.

شهر گفتگو

#پارت_۲۹۵

#رثا

#زهراالرحمن دنیا_دریادلنواز

حرکت انگشتانش روی میز توجهم را جلب کردند...
جلو آمدند و نزدیک به دست من ایستادند. می
خواست لمسم کند؟

— نگام کن همدم خانم. امیرعباس رو دوست داری؟

امیرعباس را دوست داشتم... تمام روزهای بعد از آن
اتفاق... تمام وقت هایی که با زبان مسلط عربی، به
بچه ها کمک می کرد، تمام لحظاتی که با آن صدای
شاد و لبخند همیشگی می آمد می نشست در ایوان
عمه و می گفت، مطهره شربت زعفرانت را هوس کرده
ام. امیرعباس سلطانی را حتی در غمگین ترین حالت
ممکنش هم دوست داشتم... وقتی دیگر لبخند نمی
زد و سیاهپوش دردهایش بود، وقتی می گفتند

سیاسیست و پایش را از مسجد بریدند و اخم هایش،
بیش تر از لبخندهایش دیده می شدند. من امیرعباس
را از همان شروع بیست سالگی تا حالا که در انتهایش
بودم... دوست داشتم.

حس اولین باری که او را دیدم و دلم لرزید گریبانم را
گرفت. چقدر از خودم خجالت کشیدم. حتی توان رو
به روی آینه ایستادن را هم نداشتم. حالا هم از دیدن
تصویر غلتانم در چشمان او شرمزده بودم.

شهر گفتگو

— جواب بده دختردایی محدثه.

من باید برای این جواب کل جسارتم را خرج می
کردم. مهم نبود بعدش چه می شد چون من هشت

سال سکوت کرده بودم! دیشب قفسه سینه ام تیر کشید. با هر نفسی قلبم فشرده می شد، یک لحظه فکر کردم اگر با نفس بعدی زنده نمانم چه؟ اگر بمیرم چه؟ من برای زنده بودنم دلیل می خواستم... دلیلی که رو به رویم نشسته بود و با تمام وجودم حس می کردم چقدر غم پشت لبخندش پنهان دارد.

— من... دوست دارم. اونقدر برام مهم هستی که هر وقت هرکسی به تو زخمی زد... دردش به من هم رسید!

شهر گفتگو

بغضی صدایم را لرزاند و اشکی دلم را... سرم را پایین انداختم و چادرم میان سرانگشتانم جمع شد. احساسم نسبت به او واقعی ترین چیزی بود که تجربه اش می

کردم. شبیه به درد استخوانِ مزمن که جریان داشت
لای استخوان هایم، همراهِ راه رفتنم، ایستادنم، رد
شدنم، نفس کشیدنم!!

— دعینی أقول بكل اللغات التي تعرفين والتي
لا تعرفين : احبك و انت!

نفهمیدم، من عربی ام بد بود. برعکس او... لبخندی به
لبم نشست. برق نگاهش امیدوارم می کرد به خوب
شدن حالش...

شهر گفتگو

— یعنی چی اینی که گفتی؟

#پارت_۲۹۶

#رثا

#زهرا ارجمند دنیا_دریاد لنواز

@shahregoftegoo

زمزمه ی آرامش نجوایی برای دل خسته ام شد.

— من شاخ و برگِ هرز زیاد دارم و آخرین باری که
صدای زندگی کردن رو شنیدم یادم نیست! اما حالا...
خوشحالم تو کنار می، خوشحالم زندگیم از کما داره
درمیاد. اما... به خاطر تو نگرانم چون به خودم مطمئن
نیستم. بهتر از من منو می شناسی! می دونم. اما
آسون مال فسه هاست. زندگی من وضعیته قرمزیه...

اخم به پیشانی ام نشست. وضع زندگی اش دست
خودش بود. بارها دیده بودم چطور از کلامی از نگاهی

چنان برداشت تند و تیزی کرده بود که تا مدت ها
درگیرش می کرد.

@shahregoftegoo

— من می ترسم بسوزی پروانه، اما نمی خوام عقب
بکشم. لااقل الان که بعد سال ها از خواب پا شدم و یه
چیزایی رو فهمیدم نمی خوام.

سرش را نزدیکم آورد و صدایش چنان طنین انداز شد
در گوش هایم که تپش های قلبم سر به فلک کشید.

شهر گفتگو

— پروانه!

یک طوری صدایم کرد که کلمات از ذهنم خط
خوردند، فقط به او زل زدم.

— قول میدم از این خواب زمستونی... از کما بیام بیرون. فقط ازم ناامید نشو.

حرفی نمی توانستم بزنم. هیچ حرفی جز دو کلمه که یک اسم را تشکیل می دادند!

— امیرعباس!

حس کردم او هم از این حال بینمان ترسیده، از این هوای شناور پر حرف... از این همه گلایه ی سال های از دست رفته و حرف هایی که جامانده بودند، جایی وسط سینه هایمان!

— معنی جمله ای که بهم گفتی رو بگو.

سنگینی وزنش را روی عصایش انداخت. بلند شد و
نگاه مرا دنبال خودش کشید. همه ی حواسم پی
شنیدن صدایش بود تا اینکه گفت:

— بگذار با تمام زبان هایی که می دانی و نمی دانی
بگویم... دوستت دارم!

نگاهمان عین میخ توی دیوار ذهن هم دیگر کوبیده
شد. ناباورانه تماشایش کردم و او هنوز قدمی از من
فاصله نگرفته بود که یکباره در خانه باز و دوستش
پارسا مثل جنی وسط خانه ظاهر شد. طوری نگاهمان

می کرد که انگار دزد گرفته و ما مجرم های سابقه داریم.

#پارت_۲۹۷

#رثا

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

_چیکار می کردین؟

تمام حس خوبی که از شنیدن حرف های رد و بدل شده بینمان داشتیم چنان از هردویمان دور شد که مات و مبهوت خیره به پارسا ماندم. در عوض امیرعباس درحالی که عصایش را محکم به زمین می کوبید به سمت او رفت.

__مگه اینجا طویله است که سرتو انداختی پایین و
اومدی داخل؟

دست به کمر شدن پارسا همزمان شد با خنده ی
موزیانه اش...

__خونه ی خودمه! اومدم نفر سومتون باشم!

و بعد گردن کشید تا مرا ببیند.

__نهار چی داریم؟

خنده ام را خوردم و عباس بد و بیراهی به رفیقش
گفت و از کنارش رد شد.

@shahregoftegoo

-چی گفتی؟ خرمگس؟

به سمت گاز رفتم تا سری به غذایم بزنم اما شنیدم
امیرعباس گفت:

-تلافی می کنم. می مردی پنج دقیقه دیگه می
اومدی؟

شهر گفتگو

-خاک تو سرت... هنوز هدیه ای که برات گرفتم رو
ندادی؟ پس چه غلطی می کردین؟

چرا امیرعباس آشپزخانه را ترک کرد. رفته بود تا

بینمان رد و بدل شده بود. دستم را زیر شیر آب

گرفتم و خنکایش را از زیر چادر به پوست گردنم

رساندم. صدای جروبحثشان می آمد و من، فقط جلوی

سینک چشمانم را بسته بودم و با انگشتانم به لبه ی

آن فشار وارد می کردم. امیرعباس و من، امروز به کجا

رسیده بودیم؟ دعوا و جر و بحث آن دو نفر که تمامی

نداشت، شاید دیگر لبخند من هم...

[illegible][illegible]

&&

سرمست، گیج، مشعوف، مبهوت... همه و همه ی این
ها من بودم. منی که وقتی از خانه ی شریک
امیرعباس خارج شده بودم، هنوز هم از خودم می
پرسیدم { درست شنیدم؟ } و مرتب بیم این را داشتم
که نکند خواب و رویا بود... حالا اما بعد از چندین
ساعت، انگار به خودم آمده بودم. باورم شده بود که
امیرعباس بالاخره لب باز کرده و از چیزی سخن گفته
که من، دیگر از یاد برده بودم روزگاری آرزویم بود.
نشسته بودم روی تخت

شهر گفتگو

رثا: vip

#پارت_۲۹۸

#رثا

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

حیات... زیر باد خنک آبان ماه... چادرم را دور تنم
پیچانده بودم و خیره به ماه، حرف هایش را مرور می
کردم و شبیه دخترکان نابالغ، یک لبخند کولی روی
لب هایم نشسته بود. موقع خروج از خانه گفته بود
آخر هفته برمی گردد منزل حاج ابراهیم و از من
خواسته بودم بروم و آمنه جان را برای دیدنش با آن
شرایط و گچ های دست و پا آماده کنم.

و من هم... آن قدری بعد آن جمله در بی حسی
محض بودم که بی جواب فقط خانه را ترک کردم و
حالا، بعد از چندین ساعت در یک پیام برایش نوشته
بودم { روزی که قراره برگردی می رم پیش آمنه
جون } می خواستم خیالش راحت باشد. همان طوری
که خیال من به شکلی آسوده درآمده بود.

— پروانه؟

به گپ تلگرام شهرگفتگو پیوند
@shahregoftegoo

سرم که چرخید، با دیدن محدثه، لبخندی زدم.
دوست داشتم از امروز با کسی حرف بزنم اما قطعا آن
آدم محدثه نبود و نمی شد روی رازداری اش حساب
خاصی باز کرد.

— سرده، چایی ریختم آوردم.

شهر گفتگو

برایش کنار خودم جا باز کردم و قسمتی از چادرم را
روی شانه هایش انداختم. سرش را شبیه بچه ها روی

شانه ام گذاشت و خیره ی بخار چایی که ریخته بود
گفت:

— دارم دق می کنم.

از فکر و رویا بیرون آمدم. دستش را فشردم:

— چی شده؟

— امروز مامان و بردیم دیالیز، دکتر گفت باید زودتر
به فکر پیوند باشید. گروه خونی مامان خیلی نادره،
می ترسم!

رویای عشق کافی بود... باید به حقیقت زندگی پیوند
می خوردم. حقیقتی که گاهی بسیار تلخ می شد.

@shahregoftegoo

— نگران هیچی نباش. درست می شه.

— اگه نشه؟ من مامانم نباشه می میرم.

سر روی سرش گذاشتم و من هم حالا به جای ماه، به
بخار چای زل زده بودم. می خواستم حواسش را پرت
کنم و هیچ چیزی به ذهنم نمی رسید!

#پارت_۲۹۹

#رثا

#زهرارجمندنيا_دریادلنواز

— به جای این که براش بمیری، خیالش و راحت کن.
چندروز پیش ازت گله می کرد. می گفت خیلی سربه
هوا شدی... نگران بود یه پسر غریبه قاپ دخترش و
دزدیده باشه.

سریع وارد هیجانات همیشگی اش شد.

— وای بهت گفتم برام خواستگار اومده!

با ابرویی بالا رفته تماشایش کردم و او خیلی نرم
خندید و صدایش را پایین آورد تا به داخل نرود.

— مامان یه طوری حرف می زد من نشنوم، ولی شنیدم داشت به خانمه می گفت دختر من خواهان زیاد داره، ولی الان وقت ازدواجش نیست. واقعا پروانه من خواستگار زیاد دارم؟ خیلی نامردی کردید که بهم نگفتید اگر بوده... من چقدر پیش دوستام خجالت می کشیدم خواستگار ندارم.

نمی دانستم بخندم یا اخم کنم. سعی کردم جدی بمانم...

— خجالت واسه نداشتن خواستگار؟ آدم باید برای چیزهای دیگه ای شرمنده باشه محدثه خانم. هدف از زندگی شوهر کردن نیستا... به وقتش شوهرم می

کنی، بچسب به درس و زندگیت. این روزات و از دست نده.

به گپ تلگرام شهرگفتگو پیوند
@shahregoftegoo

بی اعتنا به حرف هایم، با حالتی رویاگون به آسمان
زل زد و نفس عمیقی کشید.

— یه چیزی بهت بگم بین خودمون می مونه؟

هومی زمزمه کردم و یکی از لیوان های چای را
برداشتم. توی دلم، پر بود از حس های عجیب و
ناشناخته ای که سردرگمم می کردند. سرامدشان هم،
شادی بود... شاید تحقق یک رویای دور!

— سجاد، پسر عمو ولی بهم پیام داده گفته ازم خوشش میاد!

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

چایی که تازه وارد دهانم شده بود، با سرفه ای بیرون پاشیده شد و محدثه هول زده، دستش را به پشتم کوبید. شدت ضربه هایش طوری بود که با درد خودم را عقب کشیدم و با چند دم عمیق، سعی کردم راه نفسم را پیدا کنم.

— ترسیدم، گفتم خفه شدی پروانه.

— جدی می گی؟

خنده ای روی لب هایش نشست و با حالتی پرافتخار
گفت:

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

— بله... به نظرم پسر بدی نیستا، فقط زن عمو
صفورا...

#پارت_۳۰۰

#رثا

#زهرارجمندنیا_دریادلنواز

شهر گفتگو

پریدم بین حرفش، سجاد و محدثه تفاوت سنی
خاصی با هم نداشتند. هردو اوایل دهه ی بیست
زندگی بودند و سرشار از بی تجربگی و خامی!

— تو چی گفتی؟

— فعلا هیچی!

— به نفعته فعلا ماجرای شروع نکنی محدثه، بهم
قول بده...

وا رفته تماشايم کرد. انگار انتظار این جمله را از من
نداشت که صاف و شق و رق نشست و دست روی
دستانم گذاشت.

شهر گفتگو

— چرا؟

— چی چرا؟ سنت و دیدی محدثه؟ الان به نظرت تو
آمادگی چنین درگیری های ذهنی ای رو داری؟ یا به
نظرت سجاد انقدر پسر مستقلى میاد که بتونی روش
حساب کنی؟ تو رو خدا بی گذار به آب نزن. خوبه زن
عموت و می شناسی!

خیلی دلخورانه، دوباره به پشتی تکیه زد و همراه با
برداشتن لیوان چای، خودش پرسید.

— یعنی می گی ما خیلی بچه ایم؟

— می گم فقط زمان بده به خودتون...

کلافه با همان لیوان چای از جایش بلند شد و دمپایی
هایش را از پایین تخت برداشت تا بپوشد، صدایش
کردم... ایستاد ولی حرفی نزد.

— من فقط می خوام انتخاب درستی داشته باشی،
باور کن اگر سجاد مرد زندگیت باشه، زمان این و بهت
نشون می ده.

حس می کردم بغض کرده، محدثه دختر لوسی بود.
طاقت نداشت مقابل تصمیماتش حرف دیگری زده
شود. برای همین فقط سری تکان داد و با سرعت پله
ها را بالا رفت. به رفتنش چشم دوختم و درحالی که
عمیقا نگران عمه، رابطه ی تازه شروع شده ی محدثه
و احساسات قدیمی اما بکر خودم بودم، به موبایلی که

{ می دونستم این کار و می کنی، حتی اگر پیامم
نمی دادی مطمئن بودم انجامش می دی. زمان بهم
ثابت کرده پروانه ها، حشره های قابل اعتمادی هستند
{

باید یک بار حضوری و لسانا به او می گفتم حشره،
خود دوپایش بود و بس!

[illegible]

#پارت_۳۰۱

#رثا

#زهرا_ارجمندنيا_دریا_دلنواز

"امیرعباس"

عصا را از کنار دیوار برداشتم و به آرامی از اتاق بیرون آمدم. پارسا همچنان با موبایلش مشغول حرف زدن بود و هر از گاهی اصواتی از دهانش در می آورد تا به طرف پشت خط اعلام کند که گوشش به حرف های اوست. رو به رویش ایستادم و به ساعت دیواری اشاره کردم. قرار بود نیم ساعت پیش خانه مان باشم. دیشب که به مصطفی زنگ زدم و ماجرای تصادفم را برایش

گفتم، برای اولین بار هرچه از دهانش درآمد بارم کرد
و یک ساعت بعد هم به دیدنم آمد. کارد میزدی
خونش در نمی آمد. از دست هردویمان عصبانی بود و
مدام به پارسا هم طعنه میزد که چقدر خوب بلد بوده
دروغ بگوید.

-بسه پارسا. دیر شد.

انگشت اشاره اش را روی بینی اش گذاشت و برایم
چشم گرد کرد. تمام این ده روز از دست او دلم
میخواست سر به بیابان بگذارم. نه می گذاشت به هتل
بروم و کارگاه و نه با دلم راه می آمد. صبح تا شب اگر
کنارم می ماند با هم حرفمان می شد و به قول

خودش آخر شب با بوس شب بخیر همه چیز را
فراموش می کردیم.

@shahregoftegoo

- پروانه پیام داده خونه ی مادرمه. پاشو تا بیشتر از این
دیر نکرديم.

اسم کسی که پشت خط بود را با زمزمه ی کشاری
ادا کرد. دیگر چشمان من بودند که از تعجب باز و
متحیر روی صورت او می گشتند.

شهر گفتگو

-قربونت برم. من امروز حالم زیاد خوش نیست. بدجور
مستم... بخوابم. بیدار که شدم... بهت زنگ میزنم.

این ده روز لب به شراب نزده بود. غرش را میزد اما نگذاشتم لب به آن بزند. با دیدن چهره ی گیجم خنده اش گرفت اما خودش را کنترل کرد و با یک مشت حرف های مسئله دار تماسش قطع شد.

-خیلی بده ها فالگوش وامیستی. شاید من چهارتا حرف دیگه ام می خواستم پای تلفن بهش بزنم.

-حرف دیگه ای مونده بود که بهش نگفتی؟

شهر گفتگو

#پارت_۳۰۲

#رثا

#زهرا_ارجمندنیا_دریا_دلنواز

دانه های عرق روی پیشانی ام را با پشت دستم پاک کردم. هنوز هم راه رفتن و ایستادن برایم درد داشت و حتی غیرقابل تحمل بود.

-بری شرت کم شه... کشتی منو این ده روز، آدمِ بکن نکن!

یک عمر از نصیحت فراری بودم و این چند روز به اجبار چند کلام با پارسا برادرانه و جدی حرف زدم. همانم باعث شد این لقب را گردنم بیندازد و وقت و بی وقت حتی جلوی پروانه هم صدایم بزند.

-اگه منو نمیری زنگ بزنم خود مصطفی بیاد دنبالم.

از روی مبل بلند شد و حین درآوردن رکابی مشکی
اش تنه ای بهم زد:

-یادت باشه من خونه رو برای تو و پروانه خالی کردم.
اونوقت تو مثل بز امروز اینجا ایستادی تا حرفای من و
دوست دخترم رو بشنوی.

پوفی کشیدم و در سکوت فقط نگاهش کردم. وقتی به
تاسف سرتکان دادنش تمام شد، در اتاقش را بست.
آنطورم که فکر می کردم این ده روز سخت نگذشته
بود. با اینکه بیشتر ساعت های روز پارسا به کارگاه می
رفت و من تنها بودم اما وقتی برمی گشت، به جای
گفتن از مشکلات دستگاه ها و فروش محصولات فقط
چرت و پرت میگفت. گاهی صدای خنده های نیمه

شبهان آنقدر بلند میشد که اعتراض همسایه شان
درآمده بود. گاهی هم تا صبح... در تراس خانه اش می
نشستیم و با نگاه به خیابان خلوتی که پرنده هم در
آن پر نمیزد، از گذشته مان برای هم تعریف می
کردیم.

چند دقیقه که نه... تقریباً نیم ساعت حاضر شدنش
طول کشید و از خانه بیرون زدیم. بعد از ده روز برای
دیدن مادرم ذوق داشتم. پارسا مسخره ام می کرد من
اما برایم مهم نبود. تازه در این مدتی که از همه شان
دور بودم فهمیدم حتی... حتی... حتی... برای سگرمه
های درهم پدرم هم دلتنگم.

-من این ده روز رو نمیتونم هیچ جوره جبران کنم. اما
سعی می کنم از خجالتت دربیام.

بعد از مدت ها قیافه ی جدی به خودش گرفت:

-اتفاقا این ده روز از برگشتن به خونه خوشحال بودم.
حداقل می دونستم یه خری انتظارم رو می کشه.

تک خنده ای زدم و به نیم رخ جدی و کمی مغمومش
نگاه انداختم:

-دستت درد نکنه.

#پارت_۳۰۳

#رثا

#زهرا_ارجمندنيا_دریا_دلنواز
@shahregoftegoo

-نه جدی میگم. از بعد طلاقم از مهتاب... با خودم می
گفتم زود برگردم خونه که چی بشه. گاهی شب ها
هنوزم تو ماشین می خوابم!!

خنده از روی لبم رفت. پارسا جدی بود. شوخی نمی
کرد... سر به سرم نمی گذاشت.

-من خودم کم با پدر و مادرم مشکل نداشتم. هنوزم
بیشتر از یه ساعت خونشون باشم با بابام دعوا می شه.

اما... همین بابا تو رو سرت! همینکه این ده روز حالش
رو از مادرت پای تلفن نپرسیدی و من حواسم بود!

حق داشت... من هربار با مادرم حرف زدم پارسا کنارم
نشست. شنیده بود حرف هایم را... اما چرا؟ چرا من
حال پدرم را نپرسیدم و خیال کردم مثل همیشه
خوب بود!

-دیشب حال برادرت رو دیدی؟

سرعت ماشین را کمی بیشتر کرد و با رد شدن از روی
دست انداز هردو به بالا پریدیم و کمر من...

-آخ...

-بخشید. حواسم نبود. شرمنده..

@shahregoftegoo

دست روی پایم گذاشت. دردِ تا استخوان رسیده را با فشردن لب هایم و مشت شدن دستانم کنترل کردم.

-چند شب پیش میگفتی مصطفی هیچوقت نخواسته بهت نزدیک باشه و صمیمی... گفתי اصلا نمیدونی اونقدری که نشون میده اعتقاد داره یا ترجیح میده اینجوری نشون بده. من کاری به این حرفا ندارم عباس. اعتقاد هرکس مال خودشه... به خودش ربط داره. اما به همون خدایی که براش نماز می خونی... منِ تک فرزند بهت میگم که قدر برادرت رو بدون. از من و اون رفیق بچه بسیجیت صدرا، برادر واسه تو در

نمیاد. خدا بیمارزه عرفان رو... اون آدم عجیب غریبی بود.

به گپ تلگرام شهرگفتگو پیوند
@shahregoftegoo

آرنجم را لبه ی شیشه گذاشتم. از انگشت اشاره ای که روی لبم نگه داشته بودم کار می کشیدم... میخواستم دهان باز نکنم، حرف نزنم، سکوت کنم. بعضی چیزها گفتنی نبود.

با صدای زنگ موبایلم دست گچ گرفته ام را از روی پایم بلند کردم و از داخل جیبم، بیرونش کشیدم. شماره ی پروانه بود. حتما که نگرانم شده...

-نعم؟

-سلام. کجایین؟ پس چرا نیومدین؟

#پارت_۳۰۴

#رثا

#زهره_ارجمندنیا_دریا_دلنواز

صدایش آنقدر خفیف و زمزمه اش آنقدری آرام بود که
لبخند زدم:

-پروانه تازه راه افتادیم. شهر گفتگو

لبخندش را از پشت تلفن حس کردم:

-باشه. نگران شدم. مراقب خودتون باشین.

نزدیک به دست انداز می شدیم و پارسا به نظر
حواسش نبود.

-هستیم!

همزمان با رد شدن از دست انداز موشم را روی پایم
کوبیدم و منفجر شدم.

شهر گفتگو

-از قصد داری با سرعت بالا میری؟

_ حوصله ندارم ها. توام هی مثل زن حامله آخ و اوخ نکن.

@shahregoftegoo

با قطع تماس خنده های پر حرف پارسا شروع شد.
مسری بود هرچه به صورت داشت... با تک خنده ای
منهم سد را شکستم و همراهی اش کردم.
-من از کی بهت گفتم این دختره تو رو دوست داره.
گوش نمی دادی که... باید خدا تورو رو به قبله می
کرد تا باورت بشه.

شهر گفتگو

حس خوبی که این روزها با گوشت و تن و پوستم
حسش می کردم غیرقابل انکار بود. به قول پارسا شاید
این اتفاق باید میفتاد تا من و پروانه هردویمان حسی

که این سال ها در دلمان جوانه زده بود را به زبان
بیاوریم و به آن اعتراف کنیم.

@shahregoftegoo

- ده روزه سر خاک عرفان نرفتم!

از دهانم در رفت. ناخواسته... انگار که یک نفر فکرهای
مربوط به پروانه را یکباره کنار زد و حرف عرفان را
پیش کشید. من ماندم متحیر و پارسا... شاکی شد.

- دارم از زنده ها حرف میزنم تو دوباره رفتی سراغ
مرده ها؟!

خودم هم جا خورده بودم. انگار عادت شده بود که در
عادی ترین لحظه هایم به یاد عرفان باشم. که اگر

بود... که اگر به خاطر من آن روز لعنتی همراهم
نمیشد... همین حالا چند فرزند داشت؟ اصلاً تخصص
گرفته بود؟ یا برای نگه داری از پدر و مادرش راهی
شهرستان میشد؟

#پارت_۳۰۵

#رثا

#زهرا_ارجمندنیا_دریا_دلنواز

-برای تویی که اخراجیه ترم های اول پزشکی هستی
میگم. من فقط تخصص ندارم... اما اونقدر از عمومی
سر درمیارم که بهت بگم* بعد از اینکه یه استخون
می شکنه، بدن ما دور قسمتی که میخواد تازه جوش
بخوره، کپسولی میسازه که بافت آسیب دیده رو از

جراحت مجدد حفظ کنه. بعد این کیسول شروع میکنه به سفت شدن. قوی میشه تا وقتی که سلول های جدید ساخته بشن. نقل معروف "یه استخون از یک جا، فقط یکبار میشکنه" محدود به دوره ای که این کیسول، دور اون شکستگی پیچیده و بعد کیسول تا ماه سوم شکستگی، وقتی میبینه دیگه استخون میتونه روی پای خودش وایسه، از بین میره. حالا سختی اون استخون، درست اندازه ی استخون های کناریشه. انگار که از اول هیچ اتفاقی نیفتاده. نگاهش پر بود اما لبخند داشت:

شهر گفتگو

-امیرعباس... حافظه ی ما، دور تموم شکستگی هامون می پیچه تا نذاره دوباره اشتباه کنیم. اما وقتی می بینه جوش خوردیم، کم کم تحلیل میره تا جسارت پریدن دوباره رو به ما بده. تو از یه جا فقط یکبار می

شکنی، واسه همینه بعده اون اتفاق به خودت یادآوری
می کنی که "من، یکبار شکستم و به سختی جوش
خوردم" و بعد، تصمیمی گیری که این پریدن، به
خرد شدن های احتمالی می ارزه یا نه!! *

ابروهایم با شنیدن حرف هایش در هم گره خورد. من
با گوشت و پوست خونم این حس را تجربه کرده اما
هیچوقت عمیقا به آن فکر نکرده بودم. دندان هایم را
بههم ساییدم و فکم منقبض شد. همان لحظه که در
گیر و دار حرف های پارسا بودم صورتش را نزدیکم
آورد و گفت:

-اینا حرفای مشاورم بود. رو من که اثر نداره. گفتم به
تو بگم... شاید روی تو اثر کرد. من که بدنم آنتی

کیسول داره. امیدوارم تو اما خوب شی. باور کن شک
ندارم عرفانم راضی نیست به این حال و روزت. حالا
که پروانه با اون عقاید و باور... خودش رو شکسته، تو
دیگه رو برنگردون.

خنده های دیوانه وار یکباره اش، ناخواسته مرا هم به
خنده انداخت.

__پارسا... خوبی؟

__می بینی چه حرفای قشنگی بلدم! با اینا مخ
دخترهارو می زنم. این جلسات مشاوره به درد هرچی
نخوره به درد این یه کار می خوره.

گاهی نقاب پارسا با تمام داد و قالش... اولدرم
بلدرمش... یکباره زمین میفتاد!

@shahregoftegoo

با ترمزش جلوی خانه... آخرین حرف را پیش از باز
کردن کمر بندش زد:

حدیث امینی

شهر گفتگو

#پارت_۳۰۶

#رثا

#زهرا_ارجمندنیا_دریا_دلنواز

-خلاصه که قدر داشته هاتو بدون. یهو چشم باز می کنی می بینی تو اون مشتی که گرفتی هیچی نیست. هرچی بوده از دستت سرخورده و رفته. و با پیاده شدنش مرا در فکری که انتهای برای آن نمی دیدم، تنها گذاشت. خیره به مشتی که اتفاقا میانش هیچ چیز نبود ماندم. این تلنگرها برای ذهن پیر و خسته ام سنگین بود اما باید حرف های پارسا را جدی می گرفتم. اتفاقا امثال او گاهی حرف هایی می زدند که حاصل تجربه تلخ زندگی شان بود.

چشمم افتاد به او... موهایش را مرتب کرد و از پشت شیشه ماشین برایم شکلک درآورد.

رنگ و روت بهتر شده ها. یادت باشه جلو بقیه نگی
پروانه بیست چهری ور دلت بود. بگو حالِ خوبم به
خاطر پارساس. همه زحمت هارو اون کشیده...

زنگ خانه را زد و مصطفی که انگار در حیاط
منتظرمان بود در را باز کرد تا ماشین را داخل ببریم.
به او گفته بودم تا قبل از رسیدنم به مادرم بگوید
تصادف جزئی داشته ایم... نگران بودم و خودم را به
جلو خم کردم تا حیاط را ببینم که درد شدیدی در
کمرم پیچید و دوباره به عقب برگشتم.

شهر گفتگو

-سلام... بهتری؟

با شنیدن صدای مصطفی چشم هایم را باز کردم.
ساعدهش را از شیشه ی پایین آمده ی ماشین رد کرد
و سرانگشتانش روی شانه ام نشست.

-خوبم. با مامان حرف زدی؟

هنوز هم کمی دلخوری در نگاهش داشت.

-آره. بهش یه چیزایی گفتم.

شهر گفتگو

پارسا پشت فرمان نشست و ماشین را داخل برد. تا
مادرم را دیدم که با یک دست به نرده و یک دست به
کمر، با احتیاط از پله ها پایین می آمد، دستم روی

دستگیره ی در نشست. صدای گریه اش را می شنیدم.

-حاج خانم...

-جانِ من؟ عمرم... چی شدی؟

پای شکسته ام را زمین گذاشتم و تنم را به لطف بدنه ی ماشین از روی صندلی جدا کردم. تصویر صورتِ به اشک نشسته ی مادرم را دیدم و درد به کل از یادم رفت. چنان گریه ای می کرد که انگار جنازه ام را به خانه آورده بودند تا از اهالی خانه خداحافظی کند.

#پارت_۳۰۷

#رثا

#زهرا_ارجمندنيا_دریا_دلنواز

@shahregoftegoo

-قربونت برم... سلام.

نگاهش سر تا پایم را از نظر گذارند و با حق هقی بی
امان نزدیکم شد. پلک هایش باز نمیشد به خاطر
گریه... اما با همان صورت برافروخته و حق هقی که
صدایش را می لرزاند ازم پرسید:

شهر گفتگو

-چیکار کردی با خودت؟

ترسیدم از حالش... از اینکه زبانم لال سخته کند.
وانمود کردم که خوبه خوبم...

-عزیزِ من. هیچیم نشده... میبینی که صحیح و سالم
جلوت ایستادم.

هرچه این فاصله حفظ میشد او بیشتر سر تا پایم را
نگاه میکرد و غصه میخورد. دست سالمم را دراز کردم
تا او را تنگ در آغوش بگیرم. از فرط دلتنگی هر روز
عکس های دو نفره مان را در موبایلم نگاه میکردم و
شب ها به تصویر لبخندش در پشت پلکم، شب بخیر
می گفتم.

شهر گفتگو

در آغوشش کشیدمش. صدایم نفس های بریده و
کوتاهش را میشنیدم. بوی آشنایش که زیر بینی ام
پیچید، دلم آرام گرفت.

-مامان... اذیت نکن خودت رو. باور کن بخیر گذشت.
اتفاقی نیفتاده که...

بوی عطر چادرش را نفس کشیدم. آنقدر عمیق که دوباره باورم شود کسی مثل او را کنار خودم دارم. صدای بگو بخند مصطفی و پارسا از پشت سرم شنیده میشد. وقتی سرم را از روی شانه های ضعیف مادرم برداشتم با پروانه چشم در چشم شدم. در چارچوب در ایستاده بود و نگاهم میکرد. لب زدم و سلام کردم. لبخندش با صدایی از داخل خانه پاک شد...

-عباس من به سروناز حرفی نزدم!

حرف مصطفی مادر را هم دستپاچه کرد. ترسیده و نگران قدمی ازم فاصله گرفت و با آمدن پارسا و کمکم به راه رفتن، چند قدمی دورتر رفت و رو به پروانه گفت:

-مادر حواست به دخترم باشه. فشارش نیفته زبونم لال...

عصا را زیر بغلم زدم و با رفتن پروانه به داخل خانه... مادر هم مثل پارسا طرف دیگر ایستاد.

-کمکت کنم؟

ترس را در چشم هایش دیدم و حلقه اشک را...

#پارت_۳۰۸

#رثا

#زهرا_ارجمندنيا_دریا_دلنواز

-نه قربونت برم. خودم میتونم با این عصا راه بیام.

اشک هایش را با چادرش پاک کرد و برخلاف مصطفی
که دیشب شلیک های توپ پرش به پارسا رسیده بود،
او یک ریز به خاطر نگه داشتن من و رسیدگی ها از
پارسا تشکر کرد.

-کاری نکردم حاج خانم. پرستار گرفته بودم براش...

آرنجم را به پهلویش زدم که یک وقت از دهنش
درنیاید جنسیت پرستار محترم!!

-زحمت کشیدی مادر. جبران میکنم... دست گلت
درد نکنه. خدا تو رو به خانم و آقای دکتر ببخشه.

بالا رفتن از پله ها و بعد رفتن به داخل خانه، زمان
زیادی برد.سختم بود بی وقفه راه رفتن و به خواست
دکتر باید مراعات بیشتری میکردم.

-گوسفند قربونی میکنم برات. دورت بگردم... چشم
خوردی!

صورتش آشفته، ترس زده و نگران بود. پلک هایم را
بستم و قبل از آنکه باز کنم صدای پدرم به گوشم
رسید.

-سلام.

پارسا که لال شده بود. شاید از ترس... از ترسِ
سگرمه های درهم پدرم. من اما زیر لب زمزمه کردم:

شهر گفتگو

-سلام بابا.

نگاهش چرخید. روی پای شکسته و دست گچ گرفته
ام. بعد هم به صورت پارسایی نشست که بعد از کمی
مکث سلام و احوالپرسی گرمی کرد.

-حواست کجا بوده؟ چشم بسته رانندگی میکنی؟

@shahregoftegoo

مصطفی پشت سر پدرم ایستاد تا با ایما و اشاره اش
خونسرد نگهم دارد. من اما بعد از دو هفته نبودن،
خیال جنگ نداشتم.

-کامیون یهو پیچید جلوم.

مادرم هینی کشید و پشت دستش زد.

-خاک بر سرم. الان بهتری مادر؟

لبخند زدم و پارسا به جایم گفت:

#پارت_۳۰۹

#رثا

#زهرا_ارجمندنیا_دریا_دلنواز

_ حقیقتش دکتر گفته نباید زیاد سرپا بمونه. این چند روزم استراحت مطلق بود. مادرِ نگرانم را نگران تر کرد.

شهر گفتگو

مادرِ نگرانم را نگران تر کرد.

-کمرشم آسیب دیده؟

هنوز حواسم به اخم از هم باز شده ی پدرم و نگاه
کنجکاوش بود که پارسا به شوخی جواب داد:

-تقریبا همه جاش آسیب دیده آمنه جونم!!

استغفرالله گفتن پدرم، دهان پارسای بیچاره را بهم
دوخت. از ترس صاحب آمنه جانش دستم را فشرد و
دم گوشم زمزمه کرد:

شهر گفتگو

-اوضاع خسته... حرکت کن..

قدمی به سمت پله ها برداشتم و پدرم با اشاره به حاج
خانم، او را جلوتر از ما داخل فرستاد.

-دکتر چی گفته؟

@shahregoftegoo

سوال های کوتاه و جدی پدرم خنده ی پارسا را
قلقلک داد.

-دکتر گفت متاسفم. کاری از ما ساخته نیست.

مصطفی شنید و خندید اما پدرم به روی خودش
نیاورد و منهم جوابش را دادم:

شهر گفتگو

-گفته بود با دو هفته استراحت بهتر میشم. گچ دست
و پامم باید یه هفته بمونه.

-خب!!

دوباره خنده ی ریز پارسا و ایما و اشاره ی مصطفی را دیدم و پدرم به بهانه ی آب دادن به گلدان هایش بی آنکه همراهیمان کند در حیاط ماند. به هرسختی و جان کندنمی که بود بالاخره به در ورودی خانه رسیدیم. صدای گریه های سروناس را میشناختم. حتی دلداری های آرام پروانه ام به گوشم میرسید. دمپایی هایم را در آوردم و پشت سر مصطفی داخل رفتم. پارسا هم به در خانه زد و دور از چشم پدرم خواند:

-آمنه... آمنه... جام شرابِ منه!! کجایی که اومدم!

از دستش خنده ام گرفته بود، به پهلویش زدم و
خواهش کردم در حضور پدرم حواسش به حرف
زدنش باشد. به محض ورودمان و دیدن سرونازی که
رویش را به قهر ازم برگردانده بود، لبخند زدم:

#پارت_۳۱۰

#رثا

#زهرا_ارجمندنیا_دریا_دلنواز

-باور کن به خاطر خودتون حرفی نزدیم.
شهر گنگو

مادرم روی مبل نشسته و پروانه روی زمین... کنار
سروناز.

-برادرزاده ی من کو؟

پارسا زودتر او را دید.

-وای عباس... خود تو نیست؟

قید آن وروجک را زدم و برخلاف پارسا و مصطفی که مرا رها کرده بودند، من سراغ زن برادرم رفتم.

-سلام. از پارسا و مصطفی شنیدم که خیلی نگرانم بودی. ببخشید خبر ندادم. به خاطر خودت بود.

چادرش را به زیر چشمش کشید و بعد نگاهی به
پروانه انداخت. پروانه ای که دستش را پشت قلب او
گذاشته و آرام نوازشش میداد.

-من و آمنه جون، مردیم و زنده شدیم.

و صدایش را تا آخرین حد ممکن پایین برد:

-زنگ زدی با مادرت حرف زدی. با خودت نگفتی من
و مصطفی نگرانیم؟ یه تلفن که میتونستی بهمون
بزنی.

برادرم رسید و به تایید حرف زنش شد همان کسی
که وقتی به خانه ی پارسا آمده بود، میخواست هردوی
ما را از تراس به پایین پرت کند.

-شعورش رو نداره. فکر میکنه هیچکس نه قبولش
داره نه دوستش! مثل بچه های هیجده ساله...

نگاهم به پروانه گره خورد. طرح سفید و زرد ملایم
روسی به صورتش می آمد. چشم از گونه های
سرخش گرفتم و به پارسایی که دیگر طاها را بیدار
کرده بود، اشاره کردم:

-برو وسایل من رو بیار.

جلوی چشم بقیه نهایت ارادتش را با "برو بابا"یی
نشان داد و بچه را بغل گرفت. آوردن خریده‌ها را گردن
مصطفی انداختم. وقتی مادرم از یک پارچ آب قندی
که روی میز داشت برای خودش و عروسش ریخت،
تازه به داد من رسیدند. تخت سبکم را پروانه و سروناز
از اتاق کشاندن و آوردن... چون گویا مصطفی را پدرم
صدا زده و به حیاط رفته بود پارسا هم که دو دستی
برادرزاده‌ی بیچاره‌ام را چسبیده بود و به بقیه‌مان
هیچ کاری نداشت.

شهر گفتگو

#پارت_۳۱۱

#رثا

#زهرا_ارجمندنیا_دریا_دلنواز

- زحمت شد پهلون.

خنده ی مخفیانه ی پروانه... پشت چادرش پنهان شد.
مادرم با چشم هایش خیس از اشکش اسپند را دور
سرم چرخاند و سراغ مصطفی را گرفت که چرا نبوده
تا زن ها مجبور نباشند تخت را جابجا کنند. با صدای
یاالله گفتن پدرم، پارسا بچه را بغل پروانه ای که به
واسطه دیدارهای اخیر با او راحت تر شده بود، انداخت
و چسبید بهم...

- من که تو رو رسوندم. برم تا بابات کبابم نکرده.

سرش را به نیمه چرخاند و وقتی حاج خانم سراغ
پدرم رفت، زیر لب زمزمه کرد:

-اوه اوه. بابا این اگه جنگ رفته بود که ما همون روز
اول پیروز میشدیم. چقدر ترسناکه این حاجیتون...!

پدرم رسید و با دیدن تختی که سروناس سعی داشت به
دیوار نزدیکش کند، خودش آستین بالا زد. برایم
همین حضورش هم عجیب بود. انتظار داشتم با دیدن
پارسا از خانه برود. یا حتی برای دیدنم نماند اما... هم
ماند هم داشت کمک میکرد تا تشک را روی تخت
بیندازند.

شهر گفتگو

-بیا دراز بکش مادر.

حاج خانم زیر بغلم را گرفت و پارسا کمکم کرد.

-داروهاشم آوردم آمنه جان. سرساعت باید مصرف
کنه. ژلوفنم بهش نده... من این ده روز واسه ترک
دادن این معتاد دردسرها داشتم!

حرف از اعتیاد میزند و رنگ از صورت مادر بیچاره ام
میپرد:

-وای... معتاد شدی؟

شهر گفتگو

از گوشه ی چشم پدرم را دیدم که جلوی تلویزیون
نشست و دستی هم به سر بچه ی مصطفی کشید.

-معتاد به آرامبخش شده. من از قرص ترکش دادم...
جایگزین قرصم...

@shahregoftegoo

نگاهش که پروانه را دنبال کرد، مابقی حرفش را
فهمیدم و اینبار آنجم را به طور واضحی به پهلوش
کوباندم. گاهی واقعا حالی اش نبود چه میگفت و چه
کسی حرف هایش را میشنید.

-خیر بیینی مادر. من همیشه براش دم نوش درست
میکنم. خودمم دلم به این قرص ها نیست.

شهر گفتگو

پشت لباس پارسا را گرفتم و کمی عقب کشیدمش.
یک قدمی مادرم صاف به چشم هایش زل زده و پدرم
مستقیم به آن ها خیره بود.

#پارت_۳۱۲

#رثا

#زهراارجمندنيا_دریادلنواز

-اینقدر من و عقب جلو نکن.

مادرم که به طرز باورنکردنی ای حضور پدرم را نادیده
گرفته بود، اشک هایش را پاک کرد و چادر افتاده از
سرش را برگرداند روی سرش...

-این داروها رو باید کی بخوره؟

پارسا گره ی نایلکس را باز کرد تا به مادرم توضیح دهد، من اما دیگر توان ایستادن نداشتم. با احتیاط قدم های کوتاه و سنگینم را به سمت تخت برداشتم و سروناز که نگران افتادنم بود، در یک قدمی ام ایستاد و دورتادور هدایت کرد.

-آشتی؟

برخلاف همیشه اش که روسری و آستین چه هایش ست بود، امروز نه رنگ چادرش و نه روسری و آستین چه های تا به تایش با یکدیگر همخوانی داشت.

-به دلم افتاده بود طوریت شده. وقتی آمنه جون گفت باهاش حرف زدی یکم دلم آروم گرفت.

و اشک سمجی که از گوشه ی چشمش افتاد را پاک کرد.

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

-تو مثل برادر می. خار تو پارت بره منم دق می کنم.
مصطفی را به بهانه ای صدا زدم چون دیگر بیشتر از
این نمیتوانستم کنجکاوی ام را نادیده بگیرم.

-من نبودم... حاج خانم با بابا حرفش شده؟
تک خنده اش را همزمان با گرداندن چشم های
سبزش در خانه رها کرد:

شهر گفتگو

-آره... بابا از بی خبر رفتنت شاکی بود. مامان و
سرونازم که اشکشون دم مشک. فکر کرده بودن با بابا
حرفت شده. امروز که بهشون گفتم تو تصادف کرده

بودی و به خاطر اینکه با اون سر و وضع خونه نیای،
رفتی پیش پارسا... مامان حسابی به بابا توپید! من و
سروناز که رفتیم بالا... اما صداشون می اومد.

پس حدسم درست بود و علت نادیده گرفتن پدرم
توسط حضرت مادر... به همین قائله می رسید.

-بابا فکر کرده بود کجا رفتم؟ گردش؟

ابرو بالا فرستاد: شهر گفتگو

#پارت_۳۱۳

#رثا

#زهرارجمندنيا_دریادلنواز

-فرا تر از گردش... ما دیگه منتظر بودیم با عروس
جدید خانواده مواجه بشیم.

خنده ام پشت دردی که از نشستن زیاد به سراغم
آمده بود، گم کردم و به اصرار مادرم روی تخت دراز
کشیدم.

هرچند بیشتر میگذشت، متوجه وخامت اوضاع رابطه
ی پدر و مادرم میشدم. پدرم برای خواندن نماز
جماعت هم به مسجد نرفته و این خودش اوج ماجرا
بود. سردرد دوباره داشت به سراغم می آمد و این
شلوغی دلنشین هم در آن بی تاثیر نبود، پلک هایم را

بههم فشردم تا درد از دهانم بیرون نرزد. گاهی محض
چک کردن پارسا چشمانم را باز میکردم و گاهی
گوشم به حرف های رد و بدل شده ی بین او و
مصطفی بود. کاش به مطهره دیرتر خبر تصادفم را
بدهند. حتما که او هم از دستم دلخور بود.

-امیرم... میخوای برای زیر پات یه بالش بیارم؟

حاج خانم پیشانی ام را بوسید و پلک باز کردم:

شهر گفتگو

-ممنون میشم. دستت درد نکنه.

دست روی قلبش گذاشت و با بغضی که صدایش به
گوشِ اهالی منزل میرسید، گفت:

-درد و بلات به جون من. آمنه نباشه و ببينه تو درد
میکشی.

کار وقتی خراب شد که روی تخت دراز کشیدم. مادرم
طاقت نداشت... باید بلند میشدم. دست به دیوار
گرفتم و بالا تنه ام را از روی تخت جدا کردم. پارسا
رسید... دستش را پشت کمرم برد و رو به مادرم
لبخند زد:

-لوشش نکن آمنه جون. من همینجورم با این کلی
مکافات دارم. اینجوری قربون صدقه اش میری دیگه
نمیشه بهش گفت بالا چشمت ابروئه.

داغ دل مادرم با این شوخی ها و خنده های مصلحتی آرام نمیگرفت. لبه ی تخت نشست و تا سرش را روی سینه ام گذاشت، صدای گریه اش در خانه پیچید.

یک ساعتی بعد از اینکه پارسا رفت به مصطفی گفتم که زحمت فروش ماشینم را بکشد. برای کارگاه پول کم داشتیم و بیشتر از این درست نبود هزینه ها را گردن پارسا مینداختم. با وجود مخالفت های برادرانه اش اما پذیرفت که به دوست یا آشنا بسپرد و ببیند کسی را میتواند پیدا کند که ماشین تصادفی ام را بخرد. این روزها از شانس بدمان دستگاه ها به خاطر ساعت زیادی که ازشان استفاده می کردیم یکی پس از دیگری خراب می شدند و احتیاج به قطعه جدید یا تعمیرات داشتند. حساب و کتاب هیچ چیز در سرم با هم جور در نمی آمد. نه فقط اوضاع کارخانه که حتی

خانه... یادم نمی آمد آخرین بار کی مادرم شب را در
اتاق امیرحسین خوابیده بود! همیشه حتی وقت هایی
که با پدرم حرفش میشد باز آخر شب... یا حتی
نزدیک های صبح به اتاق خودش میرفت و من خیالم
راحت میشد که رعد و برق کارهای من به رابطه ی
آن ها نخورده اما اینبار... با بالش و لحافی که نیم
ساعت پیش مادرم به اتاقش برد، خبرهای بدی به
گوش می رسید.

#پارت_۳۱۴

#رثا

#زهرا_ارجمندنیا_دریا_دلنواز

با حس ویره ی موبایلی که روی میز گذاشته بودم،
نیم خیز شدم. شماره ی پارسا بود و حدس زدم برای
چه زنگ زده باشد.

-دلتنگم شدی؟

صدای خنده اش در گوشی پیچید:

-آره خیلی. زنگ زدم از دلتنگی در پیام. چطوری؟

شهر گفتگو

-خوبم.

صورتم را به بالش فشردم و گفتم:

-آقا شرمنده کردی. راضی به زحمت نبودم.

@shahregoftegoo

شماره ی یکی از ساعت فروشی های سر زعفرانیه را از اینترنت پیدا کرده بودم و بعد از آنکه عکس چند مدل ساعت کلاسیک و اسپرت را برایم فرستاد به پیشنهاد فروشنده یکی از آن ها را برای پارسا خریدم. اما هماهنگ کردم که بعد از برگشتنش به خانه پیک برای او هدیه را ببرد.

شهر گفتگو

-خوشت اومد؟

-اصلا به گروه خونی تو نمی اومد این سلیقه...

روزی صدمبار تا اسم پروانه می آمد، این جمله را تکرار میکرد. حالا هم که نوبت به ساعت رسیده بود.

-خدا روشکر که خوش است اومده. باز میگویم به جبران زحمت های تو هیچی نیست. میدونی که دستم خالیه...

دلیل ملچ ملوچ پای تلفنش را میدانستم. دو سه شب پیش بود که به قول خودش یکی از دوست دخترهایش زحمت کشید و هرچه لواشک دسترنج مادرش بود را برایش فرستاد. الحق هم که خوشمزه بود و بدم نمی آمد همین حالا هم یکی از آنها را پیش خودم داشتم.

-دهنم آب افتاد... کار دیگه ای نداری؟

-بیچاره میدونستم چشمت دنبال هنر دستِ مادر
فهمیه است. برات توی ساکی که لباس های پاره پوره
ات رو انداخته بودم دو ورق گذاشتم.

سرم از روی بالش بلند شد و دنبال ساکی که آخرین
بار دست مادرم آن را دیدم چشم چرخاندم.

-جدی میگی؟ شهر گفتگو

-آره.

-دست درد نكنه.

#پارت_۳۱۵

#رثا

#زهرا_ارجمندنيا_دریا_دلنواز

يك پايم را روى زمين گذاشتم و آن پاى گچ گرفته را
با دستم كشيدم.

-دارى ميرى دنبالش؟
شهر گفتگو

از صدای نفس نفس زدنم فهمید؟

-آره.

-عباس من برم. مهمونم رسید!! بابت ساعتی بزم
ممنون. واقعا انتظارش رو نداشتم. خیلی حال داد!

-قابل تو رو نداره. شبت بخیر.

با قطع شدن تماس خیره به انگشت های پایم ماندم.
باید فکری به حال روزهای کسالت بار آینده ام
میکردم.

{ پروانه }

از آزمایشگاه که بیرون آمدم، باران پاییزی شروع شده بود. سرم را به سمت آسمان بلند کردم و با چشم های بسته، اجازه دادم چندقطره ای باران روی صورتم بلغزد و عطر خاک را که نفس کشیدم، حس می کردم ضعف ناشی از دادن خونم کمی کمرنگ تر شده. برای راه رفتن عجله ای نداشتم. وقتی باران می بارید... حیف بود که بخواهم با گام های تند از این هوای بی نظیر پاییزی رهایی پیدا کنم. تا سر خیابان اصلی را قدم زدم و درست وقتی چادرم کمی نم گرفته بود، برای یک تاکسی زرد رنگ دست بلند کردم. مردی که در روی صندلی های پشت نشسته بود، به خاطر نشستن من کمی خودش را جمع تر کرد و من قدردانش بودم.

تا خیابان نزدیک دانشگاه، نیازی به تعویض تاکسی نبود. صدای شاد راننده ی رادیو، با آن باران دوست داشتنی و هوای دلنشین، مجموعه ای برای بهتر شدن حال دلمان ساخته بود. راننده شیشه اش را کمی پایین داد و هیچ کدام از سه مسافر، به سردی هوا اعتراضی نکردند. بوی باران حالا توی تاکسی هم پخش شده بود و این، قلب من را آرام می کرد.

صبحانه نخورده بودم، برای آزمایشی که می خواستم بدهم ناشتا بودن واجب بود. با این وجود، خیلی هم حس ضعف نداشتم. وقتی نزدیک دانشگاه از تاکسی پیاده شدم، با نگاه به ساعت کمی به گام هایم سرعت دادم. می خواستم تا مدیرگروه رشته ام از دانشگاه نرفته، بینمش و راجع به کارگاه آموزشی ای که باید برای دانشجویان کارشناسی تربیت بدنی برگزار می

شد با او صحبت کنم. پله های دانشکده را آرام تر بالا
رفتم و درست پشت در اتاق مربوطه که رسیدم، نفس
عمیق و آسوده ای کشیدم!

— بفرمایید!

#پارت_۳۱۶

#رثا

#زهرا_ارجمندنیا_دریا_دلنواز

شهر گفتگو

جواب در زدنم، صدایی مردانه بود. بی مکث در را باز
کردم و با ورودم، علاوه بر آقای سبحانی، مدیر گروه
بچه های رفتارحرکتی، چهره ی آشنای دیگری هم
مقابل چشمانش نشست. چهره ای که دلم نمی

خواست لااقل امروز که حالم از بارش بارانی پاییزی
زیادی خوب بود، با آن مواجه شوم.

@shahregoftegoo

— چطوری خانم حقی؟ مشکلی پیش اومده؟

به حسام حکمت سلامی کردم و او با همان نگاه
سنگین و خیره اش، جوابم را با سرش داد. چادرم را
جمع کردم و جلوتر رفتم.

— آقای سبحانی، راجع به زمان کارگاه قرار بود باهم
حرف بزنیم!

نگاه حکمت رویم سنگین بود. حتی بدون نگاه
کردنش می توانستم این را احساس کنم. سبحانی از

پشت میزش بلند شد، از یکی از کمدهای فلزی اتاق، کاغذی بیرون کشید و با یک خودکار به سمتم گرفت.

— خوب شد اومدی خانم حقی، باید زودتر فراخوان این کارگاه و برای بچه ها بزنیم، تایمایی که مشکلی نداری بنویس، من با دانشگاه هماهنگ می کنم.

فقط یک صندلی خالی در اتاق بود، صندلی ای که دقیقا کنار دست حکمت قرار داشت. ترجیح دادم همان طور ایستاده کاغذ را پر کنم اما دعوت سبحانی به نشستن، باعث شد کمی معذب شده... به سمت ان صندلی گام بردارم. نگاه حکمت هنوز رویم بود. سنگین، دلهره آور و البته پر حرف!

— پایان نامت به کجا رسید خانم حقی؟

این سوال را در حضور سبحانی پرسید و من، با حفظ ظاهر نجوا کردم.

— هر پیشرفتی داشته باشه با شما درمیون می دارم استاد، فعلا در همون مرحله ست!

— یکم باید عجله کنی!

شهر گفتگو

بله چشمی زمزمه کردم. بوی عطرش به خاطر نزدیکی صندلی ها، به تازک های بینی ام چسبید. چرا یک عطر ثابت استفاده نمی کرد؟

— سرفصل هایی که برای بچه ها قراره ارائه بدی آماده کردی خانم حقی؟

به سبحانی چشم دوختم، تقریبا می دانستم باید از چه حرف بزنم، هرچند که مسئولیت سنگینی بود. بیش تر افرادی که در این کارگاه آموزشی شرکت می کردند، ترم های ابتدایی کارشناسی بودند و سرشان پر از باد! تربیت بدنی را بیش تر شبیه یک تفریح می دیدند و متوجه اهمیت پشت این قصه نبودند!

شهر گفتگو

#پارت_۳۱۷

#رثا

#زهرا_ارجمندنیا_دریا_دلنواز

— می خوام از زیرشاخه های رشته هامون و اهمیت هرکدوم در زندگی شخصی آدم ها صحبت کنم. از کمک هایی که می تونیم به گروه های خاص این جامعه بکنیم، از تأثیری که در بهبود زندگی ها می تونیم داشته باشیم. خودتون می دونید مردم ورزش و صرفاً یه فعالیت برای سلامتی می دونن ولی از تأثیرش در بهبود سبک زندگی بی خبرن. حتی از زیر شاخه های متنوع تربیت بدنی بی خبر هستند. از این که می شه با یه برنامه ی درست، به آدم ها برای این که از حداکثر توانشون استفاده کنن کمک کنیم. مطالب درسی رو بچه ها توی کتاباشون می خونن، بهتره از تأثیر دانششون در جامعه هم باخبر باشن.

سبحانی به تأیید سری تکان داد و حکمت، با انداختن
وزنش روی دسته ی صندلی طوری که به من نزدیک
تر شود پرسید.

— می تونی از بخش بالینی پایان نامه ی خودتم برای
مثال زدن براشون استفاده کنی.

مستقیم نگاهش کردم. چشمانش، مغز آدم را سوراخ
می کردند!

شهر گفتگو

— مشکلی نداره؟

بدون چشم برداشتن از گردی صورتم، سری به چپ و
راست تاب داد.

— ابداء.

تشکری کردم و با برداشتن کاغذی که حالا تایم های
آزادم رویش نوشته شده بود، از جایم برخاستم. بوی
عطرش اما هنوز بود... جایی وسط مغزم.

— بفرمایید جناب سبحانی!

برگه را با تشکری از دستم گرفت و حین خواندنش
سری تکان داد.

— باهاتون برای هماهنگی نهایی تماس می گیرم.

با سر تکان دادنی خداحافظی کرده و خواستم از اتاق
خارج شوم که حکمت هم بلند شد و صدایم کرد.

— بمون خانم حق!

برگشتم، داشت با سبحانی دست می داد و خداحافظی
می کرد. منتظر ماندم تا حرفش را بزند و او، با آمدن
سمتم، در را باز و اشاره کرد خارج شوم.

شهر گفتگو

— برای پایان نامت بهتره یکم حرف بزنی.

زیر سنگینی نگاه پر شک سبحانی، بیرون رفتم. او هم
آمد و همراه با بستن در، با صدایی خشک و سرد
پرسید.

— پیامم و ندیدی؟

#پارت_۳۱۸

#رثا

#زهرا_ارجمندنیا_دریا_دلنواز

شهر گفتگو

دیده بودم. در یکی از شبکه های اجتماعی ام پیام
گذاشته بود که مایل است یک روز شام یا نهار را با
هم بگذرانیم. من آدم فراموشکاری نبودم، با توجه به

حرف هایی که در آخرین دیدارمان زده بود، ترجیح می دادم این ملاقات خصوصی صورت نگیرد.

— حقیقتش یکم درگیر بودم و نتونستم دعوتتون و قبول کنم. درباره ی پایان نامه هم ما اصولاً توی دفترتون و دانشگاه فرصت برای حرف زدن داریم.

اخم کمرنگی روی پیشانی اش نشست. در حال راه رفتن، فقط به مقابله زل میزد و بس.

— راجع به پایان نامه نیست، حرف دیگه ایه... یادمه یه بارم زنگ زدم و گفتمی وقت مناسبی نیست. نکنه توی وزارت کار می کنی پروانه؟

چشمانم را بستم و چادرم بین مشتم فشرده شد.

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo — واقعا فرصتش نبود.

— الان چیکاره ای؟

برای رهایی از این سوال و جواب ها و صمیمیتی که
اصلا دوستش نداشتم جواب دادم.

— باید برم خونه... شهر گفتگو

پرید بین جمله ام و با ابرویی بالا رفته ایستاد.

— خوبه، ناهار با منی!

در دلم به خود لعنت فرستادم. واقعا چرا انقدر ابلهانه
موقعیت به دستش داده بودم؟ چهره ام حالت تسلیم
شده ای به خود پیدا کرده بود. چیزی که باعث
لبخندش شد و من، سرم را با کلافگی پایین انداختم.

— سر خیابون منتهی به دانشگاه منتظرتم!

با کمی مکث، سری تکان دادم و به تماشای دور
شدنش نشستم. بعد هم بدوبیراهم را نثار روزی کردم
که برای انتخاب استاد راهنما، اسم او را آوردم. نگاهم
با حسی بد در اطراف چرخید و در نهایت، به اجبار پله
ها را پایین رفتم. تمام طول مسیر را انگار به پاهایم

وزنه بسته بودند. طوری که حس می کردم برای
هر قدم باید جان بکنم. موبایلم را بیرون کشیدم و به
صفحه ی خالی اش چشم دوختم. هیچ پیام و تماسی
از جانب شماره ای که به اسم شمع ساز سیوش کرده
بودم نداشتم. با صدای بوق ماشینی سرم را بالا
کشیدم و تازه متوجه شدم به سر خیابان رسیده ام!

#پارت_۳۱۹

#رثا

#زهرا_ارجمندنیا_دریا_دلنواز

شهر گفتگو

حکمت با دیدن توجهم به ماشینش، دستش را از روی
بوق برداشت و من با گام هایی سنگین تر شده به

سمتش رفتم. در ماشین را از داخل باز کرد و من با جمع کردن چادرم، به آهستگی سوار شدم.

— دیر کردی!

به عمد بود و دلم نمی خواست بابتش عذر خواهی کنم. سرم را گرم بستن کمر بند ماشین نشان دادم و او هم بی حرف حرکت کرد. باران بند آمده بود اما ردپای حضورش هنوز حس می شد. یک طراوتی به هوا داده بود که اگر در این ماشین نبودم، به حتم از آن لذت می بردم.

— رستوران سنتی بیش تر باب میلته یا مدرن؟

سرم چرخید، کوتاه نگاهم کرد و دستی در هوا تکان داد.

به گپ تلگرام شهرگفتگو پیوند
@shahregoftegoo

— ایتالیایی، فرانسوی، چینی؟

— فرقی نداره!

با یک دست فرمان را چرخاند تا میدان را دور بزند.

— من با غذاهای ایتالیایی میونم بهتره، اگر مشکلی
نداری بریم به رستوران ایتالیایی خوب.

به صفحه ی بزرگ ساعتی که دور مچش بسته شده
بود چشم دوختم و حرفی نردم. سکوت به گمانم
کلافه اش کرد که صدای پخش را بالاتر برد و من، با
کلافگی بیش تری سر به سمت شیشه چرخاندم. تمام
ماشین را بوی عطرش پر کرده بود و اگر خجالت نمی
کشیدم شیشه را پایین می دادم! هوا می خواستم و در
این ماشین، اصلا اکسیژنی وجود نداشت.

— از سکوت خیلی خوشم نمیاد.

به عابری چشم دوختم که داشت با احتیاط از خیابان
عبور می کرد، در نهایت هم به رسم ادب جواب دادم.

— عذر می خوام هم صحبت خوبی نیستم.

— تو صحبت کن، تشخیص بد و خوبش و بسیار به من.

سرم چرخید، نگاهش را از جاده کند و به صورتم
دوخت، کوتاه اما نفس بر! چیزی توی دلم می جوشید
و حالم را بهم می زد.

— استاد!

کلافه دستش را بالا آورد، انگار این مدل صدا کردنم
به او برخورده بود.

— فکر کنم همون حرف نرنی بهتره.

#پارت_۳۲۰

#رثا

#زهرا_ارجمندنيا_دریا_دلنواز

نفس عمیقی کشیدم، کمی بعد، وارد یک خیابان
پردازودرخت شد و مقابل یک رستوران که تمامش، به
خاطر معماری شیشه ای مشخص بود نگه داشت.
دربان جلوی رستوران، کنار ماشین ایستاد و همزمان
با پیاده شدن ما، سوییچ را از حکمت گرفت تا ماشین
را داخل پارکینگ ببرد و مردی دیگری، با نزدیک
شدنمان به ورودی رستوران در را برایمان باز کرد.
داخل که شدیم، با راهنمایی یکی از پیش خدمت ها،
پشت میز دونفره ای جاگیر شدیم و من خیره به

فضای بزرگ و بسیار مدرن رستوران، خوشحال نسبت
به خلوتی اش، کمی احساس آسودگی پیدا کردم.

— این جا زیاد میام، پاستاهش عالیه.

سری تکان دادم. منوی چرم روی میز را برداشت و به
سمتم گرفت. دستم روی منو نشست اما نگرفتمش.

— خودتون که زیاد میاید قطعاً می دونید کدوم غذاش
بهتره، می سپرم به سلیقه ی خودتون!

یک ابرویش را بالا فرستاد و لبخند محوی روی لبش
نشست. با ژست خاصی به صندلی اش تکیه داد و با
باز کردن منو، پا روی پا انداخت.

— و جترین که نیستی؟

سری به معنای نه تکان دادم و او با بلند کردن دستش، پیش خدمت را فراخواند. مرد با آن لباس فرم سفید و قرمز خیلی سریع به میز نزدیک شد و حکمت با آن مدل همیشه جدی و بی انعطافش، شروع به سفارش داد... ۸ پاستای آماتریسیانا و سالاد های مدیترانه ای، همراه با نوشیدنی هایی که نمی دانستم دقیقا از چه تشکیل شده اند. با رفتن پیش خدمت، نفس عمیقی کشید و نگاهی را به صورتم دوخت!

— من تا حالا با یه خانم این جا نیومدم! چه برسه با یه خانم چادری.

— چادری بودن، پوئن منفیه از نظرتون؟

@shahregoftegoo

لب هایش به یک طرف کج شدند، ریشخند می کرد؟

— خودت انتخابش کردی؟

منظورش به چادرم بود. صدایم محکم شد و صریح پاسخ دادم.

شهر گفتگو

— یه انتخاب نیست، یه باوره... باور به چیزی که حالت باهاش بهتر باشه.

حس کردم سخت جلوی خودش را گرفت تا پوزخند
نزند.

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

— حالت با اون پارچه ی سیاه بهتر می شه؟

خودم را جلو کشیدم، جای خجالت کشیدن دیگر
نبود!

— حالم با امنیت بهتر می شه.

شهر گفتگو

— و لابد فکر می کنی اون بهت امنیت می ده؟

#پارت_۳۲۱

#رثا

#زهرا_ارجمندنيا_دریا_دلنواز

@shahregoftegoo

حسام حکمت چه مرگش بود را نمی دانستم، حتی
نمی فهمیدم خودم به کجا رسیده ام که هربار جلوی
توهین های او کوتاه می آمدم. با بی حوصلگی که
ناشی از ضعفم بود زمزمه کردم.

— عذر می خوام استاد، اما اگر قراره راجع به این
موضوع حرف بزنیم، بهتره من برم!

— بسیار خب... راجع بهش حرف نمی زنیم، فقط
دوست داشتم بدونم عین خلیا به زور پدرمادر و
خانواده سر کردی، یا واقعا دوشش داری.

به چادرم دست کشیدم.

@shahregoftegoo

— سنگینی چیزی که روی سرمه، کم تر از سنگینی نگاه مردم. من اما دوشش دارم، با همه ی قضاوت هایی که برام ایجاد کرده. شاید باید شما هم بپذیرید یه دانشجوی دختر دارید که از قضا با سایر دانشجویانتون متفاوت.

با آمدن پیش خدمت و چیده شدن سالاد و نوشیدنی ها روی میز، هردو کمی عقب نشینی کردیم و من، سعی کردم خشمم را قورت بدهم! وقتی که مرد جوان رفت، او به سالاد اشاره کرد تا مشغول شوم و آهسته خبر داد:

— می دونی خیلی از کارات برای من غیرقابل درک؟

@shahregoftegoo

سالاد با آن تکه های پنیر رویش، خیلی باب طبع من
به نظر نمی رسید. از پنیر در سالاد بدم می آمد.

— مثلاً همین که دستم بهت می خوره، یهو برق می
گیرت و عقب می کشی. برای من خیلی عجیبه یه
لمس ساده باعث چنین واکنشی بشه. یا این که هی
پنج دقیقه یه بار اون چادر و جلو بکشی که ریشه ی
موهات دیده نشه، کلاً این حیا و شرمی که تاریخ
انقضاشون زیادی گذشته، عجیبه...

نفس عمیقی کشیدم. پنیرها را کنار زدم و قسمتی از کاهو را به دهان گذاشتم. او هم با یک مکث، دوباره به حرف آمد.

— بعضی وقتا حس می کنم یه سری کارات اداست، اما بعد می گم دلیلی نداره نمایش بازی کنی، پس حتما یه چیزی هست، یه اعتقادی، باوری...

— می تونم یه سوال بپرسم؟

سری تکان داد و با دستمال، دور دهانش را تمیز کرد. پرسیدنش کمی سخت بود اما، شاید تکلیفمان روشن می شد.

— چرا انقدر رفتارای دانشجوتون و تحلیل می کنید؟

نگاهش ثابت ماند. کمی بعد اما بدون کوچک ترین لغزش و حرفی نجوا کرد.

— من رفتار همه ی دانشجو هام رو تحلیل نمیکنم! فقط... در موردی... شاید چون توجهم بهش جلب شده!

نمی فهمیدم، کمی گنگ نگاهش کردم و او نفس عمیقی کشیدم. به نظر نمی رسید حرف زدن برایش سخت باشد.

— چندتا بچه هستید؟

#پارت_۳۲۲

#رثا

#زهرا_ارجمندنيا_دریا_دلنواز

چرا باید جواب می دادم؟ حس سردرگمی و
کلافگی، نگاهم را چرخاند سمت شیشه های اطراف
رستوران و بی تفاوت نجوا کردم.

شهر گفتگو

— دوتا!

— برادر یا خواهر؟

لبم را گزیدم! تمام زحمات من برای تحصیل، به این
مرد بستگی داشت و چقدر این جبر، من را آشفته
کرده بود.

— برادر!

— همیشه تصور می کردم خانواده های مذهبی، به
فرزند زیاد اعتقاد دارن.

— شما ظاهرا یه خط کش و یه فرمول مشخص
دستتون گرفتید و ترجیح می دید همه ی آدم ها رو با
اون خط کش ذهنی و فرمول مشخص قضاوت کنید.

ابرویی بالا انداخت.

— قبول کن خیلی از این تصورات، نتیجه ی
برخوردای خودشونه.

قبول نداشتم اما، حوصله ی بحث را هم نداشتم.
سکوتم باعث شد او مجدد سر بحث را باز کند:

— یکی از فرمول های ثابت شده ی ذهنیم این بوده
که اصولا همه ی این آدما در سن کم ازدواج می کنن،
توی این زمینه هم تو ذهن من و به چالش کشیدی!

به عمد، با هوشیاری زمزمه کردم.

— من نامزد داشتم قبلا، بهم خورده، در واقع مطلقه محسوب می شدم.

شوکه شد، این را از جا خوردنش به وضوح متوجه شدم. سرم را گرم سالاد نشان دادم تا صورتش را با آن مردمک های گشاد شده و بهت زدگی نبینم. غذاهای اصلی هم بالاخره روی میز چیده شدند اما، ظاهرا هیچ کدام میلی به جلو کشیدن ظرف غذاها نداشتیم.

— شوخی بود یا جدی؟

— کاملا جدی استاد!

استاد گفتم تا حد و مرز این رابطه را بفهمد اما، او
انگار نمی خواست به خودش بیاید!

@shahregoftegoo

— باید اعتراف کنم توقعش و نداشتم.

با صدای آرامی زمزمه کرده بود و سر من کمی بالا
آمد، اخم روی پیشانی اش نشسته بود و متفکر به نظر
می رسید. کمی از نوشیدنی خوشرنگی که طعم آب
هندوانه می داد نوشیدم و با عقب کشیدن تنم و تکیه
دادن به صندلی، منتظر ماندم این دیدار پر استرس و
پر از دلهره بالاخره تمام شود.

#پارت_۳۲۳

#رثا

#زهرای_ارجمندنیا_دریا_دلنواز

— به عنوان یه دختر مطلقه، این که به فکر پیشرفت
خودت و بالا کشیدن سطح علمیت هستی، اونم با این
جدیت، قابل تقدیره!

— مطلقه بودن، برای آدم ها محدودیت ایجاد نمی
کنه.

چنگالش را در هوا تکان داد، هنوز هم متفکر به نظر
می رسید.

— بیا بحث کلیشه ای نکنیم، لااقل برای گروه مذهبی
جامعه، محدودیته، من می دونم از چی دارم حرف می

زنم و تو هم منظورم و متوجه می شی پروانه حقی، تو
جزو اون دسته از دختری نیستی که بعد طلاق، تازه راه
براشون باز می شه که به عقده هاشون رسیدگی کنن.
هستی؟

— منم قبلا ازدواج کردم، دوسال بیش تر طول
نکشید، دوره ی بدی هم نبود... با لبخند از هم جدا
شدیم.

لیوان نوشیدنی اش را برداشت، کمی نوشید و بعد
چشمکی زد.

— می گن آدما هروقت فکر کردن حضورشون به طرف
مقابل کمک نمی کنه، باید خودشون و عقب بکشن. ما
هر دو توی این زمینه با هم اتفاق نظر داشتیم.

این مسائل شخصی چرا با من مطرح می شد؟

— حالا می خوام یه پیشنهاد بهت بدم!

سرم را بالا کشیدم، کمی از این که از پیشنهادش
حرف بزند می ترسیدم.

— چه پیشنهادی؟

— با من باش....

با چشمانی گشاد شده و نفسی بند آمده به او زل زدم.
دستمالی که دور دهانش را تمیز کرده بود روی میز
انداخت و تک خندی زد.

— البته، طوری که خداتون راضی باشه، چه می دونم...
همین چیزایی که شماها بهش اعتقاد دارید، صیغه
ای... عقدی...

حس می کردم می خواهم همان تکه کاهویی که به
دهان گذاشته بودم بالا بیاورم. آن قدر ناباورانه نگاهش
کردم که لبخندش کمی جمع شد.

— حلال... رسمی، شرعی، قانونی!

#پارت_۳۲۴

#رثا

#زهرا_ارجمندنيا_دریا_دلنواز

لال شده تماشایش می کردم. توی سرم هیچ کلمه و حرفی برای گفتن پیدا نمی شد. اصلاً خودم را گم کرده بودم.

شهر گفتگو

— توجهم به شخصیت جلب شده، اگر بخوای می تونم حتی بعد آشناییمون، با خانواده م اقدام کنم. بالاخره که باید بهم فرصت آشنایی بیشتر بدیم.

اینطور که تو... گارد گرفتی، مجبوریم اول به محرمیت
موقت فکر کنیم.

@shahregoftegoo

حس بد تحقیر توی جانم نشسته بود. اول می گفت
صیغه و بعد می گفت اگر بخوایم، می تواند اقدام
رسمی کند؟ نگاهم آن قدر بد بود که خودش را جلو
بکشد و بگوید.

— چشمم گرفت پروانه!

شهر گفتگو

بلند شدم، صدای کشیده شدن صندلی، باعث شد
میزهای نزدیک لحظه ای کوتاه نگاهمان کنند،
حکمت با حرکتی اخم تندی کرد و من چشم بستم تا
آرام بمانم، تا توهین آمیز رفتار نکنم و به آن پایان

نامه ی لعنتی هم توجه داشته باشم. سخت بود اما
شدنی اش کردم.

@shahregoftegoo

— من پیشنهاد امروز، تمام این کلمات و فراموش می
کنم استاد. سعی می کنم یادم برده که منظور پشت
حرف شما چی بود. امیدوارم دفعات بعدی که می
بینیمتون، فقط در مورد درس و پایان نامه صحبت
بشه نه مسائل حاشیه ای. روز خوش...

شهر گفتگو

— خانم حقی!

ایستادم، آن قدر با نفرت نگاهش کردم که اخمش
غلظت گرفت. صدایش اما آرام بود.

— واقعا جوابت اینه؟

— بعدا به حرفاتون فکر کنید. من برخوردی در شان
خودم انجام دادم اما مطمئنم هر کس دیگه ای جای
من بود به این راحتی از کنار حرف های منفور شما رد
نمی شد!

وقتی از رستوران بیرون آمدم، هوای ابری سایه بانم
شد. نفس عمیقی کشیدم و با حس تکه سنگی در
گلویم، دستم را روی سینه ام گذاشتم. نگاهم گم شده
در اطراف چرخ زد و بعد، در نهایت با یک حس بد و
گزنده، به راهم ادامه دادم. امیرعباس گفته بود پاسوزم
می شوی و حسام حکمت می گفت با من باش! حلال
و رسمی!

چادرم بین دستم مچاله شده بود و مشتم می لرزید.
کمی بعد، توی یک کوچه پیچیدم و جلوی در یک
خانه نشستم. دستم از زیر مقنعه، گلویم را لمس کرد
و من خیره ی چاله ی آبی که ماحصل باران ساعت
پیش بود، چشمان خیسم را بستم!

حس تحقیر شدن در جانم ریشه دوانده بود! حسی که
باعث شد چادرم را روی صورتم بکشم و اشک هایم را
زیرش پنهان کنم. صیغه؟ واقعا چنین پیشنهادی به
دختر کربلایی یوسف داده شده بود؟ مشتم بیش تر
لرزید و دلم، به فغان افتاد.

من با دلم قسم خورده بودم که فقط دور یک شمع
بگردم.

@shahregiftego

#رثا

#زہرا_ارجمندنیا_دریا_دلنواز

شہر گفتگو

@shahregoftegoo ۱۵۲۲ pg.

قالب های قدیمی شمعی که در زیرزمین داشتم را
امروز حاج خانم دستور داد تا پدرم به خانه بیاورد.
همه را روی میزم چیده بودم و به انتظار آنکه مصطفی
گاز پیک نیکی را بیاورد، پای پنجره نشستم. چهارمین
هفته ای بود که از تصادفم میگذشت. فروش ماشین
کمی اوضاع کارگاه را تغییر داده بود اما با وضعیت
پایم نهایت این دو هفته را خیلی کم به پارسا سر زدم
و بعد از یکی دوساعت راه رفتن در محیط کارگاه،
خودش هم برم گرداند و رساند به خانه.

شهر گفتگو

-عباس جان؟

پرده ی اتاق را رها کردم و از ترس نگرانی های مادرم
دست گچ گرفته ام را از بند دور گردنم رد کردم تا
آویزانم نباشد.

-جانم مونس؟

چادرش را روی سرش مینداخت که داخل اتاق شد:

-مهمون داری!

شهر گفتگو

-کی؟

-صدراست مادر. صداشو شناختم. با مصطفی داره
میاد.

عصا را زیر بغلم زدم تا به استقبالش بروم. یک ماه
میشد که او را ندیده بودم...

-مادر آرام راه برو. قربون قدت... پات درد میگیره.

آنقدر در خانه کلافه شده بودم که از حضور هر
مهمانی حتی زن عمو صفورا هم به وجد می آمدم!
دیدن صدرای که مثل همیشه داخل خانه میشد،
لبخند روی لبم نشانده. مصطفی زودتر از او مرا دید.
گاز پیکنکی را بالا گرفت و گفت:

-رفتم اینو از حسین بگیرم رفیقت رو هم دیدم.

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo
صدرا سربلند کرد و با دیدنم جا خورد:

-عباس... چی شدی؟

رسیدیم به یکدیگر... مثل همیشه آغوش تقسیم کردیم.

شهر گفتگو
-زنده ام. نگران نباش.

#پارت_۳۲۶

#رثا

#زهر_ارجمندنيا_دریا_دلنواز

دست کشید به پشت کتفم و درحالی که هردو بازویم
را گرفته بود، کمی عقب کشید تا سر تا پایم را ببیند:

-چه بلایی سر خودت آوردی. داشتم گلگی میکردم
پیش مصطفی، اونم گفت تصادف کردی و خونه
افتادی. فکر کردم داره شوخی میکنه که مارو آشتی
بده.

-خرس گنده... فکر نمیکنی تو دیگه نباید قهر کنی؟

با اجازه ی مصطفی ای که میخواست به واحد
خودشان برود کفش هایش را درآورد و یالله گفت.
حاج خانم هم صدایش را شنید و پاسخ داد:

-بفرمایید صدرا جان. قدمت سر چشم. خوش اومدی...

حالا که چهار روزی میشد حتی کارگاه هم نرفته بود،
دلم میخواست از خانه بیرون بروم. حاج خانم که ازش
پذیرایی کرد و چند دقیقه ای از آمدنش گذشت، به
اتاق رفتیم. با دیدن وسایل کارم... مثل همان وقتی که
اولین شمع را کنار خودش ساختم، آستین بالا زد.
انگار یادش رفته خرس گنده که با من قهر کرده بود.
به یاد روزهایی که به سرعت برق و باد پشت سرش
گذاشته بودیم دوباره یادش دادم که چطور شمع

درست کند. استعدادش را داشت... ایده های کوتاه و قابل قبولی هم میداد. طولی نکشید که بعد از نیم ساعت شمع دست ساز خودش را برایش داخل جعبه گذاشتم و دستش دادم.

-روشنش کردی یاد من بیفت.

-خودم درست کردم، چرا باید یاد تو بیفتم؟ باز اگر هنر دست خودت بود یه چیزی...

قاج هندوانه را برایش روی بشقاب گذاشتم و چنگال را هم به سمتش گرفتم.

-خب نیفت.

پای پنجره نشست و در حال خوردن هندوانه چشمش
روی قاب عکس ها و بریده های روزنامه ای که نگه
میداشتم، افتاد. حس میکردم میخواست حرفی بزند
اما جلوی خودش را میگرفت.

-بریم یه سر مسجد؟

نزدیک اذان بود...

شهر گفتگو

-مودن امشب؟

پلک بهم زد که یعنی آره...

-میام تا جلوی در... تو برو اذان گفתי برگردد. حالا
نمازتم بخون. یه وقت باعث انحراف پاسدار مملکت
نشم! بعد بیا بریم یه طرفی... منم کلافه شدم تو خونه.

لبخندش را با روبرگرداندن به سمت پنجره ای که رو
به حیاط خانه بود، پنهان کرد. بلند شدم و به جای تی
شرت سفیدم، مشکی همان را برداشتم. بقیه یا از
شلختگی من و چپاندنشان در کشو چروک بودند یا
پارافین چسبیده ی شمع را رویشان میدیدم.

شهر گفتگو

#پارت_۳۲۷

#رثا

#زهرا_ارجمندنیا_دریا_دلنواز

-هنوزم لباس نشسته رو میذارى توى كشو؟

@shahregoftegoo

جلو امده بود تا كمك كند لباسم را بپوشم كه گويا
كشو لباس هاييم را هم ديده.

-فضولى نكن. سرت تو لاك خودت باشه.

روى سرم را بوسيد اما دليلى نشد براى نزدن پس
گردنى...

شهر گفتگو

-برو بابا!

عصا را دستم داد و بعد از صحبت با حاج خانم و تشکر به خاطر پذیرایی اش از خانه بیرون زدیم. من که پایم را داخل آن مسجد نمیگذاشتم. لااقل میخواستم این بار سر قول و قرارم به پدرم بمانم. به پدری که این دو هفته بیشتر از قبل خانه مانده... مادرم کم و بیش با او صحبت میکرد اما هنوز هم شک نداشتم رابطه شان مثل سابق نشده بود. پدرم میماند تا هر وقت مادرم خریدی چیزی لازم داشت برایش بگیرد و بیاورد. حتی وقتی مصطفی برای فروش ماشینم میرفت، پدرم همراهی اش کرد. یک طرف بدبین مغزم میگفت رفته تا خرابی ماشین را ببیند و تخمین بزند آیا این تصادف یک کل کل بچگانه بوده یا یک درگیری اساسی...

-ساکتی... البته مثل همیشه ظاهرت! نیستی عباس...

هیچ جا نیستی. صبح تا شب میری کارگاه. شب تا

صبحم تو اتاقت؟

گزارش ها از مصطفی رسیده... تابلو مشخص بود.

-راضیم به همین.

-به رضایت بقیه فکر نمیکنی؟ به اونا که دوست دارن

تو رو ببینن. چند روز پیش رفته بودم کتابفروشی

حسین. کتاب میخواستم... بهم گفت یکی دوباری بهت

زنگ زده اما جوابش رو ندادی. گفت حتی به

کتابفروشی اونم سر نمیزنی. قدیم ها که میرفتی...

حسین کتاب های ممنوعه زیاد داره.

تک خنده ای زدم و برای حسین فاتحه خواندم:

@shahregoftegoo

-نری فردا پسرعموم رو لو بدی. اون داره نون حلال
درمیاره... البته چندغاز! کدوم احمقی این روزا
کتابفروشی میزنه؟ اونم یه مشت کتابهای قدیمی و
مذهبی و فلسفی...!

-چیکارش داری؟ تا حالا مگه از تو پولی قرض گرفته
یا زندگیش لنگ مونده؟

شهر گفتگو

-نه. فقط به نظرم اون سودی که حتی توی کار دولتی
و کارمند یه اداره بودن، داره... کتاب فروختن نداره.
اونم توی محله ی ما که جماعت پای منبر نشینن!

رسیدیم به مسجد... حتما پدرم هم هر جا که بود دیگر
یا تا الان در صفوف نماز جماعت نشسته یا دارد با آن
مچ پای پر دردش عجله میکند که خودش را برساند

-نمیای داخل؟ لااقل بیا تو حیاط بشین

#پارت_۳۲۸

#رثا

#زهرا_ارجمندنیا_دریا_دلنواز گفتگو

-نمیای داخل؟ لااقل بیا تو حیاط بشین.

رو به روی کوچه ی باریک مسجد، پله های خانه ای
قدیمی بود. با یک دست به عصا و یک دست بیدار
همانجا نشستم.

-برو... التماس دعا.

لبخندش رنگ جدی تری به خود گرفت:

-بیا بریم بچه. چقدر تو تخیسی... بهت قول میدم تک
تک آدم های اینجا اصلا یادشون نیست اون سال چی
شد... چی نشد!

چه حرف بی ربطی میزد. مگر میشد کسی آن سال ها
را یادش برود؟

-بابام گفته دیگه حق ندارم پامو توی این مسجد
بذارم.

دست کشید به ته ریش خرمایی رنگش... و بعد از
جواب دادن سلام یکی از هم محلی ها سرش را به
جلو کشید:

-مسجد مگه مال حاجی شما که دستور بده کی بیاد و
کی نیاد. ولمون کن عباس... بابات عصبانی بوده یه
چیزی گفته. بهت قول میدم همین الانم بیای... فقط
باعث خوشحالش میشی.

مچم را تا جلوی صورتم بلند کردم.

-برو اذان زده... اینا به احترام تو تا الان میکروفن رو
نداشتن جلوی یکی دیگه...

و با خنده هایم، او را با حرصی که میخورد بدرقه
کردم. چند دقیقه بعد... وقتی صدای اذان گفتنش را
شنیدم سرم را بالا گرفتم. چشم دوختم به آسمان...
یادش بخیر وقت هایی که تا دم اذان میخوابیدم و
حاج خانم کم مانده بود به زور ضرب و شتم با دمپایی
بیدارم کند. کل کوچه را میدویدم که سر وقت برسم...
وقت ایستادن پشت میکروفن نفسم بالا نمی آمد.
کسی که بلندگوها را تنظیم میکرد همیشه بهم
میگفت، پسر جان چند دقیقه زودتر راه بیفتی مجبور
نیستی اینقدر بدوئی. درد من زندگی در دقیقه ی نود
بود! حالا میفهمیدم... تا لحظه ی آخر تلاش...

جنگیدن... من حتی اگر برنده هم میشدم و به قله
میرسیدم از شدت نفس های از دست رفته و زانوهای
خسته، لذتی از پیروزی نمیبرد. چون همیشه دقیقه
ی نود تازه به سمت مقصد میدویدم یا تا لحظه ی
آخر در حال تلاش بودم.

-بین کی اینجاست. امیرعباس ما... سلام پسر.

با دیدن آشپز قدیمی آشپزخانه هول شدم و بی
مراعات از درد کمرم، بلند شدم.

-آخ... ببخشید. سلام.

پشت کمرم را لمس کردم و عصا از دستم افتاد. خم
شد و برش داشت... چقدر پیر شده بود! آن وقت ها که
شب های محرم یا مناسبت هایی که کسی نذر شام
داشت در آشپزخانه کنار دستش کار میکردم، هوایم را
داشت. همیشه میگفت صبر کنید تا امیرعباس برسد.
به من میگفت سر و گوش بقیه میجنبند تو اما وقتی
مسئولیتی گردن هست، دل به کار میدهی.

-چقدر دلم برات تنگ شده بود!

خنده ام گرفت و با اخمی که سر از شوخی داشت
زمزمه کرد:

-من دل ندارم؟ تنگ نمیشه این دل؟

#رثا

#پارت_۳۲۹

#زهرا_ارجمندنيا_دریا_دلنواز

عجیب بود این همه ندیدنش... هرچند من میدانستم
چه ساعتی... چه وقتی... از کدام کوچه و خیابان عبور
کنم که آدم های کمتری را ببینم.

از این محل رفتن حاجی؟
شهر گفتگو

نه... یه چهارراه رفتیم بالاتر. عیالم یکم ناخوش
احواله... چند وقتی میشه که قسمت نمیشه بیام

مسجد برای نماز. میمونم کنار دست بچه ها که اگر کاری بود انجام بدم.

مثل صدرا که از دیدنم جا خورده بود و میپرسید چه اتفاقی برایم افتاده... حاجی فاضل هم بعد از کمی پرس و جو با دیدن یکی از مسجدی های همسن و سال خودش، مرا به او معرفی کرد. از شانس بدم او هم مرا یادش بود. چطور صوت قرآن خواندن یک نفر در ذهن هفت پشت غریبه تر میماند؟

شهر گفتگو
-بیا بریم باباجان. من کمکت میکنم.

مردد نگاهش کردم و بهانه آوردم:

-منتظر یکی از دوستانم هستم. شما بفرمایین.

از آن نگاه هایی که میگفت من همه چیز را میدانم،
دیگر ما را سیاه نکن... به صورتم انداخت.

-حاجی... برو قربونت برم.

-این مسجد رو شما جوون ها بنا کردین.

این وصله ها به من نمیچسبید... چه بهتر که کسی
نبود حرف فاضل را بشنود. وگرنه به جماعتی
برمیخورد که چرا عباس را با ما یکی میکنی.

-یادته آشپزی کردن هامون رو؟ جارو زدن مسجد رو؟
حیاط شستن رو؟ از دوازده سالگیت می اومدی
کمک... آقات زورت میکرد. اولش زیر لب یه غرغری
میکردی اما تا صدات میزدیم و میگفتیم فلان کارو
انجام بده، زود دست به کار میشدی. بزرگترم که
شدی... فقط حق خودت رو میخواستی! شب تا صبح...
مرغ پاک میکردیم، پیاز خرد میکردیم، کلی کار
میکردیم... وقت دادن غذاها که میرسید، تو همون یه
سهم خودت رو میگرفتی و یه گوشه... جاشو یادته؟
پشت ستون کنج آشپزخونه، میشستی و غذااتو
میخوردی. کاریم به اون ظرف های غذایی که بچه
های آشپزخونه میاوردن تا برای اهل و عیال پر کنن
نداشتی. من یادمه تو رو... هنوزم همونجوری... همون
چهره، همون لبخند، همون چشم ها!

بدجور با حرف هایش دلم را بازی داده بود. انگار
امیرعباس آن سال ها را بین جمعیتی که داخل
مسجد میرفتند، پیدا کرده بودم. آهسته و آرام... به
احترام اصرارش داخل حیاط رفتم. نمازم را که باید
نشسته میخواندم. دقیقا... همان گوشه ای که حاج
فاضل درباره اش حرف میزد را برای خواندن نمازم
انتخاب کردم. جماعت ایستاده بودند پشت سر پیش
نماز مسجد و او به دنبال صندلی برایم رفته بود. از
وقتی داخل حیاط شدم قلبم به شدت به سینه ام
میکوبید. نفسم سنگین و سخت میرفت و می آمد.
حتی کف دستانم هم عرق نشسته بود. حاج فاضل
صندلی را آورد و مهری هم که برای خودش بود را
دستم داد. باز هم هرچه اصرار کرد تا داخل بروم
گوش ندادم. تا همینجا هم به احترام حرف هایش
آمده بودم. وقتی که رفت... پشت همان ستونی که

پناه گرفته بودم نمازم را خواندم. نه پشت سر پیش
نماز مسجد... خودم... تنها! مثل همیشه ام

#رثا

#پارت_۳۳۰

#زهرا_ارجمندنيا_دریا_دلنواز

بعد از سلام و تشهدی که دادم، از همان جایی که
نشسته بودم به آدم های غریبه و آشنا چشم دوختم.
خاطره ی زیادی از بعضی هایشان یادم نبود اما حس
خوبی که دیده نمی شدم و می دیدم، دیگر انتظاری که
برای صدرا می کشیدم را سخت نمی کرد.

به عکس شهیدان محله مان نگاهم افتاد. عکس برادرم هم بود. همان که وقتی ته ریش می گذاشتم و موهایم کمی بلند می شد چهره ام با او مو نمی زد. میدانی امیرحسین... من خیلی ایستادم پای همه چیز. خیلی بحث کرد، دعوا کردم، گذشتم... غصه خوردم که چیزی که میخواهم از دستم نرود. برای زندگی ام زیادی جنگیدم. برای اینکه آینده ام بد نشود مدام جنگیدم. حالا که دیگر تمام شده... نشسته ام خسته از جنگی که با خودم داشتم. فکر میکنم... فکر میکنم بعد از اولین شکست باید میرفتم، باید تمامش میکردم، بی خیالش میشدم که حالا اینقدر خسته نباشم. آنقدر با ارزش نباشد برایم چیزی که از دست داده ام. آنقدر ناراحتِ نداشتنش نباشم.

-قبول باشه... جناب سلطانی!

با صدای کسی که تازه متوجه ایستادنش در نزدیکی
ام شدم، تکیه از صندلی برداشتم و کمی به پهلو
نشستم. چه آدم مزخرفی بود... حتی هنوز هم با آن
پوزخندش هست.

-سلام.

چشمم به حلقه ی توی دستش و دختر بچه ای
کوچکی که روسری و چادر به سر داشت افتاد.
ناخودآگاه لبخند زدم:

-مبارک... بسلامتی. دختر خودته؟

از من کوچکتر بود. یادم نیست چند سال...

به گپ تلگرام شهرگفتگو پیوند
@shahregoftegoo

-آره. فاطمه به عباس سلام کن!

بچه با تکانی که پدرش به دستش داد، چادرش را
روی صورتش کشید و چسبید به پای او...

-بخشیدا. با هرکسی اخت نمیگیره.

پوزخندش... آن مدل نگاه کردن مزخرف کشدارش...
و این طعنه ی آخر حتما که بی دلیل نبود.

-بهتر!! اینجوری به نفع آیندشه. دیگه مجبور نیست
جواب سلام بعضی هارو بده.

@shahregoftegoo

به جای رو برگرداندن، صاف و مستقیم به چشمانش
زل زدم. نزدیک تر آمد و دختر بچه از پشت چادری که
مدام کنارش میزد، بهم خندید. در جنگ با نگاه
پدرش بودم. جواب لبخندش شد بدهی من...

#رثا

شهر گفتگو

#پارت_۳۳۱

#زهرا_ارجمندنیا_دریا_دلنواز

-گفته بودی به بچه ها اینطرف ها نمیای. من فکر کردم کلا از این محل رفتی از بس که شبونه میزدی بیرون و شبونه ام برمینگشتی!

تک خنده ای زدم و دست گچ گرفته ام را روی پایم گذاشتم. میدانستم نگران چیست... ذکر خیرشان را از پدرم و مصطفی شنیده بودم.

-نترس... نیومدم به خاطر سینه زدن ها و آشپزی کردن ها و حیاط جارو زدن ها، یکی از مغازه های زیر مسجد رو بگیرم. اونا مال شما که جای اجاره، ریشتم رو بلندتر میکنی و میدوئی که صف اول مسجد نماز بخونی. این پول ها فقط از گلو شماها پایین میره. من بخورم سنگ میشه تو گلوم. دست شما درد نکنه.

بهش برخورد. گرفت چون انتظارش را نداشت زبانه
بچرخد و تیرم درست به هدف بخورد. چند سال پیش
که زیر مسجد را به جای مهدکودکی که بود، پر کردند
از مغازه های تجاری و تک تک مغازه ها را هم اکثر
ریش سفید های مسجد بین خودشان تقسیم کردند
آن هم به بهانه ی اینکه بچه های ما حلال خورند و
همه شان هم زن و بچه دار و هیچکدام اهل چشم
چرانی نیستند، بین خودشان تقسیم کردند. تا دهان
باز کرد که حرفی بزند دو زن چادری داخل آمدند و با
دیدنش یکی از آن ها خم شد و دختر بچه را بغل
گرفت. چهره ی زن ها با حجابی که گرفته بودند
مشخص نبود اما وقتی یکی از آن ها دختر بچه را برد
فهمیدم حتما همسرش بوده...

-بچه ها میگفتن از رو نرفتی... باور نمیکردم!

آنقدری نزدیکم آمده بود که وقتی ایستادم سینه به سینه ی همدیگر شدیم. سر تا پایم را پوزخندش از نظر گذراند. دیگر مهلت ندادم متلک دیگری بارم کند.

-حالا چرا گر میگیری؟ یه دفعه یه لیست اسامی بذارین جلوی در مسجد... تا اونایی که خوشتون میاد رو راه بدین، اون هاییم که نه... بمونن همون بیرون.

شهر گفتگو
پوزخندش شدت گرفت و با خنده ای گفت:

-نیازی نیست. بیان داخلم خودشون میدونن جاشون کجاست! نمیرن جایی که دعا خونده شده...

و سرش را جلو کشید تا چشم در مقابل چشمم دلم را
آتش بزند:

-خوبه که هنوزم میدونی مکانی که توش دعا خونده
شده باشه، جای آدم نجس نیست!

۱

#رثا

شهر گفتگو

#پارت_۳۳۲

#زهرا_ارجمندنیا_دریا_دلنواز

اصلا نفهمیدم چطور شد که دست گچ گرفته ام را بی
هوا بلند کردم و به بینی اش خوردم. من نمی خواستم او
را بزنم. فقط یک لحظه حواسم پرت شد... حواسم
پرت شد و وقت بلند کردن دستم، یکباره صورتش را
گرفت و قائله به راه انداخت.

-اینو کی راه داده اینجا... یه مشت روانی از خدا بی
خبر و میارن توی مسجد همین میشه.

بینی اش را گرفته بود و خون از میان انگشتانش
می ریخت. دو سه نفر که دورتر از ما مشغول صحبت
بودند، به سمتمان آمدند. لعنت فرستادم بر شیطان و
قدمی به سمتش برداشتم.

-بچه بازی درنیار... از قصد نزدِم!

به گپ تلگرام شهرگفتگو پیوند
@shahregoftegoo صدایش را در سرش برد و فریاد کشید:

-از قصد نزدی؟ از قصد میزدی چه بلایی سرم می آوردی.

چند نفری که دورمان جمع شده او را میشناختند.
حتما از مشتری های مغازه ی بلورفروشی اش بودند.
پشتم را به آن ها کردم و دور از چشم کسانی که بعد
از تمام شدن نمازشان زودتر از مسجد بیرون آمده
بودند، به طرف در رفتم.

-کجا... وایسا ببینم. میزنی در میری؟

بازویم را گرفت و به سمت خودش برگرداند. از قصد می‌خواست این ماجرا را کش بدهد تا بقیه باخبر شوند. من اما نباید تن به خواسته‌ی او می‌دادم. بعد از مدت‌ها پایم را در مسجدی گذاشته بودم که روز و شبم را در آن می‌گذراندم.

-صداتو بیار پایین. آدم باش! گفتم که ناخواسته بود.

فقط به احترام مسجد و شلوغی این ساعتش خودم را کنترل و گرنه مثل خودش با صدای عربده ام همه را دور خودمان جمع می‌کردم.

-تو ضد انقلابی لازم نکرده به من بگی آدم باش.
مردک یادت رفته یه محله رو به جون هم انداخته
بودی؟ یه مشت جوون احمق و نادون رو دور خودت
جمع کردی که تو روی خانوادشون وایسن... آخرش
چی شد؟

بچه بودم... نفهمیدم هرکسی اهل جنگ نیست. بعضی
ها به عشق عکس گرفتن و بعضی ها به عشق زخم
گوشه ی پیشانی در خیابان میریزند!

شهر گفتگو

#رثا

#پارت_۳۳۳

#زهرا_ارجمندنیا_دریا_دلنواز

خودش از همان هایی بود که با چوب و چماق در
محل دنبال جوان هایی میفتاد که به حق خوری شان
اعتراض داشتند. حتی از صدرا شنیدم عده ای از بچه
محل ها را او لو داده بود! شاید برای همین خیلی ها از
خاندان صدری در این محل دل خوشی نداشتند. حتی
به قیمت اهلی شدن فرزندهایشان!

-من موندم تو چرا آزادی؟! جای امثال تو منافق...

شهر گفتگو

-خفه شو...

فریاد کشیدم. به بلندی تصویر برادرم که درست پشت
سر او به دیوار نصب شده بود. برای لحظه ای هرچه
همهمه و صدا در اطرافم بود قطع شد. من از لفظ

منافق بیزار بودم. از این وصله ی ناجوری که با بی
رحمی به پیشانی مان چسبانده بودند تا از چشم
دیگران ما را بیندازند. الحق هم که توانستند... من
زمین خورده ی همین وصله بودم!

-دیگه وقتی قدرت بیفته دست اصلاح طلب ها همین
میشه. یه مشت بچه سوسولِ بی خدا پیغمبری مثل
تو پاشون به مسجد باز میشه.

نزدیکش شدم. پایم لنگ میزد... عصایم نبود... کمرم
تیر میکشد. با وجود همه ی این ها یقه ی لباسش را
گرفتم و چسباندمش به سینه ام.

-من که بهت گفتم اون پولی که از گلوی امثال تو بالا
میره، از گلوی من نمیره. پس دهنت رو ببند. صداتم
بیار پایین. وگرنه اینبار از قصد توی صورتت میکوبم.

یکباره بازویم کشیده شد و صدرا با صورتی برافروخته
و سرخ دستم را گرفت.

-چیکار داری می‌کنی عباس. همه رو دور خودتون
جمع کردین.

چشم مرشد که به صدرا افتاد، خنده ای سرداد و
گفت:

-به... بین کی اینجاست! شما هم صدرا خان؟ بابا یہ
وقت برات دردسر نشہ گشتن به امثال این منافق ها...

@shahregoftegoo

اینبار که به سمتش خیر برداشتم، حاج فاضل بود که
بینمان ایستاد.

-عباس جان

#رثا

شهر گفتگو

#پارت_۳۳۴

#زهرا_ارجمندنیا_دریا_دلنواز

چهره ی حاج فاضل پشت اشک چشمم گم شد. رو
برگرداند به سمت مرشد و مچ دست او را پایین کشید.
خون هنوز از بینی او می آمد.

-حاجی بین چیکارم کرده. زندانم آدمش نکرده... یه
کلام حرف زدم و مثل چی پرید بهم.

دیگر ده پانزده نفری دورمان جمع شده بودند. هم
دیدند هم شنیدند...

شهر گفتگو

-مرشد. بس کن!

و حاج فاضل رو کرد به سمت بقیه کسانی که در حال
پچ پچ بودند:

-آقایون بفرمایید شما هم... التماس دعا از همگی.
بفرمایید آقا...
@shahregoftegoo

جمعیت را پراکنده کرد. به احترام حرفش ثانیه ای
طول نکشید که یک تعدادی بیرون رفتند و یک
تعدادی به داخل مسجد برگشتند. من اما... به خاطر
حاج فاضلی که دستم را گرفته بود و نگهم داشته،
سرجایم ماندم.

شهر گفتگو

-معذرت میخوام.

حاجی برگشت به سمتم. لبخند دلخوری زد و نگاهی
هم به مرشد انداخت. شاید او هم انتظار نداشت بعد از

هشت سال هنوز کسانی در این محله بودند که از دیدنم یاد گذشته میفتادند و زبانشان به تلخی می چرخید. من عذرخواهی کردم بابت اتفاقی که ناخواسته پیش آمده بود. مرشد اما با قلدری تمام از حاج فاضل گله ای کرد که چرا من را به مسجد راه داده اند. مرشد می گفت و حاجی مدام جواب می داد. صدرا از کلافگی یک دندگی مرشد، دستم را گرفت و دم گوشم گفت:

-بیا بریم.

شهر گفتگو

برگشتم... برگشتم که بروم اما با دیدن پدرم که کنار حوض ایستاده بود و تسبیح به دست داشت، سرجایم

ماندم. بدتر از این نمی شد... پدرم از کی ایستاده و
نظاره گر دعوای ما بود؟

@shahregoftegoo

-عباس جان. صبر کن...

برای حاج فاضل دست تکان دادم و صدای مرشد به
گوشم رسید:

-دیگه اینطرف ها پیدات نشه. همین الانم به احترام
حاج ابراهیم زنگ نمی زنم بیان ببرنت

اینبار صدرا بود که از کوره در رفت. کنارم زد و به
سمت مرشد حمله ور شد.

-ببند دهنـت رو مرشد.

پلک هایم بهم فشرده شد و سینه ام تنگ... انگار به سنگینی دست و پایم چند ده کیلو وزن اضافه کرده بودند. توان راه رفتن نداشتم. وقتی پدرم هم به میان آمد... دستم مشت شد. حاج فاضل یقه ی مرشد را گرفته و بیخ دیوار چسبانده بود. تهدیدش می کرد و صدرا هم با خشم درحالی که به شدت به او نزدیک شده بود، شمرده و پر تحکم چیزهایی دم گوشش می گفت. بیشتر از این اگر میماندم زیر نگاه سنگین مسجدی ها له می شدم. با یک دست به دیوار... خودم را کشیدم. عصایم نبود... راه رفتم سخت بود. چند قدم چند قدم به در مسجد رسیدم و یک نفر دیگر از راه رسید و از بد حادثه مرا شناخت.

-چطوری برادر امیر حسین...

غافل از دعوا و بگومگو پشت سرم... گونه ام را بوسید و
به محاسنم دست کشید:

-آقا... چقدر شکل برادرت شدی.

دوباره بوسیدتم. تازه یادم آمد هم‌رزم برادرم بود...

-من هربار مصطفی و پدرت رو مسجد دیدم از احوالت
پرسیدم. خدا بد نده. چی شدی؟ تصادف کردی؟ بهت
زدن یا خودت زدی...

خنده هایش بلند شد و به کسی که انگار در کوچه
ایستاده بود خبر داد که مرا پیدا کرده... البته مرا که
نه... انگار قلِ کوچترِ امیرحسین سلطانی را...

#رثا

#پارت_۳۳۵

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

فصل نهم

شهر گفتگو

با صدای گریه هایی که می شنیدم از خواب بلند شدم.
گیج و ویج از نوری که مستقیم به چشمم می خورد،
فرار کردم و با نشستن لبه ی تخت، صداها واضح تر به
گوشم رسید. مادرم بود و به هول از شنیدن گریه

هایش به در اتاق هجوم بردم. با بیرون رفتن یکباره ام
نگاه هردویشان به صورتم دوخته شد.

-چی شده؟

چشمانم را مالیدم تا تصویر تار صورت هایشان واضح
شود.

-مامان؟ چیه؟

شهر گفتگو

جلوی پایش زانو زدم و دست به کمر دسته ی مبل را
گرفتم و از زمین بلند شد. نگاهم به سمت پدرم
کشیده شد... تا متوجه نگاهم شد دستش را حائل
صورت خیشش کرد و سر پایین انداخت. قلبم به

سینه می کوبید و قفسه ی سینه ام سنگین شده بود.
خیره به شانه های لرزان پدرم... اسمی به زبانم آمد.

-خبر از امیرحسین آوردن؟

صدای حق حق مادرم پلکم را پراند. نشسته روی
زمین، به سمتش برگشتم. پاهایم توان ایستادن
نداشت و مادرم برخلاف من، دستمال به دست قاب
عکس ها و روی میزها را تمیز می کرد.

شهر گفتگو

-آره حاج خانم؟

لب هایم را بهم فشردم و مادرم با گرفتن لبه های
طاقچه ی قدیمی خانه، مثل ابر بهاری بارید. آخرین

بار شاید یک سال پیش بود که خبر آوردن در تفحص
مناطق جنگی ای که امیرحسین هم در آنجا حضور
داشته، تعدادی شهید پیدا کرده اند و استخوان
هایشان را آورده اند تا با خون نزدیک ترین اقوامشان
تطابق دهند. پدرم از ذوق برگشتن پسرش... پا برهنه
به حیاط رفته بود. حتی تا سر کوچه!

معلوم نبود اگر عمورسول او را نمی‌دید اصلاً متوجه
می‌شد که کفش به پا ندارد؟

با رفتن به آشپزخانه و پر کردن لیوان آب سراغ مادرم
رفتم. نفسش سخت بالا می‌آمد و هق هق مدامش
اجازه ی صحبت کردن به او نمی‌داد. پشت قفسه ی
سینه اش را نوازش دادم و لبخند زدم. مرا می‌بوسید

جای پسری که بعید می‌دانستم تصمیمی به آمدن داشته باشد! من از برادرم هیچ چیز به یاد نداشتم، فقط از دیگران شنیده بودم درباره اش... و حالا انگار او را در چشم های خون بار مادرم و صورت پر اشک پدرم می‌دیدم.

-واقعا فکر می‌کنی پسرت داره برمی‌گرده؟

از گوشه ی چشمم دیدم که پدرم سر زانوهای خود را می‌مالید و زیر لب با خودش حرف می‌زد. وضع مادرم اما از او بدتر بود.

-حالا کی باید برید برای آزمایش دی ان ای؟

#رثا

#پارت_۳۳۶

#زهرا_ارجمندنيا_دریا_دلنواز
@shahregoftegoo

مادرم خودش را به آغوشم نزدیک کرد و من سخت او
را در بغلم فشردم. صورت مرا به جای پسر ارشدش
می‌بوسید؟

-قربون شکلت برم. عزیز دلم...

شهر گفتگو

قربان صدقه های او برای من نبود. من فقط... نامه
رسان بودم! برای برادری که شباهت ظاهره این روزها
بیشتر از قبل به او شده بود.

-حاج خانم. آروم باش. مونسِ عباس... میدونی گریه می کنی دیوونه میشم؟

گونه اش را بوسیدم و نگاهم خیره به پدری ماند که انگار نه انگار من بودم و خیره به او اشک هایش را می دیدم. ترسیدم... نگران قلبش شدم... برای او هم شوک و نگرانی خوب نبود. بعد از گرفتن دستمال از دست مادرم و قول به آنکه به رسم همیشگی این خبر، خودم برایش خانه را جارو می زنم و همه جا را برق می ندازم، برای پدرم هم یک لیوان شربت بردم.

طولی نکشید که وقتی جارو زدن اتاق خواب ها تمام شد و به پذیرایی رسیدم، هردویشان را نشسته روبه روی هم و مشغول حرف زدن دیدم. خاطراتشان را

رقم می زدند. گاهی با خنده... گاهی با اشک... عجب برادر با شرم و حیایی داشتم. هرچه او بود من نبودم. آرام... متین... مظلوم و مومن. به لطف صدای جاروبرقی خیلی از صحبت هایشان را نشنیده گرفتم. می دانستم تا آخر ماه که نتیجه ی آزمایششان مشخص شود حال اهالی این خانه آشوب بود. بعد از گردگیری میزها و طاقچه ها و هر جا که مادرم می گفت، کارم تمام شد. خسته و خیس از عرق زیر دوش ایستادم و شیر آب سرد را همزمان با حبس نفسم باز گذاشتم. آنقدر حواسشان به برادر گمشده ام بود که یادش رفت من هفته پیش گچ دست و پایم را باز کرده و هنوز درد داشتم. هنوز هم صدای گریه های مادرم می آمد. به مصطفی زنگ زده و قرار بود یک ساعت دیگر همراه او به آزمایشگاهی که آدرسش را به پدرم داده بودند بروند. از خوشحالی خبر

احتمالی... هر دویشان با یک لیست سفارش خرید
سراغم آمده بودند. قبل از رفتن به حمام پدرم یک
لیست روی میزم گذاشت و کارت پولش را هم!! که
میوه و گوشت و مرغ بگیرم و من به خاطر دل همیشه
شکسته ی آن ها فریاد نکشیدم که خسته نشدین از
این همه انتظار و شوقی پوچ و واهی؟ حتی نتوانستم
پوزخند بزنم و بگویم جواب آزمایش بیست تا سی روز
دیگر می آید و این همه خرید لازم نیست. میدانستم
مثل سابق، از امشب خانه ی ما مهمانی بود. مطمئن
بودم مراسم خواندن دعای توسل و زیارت عاشورا
برگزار می شود و به همین خاطر دیگر توان ماندن در
خانه را نداشتم.

#رثا

#پارت_۳۳۷

#زهرا_ارجمندنيا_دریا_دلنواز

با همان موهای خیس لباس هایم را پوشیدم و لیست
خرید را بدون کارت پول برداشتم. پیش از بیرون
رفتن از خانه مادرم را دیدم که به مطهره زنگ زده بود
تا این خبر را به او بدهد.

پوفی کشیدم و شماره ی پروانه را گرفتم. فقط خودش
می توانست آرامم کند. بغضم رو به شکستن بود.

شهر گفتگو

-بله؟

-سلام... خواب که نبودی؟

صدای خنده اش آمد:

-نه. خونه نیستم.

لب هایم آویزان شد و آرنجم را از لبه ی شیشه ی
تاکسی در اختیاری که گرفته بودم، برداشتم تا آن را
بالا بدهم. .

-کجایی خانم؟

شهر گفتگو

با مکشی کوتاه زمزمه کرد:

-اومدم امام زاده... نذر داشتم.

دست کشیدم به چشم هایم و لبخند روی لبم جا
خوش کرد. طنین صدایش می توانست مرا به خواب
بخواند! آن هم در این بیداری های پر عذاب...

-بیام دنبالت؟

-امیرعباس... خوبی؟ صدات چرا...

گوشی را از جلوی دهنم فاصله دادم و نفس عمیق
کشیدم. پروانه را اگر می دیدم خوب میشدم. مطمئن
بودم.

-بیام؟

مگه کارگاه نیستی؟
گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

به خاطر سردردی که از صبح داشتم، برای نماز که
بیدار شدم به پارسا پیام دادم امروز به کارگاه سر
نمی‌زنم و خیر سرم بعد هم که خوابیدم، با گریه های
مادرم شوک زده بیدار شدم.

-نرفتم عزیزم. حالم خوب نیست...

شهر گفتگو

و خفه تر از فریاد در گلویم زمزمه کردم:

-تو رو میخوام.

#رثا

#پارت_۳۳۸

#زهراارجمندنيا_دریادلنواز

در قلبم احساس درد کردم. حروف جلوی دهانم صف
می کشیدند و من نمی توانستم رهایشان کنم.

-بیا... منتظرم.

شهر گفتگو

زمزمه ی "باشه" را خودم هم نشنیدم. چه برسد به
پروانه. به راننده تاکسی آدرس دادم و تمام مسیر را با
چشم های بسته ام تصور کردم. دو هفته پیش که در
مسجد با آن مردک روانی حرفم شد، شب عمورسول

به همراه پدرم به خانه آمد. انگار همان بچه مذهبی
هایی که از دیدنم کفری نشده و خونشان به جوش
نیامده بود، به عمو خبر داده بودند و او هم طبق
انتظاری که از پدرم داشت سراغش رفته و آرامش
کرده بود. شاید برای همین وقتی به خانه آمدند فقط
صحبت کوتاهی بینمان رد و بدل شد و پدرم در
سکوتی که سنگینی اش نفسم را میبرد، تا چند روز
فقط جواب سلامم را میداد و بس. چند روز که
گذشت، وقتی یکی از اهالی محل از طرح حاج فاضل
دنبالم آمد تا برای پختن شام نذریشان به کمک او
بروم، پدرم برای اولین بار... شانه ی به شانه ی من در
کوچه راه افتاد. حرف نمیزد... حتی یک کلام! اما آمد
تا ببیند حاج فاضل چطور در آغوشم کشید و بقیه
چطور با من رفتار کردند. حتی آن شب... از زبان یکی
از بچه محل هایی که او را به یاد نمی آوردم، لو رفتم

که شب های عاشورا مسجد دیگری آشپزی می کنم و
برای همین در محل خودمان حضور ندارم. حاج فاضل
فهمیده بود از این صحبت ها خوشم نیامده... آخر شب
وقتی همان یک پرس نذری همیشگی را روی دستم
می گذاشت عذرخواهی کرد و گفت اگر حرفی زده
شده که ناراحتم کرده، بابتش شرمنده است.

نمیدانم اگر حاج فاضل نبود، اگر دوستان قدیمی
برادرم امیرحسین مرا آن شب در مسجد نمی دیدند،
همه چیز ختم بخیر می شد یا باز آشوب دیگری در
خانه مان به راه میفتاد که فراری ام می داد از همه
چیز.

#رثا

#پارت_۳۳۹

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

@shahregoftegoo

با حساب کردن کرایه ماشین، عصایم را روی زمین گذاشتم و با احتیاط پیاده شدم. زمین خیس باران بود و منمهم بی مراعاتی کرده و فقط با پوشیدن هودی سورمه ای و شلوار نه چندان ضخیم بیرون زده بودم. می توانستم شماره ی پروانه را بگیرم و بگویم بیرون از امام زاده بیاید، اما خاک باران زده و عطر خوشش پاهایم را به سمت امام زاده کشید و منمهم بی چون و چرا پذیرفتم.

شهر گفتگو

حین پایین آمدن از پله ها و احتیاطی که مجبور بودم
خرج کنم، صدای پروانه را شنیدم. امیرعباس
گفتنش لبخندم را برگرداند روی لب هایم.

-سلام. احتیاط کن.

دستش را مدام دراز و دوباره سمت خود می کشید.
رسیدم به آخرین پله و نفسم را رها کردم.

-سلام. چرا بیرون ایستادی؟ خیس شده چادرت.

گونه هایش کمی سرخ شده و چشمانش هم. گفته بود
برای ادای نذر آمده... پس شاید به همین خاطر گریه
کرده بود.

-می‌خواهی بری زیارت؟

@shahregoftegoo

نگاهی به گنبد و بارگاه انداختم و پیش از جواب دادن
گفت:

-تا جلوی در ورودی آقایان همراهت میام. یه زیارت
کن بعد بریم... ببینم چی شده که ناراحتی!

چتری که همراه داشت را روی سرم گرفت و لبخندش
چرخ خورد روی صورتم.

-چقدر کم لباس پوشیدی.

-من گرمایم... چیزیم نمیشه.

@shahregoftegoo

با این وجود دلش نیامد، شالگرد سفید و آبی اش را از دور شانه اش بردارد و به طرفم گرفت.

-گردنت سرخ شده...

لب گزید و سر پایین انداخت. شاید از نگاهی که به گردنم رسیده بود! شالگردن را انداختم دور گردنم و پروانه هم تا جلوی در ورودی همراهی ام کرد. زیارتم خیلی طول نکشید... یعنی تا طواف مقبره و بعد خواندن زیارت عاشورا، بیرون آمدم و پروانه را کنار قبر شهدای انرژی هسته ای پیدا کردم

#رثا

#پارت_۳۴۰

#زهراارجمندنيا_دریادلنواز

-بریم؟

مشغول خواندن دعا بود که سربلند کرد و با لبخندی
گفت:

شهر گفتگو

-قبول باشه.

از سرشانه ام به چشمانش نگاه انداختم:

-نذر کردم... حاجت میده؟
@shahregoftegoo

چادرش را جلو کشید و خنده اش را پنهان کرد.

-جوابمو ندادی!

خنده هایم سرش را پایین انداخت و از توی کیفش
رنگانگی درآورد و به سمتم گرفت:

شهر گفتگو

-دوتا نذر داشتم. به خاطر تو برای بچه ها رنگارنگ
خریدم.

قید رنگارنگ را نمیتوانستم بزnm. همانجا بازش کردم و در حال خوردنش، پروانه برای گرفتن تاکسی پیشقدم شد. من تکیه به دیوار و پروانه زیر باران منتظر تاکسی...

-ماشین رو بیخود فروختم!

خندید و گفت:

-عوضش من میخوام ماشین بگیرم.

تاکسی زردی توقف کرد و پروانه پرسید:

-بگیم کجا میخوایم بریم؟

آدرس رستوران شیک و پیکی که پارسای پدر صلواتی
چند وقت پیش مرا برده بود، به خاطر داشتم. همان را
گفتم و تا از پیاده رو و جدول خیابان رد شدم، پروانه
برایم در را باز نگه داشت. رسیدم و اول به خودش
اشاره کردم تا سوار شود. نگران پایم بود و من آخرین
تکه از رنگارنگم را دردهانم گذاشتم.

-همین یکی رو برای من کنار گذاشته بودی؟

ابروهایش را بالا انداخت و دوباره دست در کیفش برد.
دومی را کمی دیرتر خوردم.

-حالا نذرت چی بود؟

نگاهش را به بیرون ماشین داد و حواسش را به من...
برای همین تا کمی نزدیکش شدم، در خودش جمع
شد.

-همدم خانم...

خنده اش گرفت. دست کشید به صورتش و سرخ و
سفید شدن صورتش را به وضوح دیدم.

-با توام... پروانه.

زمزمه ی آرامش خوش به جانم نشست

به گپ تلگرام شهرگفتگو پیوند
@shahregoftegoo

#رثا

#پارت_۳۴۱

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

-نذر م سلامتی تو بود.

دستی که گچش را با پارسا در کارگاه باز کرده بودم
نزدیکش بردم. چادرش نمیگذاشت چشم هایش را
بینم.

-امیرعباس، تکیه به صندلی بده!

دعوايم كرد! و منهم كه هميشه ناخلف...

@shahregoftegoo

-من هيچوقت عادت نداشتم بعنوان مسافر سوار
ماشين بشم. الان نميدونم درست نشستم يا غلط!

سرش را پايين انداخت و با خجالت خنديد. دل اذيت
کردنش را نداشتم. تكيه به صندلي دادم و در حال
ماساژ دادن آرنج دستم، نيم رخم را به سمتش
برگرداندم. پروانه ي ديگري شده بود اين روزها...
شيطنتي در نگاهش گاهي سرک میکشيد که افسارِ
منِ دربند را با خود میکشيد.

-صبر کن پای من از گچ دربیاد بعد باهم بریم ماشین
بگیری.

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

کمی به پهلو نشست و تکیه به در داد:

-پیام داره میاد تهران. میتونم با برادرم برم. تو
سخته...

نگاهش به آرنجم افتاد و لبخندش رفت:

شهر گفتگو

-درد داری؟ چرا سرخود گچت رو باز کردی. مگه این
دست هارو لازم نداری... بیشتر باید مراقبشون باشی.

من بیشتر از دست به روحم احتیاج داشتم. این بسته
و دربند بودن دست راستم، داشت دیوانه ام میکرد.

@shahregoftegoo

-درد نداره...

دلخوری اش را نه فقط به نگاهش... که به زبانش هم
کشید:

-آره معلومه. با پات خواهشا اینکارو نکن.

شهر گفتگو

پدرم در می آمد هر بار میخواستم به کارگاه بروم و
شلوار بپوشم! حتی همین حالا هم بالاتر از کچ روی
زانویم، شلوارم آزارم میداد. اتفاقا این یکی را هم باید

همین روزها باز میکردم. به نظرم که استخوان هایم حسابی جوش خورده بودند.

با رسیدنمان به رستوران، کرایه را حساب کردم و پیاده شدیم. یک لحظه از شدت بادی که وزیدن گرفته بود، خس و خاشاکی در چشمم رفت و نیمی از چادر پروانه ام به هوا رفت. میان موشم گرفتمش... ترسیده بود و برگشت به سمتم تا چادرش را نگه دارد که در کمترین فاصله از یکدیگر چشم در چشم شدیم. یک چشمم میسوخت و آن یکی سخت باز مانده بود.

-فکر کنم چیزی رفته توی چشمت

#رثا

#پارت_۳۴۲

#زهراارجمندنيا_دریادلنواز
تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

پلک زدم... اما مشت دستم باز نشد! چادرش هنوز
میان چنگم بود...

-آره.

کف دستم را روی چشمم مالیدم. اشک داشت سرریز
میشد که گفتم: شهر گفتگو

-بریم داخل... چه بادی شد یهو... آخ.

آخ گفتم همانا و پروانه ای که روی پنجه های پایش
کمی خود را بالا کشید همانا... انگشت اشاره اش را
زیر پلکم گذاشت و آن را پایین کشید. نفسش را فوت
کرد به چشمم و من... من... من... بی هوا نفس عمیق
کشیدم! دزدیدم، از چشمم نفسش را... حس شد میان
سینه ام و لبخندی ناخواسته به لبم نشست.

-بخشید.

از خجالت دستی که به صورتم زده بود، دور شد و
برخلاف منی که پاهایم به زمین چسبیده بود، پله
های رستوران را بالا رفت. سخت بود کنترل حالم...
حسی عجیب و غریب این روزها در خودم پیدا

میکردم که گمشده ای دور به نظر میرسید و حالا
نزدیکترین بود به من.

@shahregoftegoo

-خانم یه کمکی برسون!

پروانه بالای پله ها و من این پایین... کف دستش را
فرق سرش گذاشت و چادرش را جلو کشید.

-وای... خب چجوری بیای بالا؟

شهر گفتگو

شانه بالا انداختم و از کنار پله ها بالا رفتم. کمی بعد
هم خودش دوباره پایین آمد، بوت های بلند مشکی
اش را که کنار پوتین های کرمم میدیدم، خنده ام
میگرفت.

-به چی میخندی؟

@shahregoftegoo

میخواستم بگویم به حال خراب خودم و جلوی زبانم را گرفتم.

-به اینکه یک ماه پیش به خوابم نمیدیدم، امروز با تو باشم!

هر دو ایستادیم. من از نفسی که گرفته بود و او از شوک حرفم... با صدای پیش خدمتی که در را برایمان باز کرد و خوش آمد گفت نگاه هردویمان از هم فاصله گرفت و پشت سر یکدیگر داخل رفتیم. به خاطر وضعیت پایم پروانه نزدیک ترین میز و صندلی را

انتخاب کرد. با نشستن روی صندلی، آستین های
هودی ام را بالا زدم و دستمال برداشتم تا صورت
خیس بارانم را خشک کنم

#رثا

#پارت_۳۴۳

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

-چرا امروز نرفتی کارگاه؟

شهر گفتگو

ماجرا را برایش تعریف کردم. از سردرد نیمه های شب
تا صبحم و بعد هم خبری که به خانواده ام داده بودند.
مغموم شد و دل سوزاند برای مادرم. او هم یادش بود
بارهای قبل را... آرزوی می کرد اینبار جواب دی ان ای

یکی باشد و بی قراری از دل پدرم و مادرم برود.
سفارش هایمان را دادیم و پروانه موبایلش زنگ خورد.
از صحبت هایش فهمیدم مادرش پشت خط بود... گویا
در همین هفته ها میخواستند به تهران بیایند.
فهمیدم به خاطر حضور من صحبت هایشان را کوتاه
کرد.

-حرف میزدی باهاشون...

موبایلش را روی میز گذاشت و گفت:
شهر گفتگو

-برم خونه بهشون زنگ میزنم.

نمیخواستم در مورد خوابگردی اش حرفی بزنم اما
نگران بودم. همان روزهایی هم که به خانه پارسا می
آمد و برایمان غذا می پخت و حواسش بهم بود، بارها
تا نوک زبانم آمد که حالش را بپرسم اما ترسیدم باز
بینمان جنگی به راه بیفتد و همه چیز خراب شود.

-پروانه...

چشم دوخت به صورتم و سینه ام را به میز نزدیک
کردم.

شهر گفتگو

-دیگه خوابگردی نداشتی؟

به وضوح پریدن پلک و حتی رنگ پریدگی اش را
دیدم و به خود لعنت فرستادم. به قرآن که نگرانش
بودم. اگر یک شب دور از چشم بقیه از خانه بیرون
میزد و زبانم لال با ماشینی تصادف می کرد یا
می دزدیدنش چه؟

سرخ و سفید شد تا جوابم را داد:

-فقط یه بار دیگه...

نزدیکتر شدم و دستانش را از روی میز برداشت.

-بهتر نیست بری پیش دکتری... چیزی... درمان
نداره؟

#رثا

#پارت_۳۴۴

#زهراارجمندنيا_دریادلنواز

سکوتش باعث شد دوباره من حرف بزنم.

-در سوئیت رو قفل کن یا...

نگاهش را تا صورتم بالا کشید و دوباره چشم دوخت
به دستانش...

-پامو میبندم به کمد!

و زمزمه ی بی جان ترش به گوشم رسید.
@shahregoftegoo

-مچ پام زخم شده.

جا خوردم... مثل خودش! انگار حرفی زد که نباید
میزد. لبخند خجالت زده اش را روی صورت نشانده و با
آوردن سالاد و نوشیدنی ها، بطری آبش را توی لیوان
خالی کرد.

شهر گفتگو

-چرا اینطوری میشی؟ مشکلی پیش اومده؟
یعنی... کاری از من ساخته هست؟ می تونم کمکت
کنم؟

لب های خیش را بهم زد و نگاهم را به کندی خیره
به چشمش نگه داشتم.

@shahregoftegoo

-یکم کارهای دانشگاهم سنگین شده. از طرفی
تدریس و از طرفی هم کارهای پایان نامه دکتری...

و انگشت اشاره اش را به راحتی به سمتم نشانه گرفت.

-و شاید دلیل مهمترش خود تویی! که مراقب خودت
نیستی و اینم سر و وضعته!

شهر گفتگو

برخورد بهم... سینه ام را از میز عقب کشیدم و نگاهی
به خودم انداختم.

-چمه من؟ صحیح و سالم!

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo پوزخندی زد که بیشتر مرا متعجب کرد:

-بله! معنی صحیح و سالم رو هم متوجه شدم. دفعه
آخر به خاطر تو خوابگردی کردم. دلهره به جونم
افتاده بود که زبونم لال نکنه دیگه نتونی راه بری.
هنوزم... نگرانتم.

کف دستم را میز زدم: شهر گفتگو

-نباش...

و ضربه ی آرامتری جهت تایید حرفم...

-نباش خانم

#رثا

#پارت_۳۴۵

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

کمی از روسری ساده ی زرشکی اش خیس شده بود،
برای همین مدام به همان قسمت دست می کشید.
حساسیتش را می دانستم... سروناس همیشه می گفت
پروانه به ظاهرش اهمیت می دهد و کافی است کمی
لباسش چروک باشد تا بهم بریزد. برخلاف او... به قول
پارسا من هرچه دم دستم میرسید را می پوشیدم. اتو

شده و نشده اش هم برای مهم نبود! باز خدا را شکر
امروز وقت بیرون زدن از خانه به خودم رسیدم...!

-سالاد بکشم برات؟

لبخندی زد و برای کشیدن بشقابش به سمت میز خم
شدم. ناخواسته چشمم افتاد به صفحه ی موبایلش...
حسام حکمت با او در تماس بود!

-چرا جواب نمیدی؟
شهر گفتگو

برخلاف من او اصلا متوجه نشده بود. اشاره کردم به
موبایلش... وقتی مادرش زنگ زد روی سایلنت نبود اما
حالا... بود!

-استادمه. بهش زنگ میزنم.
@shahregoftegoo

برایش سالاد کشیدم و دوباره شماره و اسم استاد
محترمش روی موبایل افتاد.

-چقدرم پیگیره! این همون یارو خوشتیپه نیست با
ماشین شاسی بلندش تو رو رسوند!

از نوع نگاهش فهمیدم از طرز حرف زدنم خوشش
نیامد.

-ماشینم خراب شده بود...

-اوندفعه ام گفתי که هیچ تاکسی ای ماشین نداشت و همه آژانس ها تلفن هاشون رو جواب ندادن و تمام اتوبوس های شهرم پنچر شده بودن.

و خنده ای را هم به ته حرف هایم چسباندم. چشم غره رفتنش هیچ چیزی از من کم نکرد... بد گفتم؟ چرا باید با پسری هم سن و سال خودش از دانشگاه برمی گشت و سوار ماشینش میشد؟

-یه دفعه بگو چون استادته ترسیدی رو حرفش حرف بزنی و آخر ترم تلافی کنه. عزیزم... من خودم یه زمانی دانشجو بودم.

دست روی خط قرمزش گذاشتم و برافروخته شد.

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند

@shahregoftegoo

-من از اون آدم ها نیستم. این آدمم دو سه باری

ترکش هام بهش خورده. خیالت راحت!

ظرف سالاد را از دستم گرفت و چنگالش را با حرص

در کاهو فرو کرد. پس اینطور که او می گفت این

حسام حکمت پایش را از گلیمش دراز تر کرده که

پروانه هم مجبور به بریدن دمش شده بود؟

شهر گفتگو

#رثا

#پارت_۳۴۶

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

-کی این پایان نامه رو تکمیل میکنی و خلاص
میشی؟

@shahregoftegoo

برای اولین بار از لبخند روی لبش خوشم نیامد.

-چرا می‌پرسی؟!

دهان باز کردم تا بگویم چرا نپرسم؟! مگر قرار بود تا
چندوقت ما دور از اطلاع خانواده هایمان برویم و
بیاییم و حرف بزنیم. اما چون او و اعتقادش را
می‌شناختم زبان به دهان گرفتم. دلخور می‌شد اگر
این حرف را می‌زدم. می‌گذاشت به پای طعنه و متلک
و من اصلا منظورم این نبود. شاید در وضعیت او... با
حساب کارهای دانشگاه و گرفتن مدرک دکتری... الان

وقت مناسبی برای خواستگاری و در جریان گذاشتن خانواده ها نبود. البته که اوضاع خودم بدتر از او بود... با فروش ماشین عملاً هرچه داشتم و نداشتم خرج کارگاه شدند... من پول اجاره خانه هم نداشتم.

صدای زنگ موبایلم باعث شد قاشقی که دست گرفته بودم را روی بشقاب بگذارم. پارسا پشت خط بود...

-پارسا...؟

شهر گفتگو

-سلام. بهتری؟

اگر میفهمید با پروانه در رستوران دارم نهار می خورم، بیچاره ام می کرد.

-آره خداروشكر. بهتر شدم. اوضاع كارگاه رو به راهه؟

@shahregoftegoo

-نه بابا كلي كار مونده. با بچه هام صحبت كردم. ما
كه پول اضافه كاري نداريم بدويم... اينام هر كي يه
بهونه آورد. بسته بندي شمع و مجسمه هارو نبايد
گردن مي گرفتيم.

صدایش خسته بود و كلافه... حق داشت. من فكر
اينجايش را نكرده بودم كه اكثر كارمندان كارگاه شغل
دوم دارند و بعد از شيفتي كه در كارگاه ميمانند به
محل كار دومشان مي روند.

-من میام کارگاه... کمکت میکنم همه کارهارو تا فردا
صبح که امیری میاد جنس هارو ببره انجام بدیم. تو
خودت رو اذیت نکن.

از آن بی حالی و بی رمگی درآمد.

-نیروی کمکی نمی تونی بیاری؟

چشمم افتاد به پروانه... آرام مشغول خوردن غذایش
بود. از خیرگی نگاهم متوجه شد و چشمش به صورتم
افتاد. لب زد که "طوری شده؟" و لبخند زدم که
"نه".

-اگر تونستم نیروی کمکی میارم. پس می بینمت.

به گپ تلگرام شهرگفتگو پیوند
@shahregoftegoo

#رثا

#پارت_۳۴۷

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

**

{پروانه}

در بزرگ آهنی، توسط پیرمردی که سابقا هم وقتی با
آمنه جان برای عباس غذا آورده بودیم دیده بودمش،
باز شد. مردی که وقتی امیرعباس به گرمی جواب
سلامش را داد، نگاهش کمی متعجب روی من نشسته
بود. خجالت کشیده بودم اما، از تصمیمم برای آمدن

به نقطه ی امن زندگی این مرد، پشیمان نبودم! وارد
حیات کارگاه که شدیم، جز دو چراغ که نزدیک در
اصلی ورودی روشن بود، روشنائی دیگری وجود
نداشت.

— سرده، تند باش پروانه!

به گام هایم سرعت دادم. در آلمینیومی را خودش باز
کرد و کنار کشید تا وارد شوم. فضای مقابلمان، خیلی
بزرگ نبود اما پر شده بود از میز ها و دستگاه هایی
که خیلی هایشان خاموش بودند. نگاه سه نفری که
مشغول کار دور یک میز بودند، به من و امیرعباسی
که پشت سرم ایستاده بود چسبید. نگاه هایی که از
تک تکشان تعجب و بهت چکه می کرد.

— خسته نباشید بچه ها!

@shahregoftegoo

صدای رثای امیرعباس، باعث شد دست از خیرگی
بردارند و جواب سلام بلند او و آرام من را بدهند.
کنارم ایستاد و کاپشنش را از تن بیرون کشید.

— چگونه؟

— انقدر از این چند جفت چشم دارم خجالت می
کشم که اصلا نمی تونم ببینم چی به چیه!

لبخند زد و عینکش را با نوک انگشت روی تیغه ی
بینی اش جا به جا کرد.

— خجالت نکش، برای من مهم نیست، برای تو هم
مهم نباشه!

سعی کردم مثل خودش باشم، شدنی کردنش اما
سخت بود. نگاهم در فضای نیمه روشن چرخید. به
خاطر صرفه جویی بود که گمانم جز قسمتی که
کارگرها مشغول کار بودند، لامپ دیگری روشن نبود.
با فاصله ی کمی نسبت به او حرکت کردم. میانه ی
راه با عذرخواهی ای به سراغ آن سه کارگر که اضافه
کار ایستاده بودند رفت و من دقیق تر اطراف را زیر
نظر گرفتم. بوی پارافین، تمام فضا را پر کرده بود.
نفس که می کشیدم، بویی می آمد شبیه بویی که
همیشه به تن امیرعباس چسبیده بود. خیلی زود به

سمتم آمد و اشاره کرد پشت یکی از میز های انتهای
سالن بایستم.

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

— یکم صبر کنی وسایل و میارم.

#رثا

#پارت_۳۴۸

#زهرا ارجمند دنیا_دریاد لنواز

شهر گفتگو

— وسایل چی؟

خندید، عینکش را هم از روی چشمانش برداشت.

— برای چی افتخار دادی اومدی خانم؟

تازه متوجه شدم از چه حرف می زند، خجالت زده
سرم را پایین انداختم و با رفتنش، نگاهم روی میز
نشست. ذرات پارافین ذوب شده، در جای جایش به
چشم می خورد. روی یک تکه از آن پارافین ها را
لمس کردم و با باز شدن مجدد در کارگاه سرم
چرخید. شریکش بود! پارسا... با صدای بلندی به
کارگرها سلام کرد و همین که جلو آمد، با دیدن من
کنار میز متعجب ایستاد!

شهر گفتگو

— ببخشید... شما؟

با طمانینه سلام کردم، در جواب سری تکان داد و من
با چشم چرخاندن به دنبال امیرعباس، معذب زمزمه
کردم.

— اومدم کارگاه و ببینم!

تعجبش خیلی آرام جایش را به یک برق بدجنسانه در
نگاهش داد. متأسفانه به خوبی می توانستم بفهمم بد
آتویی از امیرعباس دستش گرفته!

شهر گفتگو

— که این طور، حالا کجاست این برادر ما؟

با دست، به قسمتی که امیرعباس رفته بود اشاره ای
کردم. سوتی زد و با یک تک خند، کاپشن از تن

درآورد و به همان سمت رفت. نفسم را آهسته بیرون
فرستادم و پشت یکی از صندلی های فلزی و ناراحتی
که آن جا بود نشستم. نگاهم به دستانم خیره بود... به
دستانی که حتی یک انگشتر هم زینتشان نبود! به
ناخن های بی رنگ و رویم زل زدم و با نفسی عمیق،
سر بلند کردم. سه کارگری که دورتر مشغول کار
بودند، دیگر توجهی به من نداشتند. صدای امیرعباس
و پارسا، انگار که در حال برگشت باشند به گوشم
رسید و لبخندم را پشت انگشت هایم پنهان کردم.

— خدایی تف توی ذات بشر، تو همونی نبودی من و
هی امر به معروف می کردی؟ آخه توی کارگاه؟

— خفه شو پارسا، دیگه از حدت نگذرا!

پلک هایم با آرامش روی هم قرار گرفتند. صدای
پارسا، با وضوح کمی باز شنیده می شد.

— لعنت بهت عباس، حاجی هرچی پشم روی تنم بود
ریزوندی با این کارت. رو سر تو من قسم می خورم،
آب دیدی زدی به دل دریا؟

#رثا

#پارت_۳۴۹

شهر گفتگو

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

— چرا چرت و پرت می گی آخه؟ آوردمش ساخت
شمع و نشونش بدم.

— لابد بهش گفתי یه شمع دارم روپایی می زنه که
اومد. هان؟

جواب امیرعباس را نشنیدم ولی بعدش یک صدای آخ
کوتاه آمد که پلکم را جمع تر کرد و بالاخره، از پشت
قسمت پارتیشن بندی هردو با هم بیرون آمدند.
لبخند روی لب های پارسا، دلیلش شاید آن کلافگی
میان مردمک های امیرعباس بود.

— خیلی خوش آمدید خانم. ببخشید اولش شوکه
بودم درست حسابی خوش آمد نگفتم.

تشکر آرامی کردم و ایستادم. امیرعباس وسایلی که دستش بود روی میز رها کرد و با نگاهی شاکی به پارسا چشم دوخت، خیال باطلی بود که پارسا این نگاه را به روی خوش بیاورد.

— عباس می خوام تا تو داری پرافین بازی می کنی من پروانه خانم و ببرم با دستگاه ها آشنا کنم؟

چشمان پرغیظ امیرعباس، من را هم به خنده انداخت. خنده ای که جسارت ابرازش را پیدا نکردم!

— من اگر می دونستم قراره بیاید، می گفتم تنها نیاید. بهر حال محیط کاری ما پر از مرده، حوصلتون

سر می ره. می سپردم دوسه تا از دوستانتون و بیارید،
به هممون خیلی بیش تر خوش بگذره.

@shahregoftegoo

جدی تر شده و نگاهش کردم. منظورش را کاملاً
دریافت کرده بودم. این مرد با این حجم از شیطننت
های غیراخلاقی، چطور با پسر حاج ابراهیم رفاقتش را
حفظ کرده بود؟

— بد می گم عباس؟

شهر گفتگو

امیرعباس و سکوتش... اجازه ی پیش روی به او داد.
خوب موقعیتی پیدا کرده بود برای اذیت کردنش!

— چیه برادر؟ چرا این طور نگام می کنی؟

و با یک تک خند، حین زدن ضربه ای به دست
امیرعباس زمزمه کرد.

— یادته چندبار پارازیت شدی وسط عیشم؟ یادته
اخوی؟

#رثا

#پارت_۳۵۰

#زهرالرحمن دنیا_دریادلنواز

صدای آرام امیرعباس، پر بود از خشمی فروخورده!

— تف تو ذات پارسا، الان من وسط عیشم به نظرت؟

— وصف العیش، نصف العیش... برای تو همین حرکت
انقلابیت عیش محسوب می شه.

خودم را به ندیدن و نشنیدن زدن دیگر بس بود، می
خواستم به کمک امیرعباس بروم تا از دست این
شریک راحت شود.

— آقا امیرعباس، من یکم دیرم می شه. می شه زودتر
کارمون و انجام بدیم.

همین حرف... پارسا را با یک چشمک رو به عباس
عقب کشید و او هم با یک نفس عمیق و آسوده، با
تشر تماشا می کرد.

— بیا جلو، انقدر عقب واینستا، می خوام چادرت و
درباری؟

با بودن کارگرها خیلی راحت نبودم، برای همین سری
به بالا تکان دادم و کنارش ایستادم. دو ظرف مقابلش
بود. یکی بزرگ و دیگری کوچک تر. وارمر روی میز را
روشن کرد. ظرف بزرگ تر که پر از آب بود را رویش
گذاشت. در ظرف کوچک تر هم کمی پارافین ریخت.

— این آب گرم شه، ظرف پارافین و می داریم روش.
باید غیرمستقیم ذوب بشه... دماش خیلی مهمه! بین
شصت و هفتاد! بیش تر باشه، پارافین کم کم بخار می
شه.

— این خاصیت همه ی مواده، بیش تر از میزان
تحملشون بهشون فشار بیاریم نابود می شن.

سرش به سمتم چرخید. نگاه من هم بالا آمد. عینکش
را که نمی زد، تازه می شد رنگ نگاهش را درست و
واضح دید.

— فقط خاصیت مواد نه... خاصیت همه چیز، حتی
آدما!

ظرف پارافین، درون ظرف آب قرار گرفت. دماسنج مخصوصی را هم کنارش قرار داد تا گرما را بسنجد. چقدر با دقت کار می کرد، بعضی وقت ها وقتی می شنیدم امیرعباس شیفته ی کارش است باور نمی کردم اما حالا...

— دوست داری چه رنگی باشه؟

شمع را می گفت. لبخندم را جمع کردم و آهسته گفتم!

— سفید باشه.

چشم دوخت به صورتم... من اما به پارافینی که داشت
آب می شد خیره بودم. صدایش را شنیدم که پرسید.

— چرا سفید؟

#رثا

#پارت_۳۵۱

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

دستم را جلو بردم تا ظرف را از او بگیرم. می خواستم
در ساخت این شمع سهیم باشم... اولین باری بود که
این تجربه را کسب می کردم. بوی این کارگاه، بوی
خاطرات روزهای دور بود. درست همان شبی که

امیرعباس مهمان واحد من شد و لباس هایش، این
بوی آشنا را پخش می کردند.

@shahregoftegoo

— ازش آرامش می گیرم.

— رنگ موردعلاقه سفیده؟

سری تکان دادم. اجازه داد ظرف را بگیرم... به
دماسنجی که کنارش بود چشم دوختم. صدایش آرام
تر بلند شد.

شهر گفتگو

— من برعکس تو از سیاه خوشم میاد.

جوابی ندادم. داشتم و ندادم... می خواستم بگویم قصه
ی تضاد، قصه ی علاقه و عشق است. می خواستم
بگویم تفاوت ها، آدم ها را به هم جذب می کند و می
چسباند. می خواستم بگویم این حرف که آدم ها
جذب شبیه خودشان می شوند دروغی بیش نیست. به
جای همه ی این حرف ها اما دل به سکوت دادم. از
این حال... از این آرامش جاری میان کارگاهش و این
بوی پخش شده در محیط خوشم آمده بود.

— کافیه، ظرف پارافین و دربیار... این جا برات فیتله
رو ثابت کردم.

شهر گفتگو

ظرف را خارج کردم. نخ فیتیلہ را بہ یک چیزی شبیہ
میله وصل کردہ و در یک ظرف شیشہ ای قرار دادہ
بود.

— دودقیقہ صبر کن حرارتش بیفتہ بعد آرام بریز توی
ظرف.

— این طوری از قالب جدا می شہ؟

— نہ، توی ہمین ظرف شیشہ ای می مونہ.

وقتی اشارہ کرد پارافین را بہ آرامی سمت شیشہ
بردم و امیرعباس، آہستہ پشت سرم قرار گرفت. حس
کردم از پشت دستانش مواظب حرکات من بودند. می

خواست با آرامش این کار را انجام بدهم و دستی که کنار دستم در هوا ننگه داشته بود، به همین دلیل بود.

— آروم بریز... باشه؟

— همیشه موقع کار انقدر آرامش داری؟

#رثا

#پارت_۳۵۲

#زهرارجمندنیا_دریادلنواز

دستش از مقابلم رد شد، شیشه را کمی بالاتر آورد تا راحت تر پارافین را درونش بریزم و جوابش...

خیلی نزدیک بود به جان گوش هایم.

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

— نه... دلیل داره آرامش امروزم.

خواستم بپرسم چه دلیلی اما بلند شدن ناگهانی صدای
موسیقی، باعث شد تکان بدی بخورم و کمی از
پارافین، روی سطح میز بریزد. امیرعباس خیلی سریع
آن را از دستم گرفت و شانه به شانه ام ایستاد.

— نریخت روی دستت؟
شهر گفتگو

سری به بالا تکان دادم و دست روی قلبم گذاشتم.

— چیه این صدا؟

پارافین مانده را خودش در ظرف ریخت و با قرار دادن
قالب کمی دورتر از دست هایمان زمزمه کرد.

— توی روحت پارسا!

مردمک هایم با بلند شدن صدای متن ترانه درشت
شدند و امیرعباس، انگار هم خنده اش گرفته و هم
شاکی بود. وقتی به سمتم برگشت و تکیه زده به میز،
دست روی سینه گره زد... نگاهش روی صورت من
می چرخید. صورت حیرت زده ام!

— این شریک من یکم بی مبالاته!

در وصف شریکش... چیزی برای گفتن پیدا نمی کردم.
با شرم تنها کمی عقب کشیدم و کف دستم را با
چادرم مشت کردم. نگاهش را بر نمی داشت و این بی
مبالاتی شریکش، انگار خیلی هم به مذاقش بد نیامده
بود.

"شمع و گل و پروانه با هم

ز گوشه میخانه با هم

به عشوه و جانانه با هم

پیاله مستانه با هم"

همان چندکارگری که بودند هم ظاهرا از سالن خارج
شده بودند. تایم اضافه کاری شان کی تمام شده بود را

نمی دانستم. از این وضعیتی که درونش گیر کرده
بودم خوشم نمی آمد. برای همین میان صدای
خواننده ی بانویی که این ترانه را می خواند و
شریکش، به عمد... با بدجنسی زیادی پخشش کرده
بود و معلوم نبود حالا خودش کجاست، زمزمه کردم.

— می شه قطعش کنی؟

— الان خود ناجنشش نشسته کنار پخش توی اتاق
مدیریت، برم سراغش... تا آمپرم و بالاتر نچسبونه ولم
نمی کنه. نمی خوام باهاش بحثم شه.

#رثا

#پارت_۳۵۳

#زهرارجمندنيا_دریادلنواز

نگاهم را از چشمانش جدا کردم. باید حواسم را از این
شمع و گل و پروانه پرت می کردم.

— کی آماده می شه؟

نگاهش را یک دقیقه هم از رویم بر نمی داشت. مردم
آزارتر از این حرکت شریکش، چشمان خودش بودند.

— باید حسابی خنک بشه، بیا یکی دیگه درست کن.
این بار من کمکت نمی کنم.

ابروی بالا رفته ام، صورت بدجنسش را رصد کرد و
بعد، انگار به غرور دخترانه ام برخورد که جلو رفتم و
درست شانه به شانه اش ایستادم!

— انجامش می دم.

کف هردو دستش را چسباند به میز، سرش را جلو
کشید و پارافین های آب نشده را همراه ظرف کنارم
گذاشت. لحنش بوی سرخوشی می داد... بوی حال
خوشش را!

شهر گفتگو

— بسم الله.

مقداری از پارافین را جدا کردم. دستش جلو آمد، کنار دستم نشست و من حس کردم می خواست لمسش کند، اما به همان فاصله ی کم اکتفا کرد.

— مقداری که ریختی کمه.

کمی دیگر پارافین به ظرف اضافه کردم و امیرعباس، این بار پشت سرم قرار گرفت. حالا دیگر کارگری در سالن نبود، نور هم که یک بخشی را تنها روشن می کرد و قسمت اعظم کارگاه را توی تاریکی به گم شدن واداشته بود. صدای نفس هایش را شنیدم، درست زیر گوشم و نگاهم را از ظرف پارافین جدا نکردم. هردو دستش را از دوطرف من چسبانده به میز و سرش، با آن قد بلند... به راحتی از بالای شانه ام جلو آمد.

— بذارشون گرم شن. دما رو فقط چک کن. [شهر گفتگو پیوند](#)
@shahregoftegoo

به لرزش اندک انگشتانم چشم دوختم و بعد، به خودم
تشر زدم که خجالت بکش پروانه! می خواهی عین
دخترهای نوجوان، دلت که لرزید، دستت هم بلرزد؟

— یادت نره... دمای بالا باعث می شه نتونه تحملش
کنه!

شهر گفتگو

و من، حین قرار دادن ظرف روی حرارت غیرمستقیم،
حس کردم جمله اش طعنه داشت، طعنه ای که
برخلاف همیشه، دوستش داشتم. زبان من هم به
طعنه چرخید تا بفهمد و عقب بکشد.

#رثا

#پارت_۳۵۴

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

— همون قدر که به تحمل پارافین اهمیت می دی، به تحمل آدما هم بها بدی بد نیست پسر حاج ابراهیم.

گفتم تا بفهمد، بفهمد و دست از دور تنم بردارد، سر از کنار گوشم عقب بکشد و من را از این گرمایی که داشتم تویش ذوب می شدم نجات بدهد. سر او اما پایین تر آمد، حس کردم لحظه ای بینی اش به شانه ام چسبید. لحظه ای انقدر کوتاه که در نظرم به توهم می آمد. خواستم بچرخم اما هشدار داد.

— حواست به دستت باشه. تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

ظرف پارافین را محکم تر گرفتم و مطمئن بودم که فشاری که دستانش به لبه ی میز وارد کرد، بیش تر شد.

— آب شد!

دستش از لبه ی میز با مکشی کنده شد و این بار، حذر نکرد از گرفتن مچم. دست من هم شرم نکرد از لرزیدن. توی آن تاریک و روشنی خلوت کارگاه، درست همان لحظه ای که عرق از تیره ی کمرم راه باز کرده بود و داشت سر می خورد به سمت پایین،

همان طور که مچم بین دستانش بود، کمک کرد
پارافین آب شده را توی ظرفی که فیتله ی شمع
رویش سوار بود بریزیم. هنوز صدایش آرام بود و
امیرعباسی که آرام حرف می زد، یعنی حالش...
آرامش داشت.

— بی رنگ ریختیم. بعضی چیزها بدون رنگ، با فرم و
ماهیت خودشونم قشنگن... بی رنگ و لعاب، درست
هرچیزی که هستن.

نگاهم چرخید به سمتش، او هم داشت نگاهم می کرد
و من مطمئن بودم جمله ی قبلش را باید به خودم
بگیرم. خود بی آرایش و ساده ای که سعی می کرد
همیشه طوری برود و بیاید که برای خانه ای که

مهمانش بود، حرفی بلند نشود. که از یک جایی به
بعد یادش می رفت رنگی به صورتش بزند و حالا می
دید... مردی که همیشه حواسش از همه ی دنیا پرت
بود، بی رنگ و رو بودنش را زیبا توصیف کرده بود.
شبه یک شمع بی رنگ که می سوخت و نگاه ها را به
شعله اش می چسباند. سیب گلیم تکان خورد و او
هم، انگار بی قراری اش تا پشت پلک هایش بالا آمد
که دست پشت گردنش کشید و با عقب رفتنش، نفس
هردویمان را بالا آورد.

شهر گفتگو

#رثا

#پارت_۳۵۵

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

— ما این جا خیلی اسباب پذیرایی نداریم، چای اما
توی بساطمون پیدا می شه. بریزم برات تا خنک شه؟

نگاه فراری ام را به چشمانش دوختم. پیر شده بودیم؟
حسی می گفت دیگر پروانه ی بیست و یک ساله ی
آن سال ها نیستم. شور و اشتیاق و حس هایمان، انگار
با سنمان قد کشیده بودند. ما به جای شوخی های
مرسوم بین جوانک های عاشق، فقط هم را نگاه می
کردیم. این نگاه کردن ها... حرف های پر از درد و
حسرتان، دلم را می سوزاند به پای حسی که انقدر
نادیده اش گرفتیم، خودمان هم باورمان شد نیست...
که حالا بعد سال ها آتش زیر خاکستری شعله بکشد
و بفهمیم، یک عمر سوختیم، به پای زنجیرهایی که
خودخواسته دور پایمان پیچیدیم!

— کجایی پروانه؟

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo جوابش را با تأخیر دادم.

— چایی رو بیرون کارگاهتون بخوریم؟ تا اون موقع
این شمع ها هم درست شده.

سری تکان داد. به راه پله های گوشه ی کارگاه اشاره
ای کرد و لب زد.

شهر گفتگو

— راه پشت بومه کارگاهه، اون بالا چندتا میز و
صندلی چیدیم. گاهی با پارسا می رفتیم اون جا برای
این که بادی به سرمون بخوره. می تونی بری تا پیام؟

سری تکان دادم. نگاه کوتاهی به دو شمع روی میز که
حاصل تلاش کم زحمت دونفرمان بود انداختم و به
سمت پله های فلزی رفتم. از این پله هایی بود که
بینش خالی و بالا رفتن از آن ها کمی ترسناک بود.
اما انجامش دادم و همزمان با باز کردن قفل در پشت
بام، پا روی ایزوگام های فرسوده اش گذاشتم. باد
سردی می آمد... اما آسمان، در شکوه بی نظیری غرق
بود. جلوتر رفتم، باد بین چادرم پیچید و من خیره به
رنگ نارنجی تند غروب خورشید، لبخند روی لبم
نشاندم.

شهر گفتگو

#رثا

#پارت_۳۵۶

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

یک آتشی بود، سال ها می سوخت... درون قلب من،
درون قلب امیرعباس، درون قلب خیلی از آدم های
این سرزمین خاکی و حالا این باد، آتش را کم رمق
می کرد. شمع های دلمان داشتند خاموش می شدند.
سوختن بس بود... ۲۹ سال تلاش برای ثابت کردن
خودم به آدم های این شهر، نشانم داده بود که
سوختن بس است.

— سرد که نیست؟

شهر گفتگو

چرخیدم. با سینی چای و لیوان های بزرگ مناسب با
فضای کاری چند مرد، پا به بام گذاشته بود.

— قابل تحمله.

سینی را روی همان میز کثیف گذاشت و با یک حالت
جدی که کم از او می دیدم، نزدیکم شد. نگاه او هم به
آسمان افتاد.

— از زمان غروب خورشید بدم میاد.

می دانستم چرا.... بارها از زبانش شنیده بودم که وقتی
تیر خورد به تن عرفان، هوا نارنجی بود و خورشید
داشت غروب می کرد.

— کاش همون داخل می موندیم.

خواست برود که با حالی که از خودم سراغ نداشتم،
آهسته بازویش را لمس کردم. دستم پایین آمد و
نگاهم، هرجایی نشست جز صورت او!

— اون زمان که به خیال خودت برای گرفتن حقت
اعتراض می کردی، شجاعتت بیش تر بود امیرعباس.

طول کشید تا جوابم را بدهد، شاید هنوز درگیر لمسی
بود که ناخواسته بینمان رخ داد!

— حاجی اسمش و گذاشته حماقت! درست می گه،
احمق بودم که فکر کردم با چهارتا شعار حقم و می
دن بهم.

به سمت صندلی ها رفتم. می خواستم بنشینم تا
بنشینند. فرار کردن از آن حادثه بس بود. باید یک بار
می نشست و تمامش می کرد!

— راهش شاید غلط بود، اما هنوزم از نظر من شما
شجاع بودید. به جای منفعل بودن و توی خونه
نشستن و غر زدن پای اخبار، سعی کردید در حد
خودتون یه حرکتی بکنید.

— این حرکت... باعث شد یه رفیق که جنازشم بهمون
ندادم بمونه روی دستمون!

#رثا

#پارت_۳۵۷

#زهرارجمندنيا_دریادلنواز

نگاهم روی صورت درهم و خسته و پریشانش نشست.
یادآوری اش داشت اذیتش می کرد. من دیده بودم
حال بدش را... روزهای تلخی که امیرعباس را از این
رو به آن رو کرد.

— تقصیر تو نبود.

چشمانش را بست... روی پیشانی اش چندقطره عرق
نشسته بود.

— من بهش گفتم خاتمی از دانشجوها خواسته سکوت
نکن. بیا بریم برای تظاهرات. گفتم میرحسین به

ناحق رأی نیاورده... گفتم اگر بتونیم کاری کنیم رأی برگرده، همه چیز درست می شه ها... گفت اعتراض ما حلال مشکلات نیست امیرعباس. گفتم بهتر از موندن توی خونه ست. کلی دانشجو بودیم. از دانشگاه تهران شروع کردیم... نیروها رسیدن، خوردیم و زدیم! تهش چی شد؟ از اون روز یه اسم نحس مونده و کلی جوون که معلوم نیست سرنوشتشون چی شد. عرفان اینا رو دید که دیگه عقب نکشید. مقصرشم من بودم. من کشوندمش توی اون راه که بینه و...

پریدم بین حرفش، با صدایی که سنگین بود از بغضی هشت ساله!

— امیرعباس!

چشم باز کرد، غروب توی نگاه او هم بود. خسته از این همه سال جنگیدن و خودش را متهم قرار دادن.

— تو عرفان و به هیچی مجبور نکردی، خودش خواست. مسیر خودش بود... مثل خیلی از آدم های دیگه که توی اون روزا ریختن توی خیابون.

با یک عذرخواهی اما سیگاری از جیش درآورد و لب زد.

شهر گفتگو

— نباید امروز اصلا بحث و می کشوندیم به این جا، آوردمت شمع درست کردن و بینی... حالت و عوض کنم و بهت خوش بگذره.

#رثا

#پارت_۳۵۸

#زهراارجمندنيا_دریادلنواز

غم امیرعباس، کی تمام می شد؟ غم مردی که
همیشه عادت کرده بود برای ریز و درشت دردهای
آدم ها، خودش را مقصر بداند، اصلا تمام شدنی بود؟

— می دونی رثا یعنی چی؟
شهر گفتگو

سرش پایین افتاد و پشت گردنش را فشرد. می
دانستم که می دانست... امیرعباس عربی اش عالی
بود. خودم را جلو کشیدم. بینمان حرف های صدمن

یه غاز عاشقانه نبود، بینمان حسی بود که می خواست
دردهای هم را کم کنیم.

@shahregoftegoo

سرش را کمی... تنها کمی بالا آورد و با آن گرفتگی
مشهود لب زد.

— گریستن بر مرده!

— کی تموم می شه این رثا در غم عرفان؟

شهر گفتگو

چشمانش بسته شدند. رعدوبرقی که آسمان را روشن
کرد، سرم را به سمت خود چرخاند. توی دل ما هم
سال ها رعد می زد و باران می بارید.

— مگه خودت نگفتی یه بار خواب عرفان رو دیدی.

بهت گفته بود اینقدر گریه نکن من به خاطر گریه
های تو سردرد دارم! تو که خوب مناظره هارو تحلیل
میکردی یه بار بشین با خودت مناظره کن. بین
کاری برای عرفان انجام دادی جز رثا؟

حرفی نزد. آسمان با رعد بعدی، باریدن گرفت. چای
های یخ کرده را از نظر گذراندم. غروب تمام شده بود.
آسمان حالا تاریک بود! نفس عمیقی کشیدم و چادرم
را دورم طوری پیچیدم که سرما اذیتم نکند. صدایم
لرزید!

شهر گفتگو

— مسبب حال آدما خودشونن. اگر این طور نبود، به
جای تمام آدمایی که توی جهنم می سوزن شیطون
مجازات می شد. تو که شیطون نیستی... هستی؟

— غم، فقط عرفان نبود پروانه... مسأله اینه، من خودم
و گم کردم.

تنم لرزید، حزن صدایش باعثش بود.

— وقتی خواستن به جای امیرحسین زندگی کنم،
خودم و گم کردم. وقتی خواستن با اعتقاد پدرم و
حرمت برادر شهیدم رفتار کنم، خودم و گم کردم،
وقتی مقصر مرگ رفیقم شناخته شدم، خودم و گم
کردم... وقتی مسبب حرف خوردن پدر و مادرم، از

اهل فامیل شدم و هر جا رفتم، گفتن این پسر پدرش و
پیر کرد، خودم و گم کردم...

@shahregoftegoo

#رثا

#پارت_۳۵۹

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

صدایش یک جاهایی خش برمی داشت، چشمان من
هم، یک جاهایی از شنیدنش، پر می شد! حالمان،
علت و معلول حال آن یکی بود.

— من امیرعباس و گم کردم پروانه!

— اما من پیداش کردم و دیگه محاله گمش کنم.

به گپ تلگرام شهرگفتگو پیوند
@shahregoftegoo سرش را بالاخره بالا کشید.

— اولین بار که دیدمت، توجه و احترامی که به مادرت می داشتی توی چشمم نشست. قربون صدقه ی آمنه جون می رفتی و من... خوشم می اومد از ارج و غربی که براش قائل بودی. بعد یادمه یه روز... خسته از دانشگاه برگشتی، چشمت سرخ بود. آمنه جون می گفت شب قبل خوابیدی که برای امتحانت بخونی، با این وجود... مطهره صدات کرد براش خرید کنی، نه نگفتی. درحالی که باقی پسرای فامیل از حسین گرفته تا مصطفی، با بهونه های مختلف زیرش زده بودند. یه بار دیگه... یادمه آمنه جان، برای امیرحسین

خدایا مرز مراسم گرفته بود... همه دور پدرت جمع
بودند و مصطفی، اما دیدم تنهای... یه تنه کارای
مراسم و کردی و هرزگاهی، با گوشه ی پیراهنت اشک
از چشمت پاک می کردی. سال هشتاد و هشت...
وقتی خیلی از ناراضی ها توی خونه نشستن، تو و هم
کلاسیات برای حقتون مشتش گره کردید. جسارتت و
اون موقع... تحسین کردم. از دانشگاه اخراج شدی،
رفیقت و خاک کردی، پدرت از آوردن اسمت کراهت
پیدا کرد اما محکم و ایستادی و برای آیندت
جنگیدی... چون کندی تا این کارگاه و با شریکت
بزنی و چشمت به جیب پدرت نباشه. اونى که غصه ی
همه رو خورد و برای همه وقت داشت، تو بودی
امیرعباس... من وسط همین دیدنا پیدات کردم.

لبخندش انگار با هزار شکست و سختی خودش را به
صورت او رساند:

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

— خواستی پیام توی زندگیت؟

پلک روی هم گذاشت و عینکش را از روی چشم
برداشت و پرتش کرد روی میز، خجالت کشیدم...

— بیخود نیست توی گوشیم جلوی شماره ت نوشتم
پاسوز!

شهر گفتگو

بغض صدای مردانه اش، دلم را به آتش کشید. می
خواستم جلو بروم و بی خیال حیا و شرمم، سرش را

در آغوش بگیرم. برای تمام سال هایی که منتظر
شنیدن این جمله مانده بود.

@shahregoftegoo

— دیر بود شنیدنش...

#رثا

#پارت_۳۶۰

#زهراارجمندنيا_دریادلنواز

شهر گفتگو

لبخندش اما پررنگ شد و با همون شوخ طبعی و بی
خیالی همیشگی اش، با یک نگاه خیره لب زد.

— اما دلگرمم کرد.

نفسم از سینه آهسته بیرون خزید. نمی توانستم
نگاهش نکنم. وقتی بلند شد و چند لحظه ای رفت
هم... هنوز نگاهم به جای خالی اش مانده بود. بعضی
وقت ها شبیه پسر بچه ها می شد، بعضی وقت ها
بالغ... گاهی پر از شیطننت و گاهی پر از اخم و زخم و
درد! باران هنوز داشت آرام می بارید. چادرم نم
برداشته بود که برگشت. در دستانش، چندین شمع
کوچک و بزرگ بود.

شهر گفتگو

— اینا چیه؟

صندلی اش را جا به جا کرد و کنارم نشست. با فاصله ای کم... بوی باران و پارافین نشسته بر تنش، با هم یکی شدند و شروع کرد به چیدن شمع ها روی میز.

— می خوام روشنشون کنیم. با هم...

— توی این بارون؟

اهمیتی نشان نداد و فقط فندک را به فیتیله ی یکی از آن شمع ها نزدیک کرد. همه شان سفید بودند. رنگ مورد علاقه ی من را از میان شمع هایشان جدا کرده بود.

— هی پروانه خانم، قرار شد باهم شروع کنیم. دست
بجنبون.

فندکی که سمتم گرفته بود را لمس کردم. لبخند
داشت... سرحال تر بود!

— به چه نیتی؟

شمع را از روی میز برداشت و مقابل من گرفت تا
راحت تر روشنش کنم. وقتی فندک را زدم و نور
شمع، بین نگاه هایمان نشست، صدای او هم بلند شد!

— به نیت این که دوست داشتن شمع و پروانه، دیگه
به سوختن یکی و آب شدن اون یکی ختم نشه! هوم؟

— این یکی به نیت تموم شدن گذشته!

و شمع بعدی، زیباتر از شمع های دیگر بود. وقتی جلوی صورتم روشنش کرد، صدایش مثل خوابی شیرین به جانم نشست.

— اینم... به نیت تو! عزیز دل...

[illegible]

#رثا

#پارت_۳۶۱

#زهراارجمندنيا_دریادلنواز

امیرعباس

سینی چای را برای مهمان ها بردم. امروز جواب
آزمایش مشخص میشد و مادر من مهمانی گرفته بود.
تمام دیشب چشمم به طاق اتاق بود و گوشم به صدای
قرآن خواندن پدرم و اشک های مادرم... از این حال
خراب دیگر حالم بهم میخورد!! این همه نگرانی... جای
امید را گرفته بود. شک نداشتم به اینکه باز هم پدر و

مادرم شوک دیگری را تجربه خواهند کرد. آن برادرِ
جنس خراب را من یکی شناخته ام... منی که
هیچوقت ندیدمش!

-بفرمایید.

زن عمو صفورا زیر لب تشکر کرد و برای خودش و
عروسش چای برداشتم. اینبار خانواده ی پروانه ام در
مهمانی بودند... جلوی مادرش خم شدم و نگاه به
صورتش انداختم. پروانه شکل مادر بزرگش بود... مادر
پدری اش...

-دستتون درد نکنه. به زحمت افتادین.

لبخندم را چسبانده بودم به لبم که یک وقت خوشی
مادرم را به ناخوشی نرسانم.

@shahregoftegoo

-خواهش میکنم. نوش جان.

سروناز و پروانه هم که بهم چسبیده بودند و گوش به
حرف های محدثه میدادند...

-شما دو نفر عقلتون رو دادین دست یه الف بچه؟
ولش کنید بابا...

شهر گفتگو

محدثه اعتراض کرد و پروانه فنجان چای را برداشت.
رنگ سبز به او می آمد...

-مرسی... عباس!

تشر سروناز نگاهم را از پروانه دزدید. خنده ام را
کلافه... رها کردم. چقدر سخت شده بود کنار پروانه
بودن و نبودن!! حتی در همین لحظه که سرش را
پایین انداخته بود و لبخند کوتاهی به لب داشت، دل
دور شدن نداشتم.

-بقیه چایی نمیخوان؟

لج کردم... با محدثه! سینی را زمین گذاشتم و همان
جایی که بودم نشستم.

-پام خواب رفت. تو پاشو چایی تعارف کن.

به جای محدثه این پروانه بود که سینی را گرفت و بلند شد... بعد هم پیش چشمان خندان سروناز و غرغر کردن های محدثه ای که با رفتن پروانه حرفش نیمه تمام مانده بود، بلند شدم و کنار مصطفی نشستم.

-میخواهی من برم جواب رو بگیرم؟

دست کشیدم به پیشانی ام تا عرق هایم را پاک کنم. مادرم گفته بود بعد از خوردن نهار و پذیرایی از مهمان ها همراهم می آید تا حضوری برای گرفتن جواب به ستاد برویم.

-نه. من مامان رو میبرم.

سرش را نزدیکم آورده بود. آنقدری که متوجه تماس
بازوهایمان بهم شدم.

-تو خوبی؟

#رثا

#پارت_۳۶۲

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

شهر گفتگو

-حالم داره بهم میخوره از این نقابی که هممون به
صورت هامون زدیم.

نه من خوب بودم... نه خودش... و نه هیچ یک از آدم
های این مهمانی که به ظاهر میگفتند و میخندیدند.
بیست و هفت روز بود که مدام زنگ این خانه زده
میشد و برایمان مهمان می آمد. نه فقط ما... شنیده
بودم چند خانه آن طرف تر هم وضع همین بود. آن ها
هم آزمایش داده و مثل ما منتظر خبر بازگشتن فرزند
شهیدشان بودند. بیشتر روزها که مادرم در حیاط را
باز میگذاشت و به گل و گلدان هایمان میرسید، حاج
خانم سعادت هم می آمد و کمکش میکرد. او هم سال
ها بود که انتظار خبری از فرزندش را میکشید. پسرش
فرمانده ی امیرحسین بود... یکی دوسال اختلاف سنی
داشتند. خبر شهید شدنشان را هم همزمان به هردو
خانواده میدهند. برای همین دل پدر و مادرم روشن
بود که پسرشان دارد برمیگردد، چون اینبار خبر پیدا

شدن جنازه ی شهیدشان با فرمانده اش رسیده و این خودش یک نشان است.

@shahregoftegoo

-میخواهی برات قرص بیارم؟

نفس عمیقی کشیدم و سینه ام پر شد از درد... پسر عمویم رو به روی ما نشسته و متوجه پیچ پیچ هایمان شده بود. شاید برای همین جایش را با سجاده، برادرش عوض کرد و کنار من و مصطفی نشست.

شهر گفتگو

-پلاکی... نشونی... چیزی از امیرحسین پیدا کردن؟

برادرم رفیق قدیمیِ او بود. مادرم و زن عمو هر دو
همزمان این دو فرزند را باردار بودند، شاید برای همین
اسم یکیشان امیرحسین شد و آن یکی حسین...

-پلاکش کنار استخون هاش بوده.

دیدم سر مصطفی را که به چپ و راست تکان خورد و
به آرامی روی پایش زد.

-پس حتما خودشه! شهر گفتگو

لبخند حسین پهن تر شد و زیر لب زمزمه کرد:

-دلم براش خیلی تنگ شده بود.

و نگاهش روی صورتم چرخ خورد. روی صورت منی
که شبیه به امیرحسین شده بودم. به خاطر مادرم نه
اصلاح صورت انجام داده و نه موهایم را سر و سامانی
داده بودم. دیوانگی محض بود اما تمام این بیست و
چند روز وقتی به خانه میرسیدیم و دوش میگرفتم و
کنارشان مینشستم. مادرم مدام صورتم را میبوسید و
از گوشه و کنار خانه نگاهم میکرد. یک جوری که
دیگر در خلوتهم هم خیال میکردم یک جفت چشم
اشک آلود و مغموم به صورتم زل زده بود.

-حسین اینجوری نگام نکن.

#رثا

#پارت_۳۶۳

#زهراارجمندنيا_دریادلنواز
@shahregoftegoo

تکیه از صندلی برداشتم تا بروم اما بازویم را گرفت.

-میدونم این چند روز چی کشیدی. مصطفی اومد
کتابخونه بهم گفت.

مصطفی فرار کرد... نماند تا زیر نگاهم جوابم را بدهد.
اگر میدانست این چند روز چه کشیده ام چرا هربار که
به خانه مان سر زد، ده دقیقه نشست و رفت؟ با رفتن
او حسین به بازویم زد.

-اون حالش بدتر از توئه. فقط دعا میکنم اینبار واقعا
امیرحسین باشه که برگشته.

-منم...

با چشم و ابرویم جمعیتی که دورهم نشسته بودیم را
نشان دادم.

-تکراری نیست برات؟ دفعه پیشم همین ها دورهم
نبودیم؟ آخر شب چی شد؟ مجلس عروسیمون شد
عزا... یکی تو اتاق گریه میکرد، یکی تو آشپزخونه...

سر پایین انداخت و سر انگشتانش را به شانه ام فشرد.

-من و تو هیچوقت نمیتونیم جای پدر و مادری باشیم
که چشم انتظارن. این چند روز که دندون سر جیگر
گذاشتی. چند ساعت دیگه هم تحمل کن.

و پشت کتفم زد و خندید:

-سفارش های جدید رو دیروز شریکت برام آورد.

گیر داده بود به کتاب های ممنوعه... هی میپرسید
اینا مگه توشون چی نوشته که دیگه تجدید چاپ
نمیشن و غیر مجازن. نمیدونی چند ساعت داشتم
باهاش حرف میزدم. تازه میگفت بدم نمیاد شب اینجا
بخوابم.

عینکم را از روی چشمم برداشتم و مردمک هایم را
ماساژ دادم.

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

-پارسا اتفاقا اصلا اهل کتاب نیست. صبح بهم گفت با
پسرعموت خیلی حال کردم. منتظر باش از این به بعد
سر و کله اش اون سمت ها پیدا بشه.

-آره اتفاقا بهم پیام داده برای مغازه اش میخواد چند
تا کتابی که حجم کم دارن و شعرن بیاد ببره. کافه
داره یا...؟

شهر گفتگو

-یه مغازه ی بزرگ گرفته، فقط قهوه سرو میکنه،
شمع هارو هم همونجا میفروشه. خیلی مشتری داره...
تقریبا مدتی هست که باید از قبل میز رزرو کنی

وگر نه سفارش های شمع رو باید غیر حضوری ثبت کنند.

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

-پس واجب شد آدرس بگیرم خودم کتاب هارو براش ببرم.

شقیقه هایم وحشتناک تیر میکشید. با عذرخواهی از حسین به اتاقم رفتم تا با همان لیوان نیم خورده ی آب، آرامبخشم را مصرف کردم. کاش هرچه زودتر این مهمانی تمام میشد و من و مادرم برای گرفتن جواب آزمایش میرفتیم.

#رثا

#پارت_۳۶۴

#زهراارجمندنيا_دریادلنواز

روی تخت دراز کشیدم و زانوهایم را بغل گرفتم. دو روز نمیشد که گچ پایم را باز کرده بودم. هنوز درد داشتم و باید دکتر هم میرفتم تا مجدد پایم را ببیند اما با وضع پیش آمده... ترجیح میدادم صبح تا شب را کنار پدر و مادرم باشم. با سر و صدای مهمان ها و همه ی به راه افتاده، فهمیدم میخواهند سفره نهار را بندازند. تقه ای به در خورد و بلافاصله نشستم.

شهر گفتگو

-بفرمایید.

با کمی تاخیر در باز شد و برادر پروانه را دیدم. بلند
شدم و با جانمازی که دستش گرفته بود، نیم قدمی به
داخل برداشت:

-امیرعباس جان، اتاق های دیگه شلوغ بود، میخوان
سفره هم بندازن... من میتونم نمازم رو اینجا بخونم؟

صندلی جلوی میزم را کشیدم به کناری و در حالی که
به سمت در رفتم تا کامل بازش کنم جواب دادم:

شهر گفتگو

-آره حتما. راحت باشین.

من حتی مهدی را هم به اتاقم راه نمیدادم!! فقط
برادرم مصطفی حق ورود و خروج داشت. شاید به

خاطر عکس های روی دیوار و بریده های روزنامه و
این چیزها حوصله نداشتم هر کس به آمدنش به اتاقم
سر صحبت و نصیحت باز کند.

- با اجازه... ببخشین.

- نه خواهش میکنم.

لبه تخت نشستم و دیدم که زیر لب اذان میگفت.
وقتی دستمالی از روی میز برداشت تا صورتش را
خشک کند، چشمش به عکس هایم افتادم.

- این آقا... همون دوسته که شهید شده؟

لبخندی یکباره روی لبم نشست که نقاب صورتم را
درهم شکست و خرده هایش در چشم و سینه ام
فرورفت. تاخیرم در جواب سرش را به سمتم برگرداند.
دستمال روی نیم پایین صورتش بود که زل زد به
صورتم...

-آره. عرفان.

-خدا رحمتش کنه. چه چهره ی آرومی داره... یکمم
شبه هم نیستین؟

شهر گفتگو

جلوتر رفت. سمت قفسه هایی که از آن دوران پر از
عکس بود. یکبار هم که عرفان را خانه آورده بودم،
مصطفی همین را گفت. که ما شبیه یکدیگریم.

- فکر کنم اون سال، فقط تو روستای ما هیچ خبری
نبود!

#رثا

#پارت_۳۶۵

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

انگشت اشاره اش به سمت قاب تصویر سید رفت و
برگشت. منتظر شنیدن حرف دیگری از او بودم اما با
لبخندی رو برگرداند و سرجانمازش ایستاد. با قامت
بستنش... آرنجم را سر زانوهایم گذاشتم و به موهایم
چنگ زدم. دلهره به جانم افتاده بود... هرچه بیشتر

عقربه های ساعت پیش میرفت انگار کسی باد من را خالی می کرد! البته که... نه فقط من... شاید حتی مادری که داشتم از همینجا می دیدم، با عذرخواهی از مهمان هایشان، روی زمین نشسته و تکیه به ستون داده... و حتی پدری که معذب از حضور جمع، پشت سر مادرم روی مبل نشسته و با به پهلوشدنش... داشت سر انگشتانش را روی شانه ی مادرم می گذاشت و زیر لب زمزمه ای با او می کرد.

سفره ی نهار که چیده شد، مادرم صدایم زد... به احترام حضور مهمان ها دو زانو نشستم.

-پاتون اذیت میشه...

پروانه بود و صدای آرامش... سر بالا انداختم و اخم
ریزی به صورتش نشست. مردمک چشم هایش مدام
می چرخید و معذب از توجه دیگران زمزمه کرد:

-نگرانتم...

و این نگرانی لبخندم را لرزاند. مهدی جمع تر نشست
و من چهارزانو شدم. بازی کردن با غذا را آنقدر طول
دادم که صدای تشکر مهمان ها آمد و قاشق و چنگال
ها جابجا شد. شستن ظرف ها را خودم گردن گرفتم.
برای فرار از حضور در جمع... با وجود محدثه و سروناز
و پروانه ای که ظرف ها را دم دستم می گذاشت و گاه و
بیگاه زیر لب و لواشکی با من حرف میزد، گذر زمان را
کمتر متوجه شدم.

-دلم شور میزنه پروانه...
پای تلگرام شهر گفتگو پیوند

@shahregoftegoo

ایستاد کنارم، زل زد به چشمم و زیر لب زمزمه کردم:

-بمیرم الهی...!

سگرمه هایم را درهم کشید... من از این واژه، از این
مرگ، بیزار بودم.

شهر گفتگو

-دعا کن اون استخون ها برای برادر من باشه.

بشقاب را از دستم گرفت، دیدم سرونز در آشپزخانه را
بست و خودش زمین نشست تا بشقاب های شسته
شده را با دستمالی خشک کند. البته که پشت به ما...
شاید برای آنکه معذب حضورش نباشیم و حرف بزنیم!
شاید او یک چیزهایی از پروانه شنیده بود.

-میخوای منم همراهتون بیام؟

پدر و مادرش آمده بودند تا او کنارشان باشد.

شهر گفتگو

-نه.

#رثا

#پارت_۳۶۶

#زهارارجمندنيا_دریادلنواز

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

کسی در سرم فریاد کشید... آره! تو بیا.

-بقیه رو دیگه من میخورم.

آستین پیرهنم را کشید تا سرانگشتان کفی ام دوباره
زیر شیر آب قرار بگیرد. شستم دست هایم را... عقب
کشیدم و نشستم روی صندلی! شهر گفتگو

-سروناز...

رویش را برگرداند به سمتم:

به گپ تلگرام شهرگفتگو پیوند
@shahregoftegoo

-جانم؟

-من حاج خانم رو میبرم تو حواست به مهمون ها
باشه. به احتمال زیاد، بازم همه میمونن که ما
برگردیم.

چشم هایش خیس اشک بود. سر تکان داد و نگاهی به
پروانه انداخت و دوباره چشم دوخت به صورتم.

-تو میگی امیرحسینه؟

تپش های بی امان قلبم باعث شد کف دستم را روی
جناغ سینه ام بگذارم و آن را بمالم.

-اون نمیاد! نمیاد که حال من یکی رو بگیره.

دندان هایم را بهم میسایم... برادرم را ندیده ام اما
خوب شناختم. نمی آید تا آخر عمر من امیرحسین
مادرم بمانم. که دل نکنم از این خانه و بروم و پشت
سرم را هم نگاه نکنم. که هنوز وقتی سر سفره کنار
پدرم مینشینم و اخم هایش بهم گره میخورد، زیر
بشقاب نزنم و فریاد نکشم که بس است... تمامش کن!

-من نذر کردم. دلم روشنه... پلاک امیرحسین همونجا
بوده. دیدی که مصطفی آورد خونه.

بارهای قبل این نشانی همراهش نبود. فقط شنیده بودیم در چه منطقه ای به شهادت رسیده و وقتی هم از آن منطقه ی پر مین، جنازه ای پیدا میکردند که جز لباسش و قرآن و چند خط نامه و تکه هایی استخوان چیزی از آن نمانده بود، به ما اطلاع میدادند، میرفتیم و امید میبستیم و ناامیدی به بغلمان مینداختند.

با باز شدن در آشپزخانه و دیدن مادرم که چادر مشکی اش را روی روسری بلند سفید و گلدار سبزش سر کرده بود، نیم خیز شدم.

-بریم؟

چشمه ی اشکش خشک نمیشد. شب ها با ناله
چشمانش را میمالید و گاهی دعایی از مفاتیح می
خواند که برای درد چشم بود، اما هیچ کدام این ها
باعث نمیشد که دیگر گریه نکند.

-دست همگیتون درد نکنه...

#رثا

#پارت_۳۶۷

شهر گفتگو

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

چادرش را جلوتر کشید:

به گپ تلگرام شهرگفتگو پیوند
@shahregoftegoo -بریم قربون شکلت برم.

دست کشید به ته ریشم و پیشانی اش را بوسیدم. با
خداحافظی از مهمان ها همراه مادرم از خانه بیرون
زدیم. ماشین مصطفی را گرفته بودم که معطل آژانس
نشویم. به محض نشستن پشت فرمان، حسین جلو
آمد و گفت:

شهر گفتگو

-سخت نیست کلاژ و ترمز بگیری؟

سخت‌م بود. اما مصطفی که جرئت همراهی مادرم را
نداشت و از طرفی هم مادرم خودش خواسته بود حتما
من همراهش باشم.

-زود برمی‌گردیم.

به روی ماشین زد و پلک باز و بسته کرد:

-بسلامت.

شهر گفتگو

منتظر ماندم تا صحبت زن عمو مطهره که با وجود
دردش تا جلوی درآمده بود، با مادرم که کمربندش را
بسته و با او حرف می‌زد تمام شود و حرکت کنیم.
صدای ضبط را کم کردم و صندلی را کمی عقب و

جلو بردم تا راحت تر پشت فرمان بشینم. یک لحظه که سرم را را به سمت در خانه چرخاندم پروانه را دیدم. برخلاف بقیه لباس گرمی به تن نداشت. هنگام ظرف شستن دیدم که زیر چادرش شومیز ساده ای به تن داشت و حالا هم خبری از کاپشن و پالتو و این چیزها نبود.

-خواهران غریب... ما راه بیفتیم؟

زن عمو بیشتر خم شد و برایم دست تکان داد:

-برو قربونت برم. مراقب خودتون باشید.

شیشه را بالا دادم و با تک بوقی ماشین حرکت کرد.
صدای زمزمه ی صلوات های مادرم دلم را آرام
میکرد... گوش میدادم به طنین گرم صدایش و مادر
عرفان در نظرم می آمد. آن وقتی که چند هفته بعد از
مرگ عرفان به دیدنش رفتم، یک کلام نه بی احترامی
کرد نه به کسی بد و بیراه گفتم. باورم نمیشد وقتی
رسیدم جلوی پایم گوسفند قربانی کردند... من پای
تلفن به پدر عرفان گفتم بودم که فرزندش به خاطر
من در راهپیمایی ها می آمد و حضور داشت. منتظر
بودم وقتی به روستایشان رسیدم سیلی بخورم و یک
فصل مشق و لگد اما... پدرش در آغوشم کشید و فقط
گریه کرد. هنوز صدای دعا خواندن مادر عرفان در
سرم بود. گاهی وقت ها عرفان می گفت وقتی برایش
دعا میخوانده صدایش را ضبط کرده... قبل حضورمان
سر جلسات امتحان میدیدمش که گوشی موبایلش را

چسبانده به گوشش و دارد با لبخند در و دیوار را نگاه
میکند

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

#رثا

#پارت_۳۶۸

#زهرا ارجمندنیا_دریادلنواز

صدای دعا‌های مادرش را هر روز هر شب گوش
می‌کرد.

شهر گفتگو

-حاج خانم... خوبی؟ قربون اون صورت کوچیک و
گردت برم.

چادر را رها کرده بود. چشم پدرم را دور دیده بود...

@shahregoftegoo

-خوبم مادر. فقط... دل توی دلم نیست.

لبش را به دندان گرفت و نخودی خندید:

-عباس جان، ببین سر و ریختم خوبه؟ آخه خانم
سعادت اینام قرار بود بیان خودشون جواب آزمایش رو
بگیرن. نمیخوام بچه ام جلوی کسی خجالت بکشه.

تلخی لبخندم کامم را تلخ کرد و زهرش چشمم را به
اشک کشید.

-خوشگلی مامان. خیلی زیاد...

@shahregoftegoo

آفتاب گیر را برایش پایین دادم. نگاهی به صورت خودش انداخت و گره ی روسری اش را باز و بسته کرد. تا رسیدنمان به آدرسی که از قبل داشتیم با هم حرف زدیم. دوباره برایم از خاطره های پسرش گفت. بارها از زبانش آن ها را شنیده بودم اما دوباره گوش دادم و مثل سابق ظاهرم را حفظ کردم.

شهر گفتگو

با رسیدنمان... چشمش افتاد به همسایه ای که او همراه دختر و دو پسر دیگرش آمده بود. پیاده شد و همدیگر را در آغوش کشیدند. دست و پایم میلرزید برای پیاده شدن... از نیم ساعت بعدمان وحشت

داشتم! من به تنهایی دیگر حریف صد لشکر غم
نبودم. ماشین را پارک کردم و به آرامی قدم برداشتم.
حین سلام و احوالپرسی با فرزندان خانم سعادت، برای
موبایلم پیام آمد...

هنوز داخل آن سالنی که راهنماییمان کرده بودند،
نشده بودم به زیر لب زمزمه کردم "لا سمح الله حزن
العالم علی قلوبنا" (خدایا حرام کن بر دل های ما
اندوه دنیا را).

مشغول حرف زدن با پسر بزرگ خانواده سعادت بودم
که مادرم را صدا زدند. حاج خانم با پایی که انگار این
روزها بیشتر درد میکرد و لنگ میزد، بلند شد و به

طرفم آمد. ترسیده و نگران چشمانش را به نگاهم
دوخت.

به گپ تلگرام شهرگفتگو پیوند
@shahregoftegoo

-امیرم...

#رثا

#پارت_۳۶۹

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

ایستادم و دستش را گرفتم. تنش میلرزید. مثل بیدی
که انگار در هجوم طوفان ایستاده بود. خانم سعادت
برای مادرم دعای خیر میکرد. میگفت انشالله که
عزیزت برگشته و چشم انتظاری تمام شده... میگفت
انشالله که خیالت راحت میشود و نفست آسوده... من

اما با هر قدمی که همراه مادرم به سمت آن اتاق
برمیداشتیم، بیشتر درون خودم به ناامیدی میرسیدم.
ورودمان به اتاق همزمان شد با ایستادن مردی که
پشت میز نشسته بود. چهره‌ی مغموم و سر به زیرش
جفت پاهایم را بهم قفل کرد. دیگر مادرم بود که مرا
رها و خودش به سمت میز میرفت.

-سلام. من... من اومدم بچه ام رو ببرم.

لرزش صدای مادرم سنگ مانده در گلویم را حجیم تر
کرد. نفسم گرفت وقتی دوباره با همان صدای ضعیف
و بی جان اسم برادر بی معرفتم را به زبان آورد.

-امیر حسین سلطانی... آقام، پدر بچه ام رو میگم اومده
بود برای تست دی ان ای... قبلا هم این آزمایش رو
داده بودیم اما گفتن دوباره لازمه بیان. امروز مهمون
داشتیم... آقا موند خونه پیش مهمون ها. دیگه من و
این پسر...

وقتی برگشت تا با دستش به من اشاره کند، صورت
خیس از اشکش را دیدم.

-امیر عباسمه... عصای دستم! باهام اومد که...

سکوت سنگین آن مرد و نگاه مات و مبهوتش، خبر را
داد! همان خبر شوم و تکراری و پر درد را...

-حاج خانم شما یه لیوان آب بخورین. بفرمایید
بشینید.

بلند شد تا برای مادرم آب بریزد که دستش لرزید و
لیوان و پارچ بهم خوردند. دست مادرم شل شد.. کنار
تنش افتاد و نگاهش به من رسید.

-عباس...

لبخند زدم و چشمم سوخت! با پایی که دنبال خودم
میکشیدمش، نزدیکش رفتم. یک دستم را پشت
کمرش و آن دیگری را پشت بازویش بردم.

-هذا حزنک و هذه کتفی.

#رثا

#پارت_۳۷۰

#زهراارجمندنيا_دریادلنواز

بغض رها شد و به سمتم برگشت:

-یعنی چی مادر؟

صورتش را قاب گرفتم میان دستانم.

-یعنی این اندوه تو و این شانه ی من...

پیشانی اش را بوسیدم و مردی که پشت سرش
ایستاده بود، دست به صورتش کشید و لاله الا الله
زمزمه کرد.

-بیا بریم حاج خانم. پسر ت جاش خوبه... نمیداد سراغ
ما!

رو برگرداند به سمت همان مرد... از نگاه به چشمان
مادرم فراری بود.

شهر گفتگو

-آره... راست میگه؟ بچه ی من نیومده؟

تسبیح میان انگشتانش را در جیب کتش سر داد و
گفت:

- نه حاج خانم. پلاک پسر شما همراهش بود اما...
@shahregoftegoo
زانویش خالی کرد، مادرم یکباره مثل شمع آب شد.
بی هوا تنش سرخورد و بازوی او را گرفتم تا نیفتد. از
بغضی که راه گلویم را بسته بود فقط یک کلام از میان
لب هایم بیرون آمد.

-ممنون!

شهر گفتگو

و همراه با تنی که به زور حرکت میکرد، مادرم را با
خودم به بیرون از اتاق بردم. خانم سعادت منتظر بود
تا خبر خوش بشنود... اما به محض دیدن اشک های
مادرم، به صورت خود زد و گریه کنان او را در آغوش

کشید. برای مصطفی خیلی زود پیام فرستادم...
نوشتم "مسافر مون خیال اومدن نداره! به همه خبر
بده" و موبایلم را در جیب پالتوam سر دادم.

وقتی خانواده ی سعادت را صدا زدند، برای مادرم آب
قند بردم و به او گفتم چند دقیقه ای روی صندلی
بنشیند تا نفسش بالا بیاید. از شدت گریه یک کلام
هم نمیتوانست حرف بزند. درست مثل منی که بغض
تا پشت دندان هایم بالا آمده و چیزی به شکستنش
نبود.

شهر گفتگو

-بهتری حاج خانم؟

چانه اش بی وقفه میلرزید و قدرت حرف زدن را از او
میگرفت. شانه هایش را به آرامی نوازش دادم و با
لبخند جلوی پاهاش زانوهایم را خم کردم.

#رثا

#پارت_۳۷۱

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

-من که میگم یه حوری قشنگ، خدا واسه پسر
فرستاده، برای همین اون خیال اومدن نداره.

دو لبه ی چادری که کمی پایینتر از گردنش آن را
نگه داشته بود، رها کرد.

-خوابش رو دیدم. چه لباسی به تن داشت بچم.
خوشگل تر از همیشه شده بود. من و که دید اومد
احوالپرسی... اسم همه رو به زبون آورد. به اسم تو که
رسید...

لبخندم ماسید و ابروهایم بهم تنید. به اسم من که
رسید چه شد؟

-حاج خانم...؟

دست گذاشتم سر هردو زانویش... همینکه خودم را
جلوتر کشیدم تا بپرسم امیرحسین از من به او حرفی
زده یا نه، صدای صلوات فرستادن و گریه های خانواده
ی سعادت را شنیدم. نگاه من و مادرم به آن در

دوخته شد... در نیمه باز بود و میدیدیم که یکدیگر را
در آغوش کشیده اند و اشک خوشحالی میریزند.
همان لحظه بود که مادرم با عجله بلند شد...

-پاشو عباس جان. مادر ما رو اینجا ببینن معذب
میشن. بذاریم راحت باشن...

آن زانوهای لرزان و قدم های سست و نامتعادل را
چنان با شتاب به سمت در برداشت که من ماندم و
نگاه مبهوتم به او... برای راحتی خانواده ی سعادت
راهی شد که اشک از غم و اندوهش اشک شوق آن ها
را سرد نکند. وقتی سوار ماشین شدیم... هر دو در
سکوت با کمترین سرعت مسیر برگشت به خانه را
طی کردیم. اصرارم برای رفتن به درمانگاه و زدن سرم

بی فایده بود. حتی جلوی درمانگاه نزدیک خانه توقف هم کردم اما حاج خانم به خاطر حضور مهمان هایش گفت حالش بهتر شده و نیازی به معاینه ی پزشک ندارد.

تمام خاکریزها یک به یک فرو ریخته اند در درونم.
آنقدر عقب رفته ام که در عقب نشینی هم به بیراهه افتاده ام. خندقی میخواستم که در قعرش پناه بگیرم.
خودم را مچاله کنم شبیه جنینی خرد در رحم مادرش، دست هایم را بگذارم روی گوش هایم، تنم را به دیواره ی خندق مماس کنم و زار بگیرم.

#رثا

#پارت_۳۷۲

#زهارارجمندنيا_در ياد لنواز

با توقف ماشين جلوى در خانه، پدرم را ديدم كه توى
حياط نشسته و عمو رسول در كنارش، آرام و شمرده
حرف ميزد. تك بوقم خيلى زود مصطفى را جلوى در
كشاند. مرد گنده... بيشتر از من و مادرم اشك ريخته
بود! در را براى حاج خانم باز كرد و با پياده شدن او
در آغوش همدىگر به گريه افتادند. پدرم را ديدم كه
وقت بلند شدن، دست روى شانه ي عمورسول
گذاشت... انگار يك شبه دوباره كمرش خم شده بود.
دلم براى او هم ميسوخت... دستم به دستگيره ي در
نشست كه حسين و مهدى در هاى حياط را گشودند
تا ماشين را داخل ببرم. همه به خاطر مادرم به حياط
آمده بودند. بدون نگاه به زن و مردهاى كه بيشتر از
ما غصه دار نبودند، كم تر هم نبودند ماشين را داخل

بردم و با سری که تا گردن پایین انداخته بودم، به خانه رفتم. خانه ای که فقط زن حسین و سروناز و پروانه و محدثه، هرکدامشان گوشه ای کز کرده و در حال خودشان غرق بودند.

-سلام...

نگاهم قفل به پروانه ماند. اشکش را پاک کرد و لب زد:

شهر گفتگو

-سلام.

به آشپزخانه رفتم و لیوان آبی برداشتم. شنیدم که مهمان ها میخواستند عزم رفتن کنند. این قصه ی

هرچند وقت یکبار را، از بر بودم. دیگر نای خداحافظی
کردن نداشتم و با پناه بردن به اتاق امیرحسین کسی
جز پروانه که برایم پیام فرستاده و خداحافظی کرده
بود، سراغی نگرفت.

نیمه های شب از صدای باز و بسته شدن در اتاق،
چشم گشودم. مژه هایم بهم چسبیده بود... دست
کشیدم به هردو پلکم و در تاریکی مطلق اتاق، به پهلوی
غلت زدم. نمیدانستم ساعت چند بود و کی خوابم
برده... عینکم را از زیر بازویم پیدا کردم و به چشم
زدم. ساعت مچی دو نیمه شب را نشان میداد. بعد از
رفتن مهمان ها... مصطفی به این اتاق آمد و نماز
خواند... پدر و مادرم هم... برخلاف همیشه که دوست
داشتم در اینجا تنها باشم، اینبار نشستم و پا به پای

گریه های تک تکشان من هم بی صدا اشک ریختم.
دلَم برای برادر ندیده ام تنگ شده بود! بعد از رفتن
مصطفی و سروناز... پدرم هم به همراه حاج خانم به
خانه ی خانواده سعادت رفتند و من ماندم و تنهایی
که چشمانم را به خواب کشید.

#رثا

#پارت_۳۷۳

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

شهر گفتگو

با نشستن و تکیه دادن به پستی، زانوهایم را خم
کردم. از توی کشو اول کمدی که کنار دستم بود،
شمع بیرون آوردم. فندکم کار را آسانتر کرد و بالاخره
اتاق به نور شمعی که به دست گرفته بودم روشن شد.

دیدن تصویر خنده های امیر حسین... لبخندِ گمشده
ام را برگرداند.

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

-چه گرد و خاکی به پا کردی دوباره... حالا تا یه هفته
از چشممون باید اشک بیاد! کورمون نکنی...

تک خنده ای زدم و دست آزادم را به صورتم کشیدم.
صورتم جمع شده بود از خشکی گریه هایی که تمامی
نداشت.

شهر گفتگو

-واقعا خیال نداری برگردی؟ کاش از اونجایی که
هستی یه نگاه به پدر و مادرمون بندازی. تو یه جور
پیرشون کردی و منم یه جور.

پارافین آب شده ی شمع، روی دستم ریخت.
نسوختم... دیگر عادتم شده بود. بارها در کارگاه این
اتفاق میفتاد.

-حالا اومدی تو خواب مادرمون... چی از من گفتی؟
پرسیدی اصلا حالم رو؟

شعله های شمع سرکش تر تکان خورد و خندیدم:

-تو یه کاری کردی که امسال اهالی این خونه یادشون
رفت امشب تولد من بود!

چشمانم سوخت و دلم غصه هایش را به زبانم رساند.

-حاج خانم و مصطفی هم یادشون رفته. هر سال این وقت ها دیگه من شمع تولدم رو هم فوت کرده بودم.

جلوی خنده هایم را گرفتم تا صدایش به گوش اهالی شب بیدار این خانه نرسد. حتم داشتم امشب هم مثل تمام این بیست و چند روز، خواب به چشم هیچکس نیامده باشد.

-همین کارهارو میکنی که دوست ندارم! برادر جان...

دستم شده بود پایه ی شمع... موبایلم را از جیبم درآوردم تا عکسی بگیرم و برای پارسا بفرستم که جاشمعی جدید تولید کرده ام که پیامک همین چند ثانیه پیش پروانه بالای صفحه ی نمایش موبایل افتاد.

ت داره پاسوزِ تو باشه!

#پارت ۳۷۴

#زهرارجمندنيا_دريادلنواز

[illegible]

&&&&&&&&&

خوابی می سوختند. تمام شب را روی آن پایان نامه
کار کرده بودم اما، حکمت را پیدا نمی کردم. نه
تماسش را پاسخ می داد و نه در دانشگاه پیدا می شد.
از بعد آن ماجرا، تماس هایم را هم یکی درمیان جواب
می داد و این... برای منی که خواستار هرچه زودتر
تمام شدن این تحقیق لعنتی بودم عذاب شده بود.
توی محوطه ی دانشگاه، در حال رفتن به سمت
خروجی، یک بار دیگر شماره اش را گرفتم. پاسخم را
نداد و این بچه بازی، ورای شناختم از آدمی بود که
شخصیت محکمش را تحسین کرده بودم. با غیظ
موبایل را در کیفم پرتاب کردم که صدایی، خیلی
نزدیک... خیلی آشنا و خیلی صمیمی، سرم را
چرخاند.

— پروانه!

لبخندی آشنا روی لب هایم نشست. زهره مهدوی،
یکی از هم کلاسی های دوره ی ارشدم... با فرمی
اداری و کمی توپرتر از آخرین دیدارمان، داشت به
سمتم می آمد. قدم هایش بلند بود و کیف دوشی
اش، با هر حرکت، روی شانه هاش جا به جا می شد.

— سلام خانم!

با نفس نفس به من رسید، دستش را فشردم. با آدم
های زیادی در دوره ی تحصیل در ارتباط نبودم،
زهره یکی از آن هایی بود که گاهی سلام و علیکی
بینمان ردوبدل می شد.

— چه عجب، خیلی وقته ندیدمت.

به گپ تلگرام شهرگفتگو پیوندی
@shahregoftegoo به محوطه ی ساختمان اشاره ای کردم.

— مشغول پایان نامه ی دکترامم!

توی نگاهش برقی نشست.

— به سلامتی، من که بعد از ارشد ادامه ندادم، امروز
اومدم یه سری کار اداری داشتم که چندتا مدرک از
دانشگاه می خواست. فکر نمی کردم از بچه ها کسی
رو ببینم.

کنار هم شروع به حرکت کردیم، هردو داشتیم از دانشکده خارج می شدیم.

@shahregoftegoo

— من هم خیلی وقته از بچه های ارشد کسی رو ندیدم. دیدن شما اما واقعا خوشحالم کرد.

— شما؟ چه مودبی تو دختر... از خودت بگو، ازدواج نکردی؟

به جای خالی انگشتر حلقه، روی انگشتانم نگاهی انداختم. لبخندی که زدم، شاید نشانی از امید به رویش جوانه ی دوست داشتنم داشت. نه ای که زمزمه کردم، لبخند او پررنگ تر شد.

— کار خوب و تو کردی.

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

#رثا

#پارت_۳۷۵

#زهرا ارجمندنیا_دریادلنواز

به انگشت پرشده ی حلقه ی او هم چشم دوختم.
برقش چشمم را نزد! دلم گرم بود...

— مبارک باشه. شهر گفتگو

تشکری کرد و بعد از کمی سکوت پرسید.

— خوندن واسه دکترا واقعا انگیزه می خواد. سخت نبود؟

@shahregoftegoo

— نمی شه گفت سخت نیست، بیش تر ارائه ی پایان نامه شده کابوس.

— با کی برداشتی پایان نامه رو؟

یاد حکمت، باعث درهم رفتن اخم هایم شد. نبودنش... به کل از برنامه عقبم انداخته بود.

— استاد حکمت!

ابروهای زهره بالا پریدند و من بی تفاوت به ساعت
چشم دوختم. امروز باشگاه نداشتم و می شد به خانه
برگردم.

— آدم قحط بود؟

متوجه منظورش نشدم، سرم را که بالا گرفتم، فهمید
که باید توضیح بیش تری بدهد.

— حکمت و می گم. استاد قحط بود؟ چرا اون حالا؟

— از نظر بار علمی، حس کردم از بقیه ی اساتید
جلوتر هستند.

شانه ای بالا انداخت و بند کیفش را که سر خورده بود
روی آرنجش، بالا کشید.

@shahregoftegoo

— از نظر اخلاقی یادمه می گفتن خیلی سخت گیر
بود. البته امیدوارم تو باهاش به مشکل نخوری.

تشکری کردم، سخت گیری حکمت را از نزدیک لمس
کرده بودم اما از نظرم هنوز هم باسوادترین استاد
دانشکده، با همه ی تجربه ی کاری کوتاهش، خود او
بود!

شهر گفتگو

— ان شالله...

— البته استاد جذابیّه، حالا که مجردی، خوبه از این فرصت استفاده کنی. دوره ی ارشد یادمه خیلی از بچه ها سعی داشتن بهش نزدیک بشن.

یاد پیشنهاد حکمت در رستوران هم که می افتادم، حال بدی پیدا می کردم.

— ممنون از توصیه ت!

فهمید که جدی اش نگرفتم و با پشت چشمی، به ساعت مچی ظریفش زل زد.

— وای دیر شد. باید برم زودتر... خوشحال شدم دیدمت پروانه جون.

#رثا

#پارت_۳۷۶

#زهراارجمندنيا_دریادلنواز
@shahregoftegoo

سری تکان دادم و با رفتنش، خودم را رساندم به یکی
از نیمکت های داخل محوطه، نشستم و با بیرون
کشیدن موبایلم، یک بار دیگر شماره ی حکمت را
گرفتم. بوق آزادی که پشتش کسی پاسخگو نبود،
صدای ناله ام را درآورد. کلافه سر چرخاندم که موبایل
در دستم لرزید. نگاهی به شماره ی آشنای خانه ی
سروناز کردم و خسته اما، خوشرو جوابش را دادم.

— جانم؟

— سلام پروانه جون خوبی؟

صدای گریه ی پسرکش، در پس زمینه ی صدای
خودش می آمد. دلم برای آن جیغ های بلندش ضعف
رفت.

— خوبم عزیزم، طاها چرا گریه می کنه؟

عذرخواهی کرد و کمی بعد، صدای طاها آرام گرفت.

شهر گفتگو

— گشنش بود اما الان ساکت شد.

هوا سرد بود اما نه آن قدری که نشستن در فضای باز
محوطه ی دانشگاه، اذیت کننده باشد. تکیه ام را زدم
به پستی نیمکت و به آسمان ابری بالای سرم چشم
دوختم.

— مزاحمت شدما...

— مراحمی، جان؟

— می گم من تازه یادم افتاد امروز تولد عباسه. این
پسر کوچولو باعث شده روز و شبم و گم کنم. آمنه
جان و بابا ابراهیم که نیستن، خبر دارم با مطهره جون
و عمو رسول رفتن قم. من و مصطفی امشب می

خوایم برای عباس یه کیک بخریم و شام دور هم
باشیم. تو و محدثه و مهدی هم تشریف بیارید.
امیرعباس... اسمش باعث می شد یک چیزی توی
قلبم آب شود. من تولدش را تبریک گفته بودم... منی
که غریبه بودم و خانواده اش اما...

— منتظرتون باشم پروانه؟

#رثا

#پارت_۳۷۷

شهر گفتگو

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

چشمانم بسته شد، می دانستم برایش این که هنوز در
خاطر خانواده اش جایی دارد، مهم بود! نمی توانستم

نه بگویم و برق شادی نگاهش را در آن لحظه از دست
بدهم.

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

— مزاحمت می شیم سروناز.

— مراحمی خانم، می بینمت پس.

تماس که قطع شد، نفسم را توی سینه ام به حبس
کشیدم. من تبریک گفته بودم... ولی آیا همین کافی
بود؟ فکری توی سرم شبیه کرمی می لولید و بالا و
پایین می پرید. می دانستم چه می خواهم اما، نمی
دانستم چطور باید انجامش بدهم. اصلا باید کاری
انجام می دادم؟ باید چه می کردم؟ تصویری از
امیرعباس، با همان عینک و موهای شلخته و پیراهنی

که اکثرا دکمه های بالایش باز بودند، در نگاهم نشست. واضح و زنده... وقتی همه این مرد را از یاد برده بودند، من چرا زورم را نمی زدم تا لبخند را بیش تر به صورت خسته اش بچسبانم؟

با نقش بستن فکری در سرم، با تردید به نوک کفش هایم زل زدم. شاید باید برای یک بار هم شده، به خوب و بدش فکر نمی کردم. با تردید چادرم را بین مشتم فشردم و بعد، ایستادم! کسی توی سرم فریاد زد { مطمئنی پروانه؟ } جوابش را اما ندادم! شاید اگر سروناز انقدر ساده از فراموشی اش حرف نمی زد، برای این تصمیم جسور نمی شدم.

جارویش کرده بود. انگار... بعد سال ها غریبی با دلم،
حالا یک دفعه، کسی آمده و آشتیمان داده بود.
نزدیک به سی سال که می شدی... تازه انگار دوهزاری
ات می افتاد که خیلی به خودت در این زندگی ظلم
کردی. روزهای خوب را از دست دادی، روزهای
قشنگی را سوزاندی و من، دلم می سوخت برای بچه
هایی که هنوز آرزویشان بزرگ شدن بود و نمی
دانستند این بزرگ شدن، چقدر دلشکستگی دارد.
چقدر زخم دارد... چقدر انتظار دارد. دستی به چشم
هایم کشیدم و خودم را در آینه ی کوچک کیف پولم
وارسی کردم. با وسواس بسیار و کلی گشت زدن در
اینترنت بالاخره این باغ رستوران را در حوالی کرج
پیدا کردم. مردد بودم برای گرفتن این جشن تولد و
بعد از جنگی بی پایان با خود، بالاخره دل به دریا زدم
و آدرس را برای امیرعباس فرستادم.

#رثا

#پارت_۳۷۸

#زهراارجمندنيا_دریادلنواز

با پنج دقیقه تاخیر از ساعتی که خودش گفته بود
بالاخره رسید. تماشایش از دور لبخند روی لبم آورد...
آهسته و آرام به آلاچیغ هایی که با فاصله از هم
قرارداشتند نگاه میکرد. از بیرون داخل آلاچیغ
مشخص نبود و به همین خاطر آدرس دقیق تری
برایش ارسال کردم که حواسش باشد در چهارمین
آلاچیغ منتظرش هستم. با رسیدنش نفس عمیق را
حبس نگه داشتم و ایستادم... به محض باز شدن در و
دیدن شمع های روشن اطرافم، هاج و واج ماند. حق

داشت تعجب کند... این اولین باری بود که پایم را از
گلیم خودم و شاید عقایدم پیش تر می گذاشتم.

_سلام. تولدت مبارک.

در را بست، جلو آمد و حین این که هنوز نگاهش به
آن کیک و شمع ها بود، شالگردنش را از دور گردن باز
کرد. کف دستانم را بهم چسباندم و منتظر به او چشم
دوختم که چطور به اطرافمان نگاه میکرد. اولین بارم
بود... جسارت گرفتن یک جشن دونفره، از پروانه ی
محافظه کار درونم بعید بود اما، پروانه ای که هشت
سال دلش را در میان زندان عقلش حبس کرده، بعید
را نزدیک کرده بود.

— تو تولد گرفتی برام؟

صدایش... کمی مخلوط خنده، بهت، ناباوری و ته
تهش... قدردانی بود! چشمان گیج و در عین حال
خوشحالش را از روی وسایل کند و به من دوخت.

— ممنون که اومدی.

لبخند محجوبانه ای روی صورتش نشست.

شهر گفتگو

— چطور میتونستم نیام؟ وقتی تو ازم خواستی؟ فقط...

موندم چی باید بگم؟ چطور تشکر کنم؟ خیلی غیر
منتظره بود. واقعا انتظارش رو نداشتم. فکر کردم یه
قراره سادست.

لبخندش با دیدن کیک و دو پیش دستی رنگ دیگری
گرفت.

_کار خودته؟

با فاصله ی کمی از یکدیگر روی فروش قدیمی
آلاچیغ نشستیم و گفتم:

_نه. آماده گرفتم. شهر گفتگو

#رثا

#پارت_۳۷۹

#زهارارجمندنيا_دریادلنواز

انگشت اشاره اش را نزدیک به شعله ی شمعی برد که
چیزی به خاموش شدنش نمانده...

_دیشب کلافه بودم و شاکی از اینکه چرا کسی یادش
نمونده تولدمه و امروز...

نگاهش از آن شمع و شعله هایش رسید به صورتم...
به منی که سرخ شده بودم مثل همان شمع. عباس
باید می دانست برای من چقدر حضورش... مهم بود.
باید هرطور که شده به او میفهماندم تولدش، به دنیا
آمدنش، زمینی شدنش وجود دردمند و خسته ی مرا

زنده به عشق کرده. او آمده بود تا قلب زخمی مرا
درمان کند.

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

— بودند برای خیلی ها نعمته! دست کم نگیر خودت
رو.

— نعمت؟ یا شر؟

— بی انصافی نکن با خودت.

شهر گفتگو

لبخندش عمق گرفت، حس کردم سیب آدمش، از
ارتفاع سقوط کرد. نزدیکم که شد... نگاهم را به
تزیینات ساده ای که شمع ها زیبایش کرده بودند
دوختم.

__ ببینم چی نوشتی روی کیک؟

@shahregoftegoo

نفسم حبس شد وقتی متن نوشته شده روی کیک را
خواند:

عیناک بیتی، عندما ضاقت بنا الدنيا و ضاق بنا
العذاب*

سکوت آمد و نرم، شبیه نسیمی بینمان نشست... این
سکوت را دوست داشتم، به جفتمان فرصت می داد
فکر کنیم. به نوشته ی روی کیک، به حال خودمان،
به سوختن روزهایی که گذرانیدیم و به دل هایی که،
دیر یادشان افتاده بودند از این زندگی سهمی دارند.

— فکر می کردم جز سروناس که دعوت ناشیانه ی شامش، تابلوش کرده بود قرار نیست کسی برام تولد بگیره.

جمله اش سرم را چرخاند، هنوز لبخند داشت و هنوز هم خیره بود به آن کیک!

— معرفت دختردایی محدثه رو دست کم گرفته بودم.

شهر گفتگو

دختردایی محدثه بودم روزهای اول... حالا اما ناباورانه، کنارش ایستاده بودم و برایش تولد می گرفتم. تولدی ساده، اما دونفره! برای رویاهای دخترانه ام، این

هیجان... بدیع بود! دخترانگی هایم، از سنم جامانده
بودند.

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

— زحمت کشیدی عزیزم!

*فاروق_ چشم‌هایت خانه‌ی من است وقتی دنیا به ما
تنگ می‌شود و از درد به ستوه می‌آییم.

شهر گفتگو

#رثا

#پارت_۳۸۰

#زهرا ارجمند دنیا_دریاد لنواز

دنبال دلم گشتم، حس کردم جایی افتادنش را...
پیداکردنش اما سخت شد، آنهم وقتی به جنگل
سوخته ی چشمانش زل زدم و او باز هم عزیزم را با
خودش تکرار کرد. تکراری ناشی از بهت و ناباوری از
به زبان آوردن کلمه ای هر چند ساده اما به شدت
تاثیر گذار...

— ببخشین که سر و وضعم خیلی مناسب نیست. از
کارگاه اومدم.

راست می گفت، لباس هایش همان لباس های ساده
ای بودند که با آن ها به کارگاه می رفت و می آمد.
برای من اما مهم نبودند... پلکی زدم تا بداند مشکلی
نیست.

— شمع تولدت رو فوت نمی کنی؟

@shahregoftegoo

کاپشنش را از تن کشید. داخل آلاچیغِ دور تا دور
شیشه ای مان بخاری برقی بود و هوا را گرم نگه می
داشت.

— بدون کادو؟

لبم را گزیدم، خنده اش گرفت و لب زد.

— شوخی کردم.

وقتی خواستم برای ناهار خودش را به این باغ
رستوران برساند، دیگر فرصت این را نداشتم تا هدیه
ای بخرم. فقط توانستم همین کیک و شمع ها را تهیه
کنم و خودم را بعد از پیروزی از جنگی ناتمام، برسانم
به همینجا... هدیه را موکولش کرده بودم به وقتی بهتر
و توی سرم فقط این فکر جریان داشت که
چندساعتی را، کنارش باشم. به بهانه ی تولد مردی
که من، سال ها بود دوستش داشتم و این حس را از
خودم هم پنهان می کردم چون روی گفتنش را
نداشتم.

شهر گفتگو

— روشن نمی کنی شمع های کیک و؟

داخل کیفم دنبال بسته ی کبریتی که خریده بودم
می گشتم که خودش زحمت کشید و جیب کاپشنش
را خالی کرد و بین دو پاکت سیگار که یکی اش مچاله
بود و آن یکی هنوز پر و پیمان، فندکش را برداشت و
شمع را روشن کرد.

نگاهش به روشنایی شمع بود و نگاه من، به نیم رخ او!
نیم رخی که لبخند محوی داشت و نور، دوست
داشتنی نشانش می داد.

— بچه که بودم تولد و دوست داشتم، منتظر روزی
بودم که مامان یواشکی از پله ها بره بالا و من بفهمم،
کادوم و خریده و برده اون جا قایم کرده تا نبینم. اما
بیشتر ذوقم برای فوت کردن شمع تولدم بود. اون

وقت ها بچه بودم، فکر می کردم هر آرزویی بکنم خدا
برآورده اش می کنه.

@shahregoftegoo

#رثا

#پارت_۳۸۱

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

_ یعنی هیچوقت نشد که به آرزوهات بررسی؟

همونایی که روز تولدت آرزوشون کردی؟

شهر گفتگو

مژه های بلندش را بهم زد و دست کشید به چشمانی

که تازه تصویر شعله های شمع را در خود جا داده

بودند.

— از یه سنی به بعد آرزوی هر سال جشن تولدم یه چیز بود! برگشتن امیرحسین... تو فکر میکنی برآورده میشه؟

لبخند خسته ای روی لبش نشست. دلم گرفت از نگاه ناامید و چشمان بی فروغش، تو چرا هیچوقت آرزویی برای خودت نداشتی؟ آدم نبودی مگر؟

— من... میخوام به چیزی که قراره منو بکشه وفادار بمونم!

شهر گفتگو

سرش را به سمتم چرخاند. نگاهمان بهم قفل شد و اوکیک را از روی زمین برداشت. با نفس عمیقی زل

زد به چشمانم و بعد از تکرار همان جمله ی قبل،
اضافه کرد:

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

— یه زمانی این وفاداری رو نسبت به اعتقاداتم داشتم
و حالا... حالا...

باز مردمک هایش را روی چشم هایم کشید، لبخندش
پررنگ تر شد:

_ حالا هم نسبت به تو... به علاقه ای که بینمونه... به
همونی که بود اما نخواستم ببینمش، چون همیشه
ترسیدم. از ضربه ای که ناخواسته به آدم ها زدم و
نابودشون کردم. نمیخوام اینکارو با تو کنم. نمیخوام

اذیت کنم... فقط دوست دارم باشی کنارم، باشم
کنارت!

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

سرخ‌ی شرم و خجالت نگاهش هم چشمانم را مجاب
نکرد تا از او خودم را، قلبم را، جدا کنم. شمعش را
فوت کرد و با خنده ای گفت:

— فانا لا املک فی الدنيا الا عینیک و احزنی!

وقت زمزمه ی این جمله چنان نگاهم کرد که
ناخواسته از درون لرزیدم و دستانم مشت شدن و زیر
چادر پنهان... توی یک مشتم دلم بود و در دیگری
زنانگی های به غلیان افتاده ام. همان هایی که از تپش
قلبم به جنون رسیده و پای نبض شقیقه ام را هم به

میان کشیده بودند. تبریک گفتم به مردی که گمان
نمی کرد کسی جز سروناز هم برایش تولد بگیرد و
حالا، توی آیینه ی یدکی نگاهش، برق دلنشینی می
درخشید.

— معنی این جمله ای که گفتم چی بود؟

زانوی راستش را خم کرد و ساعدش را روی آن
گذاشت:

— رو زبان عربیت کار کن! من روی گفتن بعضی حرف
ها رو ندارم. برای همین میزنم کانال عربی...

دلخور نگاهش کردم و او با خنده ای گفت:

#رثا

#پارت_۳۸۲

#زهرالرحمن دنیا_دریادلنواز

_ حالا قهر نکن. بهت میگم که... توی این دنیا چیز
دیگه ای جز چشمت و غم هام برام باقی نمونده!

چاقویی که روی پیش دستی ها گذاشته بودم را
برداشت و کیک تولدش را برید. چشم های دلگیر اما
متبسمم را روی بند بند چهره اش گرداندم. غم های
او تمامی نداشت... مگر، شاید، زمانی که خوشی های
بینمان آن ها را پس می زد و جا برای خودش باز می
کرد. کار من سخت بود... سخت تر از این جشن ساده

ی دو نفره هم می شد! پا پیش گذاشتن... زودتر
اعتراف کردن... دلجویی و دلنگرانی به زبان آوردن و
صبر و صبر... من اما آدمش بودم.

وقتی مشغول خوردن کیک و چای شدیم، گاه و بیگاه
که می دیدیم لبخندی میزند و نگاهش را از چشمانم
می دزدد، خنده ام می گرفت. ذوق کودکانه اش را
نمی توانست پنهان کند. البته که از آن خجالت می
کشید اما من به رویش نمی آوردم.

__ یه حرفایی رو دوست دارم بهت بزنم اما برای
گفتنش تردید دارم. نمیدونم گفتن یا نگفتنش چه
عواقبی داره اما... بعد از پناهی که به من و عرفان
دادی، اون چند روزی که توی زندان بودم و حتی

شکنجه میشدم، یادم میفتاد تو رو... باورم نمیشد که
پیشت بودم، توی اتاقت... با اینکه خودم از عرفان
خواسته بودم تا من رو بیاره اما تا وقتی که با چشم
های خودم ندیدم که تو برام بالش و پتو آوردی و
کمک کردی تا روی زمین دراز بکشم، باورم نمی شد
حدسم درموردت درست از آب دراومده باشه! یادمه با
پدر عرفان دنبال جنازه اش می گشتیم و مدام صبح
زود از خونه میرفتم بیرون و آخر شب برمی گشتم که
از مادرم شنیدم نامزدیت رو بهم زدی. عذاب وجدان
بدی سراغم اومد... فکر کردم به خاطر کاری که برام
کردی، پشیمون شدی و ترسیدی که یه وقت نامزدت
بفهمه و دردسر بشه...

مهلت ندادم تا حرفش را بزند. بارها و بارها تیکه و
متلکش را بهم انداخته بود.

من و مشفق آدم زندگی هم نبودیم. بهم
نمی خوردیم. نه اعتقادمون نه خانواده هامون و نه
هیچی.

انگار هر بیشتر حرص مرا نسبت به گذشته میدید،
خوشحال تر میشد.

-خب... آرام باش!

شهر گفتگو

دندان هایم را بهم فشردم و برشی از کیک را در دهانم
بردم. فشارم افتاده بود!

یه جوری از کوره در رفتی دیگه یادم نمیاد چی می
خواستم بگم.

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

لحنش دلم را لرزاند. لحن صبور و مردانه اش...

_ من حقیقتا معنای دوست داشتن رو نمی دونم
فقط... ازت می خوام منو رها نکنی.

#رثا

شهر گفتگو

#پارت_۳۸۳

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

سرش را بالا گرفت و با لبخند و محبت بهم خیره شد:

__ ممنونم بابت همه چی... بابت این سال هایی که
هرچه گفتم، نبریدی ازم. بابت این سال هایی که
نخواستم باور کنم هربار که تو رو میبینم یه نهیبی از
قلبم به مغزم می رسه اما در ظاهر باهات بد تا کردم و
رنجوندمت. میدونی هربار که با تو بد حرف زدم چقدر
بیشتر از قبل ازخودم بدم اومدم؟ میدونی چی
میکشیدم اون شب تا صبح رو... که سرم رو نکوبم به
دیوار و بلایی سر خودم نیارم؟

لب هایم را از خنده ای که می رفت تا بی آبرویی به
بار آورد، جویدم و سر پایین انداختم. وقتی حس کردم
که به سمتم خم شد، به صورتش چشم دوختم.
ابروهایش هنوز منحنی های غمگین و تا حدی ناامید
بودند. نفسش خورد به صورتم...

_ ممنونم که دوست داشتمم رو از بیخ و بن از ریشه
نبردی.

هرچه سعی کردم تا نگاه بدزدم، نشد... میان مردمک
های سیاهش مژه زدم و معصومانه زمزمه کردم:

_امیرعباس، من و از خودمون ناامید نکن. به سختی
خودم رو رسوندم به همین روز و همین ساعت و
همین لحظه ها... راضی ام! خوشحالم! اما... ترس توی
دل همه ی آدم ها هست. چه بخوایم چه نخوایم.
من از دوست داشتنت نمی ترسم... هیچوقت نترسیدم.
برای همینم الان اینجام.

_ برعکس تو من از همه می ترسم. حتی همین حالا
میترسم این لحظه هامون از دستم در بره... از دستم
در بری!

گاهی بعضی نگاه ها آنقدری حرف برای گفتن دارند
که به چشمانت شک می کنی. حس هایم در هم
آمیخته شد وقتی که امیرعباس، "دوست دارم" را با
طمأنینه و به آرامی نزدیک لاله ی گوشم زمزمه کرد و
دست کشید به چادری که فاصله ی میان صورت
هایمان بود. جرئت سر چرخاندن نداشتم... پلک هایم
را بهم فشردم و گوش جان سپردم به صدای نفس
هایش... باز هم تکرار کرد دوستت دارمش را... اینبار
وقتی که عقب رفت و میان خنده اش آن را به زبان
آورد. به قدر همین لحظه ای که نزدیک شد و به آنی
دور... تا عمق عشق و علاقه ای که نسبت به او داشتم

دست و پا زدم و سقوط کردم. گوش چیم سنگینی
میکرد از شنیدن پیغامی که به آن رسیده بود.

_ پروانه... عزیزم...

خورشید در چشم هایش می درخشید. به خدا قسم
که شک نداشتم. نگاه گرم و خواستنی اش را دور تا
دور صورتم چرخاند و لبخند دیگری زد:

_ مَذا حَبِيتَكَ.. شهر گفتگو

صار العالمُ أجملَ ممّا كان!

الوردُ ينام على كتفى!

والشمس تدور على كفى!

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند

جهان، از آنچه بود، زیباتر شد!

خورشید بر کف دستانم می چرخد!

[illegible]

&&&&&&&

#رثا

#پارت ۳۸۴

#زهرارجمندنيا_دریادلنواز

ظرف کاهوهای شسته شده را مقابلم گذاشتم و پشت
صندلی قرار گرفتم. سروناز، در حال آب کش کردن
برنج بود و صدای مصطفی، مهدی و امیرعباس،
درحالی که با طاهای کوچک مشغول بودند، میان
صدای تلویزیون، خانه را پر کرده بود. محدثه رفته بود
نمازش را بخواند و من هم، ترجیح می دادم برای
کمک به سروناز مشغول درست کردن سالاد شوم و از
جمع مردانه شان فاصله بگیرم.

شهر گفتگو

— سروصدایشون از چندتا بچه بیش تره.

منظور سروناس به مردها بود، لبخندی روی لبم نشاندم
و او با گذاشتن در قابلمه ی برنجش، به سمت من
آمد. صندلی مقابلم را عقب کشید و حین نشستن،
شروع کرد به پوست گرفتن خیارهایی که باید روی
سالاد می چیدم.

— تو چیکار کردی پایان نامه رو دختر؟

پایان نامه شده بود بالای جان من! حس می کردم تا
تمام شدنش، دیگر چیزی از من باقی نمی ماند.

— مشغولم، سخت جلو می ره.

ریز خندید و صدایش را پایین آورد.

— من که همون دیپلمم به زور و با کلی تجدیدی گرفتم.

لحن بامزه اش، من را هم به خنده انداخت. نگاهش مادرانه از همان بالای این، به سمت پذیرایی و طاهایی که در بغل عموییش قرار گرفته بود چرخاند و بعد، آرام لب زد.

— بچم چه ساکتی امشب.

امیرعباس چنان با احتیاطی طاهای را بغل گرفته بود که دیدنشان حال آدم را خوب می کرد. آمدن محدثه در حالی که چادر نمازش روی دستش بود، لبخندم را

گسترش داد. این روزها به خاطر عمه هم شده،
نمازش را مرتب می خواند و می دانستم اول و آخر
هر دعایش، سلامتی اوست.

— کاری نیست من انجام بدم؟

سروناز جای خودش را به محدثه داد و از پشت میز
بلند شد.

— تو کمک پروانه بده قربونت، من خورشتم و سر
بزنم.

چهره ی محدثه ای که فکر نمی کرد تعارفش در هوا
زده شود خنده دار شده بود. سرم را چرخاندم تا خنده

ام را قورت بدم که با دیدن صحنه ی انداخته شدن
دست مصطفی، دور گردن امیرعباس و نشستن
صمیمانه شان کنار هم، نتوانستم. مصطفی انگار دست
دور گردن برادر پنج ساله اش انداخته باشد، با
صمیمت عباس را نزدیک خودش نگه داشته بود و
طا‌های کوچک، در حال مکیدن انگشتش، هرزگاهی
میان‌شان چشم می چرخاند.

— پروانه؟

صدای آهسته ی محدثه، نگاهم را از آن تصویر جدا
کرد. همین ظهر... آن مردی که آن جا نشسته بود،
چادرم را بوسید. حس می کردم تا همین حالا، میان
آن لحظه جا مانده بودم.

— جونم؟

به گپ تلگرام شهرگفتگو پیوند
@shahregoftegoo

#رثا

#پارت_۳۸۵

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

دلنگران، حین خورد کردن خیار لب زد.

— می گم با این وضع مامان، توی سفر حالش بد نشه.

نمی رفت بهتر نبود؟

دلشوره ی مشترک این روزهای ما، یکی بود. ناراحتی
اش، باعث شد دستم را روی دستش بگذارم.

— قربونت برم، این مدت اصلا جایی نرفته بود. یه سفر
دوروزه براش نیاز بود. می ره زیارت سبک می شه.
نگران نباش، فردا برسه بلافاصله می ریم دیالیز. ان
شالله مشکلی پیش نمیاد.

— خیلی می ترسم.

سروناز هم که حرف های محدثه را شنیده بود، به میز
ناهارخوری کوچک وسط آشپزخانه نزدیک شد و شانه
ی او را فشرد.

— تو کلت به خدا دختر گل.

اشک محدثه که درآمد، دست از کار کشیدم و برای آرام کردنش برخاستم. به اصرار سروناز، بلند شد تا برای شستن صورتش برود و من... با نگرانی رفتنش را تماشا کردم. صدای مصطفی که محدثه را حین رفتن به سرویس دیده بود بلند شد و توجهشان را به سمت آشپزخانه جلب کرد.

— چی شد این دختر؟
شهر گفتگو

سروناز آهسته برایش توضیح داد و نگاه عباس، کمی عقب تر به من چسبید. پلکی زد به نشانه ی این که

نگران نباشم و بعدش صدای مهدی سرمان را
چرخاند.

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

— از وقتی شنیده مامان باید پیوند بشه همینه
اوضاعش!

مصطفی برخاست، خودش را به سرویس رساند و در
زد.

— محدثه، دست و روت و بشور بیا بیرون، امشب تولد
داداش کوچیکه ست، من نمی دارم کسی ناراحت
باشه ها... امشب فقط باید شادی باشه!

مصطفی ای که از عباس حمایت می کرد، برایم قابل احترام بود. محدثه در سرویس را باز کرد و مصطفی به شوخی گفت:

— چرا شبیه ژاپنی ها شده چشمت؟ نگران چی هستی؟ اول خدا... دوم خدا، سوم بازم خدا... بیا بشین که امشب برای چزوندن عباس روی تو حساب کرده بودما.

امیرعباس طاهها به بغل، به اعتراض سرچرخاند.

— یه دقیقه پیش می گفتمی شب تولد داداش کوچیکه نمی داری کسی ناراحت باشه، الان می گی می خوامی متولد و بچزونی؟ حیف که زن و بچت این جا نشستن.

مصطفی بلند خندید، محدثه هم لبخندی زد و خنده
را به لب همه ی ما آورد. مصطفی به سمت عباس
آمد، بچه را از آغوشش جدا کرد و به دست سروناز
داد، بعد هم میز جلوی مبلی را کمی جا به جا کرد.

#رثا

#پارت_۳۸۶

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

شهر گفتگو

— قبل از این که کاری کنی، بیا یه مچ بندازیم، ببینم
انقدر بزرگ شدی من و تهدید کنی یا نه!
سروناز با خنده جلو رفت.

— مصطفی، زشته!

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo
مهدی هم با هیجان کنار میز نشست و جواب داد.

— چه زشتی عروس عمو؟ مسابقه ست دیگه!

همین کار کوچک انگار محدثه را سر حال آورده بود
که جلو آمد و امیرعباس هم به هوای جلو آمدن او و
حالش، پای میز نشست. نگاهش کردم که چطور
آستین های پیراهنش را تا می کرد و دوبرادر برای هم
کری می خواندند.

— صبر کنید، هدیه ی برنده رو مشخص کنید.

جمله ی محدثه، باعث شد امیرعباس بگوید:

— برنده که همون بردن جایزه، تنبیه بازنده اما آب
هوچ بستنی، کل این جمع...

موافقت که کردند، مچ هایشان را بهم گره زدند و من
هم برای تماشا جلوتر رفتم. دیدن نگاه پربرق مصطفی
ای که تمام تلاشش را می کرد امشب برای برادرش،
شب خوبی باشد دلگرم کننده بود. کنار سروناز
ایستادم و انگشت طاهّا را آرام از دهانش بیرون
کشیدم. کمی متعجب تماشایم کرد و من لبخندی
زدم. شبیه بود به عمویش!

— شروع!

صدای مهدی، نگاهمان را چسباند به بازی دوبرادر!
خیلی جدی رقابت را شروع کرده بودند و ظاهراً، تمام
توانشان را گذاشته بودند تا بازنده نباشند. نگاهم به
عضلات برآمده ی دستان امیرعباس چسبید. به خاطر
استفاده از زورش، رگ هایش راحت دیده می شدند.
مهدی با هیجان بینشان گردن می کشید و امیرعباس
میان همان حال هم داشت کری می خواند.

— پیر شدی داداش.

شهر گفتگو

— من پیر، ولی محاله از تویی که امروز متولد شدی
ببازم بچه.

عرق روی صورتشان نشسته بود. برای من مهم نبود
کدامشان می بردند و کدام می باختند، مهم همین
حال خوش امتداد یافته ی امروز بود. همین لبخندها
و همین کم شدن واضح غم نگاه هایمان!

— تمام!

نگاهم ماند روی دستی که خوابیده بود و بعد، با
لبخندی محوی بلند شد و روی صورت برنده نشست.
غرور، از پشت عینک هم صورتش را پر کرده بود.

— غصه نخور داداش، طاهای بزرگ شد نمی گم بهش
یه روز ازم باختی!

مصطفی جاخورده بود، انگار هنوز باورش نمی شد
باخته! سروناز و محدثه می خندیدند و مهدی سعی
داشت عباس را راضی کند با او هم میچ بیاندازد.

— جدی جدی باختم؟

امیرعباس، مغرورانه به پایه های مبل تکیه زد و
مصطفی، از آن حالت شوخ درآمد. همه شوکه
تماشا کردیم که چطور روی زانو خودش را به عباس
رساند و با بوسیدن سر او، همه مان را مبهوت کرد.

— کی انقدر بزرگ شدی تو پسر؟

سی و چهار سالش شده بود اما، هنوز هم برای هر
محبتی... دلش می لرزید!

[illegible]

شہر گفتگو

#رثا

#پارت ۳۸۷

#زهار ارجمندنيا_ دريادلنواز

زنگ کنار دفتر را که فشردم، خدا خدا کردم تا باشد و
بالاخره این جا پیدایش کنم. روی لوح براقی، اسمش
با خطی نستعلیق حک و کنار در نصب شده بود.
چندین بار زیر لب زمزمه اش کردم و درست وقتی
ناامید بودم از باز شدن در، به رویم گشوده شد! نگاهم
با تأنی و اخم، روی صورت خواب آلودش نشست و لب
هایم از هم فاصله گرفتند.

— استاد!

جاخورده به نظر نمی رسید، ظاهراً قبل از باز کردن در،
از چشمی من را دیده بود. برای همین با تکان کوتاه
سر به نشانه ی سلام، از کنار چهارچوب عقب کشید و

از جلوی دیدم محو شد. نگاهم با تردید روی در باز نشست و پاهایم یک قدم به سمت جلو برداشتند.

— بیا تو، درم ببند.

کسی در دفتر نبود؟ این ساعت، ساعت کاری بود و همیشه به یاد داشتم وقت های باز بودن دفتر کارش، این جا شلوغ بود. کارکنانش نبودند؟ هنوز داخل نشده و کنار در ایستاده بودم. سروصدایی از سمت آبدارخانه می آمد. با تردید داخل شدم و به جای بستن در، به حالت نیمه باز قرارش دادم. نمی دانستم باید چه کنم... گمان می کردم می آیم دفترش و در حضور کارمندانش حرف می زنیم اما، این سکوت... این

تنهایی و از همه مهم تر یادآوری حرف های رستوران،
قفل به پاهایم بسته بود.

@shahregoftegoo

— چرا ایستادی اون جا؟

از آبدارخانه با یک بطری آب معدنی بیرون آمده بود.
بی تفاوتی اش پایم را جلو کشید.

— باهاتون خیلی تماس گرفتم، جواب ندادید و مجبور
شدم پیام.

شهر گفتگو

بی اهمیت به من، پشت میز منشی اش قرار گرفت.
سیستمش را روشن کرد و چندفایل از قفسه برداشت.

— کارت چی بود؟

تمرکز لازم را نداشتم، گمان می کردم مشکلم فقط پیداکردنش بود اما مشکل دیگری هم وجود داشت، آن هم این بی تفاوتی وحشتناکی که من را سردرگم می کرد.

— کار من با شما پایان ناممه استاد، یادتون که نرفته برای جلوبردنش به کمکتون نیاز دارم. الان یه هفته ست کار من متوقف شده چون نیستید و هیچ تماسی رو جواب نمی دید.

یکی از زونکن ها را باز کرد. از بینش کاغذی برداشت و بی نگاه کردنم لب زد.

— یکم کارام بهم گره خورده، همه رو مرخص کردم به
کارای دفتر برسم!

توی صورتش ردی از خستگی بود... ردی از بی خوابی
و یا شاید، ناآرامی!

#رثا

#پارت_۳۸۸

#زهرالرحمن دنیا_دریادلنواز

— کاش یه بار تماس هام و جواب می دادید و همین
و می گفتید. قطعاً درک می کردم...

بالاخره سر بلند کرد و به صورتم چشم دوخت. تنم
لرزید از حس یخ بستگی واضح مردمک هایش.

— من به دانشجو هام جواب پس نمی دم دختر خانم!

شمشیر را برایم از رو بسته بود. اخمی روی صورتم
نشست و قدمی من را به آن میز گردویی رنگ نزدیک
تر کرد. به خوش پوشی همیشه اش بود، مثل هرباری
که دیده بودمش مرتب و آراسته! با این وجود...
چشمانش سر حال نبودند و خب... منی که یک هفته
ی تمام برای یک قسمت از پروژه ام منتظر راهنمایی
او بودم هم، سر حال به نظر نمی رسیدم.

— ولی در قبال دانشجوها تون مسئولیت دارید، غیر از
اینه؟

— مسئولیت من و شما مشخص می کنی؟

لحنش انقدر بد بود که عقب نشستم. حس بدی از این
که آمده بودم داشتم... شاید باید باز هم منتظر می
ماندم تا خودش یک تماس بگیرد و برای پروژه، وقتی
مشخص کند. با حفظ اخم هایم... خواستم برگردم و
بروم که صدایش... مانعم شد.

— بمون...

به احترام مقام استادی اش، ایستادم و به سمتش
چرخیدم. حالا اما من هم قدر او اخم داشتم و البته از
این گفت و گو فراری بودم.

— بشین!

به صندلی های چرمی که در سالن انتظار قرار داشتند
اشاره می کرد، مردد به سمتشان رفتم و با جمع
کردن چادرم، روی صندلی نشستم. نگاهم به در نیمه
باز دفتر بود که خودش برخاست و با بستن در، باعث
شد نگاه من کمی جاخورده و ناامن به نظر برسد. از
موقعیتی که درونش گرفتار شده بودم، حس خوبی
نمی گرفتم. بی اهمیت به نگاهم، لپ تاپی از اتاقش
آورد، روی میزی که جلوی مبل های چرمی قرار

داشت، گذاشت و خودش هم روی یکی از مبل هایی
که از من کمی دورتر بود نشست.

— فلشت و بده.

#رثا

#پارت_۳۸۹

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

چندثانیه ای طول کشید تا دستم به سمت کیفم برود.
فلش را از جیب کوچک داخلش بیرون کشیدم و
حینی که روی میز سر می دادمش به سمت او، آرام
گفتم:

— اگر حوصله ندارید بذارید واسه...

به گپ تلگرام شهرگفتگو پیوند
@shahregoftegoo پرید بین حرف هایم!

— مشکلی نیست.

ساکت شدم و نگاهش کردم، معذب بودم... این
موقعیت، آنی نبود که انتظارش را داشته باشم. در را
که بسته بود و میان سکوت و خلوت دونفره، مرتب
حرف های روز رستوران توی ذهنم مرور می شد. از
ذهنم می خواستم راحتم بگذارد اما، شده بود یک
موریانه که از جویدن سیر نمی شد. خیره بودم به
مردی که نمی دانستم اصلا پشت پیشنهاد آن
روزش، چقدر علاقه پنهان بود و چقدر یک هوس

ساده... با جدیت مشغول مطالعه ی بخش های اضافه شده به تحقیقاتم بود و من، با جدیت در حال کنکاش حال خودم!

— قسمتی که نیاز به کار بیش تر دارن، توی برنامه ی وردت نشانه گذاری کردم، در کل اما هرچی جلوتر می ری... انگار بیش تر می دونی هدفت از ارائه ی این مقاله چیه. این رضایت بخشه!

تمام مدتی که حرف می زد، نگاهم به روی لپتاپش بود اما... همین که گفت خانم حقی سرم را بالا گرفتم، باید از حریمی که بالاخره تصمیم به رعایتش را گرفته بود خوشحال می شدم اما... تلخ بود لحن صدایش! تلخی هم که کام آدمی را شاد نمی کرد.

— این بخش های نشانه گذاری شده رو اصلاح کن،
برای دکتر فیاض ایمیل کن. ایمیلش و بهت می دم. از
این جا به بعد برای کارت، بیش تر با ایشون درارتباط
باش، خودمم مشکلی داشتی هستم... اما سرشلوغیم
باعث می شه نتونم همیشه در دسترس باشم. با
دانشگاه هم صحبت می کنم.

هنوز نگاهش می کردم، منتظر بودم او هم نگاهم
کند... شبیه همان دست نگاه های جسوری که دست
و پایم را جمع می کرد.

— می دونم عوض کردن استاد راهنما راحت نیست و
می تونه به روند کارت صدمه بزنه اما همه چیز و با

دکتر فیاض هماهنگ می کنم. لازم نیست بابتش
نگران باشی.

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

بعد هم فلش را از لپتاپش بیرون کشید، روی میز
قرارش داد و لب زد.

— به سلامت!

گمانم متوجه سنگینی نگاهم شد، که بالاخره سر بالا
کشید.

شهر گفتگو

#رثا

#پارت_۳۹۰

#زهراارجمندنيا_دریادلنواز

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

— مشکل چیه خانم حقى؟

— سرشلوغى بهانه ست؟

سوالم را ساده و آهسته پرسیده بودم، مى خواستم
واضح و روشن هم جواب بگیرم.

— منظورت چیه؟ شهر گفتگو

— استاد... به خاطر حرفای اون روز رستوران...

نگذاشت ادامه بدهم.

— می تونه اینم دلش باشه.
@shahregoftegoo

گنگ نگاهش کردم و او... خیلی آرام و با باز کردن
اخم هایش توضیح داد:

— یه چیزی رو الکی توی گوش و ذهنمون خوندن،
احساس و باید از رابطه ی کاری جدا کرد. بین این
صفحات روانشناسی زرد و انگیزشی، زیاد باید خونده
باشیش... نه!

شهر گفتگو

منتظر تأییدم نبود.

— ولی من می گم حرف مفت می زنن، اگه افسار
حسمون دست خودمون بود، آدمیزاد انقدر تحت فشار
قرار نمی گرفت.

خدای منی که توی دلم نجوا کردم، همزمان شد با
بسته شدن کوتاه چشمانم. این لحظه... حس ضعف به
من می داد. حس آدم هایی را داشتم که نابودگرند!

— توجهم بهت جلب شده بود. یه پیشنهادم این وسط
داده شد... اما خیلی مسخره ست بعدش اگر بخوام
بگم خب، انگار نه خانی اومده و نه خانی رفته... بشین
پیشم تا پایان نامه ت و بررسی کنم و بهت مشاوره
بدم.

غمگین، در یک سکوت خودخواسته نگاهش کردم و
هیچ نگفتم. لبخند آرامی زد و پرغرور، تکیه زد به آن
مبل چرم قهوه ای رنگ!

— توضیح یه چیزایی شاید سخت باشه اما، قطعاً
فهمیدنشون سخت نیست. این طور نیست؟

حرفی نداشتم، نداشتم شاید چون... من خیلی خوب
می توانستم این را بفهمم. منی که همیشه از توضیح
حسم فراری بودم اما... می دانستم کجای دلم، کدام
مسیر، کدام لحظه... لرزیده! سرم پایین افتاد و او
زمزمه کرد.

#رثا

#پارت_۳۹۱

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز
تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

— این تصمیم بیش تر احترام به خود توئه. من هنوز
اون توجه و نسبت بهت دارم، برای همین... شاید باید
به احترام خودت هم شده... ادامه ی مسیرت با استاد
دیگه ای باشه.

کف دستانم خیس شده بود، به چادرم فشردمشان و
نگاهم دیگه بالا نیامد.

شهر گفتگو

— من آدمی نیستم که به همه احترام بذارم... منتهی
تو...

سکوتش، گردنم را بیش تر خم کرد. کاش نمی آمدم،
کاش اصلا به این جا نمی رسید مسیر حرف هایمان!
صدایش آرام شده بود.

— تو نقش بازی نمی کردی. منم به احترام همین
صداقت، به احترام عقیده ت... این تصمیم و گرفتم.

حس می کردم پشت پلک هایم هم عرق کرده. دلم
می خواست کیفم را بردارم و تا خود در را بی نگاه به
پشت سرم طی کنم. حال عجیبی بود... هم قدردان
این تصمیم و صداقتی بودم که در برابر حسش نشان
داده بود و هم... گیر یک عذاب الیم که وجدانم را خفه
کرده بود. یاد حرف زهره افتادم... گفته بود استادی
همه چیز تمام و من... دلم پیش آدم ساده تری بود.

آدمی که دنیایش تا دنیای من نهایت دو کوچه فاصله
داشت و حکمت... با همه ی جذابیت های بصری
مردانه اش، دور بود از من!

— بهتره بری... منم کارام موند.

فلش را سر داد روی میز، نگاهم را به فلش دو ختم و
قطره های سرسره باز روی کمرم، به سمت پایین
غلطیدند.

— ایمیل دکتر و هم برات می فرستم. نگران نباش.

دستم بی لرزش، اما یخ کرده جلو رفت. فلش را از
روی میز برداشت و با همان یخ زدگی بلند شدم. حس

های بد و خوب، یک جا محاصره ام کرده بودند.
حکمت به سمت میز منشی اش رفت و زونکن های
باز را واریسی کرد و من چندثانیه از همان جا، تنها
تماشایش کردم. بعد هم با گام هایی آرام به سمت
خروجی دفتر حرکت کردم. تمام شده بود و من حس
می کردم نقطه ی پایان خوبی هم ته این قصه ی یک
طرفه قرار گرفته بود. در را که باز کردم، طاقت نیاوردم
و در حال فشردن دستگیره، آهسته چرخیدم.

— استاد!

شهر گفتگو

#رثا

#پارت_۳۹۲

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

سرش را بالا آورد. غم نگاه آدم ها... هرچقدر هم در
صدا و رفتارشان نمود پیدا نمی کرد، چشم ها را طور
عجیبی می ساخت! سری تکان دادم و با نهایت احترام
نسبت به آدمی که شاید... خیلی بد شناخته بودمش
لب زدم.

— بابت همه چیزهایی که ازتون یاد گرفتم ممنونم!
لبخند زد... محو و خسته!

شهر گفتگو

— به سلامت پروانه حقی!

در را بستم، به نام حک شده اش روی لوح نقره ای
کنار دفترش یک بار دیگر چشم دوختم و به جای

این درسی بود که حسام حکمت، درست در جایی که
فکرش را نمی کردم به من داد!

[illegible]

فصل دهم

به گپ تلگرام شهرگفتگو پیوند
@shahregoftegoo

عباس.

کفش هایم را در جاکفشی گذاشتم و با عجله سینی حلوا و خرمایی که گرفته بودم را به دست یکی از بچه های کوچک مسجد دادم. پسر سخنان بود و معمولاً می دانست نذری ها را باید کجا ببرد. به محض رسیدنم به صف آخر، مهری که همراه خود داشتم را زمین گذاشتم و قامت بستم. با چشمان بسته حمد خواندم و تپش های قلبم که ناشی از تقلا و عجله ام برای رسیدن بود، به آرامی فروکش کرد. روز شلوغی را کارگاه داشتیم... تصمیم به همکاری با مجموعه ای که برایمان پایه های شمع بسازد را من گرفتم و پارسا به

زور راضی به بستن قرارداد شد. هرچند که امروز هم
طرف دیگر معامله نیامد و بیشتر پارسا را کفری کرد.
با نفس عمیقی عطری آشنا را به سینه کشیدم.
چشمان نیمه باز را به پیش نماز دوختم. مدتی بود
که در بستری بیماری به سر میبرد. وقت رکوع چون با
کمی تاخیر به دلیل درد کمرم خم شدم، دختر بچه
ای را که روی پله های منبر نشسته بود را دیدم.
خنده ام گرفت و لب گزیدم. سرپنجه هایم را به
زانوهایم فشردم. پایم درد میکرد و جلسات فیزیوتراپی
را نصفه و نیمه رفتم و رها کردم. به قول پارسا همین
روزهای بود که دردش کار دستم بدهد و خانه نشینم
کند. با پایان نماز اول... تسبیح را برداشتم. ذکر یا
ودود را میگفتم که پسر حاج آقا نوروزی را دیدم.

#رثا

#پارت_۳۹۳

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز
تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

_آقا سلام.

به کمک پای راستم بلند شدم و هنوز به یکدیگر
دست نداده، پرسید:

_پات بهتره؟ سخت بلندی شدی از زمین...
شهر گفتگو

به کتفش زدم تا احوال دست شکسته اش را بپرسم:

_من خوبم. شما بگو چطوری؟ بهتر شدی؟

_ مرد حسابی، یه روز نیومدی مسجد... یه جماعت
مصدوم دادیم. من موندم تو چه زوری داری که
میتونی به حاج رسول کمک کنی؟ کم مونده بود به ما
بگه از دیوار راست برین بالا... بالا هم نمیرفتیم
میگفت اگر عباس بود الان همه کارهارو انجام داده
بود. در و دیوارم برق انداخته بود.

دل پر مجید کم بود که پسر عمویش هم رسید و
همین حرف ها را تکرار کرد.

شهر گفتگو

_ حاج رسول دخترم نداره بگیم برای همین عباس
عباس از دهنش نمیفته.

_هیس، مردم دارن خطبه ی بین دو نماز گوش می کنن. اونوقت تو حرف زن و زندگی می زنی؟

میعاد که از تذکر پسر عمویش شاکی شده بود نگاهی به اطرافمان انداخت و گفت:

_حرف بدی نمی زنم که... گوش کن... آقا دارن درمورد سنت پیغمبر میگن.

پیرمردی که با فاصله از ما روی زمین نشسته بود نچی کرد و تذکر داد تا سکوت را رعایت کنیم. برای همین هم مجید دستم را گرفت و با خودش کشاند تا جلوی در...

_ بیا وساطت کن حاجی از من بگذره. گفته برای
بنایی حیاط و پشت آشپزخونه باید از پنجشنبه بیاییم.
فکر کنم عذر تو رو بخاطر پات پذیرفته که سراغت
نیومده.

خنده ای کردم و برای هردویشان که دنبال راه فراری
میگشتند، آیه ی یاس خواندم:

_متأسفانم. راه به جایی نمیرین. ولی بهتون قول
میدم خودم پنجشنبه پیام کمکتون کنم.

مجید که آرنجش را بغل گرفته بود به پسرعمویش
اشاره کرد و گفت:

_این شاهده حاجی با من چیکار کرد. انگار چند وقت
نرسیده بودم پیام مسجد باهام لج افتاده. الکی میگفت
وسایل رو جابجا کنم...

#رثا

#پارت_۳۹۴

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

_اینقدر غیبت نکن. بعد نماز بریم حیاط پشتی مسجد
با خود حاجی حرف بزنیم.

با ایستادن جمعیت اندکی که برای خواندن نماز آمده
بودند صحبت هایمان نیمه تمام ماند. سرجای خودم
برگشتم و از پیرمردی که کنارم بود عذرخواهی کردم.

سر نماز دوم بودم که موبایلم زنگ خورد. سایلنت بود
اما ویبره اش را میشنیدم. دست در جیبم بردم و رد
تماس دادم اما به محض اتمام نماز به صفحه ی
موبایلم نگاهی انداختم. غیر از پارسا چه کسی به من
سر نماز زنگ میزد؟

_جانم برادر؟

_این زنیکه چرا نیومد؟ زیر پام علف سبز شد.

شهر گفتگو

_گفتم که نمیاد. خبر داده فردا ساعت یازده میاد.

پارسا پيله نكن تو رو خدا...

گوشی را بین سر و شانه ام نگه داشته بودم و جانمازم
را جمع میکردم که یکی دست روی شانه ام گذاشت.
برگشتم و با دیدن حاج رسول سلام دادم و ایستادم.

پارسا بهت زنگ میزنم.

به محض قطع کردن تماس و انداختن گوشی موبایل
در جیب شلوارم، حاجی را بغل کردم.

پسر من چگونه؟
شهر گفتگو

پلک بهم زدم و لب باز کردم تا جوابش را بدهم که
نگاهم خیره به مسیر رو به رویم ماند. مردی که با
بهت و حیرت به من چشم دوخته، پدرم بود! باورم

نمیشد فقط سه قدم با یکدیگر فاصله داشتیم. زمین و

زمان از دستم خارج شده بود و صداهای اطرافم را
نامفهوم میشنیدم. غیر از حاج عباس دو سه نفر از بچه
های آشپزخانه هم دورمان را گرفتند. مرا مخاطب قرار

میدادند و حرف میزدند، من اما چیزی نمیشنیدم
چون تمام حواسم به نگاه پدری بود که انگار بدتر از
من باورش نمیشد من... در این مکانم!

_آقا حواست کجاست؟

تکانی که به شانه ام دادند باعث شد پلک بزنم و به
خودم نهیب... باورم نمیشد پدرم رو به رویم ایستاده.
او که همیشه نماز مغرب و عشاءش را در مسجد
خودمان میخواند.

__کجارو داری نگاه می کنی؟

@shahregoftegoo

تعجب من... نگاه یک به یک آدم هایی که دورم را
گرفته بودند، به پدرم رساند. لب های خشکم را تکان
دادم و صدایم از ته چاه درآمد.

__پدرم هستن.

همین خبر کوتاه اما مهم کافی بود تا یکباره دورم از
آن شلوغی فاصله بگیرد. اول از همه حاج رسول به
سمت پدرم رفت و بعد مجید و یکی از بچه های
آشپزخانه... من ماندم و مهرداد که متعجب به
صورت من زده بود.

چند وقته پدرت رو ندیدی؟ یه جوری دارین همو
نگاه می کنین که...

#رثا

#پارت_۳۹۵

#زهرالرحمن دنیا_دریادلنواز

حق با او بود. لبخند کوتاهی زدم و به سمت پدرم
رفتم.

شهر گفتگو

_سلام بابا.

رنگش کمی پریده بود. حتی وقتی کنارش ایستادم و
برای لحظه ای دستم به او خورد حس کردم چقدر
سرانگشتانش سرد بود.

__چه افتخاری آقا. زودتر از این ها مشتاق دیدارتون
بودیم. اما این پسر بهمون گفته بود شما از بانی های
مسجد قائلید. نذر دارین که...

موبایلم دوباره زنگ خورد و به خاطر پارسا مجبور
شدم از جمع دو سه نفره ای که دور پدرم را گرفته
بودند فاصله بگیرم.

__پارسا جان.

_قربونت بره پارسا... عزیز دلم!!

امشب کم به خاطر دیدن پدرم متعجب شده بودم که
حالا از لحن حرف زدن پارسا کم مانده بود به بیدار
بودنم شک کنم.

_خوبی؟

_من عالیم... خیلی خوب!

شهر گفتگو

با نفس عمیقش من هم ترغیب شدم. خدا عاقبت مرا
بخیر کند به خاطر امشب. در حالی که نگاهم به چهره
ی متفکر و آرام پدرم بود و گوشم به پارسا، یک دستم
را به کمرم گرفتم.

__کارت رو بگو، طوری شده؟ این آرامش قبل از
طوفانه؟ یا چی؟

__فقط بهت بگم که جوون!

__مرض! من دلم داره میاد تو حلقم اونوقت تو مسخره
بازیت گرفته. کی رو دیدی که آب از لب و لوچه ات
راه افتاده؟

شهر گفتگو

صدایش دور و نزدیک شد و بالاخره به گوشم رسید:

__سرکار خانم عسل شریعت تشریف آوردن کارگاه.
الانم اومدم توی آشپزخونه که براشون قهوه ببرم.

پوفی کشیدم و مغز گر گرفته ام را از روی سرم لمس
کردم. کاش یک نفر پیدا میشد و یک پارچ آب یخ
روی من میریخت.

_چشم‌ت روشن. یه کاری نکنی دمش رو بذاره روی
کولش و بره. تحویلش بگیر. خودت که دیدی، توی
کارش حرفه ای... ظرافتی رو هم که تو دنبالش داری.

_اووف... ظرافت رو باید از نزدیک ببینی... نمیدونی
که...

#رثا

#پارت_۳۹۶

#زهرارجمندنيا_دریادلنواز

وقت گوش دادن به چرت و پرت هایش را نداشتم و با
یک عذرخواهی سر و ته تماسش را هم آوردم. دیدن
پدرم کنار حاج عباسی که با او گرم صحبت شده بود،
ذهنم را کشاند به خاطرات تلخ بینمان. به روزهایی که
فقط صدایمان را با داد بهم میرساندیم. روزهایی که با
بی رحمی تمام مرا سرزنش کرد و باعث شد شب و
روز به وجود بی ارزش خودم لعنت بفرستم.

شهر گفتگو

_بخشین... تماس مهمی بود.

نگاه کشدار و طولانی پدرم با صحبت مجید نیمه تمام
ماند و از صورتم برداشته شد.

بیا زعفرون هایی که از محرم دستت مونده رو نشون
حاجی بده. فکر می کنه ما بالا کشیدیم.

حاج رسول به کتف مجید کوبید و از کوره در رفت:

پسر من کی گفتم شماها بالا کشیدین. گفتم بی
حواسین معلوم نیست کجا گذاشتینش.

سکوتم حاصل نگاه دوباره ی پدرم بود.

شهر گفتگو

آخه کل امور آشپزخانه رو سپردی به عباس. چند
ساله خریدهای محرم و نذری رو این انجام میدن؟ ما
میدونیم چی رو کجا میذاره؟ میدونیم کی زعفرون
تموم میشه کی شکر و قند و برنج؟

معلوم نبود دیروز در نبود من چقدر بینشان بحث و
جدل بوده که هنوز ترکش هایی از آن باقی مانده بود.

_حاجی جان زعفران تموم شده. ولی میگم تا یه
ساعت دیگه براتون بیارن. نذری شله دارین؟

_آره پسرم. نذر فتاحه... اخلاقش رو که میدونی. من
فکر کردم از محرم مونده..

شهر گفتگو

موبایلم را از جیبم درآوردم و در حالی که دنبال
شماره ی فروشنده میگشتم جواب دادم:

نه. شرمنده که یادم رفت اطلاع بدم. تصادفه حسابی مشغولم کرد.

سربلند کردنم همزمان شد با رسیدن شهریار و سینی چایی که به دست داشت. پدرم که خیال رفتن نداشت. بیشتر هم شنونده بود تا گوینده... مگر وقت هایی که حاج رسول از او چیزی میپرسید و او هم کوتاه و آرام جوابش را میداد. بعد از خوردن چای برای دیدن آشپزخانه ای که یکی از لوله هایش آب میداد و چیزی به ریختن دیوارش نمانده بود رفتیم. قبلا هم به حاج رسول گفته بودم که درست کردن این دیوار و تعویض لوله کار بچه های ما نیست اما اصرار داشت تا خودمان با کمترین هزینه راست و ریستش کنیم. نظر کارشناسانه ی من و مجید و مازیار را ول کرد و تنها به حرف پدرم چسبید...

رثا: vip

#رثا

#پارت_۳۹۷

#زهراارجمندنيا_دریادلنواز

_من میام پنجشنبه کمکتون می کنم. یه اوستا بنا
هم داریم که کارهای مسجد خودمون رو انجام میده.
با خودم میارمش.

شهر گفتگو

برای کمک به بچه هایی که کیسه های برنج را جابجا
میکردند از حاج رسول و پدرم عذرخواهی کردم و به
سمت انباری کوچک مسجدمان رفتم. نمیدانستم
دیدار اتفاقی امروز را با پدرم باید به فال نیک بگیرم یا

نه... از بعد ماجرای دزدی آن موتورسوارها و کمک به یکی از دختران دوستان قدیمش... تا ماجرای تصادف و بعد هم درگیری ام با فلانی در مسجد محلمان، رفتار او با گذشته کمی فرق کرده بود. لاقلاً کمتر بهم پيله میکرد و گه گذاری که در اتاقم بودم میشنیدم که از مادرم جویای حالم شده. امروز وقتی مجید میان صحبت هایش از محرم امسال و سال های گذشته حرف زد، شرم کردم از اینکه به چشمان پدرم نگاه کنم. از سر لجاجت ده شب محرم را به دروغ میگفتم که به مسافرت با دوستانم میروم، یا گاهی که مادرم میپرسید برای عزاداری مسجدی... هیئتی یا جایی میروم جواب سربالا میدادم و هر روز به شک و ناامیدی پدرم نسبت به خودم، دامن زدم. نمیدانم چه مرگم بود که نمیخواستم هیچکس سر از کارم در بیاورد. اگر همان سال اولی که به این محل آمدم،

وقتی در حیات مشغول سینه زنی بودم، نمیدیدم که
آب جوش روی دست آشپز ریخت و قابلمه ی بزرگی
از روی اجاق لیز خورد، هیچوقت خودی نشان
نمیدادم. آسه میرفتم و آسه می آمدم. اما تقدیر
اینطور رقم خورد که درست شب تاسوعا من کمک
آشپز حاج رسول شوم و شب سوم امام و شب بیست و
هشت صفر هم در پخت غذاها کمکشان کنم.

_ابوالفضل چندتا کیسه بردی؟

_سه تا فعلا. سمیعی گفته تا شب میاره برامون.

سمیعی از این حرف ها زیاد می زد. امشب او قطعا به
هفته ی بعد می رسید.

_تو به حرف سمیعی نباش. تا آخر شب که مسجد هستی؟ می‌گم برامون بیارن بذاری تو انبار. ابوالفضل بدون اطلاع من دست نزنین به انبارها... مثل دفعه پیش میشه، هرکسی میندازه گردن اون یکی.

عرق روی پیشانی اش را با سرآستینش پاک کرد و نزدیک تر آمد:

_نه به خدا. حواسمون هست. این چند وقتم که نتونستی بیای، هروقت از انبار چیزی برداشتیم و جایگزین کردیم بهت اطلاع دادم. همون یه بار به حرف صمد گوش کردم برای هفت پشتم بسه.

اکثر این خریده‌ها از نذورات مردم و خیراتشان بود. باید حساب و کتاب هر ماهش را دقیق تحویل میدادم و نمی شد روی حرف هر کسی بخشی از خریده‌های انبار مسجد را صرف کرد، آنهم به اسم نذوراتی که خیراتش در مسجد نیست!

_تو وام میخواستی بهت دادن؟

#رثا

#پارت_۳۹۸

شهر گفتگو

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

یواشکی از ایوب پرسیدم. بسته های دارچین را زمین گذاشت و مثل خودم با صدایی که به گوش بقیه نرسد، جواب داد:

_آره. سه تومن! چطور؟

_لنگِ پولم. البته با سه تومنم کارم راه نمیفته.

_تو که ماشینت رو فروختی. جور نشد؟

شهر گفتگو

نگاهی به پدرم انداختم که چطور نظر کارشناسانه در مورد دیوار و لوله کشی مسجد می داد.

نه! خرج کارگاه زده بالا. دستگاه هامون خیلی
قدیمیه. همون موقع هم دسته چنم بود که خریدم.

بازویش را لمس کردم و خسته نباشیدی گفتم.

به کارت برس. فعلا.

با نزدیک شدنم به حاج رسول و پدرم، بحث بینشان
خاتمه پیدا کرد. هنوز با حضور ناگهانی پدرم در
مسجد کنار نیامده بودم.

من کارم اینجا تموم شده. بریم؟

سری تکان داد و به سمت حاج رسول دست دراز کرد:

_خیلی خوشحال شدم از آشنایی با شما. روح فرزند شهیدتون شاد... بازم بی تعارف میگم که هر کاری بود به من خبر بدین. بچه های مسجد ما برای کمک میان.

گوشم به تعارف بینشان بود که حاج رسول به پدرم دست داد و بعد روی شانه اش را بوسید:

_مارو دعا کن حاج ابراهیم. چشم هر زحمتی بود بهتون زنگ میزنم. شماره موبایلتون رو توی گوشیم سیو کردم. برای آخر هفته انشالله میبینمتون.

_ما خدمت گزاریم. امروز که برای کاری رفته بود
داخل شهر، صدای اذان رو که شنیدم و ترافیک
میدون رو دیدم با خودم گفتم به جماعت مسجد محل
نمی رسم. آدرس این مسجد رو داشتم... میدونستم
نزدیکه... قسمت شد پیام و شما و ...
نگاهش از حاج رسول به صورتم کشیده شد. سرم را
پایین انداختم و پدرم هم دیگر حرفش را تکمیل
نکرد.

_عباس جان به بچه ها سپردی انبار رو غارت نکنن؟

خنده ام گرفت و برای خیال راحتی اش زمزمه کردم:

__بیشتر از من حواسشون هست. نگران نباش. منم از
راه دور کنترلشون میکنم. یکم کارهایم توی کارگاه
بههم ریخته و وضع پامم هنوز خوب نیست. وگرنه که
میدونی کوتاهی نمی کنم. حالم بهتر بشه هر روز سر
میزنم بهتون.

در آغوشم کشید و به پشت کتفم زد:

-میشناست پسر... مگه این سال ها برای مسجد کم
گذاشتی؟ حواسم هست که گرفتاری... انشالله که ختم
بخیر بشه.

#رثا

#پارت_۳۹۹

#زهارارجمندنيا_دریادلنواز

تشکر کردم و همراه پدرم با خداحافظی از بچه های
آشپزخانه از مسجد بیرون زدیم. برای گرفتن تاکسی
دست دراز کردم و با توقف سمند زرد، در را برای
پدرم باز نگه داشتم. تسبیح توی دستش را سر داد
درون جیب کتش... کم لباس پوشیده بود. بدتر از من
بدش می آمد از هرچه شالگردن و کاپشن و لباس
ضخیم... وقتی کنارش نشستم شیشه های سمت دیگر
ماشین را که به او نزدیک بود، بالا دادم.

_مسجد سر سبزیه...!

برای شروع بحثی که احتمالش را میدادم شاید مناسب بود.

@shahregoftegoo

__بله. باغبون دارن... به شدت هم به گل و گیاهشون حساسن... بعضی از اون درخت ها و درختچه ها یادگاری بچه های شهداشون یا خانواده ی اون هاست.

__یادم نیست آخرین بار کی این مسجد اومده بودم.

از ارداتش به محله ی خودمان باخبر بودم. البته که چون بانی همیشگی آنجا بود در تمام مراسم هایش شرکت می کرد. کم پیش می آمد که او را در جای دیگری ببینم. شاید برای همین... آن هشت سال را با خیال راحت از اینکه باخبر نمی شود عزاداری ها و

مولودی ها را در کجا سپری می. کردم، به این مسجد
می رفتم. مصطفی هم مثل پدرم... حتی عموها و
پسر عموهایم که معمولاً در تکیه های عزداری همان
محله ی خودمان می ماندند.

__ چرا نگفتی بهم؟

سرم را چرخاندم به سمتش... مدت ها بود اینطور به
صورتش خیره نشده بودم. همیشه یا در نگاهمان
دلخوری بود یا دل زدگی...

__ چرا نخواستی بدونم که پای اعتقادات موندی؟
دوست داشتی ناراحتم کنی؟

خنده ی تلخی از مرور خاطرات دورمان به صورتم
نشست:

_تو دوست داشتی اشک منو دربیاری؟ من تلافی
کردم بابا... شاید هم بچگی! میخواستم باهات لج کنم
چون... تو گفته بودی دیگه حق ندارم پامو تو مسجدی
بذارم که خودت خوب میدونی برای آجر به آجر
گذاشتنش چند ماه خواب و خوراک نداشتم. خودت
خوب میدونی من برای مسجد محلمون چه کارها که
نکردم. منی سر هیچکس نیست... من با خدا معامله
کرده بودم اما تو شدی طرف حسابم! گفתי نیا... خیلی
دلم ازت گرفت!

با نفس عمیقی نگاهم را کشاندم به قطرات بارانی که
به آرامی به شیشه می خوردند. اشکی که در دل داشتم
حسادت می کردند به آن ها... چند وقت بود که گریه
نکرده بودم؟

#رثا

#پارت_۴۰۰

#زهرارجمندنیا_دریادلنواز

_تو راهم ندادی... ولی وقتی پامو گذاشتم توی این
مسجد، هیچکس ازم نپرسید به کی رای دادی، از کی
دفاع کردی، چقدر اعتقاد داری، صدقه میدی؟ خمس
و ذکات... شریکت کیه؟ نونت حلاله؟

حواسم به صدایم نبود. شنید راننده حرف هایم را...
شاید برای همین هم آینه ی ماشینش را تنظیم کرد
تا چهره ام را ببیند.

_خلاصه که از اون مسجد و محل دیپورتمون کردی
ولی حراست این یکی به گیریِ خودت نبود! راهم
داد.

خندیدم تا تلخی حرف هایم را بشورم و به او هم
بگویم دیگر میلی به جنگ و دعوا و قهر ندارم. من
تسلیمم تا وقتی که کسی باورم را نشانه نگیرد.
باورهای ما مال خودمان... مالِ خودِ خودمان!
سکوتش... نگاه خیره اش به بارانی که دیگر شیشه را
میشست و تصویر مبهمی از بیرون را ارائه میداد،

آنقدری طول کشید که من فرصت کردم چین و
چروک روی صورتش را خوب تماشا کنم. از وقتی یادم
بود همین قدر غم... همین قدر درد از پیری به صورت
داشت. یادم نیست کی پدر و مادرم جوان بودند. شاد...
خندان... به خدا که تا بوده از غم نبودن

امیرحسینشان خانه ی ما عزا بود. هیچوقت را به
خاطر ندارم که سر نمازش در خانه رسیده باشم و
نبینم وقت سجده شانه هایش نلرزد. یک زمانی گریه
هایش را ربط می دادم به نارضایتی اش از خودم...
می گفتم از من شاکی است، از من بدش میاید. اما
مصطفی می گفت، امیرحسین...! باور نمی کردم... باورم
نمی شدم گریه برای مُرده ای که برادرم بود تمامی
ندارد. نه من و نه مصطفی درکی از غصه های آن دو
نداشتیم. شاید به همین خاطر بود که هیچکس درکی
از درد من نسبت به عرفان نداشت. مگر عزاداری های

من برای عرفان تمام شده؟ یا تمام می‌شود؟ پس چرا
همیشه از اینکه مادرم نیمه‌های شب به اتاق برادر
شهیدم می‌رفت و گاهی صدای گریه و لالایی
خواندنش برای او می‌آمد حرصم می‌گرفت و از زمین
و زمان شاکی می‌شدم؟

دست کشیدم به چشم‌هایم... مردمک‌های خسته‌ام
سوختند.

_آقا... من اینجا پیاده می‌شم.

با حرف پدرم پیشانی‌گر گرفته‌ام را لمس کردم. تا
خانه هنوز فاصله داشتیم. دست در جیبش برد و کرایه
را حساب کرد. همراهش می‌خواستم پیاده شوم که

خم شد و در حالی که به خاطر بارانی که به صورتش می‌کوبید چشمانش را ریز کرده بود گفت:

_من می‌خوام قدم بزنم. تو برو خونه... مادرت تنه‌است.

و در را به رویم بست. پشت ترافیک مانده بودیم. در همان چند دقیقه توقف ماشین راه رفتنش را که دیدم چیزی به قلبم چنگ زد. کمرش درد می‌کرد که خمیده راه می‌رفت؟ پس چرا مادرم چیزی نگفت؟ با تکان ماشین، ناخواسته دستم را به پشت صندلی کوبیدم و فریاد زدم:

#رثا

#پارت_۴۰۱

#زهرارجمندنيا_دریادلنواز

_آقا نگه دار. بابام کمرش درد میکنه.
@shahregoftegoo

از ماشین بیرون پریدم و با پایی که گاهی قفل می کرد
و تحمل وزنم را نداشت خودم را به او رساندم. دو قدم
فاصله داشتیم اما شنیدم زمزمه ی شعری را که با
خود می خواند.

_امید جانم ز سفر باز آید... شکر دهانم ز سفر باز آید.

همان که وعده داده حق به موعد ظهور او... همه عالم
در بند رویش... دل من در بندگی سویش.
شدم ای مهدی مبتلایت... بشوم ای آقا فدایت.

همان شعری را می‌خواند که هر شب بعد از
مراسماتشان تمام جمعیت یک صدا می‌خواندند. چه
کیفی می‌کردم آن سال ها از خواندن این شعر، عرفان
هم حفظش شده بود. گاهی بعد نمازش او هم زمزمه
می‌کرد که... امید جانم ز سفر باز آید.

__بابا، کمرت درد می‌کنه؟

ایستاد و با تعجب به سمتم برگشت. نفهمیده بود چند
قدمی سایه به سایه اش آمده بودم.

__نه. ولی مادرت می‌گفت تو پات هنوز درد می‌کنه.
چرا پیاده شدی؟

حرفی نزد من و رو برگرداند ازم. شانه به شانه اش قدم برداشتم. سکوتمان گاهی به سلامی از رهگذرانی که او را می شناختند، می شکست. نزدیک بودیم که برسید:

_این مسجدم، تو قرآن قبل از نمازش رو می خونی؟

-اینجا مثل مسجد ما نیست که سهم یه عده باشه! بعضی وقت ها من... بعضی وقت ها هم نمازگزارها. من بیشتر تو آشپزخونه کمک می کنم و حساب کتاب نذری ها و صندوقشون رو دارم.

دلم لک زده بود برای رفتن به مسجد قائم، اما از لجم حتی وقتی سر کوچه ی آن رسیدیم، سرم را بلند نکردم. من فرزند خودش بودم!! چه خلف چه ناخلف...

چند نفر مثل من را از خودش دور کرد؟ هیچکس!
درهایش را فقط به روی من بست.

@shahregoftegoo

_می ترسیدم تورم از دست بدم.

زمزمه اش مو به تنم سیخ کرد. همین را می خواستم
بشنوم. جلو زده بود از من که مچ دستش را گرفتم.

_چرا؟ چون خیلی شبیه امیرحسینم؟ ترسیدی منم...

شهر گفتگو

_من و مادرت تحمل یه داغ دیگه رو نداشتیم. اگر
بقیه میذاشتن، دست و پای تو رو توی همون روزا
میبستم به کمد و تخت که نتونی از خونه بری بیرون.

نزدیک تر رفتم... از صورت هردویمان باران می چکید.

به گپ تلگرام شهرگفتگو پیوند
@shahregoftegoo

#رثا

#پارت_۴۰۲

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

_بابا، همش به خاطر امیرحسین بود؟ آره؟ من چی؟
تو منو دیدی؟ من و... آرزو هام رو... اعتقادام رو؟

نگاهش سر خورد از چشمانم... تا جایی نزدیک به
چانه ام که میلرزید رسید و دوباره برگشت به مردمک
هایم.

__دست خودم نبود!

پوزخندی زدم. به تلخی تمام رثاهای عمرمان. ما
عادت کرده بودیم به سوگواری برای مُرده هایمان.
ارثیه‌ی ادبی‌مان همین بود.

__یادته پارسال، سالگرد رفتن عرفان چجوری توی
اتاقم گریه می‌کردم. تو داد کشیدی سرم... فریاد زدی
که تمومش کن. اون رفته، مُرده و تموم شده... شد من
بهت بگم بابا امیرحسین دیگه برنمی‌گرده؟

فاصله مان را به هیچ رساندم.

به روت نیاوردم بابا. اما هربار بهم لبخند زدی یه نفر
توی سرم گفت بابات به امیرحسین خندید. هربارم
سرم فریاد کشیدی همون بهم گفت بابات از اینکه
دیگه شبیه اون نیستی عصبانیه. هیچکس جای من
نبود تا بفهمه چقدر سخته نقش یه آدم دیگه رو مدام
بازی کنی. کل عمرت ادای آدمی رو دربیاری که بقیه
میخوان، نه اون چیزی که هستی.
بغضم شکست و باران و اشکم در هم آمیخت.

خوب یا بد. پاره تنت بودم!! نبودم؟ جلوی همه
خوردم کردی...

کوچه خلوت بود. شاید به لطف باران و شاید به لطف
شب... فرصت برای حرف زدن داشتم اما اگر بغض
می گذاشت.

یه کاری باهام کردی که از خودم حالم بهم
می خورد. بچه ای که پیش خانوادش عزت و احترام
نداشته باشه. جلوی بقیه ام نداره حاج ابراهیم
سلطانی. با خودت فکر کردی اگر امیرحسین بود...
سال ۸۸ طرف کی وایمیستاد؟ یه درصد نمیتونی
احتمالشو بدی شاید اونم پا به پای من توی تظاهرات
شرکت می کرد؟ مطمئنی که پشت بعضی از همرزم
هایش می ایستاد و با باتون و گلوله بقیه رو به رگبار
می بست؟ تو باعث شدی من هیچوقت برادرم رو
نبخشم و حتی... دوسش نداشته باشم!

خیره در چشم هایش دروغم را تحویلش دادم و با یک
عذرخواهی همیشگیِ انتهای حرف هایم راه کوچه ی
آب گرفته را پیش گرفتم. او را تنها گذاشتم. با فکر و
خیالی که در سرش انداختم و حرف هایی که نه همه
شان را بلکه آن هایی که باید، به او گفتم. برای فرار از
مردی که همیشه او را عزادار دیده بودم و خودم را در
مردمک هایش به چشم کس دیگری... دویدم. تمام
کوچه زیر پاهایم می لرزید. به نفرت از گذشته ای که
ریشه اش تا مغز استخوانم فرو رفته بود پاهایم را
زمین کوبیدم و دور شدم.

شهر گفتگو

#رثا

#پارت_۴۰۳

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

تا به خودم آمدم در خیابانی بن بست، تکیه به دیوار
دادم و خم شدم. زانویم به شدت درد گرفته بود و
قفسه ی سینه ام از تنگی نفسی که نداشت، تیر
می کشد. نفس نفس زدن هایم کمک کرد تا کمی بعد
با حالی که جا آمده بود و تنی که دیگر میلی به زمین
خوردن نداشت، آهسته و آرام قدم بزنم. گذر زمان از
دستم در رفته بود... و سرما عجیب به تنم رسوخ
می کرد. بعد از دو ساعت گشت زدن در خیابان ها و
کوچه های نام آشنایمان... بعد از دو ساعت جنگ و
دعوا با خودی که این همه سال دهانش را بسته و
حالا شاید بی وقت به حرف افتاده بود، خودم را جلوی
خانه مان دیدم. مردد بودم برای برگشتن به کارگاه یا
رفتن به خانه... می ترسیدم با پدرم بحثم شود و مادرم
از پا بیفتد. سرما زده و پر از بغض در را باز کردم و

نگاهی به حیاط انداختم. چراغ های خانه ی ما و
مصطفی روشن بود. به امید آنکه پدرم خوابیده باشد یا
چشمش بهم نیفتد داخل رفتم. باز شدن در خانه و
عباسم گفتن حاج خانم سنگ شد در گلویم.

_سلام. ببخشین دیر اومدم.

رسید... با حوله ای که میان دستانش گرفته بود و
آنقدر فشارش داده که مچاله شده بود. انتظارم را
می کشید؟

شهر گفتگو

_سلام مادر. کجایی دور سرت بگردم.

حوله را روی سرم انداخت و در حال خشک کردن
موهایم گفت:

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

آقات گفت کاری برات پیش اومده و رفتی. یهو دلم
شور افتاد. منتظرت بودم بیای...

هر بار که حوله را روی موها و چشمانم می کشید
اشکی از دردم می ریختم. دور از چشمش چه کارها که
نمی کردم و بی خبر بود.

شهر گفتگو

بابا اومد؟

آره. رفته موتورخونه رو یه نگاه بندازه. شواژها
سرده.

لباس هایم خیس بود و گرنه بغلش می کردم و یک دل
سیر در آغوشش اشک می ریختم. هرچند او دل گریه
های من را نداشت.

__ برو دوش آب گرم بگیر تا من سفره رو بندازم.

از کنارش رد شدم و حوله را از روی صورتم پایین
کشیدم. اشک امانم را بریده بود.

شهر گفتگو

__ من شام نمی خورم.

در را بستم و به جای دوش گرفتن فقط لباس هایم را
عوض کردم. پایم توان ایستادن نداشت. روی تختم به

پهلو دراز کشیدم و صورتم را زیر حوله پنهان کردم.
پروانه با موبایلم تماس گرفته بود. چندبار سعی کردم
جوابش را بدهم اما به محض شنیدن صدایش بغض
امانم را میبرد و جز یک الو... یا بردن اسمش از دست
لب هایم کار دیگری بر نمی آمد.

_عباس...

#رثا

#پارت_۴۰۴

شهر گفتگو

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

پدرم بود، صدایم میزد. آرام و با طمانینه. تازه رسیده بودم و نمی توانستم ادای خواب بودن را در بیاورم. وقتی به در اتاق زد و آن را باز کرد، با تاخیر برگشتم:

_اینو توی شوفرآخونه پیدا کردم.

آبازور قدیمی اتاقم بود. همانی که یکبار میان دعوایمان برداشتم و به دیوار کوبیدم. شب تا صبح نشستم تا درستش کنم اما دیگر نه چراغش روشن شد و نه حال آن روزها را برایم تداعی کرد.

_خراب شده.

بالا تنه ام را از تخت بلند کردم، مدت ها بود پا در
اتاقم نمی گذاشت. داخل آمد و سیم برقش را به
نزدیکترین پریز زد.

__روشن شد.

گفت و آباژور را زمین گذاشت. هدیه ی عرفان بود...
هدیه ای اتفاقی و بی مناسبت! یک روز پشت ویتترین
مغازه ای چشمم آن را گرفت و فردایش روی میزم
بود.

شهر گفتگو

__پاشو بیا مادرت سفره انداخته. غذا سرد می شه.

خیره به نور زرد آباژور بودم که ایستاد و نگاهی به دور
تا دور اتاقم انداخت. از گوشه ی چشمم او را می دیدم،
به کندی توجهش را از کتابخانه ام و تمام عکس های
سید برداشت.

_اومدیا...

با رفتنش دستانم را رها کردم و پشت سرم روی بالش
فرود آمد. چند دقیقه بعد وقتی مادرم دوباره صدایم
زد از اتاق بیرون رفتم. هردویشان منتظر من بودند.
برخلاف شب های پیش که وقت شام زمان تماشای
اخبار بود، اینبار تلویزیون فوتبال تیم محبوبم را نشان
میداد.

نشستم کنار مادرم... درست رو به روی پدرم.

__ممنون.

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

از پدرم بابت تعمیر آباژوری که فکر می کردم دورش
انداخته تشکر کردم و مادرم خیال کرد به خاطر شام
از او ممنون بودم. لبخندم وقتی وسعت گرفت که حاج
خانم بشقاب پر لوبیاپلو را جلوی پدرم گذاشت و گفت:

__با سالاد شیرازی که خیلی دوست داری. نوش جونت
آقا!

شهر گفتگو

__دست درد نکنه. هوس کرده بودم. آب لیمو ریختی
یا غوره؟

_همونی که تو دوست داری رو...

آنقدر سر نهار و شام سر سفره ننشستم و این دو نفر
را تنها گذاشتم که کار به جاهای باریک رسید. بعد از
ارائه سرویس به پدرم نوبت به من رسید. حاج خانم با
لبخندی سرشار از شوق برایم برنج کشید و سالاد
بدون پیاز را هم کنار بشقابم گذاشت.

_نوش جونت مادر. بخور یکم رنگ و روت برگرده...
خیلی ضعیف شدی.

برشی از نان بربری را پدرم بهم تعارف کرد. معمولاً
عادت به خوردن نان با غذا نداشتم اما دلم نیامد
دستش را رد کنم.

__ممنون.

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

نمی دانستم بین آن همه حرف نزده و زخم کاری و
بینمان جایی برای امیدواری بود یا نه اما در این سال
ها آنقدر آتش درونم شعله کشیده بود که دیگر چیزی
از زبانه هایش باقی نمانده و هرچه دورم را گرفته
خاکستر بود.

شهر گفتگو

#رثا

#پارت_۴۰۵

#زهرا ارجمندنیا_دریادلنواز

لگدی به سنگ جلوی پایم زدم و دستانم را از جیب شلوارم بیرون آوردم. ساعت از سه ظهر گذشته و پارسا هنوز نرسیده بود. از دیشب، بی خوابی به سرم زده بود و دیگر طاقت در و دیوار خانه را نداشتم و تا صبح در حیاط خانه ماندم. رسیدگی به شاخه های شکسته و برگ های ریخته و گلدان های ترک زده را بهانه کردم و یک ساعت بعد از ماندنم در حیاط، پدرم هم به کمکم آمد. با هم حرفی نمی زدیم... هرکس کار خودش را می کرد، مگر زمانی که به کمک یکدیگر نیاز داشتیم و هم را صدا می زدیم. نگاهی به آن جعبه ی روی میز انداختم و دست کشیدم به پشت گردنم. پنجه هایم را بهم گره زدم و چشم دوختم به در کارگاه... تک بوق همیشگی پارسا را شنیده بودم.

با باز شدن درها و ورود ماشینش تکیه از دیوار برداشتم. مرا دید... شیشه را پایین داد و گفت:

_سلام بر یار غار... چقدر زنگ زدی. گفتم که دارم میام.

_عجله دارم. میخوام برگردم. دختره چی شد؟

نچی کرد و با توقف ماشین سرش را از شیشه بیرون آورد:

_دختره؟ این چه طرز حرف زدن عزیز من.

تک خنده ای زدم و وقتی رو به رویم ایستاد نگاهم را
از قصد روی ظاهرش چرخاندم:

_چه عجب که لباس کارگری نپوشیدی!

دست کشید به یقه ی پیرهن کرم مردانه اش.

_امروز می‌خواهیم قرارداد ببندیم. توام که...

دستانش را به یقه ی بافت اسکی لباسم رساند و تایش
زد.

__زنگ زدم به عسل جون! فرمودن ده دقیقه دیگه
میرسن.

خیره به چشمان یکدیگر قسمش دادم:

__تو رو خدا... تو رو به هر کسی می پرستی قید این
دختره رو بزن. یه کاری می کنی میزنه زیر قرارداد و
پروژه امون نیمه کاره می مونه ها.

مثل همیشه که به او هشدار می دادم تا با مشتری
های اینترنتی و گاهی حضوری کارگاه گرم نگیرد و
حواسش به حرف زدن و رفتارش باشد، به او برخورد.

_من عظم نمی رسه؟ نمی فهمم باید با آدم ها چطور
رفتار کنم؟ با هر کسی عین خودشم... اگه پا داد که
چه بهتر. اگرم نداد، به درک!

تنه ای بهم زد و به نگهبان جلوی در گفت که از
صندلی عقب ماشینش میوه و شیرینی ای که خریده
را بردارد و همه چیز را آماده کند.

#رثا

#پارت_۴۰۶

شهر گفتگو

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

آنقدر ذهنم درگیر پروانه و تصمیمش بود که یادم
رفت هیچ چیز در این کارخانه دو روز باقی نماند و

طبق بهم خوردن قرار دیروزمان به حتم هرچه میوه و شیرینی خریده بودم را بچه ها خورده بودند.

منتظر آمدن طرف دیگر قرارداد بودم که دوباره چشمم به آن جعبه افتاد. با وجود بی خوابی نه خسته بودم و نه چشمانم درد می کرد.

_اومد...

از داخل اتاقکمان ورود ماشین آخرین مدل آن دختر را دیدم. خودم صفحه ی کاری او را در اینستاگرام دیدم و وقتی از تمیزی و ظرافت کارهایش و صد البته قیمت مناسب محصولاتش خوشم آمد به او پیام دادم. دستی به موهایم کشیدم و کنار پارسا ایستادم. پیاده

شدن از ماشین کمی طول کشید، تا عینک دودی اش
را در جعبه گذاشت و جلوی چشم من و پارسا، نگاهی
به صورت خود در آینه ماشین انداخت شش هفت
دقیقه ای طول کشید.

__چه نازیم داره...

__هیس... پارسا، میشنوه.

__از زنای شاسی بلند خوشم میاد. هرچند اخلاق
ندارن ولی بهش نیازیم ندارن.

__ماشین اینکه شاسی کوتاهه!

نیم رخش را برگرداند و با چشمانش مورد عنایت
قرارم داد:

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

منظورم قد و قوارشه گاگول!

آهان!

پروانه هم همینطور بود. کم پیش می آمد او را با
کفش های پاشنه دار ببینم یا صدای...

شهر گفتگو

سلام.

دستی که به پارسا دراز کرد را به سمت منم کشید.

خوش اومدین. بفرمایین داخل. [شهر گفتگو پیوند](#)
@shahregoftegoo

دست ندادم اما ذره ای تغییر و ناراحتی در چهره اش
ایجاد نشد.

جناب سلطانی من یه عذرخواهی به شما بابت بهم
خوردن قرار دیروزمون بدهکارم. به همین خاطر
براتون گل آوردم.

شهر گفتگو

ابروی بالا رفته ی پارسا و چشمان گردش بیشتر مرا
معذب کرد.

_نیازی به این کار نبود. من درک میکنم... گاهی
پیش میاد که...

@shahregoftegoo

_به هر حال ادب حکم می کرد که از شما عذرخواهی
کنم. دیروز هم که اومدم همکارتون گفتن منتظرم
بودین. شرمنده که دیر کردم. مادرم حالش خوش نبود
باید می بردمش درمانگاه.

گل را گرفتم و مستقیماً تحویل پارسا دادم تا دست از
آن نگاه موشکافانه اش بردارد.

شهر گفتگو

_خواهش می کنم بفرمایین.

#رثا

#پارت_۴۰۷

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

@shahregoftegoo

دیرتر از من و شریک کاری جدید، پارسا به اتاق آمد.
ساکت شده بود... نه حرف میزد نه مثل همیشه
شوخی هایش به راه بود. بعد از تعارف قهوه و شیرینی
برای آنکه زودتر بحث بینمان به نتیجه برسد سر
حرف را باز کردم و توضیح دادم که تصمیم داریم
پکیج فروش کارهایمان را تکمیل کنیم. توضیحاتی که
شاید نیم ساعت بیشتر زمان برد.

شهر گفتگو

_پس بیشتر فروشتون از اینستاگرام و بعد مغازه ی
شماست؟

پارسا سرش را از گوشی موبایل بلند کرد:

به گپ تلگرام شهرگفتگو پیوند
@shahregoftegoo

__بله.

__میتونم مغازتون رو ببینم؟

خدا را شکر که با پرسیدن این سوال پارسا هم از لک
بیرون آمد:

__آره چرا که نه. امروز وقت دارین.
شهرگفتگو

دختر جوان شانه ای بالا انداخت و درحالی که پا روی
پا مینداخت گفت.

بله. راستش مدتی بود که دلم می خواست به کارم
وسعت بدم و مغازه بزنم اما خیلی آدم بلندپروازی
نیستم. رویابافی زیاد می کنم اما به عمل که می رسه
جا میزنم. شاید دیدن مغازه ی شما من رو از
بلا تکلیفی دربیاره.

از چی می ترسی؟

گوشی موبایلم را از جیبم درآوردم. پیام تبلیغاتی حالم
را گرفت.

من پول کافی برای خرید یا اجاره مغازه ندارم. این
ماشینم برای من نیست. برای شوهرخواهرمه...

ناخواسته نگاهم به پارسا کشیده شد. حدس می‌زدم
برایش اهمیت نداشته باشد که آن ماشین آخرین مدل
برای این دختر بود یا نه.

__ من کمکت می‌کنم ترست بریزه!

برای آنکه نگاه خیره پارسا را سمت خود بکشانم حین
تعارف کردن شیرینی شریک جدید را مخاطب قرار
دادم.

شهر گفتگو

__ ببخشین اسمتون چی بود؟

__ غسل شریعت.

تا خواستم حرفم را بزنم پارسا خنده کنان خم شد و
حین گذاشتن آرنج بر سر زانویش پرسید:

_عسل با موم یا بی موم؟

#پارت_۴۰۸

#رثا

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

شهر گفتگو

برخلاف آن دختر که ناخواسته خنده اش گرفت و
یکباره سرخ شد من دستم را پشت کمر پارسا بردم تا
با ضربه ای به او هشدار دهم. آبرو برای من
نمی گذاشت لعنتی. همان لحظه پیامی آمد که باعث

شد کمی از آن ها فاصله بگیرم. پروانه خواسته بود هم
را ببینیم. با توجه به حضور این دختر، قرارمان می
افتاد برای عصر. همان را برایش نوشتم و خواستم
دوباره نزدیک شوم به پارسا که مجددا صدای پیامک
بلند شد. این بار جوابش کمی نگرانم کرد. چندثانیه
ای به متن زل زدم و حس کردم اصرارش خیلی
طبیعی نیست. آن هم از جانب دختری مثل پروانه...
آدرس رستورانی که من و پارسا از مشتریانش بودیم
برایش فرستادم و با سر دادن موبایل توی جیب
شلوارم سمت آن دونفر راه گرفتم. چشمک پارسا و
تک خنده ی آن دختر که با نگاه خیره ام ناپدید شد،
ختم جلسه را اعلام کرد. گویا پارسا چیزی گفته بود
که به مذاق طرف مقابل هم خوش آمده بود.

_من از حضورتون مرخص می‌شم. بقیه کارها رو می‌سپرم به پارسا. بابت پرداخت ها هم چک کشیدیم و امضا کردیم. انشالله سر موعد پاس میشه. فقط... قولمون یادتون نره. پایه ها شمع رو قبل از توزیع به صورت شخصی نفروشین و کیفیت کار هم همونی باشه که می‌خوام.

به محض بلند شدنم هردویشان ایستادند و پارسا با چشمک های پر از شیطنتش خیال نه چندان راحتم را کاملاً ناامید کرد. در حالت عادی برای این رفتن پدرم را جلوی چشمم می‌آورد، حالا راحت داشت دکم می‌کرد که با آن دختر تنها باشد؟

_برو من هستم.

بازویش را نوازش دادم و با زمزمه ای گوشی را دستش
دادم:

__مراقب باش، من از دور حواسم هست.

__حله.

طاقتِ منتظر ماندن برای آژانس را نداشتم. هرچند که
زانویم درد می کرد و مدام یادم مینداخت چقدر بی
تفاوت بودم نسبت به جلسات فیزیوتراپی و ورزش
هایی که دکتر برایم گفته بود اما به خودم قول دادم
به محض حل مشکلات کارگاه دنباله کارهایم را بگیرم
و به داد پایم برسم. تاکسی زردرنگ که برایم بوق زد،

#پارت ۴۰۹

#رثا

#زهرا ارجمندنيا_دريادلنواز

شہر گفتگو

*** پروانہ ***

جواب نهایی آزمایشاتی که مدتی قبل، به شکلی پنهانی زیر بار انجامشان رفته بودم... حالا رسیده بود.

یک ساعتی بود که از مطب پزشکی که برای مشاوره
از نظراتش استفاده می کردم خارج شده بودم و در
یک ایستگاه اتوبوس، خیره به رفت و آمد مردم مانده
بودم.

ترسیده بودم؟ نه! جوابم قاطعانه بود... حتی به تردید
هم نیفتاده بودم. می دانستم قرار است چه کنم. صاف
و روشن همه چیز جلوی چشمانم بود و من قدر
سرسوزنی هم تردید نداشتم. توی زندگی، کم پیش
می آمد که به این حال برسم. به حالی که دقیقا همه
چیز برایم روشن باشد و من غرق تاریکی درونم نباشم.

اتوبوس که آمد... سرم بالا آمد! نمی دانستم مقصدش
کجاست اما بلند شدم و سوار شدم. خلوتی اش عجیب

بود و توانستم روی یک صندلی نزدیک به پنجره
بنشینم و حالا، مردم را در میان حرکت اتوبوس جا
بگذارم. لبخند روی لبم نشاندم! سرم را چسباندم به
خنکای شیشه و با بستن چشمانم، به هیچ چیز فکر
نکردم. اسیر شده بودیم عمری در خلا هایی که پر
نمی شدند، در چاله هایی که روز به روز عمقشان
بیش تر می شد و در سیاهی هایی که هیچ سفیدی
روشنشان نمی کرد و من... حالا بعد سی سال، درست
توی این نقطه، خلأ، چاله و سیاهی ای در ذهنم
نداشتم. همه اش روشن بود... هموار و سفید! چادرم را
شب قبل شسته بودم. بوی نرم کننده اش، توی بینی
ام بود و من با نفسی خوش... لبخندی روی لبم
نشاندم. شانه هایم سبک شده بودند! قلبم هم...

زنی که پشت سرم نشسته بود، دست روی شانه ام گذاشت و من آهسته چرخیدم. موهای بورش از زیر شال نه چندان ضخیمش بیرون زده و چشمانش، کمی سرخ بودند.

— من خیلی وقته اتوبوس سوار نشدم، شما می دونی کرایه ش چقدره؟

مبلغ را که زمزمه کردم، با آهی سر تکان داد و صدای یکی دیگر از زن ها که انگار داشت با تلفن حرف می زد، توی اتوبوس نشست.

— من سوار ماشین شدم، دارم میام سمت تجریش، توی بازار منتظرم باش.

از حرفش فهمیدم مقصد اتوبوس تجریش است و
همین باعث شد نگاهم از پشت شیشه، بچسبد به
آسمان آلوده ی تهران! بعضی وقت ها، خودش دعوتم
می کرد و ظاهراً، امروز از آن روزها بود. انگار می
خواست بگوید، بار شانه هایت را خودمان زمین
گذاشتیم... حواسمان به تو هست پروانه و من، از آن
پروانه هایی بودم که امروز بال و پر برای پرواز،
کاهلی نمی کرد. وقتی اتوبوس در ایستگاه پایانی اش
ایستاد، جلوتر از آن زن با موهای رنگ کرده ی روشن
پیاده شدم و میان شلوغی همیشگی تجریش، راه
خودم را گرفتم تا بروم. طولی نکشید که چادر سیاهم
با باد می لغزید و من در صحن آستان امامزاده صالح،
روبروی ساختمان بزرگ

#پارت_۴۱۰

#رثا

#زهراارجمندنيا_دریادلنواز
@shahregoftegoo

و چهارگوش و دیوارهای قطورش... ایستاده بودم و
همه ی خودم را سپرده بودم دستش! دستم روی
سینه ام بود و نم اشک، به چشمانم!

آمده بودم بگویم... منم! پروانه...! دختر بی سیاست و
ساده ی کربلایی یوسف، همانی که وقتی نه ساله ش
بود... محرم و قدر، غدیر و قربان... شهادت و اعیاد،
چادر رنگی سفیدش را محکم روی سر می کشید و
می آمد امامزاده ی جوینان و دخیل می بست که
خدایا بتوانم شبیه اسمم پرواز کنم و بعدها فهمیدم

که آدم ها پرواز نمی کنند، ذهن و قلبشان اما پر می زند و جا می گذاردشان. یادت هست خدا؟ یادت هست چندبار توی شب هایم، دلم شکست و از حس جوانه زده توی قلبم، رویم نشد بگویم و مطمئن بودم اما... تو نیاز به گفتن من نداشتی. تو ناله ی قلبم را می شنیدی. یادت هست یک بار گفتم دیگر نماز نمی خوانم، دیگر مطیعت نمی مانم... دیگر خسته شدم بس که صدایت کردم و جوابم را ندادی و بعدش یک ساعت هم نتوانستم دوام بیاورم؟ من به تو گره خورده بودم خدا... این گره را نمی توانستم باز کنم و حالا، فهمیدم که تو بودی... حتی آن روزهایی که گمان می کردم نیستی.

سرم که پایین افتاد، شانه هایم لرزید. آمده بودم برای سبک شدن خودم و تشکر. من پروانه ی ناسپاسی بودم که تازه بعد از سی سال یادم آمده بود شکرش را

بگویم. آمده بودم بگویم قلبم را سبک کردی. بالاخره حرفم را شنیدی و بالاخره حالم داشت خوب می شد. بعد سال ها بی خوابی خدا...

میان همان حال عجیبی که گریبان گیرم شده بود، به جوابی فکر کردم که انگار نقطه ی معجزه ی رهایی من بود و بعد، به مردی که اید اولین نفر از مقصد این پروانه باخبر باشد. برای همین، گوشی ام را دستم گرفتم و فقط برایش یک پیام فرستادم. " می شه امروز ببینمت؟

جوابش با کمی تأخیر آمد.

" چه پیشنهاد قشنگی، عصر خوبه؟ "

عصر؟ دیر بود... امروز که خیالم راحت شده بود، باید با خیلی ها حرف می زدم.

" یکم زودتر نمی شه؟ مسأله مهمیه..."

پیامم انقدر جدی بود که این بار لحن پیام او هم جدی شود، آدرسی بفرستد و بگوید نگرانم کردی پروانه... جوابی به نگرانی اش ندادم. حقیقتش بلد نبودم باید چطور بگویم که نگران نباش چون اگر امیرعباس جای من بود، من نگرانی را سر می کشیدم و بینش جان می دادم. زیارتم را که کامل کردم به آدرسی رفتم که او آدرسش را داده بود. نه من اهل کافه بودم نه امیرعباس، قرارهای ما بیش تر برای وعده های غذایی توی رستوران ها جلو می رفت. به

رستوران مد نظرش که رسیدم هنوز نیامده بود. یک
میز کوچک و خلوت تر انتخاب کردم و در جواب
گارسون که می خواست سفارشم را بدهم گفتم منتظر
همراهم می مانم.

#پارت_۴۱۱

#رثا

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

شهر گفتگو

دقایقی بعد سروکله اش پیدا شد. چشم چرخاند برای
دیدنم و به محض این که لبخندم را شکار کرد،
نگاهش تنگ شد و سمت میز آمد.

— احوال شما!

به گپ تلگرام شهرگفتگو پیوند
@shahregoftegoo به احترامش بلند شدم.

— سلام، ببخشید که بد موقع کشوندمت این جا!

اشاره کرد بنشینم و خودش هم نشست. چقدر با دقت
نگاهم می کرد.

— مشکلی نیست، یه جلسه ای بود که به نظرم پارسا
بدون حضور من راحت ترم از پشش برمی اومد، فقط
نگرانت شدم.

گارسون داشت دوباره می آمد طرف میزمان. لبخندی
زدم قبل رسیدنش!

@shahregoftegoo

— جای نگرانی نیست.

وقتی سفارش هایمان را دادیم، امیرعباس موبایلش را
از جیب درآورد و روی میز گذاشت. نگاهی به اطراف و
خلوتی رستوران انداخت و نجوا کرد.

— چه عجب این جا شلوغ نیست.

— یکم ساعت نامتعارفی اومدیم، شاید دلیلش اینه.

سری تکان داد، نگاهش را دخت توی نگاه من و لب زد.

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

— جانم؟

منظورش واضح بود. می خواست حرفی که توی دلم بود و به خاطرش او را به این جا کشانده بودم بگویم. استرسم آن عمل کذایی نبود، استرسم بیش تر واکنش این آدم و اطرافیانم بود. دستانم را توی هم پیچاندم و نجوا کردم.

شهر گفتگو

— قبل این جا رفتم امامزاده صالح.

ابرویی بالا انداخت و فهمید دارم برای خودم زمان می
خرم.

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

— زیارت قبول، چه خوب... ولی...

ولی اش نگاهم را مستقیم به چشمانش کشاند. با
خنده خم شد به سمت جلو و چشمکی زد.

— جانم؟

شهر گفتگو

ولی جانم؟ خنده ام این بار خیلی واقعی بود. این یعنی
نیپچان دختر کربلایی یوسف، نگاهش باعث شد نرم
تر شوم.

#پارت_۴۱۲

#رثا

#زهراارجمندنيا_دریادلنواز
@shahregoftegoo

— امروز آزمایشگاه بودم.

— آزمایش داده بودی؟ مشکلی داشتی مگه خانم؟

نفس عمیقی کشیدم. با دستمال کاغذی روی میز
بازی کردم و تعللم در پاسخ باعث شد دستمال را از
بین دستم بکشد و کنار خودش بگذارد.

— پروانه، چرا قطره قطره حرف می زنی؟

سرم را بالا نیاوردم.

@shahregoftegoo

— بیماری عمه داره روز به روز بیش تر ازش جون می گیره، دیدن وضعیتش برای هممون سخته.

این شاخه به آن شاخه پریدنم عصبی اش کرده بود. چشم بست و باز کرد تا خودش را کنترل کند.

— در جریانم، از سازمان اهدای عضو خبری نشد؟

سری بالا انداختم. بحث را خودش داشت سمتی که می خواستم هدایت می کرد.

— نه، گروه خونی عمه تقریبا کم براش مورد پیدا می شه. چندروز پیش یه پرس و جو کردم، ظاهرا زمان مشخصی نداره، به خصوص که اسم عمه تازه رفته توی لیست.

ناراحت نجوا کرد.

— الان که مطهره خوبه، نیست؟

شهر گفتگو

خوب؟ عمه دردش را بروز نمی داد اما مگر می شد ندید چطور آب رفته و رنگ و رویش زرد شده. هرچند دکتر گفته بود عمه می تواند چندسالی با دیالیز زندگی کند اما این را هم گفته بود با افزایش سن

عمه، انجام عمل پیوند هم برایش به اندازه ی نفع، ممکن است خطر هم داشته باشد و هرچه زودتر پیوند بگیرد، خب قطعا به نفع اوست. خدا به عمه طولانی می داد که همیشه هرچه از او به یاد داشتم خوبی و لبخند و مهربانی بود. امیرعباس هم او را طور دیگری دوست داشت، مطهره گفتنش این را نشان می داد.

— ان شالله بعد عمل بهتر می شن.

گیج تماشا می کرد. مشخص بود داشت از دست گنگ حرف زدنم حرص می خورد و به رویم نمی آورد.

— عمل؟ تو که گفתי کلیه پیدا نشده...

انگار تازه متوجه یک چیزهایی شده بود. از دانشجوی
نخبه ی پزشکی ای که بخت با او یار نبود که حالا
لقب آقای دکتر را بگیرد، بعید بود متوجه منظورم
نشود. لبخند تلخی روی لب هایم نشست و حدسی که
توی سرش داشت با آن سکوتش شکل می گرفت را
تأیید کردم.

— من می خوام بهش کلیه بدم.

سکوتش طولانی شده بود، از صورتش هیچ چیزی را
نمی شد خواند... اما دستش، همانی که نزدیک گوشی
موبایلش بود مشت شده بود. برای این که نگران نشود،
همه ی توضیحاتی که از دکتر شنیده بودم را برایش
شرح دادم.

#پارت_۴۱۳

#رثا

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

— امروز همه ی آزمایشای لازم جوابشون اومد. مدتی
توی فکر بود اما گذاشتم تا از همه چیز خیالم راحت
بشه و بعد بگم. اما اصلا جای نگرانی نیست، خیلی
تحقیق کردم. قطعا خودت بهتر می دونی. نهایت دو تا
چهار هفته نیاز باشه به استراحت، بعدش همه چیز
برمی گرده به روال سابق... پزشکم می گفت بدن من
به خاطر ورزشکار بودنم احتمالا خیلی زودتر سرپا
بشه. عملشم با یه برش کوچیکه... خیلی کوچیک!

چرا سکوتش انقدر کش می آمد؟ طوری نگاهم می کرد که خودم را گم کرده بود. نالان صدایش کردم.

— امیرعباس!

بالاخره با مکثی به حرف آمد. پوزخندش بیش تر از زخم زدن به من، درد داشت.

— دارم بهت گوش می کنم، دکترت دیگه بهت چیا گفته خانم خودسر؟

پلک بستم، انتظار این لحن را داشتم.

— به جون خودت خطرناک نیست.

با آن صدای ناگهانی گرفته شده ای که تویش کلی
توپ و تشر پنهان بود پرسید.

— ورزشت چی؟ بهش فکر کردی؟ مثلاً ورزشکاری
تو...

سعی کردم به صدایم رنگ خنده ببخشم تا گرفتگی
صدای او جبران شود.

— بعد یه مدت استراحت می شه برگشت، البته گفتن
یه سری ورزشا رو نباید انجام بدم ولی زیاد نگران
کننده نیست. من بیش تر کار توی هیئت علمی

دانشگاه مد نظرمه، عیبی هم نداره اگر نتونم بازی کنم
یا...

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

بالاخره واکنشی نشان داد. دست برد بین موهایش،
محکم کشیدشان عقب و کلافه کمی صندلی اش را
عقب کشید. انگار آن طور چسبیده بودن به میز
نفسش را می برد. صدایش خفه تر شده بود و لحنش
پرعتاب تر.

— تو می دونی پیوند یعنی چی؟
شهر گفتگو

من... من فقط می دانستم عمه دارد درد می کشید.
عمه ای که تمام این هشت سال اقامتم، پناه من بود.

— خطرش اندازه ی عوارض یه جراحیه، چیزی واسه نگران شدن نیست واقعا. من بدون تحقیق و پرس و جو نرفتم سراغش. مدتی دارم بهش فکر می کنم.

با اخم بیش تری سرش را جلو آورد.

— داری این توضیحات و واسه من می دی؟

تازه متوجه خطایم شدم، داشتم از چند و چون یک بیماری، به دانشجوی اخراجی رشته ی پزشکی که همیشه بهترین نتایج را کسب می کرد اطلاعات می دادم؟ سکوتی که طولانی شد، صدای گرفته ی او هم بلند شد.

— یعنی توی اون سازمان، یه کلیه پیدا نمی شه واسه
مطهره.

— نه عزیزم، نه... می دونی چندوقته دارم زنگ می
زنم؟ می گن صبر کنید. ولی نمی گن تا کی... می شه
صبر کرد، ولی بهاش دیدن درد کشیدن عمه ست. من
از پشش برنمیام امیرعباس.

برای لحظه ای صدایش کمی اوج گرفت. نگاه همان
تک و توک مشتریان رستوران سمتان چرخید و من
با خجالت سر پایین انداختم.

#پارت_۴۱۴

#رثا

#زهرارجمندنيا_دریادلنواز

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند

— تو ورزشکاری، پیوند برای تو یعنی از خیلی چیزا
منع شدن. بهش فکر کردی؟

صدایش وقتی عصبانی می شد، شباهت زیادی به عمو
رسول پیدا می کرد. از عتابش ناراحت نبودم. احمق
بودم اگر دانه های نگرانی را بین صدایش نمی گرفتم
و به جانم نمی چسباندم. همه ی جوشش سر خودم
بود و سلامتی ام. چندبار نفس گرفت و با آرامشی که
سخت به دست آورده بود صندلی اش را به من نزدیک
تر کرد.

— می خوای سر همه رو با این که خطری نداره گول
بزنی؟ می دونی از خیلی از ورزشا باید دور شی؟

صدایم آرام بود.

— می دونم.

سرخ شده بود. دستش را نزدیک چادرم آورد.

— می دونی سبک زندگیت تا مدتی تغییر می کنه؟ از
غذا خوردن تا راه رفتنت؟

باز هم جوابم آرام بود.

— می دونم.

به گپ تلگرام شهرگفتگو پیوند
@shahregoftegoo

نفس تندی کشید و ایستاد.

— پس تصمیمت و گرفتی.

من هم ایستادم، وسط رستوران اصلا جای این رفتارها
نبود. با نگاهم خواند که چه می خواهم و بعد از پلک
بستن و باز کردنی، دوباره نشست. دست مشت شده
اش را روی میز نگه داشت و انگار فهمید مخالفتش راه
به جایی نمی برد که با صدایی خفه تر لب زد.

— الان به من گفתי پیام مشورت کنی، خبر بدی یا
اجازه بگیری؟

به گپ تلگرام شهرگفتگو پیوند
@shahregoftegoo

من هم نشستم. دلم برای سرخی صورتش تند زد.
دوست نداشتم این طور آشفته ببینمش.

— می خواستم بیای بپرسم، امیرعباس... پروانه رو با
یه کلیه می خواد یا نه.

سرش را که بالا آورد، دوست داشتن، عشق، نگرانی،
غضب، مهر... همه و همه را توی چشمانش دیدم.
جوابم را گرفته بودم.

صورتش را بوسیدم. یخ زده بودم و او این را فهمید.

— چقدر یخی جانم، بیا تو... بیا شام و نگو داشتم
برات.

#پارت_۴۱۵

#رثا

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

تشکری کردم و همزمان با انداختن چادر روی شانه
هایم، راهروی ورودی خانه ی قدیمی را رد کردم. به
عمورسول و محدثه سلامی کردم و سراغ مهدی را
گرفتم.

— توی اتاقشه، گوش شیطون کر داره درس می خونه.

خندیدم و محدثه هم به سمتم آمد. رفتم توی آشپزخانه تا اجازه ندهم عمه با آن حالش غذا گرم کند. از درد نمی توانست درست حتی راه برود.

— خودم گرم می کنم قربون برم.

محدثه هم زیر بازویش را گرفت تا او را بنشانند.

شهر گفتگو

— به به، خورشت بامیه.

— نوش جونت دخترم.

زیرچشمی به محدثه زل زدم. این مدت به خاطر
بیماری مادرش، خیلی سربه‌هوایی اش کم‌تر شده و
مرتب مشغول او بود. حتی کم‌تر به من سر می‌زد و
همه‌ی اهل خانه انگار عهد کرده بودند دور او بگردند.
عمه لااقل از سر به راهی محدثه و مهدی که راضی به
نظر می‌رسید. برنج را گرم کردم و با ریختن
چندقاشق خورش، پشت میز نشستم.

— سالادم هست قربونت، بریز.
شهر گفتگو

تشکری کردم و به حالش اشاره‌ای کردم.

— امروز مشکلی نداشتید؟

با محبت اما رنگ و روی زرد و بیمارگونه، لبخندی زد.

— نه عزیزم. دیروز رفتم دیالیز دیگه دردم کم شد.

خدا را شکر گفتم و با رفتن عمو رسول به سمت حیاط، سرعت بیش تری در خوردنم به خرج دادم. هردو عجله ام را به پای گرسنه بودنم گذاشتند و محدثه، لیوانی آب برایم پر کرد. ظرف غذایم را خودم شستم و بعد از این که کمی کنارشان نشستم و پهلوهایی عمه را با روغن چرب کردم، از خانه خارج شدم. خوشحال بودم که محدثه انقدر درگیر او بود که به پروپایم توی این موقعیت نیچید و اجازه ی این صحبت دونفره را پیدا کرده بودم. عمو هرشب کمی کنار باغچه می

نشست و نمی دانستم این عادت از کجا سرچشمه می گرفت. فرصت خوبی بود اما برای حرف زدن های ما...

@shahregoftegoo

— عمو!

سرش را چرخاند، لبخندی زد و من پله ها را پایین رفتم.

— خوبی پروانه خانم؟

شهر گفتگو

تشکری کردم. نشستم روی تخت و چشم چرخاندم مبادا کسی از پنجره، این خلوت را ببیند. حرف زدن با او، قدر متقاعد کردن امیرعباس سخت بود.

— یه تصمیمی گرفتم که نیازه با شما مشورت کنم.
البته تصمیم و گرفتم، منتهی لازم دونستم یه بزرگ
تر در جریان باشه! فکر کردم شاید بهتر باشه با کمک
خودتون این خبر و به بقیه بدم.

از آن جایی که حرف زدن های ما خیلی این روزهای
اخیر، بخیر نمی انجامید و خبرهای خوبی نداشتیم،
دلنگران شد و سوالی نگاهم کرد.

شهر گفتگو

#پارت_۴۱۶

#رثا

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

— یه تصمیمی گرفتم که نیازه با شما مشورت کنم.
البته تصمیم و گرفتم، منتهی لازم دونستم یه بزرگ
تر در جریان باشه! فکر کردم شاید بهتر باشه با کمک
خودتون این خبر و به بقیه بدم.

از آن جایی که حرف زدن های ما خیلی این روزهای
اخیر، به خیر نمی انجامید و خبرهای خوبی نداشتیم،
دلنگران شد و سوالی نگاهم کرد.

— وقتی محدثه و مهدی برای آزمایش اهدای کلیه
پیش قدم شدند. من رفتم جوابا رو گرفتم. یادتونه که
گفتم همه منفی بودن؟

سری تکان داد و متعجب، جدی و با کمی اخم به
صورت‌م زل زد. سرم پایین افتاد!

@shahregoftegoo

— اون روز خودمم آزمایش دادم. گروه خونی من به
عمه می خورد.

جاخوردن عمو رسول را دیدم و با لبخندی که بعد از
صحبت با امیرعباس و نگاه آخرش، راحت تر روی
صورت‌م می نشست، خیره به قالی سرخ روی تخت
چوبی، زمزمه کردم.

شهر گفتگو

— فقط من... یه سری آزمایش دیگه هم باید می دادم،
می خواستم وقتی مطمئن می شم می تونم کلیه رو
اهدا کنم این و بهتون بگم.

— تو چیکار کردی پروانه جان؟

@shahregoftegoo

— من امروز از پیش دکتر اومدم، جواب همه ی
آزمایشامم دید. می تونم به عنوان یه دهنده ی سالم،
کلیه رو به عمه بدم.

صورتش تیره شد و سخت!

— اون روز که رفتیم واسه آزمایش دادن، فقط برای
این بود که بچه ها اصرار داشتن. همون روز اما مطهره
توی خلوتمون بهم گفت راضی نیست برای سلامتیش،
حتی یه قطره خون از بینی شماها بریزه. گفت نتیجه
اگر مثبت هم بود راضی نیست به این اهدا... من

جلوی بچه هام نتونستم بایستم و گفتم برای
مادرشون بذار آزمایش و بدن، به امام حسین قسم
نفهمیدم شما هم آزمایش دادی، چه برسه به این که
تا این جا جلو رفتی.

هیچ کدامشان نمی دانستند. امیرعباس نصف آشفتگی
امروزش سر همین بود. که چرا نمی دانست و حالا
باید می فهمید.

— می دونم عمو، خوب می دونم که عمه راضی نیست
به این کار، برای همین با شما مطرح کردم که کنارم
باشید، کمک کنید به رضایتش.

هنوز احم داشت، انگار قرار نبود آن صورت همیشه خندان را یک بار دیگر به من نشان دهد.

— من خودمم مخالفم دختر. تو امانتی دست ما!

— این امانت هشت ساله، اونقدر از شما مهر و محبت دیده که حالا خودش و از این خونه می دونه عمو، از همین خانواده... شما همیشه گفتید من و دختر خودتون می دونید.

— هنوزم می گم، به مقدسات قسم با محدثم فرقی نداری، نجابتی که ازت دیدم نداشته یک شب توی این هشت سال دلم بلرزه بابت امانتی کربلایی یوسف.

خیالم قرص بوده از شیرزن بودند. ولی اگر محدثم
هم الان این تصمیم و می گرفت، دلم رضا نمی شد.

#پارت_۴۱۷

#رثا

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

لبخندی زدم، حس خوب و دلنشینی داشت شنیدن
این جمله ها!

شهر گفتگو

— عمه، نه که فقط جای مادر باشه توی این خونه،
نوره عمو... تمام این مدت، درد کشیدنش و که دیدم
دلم لرزیده. اشکم ریخته، غصه توی دلم نشسته که
نتونستم براش کاری کنم. امروز اما از صبح روی ابرام.

قبل اومدن خونه رفتم امامزاده صالح، رفتم از خدا
تشکر کردم. شکر کردم که من می تونم این درد و
ازش بگیرم و کمکش کنم.

— دل منم رضا بده، مطهره راضی نمی شه... به
جوونیت نگاه کردی دخترم؟

خیلی راجع به پیوند کلیه پرس و جو کرده بودم. شب
های زیادی مطالعه کرده بودم که ببینم قرار است چه
شود و حالا زیر و بمش را می دانستم.

— نگران هیچی نباشید، برای من اتفاقی نمیفته.

دستی به گردنش کشید، نگاه دزدید و با همان اخم ها
نجوا کرد.

— پدرت می دونه؟

— هیچ کس نمی دونه، اما تماس می گیرم بهشون
اطلاع می دم. فعلا با شما مطرح کردم که به هر راهی
می دونید، عمه رو یکم آماده کنید. توکل به خدا اگر
همه چیز خوب جلو بره، می شه تا دوسه هفته دیگه
برای عمل اقدام کرد.

اهی کشید و خدا را زیر لب صدا کرد. می دانستم
برای خودش هم قبولش سخت است. بهشان حق می
دادم.

— عمو، من پرس و جو کردم. خطری قرار نیست برای من باشه، اگر نگرانی هست... باید برای عمه داشته باشیم که بدنش پیوند و پس نزنه. من نهایت دوسه هفته بعدش بلند می شم از جام.

— چطور به چشم پدرت نگاه کنم؟

— بابا بیش تر از من برای خواهرش نگرانه، می دونم اگر بفهمه من می تونم کمک کنم خوشحالم می شه.

سرش پایین تر رفت و من بلند شدم. باید اجازه می دادم حرف هایم را هضم می کرد. نگاهم را سمت خانه چرخاندم.

— سلامتی عمه، همه چیزیه که ما می خواهیم عمو. به
محدثه و مهدی نگاه کردید؟ آشفته حالیشون و
دیدید؟ اونا نیاز دارن خیالشون از جانب مادرشون
راحت باشه و من این فرصت و دارم که بتونم کمکی
کنم.

#پارت_۴۱۸

#رثا

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

دیگر حرفی نردم، فقط در سکوت به سمت سوییتم
حرکت کردم و به محض ورود، میان تاریکی خانه... از
پشت پنجره دیدم که شانه هایش خمیده تر شدند و

در خود فرو رفته تر به نظر می رسید. با خستگی،
بدون روشن کردن چراغی به سمت تخت رفتم.
نشستم و با گذاشتن چادر و کیفم کنار دستم، نگاهم
را در تاریکی چرخاندم. چشمانم به تاریکی عادت کرده
بودند و حالا همه ی اجزای خانه را واضح می دیدم.
حین باز کردن دکمه های مانتو، به سمت یخچال
کوچکم رفتم. بطری ای آب معدنی بیرون کشیدم و با
سرکشیدنش... به سمت تخت برگشتم. تلفن همراهم
را از کیفم بیرون کشیدم و همزمان با چک کردنش،
دیدم که یک پیام از امیرعباس داشتم. از ترس این که
باز بخواهد چیزی بگوید که منصرف شوم دستانم یخ
کرد. پیامش را با تعلل باز کردم و با خواندن نوشته ها،
ابروهایم به طاق سرم چسبیدند. چه می گفت این
پسر؟

" برو واسه پیوند، دل من راضی... اما قبلش یه شرط دارم... شرطمم اینه که.... "

@shahregoftegoo

&&&&&&&&

"عباس"

لحن پر از بغض و درد پروانه را دوباره به خاطر آوردم.
علاقه ی او به مطهره را می دانستم اما فکرش را هم
نمی کردم از جان و سلامتی خودش بزند تا هرچه
زودتر حال زن عمو بهتر شود. باید او را تحسین

می کردم، حتی به فکر خودم هم نرسیده بود که من هم می توانم به مطهره کلیه بدهم.

جعبه را چنگ زدم و خیره به آن، از خدا خواستم جان هردویشان را حفظ کند. جوانی پروانه حتما به کمک او می آمد، این همه سال ورزش و وسواس به خورد و خوراک تن سالم به او داده بود و گوش شیطان کر یادم نمی آمد از کسی شنیده باشم مریض شده یا در بستر بیماری باشد. اما برخلاف او مطهره اینطور نبود. اگر خدایی نکرده کلیه اش پیوند را پس میزد چه؟ اگر در مراقبت از آن ها کوتاهی به عمل می آمد چه؟ من دانشجوی اخراجی که حرفم خریدار نداشت اما باید بچه های مطهره را پیش دکتر مادرشان می بردند تا به طور کامل در مورد نگه داری از او برایشان توضیح

بدهد و بفهمند چقدر مراقبت بعد از عمل اهمیت داشت.

با توقف ماشین جعبه ها را برداشتم و کرایه را حساب کردم. دانه های برف روی سرشانه ی بارانی ام میفتادند و به ثانیه نکشیده آب می شدند. نگاهم به ابتدا و انتهای کوچه افتاد... پرنده پر نمی زد در این سرما. کلید انداختم و داخل حیاط شدم. همه جا برق می زد. پس از سال ها بالاخره جارو دست گرفتم و با کمک پدرم سرو سامانی به این بیچاره دارم. حاج خانم گه گذاری مرتبش می کرد اما انگار خانه تکانی اساسی می خواست دار و درخت این حیاط کوچک. کفش هایم را در جاکفشی می گذاشتم که صدای گریه های پسر مصطفی را شنیدم. اتاقش درست بالای سر من بود و بعضی شب ها مستفیض می کرد عمویش را با

صدای جیغ و گریه... سروناز که حسابی لاغر شده بود،
چهارشنبه ای که برایش جگر و قلوه گرفتم و بردم،
زیرچشمانش گود افتاده بود.

می گفت اگر می دانسته بچه داری به این سختی است
اصلا اقدام به آوردنش نمی کرده. ناشکری می کرد و
حاج خانم مدام توبه توبه می گفت. با نفس عمیقی
پلک هایم را بهم فشردم. اگر فرصت بیشتری داشتم
سروناز را حتما در جریان قرار می دادم و با او مشورت
می کردم اما فعلا راهی جز این برایم نمانده بود.

شهر گفتگو

#پارت_۴۱۹

#رثا

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

وقتی در زدم و حاج خانم آن را گشود با لبخند پهنی
سلام دادم. جا خورده بود که چرا زود آمده ام.

_خیر باشه مادر... زود اومدی.

دست کشیدم به موهایم تا دانه ی برف یا بارانی اگر
مانده لیز بخورد و بیفتد. وقت دوش گرفتن هم
نداشتم!

شهر گفتگو

_بابا خونست؟

با رسیدنم به وسط پذیرایی او را کاموا به دست دیدم
و ناخودآگاه خنده ام گرفت.

__سلام. خسته نباشی.
گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

فهمید به چه می خندیدم.

__این مادرت گفت کامواهاش بهم گره خورده کمکش
کنم.

__بله! دست شما درد نکنه.

شهر گفتگو

هر دو جعبه را روی میز گذاشتم و کاپشنم را به دست
مادر منتظر دادم.

_جونم حاج خانم؟ چرا نگرانی تو چشما ته؟

_مادر... قراردادتون با اون خانم چی شد؟ پارسا قبول کرد؟

از سیر تا پیاز ماجرا را می دانست. دستانم را سرشانه هایش گذاشتم که بشیند روی مبل و کاپشنم را هم از دستش گرفتم.

_شما بشین من چایی بریزم. 

تعجب و نگرانی در چشمانش موج میزد. تا ریختن چای فرصت داشتم به او درمورد اوضاع کارخانه توضیح بدهم:

این خانومی که قراره برامون پایه و مسجمله درست کنه امروز اومده بود کارگاه. دخترخوبیه... فکر می‌کنم تو کارشم دقیق باشه. خیالشو بابت خرید محصولاتش راحت کردم اما بالاخره آدم باید احتمال همه چیز رو بده. امشبم که زود اومدم پارسا کارگاه بود، سپردم به خودش که بقیه کارهارو انجام بده.

مادر اگر پول کم داری بگو من از آقات بگیرم بهت بدم.

شهر گفتگو

پدرم هیچوقت دوست نداشت با آدمی مثل پارسا شریک باشم. هنوز هم می‌دانم نسبت به این موضوع دل خوشی نداشت. اما من که نمی‌توانستم کار و بارم

را ول کنم و در به در دنبال کسی بگردم که خمس و
ذکات بفهمد و پایبند به اصول دین باشد! در این سال
ها هم هیچوقت ندیدم در معامله هایمان بدجنسی به
خرج دهد و نامردی کند.

پول ماشین رو گذاشتم وسط... مشکلمون حل شد.

سینی چای را که روی میز گذاشتم دیدم پدر و مادرم
هر دو بهم نگاهی انداختند.

یعنی دیگه نمی‌خوای ماشین بخری؟ لازمت میشه.

نه... موتور می گیرم. این مدت پارسا خیلی برای
تجهیزات و تعمیر وسایلمون هزینه کرده بود. نوبت
من بود که صندوقمون رو شارژ کنم.

اما...

اما و اگر نداره حاج خانم. نگران نباش.

#پارت_۴۲۰

#رثا

شهر گفتگو

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

گونه اش را بوسیدم و لبخند دلنشینی روی لبش نشست.

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

_دور سرت بگردم من. چشمت یه حرفایی داره که
زبونت نمی چرخه بگی. من می فهمم... بگو تا قلبم از
سینه بیرون نزده.

جلوی پایش زانو زدم و دستش را گرفتم. می لرزید
چرا؟

شهر گفتگو

_میگم...

به آنی سرش را جلو کشید و میان بغضی که انگار
نمی گذاشت حرفش را بزند پرسید:

می‌خواهی بری؟ باز با آقات حرفت شده؟
@shahregoftegoo

من تا همیشه با پدرم حرفم میشد... اتفاق دور از
ذهنی نبود. اما اگر می‌خواستم بروم که زودتر از این
ها می‌رفتم.

نه.

شهر گفتگو

پس چی؟

صدای جابجا شدن صندلی از پشت سرم آمد و بلند
شدم. پدرم هم آمده و نزدیکمان نشسته بود.

چرخ خیاطیت توی اتاقته حاج خانم؟

@shahregoftegoo

سوالم را با تکان سرش پاسخ داد. چرخ را آوردم و درست جلوی پایش زمین گذاشتم. مقدمه ای جز این به نظرم نرسیده بود.

می‌خوام برای یکی از دوستانم هدیه ببرم. زحمت دوختنش رو می‌کشی؟

شهر گفتگو

بهت زده اول به پدرم نگاه کرد و بعد به من...

باشه مادر. پیرهن می‌خوای بدوزم؟

لبخند زدم و عقب عقب به سمت میزی رفتم که جعبه را رویش قرار داده بودم. با باز کردن جعبه چشمم افتاد به پارچه ی چادری... امیدوار بودم پروانه از طرح و رنگش خوشش بیاید. معمولاً شبیه همین ها را سرش می کرد. امروز که به بازار رفتم از فروشنده خواستم مرغوب ترین پارچه چادری را برایم بیاورد.

چادر را از جعبه بیرون نیاوردم، قلبم تازه تپیدن را شروع کرده بود که مقابل مادرم ایستادم و هدیه ای که می خواستم به پروانه پیشکش کنم را سمتش گرفتم.

پارچه شو خریدم. فروشنده که گفت بهترین نوع
پارچه ی توی بازاره... دیگه دروغ یا راستش با خودش.

حاج خانم دست دراز کرد و عینک طبی اش را از روی
میز عسلی برداشت و حین زدنش سرش را جلو کشید.
همینکه چشمش به چادرِ توی جعبه افتاد، سر بلند
کرد و لب هایش را بهم زد.

عباسم!

شهر گفتگو

#پارت_۴۲۱

#رثا

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

دست خودم نبود لبخندی که به لبم نشست. مادرم
حیرت زده و به کندی از روی مبل بلند شد و چادر را
از جعبه ای که هنوز میان دستانم نگه داشته بودم
بیرون آورد.

_مادر می.خوای زن بگیری؟ آره دور سرت بگردم؟

دست کشیدم به پشت گردنم و به شوخی گفتم:

_می خوام برات یه دختر خوب بیارم. از این سروناس با
اون رستمی که به دنیا آورده برای تو دیگه دختر در
نمیاد.

پی شوخی خودم بودم که یک لحظه چشمم افتاد به
چشمانش... به آنی غرق اشک شده بود.
_مامان.

چادر را رها کرد درون جعبه و مرا بغل گرفت.

_باورم نمی‌شه عباس. خیال می‌کردم می‌میرم و
دامادی تو رو نمی‌دیدم.

_این چه حرفیه. خدا نکنه. مونس خانم!

نگاهم به دنبال پدرم کشیده شد. سرش پایین بود و با
تسبیحی که به دست داشت ذکر می‌گفت.

_دختری که انتخاب کردی رو ما می شناسیم؟

@shahregoftegoo

بالاخره ثابت کرد مثل همیشه نگران تصمیم های من
است. سوالش را پرسید و نگاه جدی اما بی یال و
کوپالش را به صورتم دوخت.

_آره بابا. شما می شناسینش.

همین حرف کافی بود تا گریه های حاج خانم ساکت
شود. کنجکاوانه زل زد به چشمانم و دستی را که به
روی قلبم گذاشته بود، برداشت.

_قلبت چه تند میزنه... عاشق شدی؟

مادرم چه زود سر اصل مطلب رفت. پنهان کردن
لبخندی که به لب داشتم، زیر نگاه تیزبین او و پدرم
سخت و غیرممکن شد.

_فکر کنم! حالا زحمت دخت این چادر رو می کشی؟
وقت زیادی ندارم...!

فشارش افتاده بود. این را از صورت رنگ پریده و
لرزش دستانش فهمیدم. کمکش کردم تا بشیند روی
مبل و به جای تعارف چای، لیوان آب قندی که پدرم
آورده بود را دستش دادم.

_خانم... جای گریه و زاری کردن بذار بفهمین این
دختر کیه... خانواده اش چطورن... چند سالشه. یه ربع
که داری اینو می بوسی و با گریه قربون صدقش میری.

صدای پدرم را درآورده بود و همچنان دست
برنمی داشت از حرف های مادرانه اش...

_دور سرش بگردم. عزیز دلم می خواد دوماه بشه.
هفت شبانه روز جشن می گیرم. عالم و آدم رو باخبر
می کنم تا همه بدونن امیرعباس من رخت دامادی
پوشیده.

سرم روی شانه اش بود و دستم به دور تن نحیف و بی
جانش...

#پارت_۴۲۲

#رثا

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

_دیگه من راضی به این همه خرج نیستم. تازه نیازی
هم نیست فعلا عالم و آدم باخبر بشن. فعلا خودمون
بریم یه حلقه ای رد و بدل کنیم تا من خیالم راحت
بشه. عروسی باشه برای وقتی که از این کارگاه پول
اجاره خونه دراومد!

شهر گفتگو

پدرم نشست روی مبل و پرسید:

_نمی‌خوای بگیری دختری که نشون کردی کی هست؟

اشاره کردم به مادری که دل ازم نمی‌کند.

_می‌بینی که حاج خانم رو... می‌ترسم بگم خدایی نکرده از حال بره.

همین پیش مقدمه کافی بود تا سر از روی سینه ام بردارد و فاصله بگیرد. پشت چرخ خیاطی اش نشست و عینکش را روی چشم گذاشت.

_برای چی از حال برم؟ مگه کیو می‌خوای بگیری؟

با سلام و صلوات نفسم را رها کردم و زیر لب... اسمش
را بردم.

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

__پروانه!

سرم را پایین انداخته بودم که زمزمه ی مادرم را
شنیدم. باورش نمی شد چرا؟

__جدی داری میگی عباس؟

شهر گفتگو

دیدن نگاه بهت زده ی پدر و مادرم زبانم را به لکنت
انداخت. هیچوقت که فکر زن گرفتن در سر نداشتم
اما حالا هم به قدری دست و پایم را گم کرده بودم که
حرف زدن عادی هم فراموشم شده بود.

_مادر حرف بزن قربونت برم. پروانه خودش می‌دونه؟

@shahregoftegoo

خفیف سر تکان دادم و اینبار پدرم گفت:

_حالا از کجا معلوم ما رفتیم خواستگاری و اونا دختر
به تو دادن!!

نشستم روی مبل و دلخور به صورتش زل زدم:

شهر گفتگو

_مگه من چمه؟ ما... یعنی، من و پروانه با هم
حرفامون رو زدیم. کار بدی نکردیم که بخوام مخفیش
کنم. چند هفته ای میشه که باهم صحبت می‌کنیم.
اون از جیک و پوک زندگی من خبر داره! هرچند همه

توی این قوم و خویش همینطورن چون چیزی پنهون
از کسی ندارم. شما که بهتر می‌دونین. پروانه چند
ساله خونه ی مطهره داره زندگی می‌کنه. از تمام
گذشته ی منم باخبره.

مادرم برای بلند شدن از روی زمین دست به مبل
گرفت و یک دست به کمرم. نیم خیز شدم که کمکش
کنم.

_الهی فدای جفتون بشه آمنه.

لبخند برگشت به لبم و نگرانی گورش را گم کرد. تا
درآغوشم کشید دم گوشم گفت:

من همیشه سر نماز از خدا می خواستم پروانه رو
عروس خودم کنه. جرئت نمی کردم جلوی تو حرفی
بزنم اما به خدا که این دختر مثل پنجه ی آفتاب
میمونه.

برای دیدن عکس العمل پدرم سرچرخاندم. برخلاف
حاج خانم که دیگر سر از پا نمی شناخت و برای دود
کردن اسپند به آشپزخانه رفته، او غرق در فکر به
نقطه ای از زمین خیره مانده بود. اگر لج می کرد یا
بهانه می آورد و برای خواستگاری نمی آمد، جلوی
خانواده ی پروانه آبرو برآیم نمی ماند. هرچند... پروانه
ای که من می شناختم و رابطه ای که با برادرش
داشت حتما او در جریان اختلاف های من و پدرم بود.
اما بالاخره که چی... خواستگاری بدون حضور پدرم
مگر می شد؟

#پارت_۴۲۳

#رثا

#زهراارجمندنيا_دریادلنواز

نشستم پشت چرخ خیاطی حاج خانم و برایش نخ
سفید را از سوزن رد کردم و چرخ را به برق زدم. بارها
دیده بودم پروانه پارچه هایش را می آورد و مادرم
برایش چادر می دوخت.

شهر گفتگو

_مامان. قد و قواره پروانه رو می دونی دیگه؟ کوتاه
ندوزی برایش... قدش بلنده!

تک سرفه ی پدرم لب هایم را بهم چسباند. لبخند
نصفه و نیمه ای زدم:

@shahregoftegoo

_خب راست میگم دیگه!

مادرم رسید و پیش از شماتت پدرم حین چرخاندن
اسپند گفت:

_تو نگران نباش. یه چادر چند وقت پیش آورده بود تا
براش بدوزم وقت نمی شد. از رو همون این یکی رو هم
می دوزم. حالا تو بگو برام. چیا گفتین با پروانه؟ کجاها
رفتین؟ چند وقته باهمین؟

_خانم خیلی کار خوبی کرده که داری ازش پرس و جو میکنی؟

@shahregoftegoo

تذکر پدرم او را حرصی کرد.

_ولم کن ابراهیم. اون مال زمان ما بود که سر عقد عروس و داماد همدیگه رو می دیدن. مصطفی کم بود که حالا میخوای عباسم رو دعوا کنی. اون بچه که خودش زنش رو انتخاب کرد و ماهم که از سروناز راضی هستیم. دیگه پروانه که تو خونه ی برادر خودت بوده و این همه سال سر سفره مون نشسته.

سگرمه های درهمش به محض چشم دوختن به صورتم از هم باز شد.

قربون اون چشمت برم. پس پروانه راضیه دیگه؟
آره؟

دلش شور میزد که مرا قبول نکند؟

آره. فقط امیدوارم خانوادش مخالفت نکن.

شور دلم به او هم رسید.

شهر گفتگو

چرا مادر؟ چرا مخالفت کنن؟ پدر پروانه دخترشو
خیلی دوست داره. بارها مطهره بهم گفته هرچی
پروانه بگه اون نه نمیاره. چند وقت سرخواستگاری
که این دختر رد می کرد زن عموت حرص می خورد

میگفت برادرم فکر سن و سال دخترش نیست و گوش
به حرفش مونده. من دلم روشنه... حالا که میگی
پروانه راضیه شک نکن که خانوادش هم رضایت
میدن.

گونه ام را بوسید و زبری ته ریشم اذیتش کرد:

_این ریشاتم بزن مادر. سر و شکلت مرتب نیست.
همین فردا بریم چند دست لباس رنگ روشن بخر.
چیه این تیره ها که می پوشی.

نچ کردن های پدرم به گوشش رسید.

__وای ابراهیم کلافه ام نکن. جای این حرف ها پاشو
زنگ بزن به پدر پروانه...

@shahregoftegoo

__اونا دارن میان تهران. به خاطر مطهره. برای همین
پنجشنبه میتونیم قرار بذاریم.

عجله ام باعث شد خنده اش بگیرد اما به رویم نیاورد
و به پدرم گفت:

__چی از این بهتر. پاشو زنگ بزن که من می خوام به
سروناز و مصطفی زنگ بزنم بگم شام رو بیان پایین.
عروسم بفهمه چقدر خوشحال بشه. نکنه با پروانه هم
جوره...

#پارت_۴۲۴

#رثا

#زهراارجمندنيا_دریادلنواز
@shahregoftegoo

عینک طبی اش را به صورت زد و نگاه دقیق تری به
پارچه انداخت.

_عباس...

زمزمه اش باعث شد بگویم:
شهر گفتگو

_جونم؟

_کجاها رفتین باهم؟ چیا گفتین؟

_لااله الا الله... خانم اون حیا نداره شما چرا به روش
میاری.

حاج خانم روی دوزانویش نشست و انگشت اشاره اش
را سمت پدرم گرفت:

_ابراهیم، یه دقیقه ساکت می‌شینی یا من دست این
بچه رو بگیرم ببرم اتاق!

خنده هایم اوج گرفت و پدرم به زور راضی به رفتن
شد. هرچند که از آشپزخانه می‌توانست صدای ما را
بشنود اما دیگر جرئت غر زدن یا تذکر دادن نداشت.

_من میدونستم پروانه تو رو دوست داره! اما به روش
نمی آوردم که یه وقت برای رفت و آمد به اینجا یا
خونه ی مصطفی معذب نباشه.

مادرم یک پا کارگاه شمسی بوده و خبر نداشتم.

_چقدر شوت بودم من که متوجه نشدم. یا فکر کردم
اشتباه می کنم.

شهر گفتگو

بلند شد و رفت. در همان چند دقیقه نبودنش سر و
صدایی از آشپزخانه بلند شد و از پدرم پرسید که چه
کار می کند. گویا شام امشب را قرار بود او بپزد. با

آمدن مادرم و چادر دوخته شده ی پروانه، حاج خانم
آن طرف چرخ خیاطی نشست و من مقابلش...

چند وقتی بود بیشتر از همیشه جلوی آینه می
ایستادی و کفش هاتم واکس میزدی. من به آقات
گفتم این بچه یه طوریش شده. منتهی اون حرفم رو
گوش نکرد.

و صدایش را بالاتر برد:

شهر گفتگو

حاجی تحویل بگیر.

با زدن عینک طبی و روشن کردن چرخ خیاطی، تکیه
به دیوار دادم و زانوهایم را بغل گرفتم.

_امروز با مطهره حرف زدم. بهم گفت برادرش اینا
قراره بیان تهران. همین امشب به حاجی میگم زنگ
بزنه بهشون... هرچند اگه...

اما و اگرش نگرانم کرد.

#پارت_۴۲۵

#رثا

#زهرارجمندنیا_دریادلنواز

_اگه بگن فعلا به خاطر مطهره مراسم خواستگاری
عقب بیفته چی؟

من حرف هایم را به پروانه زده بودم. شرطم برای ازدواج این بود که قبل از عمل پیوند حتما به خواستگاری اش بروم. باید در دوران نقاهت کنارش باشم. به پاس آن مدتی که از من پرستاری کرد و نگذاشت درد آن زخم های لعنتی از پا درم بیاورد. حالا نوبت جبران بود. دوست نداشتم در روزهای پردرد ناشی از بیماری کنارش نباشم.

پروانه راضی شون می کنه. شما فقط یه قولی به من بده...

صدایم را پایین برده بودم تا به گوش پدرم نرسد. چهار دست و پا رساندم خودم را به او...

__حاجی رو راضی کن بیاد. تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

دستش از حرکت ایستاد و صدای چرخ قطع شد.

__برای چی نیاد؟ تو پسرشی... میخوای سر و سامون
بگیری. اونم با دختری که همه مون براش احترام
قائلیم. از خدایم باشه!

لبخند کوتاهی زدم و سرجایم برگشتم. پدرم سرکی به
پذیرایی کشید و سراغ ادویه ی مخصوصی را گرفت. با
آنکه رابطه مان بهتر از قبل شده بود و دیگر دهن به
دهن هم نمی گذاشتیم اما نگران بودم که دقیقه ی نود
دستم را در پوست گردو بگذارد و نیاید.

بیخود عجله نکنید. درسته شما دو نفر دور از چشم خانواده هاتون حرفاتون رو زدین. اما خوبیت نداره حالا که دارن به خاطر مطهره میان شما حرف خواستگاری رو پیش بکشین. صبر کنید برگردن جوینان بعد قرار بذاریم بریم همونجا...
بهانه ها شروع شد!

بابا... من میخوام تا آخر این هفته به پروانه محرم شم! به خودشم گفتم.

شهر گفتگو

انتظار از کوره در رفتنش را داشتم. شاید برای همین جا نخوردم وقتی اسمم را با تشر به زبان برد.

__عصبانی نشو. بذار بگم علت این عجله چیه.

ایستادم تا در مقابلش باشم. تا نزدیک تر بروم و حرف
هایم را خوب بشنود.

__پروانه می خواد عمل پیوند کیه انجام بده. رفته تمام
آزمایش هاشم داده. اون تنها کسیه که میتونه به
مطهره کلیه بده. من می خوام قبل از این اتفاق بهش
محرم بشم. شرط گذاشتم واسش...

__تو چیکارشی که براش شرط گذاشتی؟

دلخور... پر درد و پر از بغضی که هیچ وقت رفتنی
نبود التماسش کردم.

_خواهش میکنم. نه نیار. من میخوام خودم از پروانه
مراقبت کنم. با وضعی که پدر اون داره دو روزم تهران
دووم نمیارن. مادرش و برادرشم که باید از پدرش
مراقبت کنن. پس هیچکس تهران نمیمونه که ازش
مراقبت کنه.

_محدثه هست... مادرت...

_محدثه باید مراقب مادرش باشه. حاج خانمم که...

نگاهم را به مادرم کشاندم. تصویرش تار و واضح
می شد میان مردمک هایم.

_ابراهیم جان. من به زور در و دیوار میتونم دو قدم
بردارم. به شما دو نفر نمی‌تونم برسم. چه برسه به
دختر مردم. من طرفِ بچه ام عباسم. وقتی شرط
گذاشته و پروانه ام قبول کرده دیگه حرفی نمیمونه.

پدرم دهان باز کرد تا حرفی بزند و دوباره مخالفت
کند اما مادرم نگذاشت.

_بسه دیگه. می‌خوام چادر بدوزم. حواسم رو پرت
نکنید.

شهر گفتگو

#پارت_۴۲۶

#رثا

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

با هردوی ما بود. هم من... و هم پدرم. به خواستش
تسلیم شدیم و برای آنکه کار را از این خراب تر نکنم
به اتاقم رفتم. طولی نکشید که زمزمه ی شعری که
مادرم آن را میخواند، به گوشم رسید. میان حزن
صدایش و گریه ای که به آرامی سر میداد می خواند.

گل اومد بهار اومد میرم به صحرا...
عاشق صحراییم بی نصیب و تنها...
دلبرِ مه پیکر گردن بلوری
آه، گل اومد بهار اومد من از تو دورم...

و باز هم جای خالی امیرحسینش را به یادمان
انداخت.

یک ساعت بعد وقتی چادر نامزدی ای که برای پروانه
خریده بودم را دوخت، با مصطفی و سروناز تماس
گرفت و برای شامی که پدرم پخته بود دعوتشان کرد.
از خدا خواسته و زیر پنج دقیقه، خودشان را رساندند.
آن فسقلی دوست داشتنی را که به یمن آمدنش دنیام
عوض شده بود، بغل گرفتم و روی مبل نشستم.

_چه خبره حاج خانم. خیلی خوشحال به نظر میرسی.
خبریه؟

شهر گفتگو

انگشت های کوچک طاها را بوسیدم و مادرم گفت:

_صبر داشته باش.

صبوری از مصطفی به دور بود اما وقتی سروناز به محض دیدن چرخ خیاطی گوشه ی خانه پرسید که آیا چادر پروانه دوخته شده یا نه... بحث عوض شد.

_مامان میخوای این چرخ رو برات ببرم توی اتاق؟

دور لب های طاهها را پاک کردم و به مادرم نگاهی انداختم. لبخند از روی صورتش نمیرفت. رو کرد به مصطفی و گفت:

شهر گفتگو

_فعلا این چرخ باید گوشه ی خونه بمونه. دوخت و دوز دارم.

سروناز کنار مادرم نشست و گفت:

__بسلامتی انشالله...

__یادم رفت بهت بگم پارچه ای که تازه گرفتی رو
بیاری. برات میدوزمش... همون مدلی که دوست
داری.

از حرف حاج خانم، ابروهای سروناز بالا پرید.

شهر گفتگو

__جدی میگین؟ آخه... دیروز گفتین حوصله ی پای
چرخ نشستن رو ندارین!

مادرم چقدر با عروزش رک بوده و خبر نداشتم. خدا
را شکر که پروانه به قدر کافی با ما رفت و آمد داشت
و اخلاق مادرم قطعاً دستش آمده بود.

_عباس یه سری دوخت و دوز داره برای دوستش...
دیگه میخوام صبح تا شب بشینم پای چرخ!

_دوستش؟

شهر گفتگو

#پارت_۴۲۷

#رثا

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

مصطفی پرسید و زنش هم تکرار کرد. انگشت شست
طاها را از دهانش درآوردم و پشت گردنش را بوسیدم.
غش کرد از خنده و دست و پا زد تا عینکم را بگیرد.

__پسرم میخواد زن بگیره! امیرعباسم میخواد دوما
بشه.

خبر آنقدر کوتاه و گویا بود که جز صدای خنده های
من و طاهایی که سر به سر هم می گذاشتیم، جیک
کسی در نمی آمد.

شهر گفتگو

__با پروانه حرفاشونم زدن... امروز فرداست که بریم
خواستگاری.

ابرو بالا انداختم و زل زدم به مصطفی... هم خنده اش گرفته بود و هم در بهت به سر میبرد.

@shahregoftegoo

_ساکت شدی برادرِ داماد!

تک خنده ای زد و نگاهی به بقیه انداخت:

_آقا! غافلگیر شدیم. چه یه دفعه ای و یهویی...

برخلاف سرونازی که روی مادرم را میبوسید و به پدرم تبریک میگفت، مصطفی سراغ خودم آمد.

_تو فسقلی میخوای زن بگیری؟

صدایش پایین بود و به گوش بقیه نمیرسید.

@shahregoftegoo

از من کوچکتر بودی زن گرفتی. یادت رفته؟

سرم را بوسید و دست روی شانه ام گذاشت:

باورم نمیشه. واقعا غافلگیر شدم. بالاخره توام سر و

سامون گرفتی. کی فکرشو میکرد؟

شهر گفتگو

از نگاهی که من و مصطفی بهم دوخته بودیم فقط

یک نفر میتوانست سواستفاده کند که کرد... عینکم به

چنگ طاها افتاد و از صورتم برداشته شد.

چادر گلبهی رنگ با گل های ریز یاسی را، باز کردم و روی سر انداختم. به پوست گندمگونم می آمد و تناسب رنگی درست با روسری ارغوانی ام داشت. بلند شدن صدای زنگ در، باعث شد پر از تشویش از اتاق خارج شوم و بین نور پررنگ لوستره های قدیمی خانه عمه، به خانواده ام که به استقبال مهمانان امشب رفته بودند چشم بدوزم.

#پارت_۴۲۸

#رثا

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز
@shahregoftegoo

عمه اخم کرده بود، چشمانش هنوز آثار گریه ی
شدیدش را نشان می دادند، اما سعی داشت خودش را
روبراه کند. مهدی بی خیال با تای پایین شلوارش
درگیر بود و محدثه، حواسش پی مادرش و احوالش
می چرخید. عمو رسول اما لبخند داشت و با همان
رضایت خاطر هم در انتظار بالا آمدن مهمان ها از پله
های ایوان ایستاده بود. حال خانواده ام اما عجیب بود.
مادرم و چشم های نگرانش، پدرم و نگاه مسکوتش...
پیامی که سعی داشت شاد باشد اما دل توی دلش
نبود چون می دانستم چقدر نگران زندگی من شده و

عروسی که با کنجکاوی ایستاده بود عقب تر از همه تا همه چیز را بسنجد!

@shahregoftegoo

خودم هم که... واقعا بلد نبودم حالم را تشریح کنم. یعنی هنوز هم توی باورم نمی گنجید شرط امیرعباس برای این که دلش با عملم رضا شود، این خواستگاری بود. چشم انتظار مهمانم بودم. مهمان که نه... صاحب خانه ای که سال ها عکسش روی دیوار دلم بود اما، خودش تا به حال انقدر واضح عطر آمدنش را به رخ نکشیده بود.

شهر گفتگو

اولین کسی که وارد خانه شد، آمنه جان بود. با نگاهی براق و سرمست. صورت مامان، عمه، زن برادرم و

محدثه را بوسید و در انتها، چشمش که به من افتاد،
گوشه ی پلکش خیس شد.

@shahregoftegoo

— دخترم!

جلو رفتم، دستانش از زیرچادر سیاهش بیرون آمدند و
دور تنم پیچیدند. صدایش زیر گوشم هرچقدر که می
لرزید، همان قدر هم شاد بود.

— عباس که اسمت و برد، همون لحظه دلم آروم
گرفت که بچم از این سیاهی رها شد.

#پارت_۴۲۹

#رثا

#زهارارجمندنيا_دریادلنواز

گونه ی هم را بوسیدیم و من با لبخندی شرم زده
عقب کشیدم. با همان حال خوش کنار رفت و من با
دیدن سروناز و پسرک در آغوشش، این بار خودم جلو
رفتم. هم را که بوسیدیم، خم شدم و بوسه ای هم
پشت دست پسرک کاشتم و بین سروصدای ورود
مهمان ها، سر که بالا آوردم با دیدن پدر و پسری که
پشت هم وارد شدند... نگاهم برق زد. حاج ابراهیم،
لبخند داشت و امیرعباسی که تا به حال یادم نمی آمد
کت و شلوار تنش دیده باشم و امشب... همه ی ندیده
هایم یک جا دیده شده بود. کی دیده بودم عموابراهیم
کنار عباس لبخند بزند و کی دیده بودم او این طور
رسمی بپوشد و نگاهش از پشت آن عینک، پر از
ستاره به نظر بیاید؟ میان سروصدای ایجاد شده،

مهمان ها نشستند و من با نگاه پدرم، روی یکی از
مبل های تکی جاگیر شدم. از قبل صحبت شده بود
به خاطر آشنا بودن دو خانواده، نیازی نیست من توی
آشپزخانه بمانم و برای چای صدایم کنند. از این بابت
راضی بودم و سرمای دست و پایم، با این نشستن آرام
گرفته بود. نگاهم لحظه ای روی سبد گل‌های
آفتابگردان نشست و چشمانم، خیلی کوتاه به سمت
امیرعباس رفتند. انتخابش را دوست داشتم. همه
ی حرف زدن های معمولی و خوش و بش های
معمول، توی گوشم بود اما درکی از کلمات نداشتم.
نگاهم با متانت روی صورت های می گشت و ذهنم...
دست به بازسازی زده بود. بازسازی خواستگاری
مشفق و مقایسه ی حس هایی که آن شب تجربه
کرده بودم با این زمان. چقدر آن شب آشفته بودم...

چقدر گیج و سردرگم به نظر می رسیدم و چقدر
نگران از آینده! حالا اما...

— ما زیاد این جا جمع می شیم. دورهمی هامون زود
به زود می رسه... اما امشب، حکایت اومدنمون به این
خونه، فرق می کنه با هرشب.

صدای عموابراهیم، سرم را زیر انداخت. دیدم پدرم
روی مبل جا به جا شد و نگاه من را به سمتش کشاند.
خوب می دانستم دوست داشت این مراسم توی
جوینان و در خانه ی خودمان برگزار شود اما، به
خاطر عمه و درخواستم برای راضی کردنش، این سفر
را به جان خریده بود و بی اهمیت به ریه ی

درگیرش... اجازه داد که مراسمات اولیه در تهران انجام شود.

— توی این چندسال، هم خانواده ی ما با پروانه خانم آشنا شده، هم دخترمون ما رو شناخته. نقل خانواده ی با اصالت و ایمان شما رو هم، هم شنیدیم و هم دیدیم توی رفت و آمد!

پدرم با لبخند متین و مهربانش که چروک های صورتش را بیش تر می کرد سری تکان داد.

— لطف شماست آقا ابراهیم! آشنایی ما با خانواده ی شما، برمی گرده به زمان ازدواج مطهره و رسول! دامادی که از وقتی وارد خانواده ی ما شد، دیدم

چطور حرمت خواهرم و نگه داشت و نداشت یک بار
صدای اعتراضش بلند بشه. خدا رحمت کنه پدرتون
و... مرد خانواده دوست و بزرگی بود. چنین خانواده ی
درستی هم از خودش به جا گذاشت.

#پارت_۴۳۰

#رثا

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

صدای خدا رحمتش کند جمع بلند شد و عمو رسول
و عمو ابراهیم تشکری کردند.

— لطف کربلایی که همیشه نسبت به من زیاد بوده و
هست، یه طرف برادرمه... یه طرف مردی که کم از

برادری نداشته برام. امیرعباس جای پسر، پروانه جای دخترم. اول بسم الله بگم که هم پسر و تأیید می کنم و هم دخترمون روی سرمون جا داره. از نظر من این وصلت، مبارکیش مشخصه و خیر از توش می باره.

حرف های عمو رسول، شادی توی دلم نشاند و چشمانم را بالا کشید. امیرعباس با جدیتی پررنگ به این صحبت ها گوش می کرد و خب نمی توانستم توی دلم نگویم که کت و شلوار نسکافه ای رنگش، به تنش خوب نشسته.

شهر گفتگو

— به خدا از وقتی امیرعباسم گفت برای امر خیر پا پیش بذاریم، توی دل من آروم و قرار نیست. از شوق نمی دونم باید چیکار کنم.

حرف آمنة جان، لبخندی دوست داشتنی مهمان لب
ها کرد و من، برق نور لوسترها روی میز را دنبال
کردم. میزی که با میوه و شیرینی به زیبایی تزیین
شده بود.

— پروانه، دختر مستقلیه. انقدر بهش اعتماد داشتم که
گذاشتم سال ها ازمون دور باشه و بره دنبال آرزو و
هدفش. عقاید خودش و داره، ولی محکم بار اومده. سر
جریان ناموفق عقدی که داشت، به خودم گفتم دیگه
دخالتی توی تصمیماتش نمی کنم. هرچقدر هم این
سال ها دل من و مادرش شور آیندش و زد... نداشتیم
بفهمه و بخواد محض شادی دل ما تصمیمی بگیره.
الانم همینه... این وصلت و خیر و خوب بودنش، از نظر

ما هم تأیید شده ست. ولی دیگه رسم ها عوض شده...
باید دید دل دختر و پسر چقدر با همه.

عمو ابراهیم سری به تأیید تکان داد و من با بغض، به
صورت پدرم زل زدم. می خواستم تشکرم را ببیند و او
سمتم چشم نچرخاند. عمه، با محبت نجوا کرد.

— یه چای بریز بیار قربونت.

چشمی گفتم و بلند شدم. صحبت ها لحظه ای قطع
شد و رفتن من زیر نگاه ها نشست. بعد اما با بلند
شدن دوباره ی حرف ها، نفس من هم آزاد شد و به
آهستگی، سینی از قبل آماده شده را چک کردم. چای
دم کشیده و خوش رنگ توی قوری چشمم را می زد.

استکان های بلوری عمه را که پر کردم، چشم
چرخاندم تا روی سینی ردی از چای نمانده باشد و
بعد با یک نفس عمیق، سینی را برداشتم. بوی هل و
میخک داخل چای... تا وقتی جلوی عموابراهیم خم
شدم هم توی بینی ام بود. با لبخندی چای را برداشت
و من این بار سمت پدرم چرخیدم. تشکری کرد و
نگاهش با همان نگرانی مردانه، روی صورت من
نشست. پلکی زدم و این بار روبروی عمو رسول
ایستادم. بعد از پذیرایی از خانم ها هم، امیرعباس
مقابلم قرار گرفت و وقتی داشت چای را برمی داشت،
شنیدم که آهسته... طوری که فقط خودمان بشنویم،
بدون نگاه کردن به صورتم زمزمه کرد.

#پارت_۴۳۱

#رثا

#زهرارجمندنيا_دریادلنواز

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo — اجمل ما فی عینی!

متوجه معنای جمله اش نشدم و با سوالی که توی سر
چرخ می خورد عقب نشستم. عمه سینی خالی شده را
از دستم گرفت و روی میز عسلی قرار داد و من، حین
شنیدن سوال پدرم روی مبل قرار گرفتم.

— امیرعباس پسر، هنوز شمع سازی رو داری؟

صدای امیرعباس رسا بود.

— بله، هنوز همون کارگاه و دارم. خاطرتون باشه
چندسال قبل، یه بار با عمورسول قدم رنجه کردید و
سری زدید بهمون.

پدرم با یاد آن ایام لبخندی زد.

— یادمه! از نوع کارت خوشم اومده بود.

لبخندمحو روی لب های امیرعباس نشست. می
دانستم میان خانواده ای که پدرش، مرتبا ساز مخالفت
با کارش را کوک کرده بود... شنیدن این تعریف چقدر
برایش مهم بود.

— این که یه جوون دست به کارآفرینی بزنه و بخواد روی پای خودش بایسته، ارزشمنده!

حس کردم چهره ی عموابراهیم کمی توی هم رفت. حق هم داشت... یک عمر بابت کاری که امیرعباس را از سایر جوان ها متمایز می کرد، غر به جانش ریخته بود و طردش کرده بود. خبر داشتم این روزها کمی رابطه ی پدرپسری بهتر شده بود اما... بعضی زخم ها خوب نمی شدند و جایشان می ماند!

— کربلایی، اول بسم الله لازمه حرف قصه ای رو بکشم وسط، که می دونم ازش مطلعید اما بازم وظیفه ی پدری من ایجاب می کنه ازش حرف بزنم، نه برای

کوبیدن بچه ی خودم... برای این که اگر قرار باشه این وصلت سر بگیره، حرف ناگفته ای وسط نباشه.

عمورسول اخم کرد، امیرعباس اما انگار منتظر این نقطه بود... دستان عرق کرده ام را درهم پیچیدم و قبل از این که صدایم بلند شود، خود پدرم به حرف آمد.

— حسن نیت شما و صداقتتون برای من محترمه... بزرگیتون و نشون می ده! اگر این قصه، نقل چندسال قبل و اون جریانات سیاسی توی کشوره، شاید نگفته بمونه بهتره. آقازاده ی خودمم اون زمان تفکرش با ما فرق داشت. بعضی اتفاقات توی ذات جوونای ماست. فکر می کنن اگر صداشون بلند نباشه شنیده نمی شه،

گمونشون اینه حقشون و باید از راه دیگه ای بگیرن.
اگر قرار بود مثل ما فکر کنن که دیگه اسمشون جوون
نبود!

سکوت سنگینی توی جمع نشست و نگاه من چسبید
به دست امیرعباس که مشت شده روی دسته ی مبل
نشسته بود. صدای پدرم را می شنیدم اما نگاهم از آن
مشت کنده نمی شد. مشتی که یک زمانی به هوای
حق خواهی به آسمان بلند شده بود و بعدش...
امیرعباس زخمی آن روزها بود!

شهر گفتگو

— پسر شما رو می شناسم، کم دیدمش اما آقاییش به
چشمم زیاد اومده. نمی خوام به خاطر گذشته بحثی

این وسط باز بشه که تهش شرم بنشینه توی چشم
جوونامون!

#پارت_۴۳۲

#رثا

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

نمی دانم بین پدر و پسر چه گذشته بود که دست
عموابراهیم روی پای امیرعباس نشست.

شهر گفتگو

— گفتن من، فقط برای این بود چیزی پنهون نمونه
این بین... که هرچی از این ور و اون ور شنیدید
بریزید دور و از زبون خود عباس بشنوید اون سال ها
رو... حقم دارید، دختر دسته ی گلتون و قراره مهمون

خونه ی ما کنید. ولی اگر صلاح می دونید مطرح نشه،
حرفی نیست.

@shahregoftegoo

آمنه جان با استرسی که از این حرف ها گریبانش را
گرفته بود تن جلو کشید.

— آقا ابراهیم، حق با آقایوسفه. کاممون و امشب با
حرف از گذشته تلخ نکنیم.

عمو ابراهیم همان دستی که تسبیح رویش بود را به
چشمش چسباند و سری تکان داد. از این همه
نرمشش، نه فقط من که خانواده ی عمه هم تعجب
کرده بودند. آمنه جان چادرش را جلو کشید و با

لبخندی که نی نی مردمک های لرزانش را هم تحت
تأثیر قرار داده بود لب زد.

@shahregoftegoo

— خدا به من دختر نداده، عروس اولم اما جای دخترم
و گرفت... حالا این جا اومدیم که دختر شما رو حاج
خانم، دختر دوم خونه ی خودمون کنیم، مجلسمون،
مجلس خیره... به همین لحظه قسم پروانه رو جای
دختر نداشتم می دونم.

همون طور که سرونازخانم تا الان دختر ما بوده.
مادرم با لبخندی محو نگاهشان کرد و سروناز هم به
زبان آمد.

شهر گفتگو

— مامان آمنه حقیقت و می گن. هیچ وقت فکر نکردم
توی اون خونه عروسم... عین مادر و پدر خودم
دلسوزم بودن.

صدای مادرم می لرزید.

— لطف شماست آمنه خانم، ماشالله سرونازجانم کم از
خانمی نداره...

عمه هم به حرف آمد و حالا ظاهرا... میدان به دست
خانم ها افتاده بود.

— پروانه عروس هر خونه ای بشه، اون خانواده

اقبالشون بلنده... امیرعباسم همین طور. برام می

دونید که دیگه چقدر عزیزه.

نگاه امیرعباس به سمت عمه چرخید و لبخندی به

رویش زد. چقدر خونسرد بود... چقدر همه چیز برایش

شبیه یک مهمانی عادی به نظر می آمد.

— حالا اجازه بدید تا ما داریم حرفای مرسوم و می

زنیم، دختر و پسر مون برن یکم حرف بزنن باهم. روا

نیست ما زبونشون و بسته باشیم.

نگاه ها سمت پدرم چرخید و با پلک زدن او، من و

امیرعباس ایستادیم. با این که هوا خنک بود اما از قبل

گفته بودم اگر به حرف زدن رسیدیم، دوست دارم
توی حیات این اتفاق بیفتد. در را که باز کردم و بیرون
رفتم، نگاه نکردم که پشت سرم می آید یا نه... فقط با
آرامش از پله ها پایین رفتم و به محض قرار گرفتن
کنار تخت، نفس حبس شده ام بیرون خزید.

— استرس داشتی؟

#پارت_۴۳۳

#رثا

شهر گفتگو

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

نگاهش کردم که چقدر آرام نزدیکم ایستاده بود. زیر
چادر، با دست هایم خودم را بغل گرفتم.

— برعکس تو!

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

روی تخت نشست و با لبخندی محو، سر به آسمان
چرخاند. بعد هم با برداشتن عینک از روی چشمانش
و گذاشتنش به موازات بدنش، پشت گردنش را لمس
کرد.

— به دل تو اعتماد داشتم.

شهر گفتگو

جمله اش زیر و رویم کرد. پروانه ای درونم بال گرفت
و بالای سر او پرواز کرد. اویی که شمع بود، می
سوزاند و درمان این دل هم بود. وقتی من هم
نشستم... بین سکوت شب، هردو به آسمان نگاهی

کردیم. آسمانی که سبک بود و صاف! بدون حتی یک
تکه ابر!

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

— بعضی وقتا از خودم می پرسم چطور نترسیدی؟

سرم را به سمتش چرخاندم و با دیدن نگاهش که
سمت سوییت کشیده شده بود، فهمیدم از کدام شب
حرف می زد و از کدام نقطه ی تاریک درونی مان!

— ترسیدم... خیلی! شهر گفتگو

نگاهم کرد و من ادامه دادم.

— ترس از قضاوت شدن، ترس از آبروم... ترس از این
که خانوادم بفهمن، ولی یه چیزی بود که نمی داشت
ترسام و جدی بگیرم.

صدایش بهم تر از همیشه شده بود.

— مثلاً؟

— عرفان گفت، عباس قبل از این که رمق از تنش بره
آدرست و بهم داد و گفت، به تنها کسی که می تونم
اعتماد کنم این دختره! تو به من اعتماد داشتی... منم
به تو!

جاخورد، اخی کرد و توی مردمک هایش، بی قراری
نشستند.

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

— امیرعباس اون زمان قابل اعتماد نبود، تو به چی
من اعتماد کردی؟

سرم پایین افتاد، دلم هم... شاید جایی زیر پایم!

— گفته بودی شبیه امیرحسین نیستی.

شهر گفتگو

— نبودم...

نگاهش کردم و جدی تماشایش کردم. چطور می
توانست بگوید نبود وقتی عمه هرچه از امیرحسین به
یاد داشت و می گفت را، مو به مو در امیرعباس دیده
بودم؟

— ولی بودی!

جا خورد، خیلی زیاد و من برای این که بحث از آن
شب... از آن سال ها، از سیاستی که یک خانواده را
سال ها توی غبار غم فرو برد و مهر بین پدر و پسر را
کم کرد دور شویم، دنباله ی حرف را بریدم و رساندم
به این مجلس خواستگاری.

#پارت_۴۳۴

#رثا

#زهراارجمندنيا_دريادلنواز
تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

— وقتی چای برداشتی چی گفتی؟

هنوز در چشمانش سوال بود، هنوز هم یک تکه های شکسته ی غیرقابل حل میان مردمک هایش شنا می کردند. هنوز هم امیرعباس، زخم خورده ی سیاست غلط این مملکت بود.

شهر گفتگو

— گفتم... به چشمم زیباترینی!

لبخندم عمق گرفت. پلکی زدم. می ترسیدم دیگر از دلم چیزی نماند. می ترسیدم طوری برود سمتش که

یک روزی، بی دل ترین آدم این شهر شوم. دستش
جلوتر آمد، لبه ی چادرم را لمس کرد و ادامه داد.

— می دونی حکایت من و تو چیه پروانه؟

جوابم شد تکان سر و نگاهی که پایین انداختمش.

— جلوم بودی... می دونستم برام فرق داری... قاتی می
کردم نگاهم نمی کردی، وقتی محلم نمی دادی یا تو
خودت می رفتی. یه چیزی توی این ذهن بود که به
عرفان اول از همه آدرس تو رو دادم، که شب نامزدیت
با مشفق، تا صبح توی سویت پارسا موندم و بهش
پریدم و هرچی گفت چته نفهمیدم چه مرگمه، که
وقتی می اومدم خونه ی مطهره، اول از همه دوست

داشتم سهم شمع تو رو بدم... یه چیزی غلط بود اما
نمی فهمیدم مشکل از کجاست. راست می گفت
پارسا... انقدر احمق بودم که خودمم، خودم و نمی
شناختم. چه انتظاری داشتم بقیه این من و درک
کنن؟ حکایت عینکی بودی که روی چشمم بود، اما
مدام داشتم دنبالش می گشتم.

مشت دستم را باز و بسته کردم، مشت دلم که پیش
حرف هایش باز شده بود و بسته شدنی در کارش
نبود.

شهر گفتگو

— به مطهره از تصمیمت گفتی؟

نفس عمیقی کشیدم، سرم را هم تکان دادم. دلم می خواست آن موی باریک مرز بینمان نبود، من هم از دلم خیلی راحت تر برایش می گفتم. مثل خودش... او گفت من روی چشمش بودم و من می گفتم او خود چشمم بود. چشمی که وقتی از دانشکده ی پزشکی اخراجش کردند و اخم جای لبخندهایش را گرفت، بستمش تا دیگر نبیند و با هیچ رنگی پیوند نخورد.

— گفتم.. از صبح تا قبل اومدن شما اشک ریخته.

شهر گفتگو

— راضیه؟

می دانستم امیدش به عدم رضایت عمه بود، ترس توی نگاهش را می دیدم.

— راضی می شه. به گپ تلگرام شهرگفتگو پیوند
@shahregoftegoo

— با همون نیمچه سوادم توی پزشکی باید به علم
اعتماد کنم و انقدر نترسم اما دلم...

نگاهمان که توی هم گره خورد عینکش را برداشت و
روی چشمش زد، ادامه ی حرفش را هم گفت.

— دل آدم زبون نفهمه. شهرگفتگو

— الکی نگرانی!

#پارت_۴۳۵

#رثا

#زهراارجمندنيا_دریادلنواز
@shahregoftegoo

جوابم را با یک نفس عمیق داد و سرش را توی حیات
چرخاند.

— می دونستی شرط من خواستگاری ساده نبود
پروانه؟

شهر گفتگو

بادی که زد، چادرم را انداخت روی شانه ام... درستش
نکردم و دنبال نگاه فراری اش در حیات گشتم.

— خودت گفתי پیام خواستگاری... قبل عمل! داری
زیرحرفت می زنی امیرعباس.

— مهم نیست مگه رضایت من برات؟

به دل گرفتم، داشت بازی ام می داد؟

— مهم نبود امشب این جا نبودید آقای سلطانی.
متوجه لحن جدی و دلگیری ام شد، سرش را بالاخره
چرخاند و نگاه فراری اش را دوخت به مردمک هایم.

— می خوام خودم ازت توی دوره ی بعد عمل
پرستاری کنم؟

حس کردم شوک دریچه ی چشمم را گشاد کرد، با
حیرت تماشایش کردم و جدی، کله خراب و شبیه
همان روزهای لجباز نجوا کرد.

— محرم می شیم... قبل عمل تو!

قبل از این که من بتوانم حرفی بزنم و جواب کوبش
قلبم را بدهم ادامه داد.

شهر گفتگو

— پدرت که به خاطر وضع ریه ش نمی تونه خیلی
بمونه پیش، پیامم که هیچ... کدوم برادری می تونه
راحت پرستاری خواهرش و کنه، خود مطهره که
وضعیتش بده و محدثه باید بیست و چهار ساعت پیش

اون باشه، می مونه مادرت... که خب می دونم دلش
بین تو و پدرت هی باید بچرخه و شور بزنه.

@shahregoftegoo

خندیدم... حتما داشت شوخی می کرد.

— یعنی می گی می خوام تو ازم پرستاری کنی؟

— داغ دکتر شدن که روی دلمون موند، لااقل

پرستاری روی دلم نمونه... هوم؟

شهر گفتگو

گیجم کرده بود.

— امیرعباس!

— جان!

چقدر قلب آدم ها زبان نفهم و بیچاره بود که با یک کلمه این طور خودش را از سینه بیرون می کشید.

— من نهایتا دوسه هفته دیگه وقت عمل دارم،
محرمیت توی این زمان کم شدنیه اصلا؟

صورتش جدی شد و خواست جوابی بدهد که در
ورودی خانه باز شد و مهدی سرش را بیرون کشید.

#پارت_۴۳۶

#رثا

#زهرا ارجمند دنیا_دریاد لنواز
تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

— امیرعباس، پروانه... بزرگ ترا می گن حرفا تموم
نشد؟

امیرعباس با همان جدیت سمت او چرخید.

— چرا میایم کم کم، شما برو تو..

شهر گفتگو

وقتی از رفتن او مطمئن شد دوباره نگاهی را به
چشمانم دوخت.

— من شرطم و گفتم پروانه، اگر قرار به این عمله...
باید قبلش محرمم بشی. دوست ندارم کس دیگه ای
جز من هوای زنم و داشته باشه. حوصله و اعصابم
اون قدری نمی کشه که عین غریبه ها بیام بهت سر
بزنم. یه نگاه بنداز بهمون، به مسیری که ازش رد
شدیم... من واقعا خستم از این نزدیکیه دورمون!

باد سردی آمد، توی خودم جمع شدم و او با دیدن
این حرکت... آهسته ایستاد. هنوز به او نگفته بودم
کت شلوار چقدر متفاوتش کرده و چقدر به قامتش
نشسته. نگاهم با ایستادنش بالا کشیده شد و او آرام
تر زمزمه کرد.

— سرده، بریم تو!

حق با او بود، ما در میان کنایه هایمان، دوری کردن
هایمان، شوخی های گاه و بی گاهی که پیش می
آمد، حرف هایمان را زده بودیم، حس هایمان را جا
گذاشته بودیم و این مدت هم... لااقل خوب فهمیده
بودم اگر امیرعباس را می شناسم، او هم پروانه را
شناخته. از جایم بلند شدم و خواستم از کنارش عبور
کنم که با گرفتن چادرمانع شد. نگاهش کردم...
بدون هیچ تردید مستقیم تماشایم کرد.

— حرفام و جدی بگیر. باشه؟

صدای خنده های بلندشده از داخل خانه، سر
هردویمان را برای لحظه ای چرخاند. انگار همه چیز
بین خانواده ها به خوبی پیش می رفت. لبخندی زدم.

— این صدا رو می شنوی؟ نمی شه نادیده شون
گرفت. این چیزی نیست که فقط من و تو تصمیم
بگیریم. آدم هایی که داخل خونه نشستند، قدر دنیا
برامون آرزو دارن.

پوست صورتش تیره شد.

شهر گفتگو

— قدر سی و چندسال با دل اونا راه رفتم، این بار...
پای دل خودم باشم، پای آرزوی خودم.

— یادمه گفתי روز تولدت آرزویی نداری.

خندید از مچ گیری ام، دستش بالا آمد، لبه ی
روسی ام را لمس کرد و جوابم را داد.

— انا قلق حبیبی!

بین بغض، بین دوست داشتن، بین سال ها انتظار
برای رسیدن به بوی شمع تنی مردانه، چشمانم را
بستم.

— این یکی یعنی چی؟

— یعنی نگرانتم.... عزیزم!

ما باید یک جایی دست از واقع گرایی برمی داشتیم،
باید یک جاهایی منطق و درستی اش را زیر پا می
گذاشتیم و اجازه می دادیم دلمان بلرزد برای یک
نگرانی ساده، یک جمله ی کوتاه و یک کلمه ی پربار.
باید به دلمان یاد می دادیم به سن و سالمان نگاه
نکند، بچسبد به دنیای خودش و ذوق کند... بالا و
پایین بپرد، آب شود... بریزد... و هرچیزی که حالش را
خوب می کند بغل بگیرد.

شهر گفتگو

دلم به حال دل هایمان می سوخت، چه سال هایی را
از دست داده بود در فراغ شمع و... پروانه!

&&&&&&&&&&

#پارت_۴۳۷

#رثا

#زهراارجمندنيا_دریادلنواز

خم شدم تا پیش دستی ها را به آشپزخانه ببرم که
دست عمه روی مچم نشست. برگشتم و تماشایش
کردم، بدون نگاه مستقیم توی چشمانم زمزمه کرد.

شهر گفتگو

— تو بشین محدثه جمعشون می کنه. باید حرف
بزنیم.

نگاهم روی جمع چرخید، پدرم سری تکان داد که
یعنی بنشین و من هم با نفسی عمیق، روی مبل
نشستم. نیم ساعتی بود خواستگاری تمام شده بود و
مهمان ها رفته بودند. محدثه با لبخندی کمرنگ
چشمکی برایم زد و برای برداشتن پیش دستی ها
پیش قدم شد. نگاهم را روی صورت هایشان
چرخاندم... همه بودند، جز همسر پیام و محدثه که
مشغول تمیزکردن آشپزخانه بودند و مهدی... که
احتمالا عمه خواسته بود نباشد.

— چیزی شده؟ شهر گفتگو

پدرم تسبیحش را توی مشتش جمع کرد.

— باباجان، وقتی دوتا خانواده آشنا هستند، دیگه جلسات اول من باب رسم و احترام بیش تر نیست. در نتیجه من بزرگ تر دیگه راه نمیفتم برای تحقیق و چند و چون قضیه... الان فقط یه سوال مطرحه، نظر خودت چیه؟

و مادرم در ادامه ی این حرف ها زمزمه کرد.

— البته این به این معنی نیست همه چیز همین امشب مشخص باید می شدا... نه مادر، برید، بیاید... رفت و آمد کنید. هرچند جلسه لازمه دور هم جمع می شیم تا تو راحت و مطمئن تصمیم بگیری. فقط آقاجونت می خواد بدونه، اصلا گرا بدیم به جلسات بعدی یا نه...

زیر سنگینی نگاه ها داشتم کم می آوردم. صحبت کردن راجع به چنین مسأله ای، راحت و مستقیم جلوی خانواده ای که حد و مرز مشخصی بین افرادش وجود داشت، کمی بی قرارم کرده بود. پیام اما کارم را راحت کرد.

— می شه از یه طرفم نگاهش کرد که اگر پروانه راضی نبود، از ما نمی خواست امشب این جا باشیم.

عمه و عمورسول خودشان را عقب کشیده بودند. ترجیح می دادند فقط شنونده باشند و حرفی نزنند. منطقی هم بود، هر حرفی از جانب آن ها... طرفداری از خانواده ی برادر عمو تلقی می شد.

— ها باباجان، این طوره که برادرت می گه؟

@shahregoftegoo

چادر بین دستانم را رها کردم. بعد هم بدون نگاه
مستقیم به هیچ کدامشان زمزمه کردم.

— اگر نظر شما مساعد باشه...

مادرم با صدای بغض داری لب زد.

شهر گفتگو

#پارت_۴۳۸

#رثا

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

— هرچی خیر باشه. گپ تلگرام شهرگفتگو پیوند
@shahregoftegoo

عمه بالاخره به حرف آمد.

— به سلامتی و مبارکی، دل من روشنه که این وصلت
تهش برای هممون خوشی و خیره. فقط با اجازه ی
خان داداش یه حرفم من بزنم.

خوب می دانستم قرار است چه بگوید، ناراحت به او
چشم دوختم و او میان اشک ریختنش زمزمه کرد..

— به خدا قسم من راضی نیستم این بچه بخواد به
خاطر من سلامتی خودش و به خطر بندازه. اسمم

توی لیسته، صبر می کنم تا نوبتم بشه. حاضرم با
همین درد زندگی کنم اما دردی به تن پاره های تنم
نشینه. زن داداش مبادا فکر کنی این مدت ما
نشستیم زیرپاش که این تصمیم و بگیره ها... به خدا
روحمم از ماجرا خبر نداشت. الانم اتمام حجت می
کنم با همه، من راضی نیستم.

مامان سریع واکنش نشان داد و خودش را سمت عمه
کشید.

— این چه حرفیه مطهره؟ مگه من بچم و نمی شناسم
که این طور می گی؟ این تصمیم خود پروانه ست.
خودش می گه خطر خاصی نداره، منم سپردمش به
خدا... بچه نیست که بگم چیکار بکن و چیکار نکن.

اگر می گه می خواد اهدا کنه، حتمی زیر و بمش و
بیرون کشیده. نمی گم دل نگرون نیستم که هستم
اما...

اشک در چشم های مامان پر شده بود.

— توکل به خدا...

عمو رسول هم به حرف آمد:

شهر گفتگو

— تصمیم پروانه برای ما هم شوکه کننده بود.

دست روی دست گذاشتن دیگر بس بود. این مدت
چندبار راجع به این موضوع صحبت کرده بودم از
دستم در رفته بود. سمت عمه خم شدم:

— یه چیزی می گم عمه، به من گوش می دی؟

سرش را با همان گریه تکان داد و من رو به تمام آدم
هایی که نشسته بودند توضیح دادم:

— من با دکتر صحبت کردم، برشی که توی جراحی
من ایجاد می شه خیلی کوچیکه. دیگه الان مثل قدیم
نیست که هر عمل جراحی سنگین باشه. همه ی آدما
به راحتی می تونن اگر یه کلیه ی سالم داشته باشن
زندگی کنن. منم با یه دونه می تونم... بعد این

جراحی هم نهایت یه ماه بعد، برمی گردم به زندگی
عادیم. هیچ کدومتون لازم نیست نگران باشید. به خدا
من صحبت کردم، پرس و جو کردم، با چند نفر حرف
زدم... روی هوا و احساسم تصمیم نگرفتم.

و بعد صورتم را سمت عمه چرخاندم.

#پارت_۴۳۹

#رثا

#زهرا ارجمند دنیا_دریادلنواز
شهر گفتگو

- آخه قربونت برم، تو خودت حاضر نمی شی درد ما
رو ببینی، فکر می کنی دیدن حالت برای ما راحتیه؟
چرا قبول نمی کنی با کمک هم ازش رد بشیم. به اون

دوتا بچه نگاه کن. محدثه و مهدی از دلشوره ی حال
شما، شدن دوتا ادم مغموم. دلتون برای اونا نمی
سوزه؟ دلتون برای من که پام و از خونه بیرون می
ذارم از استرس تنهایی و بد شدن حالت هزار فکر و
خیال توی سرم راه می ره نمی سوزه؟

گریه اش شدت گرفت. بدن می لرزید.

— چطور راضی شم آخه؟

شهر گفتگو

روی دستش را بوسیدم و نوازش کردم.

— بهم اعتماد کن عمه، من هیچیم نمی شه به خدا.

هنوز داشت گریه می کرد، مادرم هم گریه اش گرفته بود و پیام، با عمو رسول و پدرم سر به زیر انداخته بودند. نفس عمیقی کشیدم و چشم چرخاندم. دیدم سحر، محدثه را کنار آشپزخانه به آغوش کشیده و سعی دارد آرامش کند. همه چیز را از نظر گذراندم و نجوا کردم.

— همیشه بهم گفتید به بزرگی خدا اعتماد کن، حالا نوبت منه به شما بگم عمه؟ بیاید بهش اعتماد کنیم.

از گوشه ی چشم دیدم در اتاق مهدی تکان خورد! او هم ایستاده بود به گوش کردن و خدا می دانست چه ترس و هولی در دل تک تک آدم های این خانه نشسته بود.

در خانه را باز کردم و با خستگی پا به حیاط گذاشتم،
کلاس های امروز باشگاه رmqم را گرفته بود. با دیدن
مهدی که نشسته بود روی تخت چوبی و توی سرما
مشغول حل کتاب تستش بود، لبخندی زدم. سلامی
داد و جوابش را با تکان سر دادم و حین برداشتن
چادر از روی سرم لب زدم.

– چرا تو حیات درس می خونی؟

شانه ای بالا انداخت.

— توی اتاقم خوابم می بره، مشاورمون می گفت جایی
که می خوابید درس نخونید... ذهنتون فرمان می ده
به خواب. پذیرایی هم سروصداست.

شرمنده لبخندم را کش دادم، این بچه هم این روزها
اسیر شده بود. جلو رفتم و با بیرون کشیدن کلید
سویتم زمزمه کردم.

شهر گفتگو

— برو توی سویت من!

با تردید به کلید زل زد.

— واقعا؟

#پارت_۴۴۰

#رثا

#زهراارجمندنيا_دریادلنواز

می دانستم از این بابت می پرسید که وسواس عجیبی
داشتم، اما با این حال این چندشب، همان طور که
برای خواب آن جا را به پیام و سحر سپرده بودم، می
توانستم در روز هم به مهدی بسپارم.

— آره واقعا، من فعلا می رم بالا... برو این جا سرده.

خوشحال تشکری کرد و با گرفتن کلید سمت سویت حرکت کرد و من بعد از این که با نگاه کمی تعقیبش کردم، به سمت پله ها چرخیدم. هرم هوای گرم، سرمای بیرون را از تنم کم کرد و محدثه با دیدنم، همان طور که با سینی ای چای از آشپزخانه خارج می شد سلام کرد.

— سلام خانم!

لبخندی زد، جلوتر رفتم و با دیدن قسمتی از پذیرایی، با روبرویی با پدرم و عمورسول لبخندم را تکرار کردم. هردو جواب سلامم را آرام دادند. احساس می کردم نگاه پدرم، کمی فکری رویم نشست. با مکث از او چشم گرفتم و سمت محدثه چرخیدم.

— بقیه کجان؟

@shahregoftegoo

به اتاق اشاره ای کرد.

— برو پیششون، منم این چایی ها رو بدم به آقایون،

یه سینی می ریزم میارم.

تشکری کردم و به سمت اتاق عمه قدم برداشتم. سه

روزی از جریان خواستگاری گذشته بود. عمه سخت،

با تردید، با دلی پر خون... رضایت داده بود به عملی که

دردش را از جانش بکند. مقدمات آزمایشات نهایی

انجام شده بود و توی این مدت، خانواده ام هنوز در

تهران مانده بودند. با این که برای پدرم هوای آلوده ی

این شهر سم بود، مانده بود تا همه چیز مشخص شود و با دل قرص تری برگردد. توی این مدت هم از ترس تنگی نفس، حتی به حیاط هم پا نمی گذاشت. عمورسول کم تر سرکار می رفت تا او حوصله اش سر نرود و پیام، همراه همسرش فرصتی پیدا کرده بودند در تهران گشتی بزنند و بعد از مدت ها کمی تفریح کنند. گاهی همراه محدثه و مهدی همراهی شان می کردیم و گاهی به عمد بهانه ای می آوردیم تا دونفری کمی میان این خیابان های شلوغ و پردود خاطره بسازند.

شهر گفتگو

نهایت تلاشم بر این بود که قبل از عمل، بخش اعظمی از پایان نامه نوشته شود. تغییر استاد، اتفاقی بود که حسابی من را عقب می انداخت اما در عوض، فکر و خیال را از ذهنم کم می کرد. حسام حکمت تا

همیشه باید توی سرم به عنوان یک آدم محترم که
گاهی زیاد سخت قضاوتش کرده بودم می ماند.
سنگینی عذاب وجدان برای او را دیگر برای شانه هایم
زیادی بود و قطع این ارتباط بهترین تصمیمی بود که
از جانب او گرفته شده بود. سویت خودم را شب ها
خالی می کردم برای پیام و سحر... خودم هم همراه
مادرم به اتاق محدثه می رفتیم و پدرم، توی اتاق
مهدی می ماند. نظم زندگی ام به شدت بهم ریخته
بود و خستگی کارهای پایان نامه، همراه با کلاس های
فشرده ی باشگاهم، نا و رمقی برایم باقی نگذاشته بود.
در اتاق را که باز کردم، زن برادر و خواهرشوهر را کنار
هم نشسته روی تخت دیدم. خوب با هم درددل می
کردند.

#پارت_۴۴۱

#رثا

#زهراارجمندنيا_دريادلنواز
تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

— سلام عزیزای دلم!

مادرم با محبت سرتاپایم را نگاه کرد و عمه، کمی شاد
تر از روزهای قبل لب زد.

— سلام قربونت برم.

شهر گفتگو

متعجب از این شادی که کم تر در این چندروز از او
دیده بودم، سوالی جلو رفتم.

— چرا این جا جلسه تشکیل دادید؟

مادرم چادر را از دستم گرفت، مشغول تا کردنش شد
و لب زد.

— همین طور مادر، خسته نباشی.

باورم نمی شد... یک چیزی بود که هم باعث تغییر
رنگ نگاه پدرم شده بود و هم این دو زن را از این رو
به آن رو کرده بود. محدثه که با سینی چای رسید، از
خیر سوال پیچ کردنشان گذشتم و یکی از لیوان ها را
از توی سینی برداشتم.

— دستت درد نکنه، چقدر می چسبه الان.

پر از شیطنت خندید و کنایه زد.
@shahregoftegoo

— بایدم بچسبه، الان حال تو چسبیدنیه واقعا!

متوجه منظورش نشده بودم، عمه با خنده اسمش را
برد تا بس کند و من سوالی سمتشان نگاهی انداختم.

— یعنی چی؟

شهر گفتگو

مادرم روی تخت ضربه ای زد.

— بیا بشین اول قربونت.

نشستم و این بار با کنجکاوی بیش تری لب زدم.

@shahregoftegoo

— چیزی شده؟ پیام و خانمش کجان؟

محدثه قندان را جلویم گرفت تا قندی بردارم و جوابم را کوتاه داد.

— رفتن پل طبیعت.

شهر گفتگو

عمه خم شد سمتم، صورتم را ناغافل بوسید و میان بهت من زمزمه کرد.

— الهی سفیدبخت شی عمه.

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo خنده ام گرفت و محدثه با شیطننت لب زد.

— آمنه جون زنگ زده بود.

ذهنم تا ته این جریان را گرفت و جلو رفت، حس
کردم دمای بدنم قدر لیوان چای توی دستم بالا رفت
و سرم پایین افتاد، صدای مادرم می لرزید.

شهر گفتگو

— اجازه خواستن اگر موافقیم، یه محرمیتی بینتون
خونده شه تا قبل عمل!

چشم بستم و لیوان چای را توی سینی برگرداندم، می ترسیدم هر آن رویم برگردد و دست های لرزانم آبرو برایم نگذارند. دست عمه، روی دستم نشست و نجوا کرد.

— پدرت گفت زوده... وقت خواست، اما آمنه اصرار داشت که هرچیه قبل عمل تموم شه. تهشم گفت خواست امیرعباسه! با کلی شرمندگی و این که شأن هردو خانواده در اینه مراسم آبرومندی گرفته بشه و فقط صرفا این محرمیت برای قرص شدن دل پسرشه... حرفش و به ته رسوند.

#پارت_۴۴۲

#رثا

#زهارارجمندنيا_دريادلنواز

به گپ تلگرام شهرگفتگو پيوند
مادرم هم با همان صدای لرزان جواب داد.
@shahregoftegoo

— همش با خودم می گم مگه می شه انقدر زود محرم
شد؟ مطهره اما می گه دلمون قرص باشه به مردونگی
این پسر! دل ما هیچ... دل خودت چی مادر؟

دوست داشتم قندی که برداشته بودم خالی خالی
بجوم، نیاز داشتم به یک ماده ی قندی، به یک
شیرینی غلیظ! محدثه تکیه داد به کمد دیواری و من
زیر نگاه سنگین سه نفرشان، سرم را بالاخره بلند
کردم.

— نظر آقا جون چیه؟

هر دو خندیدند و من سوالی به خنده هایشان زل زدم.
عمه دست روی دستش زد.

— از قدیم گفتن، ناز دخترا زیاده... ناز این یکی که
خیلی زیاده!

چه ربطی داشت؟ چه چیزی توی ذهنشان می گذشت
که این طور می خندیدند؟ خدا را شکر برای خنده
هایشان اما از تصور فکر توی سرشان می توانستم آن
چای را داغ داغ سر بکشم.

— من تو رو می شناسم دختر جون، ناراضی بودیا...
محکم و براق می گفתי نه! خدا از دلت خبر بده به ما
که این طور با ناز نظر آقات و می ندازی جلو که مثلاً
نفهمیم عینهو...

قندی برداشت، توی لیوان چای انداخت و جلوی
چشم گرفت.

— همین چایی، قند توی دلت آب شد، مبارکه
زنداداش!

شهر گفتگو

مادرم با صورتی خیس و لبخندی عمیق به من زل زد
و من بین حیرت از حرف های عمه و شیطننت عجیب

و کم تر دیده شده ازش، با صدای محدثه... نگاهم
چرخید.

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

— تو چیکار کردی با پسرعموی من که برگشته می
گه الا بلا قبل عمل محرمیت، ها پروانه؟

چرا بعد از آمدن به جای فرستادن مهدی در سویت،
خودم به آن جا پناه نبردم. این حمله ی چندجانبه...
آن هم جلوی آدم هایی که انقدر ازشان خجالت می
کشیدم و حریم بینمان بود، اصلا عادلانه به نظر نمی
رسید.

امیرعباس....

کارش را کرده بود.

#پارت_۴۴۳

#رثا

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

امیرعباس

سفارش ها را به بچه های کارگاه کردم و با عجله
سراغ گاوصندوق رفتم. برای امشب که باید شیرینی و
گل می خریدم و ته جیبم یک قران هم نداشتم. به
پارسا گفته بودم قبل از من خودش را برساند و بالای
سر بچه ها باشند تا سفارش ها همراه مجسمه هایی
که تحویل گرفته بودیم برای خریداران با بسته بندی

درست و حسابی ارسال شود اما تا همین حالا که دو
ساعتی از حضورم در کارگاه می گذشت خودش را
نرسانده بود.

مقدار پولی که برداشتم را در دفتریادداشت
مشرکمان نوشتم و صندوق را قفل زدم. اوضاعمان
وحشتناک بد بود!! قرارداد جدید و مبلغی که نقدا
برای خرید مجسمه ها پرداخت کرده بودیم پولی ته
حساب هایمان نگذاشته و فقط همین مقدار ناچیز در
صندوق مانده بود. با زنگ دوباره سروناز عجله بیشتری
به خرج دادم. سراغ آن دو سه نفری که مسئول ارسال
به مغازه دارها بودند رفتم و مجدد تاکید کردم تا
مراقب همه چیز باشند.

-الو سروی...

- کجایی عباس؟ ما همه حاضر و آماده منتظر تویم!

@shahregoftegoo

من کم استرس داشتم و حالا می خواستند با این
عجله شان بیچاره ام کنند.

-بابا دو ساعت دیگه وقت داریم. من خودم رو می
رسونم.

گوشی را برادرم گرفت و عرض اراداتی جانانه نشان
داد.

-آدم حسابی... ما معطل تویم. تا خودت رو برسونی و
یه دوش بگیری که ساعت شده هشت شب. ما بهشون
گفتیم هفت اونجاییم.

در را پشت سرم بستم و با عجله دویدم تا مسافت
مانده تا میدان را زودتر طی کنم. ماشین که نداشتم و
در محوطه کارگاه ما هم اسنپ و تپ سی سخت گیر
می آمد. فاصله زیادی تا میدان داشتم اما ماشین
پارسا دیدم که با سرعت گرد و خاک پشت سر خود به
راه انداخته بود و به سمتم می آمد. آدم نمی شد... این
روزها سر و تهش را می زدی در کارگاه مجسمه سازی
عسل جانش پیدایش می کردی.

-مرتیکه یه ساعته دارم نوربالا می زنم می میری یه
دستی تکنون بدی.

حالا که بهم رسیده بودیم و به حضورش اهمیتی نمی
دادم او دنده عقب می آمد و من عجولانه به سرعت
قدم هایم می افزودم.

-هوی با توام عباس... بابا حالم خوش نبود واسه همین
دیر رسیدم. حالا چی شده مگه. الان می رم سراغ بچه
ها... لازم باشه خودم با همین ماشین سفارش هارو
می برم که ترک برنداره مجسمه های عسل جانم!

شانس عسل جانم را... نه همه اش، یک سر سوزنش
را من داشتم اوضاعم این نمی شد.

-الوووو...

به گپ تلگرام شهرگفتگو پیوند
@shahregoftegoo

وقتی با سرعت زیادی ازم فاصله گرفت خیال کردم
بهش برخوردی و به کارگاه رفته اما دور زده بود تا
مستقیم سد راهم شود! همینکه در را گشود و با پیاده
شدنش سینه به سینه ام ایستاد زل زدم به چشم های
سرخش...

-روت رو برم. دیشب مگه بهت زنگ نزدم؟ نگفتم
امروز من رو نگران اینجا نکن.

پشت سرش را خاراند و حین خمیازه کشیدنش گفت:

-مست بودم زنگ زدی. باور کن نصف حرفات رو یادم نیست. گفתי امشب چه خبره؟

دست به کمر و نفس نفس زنون نگاهش کردم.

-قراره به پروانه محرم بشم. گفتم بهت شرط گذاشتم و اسش... امشب همه خونه ی اون ها...

چشمان از حدقه درآمد و ابروی بالا رفته و خنده های از سر شوکش مهری شد بر دهانم. گویا به قدر کافی سوژه و بهانه دست او داده بودم تا دستم بیندازد.

شهر گفتگو

-به به... پیشرفت رو تبریک می گم. حالا عقد می کنید یا...

لب زدم:

به گپ تلگرام شهرگفتگو پیوند
@shahregoftegoo

-صیغه!!

#پارت_۴۴۴

#رثا

#زهرارجمندنيا_دریادلنواز

لب هایش را بهم فشرد و شکل کسی که طعم غذای
در دهانش دلش را برده سر تکان داد.

-اوف... اونکه عجیب مزه می ده!

-مراقب حرف زدنت باش. به خاطر پروانه این شرط رو گذاشتم تا خودم ازش مراقبت کنم. الانم برو کنار که دیرم شده.

مچم را گرفت و کشاندم به سمت دیگر ماشینش...

-شب به این مهمی من تو رو تنها بذارم؟ عمرا!! آقا داره داماد می شه و من بی خبر بودم.

بهش گفته بودم اما مستی که برای عقل نمی گذاشت. به اجبار سوارم کرد و خودش پشت فرمان نشست.

-حالا چرا موبایلت هی زنگ می خوره.

-اهالی خونه یکی یکی زنگ می زنن ببینن کجام.

دیر شد... کمتر از دو ساعت دیگه باید بریم خونه

عموم.

دستش را روی پایم گذاشت و صدای ضبطش را کم کرد.

-پس بالاخره بله رو گرفتی! ای کلک. اسم من بد در

رفته!! حالا اگه من حرف صیغه رو پیش می کشیدم

صدتا انگ میچسبوندی به پیشونیم.

پوفی کشیدم و آرنجم را به شیشه تکیه دادم و

مردمک هایم را انگشت شست و اشاره ام فشردم.

-باور کن نیتم خیر بود!!

-برمنکرش لعنت... اصلا نامزدی و نیت های خیرش.
دیگه به من نگو که یه زن و بعد پونزده سال زندگی
طلاق دادم و پونزده تا زن دراز و کوتاه رو دوره ای
باهاشون سر کردم. اصلا اسم صیغه که وسط میاد آدم
یه فکرهایی می کنه که...

-پارسا. اصلا حوصله شوخی هات رو ندارم. من می
خوام به پروانه هرچه زودتر محرم بشم تا بعد عمل
پیوند ازش مراقبت کنم.

با سرعت زیاد از دست انداز عبور کرد و نوربالا زد تا
ماشین جلویی را کنار بگذارد.

-تو ازش مراقبت کنی. چون آمنه جونم از فکر
پرستاری بیا بیرون. تو قرار باشه از کسی مراقبت کنی
طرف دور از جونش افقی میشه. آدمی که بلد نیست
مراقب خودش باشه نمی تونه از دیگران هم خوب
مراقبت کنه. یه نگاه به پات بنداز... بعد تصادف
خودت رو ول کردی.

#پارت_۴۴۵

#رثا

شهر گفتگو

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

طوری به صورتم زل زده بود که از نگاه جدی اش پی
دفاع از خودم برآمدم.

-اوضاع کارگاه طوری نبود که من به خودم برسم و...

@shahregoftegoo

-بهونه نیار! چرتم نگو... اگه واقعا نیت از محرم
شدنتون پرستاری از پروانه است که باید بگم بهتره یه
پرستار زن براش بگیری و خودت هر روز از پشت در
باهاش احوالپرسی کنی. همین الانم چرک خالی
هستی. این پارافین ها چیه به لباس و دستات
چسبیده.

شهر گفتگو

نگاهی به پیرهن مردانه ام انداختم. مثلا می خواستم
همین را برای مراسم امشب بپوشم!

-الان تمیزش می کنم.

ناخنم را زیر پارافین انداختم و از لباسم جدایش کردم.

-او کی شد!

-نگو که می خوامی با همین سر و وضع بری خونه عمو.

آفتاب گیر ماشینش را پایین دادم و دستی به ته ریشم کشیدم. قبل از آمدنم به کارگاه دوش گرفتم و لباس هایم را پوشیدم تا در زمان صرفه جویی کرده باشم اما کاری پیش آمد که مجبور شدم یکی دو

ساعتی در کارگاه پای دستگاه بایستم و نتیجه اش هم
شود این حال آشفته...

-خیلیم بد نیستم.

-افتضاحی... حالا درسته من از اون دختره خیلیم
خوشم نمیاد و تو از سرش زیادی هستی ولی یه
امشب رو جون مادرت شکل آدمیزاد باش!

-دیگه دیر شده. حالا باشه برای عروسی و عقد...

چنان پایش را روی پدال گاز فشرد که از ترسم
دستانم مشت شدند.

-چه خبرته. میگم وقت داریم!

-باید ببرمت آرایشگاه تا یه صفایی به اون همه پشم
بده.

شاکی شدم و صدایم بالا رفت.

-پشم کجا بود؟ یه ذره ته ریش دارم.

-گم شو بابا. اون یه ذره تو اندازه یه کف دست منه...
بشین صدات درنیاد. رانندگی رو بچسب.

با چشم های بسته سرم را به صندلی تکیه دادم و
صلوات فرستادم تا امشب را سالم به خانه برسم. پارسا
دیگر مراعات چراغ های قرمز و دوربین های راهنمایی
و رانندگی را هم نمی کرد. یک کله می گازید تا مرا به
آرایشگاهی که تلفنی آن را رزرو کرد و به صاحبش
گفت هرچه مشتری دارد کنسل کند برساند. دل و
روده ام بالا آمد وقتی که پارسا هردو پایش را روی
ترمز فشار داد و قفل درها را زد.

-گم شو پایین پشمک حاج ابراهیم!

شهر گفتگو

#پارت_۴۴۶

#رثا

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

هم خنده ام گرفته بود هم از وضعیت به وجود آمده
کفری بودم.

-پارسا دیر میشه آبروم جلوی خانواده پروانه می ره.

دستم را گرفت و سوئیچش را در جیب شلوار جینش
سر داد.

-با این وضع بری بیشتر آبروی پروانه رو می بری. اون
همیشه شیک و پیک می گرده، حتما واسه امشبم به
خودش می رسه حتی اگه قرار باشه یه دورهمی ساده
باشه. یکم شعورم بد نیست. دختر مردم دل داره! بذار

وقتی به نیم رخت نگاه می کنه پشت گردنت مرتب باشه و ریشاتم یکی بلند و یکی کوتاه نباشه.

حرف منطقی می زد و همین هم مرا تسلیم خود کرد. طبق سفارش پارسا آرایشگاه مردانه کاملاً خالی و هردو منتظر ما بودند. پارسا مرا معرفی کرد و به دوستش گفت مدل دامادی مرا درست کند. هرچه گفتم نه می خواهم ریشم کوتاه شود و نه به اندازه موهایم دست بخورد گوش ندادند. یعنی پارسا نگذاشت... بعد از بیست دقیقه با ضربه ای که پارسا به پیشانی ام زد چشم هایم را باز کردم. عجیب بود که در این وضعیت به خواب رفته بودم.

-تمومه؟

صندلی را چراند به سمت آینه و پشت سرم ایستاد.

-ببین چی شدی...

دهان باز مانده ام سوژه هر سه نفرشان شد. من برای عروسی برادرم هم آرایشگاه نیامده بودم. یعنی به این نیت نیامده بودم. سرانگشتانم را به آرامی نزدیک موهایم بردم. هرچه تافت و ژل بود روی سرم ریخته بودند و عطرش داشت آزارم می داد.

-می خوای یه کرم هم به صورتش بزنی؟ بالای خط ریشش رو یکم...

-نه آقا... بی خیال!

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo
بهتر بود هرچه زودتر از روی صندلی بلند می شدم و
از دستشان فرار می کردم. این بار دیگر از آن طرف
بام افتاده بودم. ظاهری که پارسا و دوستش برایم
درست کرده بودند به درد عروسی می خورد. وای از
همین حالا می توانستم چهره های خندان و
لبخندهای پر از تمسخر مصطفی و پسر عمه ام را تصور
کنم.

شهر گفتگو

-می بری منو یا خودم برم.

بیرون آرایشگاه منتظرش ماندم و برای آخرین شخصی
که با موبایلم تماس گرفته بود پیام فرستادم تا ده
دقیقه دیگر خانه ام.

-پولش رو از کارت خودم دادی؟

#پارت_۴۴۷

#رثا

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

شهر گفتگو

سربالا انداخت و دستی میان موهایش کشید. گویا در
همان چند دقیقه ای که به خواب رفته بودم یکی هم
به موهای او رسیده بود.

-مهمون منی... یه رفیق مثل تو که بیشتر ندارم.

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo
به تصویر خودش و خودم در شیشه ماشین اشاره کرد.

-ایشالا قسمت خودم و عسل جون!

چشمم آب نمی خورد با این دختر جدید به توافق
برسد. وقتی هردو سوار ماشین شدیم از او بابت
رساندنم و هزینه آرایشگاه تشکر کردم.

شهر گفتگو

-اینا یعنی چی؟

رک حرفم را زدم.

-یعنی خدا حافظ!!

@shahregoftegoo

-بیخود. من می خوام پیام...

-پارسا خواهش می کنم. تو که مراعات هیچی رو نمی
کنی. بابام چشمش به تو بیفته دوباره درهم و برهم
می شه.

-مخلص شوهر آمنه جونمم هستم...

-دِ بیا دیگه. بابا نگو آمنه جون! جلوی من میگی بگو...
ولی جلوی بقیه نگو!

انگشتانش را به پشت دستش زد.
@shahregoftegoo

-من غلط بکنم به حاج خانم سلطانی بگم آمنه...
آمنه... جام شراب منه!

دست کشیدم به صورتم و با نفس عمیقی خودم را
دعوت به آرامش کردم. پارسا را باید به مصطفی یا
مهدی میسپر دم تا کنترلش کنند. مراسم امشب باید
به خیر و خوشی انجام می شد تا من یک نفس راحت
می کشیدم.

سر راهمان گل و شیرینی هم گرفتیم. شانس آوردم
شانسم در انتخاب گل با پارسا شباهت داشت و گرنه

یک ساعت هم باید در این مورد با او چانه می زدم.
وقتی به خانه رسیدیم که پدرم و مصطفی کت و
شلوارپوشیده در حیاط انتظارم را می کشیدند.

-معذرت می خوام دیر شد.

پدرم به محض دیدن پارسا اخم کرد اما مصطفی
چیزی مهمتر از پارسا را دید.

-آقا... نکن اینکارو... برادر از شما بعیده. چه صفایی
دادی!

-همش زیر سر این پارساست.

#پارت_۴۴۸

#رثا

#زهراارجمندنيا_دریادلنواز
@shahregoftegoo

دم گوشش حرفم را زدم و او بعد از من پارسا بغل کرد.

-دمت گرم. مگه تو اینو شکل آدمیزاد کنی... چطوری آقا؟ همه چی رو به راهه؟ ایشالا قسمت شما.

شهر گفتگو

پارسا درحالی که نگاهش به پدرم بود از مصطفی تشکر کرد و خنده کنان دم گوشش گفت.

-منم امروز فردا یکی رو صیغه می کنم! بیکار نمی
مونم که بشینم نامزد بازی داداش تو رو ببینم.
مصطفی دل به دلش داد.

-خوب می کنی. تو که دستت تو کار خیره یه دفعه
عقد کن ماهم شام عروسی بیفتیم.

-نه من مگه مثل داداش توام. زود بخوام عقدش کنم
طرف فکر می کنه کی هست.

شهر گفتگو

پدرم این حرف پارسا شنید و زیر لب غرید. به زور
پارسا کشاندم و با خودم به داخل خانه بردم. لحظه
آخری شنیدم پدرم تشر زد که دیر شده و دست از

مسخره بازی بردارم. پارسا که چشم پدرم را دور دیده بود تا مادرم را دید دوباره شروع کرد:
-قربون برم مادر داماد رو... چه تیپی زدی جواهر.
سروناز بچه به بغل سمتمان آمد و در حالی که چادرش را لای دنداناش گرفته بود سلامی به پارسا داد و رو به من گفت.

-دیر شد. ما برات لباس اتو زدیم. نمی دونستیم خودت چی دوست داری بپوشی.

و وقتی چشمش به موهایم افتاد خنده اش گرفت.

-خوب شدی!

پارسا شنید و سرک کشید بینمان...

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند

@shahregoftegoo

-عروس حاج ابراهیم، به زور من راضی شد بیاد
آرایشگاه.

سروناز تشکر کرد و بوسه ای بر سرطاها چسباندم و
در حالی که دکمه های پیرهن مردانه ام را باز می
کردم سمت اتاقم رفتم. صدای غرهای پدرم از حیاط
می آمد. می گفت همیشه کارم همین بوده...
دقیقه نودی و با عجله...

شهر گفتگو

-اینارو می خوای بپوشی؟

-پارسا برو بیرون که به قدر کافی صدای بابام دراومده.

در را پشت سرش بست و با نوک انگشتش پیرهن
طوسی تیره ای را که سروناز برایم اتو زده بود را کمی
بلند کرد.

-اینو صدبار کارگاه پوشیدی. واقعا برای امشب یه
دست کت شلوار جدید نداشتی بیوشی؟

من مثل او نبودم که نیمی از درآمدم را وقف خرید
لباس هایم کنم.

شهر گفتگو

-نه!

#پارت_۴۴۹

#رثا

#زهرا ارجمند دنیا_در یاد لنواز

@shahregoftegoo

در کمد لباس هایم را گشود و دست به کمر مقابلش
ایستاد. آنچنان لباسی هم در کمد نداشتم اما یکی
یکی شان را با دقت واریسی کرد و من بی توجه به او
پیرهن را تن زدم و برای تعویض شلوار مردانه ام دست
به کمر شدم.

-تازه می خواستم با همین هایی که تنمه پیام. منتهی
دلم نیومد حالا که سروناز و مادرم لباس هام رو آماده
کردن چیزی غیر از...

دست برد داخل کمد و پیرهن مردانه ی دیگری را
بیرون کشید. بعد هم سراغ کت و شلوارهایم رفت.

@shahregoftegoo

-واقعا زن داداشت کج سلیقه است. اینا خیلی بهتر از
اون کت و شلوار طوسی رنگ و رو رفته و پیرهن
ذغالیه.

یک دستش چوب لباسی پیرهن بود و دست دیگرش
کت و شلوار که مادرم به در اتاق زد و داخل اومد.

شهر گفتگو

-مادر حاضر نشدی که...

پارسا باز چشم پدرم را دور دید.

-آمنه جونم. قربون اون صورت قشنگت برت. تو
هرچی بیوشی بهت میاد. این میمون با این رنگ که
دیگه میشه ذغال فروش جای شمع ساز.

در کمال ناباوری مادرم به جای اینکه از حرف های
پارسا در مورد پسرش دلخور شود چادرش را روی
نیمی از صورتش کشید و با ذوقی وافر گفت:

-وای نگو پسر. من دیگه پیر شدم.

شهر گفتگو

-غلط کرده هرکی گفته.

و سرش را نزدیک مادرم برد.

-از جفت عروسات قشنگ تری. دوزار سلیقه پسرهای
به حاجی بدعنت نرفته.

@shahregoftegoo

و دیگر کار مادرم تمام شد. هم چادرش رها شد و هم
خنده هایش...

-عروسام گلن. نگو اینجور.

پارسا که ادای خنده های مادرم را درآورد از کوره در
رفتم و لگدی به ساق پایش زدم.

شهر گفتگو

-هوی. مراقب رفتارت باش.

-تو لخت شو حرف مفت زن.

خودش کم بود... مادرم هم برای همدستی با او سمتم آمد.

-جلوی شماها که نمی تونم لخت شم. برید بیرون خودم...

#پارت_۴۵۰

#رثا

شهر گفتگو

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

مادرم دکمه های پیرهنم را باز می کرد و پارسا
کمر بند شلوارم را...

-انگار نه انگار بچگی شما می شستیش!!

-هی مادر... دست رو دلم نذار. من واسه این پسر خون
دل خوردم. یه روز نبود که از کوچه و خیابون صحیح
و سالم برگرده. همیشه یه جاش کبود بود.

کار پارسا دیگر رسیده بود به زیپ شلوارم و مادرم هم
آستینم را داشت از بازویم در می آورد.

-دقیقا چه جاهایش کبود بود؟؟ مهمه دیگه الان...
بنده خدا دختره مردم...

-پارسا ببند.

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

دست هردویشان را پس زدم و درحالی که شلوارم را از
کمر گرفته بودم تا نیفتد، مصطفی و سروناز را صدا
زدم.

-بیایید این دوتا رو از اتاق ببرین بیرون. دیوونه ام
کردن.

شهر گفتگو

بالاخره کمک های غیبی رسیدند و من توانستم سر
صبر و حوصله لباس هایم را عوض کنم و با
عذرخواهی از سروناز و مادرم، کت و شلوار سبز تیره

ام را که خیلی سال بود هیچ جا تن نزده بودم با
پیرهن مردانه سفید و کمر بند قهوه ای ام پوشیدم.

-بینمت...

چرخیدم به سمت پارسا و دکمه جلیقه ام را بستم.
چندان هم راضی نبود از ظاهر ماما من خوشم آمده
بودم. به کل این ستم را از یاد برده بودم.

-بدک نیست. حالا باید کفش قهوه ای بپوشی.

-چرا؟

شانه به شانه ی مادرم ایستاده و با مکت جوابش را داد.

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

-باید رنگ کمر بند و بند ساعتش باشه دیگه.

و مادر بیچاره ام جلوی چشمان عصبانی پدرم خم شد
و با دیدن رنگ کمر بند به سمت پارسا سرتکان داد.

-الان میگم ابراهیم کفش های قهوه ای اش رو واکس
بزنه.

شهر گفتگو

و بعد گردن کشید و پیش چشمان خندان سروناز و
مصطفی که با یکدیگر پیچ می کردند برای پدرم
زبان ریخت.

-حاجی جان دورت بگردم. کفش های این پسر رو
واکس بزن.

به وضوح می توانستم رگه های بیرون زده از گردن و
پیشانی پدرم را ببینم.

-دهنت سرویس پارسا.

حرفم را شمرده و آرام زدم تا خودش بشنود و بعد
سراغ جاکفشیمن رفتم. بالاخره بعد از واکس زدن
کفش ها همه مان از خانه بیرون زدیم و به صف
جلوی در ایستادیم.

-با ماشین نمی ریم؟

#پارت_۴۵۱

#رثا

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

پارسا پرسید و مصطفی گفت.

-نه دیگه یه قدم راهه پیاده بریم.

شهر گفتگو

-پس من با ماشینم میام. گل و شیرینی رو هم میارم.

و بعد رو به پدرم که طاها را بغل گرفته بود تعارف زد.

-حاجی بفرماید. به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

پدرم محلش نگذاشت و با یک سر تکان دادن جلوتر از
همه راه افتاد. پارسا که عین خیالش نبود اما من
معذب شدم.

-مادر من پام درد می کنه. می شه با ماشین شما
بیام؟

شهر گفتگو
درخواست مادرم را پارسا با کمال میل پذیرفت.

-تو جون بخواه آمنه جونم. بپر بالا که دوتایی می ریم
و یه چرخیم می زنیم تا بقیه برسند.

در را برای مادرم باز کرد و بی آنکه دیگر به ما تعارف
بزند برای هر سه مان دست تکان داد.

-پشت سر حاجی برین یکم از ابهتش بهتون برسه.
من عشقم رو خودم می رسونم.

و بعد من و مصطفی چشم دوختیم به مادری که
پارسا کمربندش را بست و عینک دودی ای که نمی
دانستیم برای کدام دوست دخترش بود را به چشم او
گذاشت و گازید و رفت!

-چشممون روشن. مامانمون رو ورداشت برد.

هر دو زیر خنده زدیم و چشم به سرعت زیاد ماشین
پارسا که از کنار پدرمان عبور می کرد ماندیم.

@shahregoftegoo

-دیر شدها. دختر مردم منتظره! تاخیرمون داره می
شه نیم ساعت.

گل و شیرینی را به دست مهدی و پیام دادم و در
حال خوش و بش با مهمان هایی که کم نبودند داخل
خانه عمو شدم. چشمم دنبال پروانه بود و برعکس
همه را می دیدم جز او... ناامید از دیدنش با آخرین
فرد که شوهر عمه محترم بود دست دادم و حین

تشکر بابت تبریکش دکه ی کتم را باز کردم و روی
مبل نشستم.

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

کشتی به گل نشسته ام از چشم پارسا دور نماند.

-لب و لوچه ات چرا آویزونه؟

کنارم نشسته بود و در آن هجمه پر هیاهو کسی
صدایمان را نمی شنید.

شهر گفتگو

-پروانه رو ندیدم.

چشمانش از حدقه درآمد.

-کوری؟ جلوی در ایستاده بود!!

#پارت_۴۵۲

#رثا

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

جا خوردم و تکیه از صندلی برداشتم.

-شوخی نکن. من اینقدر هول بودم نفهمیدم به کی
سلام دادم و به کی ندادم. پروانه رو ندیدم.

پوفی کشید و زیر لب از آن حرف های زشت و
داستان دارش زد.

@shahregoftegoo

-خوبه بردمت آرایشگاه. پروانه حسابی به خودش
رسیده بود. شانس آوری روسریش هم سبز و کرمه...

اخمم به خودم بود و حرصم از خودم گرفته بود که
چطور متوجه حضور او نشده بودم.

-خب حالا... اومد! کنار سرونازه...
شهر گفتگو

سرم را برگرداندم به سمتی که پارسا آدرس داده بود.
چقدر شلوغش کرده بودند. قرار به یک محرمیت ساده

بود و هرچه عمو و زن عمو و عمه و شوهر عمه داشتم
را با بچه هایشان دعوت کرده بودند.

@shahregoftegoo

-کوش؟

-کوری مرتیکه؟

صدایش به گوش پیام رسید و مصطفی هم خنده اش
گرفت.

شهر گفتگو

-هیس... دیدمش.

نتوانستم بنشینم و از راه دور تماشایش کنم. حالا که
جمع همچنان در گیر و دار تبریکات و خوش
آمدگویی ها بود می توانستم سراغ پروانه ام بروم. به
خودم در آینه ی چشم هایش لبخند زدم. حال خراب
شده و نگران مرا فهمیده بود.

-سلام. خوبی؟

پلک بهم زدم و دستم رفت تا لبه ی چادرش و دوباره
برگشت.

شهر گفتگو

-نگرانم. فقط دلم می خواد زودتر محرم هم بشیم.

نگاهش برای لحظه ای به اطرافمان چرخید و دوباره
به من رسید.

به گپ تلگرام شهرگفتگو پیوند
@shahregoftegoo

-فکر کردم تا الان محرم هم بودیم!!

منظورم را طور دیگری برداشت کرده بود.

-می خوام همه بفهمن تو دیگه مال منی. مال خود
خودم. تازه امروز توی راه برگشت با خودم فکر می
کردم چرا برات شرط عقد نذاشتم. صیغه چی بود از
دهنم در رفت!

سرش را پایین انداخت و جلوی خنده اش را گرفت.
تازه فرصت پیدا کرده بودم ظاهرش را تماشا کنم. از

چادر سپید با گل های ریز و کم رنگ زرد و سبز
ملایمش... تا روسری سبزی که برای من هزار و یک
حرف در خود داشت و آرایش ملایمی که شاید از
همین فاصله نزدیک می شد تماشایش کرد.

-آقا ما چند جا دیگه هم باید بریم مجلس گرم کنی!
می شه حرفاتون رو بذارین بعد برگزاری مراسم؟

این صدای پارسا آنقدر روی مخ بود که با لبخندی
تصنعی رویم را برگرداندم به سمت سایر مهمان ها. قد
و قواره ی بلندش او را از بقیه متمایز می کرد. برایم
دست تکان داد و پیش چشمان خندان بعضی از
مهمان ها اشاره کرد به دو صندلی خالی ای که کنار
هم بود.

-عروس و داماد محترم... بفرمایید!

@shahregoftegoo

چند نفر زیر خنده زدند و زن عمو صفورا هم پشت
چشمی نازک کرد. او را این وسط چه کسی دعوت
کرده بود! همیشه خدا طوری در مهمانی ها ظاهر می
شد که انگار به زور او را آورده بودی.

#پارت_۴۵۳

#رثا

شهر گفتگو

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

با عذرخواهی از جمع از سر راه پروانه کنار رفتم تا
پشت سر او به طرف همان دو صندلی عروس و داماد

برویم. تازه وقتی پشت صندلی نشستم متوجه گل
آرایی میزها و اطراف سالن پذیرایی شدم. شمع ها و
شمعدانی های کارگاه خودمان هم که بود. اما من...
اخیرا سفارشی از پروانه نگرفته بودم.

-کار توئه؟

بچ پچم را پارسایی که صندلی اش را با مهدی عوض
کرده بود شنید و دست روی پایم گذاشت.

شهر گفتگو

-کار من و پروانه است!

با تحکم زمزمه کردم.

- پروانه خانم!

- برو بابا!

مصطفی خندید و مهدی هم دم گوشش حرفی زد.
بالاخره تقصیر خودم بود که پارسا را همراهم آوردم.
من که او را می شناختم. فقط گویا رفتارش برای
بعضی از مهمان ها عجیب و غریب بود! عمو رسول
یکی مسجدی های قدیم را که کم و بیش می
شناختمش دعوت کرده بود تا صیغه محرمیت بین ما
را بخوانند. بین مزه پرانی های پارسا و سر به سر
گذاشتن های پیام یک نفر آمد و طاهرا را بغل پروانه
انداخت!

-بچه اول پسره.

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
نگاه هردویمان به سمت پارسا کشیده شد.
@shahregoftegoo

-چی؟

-نشنیدین؟ بابا شماها دیگه خیلی...

کمی روی صندلی جابجا شد و نزدیک تر آمد.

شهر گفتگو

-میگن عروس هر بچه ای رو اون اول بغل بگیره صد

در صد بچه اش همون میشه.

تک خنده ای زدم و زیر لب گفتم:

-من دختر دوست دارم. پروانه با نهایت احترام طاها رو
بنداز پایین.

پروانه که دیگر به روی خودش نمی آورد من و پارسا
در مورد چه حرف می زدیم. اما من و رفیق دیوانه ام
ول کن نبودیم. دور از چشم بقیه بحث را ادامه دادیم.

-پاشو برو یه بچه دختر پیدا کن بنداز بغل پروانه.
نگاهش را با دقت به اطراف چرخاند.

-بچه کوچیکِ دختر نمی بینم. محدثه رو بیارم
بشونیم رو پاش؟

وقتی صدای خنده ی هردویمان در جمع پیچید
پروانه طاها را بغل محدثه داد و پارسا هم زیر لب
گفت.

-خطر رفع شد.

برای چند دقیقه ای... وقتی پارسا مشغول حرف زدن
با موبایلش شد و پروانه هم با مادرم، به صورت تک
تک مهمان ها چشم دوختم. به آن هایی که هشت
سال پیش برایم تاسف خورده و دل به دل حرف های
پشت سرم داده بودند. به آن هایی که یک مشت
نصیحت در دهانشان ریخته و هربار که مرا می دیدند
آن ها را رویم بالا می آوردند. حتی به آن هایی که

دور از چشم پدرم در همان زمان ها، پیام می دادند و
برایم آرزوی خیر می کردند چون به قول خودشان دل
و جرئتشان قدر من نبود! من باید گذشته را دور می
ریختم اما همین امشب...

#پارت_۴۵۴

#رثا

#زهرارجمندنیا_دریادلنواز

وقتی عمه ام صورتم را بوسید و تبریک گفت که
بالاخره عqlم سر جایش آمده و آدم شده ام تمام آجر
به آجری که پروانه دستم داده و روی هم چیده بودم
آوار شد و ریخت! هیچکس گذشته را فراموش نمی
کرد. حتی اگر من هم تمام آن شب و روز پر از غم و

نگرانی را دور می ریختم همین آدم ها... با نگاهشان...
با حرف هایشان... دوباره گذشته را یاد می نداختند.
این ها آمده بودند تا حالا حرف دیگری برای گفتن
داشته باشند. برای وقت هایی که دورهم جمع می
شدند و دلشان غیبت می خواست! حاج خانم همین
دیروز پای تلفن به سروناز می گفت وقتی به بعضی از
قوم و خویش تماس گرفته و خبر نامزدی ام را داده با
تعجب پرس و جو کردند که چطور پروانه و خانواده
اش راضی به این وصلت شده بودند. مادرم فکر می
کرد من خواب بودم اما شنیدم و حالا می دیدم پچ پچ
هایی را که پشت چادرشان پنهان می کردند اما
چشمانشان آن را فریاد می زد.

-امیرعباس... پدرت صدات می کنه.

نگاهم در چشمان پروانه خیره ماند. تلو تلو می خورد
تصویرش در مردمک چشم هایم. اسمم را بار دیگر
ناباورانه صدا زد. فهمیده بود چیزی به شکستن بغضم
نمانده.

دست کشیدم به صورتم... کتم را از تن درآوردم و به
سمت پدرم رفتم. گفت برای صیغه باید مهریه ای
تعیین کنم. مصطفی قبلا درموردش بهم گفته بود.
برای همین سه سکه ای که در خانه داشتم را با خودم
آورده بودم. همان را کف دست پدرم گذاشتم و از
جیب کتش هم دو سکه دیگر به آن اضافه کرد.

برگشتم روی صندلی همزمان شد با شنیدن صدای
آرام پروانه.

-گر زیاران گل آلود بریدی، مگری/چون ز گل دور
شود آب، صفایی دارد...

پروانه درست شعری را خواند که عرفان روزی برایم
گفته بود. که وقتی گاهی پای درد دلم می نشست و از
بچه محل های قدیم و مسجدی ها گله و شکایت می
کردم بهم گفته بود هیچ غصه نخورم و سرم به زندگی
ام گرم باشد.

-امیرعباس جان. من مهریه سکه نمی خوام! شمع می
خوام. چهارده تا شمع سفید... از اون اکلیلی ها که
وقتی درستشون می کنی تا نوک بینیت برق می زنه و

روی موهای سرت و دستت هم می شه رد و نشونشون
رو پیدا کرد.

به گپ تلگرام شهرگفتگو پیوند
@shahregoftegoo

-ولی من همراهم نیست. نگفته بودی بهم...

-با چشمانی که خط چشمی نازک و سایه ای ملایم
داشت اشاره کرد به گلدان روی میز...

-فعلا یه شاخه گل قرمز رو قبول می کنم برای اینکه
ثبت بشه. قولِ شمع ها ب نمونه بین من و تو...

مردمک هایم سر خورد از چشمانش... رسید به لب
های ظریف و کوچکش که رنگ ملایمی از همان گل
ها را داشت.

-قبول!

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

صیغه ی بینمان خوانده شد و صدای کل و دست و
تبریکات بلند شد. پارسا این میان با پیام بیش از حد
صمیمی شده و برایمان تیکه و متلک هم می نداختند.
من دست پروانه را ثانیه ای پس از محرمیت گرفته و
بوسیده بودم! پس همین بهانه برای هردویشان کافی
بود.

شهر گفتگو

-آقا تبریک...

پارسا را بغل گرفتم و سخت فشردم. رفیق روزهای
سختم بود... کم نگذاشت برایم. با وجود تمام تفاوت

های صفر تا صدمان مردانه پای شراکت و رفاقتان
ایستاده بود و ممنونش بودم.

@shahregoftegoo

-عباس... من صدای این حاجیه رو ضبط کردم.
فهمیدم چجوری میشه صیغه رو خوند. خیر ببینی که
همیشه خیرت می رسه!

#پارت_۴۵۵

#رثا

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز
شهر گفتگو

متعجب سرم را عقب برده و به صورتش زل زدم.

-جوون؟ چیه؟

-منو بگو فکر کردم به خاطر من پاشدی اومدی! نگو
آقا به فکر خودش بوده.

مهلت نداد کمی خودم را لوس کنم. کف دستش را
روی شکمم کوبید...

-مرتیکه تو اینترنت سرچ می کردم بی دردسرت همه
چی رو یاد می گرفتم. اومدم که توئه خربی رفیق
نباشی!

دست کشید به موهایش و بعد فیگور آدم های دلخور
را به خود گرفت. حالا چطور از دل او در می آوردم؟

-تو که تا اینجا اومدی... یه خیر برسون منو پروانه دو
دقیقه تنها شیم!

نگاهش رفته بود پی طاها و خنده هایش در آغوش
پسرعمویم که رو برگرداند و حیرت زده گفت:

-دهنت رو سرویس! بذار یه روز بگذره مسلمون...

کشیدمش به سمت خودم... تا آبروی من را نمی برد
بی خیال نمی شد.

-غلط کردم. فراموشش کن.

دستش را پیش خود کشید و ازم فاصله گرفت. دیدم
طرف مادرم رفت... با وجود ترسش از پدرم باز هم بی
خیال مسخره بازی هایش نمی شد. پوفی کشیدم و
محض تشکر از مهمان ها به طرف هرکدامشان رفتم.
پروانه هم همراهم آمد. هر از گاهی دستش را می
فشردم تا باورم شود پنجه های ظریف زنانه اش را
میان انگشتانم گرفته بودم. آن هم پیش چشم کسانی
که زندگی مرا تمام شده می دانستند و به خیالشان
تمام عمرم از دست رفته بود.

شهر گفتگو

-عروس و داماد به همراه پدر و مادرهاشون تشریف
میارن حیاط من ازشون عکس بگیرم.

بالاخره بعد نیم ساعت که نه از او و نه مصطفی خبری
نبود سر و کله شان هردو با هم پیدا شد. پارسا قبلا
هم دوربینش را کارگاه آورده بود. می گفت برای
سایت و کانال اینستاگرامش لازم است عکس ها با
کیفیت باشند. بالاخره با تلاش مصطفی و پیام خانواده
ها به حیاط آمدند. ژست عکس ها را پارسا می داد و
برادرم بهمیش می ریخت. از قصد هم مادرم را روی
تخت نشاند و به پدرم گفت اگر دستانش را سر شانه
های حاج خانم نگذارد و عینا ژستشان شبیه پدر و
مادر پروانه نباشد هیچ عکسی از مراسم نمی گیرد.
من که دیگر از دستش به ستوه درآمده بودم اما بقیه
مهمان ها با صبر و حوصله هرچه او می گفتند را
گوش می دادند.

#پارت_۴۵۶

#رثا

#زهرا ارجمند دنیا_دریاد لنواز
@shahregoftegoo

-حواسم باشه برای جشن عقد و بعدم عروسی حتما
عکاس و فیلمبردار بیارم.

آستین های پیرهنش را پایین داد و نگاهی به مهمان
ها انداخت که به داخل خانه برمی گشتند.

-بیشعور... نیم ساعته دارم از فک و فامیل تو عکس
می گیرم تا نقشه تو رو عملی کنم.

-نقشه؟

آرنج به پهلویم زد و اشاره کرد به سوئیت پروانه...

@shahregoftegoo

-بریم که یه سری عکس هم توی سوئیت بندازیم!

یک دست به پیشانی ام گرفتم و یک دست به کمر...
چطور انتظار داشت حالا که سفره شام را می
خواستند پهن کنند من و پروانه نباشیم؟ آنهم جلوی
چشم قوم و خویشی که از وقتی من و پروانه بهم
محرم شده بودیم مدام چشم می چرخاندند و با
یکدیگر پچ پچ می کردند!

-دیرجنبیدی. من عکس فک و فامیل رو کنار خودم
می خوام چیکار؟ ورمیداشتی اون عسل خانومت رو

می آوردی به بهونه اینکه اون عکاسی بلده و میخواد
ازمون عکس بگیره دو دقیقه تنها می شدیم.

دهان از تعجب بازمانده اش را سرسری نگاه کردم و او
بازویم را گرفت.

-تو که اینقدر خوب بلدی نقشه بکشی چرا تا الان لال
بودی؟ خب من کف دستم رو بو نکرده بودم که شما
واسه یه نامزدی ساده این همه مهمون دارید! فکر
کردم تهش مراسمتون با یه چای و شیرینی تمومه.
الانم غصه نخور...

صورتش را نزدیک گوشم آورد.

-دست زنت رو بگیر دنبال من بیا.

عقلم را دست او داده بودم و چاره ای هم نداشتم. دلم می خواست گوشواره هایی که برای پروانه خریده بودم را خودم برایش مینداختم.

-پروانه جان. بیا خانم.

چادرش را جلوتر کشید و با عذرخواهی از عروس عمه ام که بچه به بغل در حیاط راه می رفت همراهم آمد. پارسا چشمش به همان عروس افتاد و زیر لب غرید.

-این چرا دنبال بقیه نرفت؟

جوابی ندادم و حواسم به پروانه بود که دامن و
چادرش زیر پایش گیر نکند و زمین نیفتد. حس
عجیبی داشتم. یک نفر درونم مرا به تمسخر گرفته
بود! بهم می گفت این دختر تا دیروز راه می رفته و
چشم بسته هم این مسیر را پشت سر می گذاشته...
من اما دل نگرانش بودم. حسی عجیب و مرموز که
شاید تا دیروز رد کمرنگی از آن در وجودم می دیدم.

-بفرمایید. بهتره عروس و داماد شام رو تنهایی میل
کنن.

#پارت_۴۵۷

#رثا

#زهراارجمندنيا_دریادلنواز

این مصطفی بود که در سوئیت پروانه را برایمان باز
نگه داشته بود و به پارسا همراه با چشمکی که از
نگاهمان دور نماند گفت:

-همه چی مرتبه! من و پارسا هم توی زیرزمین شام
می خوریم تا اگه کسی سُنْد و سراغ گرفت فکر کنن
دورهمیم.

پارسا او را کنار زد و در حالی که سیگاری گوشه ی
لبش می گذاشت زمزمه کرد.

-من بی آمنه غذا از گلوم پایین نمی ره. اونم
همینطور...

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

-احمق صد دفعه بهت گفتم جلوی بابام آمنه آمنه
نکن. چرا حرف توی کله ات نمی ره؟

مصطفی جلوی خنده اش را گرفته بود. من اما باید
این گربه را دم حجله می کشتم. پس فردا مراسم ها و
جشن ها که بیشتر می شد دیگر حریف پارسا نمی
شدم.

شهر گفتگو

-بذار اون بابات بدونه مامانت تو هرسنی که باشه از
جفت عروساش و فک و فامیلتون قشنگتره!

و پیش چشمان عصبانی و کفری ام نگاهی به پروانه
انداخت:

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

-آره بخند. چی شد این تو رو گرفت من هنوز نمی
دونم...

رفتم جلو تا نزدیکش باشم و ببیند شوخی ندارم.

-خب... دست شما درد نکنه. برو بسلامت.

شهر گفتگو

رو برگردانده بود به سمت برادرم اما یکباره برگشت و
دود سیگار را در یک حرکت غیرمنتظره فوت کرد
سمت صورتم.

-یا همین الان دست زنت رو می گیری می ری توی
سوئیت یا هرچی برنامه است کنسل می کنم.

سرفه ام گرفت و او به دست و پا زدنم میان دود
سیگارش خندید.

-چشم سفید! لیاقت نداری. چی شد حالا...؟

مصطفی میانجی گری کرد و من و پارسا را به زور در
بغل هم انداخت. برادرم بحث و دعوای فراتر از این
را در کارگاه از ما دو نفر ندیده بود. این یک گفتمان
معمولی بین من و پارسا بود اما مصطفی و پروانه
بیخود ترسیده بودند.

-دمت گرم.

به گپ تلگرام شهرگفتگو پیوند
@shahregoftegoo به پشت کمرم زد و دم گوشم گفت:

-یه هفته ویلای شمال من واسه تو... همین یه ساعت
پیش به باقر گفتم برقش بندازه و فرش و مبل و
هرچی تو خونت رو بشوره.

خنده ام گرفت از پیشنهاد وسوسه برانگیزش اما فعلا
بعید بود من و پروانه می توانستیم دو نفری به سفر
برویم. همین حالا هم برایمان برنامه چیده بودند و
چند روز دیگر باید راهی جوینان می شدیم.

-آخر ماه میرم. اگه خودت...

نه من فعلا دستم به دامن عسله! اونم اهل سفر
مجردی نیست.

مصطفی که از صحبت های درگوشی من و پارسا
کلافه شده بود و شاید هم از گرسنگی معترض شد تا
هرچه زودتر و تا وقتی که سر و کله کسی پیدا نشده
برویم.

و پیش از اینکه نگاهمان به داخل سوئیت بیفتد پله ها
را بالا رفتیم.

#پارت_۴۵۸

#رثا

#زهرارجمندنيا_دریادلنواز

-به هر حال زحمت کشیدین. هر چند ما کنار بقیه هم
می موندیم راضی...

محض آبروداری این حرف را زدم و پارسا به کل
آبرویم را برد.

-باشه بابا. ما باور می کنیم که تو الان سر از پا نمی
شناسی تا با پروانه تنه‌اشی! دهن منم باز نکن و گرنه
می گم هنوز حاج آقا قَبِلْتُ رو از دهن پروانه نشنیده
بههم گفתי برنامه کنم با نامزدت تنها باشی.

لب گزیدم و چشم گرد کردم تا شاید ازم حساب ببرد
اما بی فایده بود. مصطفی که دیگر جلودار خنده
هایش نبود بازوی پارسا را سمت خود کشید تا بروند.

-خیلی خوبه که آبروداری می کنی. مومن واقعی
تویی... ما اداشو درمیاریم.

جلوتر از پروانه کفش هایم را درآوردم تا روی
جاکفشی بگذارم که همان دری که قرار بود مکانی
برای تنهایی من و پروانه باشد باز شد و یکی از بچه
های کارگاه از آن بیرون آمد.

-ا سلام آقا... خیلی تبریک می گم. ببخشید مزاحم
شدم!

تا دهان باز کردم که حرفی بزنم پارسا رسید و پس
گردنی ای نثار آن بدبخت کرد.

-بیشعور تو اون تو چیکار می کنی؟ مگه با حسام
نرفتی؟

مجید بیچاره پشت سرم پناه گرفت و درحالی که
کفش هایش را لنگه به لنگه می پوشید گفت:

شهر گفتگو

-نه آقا چراغ تزئینی ها روشن نمی شد داشتم اونو
درست می کردم. شما یهو رفتی درم قفل کردی
موندم پشت در...

پارسا او را کشان کشان با خودش برد و من از برادرم
و پروانه که نمی دانستند چطور خنده هایشان را
کنترل کنند معذرت خواستم. می دانستم پروانه روی
سوییتش حساس است، این که پارسا چطور بچه ها را
آن جا برده بود خودش سوال داشت، هرچند که او
مثل از حساسیت پروانه روی عدم ورود غریبه ها با
خبر نبود.

-برید راحت باشید.

صدای بسته شدن در حیاط آمد و پارسا کنار برادرم
رسید...

-برید دیگه! ما هم توی حیاطیم! اینو می گم که گفته باشم.

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

مصطفی که پارسا را همراه خودش برد منهم دستم را پشت کمر پروانه گذاشتم و منتظر ماندم تا کفش های پاشنه ده سانتی اش را در بیاورد.

-پری خانم...

صدایش زدم تا از زیباییِ چندین و چند برابر شده ی امشبش تعریف کنم که تزئین اتاق دهانم را بست و هردوی ما را خیره و مبهوت کرد.

#پارت_۴۵۹

#رثا

#زهرارجمندنيا_دریادلنواز
تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

-باورم نمی شه! من... قبل اینکه شما برسید توی
همین اتاق بودیم. چطور این همه تغییر کرد.

لب هایم را بهم زدم و اما حرفی به دهانم نیامد. از
پارسا و قوه تخیل و قدرت تجسم بالایش و صد البته
سلیقه ای که همیشه داشت بعید نبود! بارها برای
عکاسی شمع ها در کارگاه، چنین دکور و تزئینی از او
دیده بودم.

_ معذرت می خوام، پارسا بی خبر بود از حساسیت،
منم نمی دونستم همچین فکری داره.

لبخندی زد.

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

_ این چند روز انقدر این جا رفت و آمد بود که دیگه حساسیت و گذاشتم کنار، بعدا یه تمیزکاری مفصل می کنم.

با بستن در سوئیت... پروانه چادرش را روی شانه اش انداخت. ذوق زده از ریشه های لامپ تزئینی تعریف کرد و میز و صندلی و شمع هایی که برایمان گذاشته بودند. خنده ام وقتی بیشتر شد که فهمیدم میز و صندلی ها برای کارگاهمان بود و شمع ها هم... پس برای همین حسام و مجید را اسیر و ابیر کرده بود. تزئین ساده اما چشم نواز سوئیت هردوی ما را ساکت

کرده بود. محو آرامش و دل انگیزی آهنگی که از
ضبط کوچک پروانه پخش می شد و نور شمع هایی
که با نسیمی، قوتشان را از دست می دادند بودیم.

-پروانه...

برگشت به سمتم.

چادرش لیز خورد. از سرشانه اش و زمین افتاد.

شهر گفتگو

خم شدم و با دردی که در پایم هنوز داشتم، آن را
برداشتم. بوی عطر شیرینش ریه هایم را پر کرده بود.
نمی خواستم از دستش بدهم. حتی یک ثانیه از این
آرامشی که داشتم را به هیچ بهایی نمی دادم. از فردا

نبودنش کنارم... اه، لعنت... حتی تصورش هم نفس
گیر بود.

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

تا کسی سرنرسیده بود باید هدیه ام را می دادم. این
اولین باری بود که خودم شخصا... بدون آنکه نظر
سروناز یا پارسا را بپرسم طلا می خریدم! کنارش
ایستادم. نزدیکتر... حضورم را حس کرد و به سمت
برگشت. او به صورتم نگاه می کرد و من جایی بین
سر و گردنش...

شهر گفتگو

-مع... معذرت می خواهم. یه لحظه...

نگاهم را با تانی به صورتش انداختم. لبخندش پر از آرامش بود. من دستپاچه و شرمنده دستم را رساندم به سنجاق روی روسری اش...

-می خوام مطمئن شم یه وقت کچل نباشی!

زیر خنده زدم و او خجالت زده سرپایین انداخت.

-تو دیدی منو!

شهر گفتگو

-نه با چشم هایی که الان مشتاقن تا قشنگی هات رو با لذت سیر کنن.

روسی سبزش را از سرش برداشتم. وقتش نبود تا
بگویم چقدر دلم می خواهد میان موهای ابریشمی ام
دست ببرم و او در آغوشم... درست وقتی سرش روی
سینه ام هست، به خواب برود.

-حیف که نقاشی بلد نیستم... وگرنه تو... بهترین سوژه
ام می شدی.

#پارت_۴۶۰

#رثا

شهر گفتگو

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

سرانگشتم نامحسوس می لرزید. می دیدمش تا وقتی
که میان موهای پروانه گم شد. حواسم به لطافت و
نازکی موهایش نبود. ناخواستی مشتت از آن را مثل
گلی که زیبایی اش عقل از سرت برده و حواست
نیست نزدیک کردنش به خود، به او درد می آورد...
مستم را نزدیک صورتم آوردم و از میان موهای مشکی
و خوش عطرش نفس عمیق کشیدم.

چشمم به لاله ی گوشش افتاد و تازه یادم آمد چرا
برای این خلوت دو نفره به پارسا اصرار داشتم.
موهایش را سخت رها کردم و دل کندم از آن.

-یه هدیه ناقابل گرفتم برات...

جعبه در دستم می لرزید. همان بهتر که سر پروانه
پایین بود و نمی دید چطور لب می گزیدم تا عقل و
هوش از دست رفته ام را مجاب به برگشتن کنم.

-چقدر قشنگه... امیرعباس!

و زل زد به صورتم...

-امیرعباسم!

شهر گفتگو

دستم بی اراده تا نزدیکی صورتش رفت. دلم می
خواست بغلش کنم. اما انگشت های شل شد و پایین
آمد.

-قابل تو رو نداره.

جعبه را روی میز گذاشتم و یک لنگه از گوشواره را برداشتم. به عمرم برای کسی اینکار را نکرده بودم اما بالاخره که چی... باید یاد می گرفتم! موهایش را پشت گوشش زدم و پروانه کمی سرش را کج کرد. نگاهم را از گردن سپیدش گرفتم و لاله ی گوشش را که از نرمی میان انگشتان زبر و زمختم حس نمی شد گرفتم.

شهر گفتگو

-سخته چقدر...

صدای خنده اش آمد.

-تمرین کن یاد بگیری. من سخت گیر نیستم!

بالاخره با کمی گوش کشیدن و جابجا شدن توانستم
یک لنگه گوشواره را به گوشش بیندازم و حلقه
پشتش را بهم قفل کنم. مادرم می گفت گوشواره
میخی ها وقت خوابیدن... پشت گوش را اذیت می
کنند. حواسم بود به جای میخی مدل عصایی را
انتخاب کنم.

دست بردم به سمت دیگر صورتش... نیم رخش را
برگرداند سمت مخالفم. گوشه ی سمت چپ لبش
کمی بالا رفت. لبخند کمرنگی داشت. قفسه سینه ام
را از هوا پر و خالی کردم. حواسم را از گونه اش... از

براقی صورتش و از لبخندی که به لب داشت گرفته
بودم اما دلم... پیششان جا مانده بود.

@shahregoftegoo

-تو.. نمی دونی من نمی تونم ناراحتیت رو ببینم؟

#پارت_۴۶۱

#رثا

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

دستم از حرکت ایستاد. با تاخیر قفل عصایی پشت
گوشش را انداختم. خیره به نیم رخش بودم و شنیدم
که گفت.

-وسط مهمونی... متوجه نگاهت به آدم ها شدم

می تونم حدس بزنم توی سرت چی گذشت. به کی و
چه وقت و چه لحظه هایی فکر کردی. حواسم به
دست مشت شده و رگ های بیرون زده از دستت بود!

رخش را برگرداند. صورتم از گرمی نگاهش گرم شد.

-پروانه میمیره اگه تو رو ناراحت ببینه.

غم داشتم اما نمی خواستم بفهمد. فقط می خواستم
حرف بزند. نزدیک تر رفتم. خم شدم به سمت
صورتش و گونه اش را بوسیدم.

-از روزی که تو نباشی می ترسم.

وقتی دستانش را به دور کمرم پیچید و سرش به
سینه ام نشست، طاقت نیاوردم. مشتاق تر از او سرم را
روی گردنش گذاشته و از عطر موهایش نفس ذخیره
کردم. من حرف دلم را زده بودم تا بداند ترس های
من هنوز هم با من هستند. اصلا مگر زندگی
امیرعباس بی ترس و دلواپسی می شد؟ ثانیه به ثانیه
امشب را به خاطر داشتم و تمام مدت خیال می کردم
در خوابی عمیق به سر می برم و چیزی به بیدار شدنم
نمانده...

شهر گفتگو

ناخواسته به پهلویش چنگ زدم تا وجب به وجب
تنش اندازه ام باشد. کشیدمش بالاتر و دوباره صورتش
را بوسیدم. امشب جور عجیبی برایم می خندید.

لبخندهایش شکل دیگری داشت. شکلی که هرگز به لب های سرخ او ندیده بودم.

-ممنونم پروانه که باورم کردی. بهم اعتماد داری و عزیز، نگهم می داری.

خیره به صورت یکدیگر... یکی مان با لبخند و آن یکی که از بد حادثه من باشم با اندوه.

-داشتنت بدکیف میده پروانه!! بد...

سر خم کرد تا بلندتر بخندد و اینبار پیشانی اش را عمیق و طولانی بوسیدم. می خواستم هرچه درد و

غصه در تنش دارد را من ببلعم... که هیچوقت او
مريض نباشد. غمگين نباشد و اندوه نبيند.

-کنارم بمون.

لب باز کرد تا حرفی بزند اما... نگذاشتم.
این بار من گفتم تا او بشنود.

تا با لب هایم مهر این محرمیت را وصله کنم به
لبش...

شهر گفتگو

#پارت_۴۶۲

#رثا

#زهارارجمندنيا_دریادلنواز

"امیرعباس"

فصل یازدهم

نان بربری ها را با قیچی بریدم و برای صبحانه حاج
خانم و پدرم کنار گذاشتم. صبح که با مادر عرفان
صحبت کردم و گفت خواب دیده پسرش به دیدنش
آمده، آنقدر خوشحالی در صدایش موج می زد که
حال خوشش به من هم سرایت کرد و به دیدن رفیقم
رفتم. همیشه به خاطر حجب و حیایش در دانشگاه،
گاهی سر به سرش می گذاشتم و او هیچوقت نگفت تا
بحال عاشق کسی شده یا نه...

-سلام مادر.

به گپ تلگرام شهرگفتگو پیوند
@shahregoftegoo

چشم حاج خانم نای باز ماندن نداشت. لابد با سر و
صداهاى ناخواسته ی من بیدار شده بود.

-سلام مونس خانم. صبح شما بخیر.

چشمش افتاد به نان هایی که روی میز نهارخوری
گذاشته بودم. حق داشت با تعجب نگاهم کند. عادت
به این کارها نداشتم.

-مادر روز تعطیل چه زود بیدار شدى. جاییت درد
میکنه؟ طوریت شده که باز بی خواب شدى؟

کف دست هایم را بهم زدم تا خرده های بربری بریزد
روی میز و یک دفعه همه جا را تمیز کنم.

-نه مادر من. چرا تو همیشه نگرانی من طوریم شده
باشه؟ صبح زود بیدار شدم گفتم سر راه نون تازه
بگیرم.

سراغ دم کردن سماوری رفت که جوش آمده بود.

شهر گفتگو

-رفتی سرخاک عرفان؟

مرا از حفظ بود و جای تعجب نداشت

-آره حاج خانم. صبح مادرش برام یه وویس فرستاده بود کلی هم به شما سلام رسوند.

-من باهاش دو روز پیش حرف زدم. چقدر تو و پرستاری که براش گرفتی رو دعا کرد. کاش میشد دوباره منو ببری چند روز پیشش بمونم.

-صبح بهش زنگ زدم گفت به یکی از همشهری هاش سپرده برامون نون محلی بیاره و یه سری چیزای دیگه. من که دارم میرم اما لطفا به بابا بگو حواسش...

حلال زاده با زیرپیرهن سفید و شلوار راحتی رنگ و رو رفته پیدایش شد.

-چه خبره؟

تا دیروز هردونفره شان اول صبح بیدار می شدند و حالا مرا بازخواست می کنند.

-چشم از فردا صبحم اگر زود بیدار شدم تو آشپزخونه نمیام که با سر و صداهام شمارو بیدار نکنم.

خنده ای که حین زدن حرف هایم به لب داشتم
کدورت احتمالی را از بین برد. در عوض پدرم خم شد
به سمت میز تا از نان هایی که برش نزده بودم بردارد
که با نهای احترام و ادب نان را برداشتم.

-بخشین. برای شما و مامان گذاشتم توی سفره. این

برای من و زنمه! به گپ تلگرام شهرگفتگو پیوند
@shahregoftegoo

خواب از سر پدرم پرید و ابروهایش بهم گره خورد:

-زنت؟

#پارت_۴۶۳

#رثا

#زهرارجمندنیا_دریادلنواز گفتگو

حلقه ای که در دستم داشتم را نشان دادم:

-یادت رفته؟ بسم الله... پدر من کم قرآن میخونی
مگه؟ آلازایمر نگیری.

@shahregoftegoo

بهش بر خورد و خنده های مادرم کفری ترش کرد.

-حاجی جان چیکاره بچم داری؟ میخواد بره زنش رو
ببینه. محرم من بهم!

طبق عادت همیشگی حاجی، صورتش را جلوی
سینک آشپزخانه میشورد.

شهر گفتگو

-خودت رو یادت رفته؟

سوال حاج خانم چنان برای پدرم جای تعجب داشت
که مثل برق گرفته ها از جا پرید و رو به مادرم گفت:

-من؟

-بله شما. بین عباس... من تا با آقات محرم شدم
برداشت من و برد زیارت.

وسط حرفش پریدم و در حالی که حواسم به پدرم بود
که چه با عجله دستانش را به جای حوله ی روی
کابینت با لباسش پاک کرد گفتم:

-زیارت که بد نیست مادر من.

صندلی را عقب کشید و نشست.

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

نه... بهونه اش بود زیارت!

پدر بیچاره ام چنان به سرفه افتاد و مثل لبو سرخ شد
که ترسیدم زبانم لال یتیم شوم. مابین سرفه هایش از
مادرم خواهش کرد تا ادامه ندهد. البته من هم چندان
تمایلی به شنیدن نداشتم. تصورم این روزها عجیب
داشت نسبت به پدرم بهم میریخت!

شهر گفتگو

-من دارم میرم سراغ پروانه. برای بابا هم از همون
پنیرهایی که دوست داره گرفتم.

نگاهمان لحظه ای بهم افتاد و زیر لب تشکر کرد.

دیروز مادرم را حرص داد که چون پنیر گوسفندی در خانه نداریم صبحانه نمی خورد. البته که سرماخوردگی جزئی اش بی دلیل نبود. به لطف آن مادرم را از سفر زیارتی منصرف کرد و خیالش راحت شد!

-مادر این ساعت شاید دختر مردم خواب باشه.

چه حرف هایی میزد. دختر مردم دیگر زن من بود. کاپشنم را پوشیدم و شالگردنم را هم دور گردنم انداختم. خنده های پراز شادی و از ته دل حاج خانم را از همان روز جشنمان با پروانه دیدم و دلم خوش شد به این که بعد از مدت ها بالاخره دست به کاری زدم که مادرم خوشحال شد.

- کاری داشتن زنگ بزنی موبایلم. شاید دیر پیام.
نمیدونم چرا دلم هوس زیارت کرده.

به پدرم متلک انداختم و او هم صدایش درآمد:

- برو بچه خجالت بکش.

و تا پوتین هایم را پا میزدم شنیدم که به مادرم گفت:

شهر گفتگو

#پارت_۴۶۴

#رثا

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

-خانم توام جلوی این بچه هر حرفی رو نزن. این دیگه
ول نمی کنه.

آن دو نفر را به حال خودشان رها کردم و راه افتادم.
ده دقیقه پیش که به موبایل پروانه زنگ زدم جوابم را
نداد. حدس می زدم خواب باشد. دیشب تا نیمه های
شب مشغول پایان بندی فصل آخر تر دکتريش بود.
آمار بیدار بودنش را که گرفتم خودش گفت استادش
تا یک ماه دیگر به مدت چندماه به سفر می رود و
زمان برگشتش مشخص نیست به همین خاطر پروانه
را تحت فشار گذاشته که هرچه زودتر دفاع کند.

مجدد شماره موبایلش را گرفتم و تا آخرین بوق هم
گوشی را بین سر و شانه ام نگه داشتم. هفت صبح اگر
زنگ خانه مطهره را می زدم بد می شد. ممکن بود
خواب باشند... مردد در اینکه چه کار کنم مانده بودم
تا اینکه چشمم افتاد به دیوار پشت سوئیت پروانه.
سابق بر این چند باری از آن بالا رفته بودم. امروز هم
شاید بهتر بود همین کار را می کردم. وقتی از خانه ی
خودمان بیرون آمدم و در راه پله مشغول پوشیدن
کفش هایم بودم شنیدم پدرم غر میزد سر حاج خانم
که تا رابطه ام با پروانه رسمی نشده خوبیت ندارد به
بهانه یک محرمیت ساده ی شش ماهه جلوی چشم
اهالی خانه ی عمو رسول با پروانه رفت و آمد داشته
باشم.

با زیر نظر گرفتن در و همسایه و اهالی کمیل خوان
محل با هر سختی و دردی که هست از دیوار بالا رفتم
و از آن طرف هم پریدم. درد تا مغز استخوانم پیچید و
مشتم به دیوار خوردم. از قدیم درست گفتند عقل در
بدن نباشد جان در عذاب است. در حال مالیدن سر
زانویم آمار حیاط را گرفتم. خدا را شکر جز من و چند
پرندۀ ی سحرخیز کسی بیدار نبود. فحش و لعنت به
استاد شاسی سوار پروانه انداختم و با احتیاط به سمت
در پشتی سوئیت رفتم. آن در همیشه قفل بود حتی
نرده ی آهنی آن را هم میکشید. اگر از در اصلی
میرفتم احتمال داشت عمو رسول یا مهدی که معمولاً
در حیاط می آمدند مرا ببینند. با سکه ی دویست
تومنی در جیبم به شیشه زدم. لعنت به استادی که
خواب و خوراک از دانشجو بگیرد.

-پروان...

ضربه ی محکتری زدم و شنیدم صدایی از داخل
سوئیت آمد. حدس زدم بیدار شده باشد. برای همین
صورتتم را نزدیک در بردم:

-درو باز کن.

وقتی در باز شد و او را غرق در خواب و بیداری دیدم
خنده ام گرفت. چادرش را کیپ زیر چانه اش نگه
داشته بود اما کمی از موهایش بیرون مانده بود.

-عباس جان، تویی؟ اتفاقی افتاده؟ عمه حالش خوبه؟

خودم را به زوز داخل بردم:

به گپ تلگرام شهرگفتگو پیوند
-راهو باز کن... بذار پیام داخل بهت بگم.
@shahregoftegoo

#پارت_۴۶۵

#رثا

#زهراارجمندنيا_دریادلنواز

همانطور چادر پیچ تکیه به دیوار داد و در حالی که
همچنان چادرش را دور خودش نگه داشته بود گفت:

-عباس من دیشب اصلا نخوابیدم. تازه بعد نماز صبح
خوابم برد.

از وضع بهم ریخته ی اتاقش کاملاً معلوم بود راست
می گوید. پایم را روی برگه ها گذاشتم و رد شدم.
پروانه اما در هیروت خودش تکیه به دیوار زل زده بود
به من...

-بیا تو تا یه چرت بزنی من صبحونه رو آماده می کنم.

دلم خوش بود اولین صبحانه ام با پروانه مفصل و
درست و حسابی از آب در می آید اما با این
خوابالودگی که او داشت باید همه چیز را خودم آماده
می کردم و لقمه هم در دهانش می گذاشتم.

-بیداری؟

پلک بهم زد و اجازه گرفتم تا برگه هایش جابجا کنم.
طولی نکشید که از گوشه چشمم دیدم به طرف
سرویس بهداشتی رفت. چادرش را که پشت در
انداخت لبخند موزیانه ای روی لبم نشست. مرتب
کردن برگه هایش کار سختی بود. سعی کردم به
شماره صفحه ای که بالای هر کدامشان آن را زده
مرتبتشان کنم.

-کارهات خوب پیش میره؟ اگه تو ترجمه کمک لازم
داری من هستم. میتونم وقت های آزادم توی کارگاه
برات ترجمه کنم.

سفره و سبد نانش روی کابینت بود. برشان داشتم و نزدیک شوفاژ آن را انداختم.

-نه خودم از پیش برميام. فعلا دكتر هم دست از سختگيري كشيده كارهام داره خوب پيش ميرە. ميخوام هرچه زودتر تمومش كنم.

كتری كوچك قرمزش را پر كردم و از كابينت زير گاز چای خشك برداشتم. باور بعضی اتفاق ها زمان می برد. به این راحتی نمیشد پذیرفتشان... هرچند كه سرشار از اتفاقات خوب باشند اما همیشه چیزی از درون تو را میترساند كه همه ی این ها در خواب است و تو در بیداری چیزی جز كابوس نداری. چشمم افتاد به لیوان و بشقاب های نشسته ی دیشبش... عروس

تعریفی مان توی زرد از آب در آمد. تمام دیروز فقط سر کارهای خودش بوده و اینطور که شواهد پیدا است جز صبحانه هم چیزی نخورده بود. اسکاچ را برداشتم و رویش ریکا ریختم. دستکش های ظرفشویی زرد و نارنجی اش را دیدم و خنده ام گرفت. پس برای همین همیشه ناخن هایش بلند می ماند.

-عباس... تو چرا می شوری؟ من...

سرم را به سمتش برگرداندم و تا خواستم چیزی بگویم با دیدن لباسی که به تن داشت هول شدم و بشقاب از دستم افتاد توی سینک. اصلا نشنیدم ادامه ی حرف هایش را... و آنقدر با تعجب به او خیره شدم که خودش هم جاخورد

#پارت_۴۶۶

#رثا

#زهراارجمندنيا_دریادلنواز

-امیرعباس؟

لب هایم را بهم زدم اما صدایم در نیامد.

-سرده... سرما میخوری!
شهر گفتگو

مسیر نگاهم را دنبال کرد و رسید به خودش! انگار تازه
فهمید با چه سر و ضعی پیشم ظاهر شده بود.

چادرش را از روی زمین چنگ زد و دستپاچه سمت
یکی از کمد‌ها رفت. رفت و نرسیده دوباره برگشت
طرف دیگر سوئیت. دور خودش می چرخید و من از
این بال بال زدن خنده ام گرفته بود.

-من اون ظرف هارو می شورم امیرعباس. تو لطفا
دست نزن. بیا بشین.

صدای بسته شدن در کمد آمد و من هم آخرین لیوان
را با عجله آب کشیدم

شهر گفتگو

-دیگه تموم شد ولی یادم میمونه!

دور از چشمش نگاهش کردم. روی تاپ سفید و
مشکی ای که به تن داشت سویشرت تن زده بود و
موهایش بهم ریخته اش را شانه میزد.

-بخشید.

چای را دم گذاشتم و بالاخره بعد از سر و سامان دادن
به پذیرایی کوچک سوئیتش به آشپزخانه آمد.

آنقدر معذب بود و به دور خودش می چرخید که دلم
به حالش سوخت.

-پروانه اگر کاری داری من برم.

همین را گفتم و زیپ تا نیمه بالا کشیده سویشرتش
را رها کرد.

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

-وای نه. من خوشحال شدم اومدی. فقط اینجا خیلی
بهم ریخته است.

چشمانش چرخید بین بهم ریختگی سوئیت و زمزمه
اش را به گوشم رساند:

-خجالت کشیدم. شهر گفتگو

دستانم را با حوله ای که روی دستگیره کابینت
آویزان بود خشک کردم.

-عیبی نداره. خودت رو ناراحت نکن.

موهای بلندش را یک طرف شانه اش جمع کرد و سریع هم بافت شلخته ای به آن ها داد. با آمدنش به آشپزخانه تازه متوجه شدم که پروانه آنقدری که حواسش به بهم ریختگی اتاقش بود به خودش نبود! لعنت بر شیطان فرستادم و مردمک هایم را تحت کنترل خودم درآوردم. شیطان اول صبحی در جلدم نفوذ پیدا کرده بود. دست کشیدم به صورتم و از پروانه بی آنکه به لباس تنش و آن زیپ نصفه و نیمه بالا آمده نگاه کنم پرسیدم:

#پارت_۴۶۷

#رثا

#زهرارجمندنيا_دریادلنواز

-تو ترجمه کمک نمیخواهی؟ من و پارسا هردو میتونیم
برات انجام بدیم. وقت آزاد تو کارگاه زیاد داریم.

دستپاچگی اش تمامی نداشت. بعد از کشیدن پرده
آشپزخانه و کیپ کردنش سراغ وسایل روی کابینت
رفت و بیهوده آن ها را جابجا کرد.

-لطف میکنی امیرعباس. اتفاقا این سه صفحه رو
ترجمه کنم دیگه یه ساعت جمع بندی میمونه و تمام.
فایل رو میفرستم برای استاد و تایید کنه درخواست
تاریخ دفاع میدم.

بدون آنکه مرا نگاه کند از کنارم رد شد و دستان
خیسش را به پهلویش کشید. سراغ برگه هایش رفت
اما هرچه آن ها را زیر و رو میکرد صفحاتی که
میخواست پیدا نمی شد. برای آنکه کمکش کنم و به
دادش برسم نزدیکش رفتم. بوی عطرش را نفس
کشیدم و لبخند روی لبم نشست. من حریف خودم
بودم، حریف چشمانم بیشتر... مجابشان کردم تا فقط
به کاغذها خیره بمانند و کاری با انگشتان کشیده ی
پروانه و ناخن های یک انداخته و مربعی اش نداشته
باشند. تا قبل از محرم شدنمان بارها و بارها اتفاق
افتاده بود تا دستان او را ببینم. یا گاهی حتی نگاهم
روی صورتش بنشیند و دقیق تر او را ببینم اما هیچ
بارش لذتی مثل امروز نداشت! حالا تمام این ها قرار
بود مال من باشد! فرق داشت حال بعد از محرمیتم با
قبل از آن... اصلا زمین تا آسمان فاصله کرده بود همه

چیز! درست مثل قلبی که تا دیروز صدایی از آن در
نمی آمد و حالا با تپش هایش تلنگر میزد به جانم که
تو در قدمی کسی ایستاده ای که من میخواهم!

-مگه روی برگه ها شماره صفحه نداشتی عزیزم؟!

اه لعنتی... صدایم وقتی که نباید، لرزید! چقدر تابلو
بودیم هردویمان. اما بالاخره که چه... قرار نیست فقط
جلوی جمع با هم حرف بزنیم و بگوییم و بخندیم. ما
دیگر به این خلوت های دو نفره باید عادت کنیم.

-بدش به من خانم!

برگه ها را گرفتم و با چند بار ورق زدن بالاخره شماره
صفحه هایی که گفت را پیدا کردم.

@shahregoftegoo

-الان برات ترجمه میکنم.

چشمم به دستانش افتاد. مشتش را باز و بسته کرد و
گفت:

-دست درد نکنه.

شهر گفتگو

خوابی که در چشمانش بیداد میکرد را دیدم و لبخند
زدم.

-گیج خوابیا... تو تا یه چرتی بزنی من هم این هارو
ترجمه کردم هم صبحانه گذاشتم.

@shahregoftegoo

و دستم را روی بازویش گذاشتم.

-برو بخواب.

در تلاش برای باز نگه داشتن پلک هایش بود که
گفت:

شهر گفتگو

-نه خوابم نمیاد.

#پارت_۴۶۸

#رثا

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

@shahregoftegoo

هنوز روتختی اش نامرتب بود و بالشش هم افتاده از تخت. دستش را گرفتم و برخلاف انتظارش او را مجبور کردم تا دراز بکشد. لحاف را کشیدم روی تنش... دستی هم به موهایش کشیدم. برقشان سرانگشتانم را گرفت. پروانه پلک هایش را بهم فشرد و من برای لحظه ی کوتاهی نیم رخ او را تماشا کردم. همه چیز او ظریف بود... از پوست نرم دستش تا تارهای مویی که روی بالشش ریخته بود. قدمی به عقب برداشتم و با فاصله ی کمی از تخت زمین نشستم. تا جوش آمدن کتری وقت ترجمه داشتم. البته اگر مژه های بلند پروانه و پلک های بهم دوخته اش، یا لب های کوچکش اجازه میداد.

-لعنت بر شیطون! گپ تلگرام شهرگفتگو پیوند
@shahregoftegoo

میخواستم به فرق سرم بکوبم که صدای نفس های
آرام پروانه یادم انداخت، او غرق در خواب است.

تکیه به پستی دادم و مچ پایم را روی آن یکی
انداختم. عجیب نبود که وقتی برای اولین بار
هردویمان لحظه ای را پیدا کرده ایم تا تنها باشیم او
خوابیده بود؟ مداد نوکی توی دستم را تکان تکان
دادم و دراز کشیدم روی زمین. یک خط ترجمه کردم
و یک دل سیر به پروانه چشم دوختم. خطی دیگر
نوشتm و چند لحظه ای نفس های او را شمردم. نباید
به رویش می آوردم که انتظارم این نبود!! البته که من

اشتباه می کردم. او فشار زیادی را به خاطر تمام کردن پایان نامه دکتری اش متحمل شده بود. حالا که یک قدم تا پایان آن فاصله داشت باید من هم کمکش می کردم. خلاص شدن پروانه از درس و دانشگاه، تمام وقتِ او را تمام و کمال برای من می گذاشت! چه از این بهتر؟

ترجمه ی متونی که خیلی هم برایم جذاب به نظر نمی آمد گذر زمان را از یادم برد. شاید اگر سوت بلند کتری نبود اصلا متوجه نمیشدم بیست دقیقه ای سرم پایین بوده و ترجمه ها را انجام می دادم. چای را دم گذاشتم و از داخل یخچال تخم مرغ و از کابینت هم شیره انگور را پیدا کردم. امروز به این ترکیب تقویتی هردویمان احتیاج داشتیم!!

وقتی سفره ی صبحانه را انداختم بالای سر پروانه
رفتم. طوری غرق خواب بود که دلم نمی آمد بیدارش
کنم. از طرفی هم زمان داشت می گذشت. ما فقط
یک ساعت و نیم دیگر وقت داشتیم که...

-پروانه جان.

صدایش زدم و چشمم پی ساعت دیواری رفت. به
جای ساعت چشمم افتاد به شمع های جدیدی که
تولیدی کارگاه بود... قید بیدار کردنش را زدم و سراغ
شمع ها رفتم. پارسا دیروز تنها سری باقیمانده از
شمع های مزخرفی که خودش و آن یکی از خودش
بدتر، اختراع کرده بودند برایم در صندوق عقب ماشین
گذاشته بود. مرا میشناخت که به روی خودش نیاورد.

ذات خرابش کم کم به منهم رسیده بود! لب گزیدم و
از سرشانه ام به پروانه نگاه انداختم. اینبار با فاصله ای
که از او داشتم صدایش زدم. بالاخره پلکش لرزید و
چشمانش باز شد.

#پارت_۴۶۹

#رثا

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

گمانم همان خواب نیم ساعته هم کافی اش بود.
ناباورانه نگاه به من و بعد ساعت انداخت.

-حالت جا اومد؟

چشمش به سفره ی صبحانه افتاد و با شرمندگی حین مرتب کردن رو تختی اش گفت:

-خواهش میکنم به کسی نگو اولین باری که با هم تنها بودیم رو من به خواب گذروندم.

قرار نبود کسی از لحظه های خصوصی ما با خبر شود.
من به حریم بینمان حساس بودم. بعد از شستن صورتش، در حالی که حوله اش را روی شופاژ مینداخت ازم پرسید:

-بالاخره قرار شد امشب بریم جوینان؟

رو به رویم نشست و از قوری برایم چای ریخت.

-آره. منم ماشین پارسا رو ازش گرفتم. ولی باز اگر فکر میکنی نیاز داری به کارهای پایان نامه ات بررسی من و تو میتونی دیرتر از بقیه بریم جوینان. تا شکرش را در قند حل میکرد لقمه ی کوچکی از نان و پنیر و کره برایش گرفتم. مادرم راست میگفت که زیر چشمان پروانه گود افتاده. این شب بیداری ها و عجله اش برای تمام کردن پایان نامه این روزها کار دستش میداد، شک نداشتم.

-بفرمایید. اینم از اولین لقمه!

شهر گفتگو

چشمی ریز کرد و با خنده آن را ازم گرفت:

-دست درد نکنه. میخوای بیشتر از این شرمندم
کنی. همین مونده بقیه بفهمن امروز تو صبحانه آماده
کردی و من گرفتم خوابیدم.

-زندگی ما به بقیه چه ربطی داره؟ فکرشم نکن. اتفاقا
قبل اینکه پیام اینجا حاج خانم و بابام بهم گفتن
درست نیست بری پیش پروانه. اما من گوش نکردم.
دلم میخواست کنارت باشم.

لقمه اش را میجوید که زمزمه اش را شنیدم:

-خوب کردی اومدی.

قاشقی که برای برداشتن مربا میان انگستانم گرفته
بودم نزدیک بود از دستم بیفتد. برخلاف من و آن
قلبی که مدام به سینه میکوبید پروانه با آرامش
همیشگی اش گفت:

-اتفاقا دیشب مدام گوشیم رو نگاه میکردم. وقتی
دیدم آنلاینی خواستم برات بنویسم که پاشی بیای
پیشم اما... معذب شدم، حرفی نزد.

این همه لطف یک لقمه ی دیگر هم میخواست!!

-ای بابا. تو که هنوز خودت چیزی نخوردی.

نان و مربای هویج را هم به او دادم و ماهیتابه روحی
را کمی به سمت خودم کشیدم. پروانه آنقدری که این
روزها به زن عمو مطهره و خانواده اش رسید، از
خودش غافل بود. بین هردو لقمه ای که برای او
میگرفتم، یکی هم خودم می خوردم. صبح قبل از
رفتن به مزار عرفان و درد دل با او، صبحانه ی
مختصری خورده بودم. حالا باید حواسم را به پروانه
می دادم. او به مراقبت من احتیاج داشت!

وقتی خم شد تا شکر را بردارد و در لیوانش بریزد،
اندام بالاتنه اش از میان زیپ سویشرت مشخص شد
و ناخواسته لقمه در گلویم پرید. قلیی از چای را
خوردم تا گلویم باز شود و بعد روی سفره خم شدم و
دستم را رساندم به زیپ سویشرت پروانه...!

-سرده هوا...! سرما می خوری.

#پارت_۴۷۰

#رثا

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

بله! هوا سرد بود و برخلاف آن، من گرم!! پروانه ی از
همه جا بی خبر، مشغول جویدن لقمه اش بود که از
حرکت ناگهانی ام جا خورد. چشمانش بین سویشرت
و من و خودش به چرخش افتاد و من برای آنکه
روشنش کنم گفتم:

-سرده ها. تاپ می پوشی و می چرخ می تو خونه، سرما
می خوری.

سری تکان داد و دستی به لباسش کشید. اینطور بهتر بود! به قول بزرگترها اسلام به خطر نمی افتاد...! البته... اگر می افتاد طوری میشد؟

-چند وقته ورزش نکردم. کلاس های باشگاهم تق و لق شده، حس می کنم بدنم کرخت شده. یه ذره به مرتب کردن سوئیت می رسم یا میرم خونه ی عمه رو مرتب می کنم از حال میرم.

چه بهتر از این که بحث بینمان دقیقا داشت به سمت و سویی می رفت که می خواستم.

-خب تو عادت داری... چند ساله که هر روز صبح ورزش می کنی. به قول خودت باشگاهم که میری. اتفاقا نباید قیدش رو می زدی. منم حس می کنم فرم بدنت داره عوض میشه!!

تا دیروز فاصله ی بین ابرو و چشمانش به نیم سانت هم نمی رسید اما بعد از شنیدن این جمله چنان ابرویی بالا انداخت که نگران شدم.

-نکن قیافت رو اینجوری. مارمولک!!

-من یک گرم اضافه وزن نداشتم. اتفاقا لاغر شدم که چاق نشدم. لطفا بی انصافی نکن.

بهش بر خورده و برافروختگی گونه هایش هم حتما به همین دلیل بود.

@shahregoftegoo

-عزیزم. من که حرف بدی نزدَم. نگفتمم چاق شدی.
فقط تا یک ماه پیش...

-تو یک ماه پیش فرم بدن من رو از روی چادر
تشخیص دادی که حالا باب میل نیست؟

اصلا فکرش را نمی کردم اینقدر به بدنش حساس
باشد. گل بگیرند دهانی که بیخودی باز شود.

-شوخی کردم. چرا ناراحت میشی؟ تو خیلیم خوبی...
فقط منظورم این بود ورزش آدم رو سر حال می کنه.

اصلا چطوره بعد صبحانه بریم یه گشتی باهم این
اطراف بزنیم. یکم راه بریم...!

با چهره ای که پروانه به خود گرفته انگار بدترین
حرف عالم را به او زده بودم. تازه به حرف پارسا
رسیدم که اینطور وقت ها تجربه حرف اول را میزد.
برای آنکه بیشتر خراب نکنم سکوت کردم و پروانه هم
آرام آرام صبحانه اش را خورد. به پنج دقیقه نرسیده
بود سکوت بینمان که صدایش درآمد.

-من هنوز هفته ای یکبار میرم استخر!! فقط این مدت
بسکتبال رو کنار گذاشتم که خب به قول تو بدنم
بهش عادت داشت. این کرختی و خستگی هم فقط به
خاطر کنار گذاشتن ورزش نیست. وقتی صبح تا شب

نشستم پای ترجمه و اصلاح پایان نامه ام همین میشه
دیگه...

به گپ تلگرام شهرگفتگو پیوند
@shahregoftegoo

دستانم را بالا بردم و مردانه اعتراف کردم:

#پارت_۴۷۱

#رثا

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

-به جان مادرم شوخی کردم. نمی‌دونستم ناراحت
میشی.

پشت چشم نازک کردنش را با همین دو جفت چشمم
دیدم و خنده ام گرفت.

@shahregoftegoo

-دنبال بهونه بودم که بریم بیرون یه هوایی بخوریم،
یه چرتی پروندم!

صورت گرفته و درهمش رفته رفته باز شد و لبخند به
لبش نشست.

-اصلا نیازی نیست برای گفتن هر حرفی میانبر بزنی.
با من راحت باش. اتفاقا پیشنهاد خیلی خوبیه... شدیدا
بهش احتیاج دارم. تو هم که زحمت ترجمه ها رو
کشیدی. خیالم راحت.

اینبار او بود که به سمتم خم شد و عینکم را از روی چشمم برداشت. طبق معمول شیشه هایش کثیف بود و روی اعصاب کسانی که مرا می‌دیدند.

-امروز بریم عینک هم بخری؟ هم فریمش قدیمی شده هم شیشه اش!

از یکسال پیش که عینک نو و جدیدم را گم کردم و دوباره سراغ همین قدیمی آمدم، عهد کردم تا حواسم سرجایش نمانده دیگر خرجی برای عینک جدید نکنم اما روی حرف پروانه هم دوست نداشتم حرفی بزنم. بارها از زبان مادرم هم شنیده بودم که این عینک قدیمی عمر خودش را کرده و دیگر همه جایش چسب کاری و وصله و پینه بود.

-باشه. بریم...

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

آخرین لقمه را در دهانم گذاشتم و باقیمانده ی نان
تازه ای خریده بودم را هم پروانه در فریزر کوچک
آشپزخانه اش جا داد. تا او آماده شود و لباس هایش را
بپوشد حرف زدن با پارسا را بهانه کردم و از سوئیت
بیرون زدم. عجیب بود برایم عدم حضور محدثه پشت
پنجره!

شهر گفتگو

-جونم رفیق؟

-سلام. زنگ زدم دوباره تشکر کنم بابت ماشین.
می.دونم لازمش داشتی.

-ای بابا. چندبار تشکر می کنی؟ مال خودته... برو
خوش بگذره بهتون. فقط حواست به جاده باشه.
درسته هوا شده هوای بهاری اما بالاخره دیدی باد و
بارونی راه افتاد و شما هم پشت فرمون حواست رفت
به بعضی ها!! من حوصله مریض داری ندارم. تازه این
دفعه طوری بشه فقط تو نیستی که پروانه هم هست!
اونو دیگه سخته تر و خشک کردنش.

دست در حوض آب بردم و قطره هایش را سر گلدان
خشک کمی آن طرف تر ریختم.

-نگران نباش. می گم پروانه بشینه. اون مطمئن
می رونه!

الکی گفتم و مثل اسپند روی آتش شد. [شهر گفتگو پیوند](#)
@shahregoftegoo

-یا عیسی مسیح!! جون پارسا ماشین رو ندی به زنت!
تو بزنیش به در و دیوار می تونم خسارت بگیرم ولی از
اون حساب می برم. آقا من اصلا پشیمون شدم... الان
راه کج می کنم میام ماشینم رو می برم. اصلا تو چه
خری هستی که از اصفهونی جماعت چیزی قرض
می کنی. نمی دونی ما همه چیمون به جونمون بسته
است؟

شهر گفتگو

#پارت_۴۷۲

#رثا

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

بی سر و صدا به سمت در خانه حرکت کردم. پروانه با
هودی زرشکی و شلوار مشکی ای که به تن داشت،
چادرش را روی سرش انداخته و کفش هایش را
می پوشید.

-من غلط کردم زنگ زدم ازت تشکر کنم. ببین
می تونی آبروی من رو جلوی قوم و خویش ببری.
ناسلامتی پز دادم رفیقم سویچ ماشین گرون قیمتش
رو گذاشته جلوم!

شهر گفتگو

-برو شکر کن فعلا سرم شلوغه... خانم طراح میاد
دنبالم و من باب همفکری درمورد ایده های جدید
قراره توی کافی شاپ جلسه داشته باشم، وگرنه رسماً

خودم می اومدم دم خونتون و به پروانه می گفتم از
اینکه رفیق خلم رو باهاش شریک شدم، شکیم و
حواسش به خودش باشه بهونه دستم نده.

تا دیروز هیچکس مرا نمی خواست و حالا پارسا هم به
خاطر خواه هایم اضافه شده بود. عجب...! خدایا شکر.

-باشه حرص نخور. حواستم به دختر مردم باشه. بازم
میگم عسل خانم با بقیه فرق داره. فکر نکنی از اون
دختر است!! باباش آدم حسابیه و مادرشم...

-می.دونم. حالا توهم هی زن تو سر زن و دخترهای
اطراف من. ناسلامتی مهتاب متخصص زنان بودا! اتفاقا
پدر و مادر دار... عین همین عسل!

-خب پس... خوبه که خودت می‌دونی. این دختر،
زندگیش... خانوادش... شرایطش فرقی با مهتابت نداره
پارسا! حواست باشه کارهایی که کردی و خودت رو از
چشم زنت انداختی، پیش عسل تکرارشون نکنی. البته
اگه واقعا از این خانم خوشت اومده و دوست داری از
تنهایی دربیای.

صدایم را پایینتر بردم چون پروانه دیگر کنارم قدم
برمی داشت.

شهر گفتگو

-به نظرم می‌تونه جمعت کنه!! البته اگه جفتک
ندازی...

و همین جمله کافی بود تا پیش از بستن در حیاط،
صدای عربده ی پارسا به گوشم برسد.

-الاغ یکی باید همین حرف رو به خودت بزنه. منه
بیچاره رو ببین که توئه احمق داری نصیحتش
می کنی. برو گم شو نمی خوام صدات رو بشنوم.

داد و بیدادش به گوش پروانه هم رسید و هردو زیر
خنده زدیم. امیدوار بودم ترس های پارسا و تلنگری
که از رفتن زن سابقش به او زده شده بود، در این
رابطه به دادش برسد. بالاخره من هم متوجه شدم که
از روز اول پارسا هم به چشم خانم... آمد.

#پارت_۴۷۳

#رثا

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

@shahregoftegoo

"پروانه"

راه رفتن کنار او، شبیه رویایی بود که بارها تجربه اش کرده بودم، منتهی با چشمان بسته و در عالم خواب. این که صبح زود، وقتی محله خلوت از رهگذر است شانه به شانه اش راه بروم و دیگر دلم شور هیچ نگاهی را نزند، باعث شده بود لبخندم یک لحظه هم محو نشود. هرزگاهی به نیم رخش نگاه می کردم، بعد چشمانم پایین می آمد و می دیدم دستم توی دستانش است. یک حلقه ی ساده و ظریف هم دور انگشتم نشسته که همه چیز را واقعی تر جلوه می داد.

هشت سال دلدادگی، به ثمر رسیده بود و شاید دلم
حق داشت هی باور نکند و از ترس این که نکند باز
خواب باشد، این طور به سینه ام بکوبد.

وارد پارک نزدیک محله که شدیم، به خاطر خلوتی
صبحش... سرحال آمدم. واقعا حوصله ی نگاه های
مردم را نداشتم و به گمانم امیرعباس هم مثل من
بود. ما سال ها از این نگاه های سنگین زخم خورده
بودیم.

— نمردیم و یه بار هوای تهران و تمیز دیدیم.

دم عمیقی گرفتم، هوا بوی بهار می داد. انگار نفس
های میانه ی اسفند، عجلول بود برای رسیدن به
معشوقه اش!

@shahregoftegoo

— خوبه که کله ی صبح جز ما کسی توی پارک
نیست.

— گول خلوتیش و نخور، یه ساعت دیگه کم کم واسه
ورزش شلوغ می شه، در ضمن، کم تیکه بنداز برای
زود بیدار کردن پروانه خانم.

شهر گفتگو

خندیدم و آهسته گفتم.

— سر صبحی عین دزدا اومدی سراغم، تیکه هم
ندازم بهت؟

@shahregoftegoo

ابرویی بالا انداخت، تمام حق های دنیا را تمام و کمال
برای خودش می دانست که آن طور محقانه لب زد.

— زنمی، دلم خواست.

لبخندم محو شد. دگرگونی ام را فهمید و گمانم از
توی چشم هایم دید. خب، هنوز حس می کردم خواب
است، وگرنه من و او کجا و این واژه ی زنم کجا که
بینمان جا خوش کرده بود. باید باورش می کردم اما
می ترسیدم از باوری که تهش با برخاستن از خواب
نابود شود. خود خدا خوب می دانست من چندین بار

این باور را زندگی کرده بودم و تهش، عرق سرد بعد
یک رویا روی تنم نشسته بود.

@shahregoftegoo

— چی شد؟

آهسته پرسید، نفس عمیقی کشیدم و نگاهم را به
هرجا دوختم جز چشمانش که پشت آن عینک
قدیمی پنهان شده بود.

— میم مالکیت و دوست داشتم.

انگشتانم را محکم تر بین دست هایش فشرد و سرش
را جلوی صورتم کشید.

— خب زنم، به نظرت عجیب نیست این زمین
بسکتبال انقدر خلوته؟

#پارت_۴۷۴

#رثا

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

خندیدم به شیطنت خفته در نگاهش! شیطنتی که
سال ها خاموشش کرده بود و حالا بعد از آن
محرمیت، جلوی من مقابلش نمی ایستاد. چیزی که از
بقیه شنیده بودم را به زبان آوردم.

— فکر کنم عصرا بیش تر میان.

لبخندی زد و گوشه ی ابرویش را خاراند.

— آمارش و داری؟

نگاهم را توی زمین چرخاندم و از آرزوی غیرمعقولم
حرف زدم.

— اون موقع که تازه اومده بودم تهران، خیلی هوشش
به سرم می زد که کاش پسر بودم این جا بازی می
کردم.

دستم را رها کرد و آهسته وارد زمین شد، با چشمانم
دنبالش کردم. به سمت قفسه های توپ رفت و در

کمال ناباوری در قفسه باز بود. یکی از توپ ها را برداشت و چندین بار به زمین زد و دوباره گرفتنش.

— چرا خشکت زده خانم؟

جلو رفتم، اطراف را نگاه کردم تا مردی که مسئول این زمین بود را ببینم. هیچ آدمی اما این وقت صبح این جا نبود.

شهر گفتگو

— پروانه؟

تا به سمتش چرخیدم، توپ را پرتاب کرد سمتم. اگر حرفه ای نبودم قطعاً نمی توانستم دریافتش کنم و

ضربه ی بدی به قفسه ی سینه ام وارد می شد.

سرعت عملم در گرفتن توپ باعث لبخندش شد.

@shahregoftegoo

— می دونستی یکی از سوالاتم همیشه چی بوده؟

سوالی سر تکان دادم و باد توپ را با دست سنجیدم،

این عکس العمل غیرارادی بود، در باشگاه همیشه

انجامش می دادم.

— این که بینم توی زمین بازی رشته ی محبوبت

چطور عمل می کنی؟

با یک ابروی بالا رفته خندیدم.

— می خوی بگی توی فانتزیات بودم؟

جلو آمد، عینکش را از روی چشمش برداشت و زیپ
سویشرتش را هم پایین کشید. نمی فهمیدم قصدش
چه بود و می خواست چه کار کند. فقط تماشایش
کردم. سویشرتش را با همان عینک، روی سکوه‌های
دور زمین گذاشت و لبه‌های تیشرت چروکش را صاف
کرد.

— جز زخم کس دیگه ای غلط می کنه بیاد توی
فانتزیام.

خندیدم، مردک زبان باز... نمی دانستم فقط چرا انقدر
دیر زبانش را به کار انداخت. کم مانده بود هردویمان

منقرض شویم در این راه پر از بالا و پایین. نزدیکم
ایستاد، شیرین می خندید.

@shahregoftegoo

— خب، افتخار می دی؟

#پارت_۴۷۵

#رثا

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

— که چیکار کنیم؟
شهر گفتگو

دستی زیر چانه ام کشید. لمس انگشتانش با پوست
بدنم، باعث شد خون بیشتری در رگ‌هایم به غلیان

بیفتد. بوی پارافین با امیرعباس یکی شده بود. نزدیکم می شد، انگار شمعی روشن کرده بودند کنار بال های یک پروانه! این بار اما سوختنی در کار نبود، پروانه آتش هم می گرفت راضی بود به این وصل.

— که مهارت خانم ورزشکار و نشونم بدی.

به ساعتش نگاهی کرد و بالاخره راز خلوتی زمین بازی را لو داد.

شهر گفتگو

— از این مسئولش تایم کمی گرفتم، وقتمونم داره تموم می شه... عجله کن خانم.

توپ هنوز توی دستان من بود، من هم که مات لمس
دستش... همین باعث شد زیر توپ بزند و در کمتر از
چند ثانیه، دریبل کنان به سمت تور برود. صدایم بلند
بود و لحنم پر از خنده! چادرم را تا زدم و کنار لباس
عباسم گذاشتم.

— از بازی دوستانه چیزی شنیدی آقای سلطانی؟

برنگشت به سمتم، توپ را انداخت سمت تور و شانس
آوردم که ضربه اش اصلا ماهرانه نبود. دویدم به
سمتش. با آن هودی مشکلی از نظر راحتی نداشتم.
این بار که توپ به زمین نشست، آنی که توانست
تصاحبش کند من بودم. ریباند دفاعی انجام دادم و
حالا داشتم با دریبل سمت تور آن طرف زمین حرکت

می کردم. با آن پاهای بلندش خیلی زود به من رسید
و سعی کرد در روند دویدنم اختلال وارد کند.
دستانش را که دورم پیچید، برای یک لحظه از بوی
پارافین گیج شدم. نمی دانستم همه ی آدم ها قدر
من از بوی شمع خوششان می آمد یا یک استثنا بودم.
تلاشم را کردم تا به تور برسم اما قبل پرتاب توپ،
جلویم ایستاد به قصد دفاع و همین که چشمم به
چشمانش افتاد، بازی کردن از یادم رفت. با خودم
گفتم ببینش پروانه، فکر می کردی یک روز به این جا
برسی؟ گمان می کردی بعد آن خواستگاری، حلقه
اش انقدر زود توی انگشت بنشیند و بی ترس نگاهی
کنی و دلت نلرزد از رسوایی؟

— حرفه ای بودنتم همینه؟

با شوخی بیان‌ش کرد و من به خودم آمدم، دیدم
ایستاده‌ام توی زمین و او دارد به سمت حلقه می
دود. پرتاب این بارش توی سبد افتاد و ذوقش، لبخند
روی لب‌های من خشک شده نشاند.

— به این می‌گن بازی.

— فقط شانس آوردی.

تویی که از سبد خارج شده بود را دوباره سمت پرتاب
کرد. نمی‌گرفتمش، این بار به صورتم می‌خورد. رحم
نداشت این مرد.

— ثابت کن.

#پارت_۴۷۶

#رثا

#زهراارجمندنيا_دریادلنواز

لبخندش یک لحظه ای از روی صورتش کنار نمی رفت. می گفت خانم حقی، اما لب هایش شبیه پروانه جان برایم تکان می خوردند. امیرعباس را بعد آشوب هشتاد و هشت، هیچ وقت انقدر آرام و خندان ندیده بودم. توپ را به زمین کوبیدم، تمام حواسم را جمع کردم تا این بار گند نزنم و حواسم پرت نشود. دوسه باری سعی کرد مانعم شود اما به هر ضربی بود، توپ را توی حلقه انداختم و رو به چهره ی جمع شده اش ابرویی بالا انداختم.

— تازه مساوی شدیم. **گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند**
@shahregoftegoo

— نه دیگه، پرتاب من از دورتر بود، امتیازش بیش تره.

سری تکان داد، عرق از روی پیشانی اش پاک و عقب
نشینی کرد.

— باشه، به نفع تو... پروانه رو آخر بازی می شمارن.

شهر گفتگو

ضرب المثل جوجه و پاییز را چطور به من ربط داد.
خندیدم، حرکت کرد و سعی کردم برای دفاع اقدام
کنم، مقابلش هم ایستادم اما برای ثانیه ای او هم
ایستاد. متعجب تماشایش کردم، توپ به دست او بود

و در فاصله ی کمی مقابل هم بودیم، او در حالت
حمله و من در حالت دفاع! عرق از زیر روسری ام راه
گرفت.

@shahregoftegoo

— چی شد؟

نگاه بدجنشش برقی زد، برقی که از قضا دوستش هم
داشتم.

— گوشه ی لب ت چیه؟
شهر گفتگو

خواستم دستم را گوشه ی لبم بکشم اما اجازه نداد،
دست خودش را بالا آورد و با لمس لبم، همه ی رگ
هایم خورسانی را متوقف کردند. نگاه او هم از

بدجنسی فاصله گرفته بود. معذب از این همه نزدیکی، آرام پرسیدم.

— چی بود گوشه ی لبم؟

خنده به صورتش برگشت. پلکی زد و سری تکان داد.

— کرم امیرعباس!

طول کشید تا بفهمم هدفش گیج کردن من و احساساتی کردنم بوده، برای این که راحت به سبد برسد. وقتی داشت از ذوق پرتاب موفق دومش دور زمین می چرخید، دست به کمر تماشایش کردم و او به محض دیدن نگاهم، دور شادی اش را تمام کرد.

#پارت_۴۷۷

#رثا

#زهرارجمندنيا_دریادلنواز

— تازه می فهمم آقام چرا گاهی از حاج خانم می ترسه، شما زنا چرا انقدر یهو ترسناک می شید؟

— که کرم امیرعباس؟

شهر گفتگو

با حفظ خنده اش جلو آمد. توپ را محترمانه دستم داد و خیلی بامزه عقب کشید. مثلاً داشت نشان می داد از من ترسیده.

— آره دیگه، اون گوشه ی لبت پیله بسته تا پروانه شه.

سرخ شدم و در عین حال برایش پشت چشمی نازک کردم. حقیقت این بود در مقابل این مرد بازی کردن سخت بود. تمام مهارتم وقتی نزدیکم می ایستاد زیر سوال می رفت و گاهی به خودم حق می دادم. سال های زیادی را در حسرت این روزها گذرانده بودم. یک روزهایی فکر می کردم تمام شده، دیگر نمی شود به این رویا رسید، که فقط در خواب می بینمش و حالا خدا در طبق اخلاص مقابلم قرار داده بودتش.

— اگر عفو کردی ادامه ی بازی رو بریم پروانه بانو.

نفس عمیقی کشیدم، بازی تمام نشده می دانستم بازنده ام. با این حال تلاشم را کردم تا توپ را از دست ندهم، حرکت این بارش اما دیگر زیادی بدجنسانه بود، درست وقتی داشتم برای پرتاب آماده می شدم پشتم قرار گرفت و دستانش روی شکمم و در کل بالاتنه ام قفل شد. توپ از دست من افتاد و معترض اسمش را صدا کردم. با خنده جانی گفت و توپ به دست از من دور شد. به دور شدنش نگاه کردم و صدایم بالا رفت.

شهر گفتگو

— این حرکتا خطاست ها. دفاعم راه داره...

نرسیده به سبد ایستاد، چرخید سمتم و با لحنی طنز
اما صورتی جدی پرسید.

— ما داور داریم؟

معلوم بود که نه، اگر داشتیم هردو دستش را قطع می
کرد تا این طور توپ ربایی نکند. سری بالا انداختم و
او صورتش باز خندان شد.

— پس قانونی هم نداریم، هر جور دوست داشتیم بازی
می کنیم. منم فی الحال دوست دارم توپ و از زخم
ناجوانمردانه بگیرم.

با خنده اسمش را صدا زدم، توپش این بار گل نشد...
ولی باز خوشرو ستمم چرخید.

— جان امیرعباس؟

#پارت_۴۷۸

#رثا

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

حقیقتش ادامه ی بازی ای که بازنده بودنم از همین
حالا مشخص بود، دیگر صلاح نبود. من با یک جان
امیرعباس گفتنش هم سست می شدم. هرکسی می
دید می گفت چه دختر ضعیف النفسی اما، باید هشت
سال توی گوشت یکی بگوید جان امیرعباس و تو سر

برگردانی و جز مه ی از رویا چیزی نبینی، تا بفهمی
پروانه چطور سوخت و خاکستر شد و بال هایش را در
این راه فدا کرد. با نفس نفسی که تحرک باعثش بود
نزدیکم شد، توپی را هم که زیر بغلش گرفته بود، به
دستان من داد.

— چی شد؟ می خوام اقرار کنی بازیم ازت بهتره؟
صدایم از ته چاه بالا می آمد.

— بازیت ناجوانمردانست.
سهر گفتگو

به روی خودش نیاورد از چه حرف می زنم، فقط
خندید و مقابلم رخ به رخ ایستاد. صدایش آرام بود و
نگاهش، چسبیده به صورت من!

— ناجوانمردانه هنوز بازی نکردم.

@shahregoftegoo

— دیگه می خواستی چیکار کنی؟

کمی با نگاهش توی صورتم گشتی زد. شبنم اول
صبح انگار روی گونه هایم نشسته بود. گلگون بودند و
مرطوب! سرش خم شد. تمام رنج این سال ها را از
پس آن نگاه می دیدم وقتی لبش را روی گونه ام
گذاشت و با بوسه ای عمیق، رنج هایمان را با هم
تقسیم کردیم. چشمانم را بستم، توپ از دستانم سر
خورد و صدای افتادنش روی زمین و قل خوردنش
بینمان نشست و وقتی امیرعباس عقب کشید، خدا را
بارها شکر کردم از این که این زمین را رزرو کرده بود

تا کسی نباشد و تجربه ی اولین بازی مان، به این شور
ختم شود. نگاهم حالا گیج بود و ملتهب! صدای پسر
آمنه خانم هم آرام بود و گرفته، لبخند هم روی لبش
داشت!

— این کار و... خانم مربی، حریف امیرعباس نشدی.

نفسم را محکم بیرون فرستادم، به خاطر ورزش کردن
مداوم، در امر نفس گیری از او وضعم بهتر بود.
خجالت می کشیدم از او اما سعی کردم روی لحنم
نشانم.

— یه بار می ریم سالن، جواب این حرفت و اون روز
می دم. البته با حضور یک داور...

لبخندش کمی کمرنگ شد. [تلگرام شهر گفتگو پیوند](#)
@shahregoftegoo

— البته بعد عملت مدتی نمی تونه پوزم و به خاک
بمالی، این و یادت رفته پروانه خانم؟

نمی خواستم بحث عمل باز کامش را تلخ کند، بعد آن
بوسه ی به قول خودش ناجوانمردانه، نیاز بود به حال
خوش. چشم چرخاندم برای دیدن توپ و به سمتش
رفتم. وقتی از زمین برش داشتم، همان طور ایستاده و
امتحانی سمت سبدی که فاصله ام با آن زیاد بود
پرتابش کردم و توپ با چرخیدن دور حلقه، داخلش
افتاد. نگاه امیرعباس تحسین آمیز شد.

— مدتی... نه همیشه.

به گپ تلگرام شهرگفتگو پیوند
@shahregoftegoo

— یه اعترافی بکنم پروانه؟

#پارت_۴۷۹

#رثا

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

صدایش جدی شده بود. به سمتش چرخیدم و کمی
بعد هردو روی سکوهای کنار زمین نشستیم. با مکثی
ادامه ی جمله اش را گفت.

— می ترسم هنوز.

لبخندی زدم، هوای خنک اسفندماه را توی ریه هایم
کشیدم و خیره به آسمان پاک و آبی لب زدم.
— خب منم.

دستش روی دستم نشست، این را کشف کرده بودم
که بازی با حلقه ام را دوست دارد. از بعد محرمیت،
مرتب این کار را می کرد.

— حسرت می خورم چرا نتونستم درس و تموم کنم،
لااقل الان یه آقای دکتر بودم که شاید خودم عملت
می کردم.

آهسته زمزمه کردم.

— یادمه همه می گفتن تو دوست داشتی تخصص
قلب بگیری. پس نمی تونستی عملم کنی آقای دکتر!

خندید، گردنش خم شد به عقب و نگاهش را به
آسمان دوخت. عینکش را از روی سوییشرتش
برداشتم و به دستش دادم. تشکری کرد و آن را به
چشمش زد.

— می شد که پیام توی اتاق عمل!

از تصور دیدن جای زخم و خون دلم آشوب شد. از
یک طرف هم برای آرزوهای از دست رفته ی مردی

که سخت تلاش کرده بود پزشک شود و یک اعتراض،
این تلاش ها را دود کرده بود آشوب بودم.

@shahregoftegoo

— بیا بهش فکر نکنیم، این روزا می گذره.

— لکنها صعبه. { ولی سخته }

#پارت_۴۸۰

#رثا

گفتگو

#زهرارجمندنيا_دریادلنواز

سوالی نگاهش کردم، عینکش را عقب فرستاد و
خندید. بعد هم سوییشرتش را از دستم گرفت تا
بپوشد.

— تا حالا به یادگیری زبان دیگه ای فکر کردی؟

جواب متلکش را با متلک دادم.

— البته، اما زبان بین المللی مهم تری، شبیه انگلیسی
که عین بلبل حرف می زنمش.

ابرویش بالا پرید. دستم را گرفت و از روی سکو پایین
پریدم. آرام به سمت خروجی زمین بازی حرکت
کردیم و او پرسید.

— خب خانم بلبل، کلا توی هوا بودن و دوست داری
نه؟

اشاره اش به توانایی پرواز بلبل و پروانه بود. تنها
لبخندی زدم و او دستمالی از جیبش بیرون کشید تا
عرق ورزش را از روی صورتش پاک کند.

— شب چه ساعتی حرکت می کنیم؟

دستمال را در سطل زباله ای که نزدیکمان بود پرتاب
کرد و خواست منتظر بمانیم تا مسئول زمین بیاید و
کلید قفسه های توپ را تحویلش بدهد. بعد هم با
نشستن روی یک نیمکت در انتظار مرد، جوابم را داد.

— بعد از اذان مغرب و عشا راه می‌فتم، مطهره

وضعیتش چطوره؟ می‌تونه بیاد؟

نگرانی برای عمه آمد میان حال خوشم و گلویم را
محکم گرفت. به درد کشیدن هایش که فکر می‌کردم،
زهر توی خونم می‌ریختند.

— نه عمه شرایط او مدن ندارن. فقط ما و خانواده ی
شما و مصطفی اینا!

شهر گفتگو

سری تکان داد و کمی اخم هایش توی هم رفتند.
وضعیت عمه او را هم اذیت می‌کرد به خصوص که
می‌دانست تمام شدن دردهای عمه بعد از برگشت ما

از سفر، با عملی که یک سرش به من ربط دارد تمام می شود. با آمدن مرد برخاست و جلو رفت. نگاهش کردم که داشت خوش و بشی با مرد می کرد و کلید را تحویلش می داد. قرار بود شب به جوینان برویم تا او و خانواده اش چندروزی مهمان خانواده ی من باشند. به خاطر بیماری ریوی پدرم، فرصت این که در تهران ارتباطات بیش تر شود پیش نیامده بود و خودشان شخصا تماس گرفته بودند برای دعوت خانواده ی سلطانی. با برگشتن هم پیام و مامان همراهمان برمی گشتند تا برای روز عمل کنار من باشند. عملی که به شکل عجیبی هرچه به آن نزدیک تر می شدیم، استرسم نسبت به آن افزایش پیدا می کرد. وقتی برگشت، من هم برخاستم. دیگر باید سمت خانه حرکت می کردیم تا کارهای قبل رفتنمان را

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوندی
@shahregoftegoo

#رثا

#زهرارجمندنيا_دریادلنواز

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&
&&&&&&&&&&&&&&&&

"عباس"

رانندگی با پایی که هنوز سر ناسازگاری داشت و کوتاه
نمی آمد کمی برایم سخت بود اما چون به پارسا قول
داده بودم فقط خودم پشت فرمان ماشینش بشینم
مقاومتهم را از دست ندادم. بیش از دو سوم مسیر را
طی کرده بودیم و جز یکبار که برای صرف چای
توقف کردیم بی وقفه ماشین را رانده بودم.

-چرا راهنما زدی؟

-پنچر کردم!!

شهر گفتگو

کمربندش را باز کرد و نگاهی از آینه به ماشین
مصطفی انداخت.

-ای وای. خب... لاستیک زاپاس داریم؟

یک ساعت و نیم پیش توقف کرده بودیم و حالا با
تکرار مجددش صدای پدرم درآمد.

-چی شد؟

سرم را به چپ برگرداندم. تسبیحش از شیشه ماشین
بیرون مانده بود. دست دراز کردم و آن را روی هوا
قاییدم.

-پنچرم حاجی... هم خودم هم ماشینم!

زیر لب غرزد و مادرم با نگرانی هایی که تمامی
نداشت دست روی شانه ی مصطفی گذاشت و گفت:

-پیاده شو کمکش کن. بچم گناه داره مادر...

صدای جیغ گریه های طاها حواس همه مان را پرت
کرد. سروناز پیاده شد و در حال آرام کردن پسر یک
دنده اش که بویی از عموی نازنینش نبرده بود به
سمتman آمد.

-راست میگه حاج خانوم. ما هم بمونیم کمک کنیم
زودتر همگی با هم راه بیفتیم.

مصطفی هم پیاده شد و به طبع منم... دست برادر
عزیزم را کشاندم به سمت خود.

@shahregoftegoo

-بچه داره اذیت میشه. برای کمر حاج خانمم خوب
نیست این همه ساعت مدام توی ماشین نشستن. تو
گازش رو بگیر برو. فکر کنم کمتر از یه ساعت دیگه
برسیم. من هم زود راه میفتم.

پای مادرم خواب رفته بود و نمی توانست پیاده شود.
با این وجود نیمی از بالا تنه اش را از شیشه بیرون
آورده بود.

-نه شبه... خطرناکه. من دلم هزار راه میره.

طاها را از بغل سرونز گرفتم. بوسه ای پشت دستان
کوچکش زدم و لب هایم را به گوشش چسباندم.

#پارت_۴۸۲

#رثا

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

-عمو قربونت بره. می دونم بدخواب شدی... یکم دیگه
صبر کنی رسیدیم.

شهر گفتگو

صدای گریه اش به نق نق های ریزی بدل شد. رسیدم
به مادرم... به نگاه نگران و لبخند پر از دلواپسی اش.
به او که نمی توانستم دروغ بگویم!

-ماشینم پنچر نشده. دروغ گفتم با پروانه تنها شم!

اولش در بهت به سر می برد اما با گذر هرثانیه آن
بهت و حیرت به خنده ی ریزی نزدیک و نزدیک تر
شد.

-مادر دورت بگرده که شیطنتت به آقات رفته!

همینم مانده بود مرا با پدرم شبیه بداند.

شهر گفتگو

-خدا نیاره اون روز رو که من شبیه شوهرت شم.

-نگو مادر... به الانش نگاه نکن. وزه ای بود برای خودش... در به در دنبال این بود به بهونه سفر زیارتی منو خودش تنهاشیم.

-بدچیکار می کردین تنها می شدین؟

مادر ساده و بیچاره ی من... آهی از ته دل کشید و گفت.

-می رفتیم زیارت. حرم حضرت معصومه. برام چادر نماز می خرید و همونجا متبرکش می کرد. می رفتیم شاه عبدالعظیم... یه گوشه جانمازهامون رو پهن می کردیم و من به احترام حاجی پشت سرش نماز می

خوندم و اون با صدای قشنگت... برای عاقبت
بخیریمون قرآن می خوند.

@shahregoftegoo

غیر از این هم انتظار نمی رفت.

-خب... باشه!

وسط حال خوشش پارازیت انداختم اما ناراحت نشد.
در عوض لبخندی پر از شیرینی به لب نشاند و گفت.

شهر گفتگو

-بسپرش به من مادر. از اول به خودم می گفתי خب.

و بعد حین پیاده شدن از ماشین پدرم را که کنار
مصطفی ایستاده بود و دنبال لاستیک پنچر ماشین
می گشت صدا زد:

-حاجی... بیاید ما بریم. این دوتا ماشالا خودشون از
پس خودشون بر میان. من دیگه واسم کمر نمونده. از
وقتی توی ماشین نشستم پاهام خواب میره. این بچه...
این بچه هم...

متاسفانه آن بچه ای که مادرم می خواست او را بهانه
کند بغل عمویش به خواب رفته و آرام گرفته بود.

-این بچه هم الان بیدار می شه دوباره گریه می کنه.
بریم زودتر... عباسم زود راه می فته.

شانس آوردم فقط دو لاستیک سمت چپ ماشین را
چک کرده بودند و مادرم به وقت آن ها را صدا زده
بود. وگرنه همه چیز بدجور لو می رفت. به اصرار مدام
مادرم همگی سوار ماشین شدند. پدرم بهم سپرد
حواسم به پروانه باشد و می گفت بهتر است او همراه
برادرم و بقیه برود و به جایش پدرم پیشم بماند. اما
پروانه مصمم و آرام حرفش را زد و کنارم ماند.

-دیگه نمی خواد زیر انداز بندازی امیرعباس جان...

شهر گفتگو

#پارت_۴۸۳

#رثا

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

از صندوق عقب سبد پر از میوه و خوراکی مان را
درآوردیم.

-برای چی؟

سبد را به دستش دادم و با تعجب سوالم را از خودم
پرسید. تازه یادم افتاد او از دروغم بی خبر مانده...

-آها... دروغ گفتم! من پنچر بودم. گفتم بمونیم
پنچریمو... بگیری...

چنان جاخورده بود که نیمه های حرفم از خنده سرخ
شدم و بریده بریده توانستم جمله ام را کامل کنم. لب

گزید و خجالت زده سرتکان داد. من در این سفر هم
به مراد دلم نمی رسیدم. کلی جماعت و قوم و خویش
همسر در آن خانه انتظارمان را می کشیدند و قطعا
صدها چشم ما را زیر نظر می گرفت.

-خجالتم نده...

مشغول جمع کردن خرده چوب های خشک بودم و او
همچنان نظاره گرم...

شهر گفتگو

-بیا خجالتم نده.

زیرانداز را طوری انداخته بودم تا بتواند تکیه اش را به
درهای بسته ی ماشین بدهد. تا روشن شدن آتش و

بار گذاشتن چای من شعر زمزمه کردم و او با یک
دست زیر چانه و سکوتی بی پایان نگاهم کرد.

-خب چه خبرا؟

کنارش نشستم و تا دستم را دور کمرش حلقه کردم
زیر خنده زد.

-ما تو ماشین خودمونم تنها بودیم ها...

شهر گفتگو

شاید از دلتنگی خانواده ی خودش تمایل داشت زودتر
برسیم.

-آره تنها بودیم ولی من نمی تونستم دستم رو دور
کمر تو حلقه کنم و...

@shahregoftegoo

گونه اش را بوسیدم و او شرمزده کمی فاصله گرفت و
دوباره به آغوشم برگشت.

-متوجه شدم!!

بچه ی باهوشی بود.

شهر گفتگو

-فکر کردی همیشه به همین راحتی هاست...؟

لب هایش را بهم فشرد. نجات نگاهش... سرخی گونه
هایش شیطنت و خواستن را زیر پوستم می لغزاند.

-دلم تنگ شده می دونی یعنی چی؟ ما بیشتر وقت
ها همدیگه رو می دیدیم. اما دروغ چرا از وقتی بهم
محرم شدیم بیشتر دلتنگت می شم! اومدی درمون
بشی ولی هنوزم دردِ من موندی!

#پارت_۴۸۴

#رثا

شهر گفتگو

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

او را در حصار بازویم کشیدم. سرش را به شانه ام تکیه
داد و پلک بهم بست. من معنی همه ی دلتنگی های

دنیا را می دانستم. گونه اش را بوسیدم... سردش بود.
بینی کمی قرمزش را میان انگشتانم گرفتم.

-اوضاع کارگاه داره یه تکون هایی می خوره. پارسا پر
از ایده است. اون دختری هم که جدیداً باهامون
همکار شده آدم درست و درمونیه...سفارش هامون رو
پیش فروش کردیم و رسیدیم به سود! می خوام زودتر
یه جارو اجاره کنم. دور و اطراف خودمون که نمی
تونم...

در جا و آنی از میان لب هایش زمزمه کرد.

-عیب نداره.

-باید بریم سمت کارگاه...

به گپ تلگرام شهرگفتگو پیوند
@shahregoftegoo

لبخندی زد.

-چه بهتر. منم بیشتر بهت سر می زنم.

چشم هایم را روی صورتش گرداندم. نفس آرامی
کشید و من به تقلید از او عطرش را به ریه هایم
فرستادم.

شهر گفتگو

-یا اونقدر سخت بغلم بگیر که سرما از یادم بره یا بلند
شو چایی بریز!!

صورتش را پشت دستانش پنهان کرد و خنده از سرشانه هایش ریخت. من هر دو را انتخاب کردم. همیشه باید گزینه ی سومی هم در کار می بود!

وقتی بساطمان را جمع کردیم و راه افتادیم مصطفی زنگ زد و گفت راه را اشتباه رفته اند و دوباره مجبورند برگردند. یک جای مشخصی مجدد قرار گذاشتیم تا همگی با هم راهی روستا شویم. اینکه مصطفی از روی نرم افزارهای امروزی هم نمی توانست مسیر را پیدا کند بهانه ای برایم شده بود تا دستش بیندازم. چشمان مادرم برق می زد و ناراحت تماس مصطفی بود. می گفت به او گفته بوده با ما تماس

نگیرد و از مردم پرس و جو کند تا راه را نشان دهند
اما برادرم حقیقت را دم گوشم گفت. پدرم به او
سپرده بود طولش دهد تا ما هم برسیم. به نظر او دیر
آمدن من و پروانه خوبیت نداشت و ممکن بود خانواده
ی او را نگران و ناراحت کند.

-بده به من طهارو...

بچه را از بغل مادرم گرفتم و جای خودم را با پروانه
عوض کردم. ادامه ی مسیر را او بهتر از من و برادرم
بلد بود.

-بسم الله...

خنده ام گرفت از ترسش... جوری دو دستی فرمان را
چسبیده بود که انگار به عمرش رنگ ماشین را هم
ندیده بود.

@shahregoftegoo

-پارسا اینقدر ترسناکه؟

#پارت_۴۸۵

#رثا

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

شهر گفتگو

خندید و وقتی به نیم رخ سرچرخاند گفت:

-خیلی!

با احتیاط و رعایت تمام اصول راهنمایی و رانندگی
ماشین را حرکت کرد و منم سرم گرم بازی با طاهها
شد. نیم وجب بچه اصرار داشت تا عینکم را بردارد و
به صورت خود بزند!

-نکن بچه... این بشکنه من با خودم عینک نیاوردم.
بیچاره می شم.

گوشش بدهکار نبود. دسته ی عینک را گرفت و از
صورتتم کشید.

-کار خودت رو کردی؟

صدای جیغ خنده هایش به هوا رفت. دست می زد و خوشحال بود که به مرادش رسیده است. از این جهت به من رفته بود! تازه وقتی سراغ چادر پروانه رفت تا آن را از سر او بردارد دیگر من هم به وسوسه افتادم.

-شما دوتا چگونه... چادرم از سرم افتاد.

-بچه کشید. من کاری نکردم.

سرانگشتم را به پهلویش رساندم و او خود را کنار کشید. طاها هم از من تقلید کرد هرچند انگشتان کودکانه و ظریفش تقلای من را نداشت.

-امیرعباس... عزیزم. دارم رانندگی می کنم.

زمزمه ام را به گوشش رساندم.
@shahregoftegoo

-می دونم... می دونم خانم.

نیم نگاهی به صورتم انداخت و برای سبقت گرفتن از
ماشینی که نیتش همدستی با من بود چراغ زد.

-یک ربع دیگه صبر کنی رسیدیم.

شهر گفتگو

-برسیم مثلا چیکار می کنیم؟

دستپاچه خندید و سبقتش را گرفت. طاها در تلاش بود تا از روی پای من بلند شود و به بغل پروانه برود. من اما اجازه نمی دادم.

-باشه آقا! باشه... شما اذیت کن. وقت تلفی منم می رسه.

وقتی طاها را بلند کردم دستان کوچکش را به دور گردنم حلقه کرد. گیج خواب بود و نمی خوابید. یا اگر هم می خوابید از خواب می پرید. مادرم می گفت طاها هر وقت مرا می بیند آرام می گیرد یا اگر آرام باشد به شیطنت میفتد. حق با او بود. خودم هم جنس خراب این برادرزاده را شناخته بودم.

#پارت_۴۸۶

#رثا

#زهراارجمندنيا_دریادلنواز
@shahregoftegoo

در حال نوازش کمر کوچکش بوسه ای به گردنش
زدم. باز هم دستش را به صورتم رساند و اینبار با بوسه
هایی که به گردنش می زدم و غلغلکی که نصیبش
می شد دست از شیطنت کشید و آرام ماند.

پیش از رسیدنمان به خانه ی پدر پروانه... او با خانواده
اش تماس گرفت. جلوی در منتظرمان ایستاده بودند و
بعد از پارک کردن ماشین ها همراه طاهایی که روی
دستانم خوابش برده بود پیاده شدم. دود کردن اسپند
و خوش و بش هایی صمیمی و طولانی خانواده اش به

مذاق پدر و مادرم خوش آمده بود. من آن ها را مثل
کف دستم می شناختم. لبخند از سر ذوق و رضایت
پدرم از لب هایش کنار نمی رفت و ذوق مادرم از
نگاهش...

-سلام حاج آقا. زحمت دادیم. ببخشین...

یک دستش را به روی بازویم گذاشت و دست دیگرش
را پشت سرم برد. پیشانی ام را بوسید...

شهر گفتگو
-خوش اومدی پسر. چشم انتظارتون بودیم.

مصطفی همه چیز را مردانه گردن گرفت.

-من راه رو گم کردم بقیه معطل شدن.

سروناز و پروانه کنار هم ایستاده و با مادرها مشغول صحبت بودند و منم کنار پدرم. هدیه هایی که حاج خانم و سروناز به رسممان برای عروس و خانواده اش آورده بودند را باید از صندوق عقب ماشین برمی داشتم و بودن طاهها در بغلم مانع می شد. مصطفی را صدا زدم و طاهها را به او سپردم.

-کمک لازم داری؟
شهر گفتگو

پیام وقتی رسیده بودیم پروانه را کمی طولانی تر از پدر و مادرشان در آغوش گرفت و متوجه پیچ پیچ های او دم گوشش شدم. می دانستم رابطه ی خوبی با

یکدیگر دارند. برخلاف من و برادر بزرگترم...

هیچکدامشان پدر و مادرشان را آزار نداده بودند.

@shahregoftegoo

-نه ممنون. میارم خودم.

تعداد هدیه ها و جعبه هایشان زیاد بود و اگر می

خواستم خودم آن ها را ببرم زمان می برد.

-تعارف نداریم که... بده یت سری رو من ببرم.

شهر گفتگو

جعبه ها را روی دستش گذاشتم و پرسید:

-پات بهتر شده؟ پروانه که می گفت هنوزم درد داری
و به روی خودت نمیاری.

@shahregoftegoo

زن زندگی به او می گفتند...

-بهتر میشم. وقت کنم می رم فیزیوتراپی.

#پارت_۴۸۷

#رثا

گفتگو

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

یک سری از هدایا را برد و سر راهش به یکی از
پسرخاله هایش که همسن و سال خودمان می زد

سپرد تا کمکم کند. خاله و دایی پروانه را برای اولین بار بود که می دیدم. دخترخاله ها و پسرهایی که در جمعشان بودند را هم همینطور... از اینکه بخواهم نگاه دیگران را تحلیل یا قضاوت کنم خوشم نمی آمد... یعنی خسته بودم از این برداشت های تلخ و سخت. اما شک نداشتم بین بعضی از آن ها که به ظاهر نسبت خونی داشتند نگاهی تلخ... یا زبانی گزنده حضور داشت! وقت دست دادن با مردها یا سلام و احوالپرسی با زن ها... متوجه تک تکشان شده بودم. شاید پروانه از من بیشتر... چون برخلاف لحظه های پیش از رسیدن من... بغ کرده چادرش را گرفته و کمی دورتر از بقیه کنار سروناز ایستاده بود. من هیچوقت از او بیشتر از آنچه که باید می دانستم در مورد مشفق نپرسیده بودم. آزارش می داد سوال و جواب های این

چنینی... و حالا مطمئن بودم نگاه بعضی از مهمان
هایشان مکدرش کرده بود.

هرچه بود و نبود را از صندوق عقب برداشتیم و به
داخل خانه بردیم. از حرف های پدر پروانه که بیشتر
روی صحبتش با من بود متوجه شدم خانه ی دایی و
خاله و یکی از عموهای پروانه در همین اطراف است و
فقط یکی از خاله هایش روستای دیگری زندگی می
کند. خیلی زود... بعد از صرف چای و شیرینی نصف
بیشتر مهمان ها رفتند. بیشتر به احترام حضور ما و
خستگی سفر کوتاه مدتمان جمعمان را ترک کردند و
فضا به خودمانی دیدار آخرمان شد.

-پسرم چگونه؟ همه چی رو به راهه؟

به احترام بزرگترهایی که برایشان روی زمین نشستن
سخت بود دو زانو زمین نشسته بودم. نگاهم را از
پروانه ای که در آشپزخانه اینطرف و آن طرف می
رفت گرفتم و به پدرش لبخند زدم.

-ممنونم. آره الحمدلله. همه چی رو به راهه. شما
بهترین؟

-خداوشکر. یه نفسی میاد و میره.

شهر گفتگو

-انشالله سلامت باشین.

صدای نق زدن های طاهها را شنیدم و چشمم به
سروناز افتاد. چادرش را بین دندان گرفته و در تلاش

بود تا روسری اش را از دست برادرزاده ی سرتقم
نجات بدهد. کلافه اش کرده بود در این سفر... بلند
شدم و سمتشان رفتم. طاها تا چشمش بهم افتاد
خنده ای کرد و دست تکان داد.

-بیا پدرسوخته. بذار مامانت یه نفس بکشه.

گرفتمش از آغوش سروناز و در حالی که سعی داشتم
تا او را بخوابانم کنار پنجره ی رو به حیاط ایستادم.
کاش کارگاهمان در همین روستا بود. بی هیاهوی
شهر و ترافیک و آلودگی... رفت و آمدمان هم محدود
می شد با کسانی که سوهان روح بودند و نمی شد
نادیده شان گرفت.

#پارت_۴۸۸

#رثا

#زهراارجمندنيا_دریادلنواز
@shahregoftegoo

"پروانه"

کاسه ی آب مرغ کمی از من دور بود. برنجم را داشتم
خشک می خوردم که خود امیرعباس دست دراز کرد
میانه ی سفره و با برداشتن کاسه، آن را به سمت
گرفت. از او نخواستہ بودم اما این که حواسش به من
بود باعث لبخندی روی لب هایم شد. مادرم با شوق به
این صحنه نگاه کرد و برای بار هزارم تعارف زد.

— بفرمایید بکشید، قابل دار نیست... حاج خانم، برای حاج آقا بکش! آقا مصطفی، سروناز خانم تعارف نکنید.

همه از او تشکری کردند و من به آدم هایی چشم دوختم که گرد سفره ی پروپیمانی که مادرم چیده بود جمع شده بودند. حس خوبی داشتم، یک آسودگی خاطر عمیق! همه با لبخند دور این سفره بودند، همه حالشان خوب بود و این بخشی از محالاتی بود که به سرانجام رسانده بودیمشان.

شهر گفتگو

— پروانه، برای آقاعباس مرغ بذار.

به بشقاب امیرعباس نگاه کردم. جایی برای تکه ی دیگری مرغ نداشت ولی این تعارف های افراطی مادرم

را هم نمی شد ندیده بگیرم. ظرف مرغ را به سمتش گرفتم و او با خنده ای که به احترام جمع سعی داشت پنهانش کند، به جای مرغ کمی از سیب زمینی های سرخ شده ی کنار ظرف را توی بشقابش ریخت، بعد هم با صدایی آرام طوری که کسی نشنود گفت:

— من و تو یه ماه جوینان بمونیم، راحت ده کیلو وزن می گیریم.

ظرف را وسط سفره برگرداندم و با جلو کشیدن چادرم خنده ام را پشتش پنهان کردم. آمنه خانم داشت از آشپزی خوب مادرم تعریف می کرد و خوش خوراک بودن مرغ هایش. سروناز هم تأییدش می کرد و مادر بیچاره ی من دور سفره ای که با تمام توانش چیده

بود، داشت از خجالت آب می شد. پیام خواست ظرف
دوغ را به دستش بدهم و بعد مشغول ریختن دوغ در
لیوان تک تک مهمان ها شد.

— این دوغا چه خوشمزه ست.

بشقابم تقریبا خالی شده بود، توی همان کمی سالاد
ریختم تا باقی اعضای دور سفره غذا می خوردند
مشغول نگهم دارد. جواب مصطفی را هم خود پیام
داد.

شهر گفتگو

— اینا رو مادر خودشون درست می کنند، محلیه!

بازار تعریف و تمجید باز داغ شد و من و امیرعباس
بههم نگاهی کردیم. می فهمیدم توی چشمان جفتمان
آسودگی ارتباط خوب خانواده ها دیده می شد و
بخشی از سنگینی ذهنمان را آرام می کرد. شام که
تمام شد، مردها به جلوی تلویزیون برگشتند، همه
شان جز عباس و پیام که برای جمع کردن سفره
داوطلب شدند! من هم وارد آشپزخانه شدم و سروناز
که سعی داشت جلوی سینک بایستد و ظرف ها را
بشوید، به سختی متقاعد کردم تا عقب برود. دست
آخر پیروز من بودم و مغلوب اویی که با شرم نگاهم
می کرد.

شهر گفتگو

#پارت_۴۸۹

#رثا

#زهرارجمندنيا_دریادلنواز

— خب الان من چه کمکی کنم؟

مايع را روی اسکاچ بافتی که خود مادرم درستش کرده بود ریختم و جوابش را دادم.

— اون غذاها رو خالی کن توی ظرف.

امیرعباس و پیام داشتند سفره را جمع می کردند، خانه پر بود از هیاهوی صحبت و توی آشپزخانه هم همزمان حرف زدن خانم ها بازاری درست کرده بود تماشایی. با ورود امیرعباس، سروناز چادرش را جلوتر

کشید و او همراه با گذاشتن بشقاب ها روی سینک
گفت:

به گپ تلگرام شهرگفتگو پیوند
@shahregoftegoo

— سرونز طاهای عمو گریه می کنه.

او هم سریع برخاست و امیرعباس کنارم جای گرفت.

— کمک کنم؟

شهرگفتگو
با لبخندی تماشایش کردم.

— نه عزیزم.

عزیزم را آرام گفتم اما برق چشم های او رسواکننده بود. مادر داماد دوستم، خیلی زود خودش را به او رساند.

— برو بشین پسر، بشین پیش مردها الان چایی تازه دم میارم.

امیرعباس هم رگ خواب او را خوب توی دستش داشت که برایش زبان می ریخت.

— می خواستم به پروانه خانم کمک کنم، خسته شدید همگی!

دست مادرم چنگ شد روی گونه اش، من و سحر به این حرکتش خندیدیم و آمنه جان هم شانه هایش

لرزید. برای این حال خوش باید چندبار شکر خدا را
می گفتم؟

@shahregoftegoo

— دیگه چی، برو بشین مادر... برو بشین به خدا اگر
بذارم.

نگاه امیرعباس سمت من چرخید، می مردم برای آن
خنده های توی چشم هایش. با ابرو اشاره کردم برود و
پلک روی هم گذاشت که یعنی چشم. با خروجش،
سرعت شستن ظرف ها هم بالا رفت و کمی بعد با
سینی چای و ظرف میوه همه از آشپزخانه خارج
شدیم. صمیمیت بین دو خانواده همه ی نگرانی های
اندکم را هم دود کرده و به هوا فرستاده بود. شب های
جوینان کمی خنک بودند، اما نه خنکی آزاردهنده ای!

از این بابت پیام پیشنهاد داد چای را توی حیاط بنوشیم و همه استقبال کردند. جلوی جمع، هم من و هم امیرعباس کمی درجه ی مراعاتمان بیش تر بود. هردو دیگر از سنی گذشته بودیم که با رفتارهای زیادی عاشق پیشه در جمع، خودمان را زیر سوال ببریم. همه ی حس های بکر دنیا برای خلوتمان بود و هردو از این رویه ی رفتاری راضی بودیم. من و سحر جلوتر از بقیه به حیاط رفتیم تا ایوان را برای مهمان ها آماده کنیم و کمی بعد، همه با لباس های مناسب هوا و سینی چای و میوه، به حیاط نقل مکان کردند.

شهر گفتگو

— حاج آقا خیلی خوب جایی زندگی می کنید، باور کنید مدت ها بود آسمونی به این تمیزی ندیده بودم.

حرف آمنة خانم باعث شد پدرم لبخندی بزند.

#پارت_۴۹۰

#رثا

#زهراارجمندنيا_دریادلنواز

— همون هوای کثیف، این روزها بیش تر خواهان داره
حاج خانم.

شهر گفتگو

بعدش به من نگاه کرد و گله ی چندساله اش را از
دوری ام این طور به زبان آورد. با لبخندی سر پایین
انداختم و دست آمنة جان روی دست من نشست. من
را نشانده بود بغل خودش!

— اینم خوش شانسی ما بود. [@shahregoftegoo](#)

محبتش عمق گرفت در رگ و پی تنم. امیرعباس هم
با لبخند تماشايم کرد و سحر میان جمع با صدای
بلندی پرسید.

— بالاخره تاریخ عملت مشخص شد آجی؟

دیدم لبخند امیرعباس کمی کم شد، من اما بیش تر
لب هایم را کش دادم.

— ایشالا برگردیم، نوبت می زنیم.

و آقا ابراهیم با صدای بمش نجوا کرد.
@shahregoftegoo

— ان شالله این مورد به سلامتی تموم شه، یه
عروسی آبرومند برای این دو جوون بگیریم.

همه آمینی گفتند و برق نگاه امیرعباس، با شنیدن
اسم عروسی برگشت. بی تابی اش را نفس می کشیدم
توی هوای پاک جوینان! نگاهم که کرد، چشم هایمان
قفل همدیگر شدند و هردو خوب می دانستیم برای
رسیدن به این لحظه، چه تاوان هایی داده بودیم. چه
روزهایی... چه عمرهایی... چه اشک هایی!

@shahregoftegoo ۲۳.۷ pg.

روی تشک های خنک دراز کشیدیم. چراغ خاموش بود و نگاه من به سقف. مادرم یک پارچ آب بالای سرمان گذاشته بود تا اگر تشنه شدیم راحت باشیم و خودش و آمنه جان زودتر از ما برای خواب رفتند. صدای آلارم پیامک موبایلم، تاریکی را شکست و سر من را چرخاند. از تکان های سروناز می شد فهمید او هم نخوابیده. موبایل را برداشتم و پیام را باز کردم. برایم نوشته بود.

{ خداروخوش میاد وقتی من بی خوابم تو کنارم نباشی؟ }

آن آیکون خنده پشت پیامش باعث شد لب هایم کج شوند. جوابش را زود دادم.

{ بی خواب شدی قای سلطانی؟ }
@shahregoftegoo

با چرخش سروناز، موبایل را رها کردم و به پهلو
چرخیدم. صدایم آرام بود تا طاهای کوچک بلند نشود.

— تو هم خوابت نمی‌بره؟

#پارت_۴۹۱

#رثا

شهر گفتگو

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

آرام تر از خودم جواب داد.

— جام عوض می شه یکم سخت می خوابم.

این مشکل را من هم داشتم. دستم را زیر سرم گذاشتم و صدای دوباره پیامک موبایلم درآمد.

— ظاهرا یکی دیگه هم امشب خواب نداره.

اشاره اش را به صدای پیامک موبایلم، واضح دریافت کردم. هردو خنده مان گرفته بود. باد خنکی که از درز بین پنجره وارد اتاق شده بود باعث شد پتوی روی تن طاهرا را بالاتر بکشم.

— هوای امشب خیلی خوبه، آدم دلش راه رفتن توی
کوچه و خیابون و می خواد.

@shahregoftegoo

— خب چرا نمی رید؟

در همان تاریکی هم سروناز می توانست برق تعجب
نگاهم را ببیند.

— بریم؟

طاها تکانی خورد و او دستش را پشت سرکش آرام
آرام کوبید تا به خواب برگردد. بعد هم جدی تماشایم
کرد.

— چه ایرادی داره، زن و شوهرید... بعیده الان کسی
ببینتتون، اگر دید... خب شوهرته کسی نمی تونه
حرفی بزنه، منظورم در و همسایه ستا.
در و همسایه وقت آمدن ما، همه کنار خانه هایشان
ایستاده بودند و طوری به ماشین امیرعباس و مصطفی
نگاه می کردند تا زیر و بم داماد یوسف حق را
در بیاورند. به قول مادرم، یک عمر طعنه زدند که
دخترت دیگر روی دستت مانده و حالا به این دیدن
نیاز داشتند.

— بحث همسایه ها نیست، دیروخته... زشت نیست؟

— همه خوابن، بفهمم زشت نیست. دوره ی نامزدیه
و این کارهاش. اونم که بیداره مشخصه.

خوب و بد را نمی توانستم تشخیص بدهم، در واقع
پای امیرعباس من با دلم جلو می رفتم و مغزم در
خواب به سر می برد. اصرارهای سروناز بیشتر قلقلکم
داد.

— پیام بده بگو بیاد حیات برید پیاده رویتون و، خوش
بگذره. باور کن من و مصطفی هم از این کارها
داشتیم.

شهر گفتگو

لبخندی زدم، سروناز زمزمه کرد:

— برو که این روزها بر نمی گرده.

به این حرف معتقد بودم، به برنگشتن روزهای خوب!
به این که زمان، منتظر آدم نمی ماند و می رفت... با
سرعت هم می رفت و به گرد پایش نمی رسیدی. نمی
خواستم این روزهایمان حسرت شود. موبایلم را
برداشتم و با کمی تردید برای امیرعباس نوشتم.

{ بریم بیرون؟ }

تصور می کردم الان بگوید کجا این وقت شب، مگر
دیوانه شده ای... به جای همه ی این ها اما نوشت.

{ می دونستم کنار سروناز باشی زود راه میفتی، من
حاضر و آمادهم فرمانده }

#پارت_۴۹۲

#رثا

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز
@shahregoftegoo

خنده ام را رها کردم و ایستادم. سروناز دوباره توی
جایش دراز کشید و با لبخند به تماشای من نشست.
مانتوی بلندی تن زدم که دیگر نیازی به چادر نباشد.
انقدر خلوت بود که ترجیح می دادم برش ندارم. مانتو
ام تا قوزک پایم را پوشش می داد و مدل لبنانی اش
را دوست داشتم. سعی کردم بی سروصدا روسری ام را
پیدا کنم و حین بستنش، با دست تکان دادن برای
سروناز، آهسته در اتاق را باز کردم. امیرم در حیاط
منتظرم بود. من را که دید با صدایی که در سکوت
نیمه شب قدرت بیش تری داشت کنایه زد

— آب و هوای این جا، رو بعضیا تاثیرات مثبت داشته.

@shahregoftegoo

خندیدم و او با باز کردن در، اجازه داد اول من بیرون بروم. در را با صدای آرامی بست و کف دستانش را بهم چسباند.

— نامزد داشتمم هیجان داره ها، این کارهای یواشکی به آدم می چسبه.

شهر گفتگو

بازویش را گرفتم و راهنمایی اش کردم که در مسیری که می خواهم راه برود. صدایم آرام بود.

— هیس توروخدا، یه طوری می گی یواشکی انگار می
خوایم چیکار کنیم.

@shahregoftegoo

— تو رو نمی دونم، ولی من نقشه ها دارم.

نگاه تیز و برنده ام او را به اصلاح حرفش کشاند.

— منظورم نگاه کردنت بود، این طوری گرفتن
دست... من بچه ی پاکی ام پروانه.

شهر گفتگو

دل به دل شوخی اش ندادم، از پس زبان این آدم چه
کسی برمی آمد که من دومی اش باشم؟

— بریم سمت باغ های ما.

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo — اگه مقصد باغه پس صبر کن.

چون این بار جدی گفت ایستادم. دستم را رها کرد و
سمت ماشینش رفت. ایستادم تا ببینم می خواهد چه
کند و او کمی بعد از صندوق ماشین، یک پتوی
مسافرتی و یک چراغ شارژی بیرون کشید. وقتی به
سمتم برگشت دست دراز کردم تا پتو را لااقل از
دستش بگیرم.

شهر گفتگو

#پارت_۴۹۳

#رثا

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

— خب این طوری مجهزتریم.

با این که توی باغ امکانات اندکی داشتیم اما تشکری کردم. راه رفتن را از سر گرفتیم و او خیره به کوچه های شیب داری که از آن ها پایین می آمدیم پرسید.

— برام عجیبه که چطور از آرامش این جا گذشتی و دل به دل تهران دادی پروانه.

نفسم را بیرون فرستادم. من همه ی بچگی ها و نوجوانی هایم را این جا، جا گذاشته بودم.

— بهای رسیدن به خیلی از چیزها سنگینه، لااقل من
و تو این و خوب می دونیم.

سری تکان داد، مطمئن بودم که این حس را خوب
درک می کرد. با رسیدن به باغ هایی که فاصله ی
کمی از روستا نداشتند، امیرعباس چراغ را روشن کرد
و جلوی پایمان گرفت. این قسمت ها تاریک بودند و
نیاز داشتیم به نور. باغ ما، بالاتر از سطح روستا بود.
درواقع بخشی از زمین، به یک پرتگاه می رسید که
اگر نزدیکش می نشستی، می شد کل روستا را از آن
بالا دید. امیرعباس را به همان سمت راهنمایی کردم.
پدرم این جا کنده های چوبی برای نشستن درست
کرده بود و قسمتی شبیه اتاقی حفاظ دار که وسایلی
که نیاز داشت را آن جا می گذاشت. برای وقت هایی
که باغ می آمدیم آن اتاق حفاظ دار کمک بزرگی به

ما بود. به همان سمت رفتم و امیرعباس هم با نور،
جلوی پایم را روشن می کرد.

@shahregoftegoo

— کربلایی این جا واسه خودش سور و ساتی درست
کرده.

خندیدم و بین وسایل با پیدا کردن بساط چای،
صدایم را بلند کردم.

— بلدی آتیش درست کنی حضرت آقا؟

شهر گفتگو

صدایش جدی بود.

— اون که تنها هنرمه! آتیش درست کردن و انداختن
به جون بقیه.

کتری ای که به خاطر حرارت آتش این سال ها، سیاه شده بود سمتش گرفتم. ظرف چای و قند را هم برداشتم و او سراغ کنده های چوبی رفت تا نزدیک آن ها آتشی درست کند. کمی بعد، چای در حال دم کشیدن بین ذغال های آتش بود و من و او روی کنده ها نشسته و به شعله ها خیره بودیم. صدای بمش آرام بود و با حسی غریب همراه!

— تمام این هشت سال، ما هم شبیه این چوبا سوختیم.

حرفی برای زدن نداشتم، هنوز آثار سوختن دلم رویش بود! دستش را از روی زانویش برداشت و خیلی

آرام سمتم گرفت. کف دستم را روی دستش گذاشتم
و او انگشت هایش را بین انگشت هایم فرستاد. حالا به
جای آتش داشت من را نگاه می کرد، عمیق... پر از
حرف!

— چرا زودتر ندیدمت.

این گله، گله ی من هم بود. من باید به کجا می
رسیدم تا من را می دید. با دست دیگرش عینک را از
چشمش برداشت و دوباره سر جایش برگرداند.

#پارت_۴۹۴

#رثا

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

— انگار همه ی این سال ها، این روی چشمم نبود
پروانه.

نزدیک شدم به تنش، شانه هایمان بهم چسبید و او
خیره ی من، من خیره ی آتش... به صدای سوختن
چوب گوش کردیم.

— من اما جای هردومون دیدم.

حقیقت همین بود، سنگینی بار این رابطه روی دوش
من بود. آنی که اول از همه دلش را رو کرد و دستش
را گرفت، توی دست قلب امیرعباس گذاشت من بودم.

اگر نمی گفتم، امیرعباس این خواب را کجا تمام می کرد؟

@shahregoftegoo

— من حالت خوب نبود دیدمت، خوب بودی دیدمت، سرگردون بودی دیدمت، خسته بودی دیدمت... با هر حالی بودی دیدمت امیرعباس. هشت سال فقط تو رو دیدم.

دستم را رها کرد، به جایش بازویم را گرفت و سرم را روی شانه اش گذاشت. چشمانم سوختند، این از دود آتش نبود. اشک رزوهایی بود که خدا برآورده شان کرده بود. موبایلش را درآورد، موسیقی ای گذاشت و همراه با فشردن من به خودش، میان نوای نابش نجوا کرد.

— یادته بچگیامون، می رفتیم چشم بذاریم،
چشمامون و می گرفتیم؟
@shahregoftegoo

یادم بود اما جوابش را ندادم. او هم نیازی به جواب
نداشت.

— من بعد اون شب هایی که توی واحدت بودم چشم
گذاشتم پروانه، اما یادم رفت باید دستم و از روی
چشام بردارم و پیام دنبالت بگردم.

صدایم خش داشت، نه از غم! این غم حالا ما حاصل
شادی هم بود! یک آمیختگی عجیب، شورانگیز و
حیران کننده!

— من جلوی نگاهت قایم شده بودم امیرعباس، تو هیچ وقت پیدام نکردی.

لبش را چسباند به شقیقه ام. می خواست دردهایم را به تنش بکشد؟ که بگوید تمام شد آن سال ها؟ من قرار نبود از یاد ببرمشان، می خواستم جلوی چشمم باشند تا قدر حالایم را بدانم. حالایی که یک روزی تنها دعایم بود. به وقت هایی فکر می کردم که دلم همین آتش را رویاپردازی می کرد و یک من و یک او، سر بر شانه ی هم، دلم آتش می گرفت برای این پروانه!

— یه خاکی انگار نشسته بود روی دلم، دلی که سال
به سال یادم رفته بود تمیزش کنم، تو بودی که
دستمال برداشتی و براقش کردی.

سکوت کردم، می خواستم حالا فقط او حرف بزند.
صدایش رشته رشته محبت داشت.

— خانم حقی، مرسی دستم و از روی چشم برداشتی.

خانم حقی که می گفت، دلم از بیان شیرینش،
شیرین کام می شد. دوباره سرم را بوسید! دستان
سازنده اش که همیشه با پارافین معجزه گری می
کرد، دور تن من غالب ساخته بود.

— حالا دیگه پیدات کردم پروانه.

#پارت_۴۹۵

#رثا

#زهراارجمندنيا_دریادلنواز

— می خوام بگی این قایم موشک بازی، بعد این همه
سال بالاخره تموم شد؟

من را با خودش عقب کشید، حالا سرم روی دستش
مانده بود و نگاه او روی صورتم.

— می خوام بگم بازی تموم شد، از حالا به بعد می
خوام باهات زندگی کنم. با همه ی حسرتام، با همه ی
دردام، با همه ی اون گذشته ی پر زخم... اما خودم و
برای تو کنار گذاشتم.

سکوت کرده بودم، امشب که به حرف آمده بود،
شنونده بودن را دوست داشتم. بین چشمانم پر گرفت
و لب زد.

— می خوام ازت مواظبت کنم.

پلکی زدم، صدای سوختن چوب ها و تاریکی شب،
نسیمی که وقت شناسی می کرد و نرم بینمان می

پلکید، مژه هایش که با هرپلک زدنش داشتند پیش
چشمم می رقصیدند، منقلبم کرده بود.

@shahregoftegoo

— می خوام این رثا رو تموم کنم.

آخ از این رثا... آخ از این اشک های تمام نشده و
دردهای درمان نشده! آه از عمرمان!

— می خوام فقط بخندم، به تو... چشات، صدات! راه
رفتنت... می خوام تو رو نگاه کنم و لبخند بزنم. می
خوام خدا بفهمه حواسم به کاراش هست. حواسم
هست که وقتی من بریدم از همه جا، من رو سرعقل
آورد تا بفهمم هشت ساله اون کنج خالیه دلم واسه
چی، قدرش و می دونم.

نگاهم خیس شد. با بوسه اش تری زیر پلکم را گرفت.
من داشتم بال می زدم توی دشت گلی که او برایم با
حرف هایش ساخته بود.

— می خوام باهات زندگی کنم پروانه خانم.

خانمش را یک طوری گفت که سینه ام پر شد از هوا،
نمی خواست این دم را پیش بدهم. می خواستم توی
ریه هایم این عطر کلمه ها را نگه دارم. لبخندی زد و
گونه ام را نوازش کرد.

شهر گفتگو

— حِلْمَتِ بَكِ اُمس.. و كَأَنكِ قِطْعَه سَكِر..

بالاخره به حرف آمدم، مست شنیدن تمام جملات نرم
و آرامش پرسیدم.

— چی گفتی؟

به جای جواب، جمله ی دیگری گفت.

— تذوبین.. تنصهرین.. فی فمی.. فی أضلعی.. وهل
یوجد أحلی من السكر؟

شهر گفتگو

خندیدم، خنده ام را با آن چشم های پر از محبت
تماشا کرد و لبخندی زد.

— بگو چی گفتی دیگه.

#پارت_۴۹۶

#رثا

#زهرا ارجمند نیا_دریادلنواز

با امیرعباس اگر قرار بود زندگی بسازم، باید این زبان
را یاد گرفتم.

— حلت بک اُمس و کأنک غصن أخضر.. تتمايلين..
ترقصين.. وتنحنين.. على تضاریسی.. وهل یسعدنی
أكثر من کونک غصن أخضر؟

این بار دیگر نپرسیدم چه می گویی، دیگر چای دم کشیده بود اما حلقه ی دستانش اجازه نمی داد از او دور شوم. خم شده بود روی صورتم و داشت بازی می کرد با قلبم. با آن صدای بمی که وقت عربی حرف زدن، یک نرمی خمارآلود به خودش می گرفت.

— حلمت بکِ اُمس.. و کأنک قطعه مرمر.. تتکسرین..
و تتجمعین.. ثم إلی حطام بین ثنایای تتحولین.. وهل
یحلم الإنسان بأكثر.. من أن یملک.. یمسک.. قطعه من
مرمر؟

شهر گفتگو

آرام نجوا کردم.

— انقدر قشنگ می گی، خب بگو معنیش و بهم.

بی طاقتی ام را دید، دید که سرش را جلو کشید و
همراه با بوسیدن آرامم... بالاخره رهایم کرد. دستی
گوشه ی روسری ام کشیدم و او با همان مهر، حین
تماشایم لب زد.

— این مانتوهای عربی رو همیشه بپوش. اون هیکل
بی نقص و من فقط ببینم بسه.

با لبخند اعتراض کردم.
شهر گفتگو

— معنی جمله هات و نگفتی، دستورم می دی؟

به سمت چای رفت تا بریزد. فضای احساسی بینمان،
هردویمان را داغ کرده بود و این تغییر مسیر بحثش
برای همین بود. پشت گردنم قطرات عرق نشسته بود
و من تمام آن مدت زیر نگاهش ذوب شده بودم.

کتری را با لبه ی آستین پایین کشیده اش از دل
آتش برداشت و سراغ لیوان های شیشه ای که از
همان محفظه ی پدرم برداشته بودم رفت.
دست زیر چانه تماشایش کردم و او حین ریختن
چای، با همان لحنی که سلول هایم را تشنه می کرد
زمزمه کرد:

__ دوست دارم.

سینه ام از حجم هوا تکان محکمی خورد، دستم زیر
چانه ام مشت شد و نگاهم از او کنده؟ نه... نشد!

@shahregoftegoo

*دیروز تو را در خواب دیدم و انگار تکه نباتی بودی.

* ذوب می شدی.. حل می شدی.. در دهانم.. درون
دنده هایم.. مگر شیرین تر از نبات هم یافت می شود؟

*دیروز خوابت را دیدم و انگار شاخه ای سبز بودی..
خرامان.. رقصان.. روی ناهمواری هایم.. خم می شدی..
مگر چیزی بیش از اینکه شاخه ای سبز باشی،
خوشحالم می کند

*دیروز تو را در خواب دیدم.. و انگار قطعه‌ای مرم‌رین
بودی.. خرد می‌شدی و.. جمع می‌شدی.. بعد هم در
اعماق به آوار بدل می‌شدی.. مگر آدم آرزویی فراتر از
تصاحب و.. در دست گرفتن تکه‌ای از مرم‌ر را در سر
می‌پروراند؟

رثا: vip□□

#پارت_۴۹۷

#رثا

#زهرا ارجمندنیا_دریادلنواز

شهر گفتگو

صدای نفس هایش ... بال زدن شاهینی بود توی
آسمانی که هیچ تصرف کننده‌ای درونش به چشم

نمی خورد. خلوت بود و پاک، آزاد و رها... سرش را
خم کرد سمتم، نفس کشید جایی کنار گردنم را و
باقی جمله را هم به جان روحم ریخت.

چشمانم را بسته بودم تا آن لحظه از سرم نپرد. با
کمی مکث این بار سوالی پرسید.

— هنوزم نمی خوام عربی یاد بگیری؟

دیگر جواب به این سوال راحت نبود. پلکی زدم و
آهسته جوابش را دادم.

— فکر کنم دیگه مجبورم یاد بگیرم.

لبخندی زد و سری تکان داد، کنارم نشست و چای را همان طور داغ کمی نوشید.

@shahregoftegoo

— از این جا می تونی خونه تون و پیدا کنی؟

چشم چرخاندم، از این جا خانه ی ما دیده نمی شد.
بخشی از روستا که از این بالا قابل رویت بود، معطوف
می شد به زمین های نزدیک امام زاده!

— نه، از این جا دیده نمی شه.

شهر گفتگو

— آرامش این جا رو دوست دارم.

سرم را برگرداندم جای قبلی اش، از این به بعد، شانه
ی او برای من بود.

— منم...

— حالا بین این آرامش، یه سوال بپرسم پروانه؟

وقتی جدی حرف می زد اضطراب می گرفتم. بپرسی
زمزمه کردم و او با گذاشتن سرش روی سرم پرسید.

— خواب گردیت از کی شروع شد؟

شهر گفتگو

یخ کردم. خواستم سرم را عقب بکشم که اجازه نداد و
این بار جدی تر زمزمه کرد:

— تو که همیشه نگران منی، بهم حق نمی دی منم
نگرانت باشم؟

@shahregoftegoo

نفسم را محکم بیرون فرستادم. دستش آرام بازویم را
فشرد.

— من طاقت دیدن اون احوالت و ندارم پروانه، واقعا
ندارم.

سرم پایین افتاد و منم دیگر طاقت نداشتم. صدایش
اما آرام کننده بود، نه مثل مشفق سعی داشت به رویم
بیاورد، نه با آن تحقیرم کند. نگرانی اش را لمس می
کردم.

#پارت_۴۹۸

#رثا

#زهرارجمندنیا_دریادلنواز
@shahregoftegoo

— گمونم نیاز داری به مشاوره، اینم چیز بدی نیست
که بخوای ازش خجالت بکشی. تحصیلکرده هستی
خانم، بهتر از من دانشجو انصرافی می دونی عیب اینه
آدم خودش و یادش بره. من چند سال خودم و یادم
رفت، چیز قشنگی نیست که بخوای رویه ی من و در
پیش بگیری.

صدایم از ته چاه درآمد.

— مرگ مامان بزرگم باعثش بود.

به گپ تلگرام شهرگفتگو پیوند
@shahregoftegoo سکوت کرد تا من حرف بزنم.

— اونی که بعد مرگش رفت بالای سرش و دید مرده،
من بودم. بعد از اون این طور شدم.

بی هیچ تمسخری گفت:

— حتما یه مشاور خوب می تونه کمکمون کنه.

گفت کمکمان! این یعنی مشترک زندگی کردن را
شروع کرده بود، غمگین لبخندی زدم و برای رهایی
من از آن حال به حرف آمد.

— کاش سیب زمینی هم داشتیم، پیش این آتش می
چسبید. چاییت سرد شدا خانم.

چای را به لبم نزدیک کردم، مشغول دیدن من شد و
من خودم را سر به هوا نشان دادم تا خوب تماشا کنیم
کند. با این که از مساله ی تلخی حرف زده بود اما
ناراحت نبودم. امیرعباس قرار نبود مثل مشفق شود.
قرار نبود تجربه های تلخ تکرار شوند. او من و خودش
را جمع می بست و مشکلم را مشکل خودش می
دانست. همه ی این ها کافی بودند که فقط تمرکز

کنم روی طعم آن چای ذغالی و به آتش زل بزنم. او
هم نگاهم کند... جای تمام این هشت سالی که من
نگاهش کردم و ندیدم. کمی بعد، پتویی که آورده بود را
روی شانه های هردویمان انداخت، شانه هایی که باز
بههم چسبیده بودند و صدای موسیقی هم بینمان را پر
کرد و آن بالا، سر زمینمان، جایی که بخشی از روستا
دیده می شد، تصمیم گرفتیم خاطره ای بسازیم که
هیچ بیداری ای نتواند آن را از رویاهایمان بگیرد.

برخیز که داد از من بیچاره ستانی
بنشین که شرر در دل تنگم بنشانی
تا آن لب شیرین به سخن باز گشایی
خوش جلوه نمایی
ای برده امان از دل عشاق کجایی

تا سجده گذارم تا سجده گذارم

گر بوی تو را باد به منزل برساند

جانم برهاند

ور نه ز وجودم اثری هیچ نماند

جز گرد و غبارم جز گرد و غبارم

#پارت_۴۹۹

#رثا

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

شهر گفتگو

فصل آخر

"پروانه"

— فکر نکن حالا که پایان نامه ت رو ارائه دادی و نمره ی خوبی گرفتی، همه چیز تموم شده... از این جا به بعد شما با مدرک دکتری، مسئولیت سنگین تر هم می شه، به خصوص در قبال دانشجوها!

با لبخند سری برای استادم تکان دادم. استادی که حسام حکمت خواسته بود جایگزین او، باقی کارهای پایان نامه را انجام بدهم و من با کمک هایش رسیده بودم به امروز، به روز دفاع و باری که همین ساعتی پیش، با تمام جانم زمین گذاشته بودم و توانسته بودم نظر اساتید را جلب کنم.

— مبارکت باشه دختر، ان شاءالله موفقیت های بیش تر!

تشکری کردم بابت تمام زحماتی که برایم کشیده بود
و با دور شدنش از من، سرم چرخید سمت امیرعباس.
فقط او و محدثه و سروناز در این سالن حضور داشتند.
خودم نخواسته بودم کسی بیاید و توی زحمت بیفتد،
از طرفی هم نه وضعیت خانواده ام طوری بود که
بتوانند بیاید تهران، نه وضعیت عمه طوری بود که
بتواند امروز این جا باشد. دخترها بعد دفاع، برگشته
بودند خانه! محدثه دلنگران عمه بود و سروناز هم
همراهش رفت تا تنها نباشد، این شده بود که فقط
حالا توی سالن امیرعباس بود و نگاه براقش، نگاهی
که برای همه ی عمر کفایت می کرد.

— بریم خانم دکتر؟

لبخندم جمع شدنی نبود. با افتخار که صدایم می کرد، حال خوبی می گرفتم.

@shahregoftegoo

— خیلی معطل شدی!

دستم را گرفت و همراه هم به سمت خروجی دانشکده حرکت کردیم.

— فدا سرت، خیلی عالی بودی!

شهر گفتگو

این را همه گفته بودند، حتی خودش... اما حالا وقتی کسی جز ما نبود و دوباره می شنیدمش، حس بهتری داشت. کنارش گام برداشتم. این که توانسته بودم قبل عمل این پایان نامه را با همه ی حاشیه هایش به

اتمام برسانم خیالم را راحت می کرد. پک های پذیرایی که مانده بود را داده بودم دخترها با خودشان ببرند و دیگر این جا کاری نداشتیم. هردو به سمت ماشین حرکت کردیم، خسته بودم اما شادی تمام شدن پایان نامه ای که تمام دوره اش سخت و کلافه کننده جلو رفته بود سبکم کرده بود. انگار باتری ای بودم که بعد سال ها کار کردن با یک شارژر خراب، حالا آن را به یک شارژر نو وصل کرده اند و تا خرخره اش پر شده از نیرو!

— بریم یکم استراحت کنی، بعد حرکت کنیم که تا شب برسیم.

قرار بود برای رهایی خستگی های من سر پایان نامه،
به پیشنهاد پارسا شریکش، به ویلای او در شمال
برویم. چیزی که سر عقدهمان به امیرعباس پیشنهاد
داده بود و قبول آن افتاده بود به امروز. امیرعباس
معتقد بود قبل از عمل اگر یک سفر داشته باشیم،
بهتر است. درست هم می گفت، مشخص نبود بعدش
تا چه مدتی از سفر و تفریح محروم می شدیم.

#پارت_۵۰۰

#رثا

شهر گفتگو

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

تا خود خانه، او مشغول تعریف کردن از تسلط من بود،
دل من هم هی این میان، غصه اش می گرفت که چرا

همه چیز از او سلب شده بود. امیرعباس می توانست
حالا یک پزشک باشد، نه آدمی که با چسبیدن
پارافین به یقه ی لباسش، مشغول افتخار کردن صرف
به من باشد. به محض رسیدنمان به خانه، عمه را روی
ایوان با ظرف اسپند دیدیم و لبخندمان عمیق شد.
انگار از مکه آمده بودیم که آن طور دود و دم به پا
کرده بود.

— پروانه؟

شهر گفتگو

— عمه جان؟

صدایش از زور بغض می لرزید.

— الهی دورت بگردم عمه، تموم شد به سلامتی؟

سعی کردم حتی یک ذره هم صدایم نلرزد و نفهمد
چقدر غصه اش را می خورم. پله ها را بالا رفتم:

— آره قربونت برم، تموم شد...

تسبیح دستش را بالا گرفت و نشانم داد.

— از صبح با همین دعوات کردم. ایشالا همیشه موفق
باشی.

قبل از این که من جواب بدهم، امیرعباس آمد بالا و کنارم ایستاد.

به گپ تلگرام شهرگفتگو پیوند
@shahregoftegoo

— این دعا نمی خواست مطهره، کم مونده بود با اون جدیت و اخمش استاداش و بخوره! یه ذره استرسم نداشت.

عمه از دیدن عباس در آن فاصله از من، گل از گلش شکفت و من به شوخی امیرعباس لبخندی زدم.

شهر گفتگو

— الهی دورتون بگردم کنار هم انقدر قشنگید، لا حول ولا قوه الا بالله العلی العظیم.

آهسته نجوا کردم.

— سلامت باشی الهی عمه! [شهر گفتگو پیوند](#)
@shahregoftegoo

— این روزا که بگذره، خودم بانی می شم تا سور و
سات عروسیتون و بچینم.

امیرعباس با شیطننت زمزمه کرد.

— پس زودتر خوب شو مطهره، به کمکت نیاز داریم.

شهر گفتگو

عمه هم خندید و دستی که تسبیح را گرفته بود، زیر
چادرش پنهان کرد.

— بی قراری آقا امیرعباس!

این جمله حتی امیرعباس پررو را هم کمی وادار به عقب نشینی کرد. من هم با صورتی سرخ، سرم را پایین انداختم، عمه انگار اما بدش هم نیامده بود.

— جفتون برام عزیزید، دیدم زخم هاتون و... حالا که قراره مرهم دردهای هم بشید، حالا که کنار هم حالتون خوبه، نفسم راحت تر بالا میاد. مواظب خودتون باشید، شنیدم محدثه گفت امروز راهی شمالید. خوب کاری کردید، جفتون خسته بودید و نیاز داشتید به یه استراحت، برید برگردید که کار زیاده... باید بساط عروسی بچینیم. قراره کوچه ی

شهید سلطانی، چراغونی بشه برای عروسی برادر
کوچیک شهید و دختر از برگ گل پاک تر من!

#پارت_۵۰۱

#رثا

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

اسم شهید سلطانی، اسم امیرحسینی که همه معتقد
بودند امیرعباس سیب از وسط نصف شده ای با اوست،
باعث انقلاب در جانش شد. برای همین به بهانه ی
سرما عمه را همراه محدثه که به چهارچوب در تکیه
داده بود داخل فرستادم. بعد هم همراه امیرعباس به
سمت سوییتم گام برداشتم. ساکت شده بود و دیگر
چیزی نمی گفت. صبوری کردم تا کمی آرام شود و

توی این فاصله، با مادرم تماسی گرفتم. می دانستم
دلنگران نتیجه بوده و منتظر تماسم! چشمانم می
سوخت از بی خوابی وقتی داشتم جواب قربان صدقه
هایش را می دادم. کمی که با خانواده ام صحبت
کردم، متوجه شدم امیرعباس روی تخت نشست و
مشغول تماشا کردنم شد. احساس می کردم کمی
بهتر شده و توانسته خودش را پیدا کند. با قطع
تماس، آرام سمتش رفتم و کنارش نشستم.

— حکایت چیه اسم برادر شهیدت، حالت و این طوری
می کنه؟

نفس عمیقی کشید. سرم را کمی جلو بردم تا وادارش
کنم نگاهم کند.

— امیرعباس؟

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

بالاخره سر بالا کشید. لبخند محوی زد و دستش را
جلو آورد، روی استخوان چانه ام را لمس کرد و بعد،
عقب رفت و تکیه داد به دیواری که تخت را به آن
چسبانده بودم.

— امیرحسین یه سایه ست، همیشه هست...

شهر گفتگو

— تو این سایه رو دوست داری، نگو نه که باورم نمی
شه.

نگاهم کرد. این که این روزها مردمک هایش آرام بودند، آرامم می کرد.

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

— من یه عمر مجبور شده بودم جاش و پر کنم.

— ولی دوشش داری.

— یه عمر چون برادر اون بودم، ازم توقع داشتن مثل خودش زندگی کنم.

شهر گفتگو

— ولی دوشش...

پرید بین حرفم، می خواستم همین را اعتراف کند و
خیلی زودتر از چیزی که فکر می کردم به خواسته ام
تن داد.

— آره پروانه آره... دوستش دارم. من امیرحسین و با
همه ی محدودیت هایی که برام داشت، با همه ی
سنگینی اسمش پشت اسمم، با وجود همه ی گریه ها
و عذاب هایی که مامان بابام از سر دلتنگیش و
برنگشتن پیکرش کشیدن، دوست دارم.

حالا خیالم راحت بود. من هم خودم را عقب کشیدم و
تکیه دادم به دیوار، درست کنار او. نگاهش سمت در
سوییت بود و من هم جایی همان حوالی را نگاه کردم.

— عمه گفت قراره توی کوچه ی شهید سلطانی،
چراغونی بشه.

@shahregoftegoo

خنده اش گرفت. سرش را سمتم چرخاند و دستش را
رد کرد از شانه هایم. سرم آرام روی شانه اش نشست
با این حرکت، نفس عمیقی کشیدم.

— آره، چراغونی می شه... برای عروسی من و تو!

— هشت سال پیش، وقتی اومدم توی این سویت،
وقتی با اون حال خراب اومدم و فقط آدرس این جا
توی بدحالیم توی سرم بود تا به عرفان بدم، یه لحظه
هم فکر نمی کردم دنیا بچرخه و برسه به امروزی که
سرت روی شونمه، می دونی پروانه؟ انگار خدا داشته

از همون شب، این قسمت و می چیده. چقدر صبور
بودیم ما!

#پارت_۵۰۲

#رثا

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

روی سرم را بعد حرف هایش بوسید.

— چیزی که این همه سال من و ساکت نگه داشت،
ترسم بود پروانه.

ترسش؟ از چه حرف می زد؟ احساس می کردم درگیر
یک رخوت شده بودم، چشمانم داشتند سنگین می
شدند. حق هم داشتم، تمام دیشب را بیدار بودم تا
برای امروز آماده باشم.

— قصه ی پروانه و شمع و شنیده بودم. بعد وقتی
کارگاه و زدیم، همش می گفتم نکنه این یه نشونه
ست که اگر تو رو به خودم نزدیک کنم، بسوزی با من!
من با توهم سوزوندن پدر و مادرم، عرفان و مادرش و
از همه مهم تر خودم... به اندازه ی کافی زخمی بودم.

شهر گفتگو

دیوانه، چشمانم را بستم و دست چپم را روی سینه ام
مشت کردم. همان دستی که حلقه ام تاجدارش کرده
بود.

— می گفتم شاید خدا این طوری داره نشونه می
فرسته. شاید خنده دار باشه، اما همین قدر متوهم
شده بودم و ترسیده، از این که باز یکی رو با خودم
بکشم پایین.

ترسش را انگار توی قلبم لمس کردم. هشت سال
کاری کرده بودند بترسد از این که باز عامل حال بد
کسی شود. این ترس مگر شوخی بود؟ جان آدم ها را
بیرون می کشید از تنشان.

شهر گفتگو

— من تا وقتی می سوختم از خشمم... می شدم یه
شمع روشن که تورو بسوزونم. حالا اما، وقتی خودت

این خشم و این شعله رو خاموش کردی، آتیشی ندارم
بالات و بسوزونم.

@shahregoftegoo

امیرعباس بیچاره ی من. چشمان سنگینم را کمی از
هم فاصله دادم و باز به هم چسبیدند. دستش بازویم
را نوازش کرد و باز بوسه اش را روی سرم احساس
کردم.

— خوبه هستی پروانه، برای این مرد... بودنت خوبه.

شهر گفتگو

با محبتش پلک هایم سنگین تر شدند. ذهنم می
گفت باید جلوی این خواب بایستی و وسایلت را جمع
کنی برای سفر، اما قلبم... می گفت جفتمان خسته

لبخندم حالا عمیق تر شده بود، حس کردم صدایش دور تر شد. بعد از آن را نفهمیدم، انگار همه ی جانم منتظر همین جمله بود تا به خواب برود. به عمیق ترین و آرام ترین خواب جهان. خوابی که عطر پس زمینه اش، بوی پارافین بود و بالشم، شانه ی او و پتویم، نوازش دستانش. خوابی که انگار بعد هشت سال، تازه امروز به چشمانم آمده بود.

[illegible]

#رثا

#زهرارجمندنيا_دريادلنواز

[illegible]

کنار هم خوابمان برده بود و با تماس محدثه روی تلفنم، از خواب پریده بودیم. وقتی ساعت را دیدم برق از سرم پریده بود. قرار بود فقط کمی استراحت کنیم و راه بیفتیم که به شب نخوریم اما حالا هرچقدر هم تلاش می کردیم باز بخشی از مسیر را در شب باید

طی می کردیم. محدثه هم متوجه همین شده و
رویش نشده بود تا دم سویت بیاید، تماس گرفته و
توانسته بود این طور بیدارمان کند. داشتم با عجله
ساکمان را چک می کردم و او هم با همان موهای
ژولیده مشغول شستن صورتش بود تا آثار خواب را
پاک کند.

— من می رم یه سر خونه ساکم و بردارم. کارت بنزین
مصطفی رو هم یادم رفته بگیرم ازش، ماشین و داده،
کارت و یادش رفته بده.

شهر گفتگو

قرار بود با ماشین مصطفی این سفر را برویم.
امیرعباس می خواست ماشین پارسا را بگیرد که
مصطفی خیلی جدی گفته بود یعنی پارسا را برای

برادری از او نزدیک تر می داند؟ همین هم امیرعباس را مجاب کرده بود تا سویچ ماشین او را قبول کند.

— یه سرم باید برم کارگاه، سفارشای آخر و به پارسا بکنم و بعد برگردیم.

این طور که بویش می آمد آخر شب می رسیدیم. گله ای از این موضوع نداشتیم، آن قدر جفتمان به سفر نیاز داشتیم که این مسائل هیچ به حساب بیایند. تنها سری تکان دادم و وقتی او با عجله از سویت بیرون رفت، مشغول بستن زیپ ساکم شدم. کنار در قرارش دادم و با نگاهی به میز شلخته ام، تصمیم گرفتم تا قبل برگشتنش کمی اتاق را مرتب کنم. کارم خیلی هم طول نکشید، قبل آمدن امیرعباس هم باید با

عمه خداحافظی می کردم و توی حیاط منتظر
امیرعباس می ماندم اما دیدن مهدی، نشسته روی
تخت و سر در کتاب، مسیر قدم هایم را تغییر داد. این
روزها ته تغاری عمه زیادی از شور افتاده بود.

— این چندروز خونه خلوته مهدی، وقت خوبیه
حسابی بخونی بدون این که تمرکزت از بین بره.

سری تکان داد و چیزی نگفت. کار زیادی نداشتم جز
خداحافظی با عمه و محدثه، برای همین نشستم کنار
او و با نگاهی به کتابش زمزمه کردم.

— همه چیز خوبه دیگه، مگه نه؟

— آره، دارم تمام تلاشم و می کنم... می خوام با
بهترین رتبه و دانشگاه مامان و خوشحال کنم.

به مهری که نسبت به عمه داشت لبخند زدم.

— مامانت وقتی خوشحال می شه که تو، رشته ای که
خودت دوست داری رو قبول بشی مهدی. موفقیت تو
خوشحالش می کنه نه صرفا قبولیت.

نفس عمیقی کشید و کتابش را بست.

— مثل کاری که تو کردی.

سوالی نگاهش کردم و او ادامه داد.

#پارت_۵۰۴

#رثا

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

— تو رفتی سراغ چیزی که دوست داشتی و امروز همه بهت افتخار کردن.

تازه می فهمیدم منظورش چه بود. لبخندی زدم و نگاهم را توی حیات چرخاندم. وقتی آمدم این شهر و این خانه، پر از تردید بودم. پر از ترس و پر از ناامیدی از این که شاید نشود آنی که می خواهم. حالا اما آن

روزها گذشته بودم، به قول امیرعباس ما خیلی صبور بودیم.

— بذار به اعترافی بکنم مهدی، وقتی اومدم تهران خیلی می ترسیدم. از این که اگر نتونم و دست از پا دراز تر برگردم، چقدر بد می شه. دلتنگ خانوادم می شدم، سخت درس می خوندم و پر از ترس بودم. خیلی طول کشید تا بفهمم چطور باید زندگی کنم و کدوم مسیر درسته. من یه دختر بودم که همه مخالف رشته ای که انتخاب کرده بودم بودن، همه می گفتن مگه می شه یه دختر چادری بره بشه مثلا معلم ورزش.

نگاهش کردم، دقیق داشت به من گوش می کرد.

— ولی شد مهدی، چون این چیزی بود که من می خواستم. برای تو هم می شه، اگر بدونی چی می خوای و برای همون تلاش کنی.

با لبه ی کتابش شروع کرد به بازی کردن.

— خب من، دوست دارم برم ارتش!

حیرت زده اسمش را به زبان آوردم. انتظارش را نداشتم. واقعا انتظارش را نداشتم.

— مهدی!

سرش را بالا نیاورد.

@shahregoftegoo

— مامان دوست داره مهندس بشم، ولی من از نظامی بودن خوشم میاد. دوست دارم برم توی ارتش.

دانشکده نظامی درس بخونم، سربازیم رو بگذرونم و بعدم همونجا خدمت کنم. منتهی... نمی تونم به بقیه بگم. به من نمیاد!! می دونم باورشون نمی شه و فکر می کنن فکرِ یهویی و جوگیرانه ای که به سرم زده.

شهر گفتگو

شوکه از شنیده هایم دستی به صورتم کشیدم. هنوز سرش پایین بود. نگاهی به نیم رخش و آن قوز کمرنگ روی بینی اش انداختم و مواخذه اش کردم.

— الان باید این و بگی؟

— مامان...

پریدم بین حرفش.

— چه ربطی به مامانت داره؟ مگه اون چیزی جز
موفقیت و سر به راهی تو خواسته؟ به خیال خودش
اگر کنکور رشته ی خوب قبول می شدی موفق می
شدی، ولی اگر بهش می گفتمی که دوست داری بری
دانشکده ی نظامی، به خدا قسم که اگر نه می آورد.

#پارت_۵۰۵

#رثا

#زهرارجمندنيا_دریادلنواز

— دلم نمی خواست به خاطر مریضیش باهاش بحث کنم.

— ولی دلت می خواست بری یه رشته ای رو بخونی
که دوستش نداری و تبدیل شی به یکی از هزاران
مدرک دار بی سواد این کشور؟

دیگر چیزی نگفت، نفس عمیقی کشیدم تا آرام شوم.
کم نالیده بودیم از آدم های مدرک داری که چیزی
بارشان نبود؟ از آدم هایی که در جای خودشان نبودند
و از دکترها و مهندس هایی که افسرده شده بودند به
خاطر عدم علاقه؟

— برادر یکی از دوستانم نظامیه، ازش می پرسم شرایط ورود به دانشگاهشون و، بعد هم خودم با عمه صحبت می کنم.

ناباور تماشا می کرد.

— واقعا؟

مهدی مثل برادر کوچکم بود. دلم نمی خواست عمرش برود پای چیزی که به آن علاقه ای ندارد.

— واقعا، این و یادت باشه مهدی که تو اگر بهترین دانشگاهم مهندسی قبول بشی، اگر دوستش نداشته

باشی هیچ وقت مهندس خوبی نمی شی. این علاقه
ست که به آدما انگیزه ی تلاش و می ده، که کمک
می کنه توی جایی که هستی ادم به درد بخوری
باشی.

هنوز انگار تردید داشت.

— مطمئنی مامان ناراحت نمی شه؟

خندیدم. مامانی بودنش را دیگر از حد گذرانده بود.
بیماری عمه خوب این بچه ها را سر به راه کرده بود.

— مامانت با اشتباه تو ناراحت می شه، نه با رفتنت
دنبال علاقه و هدف. بذار برگردم... همه چیز و با هم
درست می کنیم.

پلکی زد، آسوده و آرام! انگار می خواست با همان پلک
زدن بگوید به من اعتماد دارد. برایش پلکی روی هم
گذاشتم تا خیالش را راحت کنم و به سمت واحد عمه
حرکت کردم. بعد از خداحافظی با او و محدثه، برای
برداشتن ساکم به سویت برگشتم. ساک کنار در بود
اما قبل برداشتنش، ناخودآگاه دلم خواست یکی از
شمع های روی میز را روشن کنم. برای همین جلو
رفتم و تصمیم گرفتم تا قبل آمدنش، کاری که دلم
می خواست را به انتها برسانم. کبریتی که روی میز
بود، در لحظه با کشیده شدن به بدنه اش آتش گرفت
و لحظاتی بعد، جلوی چشمان من داشت شمعی می

سوخت. نشستم روی تخت و حین تماشای سوختن
شمع، رو تختی را لمس کردم. این صحنه هیچوقت
برایم تکراری نمی شد. لذت بخش ترین کار دنیا برایم
همین بود. روشن کردن شمع های دست ساز
امیرعباسم.

#پارت_۵۰۶

#رثا

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

شهر گفتگو

هشت سال پیش... روی همین تخت مرهم برایش
گذاشته بودم و پاشویه اش کرده بودم. گلویم سوخت
و با نگاهی دلتنگ در و دیوار این سویت را تماشا
کردم. چه شب هایی این جا اشک ریخته بودم، درس

خوانده بودم، به او فکر کرده بودم، شمع روشن کرده بودم و صبحش... باز یک پروانه ی قوی و بی خیال از در بیرون زده بود.

— تموم شد؟

صدای پیامک موبایلم، نگاهم را کشاند سمت گوشی. برش داشتم و با دیدن پیامی که برایم آمده بود، نفسم عمیق تر از سینه ام بیرون زد. پیام از حسام حکمت بود و متنش کوتاه {دکتر شدنت مبارک، این تبریک و از طرف فقط یک استاد برات می فرستم سرکارخانم}

استاد حکمتی که مصرانه ادامه ی کار با من را رد کرده بود و سوقم داده بود سمت استادی جدید.

— ظاهراً واقعا تموم شد.

[illegible]

شہر گفتگو

{امیر عباس}

ماشین را با عجله جلوی کارگاه پارک کردم. توی خانه
زیادی معطل شده بودم و همه اش زیر سر طاهها بود.
آن قدر این روزها شیرین شده بود که نتوانستم بی
خیال بازی کردن با او شوم و وقتم را از دست داده
بودم. در کارگاه باز بود. با گام های بلند وارد شدم و
در جواب سلام کارگرها سری تکان دادم. اتاق
مدیریت، در انتهای سوله ی کارگاه بود. از بین دستگاه
ها و میزهای کار گذشتم و با رسیدن به اتاق شیشه
ای، در را با یک ضرب باز کردم.

شهر گفتگو

— پارسا؟

هدفون گذاشته بود روی گوشش و با چشمان بسته،
غرق موسیقی های عجیب و غریب خارجی اش شده

بود. جلو رفتم و هدفون را از روی گوش هایش
برداشتم و او ناگهان از حرکت از جا پرید.

@shahregoftegoo

— هوی، چته... گاوی مگه؟

معلوم بود بدجور چرتش را پاره کرده بودم. دست به
کمر و حق به جانب لب زدم.

— من این کارگاه و سپردم به تو یا نه؟ چرت می زنی؟

شهر گفتگو

پاهایش را که روی میز گذاشته بود بود انداخت روی
زمین و شاکی جواب داد.

— مگه بچه ن هی بالاسرشون وایستم، رییس جاش

توی اتاق مدیریته جای کارگرم پشت اون دستگاه!

با تأسف نگاهش کردم.

— واقعا نگرانم این مدت که نیستم بلایی سر این جا

نیاد.

از جیبش سیگاری بیرون کشید و نزدیک لبش که

رساند، جوابم را داد.

— همچین می گی انگار وقتی هستی بمب خنثی می

کنی، مرتیکه تو هم دست کمی از من نداریا.

— من یه سره توی سالن بینشونم، کجا مثل تو توی
فضام.

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

پوکی از سیگارش کشید و با لبخندی شیطانی لب زد.

— اوف فضا، فضا دوست دارم.

#پارت_۵۰۷

#رثا

#زهرارجمندنیا_دریادلنواز
گفتگو

نفسم را کلافه بیرون فرستادم و لیستی که توی جیب
جلوی پیراهنم جا داده بودم گذاشتم روی میز.

— برنامه ی سفارشات و همه رو نوشتم، زهرم نکن
این سفر و پارسا... حواست و به جای دختربازی بده به
این جا.

پوک عمیق دیگری زد و لیست را سمت خودش
کشید. صدایش جدی شده بود.

— دختربازی کجا بود؟ جلوی عسل می گی یه وقت
باور می کنه.

شهر گفتگو

ابرویم بالا پرید. از کی تا به حال طرز فکر کسی انقدر
مهم شده بود برای او؟

— مهمه برات؟

خنده تا پشت چشمانش آمد، سرش را بالا کشید و لب زد.

— بی شرف... مهم شده برام.

جالب شده بود، فقط حیف که دیرم بود و پروانه انتظارم را می کشید. با این وجود نتوانستم جلوی زبانم را بگیرم و این جمله را نگوییم.

— امیدوارم مهم بودنش مثل بقیه که او مدن و رفتن نباشه.

خواستم بچرخم اما صدایش انگار ناگهانی زلزله زده
شد، پر از غم و پر از درد!

@shahregoftegoo

— به جون خودت عباس، سال ها بود بعد مهتاب این
حس رو تجربه نکرده بودم.

صورتش طوری بود که اصلا به نظر نمی آمد شوخی
کرده باشد. سیگارش را توی زیرسیگای خاموش کرد و
دوباره پاهایش را گذاشت روی میز، سرش را تکیه داد
به صندلی و نگاهش را دوخت به سقف.

شهر گفتگو

— یادم رفته بود خواستن یکی چه شکلیه.

پوزخندی زد و دوباره سیگاری از جیبش بیرون کشید.

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

— گفتم من مهتابی که انقدر می خواستم و به اون روز رسوندم که آرزوش بشه فرار کردن از من، دیگه پس در این دل و قفل کنم. این بدمصب و دختره دوباره داره زنده می کنه. بدم زنده می کنه...

جلو رفتم، سیگار را قبل روشن کردنش از دستش کشیدم. باز نگاهش شاکی شد و من آرام شانه اش را فشردم.

— اگر می خوایش، نیازه یکم آدم شی پارسا.

— لابد با ترک اون سیگار؟ بچه مثبتی پسر حاجی.

سیگار را توی مشتم له کردم و بعد انداختمش روی زمین.

— اول از قدمای کوچیک شروع کن تا برسی به قدم های بزرگ، یادتم نره... اون طور که خودت تعریف کردی، چی باعث شد خانم اولت ترک کنه. اگر نمی خوای باز تاریخ تکرار شه...

شهر گفتگو

شمرده شمرده توی چشمانش لب زدم.

— آدم شو پارسا.

#پارت_۵۰۸

#رثا

#زهراارجمندنيا_دریادلنواز
@shahregoftegoo

فقط نگاهم کرد. می دانستم اگر به او برخوردی بود،
الان بیچاره ام می کرد زیر باد ناسزاهایش. این که
گوش کرده بود خودش نشانه ی خوبی بود. فشار
دستم را روی شانه اش بیش تر کردم.

— مواظب خودت و کارگاه باش. **شهر گفتگو**

بالاخره واکنشی نشان داد. پلکی زد و گفت:

— حواسم به این خراب شده هست، برو جای منم
نامزدبازی کن... نامزدی بازی حال می ده.

باز داشت از خط قرمزهایم رد می شد، جلوییش را نمی
گرفتم کار را به جاهای باریک تری می کشاند. سریع
به سمت خروجی حرکت کردم و تذکر دادم:

— اون کاغذ برنامه رو گم نکنی.

— زیتون پرورده بیار، کلید ویلایی که بهت دادم یکم
لم داده راستی، اول بکش جلو بعد بچرخون.

برنگشتم سمتش، فقط دستم را توی هوا تکان دادم و
از کارگاه خارج شدم. این بار با تمام سرعتم سمت

[illegible]

@shahregoftegoo ۲۳۹۸ pg.

آن قدر خسته بودم که به محض رسیدن، بدون
تعویض لباس خودم را روی تخت انداخته بودم و حالا
با توجه به آفتابی که از لای پرده ی حریر ویلا داخل
شده بود، می شد گفت نزدیک بودیم به ظهر. برای
فهمیدن منشأ صدای آب چشمان خواب آلودم را
چرخاندم و با دیدن در بسته ی حمام، نفس عمیقی
بیرون فرستادم.

#پارت_۵۰۹

#رثا

#زهرارجمندنیا_دریادلنواز

پروانه زودتر بیدار شده بود. دیشب هم زودتر از من
خوابید. دست دراز کردم برای برداشتن عینکم و با

زدنش به چشمانم، پاهایم را از تخت پایین انداختم.
طول کشید تا بر تنبلی ام غلبه کنم و کامل برخیزم.
پله های ویلا را با همان کسلی پایین رفتم و با ورودم
به آشپزخانه، در یخچال را باز کردم. تقریباً هیچ
چیزی توی یخچال نبود و نیاز بود به خرید برویم.
خمیازه ای کشیدم و پشت گردنم را خاراند. توی
همان سینک ظرفشویی صورتم را شستم و عینکم را با
لبه ی پیراهن سرمه ای رنگم پاک کردم.

این بار که پله ها را بالا می رفتم صدای آب قطع شده
بود. با کمی مکث وارد اتاق شدم و دیدم که لباس
هایش را پوشیده اما با موهای خیس، دنبال چیزی
توی ساکش می گردد.

— صبح بخیر!

سریع سرش را بلند کرد. موهای خیشش را پشت
گوشش فرستاد و با لبخندی زمزمه کرد.

— صبح تو هم بخیر.

— دنبال چیزی می گردی؟

سری تکان داد و دوباره سمت ساک خم شد.

— یه سشوار مسافرتی داشتم، اون و می خوام.

بعد با یافتن سشوار، پیروزمندانه آن را بالا گرفت و رفت سمت پریز برقی که نزدیک تخت قرار داشت. هنوز ایستاده بودم آن جا و داشتم تماشایش می کردم. صدای سشوار که بلند شد پاهایم جلو رفتند و با نشستن روی تخت، اشاره کردم بنشینند. اولین بارم بود که می خواستم همچین کاری بکنم و شاید اگر تارهای موهایش آن قدر بلند و براق نبودند، این هوس به سرم نمی زد.

— خودم خشک می کنم امیرعباس!

شهر گفتگو

سشوار را از دستش گرفتم.

— بده من، باید بریم خرید، هیچی نیست توی
یخچال.

پشت به من نشست و من قبل گرفتن سشوار سمت
موهایش، کمی سرم را جلو بردم و از میان موهایش
نفس کشیدم. آنقدر عمیق و طولانی تا عطرش بشیند
به تنم، بماند میان سینه ام و یادم نرود زنم...
خوشبوترین و دل انگیزترین آدمیست که به عمرم
دیده بودم بوی نارنج می داد تار به تارش... انگار هوای
شمال، عطر خودش را رسانده بود به تار موهای زنی
که من دوستش داشتم.

— برای شام ماهی بگیریم کباب کنیم.

باشه ای گفتم و مست از نفس هایی که از عطر
موهایش کشیدم، سشوار را گرفتم سمت موهایش. باد
سشوار باعث شد موهایش تکان بخورد و چندتارش،
بخورد به صورت من.

— از چندسالگی موهاش و کوتاه نکردی؟

— یادم نیست... چطور؟

یعنی نمی دانست؟ بلای بدی سرم می آورد این
تارهای موی خیس و بلند و براق! دستم را سر دادم
بین موهایش تا زودتر خشک شود و به گوشواره های
پروانه ای شکلش که هدیه ی خودم بعد عقد بود و با
برخورد دستم تکان خوردند چشم دوختم. اگر خدا به

من دختری نمی داد که موهایش عین پروانه براق
باشد و گوش هایش قدر او ظریف و چشمانش، مثل او
جسور... از رحمتش ناامید می شدم.

#پارت_۵۱۰

#رثا

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

— بسه امیرعباس، همین که نمش گرفته بشه کافیه.

شهر گفتگو

سشوار را خاموش کردم و او دستش را رساند به
موهایش تا جمعشان کند، حالا کشیدگی گردنش
برای منی که پشتش نشسته بودم بیش تر نمایان می

شد. سرم را کمی خم کردم، تنش عطر دلنشینی داشت.

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

-دلم می خواد چشم روی هم بذارم و دو ماه دیگه باز کنم! می ترسم طاقت نیارم مریض شدن رو...

دستانم را به دور کمرش حلقه کردم. کشاندمش در آغوش خودم... خار به پای پروانه ام می رفت دق می کردم.

شهر گفتگو

وقتی بوسه ام به گردنش نشست اسمم را زمزمه کرد.

— امیرعباس!

گوش به اعتراضش ندادم. من هنوز برای او گردنبند
طلا خریده بودم... اما گردنبندی با بوسه هایم که می
توانستم تقدیمش کنم.

-عباس جان.

همانطور که روی تخت نشسته بود به سمتم برگشت.
مثل بچه ای کوچک... خودش را در آغوشم جا داد.
سرش روی ساعدم بود و دست دیگرم پشت
زانوهایش...

شهر گفتگو

-نگرانی هات وجدانم رو ناراحت می کنم. دلم نمی
خواد حالا که دارم یه دردی از روی دوش عمه برمی

دارم تو رو ناراحت کنم. جانِ من غصه نخور... قربون
اون چشم های نگرانِ برم.

@shahregoftegoo

انگشتان کشیده اش لا به لای موهایم رفت و من، نه
دلم می آمد چشمانم را ببندم و نبینمش... و نه دلم
می آمد نوازش او را با چشمان بسته تجربه نکنم.

-پس قول بده زود خوب شی. تو دختر قوی ای
هستی... مگه نه؟

شهر گفتگو

لب هایش به لبخند رنگ گرفت. لب های صورتی و
خوش رنگش...

-من خیلی دوست دارم امیرعباس. خیلی زیاد. حتی
اگه وقت هایی که یادم میره بهت بگم، تو از چشمام
بخون.

می دانستم ضربان قلبم، مبتلا بودنم را لو می دهد. اما
چه چیزی بهتر از این که پروانه می فهمید من برای
داشتنش... برای همیشه داشتنش ثانیه ها را هم از
دست نمی دادم؟

نگاه گرم و خواستنی اش دور صورتم گشت. خم شدم
و جایی نزدیک به لبش را بوسیدم. لبخندش که پر
رنگ تر شد... کار را تمام کردم و بوسه هایم را از سر
گرفتم. تنم مثل آهنربایی میل به نزدیکی اش داشت و
باید حرمتش را نگه می داشتم. حین نوازش بازوهای

ظریفش... چشم باز کردم. نگاهش در چشمان مشتاق
و ملتهبم قفل مانده بود. همه چیز دلنشین بود... تا
وقتی که اشکی از گوشه ی چشمم سر خورد و به
گیجگاهش رسید.

#پارت_۵۱۱

#رثا

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

-پری خانم... همدم خانم... گریه چرا؟

لب های سرخش روی هم کش آمد اما حرفی نزد.
بینی اش را بالا کشید و سرتکان داد. دستش را برده

بود پشت گردنم که با همان انگشتان گرم و نرمش...
صورت‌م را قاب گرفت.

@shahregoftegoo

-دیشب... نیمه‌های شب که از خواب پریدم. ترس
ورم داشت، آخه... حس کردم دوباره خواب‌گردی سراغم
اومده. اما... دست تو دور کمرم افتاده بود و دست
دیگه ات روی ساعدم. نگه‌م داشته بودی پیش خودت.
همینکه دیدمت... قلبم آرام گرفت. تا دم اذان صبح...
به پهلو دراز کشیدم و تماشات کردم.

شهر گفتگو

-باید همون موقع بیدارم می کردی یه لیوان آب می
دادم دستت یا بیدار می موندم تا تو خوابت ببره.

-اونجوری دیگه لذت تماشا کردنت توی خواب رو از دست می دادم.

@shahregoftegoo

برای بوسیدن دوباره اش او را روی تخت گذاشتم و به صدای اعتراض آمیزش خندیدم. باید جواب مهر و محبتش را می دادم؟ من آدمِ بدهکار ماندن نبودم... هرچند پروانه برای گرفتن طلبش نجات به خرج می داد.

شهر گفتگو

— آماده شو خانم، آماده شو بریم یه سر بازار محلی اطراف، مواد غذایی بخریم.

به آرامی از تخت پایین آمد و سراغ لباس هایش رفت. من هم خیلی زود لباس های نو و جدیدم را جایگزین آن لباس های چروک کردم و برای بیرون بردن ماشین از حیاط ویلا، پله ها را پایین رفتم. وقتی داشتم درهای پارکینگ را بعد خروج ماشین از حیاط می بستم، او هم آمد. چادری سرش نبود و فقط یک پیراهن عبامانند بلند پوشیده و یک شال که مدل خاصی روی سرش بسته بود را به تن داشت. این که با وجود پوشش خاصش همیشه به لباس هایش و مدل هایشان اهمیت می داد را دوست داشتم. پروانه دختر خوش پوش و تمام عیاری بود.

تا رسیدن به بازار محلی راه زیادی نداشتیم. هوای خوب هم باعث شده بود تمام مدت، شیشه ها پایین باشند تا عطری شبیه عطر موهای پروانه، از درختان

مرکبات توی مسیر به شامه مان برسد. پارسا حق
داشت که ماهی یک بار کار را می پیچاند و به ویلایش
سر می زد.

#پارت_۵۱۲

#رثا

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

خرید کردن با پروانه توی بازار محلی، با آن نگاه
دقیقش روی وسیله ها و ذوقش از مرغ و خروس ها
لبخند به لبم می نشاند. تجربه ی خرید با خانم ها را
خیلی نداشتم، چندیاری با خود سروناز و مادرم، یک
بار هم سر سیسمونی طاها با خود پروانه رفته بودم.
همیشه فکر می کردم زن ها در خرید کردن کلافه

کننده اند اما پروانه تصوراتم را عوض می کرد. وقتی با آن لبخند برای خرید تخم مرغ محلی، سبزی های تازه، ماهی های صید روز و سیرهایی که بویشان بازار را برداشته بودند جلو می رفت، دلم می خواست گوشه ای بایستم و تماشایش کنم. مثل زنی که سال ها از زندگی مشترکش گذشته، در خرید کردن مواد غذایی دقت می کرد و وقت می گذاشت. در نهایت این من بودم که پاکت های دستم بیش تر می شد و مطیعانه تر پشتش حرکت می کردم. جای مصطفی خالی بود تا به تلافی تمام وقت هایی که پشت سر سروناز در خرید کردن راه می رفت و من متلک بارش می کردم و نقش باربر را به او می دادم، سر به سرم بگذارد.

— خب امیرعباس جان، من دیگه چیزی فکر نمی
کنم نیاز باشه... می خوام یک از پاکت ها رو بدی به
من؟

سری بالا انداختم و اشاره کردم راه بیفتد سمت جایی
که ماشین را پارک کرده بودیم.

— خستت کردم؟ گفتم دیگه یه باره خرید کنم تا آخر
این چندروز نیاز به خرید نباشه.
حقیقت را به زبان آوردم.

— من خرید کردن و دوست دارم ولی...

سوالی تماشا می کرد و من بدون نگاه کردنش، همان
طور که جلو می رفتم زمزمه کردم:

@shahregoftegoo

— خیلی سلیقه م خوب نیست.

هر دو ابرویش بالا پرید.

— داره بهم برمی خوره. پس من سلیقه ی کی بودم؟

خندیدم و دزدگیر را زدم تا او سوار شود. خودم هم
سمت صندوق عقب رفتم.

— تو استثنایی، حتی حاج خانمم بعد انتخاب تو گفت
امید نداشتم انقدر توی زن گرفتن سلیقه ت خوب
باشه.

منتظرم ماند و هر دو با هم سوار ماشین شدیم. نم نم
باران که شروع به باریدن کرد باعث شد کف دستم را
بگیرم سمت آسمان و با برخورد قطره ای با آن، نفس
عمیق کشیدم. زندگی انگار شادی هایش واقعا همین
قدر ساده بود. همین که زن مورد علاقه ات کنارت
بنشیند، خریدهایی که کردی را توی صندوق جا به
جا کنی، باران بیاید و تو با همه ی نداشتهن هایت، با
همه ی دردهایی که توی گذشته جایشان گذاشته ای،
وقتی نفس می کشی، دلیلی داشته باشی برای شکر
خدایی که یک عمر... پشت غصه هایت گمش کرده
بودی.

رثا

#زهرارجمندنيا_دريادلنواز

[illegible]

شہر گفتگو

توری ای که ماهی بینش بود را پشت و رو کردم و بعد
چرخیدم سمت میز ایوان. پروانه نشسته بود پشت آن
و در حال آماده کردن میز ناهار، هرزگاهی از آن جا
تماشایم می کرد. عطر سیرهای تازه ای که خریده و

در سبزی پلویی اش استفاده کرده بود، کل ویلا را پر کرده بود. وقتی خیالم راحت ماهی کبابی و مغزپخت شد، دسته ی توری را گرفتم و از کنار آتشی که درستش کرده بودم گذشتم. پله ها را بالا رفتم تا به ایوان برسم، یعنی دقیقا همان جایی که او انتظارم را می کشید.

— اینم ماهی!

— دست شما درد نکنه.

شهر گفتگو

ماهی را از بین توری خارج کرد و توی بشقابی که دورچینش را از قبل چیده بود قرار داد. بعد هم با یک نفس عمیق، نگاهی به آسمان انداخت.

— به نظرت باز می باره؟

@shahregoftegoo

— بعید نیست... آسمون گرفته ست.

چشمش به آسمان بود که نشست پشت میز.

برایش غذا کشیدم. باید بیشتر به خودش می رسید.

لاغر شده بود... برای دفاعش آنقدر حرص خورد و بی

خوابی کشید که هنوز اثرش در ظاهرش بیداد می

کرد.

شهر گفتگو

— برنامه ت واسه ی آینده ی شغلیت چیه، حالا که

دیگه دوره ی دانشجوییت به سر رسیده.

برشی از لیموی تازه را کنار بشقابم گذاشت و جواب داد.

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

— می خوام توی دانشگاه تایم های کاریم و بیش تر کنم، هفته ای دو جلسه هم باشگاه رو برم... دلم نمیداد از محیط عملی فاصله بگیرم.

لیمو را فشردم روی ماهی های تیخ گرفته شده ام و نفس عمیقی کشیدم.

شهر گفتگو

— فوتبالت چطوره؟

خندید.

— تخصصم نیست ولی بدم نیستم توش.

این دیگه غلو بود. حاضر بودم سرش شرط ببندم که
راحت می باخت. چشمانم را جمع کردم و خودم را
روی میز جلو کشیدم.

— مسابقه؟

— عین اون بسکتباله قراره جرزنی کنی؟

شهر گفتگو

#پارت_۵۱۴

#رثا

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

خندیدم، زبان درازش وقتی با هم بودیم تازگی ها
خوب کار می کرد. وقت های دیگر همه فکر می
کردند زن من مظلوم ترین زن عالم است. بی خبر
بودند از خلوت هایمان و دلی که با همین زبانش، هی
بی قرار و بی قرارتر می شد.

— بی جرزی، با شرط پنج گل برنده رو اعلام می
کنیم، هرکی زودتر پنج تا رو بزنه.

پوزخندی زد. بچه پررو داشت برای من کری می
خواند. برای منی که نصف عمرم را توی زمین های
خاکی بازی کرده بودم.

— و اون وقت به برنده چی می رسه؟

دلم نمی آمد چیز سختی از او بخواهم. از همین حالا
خودم را برنده می دانستم.

— من اگر بردم به اندازه ی گلی که زدم، می بوسمت.

چشمانش طوری گرد شدند که خنده ام را پشت
لیوان نوشابه ام پنهان کردم و او با نفسی عمیق نجوا
کرد.

— منم اگر بردم، یه شب نشینی کنار دریا، با چایی و
سیب زمینی آتیشی می خوام.

حتی اگر نمی برد هم من پایه ی این شب نشینی
بودم. با تکان سر موافقتم را اعلام کردم و یکی از
فلفل های شیرینی که از بازار خریده بودیم را گازی
زدم. نگاهش مبارزه طلب بود و همین خنده ام را
بیش تر می کرد. جوجه می خواست از من ببرد؟ از
من؟ خوابش را می دید...

[illegible]

— فکر نمی‌کنی دروازه هامون یه اندازه نیست؟

کلافه از اعتراضش کنار دروازه ایستادم و قدم هایم را
شمردم. درست ده قدم بود وقتی آجر دوم را می
گذاشتم.

— دیگه اعتراض وارد نیست پروانه، جلوی چشمت
شمردم.

یک روسری کوتاه و کوچک بسته بود به سرش و گره
اش را پشت گردنش زده بود. لباسش هم یک بلیز و
شلوار ورزشی بود که ظاهراً برای دویدن های
صبحگاهی اش آورده و در این سفر به دادش رسیده
بود. رفتم سمت دروازه ی خودم و توپی را که به
خاطر خریدش دوباره به بازار رفته بودیم را از توی

تورش درآوردم. جنشش مفت هم نمی ارزید اما برای کم کردن روی پروانه کافی بود.

@shahregoftegoo

— خب، پس شرطمون یادت نره، سر پنج تا گل تمومه!

#پارت_۵۱۵

#رثا

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

شهر گفتگو

درحالی که تمام تمرکزش به توپ روی زمین بود، حرفم را تایید کرد. با خنده ای که روی لبم نشسته بود جلو رفتم و توپ را با پایم هول دادم. هنوز از گارد

بسته اش درنیامده بود، جلو تر رفتم و کری خوانی ام را حین حرکت با توپ شروع کردم.

— ته هنرت اینه وایستی توی دروازه ت؟ از توپ بازی فقط بسکتبالش و بلدی؟

پوزخندی زد. یک الف بچه برای من دور برداشته بود، آمدم با یک ضربه ی محکمِ اولِ کاری میخم را بکوبم که خیلی تمیز جلوی توپ درآمد و جلوی نگاه شوکه ی من، سمت دروازه ی من حرکت کرد. اجازه ندادم بهتم خیلی طول بکشد، دویدم سمتش تا توپ را بگیرم که باز هم با یک دریبل ماهرانه، دورم زد و این بار واقعا آن قدر شوکه ماندم که صدای شادی پس از گلش به گوشم رسید. وقتی چرخیدم تا ببینمش،

خودش و توپ از دروازه ی من رد شده بودند و
داشت با ابروی بالا رفته ای نگاهم می کرد.

@shahregoftegoo

— گل اول چطور بود آقای سلطانی؟

— با نهایت احترام، توی روحت...

با همان توپ جلو آمد. آن را پاس داد طرفم و رفت
سمت دروازه اش.

شهر گفتگو

— دیدنیه چهره ت امیرعباس.

هم خنده ام گرفته بود و هم عصبی بودم از خودم.
دست کمش گرفته بودم، ان هم خیلی راحت از من
گذشته بود. دیگر از این خبرها نبود، صدایم را بلند
کردم.

— آوانتاژ دادم بهت دلت خوش باشه، از این خبرا
دیگه نیست.

— باشه، ببینیم...

توپ را زیر پایم فشار دادم و این بار بی هیچ رحمی
سمت دروازه اش تاختم، قصد داشتم محکم ترین
ضربه ی پایم را نشانش بدهم که او هم جلو آمد، فکر
کرده بود می تواند از من بگذرد؟ آمدم دورش بزنم که

پایش جلو آمد و ضربه ای به توپ زد و در کمال
ناباوری، توپ از بین پای من رد شد و او با دور زدن
من، تصاحبش کرد. لعنتی فرستادم بر لایی مزخرفی
که خورده بودم و با گام های بلند سمتش رفتم اما
قبل از رسیدنم، شوت بلندش از خط دروازه ام گذشت
و قطره های عرقی از سر خشم روی پیشانی من جا
خوش کردند.

— تو نگفتی مگه حرفه ای بلد نیستی؟

با همان خنده ی دیوانه کننده اش چرخید سمتم.
خیلی زور داشت زن آدم فوتبالش از خود آدم بهتر
باشد. پارسا اگر بود تا زمانی که استخوان هایم در
خاک می پوسیدند، این ننگ را بر سر من می کوبید.

#پارت_۵۱۶

#رثا

#زهرالرحمن دنیا_دریادلنواز

— من حرفه ای بلد نیستم، ولی مسأله اینه تو هم بر
خلاف صورت حرفه ای نیستی.

دست به کمر با همان پیشانی پر عرق ایستادم به
تماشایش.

شهر گفتگو

— من کل بچگی و نوجوونی و جوونیم و توی کوچه
فوتبال زدم سرکارخانم، حرفت و نشنیده می گیرم.

با خونسردی از کنارم گذشت. مطمئن بودم با این زن
در زیر یک سقف، هرروز پدیده ای جدید برای شگفت
زده شدن پیدا می کردم.

— شما بیش تر کشتی می گرفتید توی کوچه تا
فوتبال، فعلا دو هیچ آقای سلطانی... توپ بازم در
اختیار شما، رحم می کنم.

— بهتره این بار دفاع نکنی، چون اگر توپ بهت
بخوره، تقصیر خودته... دیگه رحم نمی کنم.

ژست دفاع از دروازه را که گرفت، حرصم جایش را به
خنده داد. کی فکر می کرد زیر آن چادر سیاه،

دختری پنهان شده باشد که فوتبالش روی من را کم کرده باشد؟ البته هنوز فکر می کردم شانس به این گل ها رسیده و همه اش به خاطر این بود که من کم دیده بودمش. باید جدی تر می گرفتمش تا شوکه ام نکند.

— آماده ای؟

پوزخندی زد... همراه توپ جلو رفتم و منتظر ماندم او هم جلو بیاید. طبق انتظارم عمل کرد و من قبل از رسیدنش، توپ را از میان پایش رد کردم و از کنارش گذشتم. این جواب آن لایی ای بود که به من زده بود. وقتی توپ را با قدرت از دروازه اش عبور دادم، کمی اعتماد به نفسم برگشته بود. از اولش هم باید همین

طور بازی می کردم تا این ماده ببر برایم دندان نشان
ندهد.

به گپ تلگرام شهرگفتگو پیوند
@shahregoftegoo

— صداتون قطع شد پروانه خانم؟

هنوز لبخند بر لب داشت. برعکس من در برابر باخت
بی جنبه بازی در نمی آورد.

— یه حرکت امیدوارکننده ازت دیدم امیرعباس،
وگرنه جدا ناامید می شدم ازت.

شهرگفتگو

نوبت او بود...

— تو شروع کن.

#پارت_۵۱۷

#رثا

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

اعتماد به نفسش را همیشه همراه خود داشت. اول کمی با توپ بازی و بعد حرکتش را شروع کرد. جلو نرفتم تا کمی پیش روی کند و کمی بعد مهلت ندادم، از همان فاصله سانتر کرد و توپ با یک کمانه به آجر کنار دروازه ام خورد و برگشت، سریع توپ را تصاحب کردم و این بار نوبت عقب نشینی او و حمله ی من بود. جسورانه مقابلم سد کرده بود تا مانع حرکتم بشود و پایش داشت جلو و عقب می رفت تا توپ را

بگیرد، به سختی توانستم کنارش بزنم و خودم را به
دروازه برسانم، گل دوم را در حالی زدم که نفسم از
این جدال، به سختی بالا می آمد. قشنگ می جنگید
و برای تصاحب توپ، پیرم را در می آورد. با همان
نفس جا نیامده سمتش چرخیدم و با دیدن لبخندش،
من هم لبخندی زدم.

— مساوی!

سمت توپ رفت و نفس عمیق و بلندی کشید.

— شانس آوردی سانترم گل نشد.

حق با او بود اما اعتراف نکردم تا پرو تر نشود. سمت دروازه ام گام برداشتم و اشاره کردم شروع کند. نفسم بالا نمی آمد تا حرف بزنم. این بار محتاطانه تر داشت جلو می آمد، جلو رفتم تا راهش را سد کنم، از نظر جثه ای، در این مورد کاملاً همه چیز به نفع من بود. با توپ داشت بازی می کرد تا راه فراری پیدا کند. نگاهش را دنبال می کردم تا ببینم از کدام سمت می خواهد شوت کنم، آن قدر بازی اش را طولانی کرد که صدایم را درآورد.

— حمله کن دیگه! شهر گفتگو

خندید.

— من تاکتیکم اینه!

— ظاهرا باید خودم اقدام کنم.

جلو رفتم تا توپ را از چنگش دریاورم که او خیلی
فرز جاخالی داد و گل بعدی را در کسری از ثانیه به
نام خودش زد. چپ چپ نگاهش کردم، شانه ای بالا
انداخت و سعی کردم خنده ام را قورت بدهم. جدی
جدی داشتم در فوتبال از او شکست می خوردم. رفتم
سمت دروازه و توپم، برای خنده اش هم با نگاهم خط
و نشانی کشیدم. حرکت کوبنده و سریع بود، دویدم
سمت او تا توپم را محکم توی دروازه اش بکوبم.
حوصله ی کش دادنش را نداشتم، او هم جلو آمد تا
مانعم شود که با شانه ام، خیلی غیرارادی اما محکم به

شانه اش کوبیدم و با افتادنش روی زمین، توپ هم از پای من جدا شد. نگران چرخیدم سمتش و بی اهمیت به توپی که حالا می توانستم راحت گلش کنم جلویش خم شدم.

— چی شدی؟

دستی به شانه اش کشید و همان طور دراز کش روی زمین، زمزمه کرد که خوب است و اتفاقی نیفتاده... هنوز نگرانی ام کم نشده بود.. دستم را جلو بردم برای گرفتن دستانش و وقتی او انگشتانش را میان پنجه هایم قفل کرد، به آرامی بالا کشیدمش.

— خوبی؟

#پارت_۵۱۸

#رثا

#زهراارجمندنيا_دریادلنواز

— خوبم، تعادل و فقط از دست دادم.

با این حال کمی شانه اش را مالیدم و وقتی حس کردم واقعا خوب است، آهسته زمزمه کردم.

شهر گفتگو

— می خوام تمومش کنیم؟

به توپ سرگردان زل زد و با نفس نفس پرسید:

— پس شب نشینی کنار دریا چی؟

@shahregoftegoo

خنده ام گرفت. دخترک دیوانه! سمت خودم
کشیدمش و با بوسیدن سرش و حرکت سمت ویلا
کنار گوشش نجوا کردم.

— می ترسم بهت آسیب بزنم، یکم فوتبال بازی کردم
زیادی پسرانه است... اون دریا رو بدون بردن هم می
برمت. به شرط این که فکری هم به حال شرط من
کنی.

خندید، صدای خنده هایش وادارم کرد به توقف،
درست زیر درخت نارنج ایستاده بودیم و شاخ و برگ

هایش، بالای سرمان سایه بان شده بود. نگاهش کردم،
به دندان های ردیف و لب های بی رنگش. به خنده
ای که انگار آن لب ها را رنگ می داد و به چشمان
براق و پوستی که در اثر دویدن سرخ شده بود.

— حداقل به اندازه گل هایی که زدم بذار ببوسمت.

دست به دور کمر باریکش پیچیدم. فراری بود و آرام
نمی گرفت. سرم را جلوتر بردم. دو گل زده بودم، سه
گل هم خورده بودم... پنج بوسه، حقم بود و من حقم
را زیر همین درخت نارنج، از پروانه ای که بال زده و
نشسته بود روی دلم، پس می گرفتم. حقی که پس از
سال ها، تازه به جانم رسیده بود.

#رثا

#زهرا ارجمندنيا_در ياد لنواز

{پروانه}

باد از سمت دریا، با خودش بوی شوری آب را می آورد. امواج خروشان بودند. نسیم خنکی اطرافمان پرسه می زد که باعث شده بود، پتو را بیش تر دور خودم بپیچم و به صدای سوختن چوب ها و ترکیبشان با طنین امواج گوش کنم. امیرعباس هم مقابلم نشسته بود و در سکوت، گاهی آن تکه چوب را

توی آتش می گرداند تا سیب زمینی ها را جا به جا کند و بعدش دوباره زل می زد به دریا.

— ساکتی جناب!

نگاهش گرمای وجودم را بیشتر می کرد، عینکش را نزده بود و حالا مردمک هایش مستقیماً تماشایم می کردند.

— آخرین باری که اومده بودم کنار دریا، حالم خیلی بد بود. خواب عرفان و دیده بودم که توی آب غرق شده، شبونه زده بودم به جاده... وقتی رسیدم کنار ساحل، نزدیک صبح بود، آفتاب داشت طلوع می کرد و تمام تن من رو عرق سرد پوشونده بود.

سکوت کردم، لبخندی زد و باز آن چوب را توی آتش
چرخاند و پرسید:

— به نظر تو اون امیرعباس خواب بود، یا این
امیرعباس؟

— دوست داری کدومش خواب باشه؟

مردمک هایش محزون بودند. گفتگو

— تو چشمام، می فهمی دلم خوش به کدوم حقیقته.

آرنجم را سرزانویم گذاشتم و چشم و ابرو برایش آمدم.

به گپ تلگرام شهرگفتگو پیوند
@shahregoftegoo

— پس حقیقت و بغل کن!

سختم بود گفتنش، اما وقتی به زبانش آوردم، برق
شیطنت در نگاهش نشست. انگار موج ها هم از یک
فاصله ای تا رسیدن به ما حذر کردند. کمی جابجا
شد. آمد و کنارم قرار گرفت. پتوی دور شانه هایش را
باز کرد، من پتوپیچ را سمت خودش کشید و پتوی
خودش را انداخت دورمان. این حال را آن شب در
جوینان هم تجربه کرده بودیم اما تکراری نمی شد.
سرم که به شانه اش رسید، آرام زمزمه کرد:

— دوست دارم دختر دایی محدثه... همدم خانم...
رفیقِ شفیق.

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

چقدر احتیاج داشتم به شنیدن عاشقانه هایش... حرف
های او عمیقا به جانم می نشست.

— همیشه بگو امیرعباس.

— همیشه می گم.

شهر گفتگو

سرم را کمی عقب کشیدم تا صورتش را ببینم.
نگاهش دوباره سمت دریا بود و عظمتش!

— سیب زمینی ها نسوزه.

پلکی بهم زد، نگاهش را اما از امواج جدا نکرد.
@shahregoftegoo

— نه، مونده مغزیخت بشه، می گم...

منتظر ماندم تا حرفش را بزند. صدای امواج بلندتر
شده بودند، نمی دانم چرا عادت نمی کردم به این
صدا!!

شهر گفتگو

#پارت_۵۲۰

#رثا

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

— اسم دخترمون و بذاریم دریا؟

@shahregoftegoo

آنقدر جدی این حرف را زد که زبانم بند آمد. متعجب مانده بودم. سرم را از شانه اش فاصله دادم ولی هنوز هردو زیر یک پتو بودیم. نگاهم می کرد با آن چلچلراغ توی چشمانش. سرم سمت دریا چرخید و بعد دوباره به او چشم دوختم.

شهر گفتگو

— دخترمون؟

— آره دیگه، بالاخره همیشه با لباس زیر پتو نمی ریم مثل الان، یه وقتایی...

دستم را روی لب هایش گذاشتم. ولش می کردم تا
کجا می خواست ادامه بدهد؟ چشمانش که دیگر نه...
تمام وجودش غرق خنده شده بود.

— خجالت بکش امیرعباس!

خندید، نوک انگشتانم که روی لبش بودند را بوسید و
مچم را پایین کشید. صدایش هم شبیه پسر بچه ها
شده بود.

— بالاخره که من باید بابا بشم و تو مامان. از الان اسم
انتخاب کنیم واسه خودمون بهتره...

اخم کرده سرم را چرخاندم. اخمم از سر ناراحتی نبود،
می خواستم فقط جلوی حرف زدنش را بگیرم. از
طرفی خنده ام هم گرفته بود و نمی دانستم چطور
بروزش ندهم تا پسرک شری که حالا در مقام همسرم
قرار داشت بل نگیرد.

— دریا و دیار، هوم؟

چشمانم از این گردتر نمی شدند! لعنت بر شیطان
فرستادم و آن دستی که تا چند لحظه پیش بی هدف
پشت کمرم بود و حالا خبر از اهداف شوم و شرش می
داد را گرفتم.

— چندتا بچه می خوای شما؟

با این سوالم من را زیر پتو بیش تر به خودش فشرد.

@shahregoftegoo

— من آدم زیاده خواهی هستم پروانه.

پسرک بدجنس، وقتی چشمان پر از بهت من را دید،
صدای خنده اش بلند شد.

— شوخی کردم، رنگت نپره اون طور... اصلا تو نخوای
بچه نمیاریم. حرف حرفه توئه همدم جان.

نفس راحتی بیرون فرستادم. خیلی جنسش خورده
شیشه داشت، طفلک آمنه جان با این پسر چه کشیده
بود. چپ چپ تماشایش کردم و وقتی دیدم صدای

خنده اش کم شده و توی نگاهش محبت نشسته،
سعی کردم قضیه را فیصله بدهم.

@shahregoftegoo

— سیب زمینی ها رو بپا!

— فعلا می خوام تو رو پیام خانم.

نفس عمیقی کشیدم. ساده حرف می زد و من و دلم،
چه راحت غنج می رفتیم برایش!

شهر گفتگو

دستش را به نرمی زیر گلویم کشید و ادامه داد:

— چشمت پروانه...

#پارت_۵۲۱

#رثا

#زهراارجمندنيا_دریادلنواز

پلکی زدم، چشمانم نمی دانستم چه بود که حرفش را
خورد، اما نگاه او هرچه فاصله بینمان بود را برداشت.

— چی شد که این سال ها ندیدمت وگرنه الان قائدتا
باید دریا و دیار کنارمون بودن و ما نگران شیطنت
بچه ها، لب آب بودیم...

تمام احساساتم با جمله هایش دود شد و پرید. حالت
صورتتم هرچه بود، آن قدر خنده دار شدم که صدای

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوندی
@shahregoftegoo

شہر گفتگو &&&&&

— مربی پرتاب من درست بود؟

با صدای یکی از شاگردانم سرم چرخید. جلوی تور ایستاده و چشم به دهانم دوخته بود تا تأییدیه‌ای بگیرد. پرتابش را درست ندیده بودم، فکرم درگیرتر از آنی بود که حرکاتشان را بفهمم! خسته از جا بلند شدم و یکی از توپ‌های نزدیک به سبد را برداشتم و نزدیکش ایستام. توپ را انداختم توی بغلش که خوب دریافتش کرد و من لب زدم.

— باز بنداز!

چشمی گفت، پرتابش خوب بود و زاویه‌ی دستانش درست! با لبخند تأییدش کردم و توی سوتی که دور گردنم آویزان بود دمیدم. بچه‌ها جمع شدند، اشاره کردم بنشینند روی سکوهای دور زمین بازی و خودم

مقابلشان ایستادم. دیدنشان برای من شبیه تابش
خورشید روی برف های یخ زده بود، آب می کرد
سردی های توی وجودم را. به من یادآوری می کرد
یک روزی توی سن و سال آن ها چطور برای اهدافم
جنگیدم تا ثابت کنم ورزش کردن با دختر بودن، آن
هم یک دختر محجبه، تناقضی ندارد. که دین و آیین
آدم ها و میزان اعتقاداتشان، دست و پای رویاها را
نمی بندد. یک روز من شبیه آن ها بودم... خیلی شبیه
آن ها! کلافه می شدم از بلندی موهایم که با عرق می
چسبید به گردنم، خسته می شدم که بعد ورزش
مجبورم باز حجاب کنم و بیرون بزنم، دردهای ماهیانه
که از تمرینم عقبم می انداختند طاقت فرسا بودند و
این دخترها درست مثل خودم با همه ی این ها کنار
می آمدند چون عاشق بودند. عاشق توپ و تور و

ورزشی که هیچ جا آیه نازل نشده بود برای مردان
است و زنان سهمی از آن ندارند.

@shahregoftegoo

— چیزی شده مربی؟

لبخندی زدم.

— امروز آخرین جلسه ی کلاس من با شماست.

چهره هایشان وا رفت و من لبخندم را نباختم. این کار
را فقط به خاطر عمه که نه، به خاطر خودم می
کردم... به خاطر آن حس درونی که به هیچ آدمی
توان توضیحش را نداشتم. قرار بود به زودی تاریخ

جراحی مشخص شود و یحتمل تا مدتی از این زمین
و از این توپ و تور محروم می شدم.

— جلسات بعدی شما با خانم آخوندی برگزار می شه،
حتما می شناسیدشون، از مربی های خوب باشگاه
هستند. قبلا حوزه ی والیبال فعالیت داشتن اما رشته
ی تخصصیشون بسکتباله، حتم دارم که ازشون
چیزهای زیادی قراره یاد بگیرید.

مریم، یکی از بااستعدادترین نوجوانان کلاس من بود
که بلند شد و پرسید:

— چیزی شده که شما می خواید کلاس رو تحویل
بدید مربی؟

اخم و لبخندم ادغام شد. نیاز داشتم به کمی جدیت.

@shahregoftegoo

— خوب گوش کنید دخترا...

#پارت_۵۲۲

#رثا

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

همه با همان چهره های آویزان زل زدند به صورتم.
خنده ام گرفت، انگار داشتم برایشان وصیت نامه می
خواندم که آن طور گرفته بود حالشان.

— یه جراحی پیش رو دارم، نه نگران کنندست نه
نیازیه فکرتون مشغولش باشه، به همین دلیل مدتی
باید از آموزش کناره گیری کنم. می خوام خیلی خوب
تمرین کنید، مسابقات نزدیکه... دوست دارم خبر مقام
آوردنتون و بشنوم و این طوری بهم ثابت کنید تمام
تلاش ها و تمریناتی که داشتیم بی ثمر نبوده. تلاش
کنید و بجنگید، به هرکسی هم که گفت یه دختر
نمی تونه ورزشکار خوبی باشه با موفقیت هاتون یه
جواب دندون شکن بدید. بزرگ ترین درسی که این
زندگی به من داده این بوده که هیچ وقت تلاش آدما
بی نتیجه نمی مونه. من توی محیط کوچیکی زندگی
می کردم که تصمیم گرفتم برم سراغ ورزش. جایی
که همه از دم معتقد بودند جای دختر توی پستوی
آشپزخونه ست. ولی جنگیدم، سال ها دوری از
خانوادم و تحمل و توی تیم هایی بازی کردم که

چندبار توی کشور مقام آوردن. حالا توی رشته ای که
دوشش دارم هم آموزش می دم هم به عنوان استاد
دانشگاه مسیرم و جلو می برم. می خوام یادتون باشه
هرچقدر هم سخت... اگر تسلیم نشید می رسید به
جایی که باید.

صدا از شان در نمی آمد. خنده ام عمق گرفت و سوتم
را توی دهانم گذاشتم و درونش دمیدم.

— حالا پاشید، آخرین تمرینمون و انجام بدیم...
پر قدرت، بدوید دخترا!

خودم دویدم، طول کشید تا یکی یکی بلند شوند و
بعد سالن پر بود از صدای دویدن دخترها پشت سرم و

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&
&&&&&&&&&&

@shahregoftegoo ۲۴۶۵ pg.

گذشتم و اجازه دادم باد بهاری، چادرم را با خودش
همراه کند.

به گپ تلگرام شهرگفتگو پیوند
@shahregoftegoo

— خسته نباشی خانم ورزشکار!

خداوشکر در باشگاه دوش گرفته بودم و مجبور نبود
بوی عرق بعد از ورزشم را تحمل کند.

— سلام، ممنونم... معطل شدی؟

شهر گفتگو

#پارت_۵۲۳

#رثا

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

سری بالا انداخت، اشاره کرد کلاه را بردارم و بنشینم.
با آن چادر کمی معذب بودم ترک موتورش اما این
فقط برای لحظات اول بود. بعد از این که می نشستم
و دستم دور تنش گره می خورد و او سرعت می
گرفت، حس می کردم تمام هیجانات جوانی ام را
پشت لبخندهای پنهان زیر کلاه کاسکتم از نو دارم
پیدا می کنم. هیجاناتی که در بهترین سن زندگی ام
گمشان کرده بودم و امیرعباس گشته بود و یک به
یک برایم پیدایشان می کرد. کلاه را روی سر گذاشتم
و با اطمینان از جمع شدن چادرم ترک موتورش قرار
گرفتم.

— نشستی؟ برم؟

— آره عزیزم.

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

موتور که حرکت کرد، نفسم را آهسته بیرون فرستادم.
خسته بودم و دلم گذاشتن سرم را روی شانه هایش
می خواست. با آن کلاه که نمی شد، اما گره ی
دستانم را به جبران حسرتی که شقیقه هایم برایش
دل دل می زدند، بیش تر دور تنش قفل کردم.

شهر گفتگو

— چرا ساکتی؟

بلند پرسیدم تا صدایم را بشنود. او هم مثل خودم
بلند جواب دادم.

— آدما وقتی می خوان با نامزدشون خلوت کنن کجا می رن؟

خنده ام گرفت. روش جدید طفره رفتن از سوالم بود؟

— نمی دونم، بی تجربه م توی این زمینه.

حقیقت را هم گفته بودم، جز آن سفر شمال ما خلوت چندانی با هم نداشتیم. سرش را کمی به عقب مایل کرد تا من راحت صدایش را بشنوم.

— بریم خونه ی ما؟

— آمنة جون نيست؟

شانه هایش بالا پریدند. بی خیال و بی حوصله به نظر می رسید.

— نمی دونم، بریم ببینیم هست یا نه، مامان من اهل دله... اگرم باشه می ره بالا پیش سروناز تا خلوت عروس و دوما و جور کنه.

به شانه اش زدم و با شنیدن صدای خنده اش، من هم زیر پوشش کلاه ایمنی لبخند زدم. خوبی موتور این بود ترافیک های تهران مانعش نمی شدند و سرعت رسیدنمان به محله ی آشنایی که با خانه ی عمه فاصله ی چندانی هم نداشت کم و کمتر می شد.

وقتی جلوی در خانه نگه داشت، خیلی سریع پایین
پریدم تا یک آشنا من را در آن حال نبیند و کلاه را
سمت امیرعباس گرفتم.

— روسریت کج شده!

دستم را رساندم به روسری ام و اخمی هم به او کردم.

— تقصیر این کلاهه دیگه.

شهر گفتگو

— شرمنده حاج خانم، دیگه ببخشید شوهرتون آس و
پاسه!

#پارت_۵۲۴

#رثا

#زهراارجمندنيا_دریادلنواز
@shahregoftegoo

دوست نداشتم چنین برداشتی کند. نگاهش کردم تا
متوجه شوم ناراحت شده یا شوخی کرده، لبخندش اما
نشان می داد به دل نگرفته. مثل اکثر اوقات... درکم
کرده بود. با شرمندگی لبخندی زدم تا حرفم را رفع و
رجوع کنم و او با باز کردن در، اشاره کرد جلوتر از او
وارد شوم. موتورش را گوشه ی حیاط پارک کرد و با
دست کشیدن به ساق شلوارش خاک نشسته رویشان
را گرفت.

— مونس خانم!

صدای بلندش هرکسی که داخل خانه بود را با خبر می کرد. اما ظاهراً کسی نبود... جلوتر از من رفت و در ورودی ایوان را باز کرد.

— مامان؟ نیستی؟

— آگه بودن با این سروصدای تو می اومدن.

— شاید داره نماز می خونه، بیا تو!

کفشم را گوشه ی ایوان درآوردم و وارد شدم. پشت سرم آمد و با ریتم شروع کرد به صدا کردن مادرش.

— آمنه، آمنه... به گپ تلگرام شهرگفتگو پیوند
@shahregoftegoo

وارد که شدیم، تمیزی خانه و بوی غذا نشست زیر
بینی ام. چادرم را روی شانه ام رها کردم و او رفت
سراغ اتاق امیرحسین خدایامرز تا ببیند آمنه جان آن
جا نباشد. سرکی توی آشپزخانه کشیدم. زیر غذا
خاموش بود اما عطر خورشت قرمه خانه را برداشته
بود.

شهر گفتگو

— نیست واقعا!

بیرون رفتم از آشپزخانه و او را دست به کمر وسط
پذیرایی دیدم.

— حتما رفتن روضه. گپ تلگرام شهرگفتگو پیوند
@shahregoftegoo

سری تکان داد، نشست روی مبل و اشاره کرد
بنشینم. کنارش نشستم و او آرام دست انداخت برای
باز کردن گره ی زیر روسری ام.

— خدا دلش سوخت، خونه خالی جور کرد برام.

آهسته، همان طور که نگاهش می کردم و در انعکاس
عینکش خودم را می دیدم نجوا کردم.

— حالا می خوای چطور لطف خدا رو جبران کنی
مثلاً؟

روسی را انداخت روی مبل، دست انداخت به دور
کشی که موهایم را محکم با آن بسته بودم و بازش
کرد. موهایم کشیده شد و دردم گرفت اما به روی
خودم نیاوردم. کش را هم انداخت کنار روسی و
دستش را شانه کرد بین موهایم. چندین بار... تارهای
مویم از حالت چسبیده و نم دارشان دور شدند و او
سرش را جلو کشید.

#پارت_۵۲۵

شهر گفتگو

#رثا

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

لبش را رساند به من... با بوسه ای که به لاله ی گوشم
زد خون بیشتری در رگ هایم جاری شد. مکشش
نشان تردید داشت. همراهی از من می خواست و
ناتوان بودم در آن. با لبخندی زمزمه کرد:

-برم سشوار بیارم موهات رو خشک کنم.

رفت به سمت اتاقش... تاب دورماندن از او را نداشتم.
دو پا داشتم و دوپای دیگر قرض گرفتم. درست در
چهارچوب در دستانم به دور کمرمش پیچیده شد و
سرم به پشت شانه اش نشست.

دلم می خواست این لحظه ها تا ابد کش می آمد.
برگشت به سمتم. یک دستش را دور کمرم انداخت و
با دست دیگرش سرم را نگه داشته بود. بوسه هایش

کار مرا تمام می کرد. مقاومتی در برابر او نداشتم...
وقتی بوسه های آرامش به لب هایم می رسید دیگر نه
غصه ای به دلم سرک می کشید و نه غمی. نفسم
تنگ شده بود، ناخواسته دست را روی عضلات
برجسته ی سینه اش گذاشتم. کمی او را به عقب
راندم. هیچوقت از او خودخواهی ندیده بودم الا در این
مورد... لب هایم را حق خودش می دانست. رهایم نمی
کرد. تنها مهلتی برای نفس کشیدن داد و دوباره مرا
به دام خود کشید. آرام و با طمانینه... انگشتانم را با
ملایمت روی گونه ی استخوانی و مردانه اش کشیدم.
دلش از جایی گرفته بود... می فهمیدم فرق بوسیدن با
غمش را با بوسه ی از سر...

وقتی سرش را عقب کشید لب های سر شده ام را بهم
زدم. تکرار اسمش شیرین ترین اتفاق این روزهایم بود.

— آدم سیر که می شه حتی بوی خوشمزه ترین غذا
هم دلشو نمی لرزونه، وسوسه اش نمی کنه. اما من از
تو سیری ندارم پروانه! حتی همین حالا که نمی
بوسمت وسوسه اش داره دیوونه ام می کنه... حتی
وقتی که دارم می بوسمت بازم دلم رو می لرزونه.

انگشت اشاره اش را به گوشه ی لبم کشید و زمزمه ی
بی جان تری کرد:

— عطشِ خواستنت همیشه با من می مونه... حتی
وقتی با منی!

از حرف هایش غرق لذت شده بودم. چند دقیقه ای...
در همان حال در آغوش یکدیگر ایستاده بودیم! بی
آنکه پاهایمان خسته شود یا دستانم از این پیچش
خواب رود. ما برای آرام کردن هم... تپش های قلبمان
را قاضی کرده بودیم. آرام که گرفتیم امیرعباس به
سمت آشپزخانه رفت. دیدم که داشت چایی ساز را
روشن می کرد، معتاد چای بود این پسر. برخاستم و
جلوی آینه موهایم را کمی مرتب کردم و بعد از
سشوار کشیدنشان به آشپزخانه پا گذاشتم. پشتش به
من بود و غرق فکر به نظر می رسید.

شهر گفتگو

— تو خوبی امیرعباس؟

سرش چرخید و لبخندی زد به رویم.

— آره خانم، چطور؟
گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

#پارت_۵۲۶

#رثا

#زهرا ارجمند نیا_دریاد لنواز

— یکم پریشونی!

دستم را کشید، بی مقاومت جلو رفتم. خیلی قلدرانه
دستش را انداخت دور گردنم و من را پیش خودش
نگه داشت.

— همدم چندروز دیگه قراره وقت دکترو بعدم
جراحی بگیره، بعد من به جای اون ته دلم خالیه...
وحشت افتاده به جونم.

سرم را کج کردم تا صورتش را ببینم. چشمانش در
شرف قیام بودند بعد اعترافش.

— الهی قربونت برم، نگران من نباش... همدمت شاید
یه مدت بره توی پيله، اما بعدش بلده چطور بال
دربیاره و دوباره از نو پرواز کنه. تو چرا از کاه کوه می
سازی. فکر کن یه عمل خیلی خیلی سادست. دست
کم نگیر منو... به عشقِ تو... به امید زندگی کردن با
تو، زود خوب می شم.

چیزی نگفت، نگاهش اما هنوز یک طوری بود، آشفته و بی حال. رهایم کرد و از توی آبچکان دو لیوان برداشت. او مشغول ریختن چای شد و من مشغول دیدن او. کارش که تمام شد، بدون برداشتن سینی، لیوانم را دستم داد و گفت یک قند بردارم و با هم برویم اتاقش. سر به سرش نگذاشتم و هرچه که گفت را گوش دادم. وارد اتاق که شد، سمت میزش رفت و من سمت روزنامه هایی که به در و دیوار چسبانده بود. همه روزنامه های سال هشتاد و هشت بودند. هرکدام به نحوی از حادثه ی کوی دانشگاه و اعتراضات مردمی نوشته بودند. روبروی روزنامه ها ایستادم و صدای گرفته اش را شنیدم:

— ول کن اونا رو پری...

— ول کردن و خودتم بلدی؟

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo
عینکش را روی میز انداخت و مستقیم نگاهم کرد.
این یعنی اذیتم نکن با این همه استرس.
نزدیکش شدم:

— تو چرا ول نمی کنی اونا رو.

— اصلا نگاهشون نمی کنم، خیلی وقته طرفشون
نرفتم.

— خود آزاری نگهشون داشتی؟

جوابم را نداد، چرخید و انگار کاری پیدا نکرد که خودش را سرگرمش کند جز ور رفتن با چند شمع روی میزش. با فندکش مشغول روشن کردن شمع ها شد تا مثلاً از جواب دادن طفره برود. از روزنامه ها دور شدم و پشتش ایستادم. لیوان را روی میز گذاشتم و کمی جسارت به خودم دادم. دستم را رساندم به شانه اش و مشغول ماساژ عضلات گردن و شانه اش شدم. بی حرکت شد و دیدم چشمانش را آرام بست. به سوختن شمع ها نگاه می کردم و دستانم کارشان را می کردند. ماهرانه و برای رفع تنش.

شهر گفتگو

— عملم که تموم شد، یه روز میام با هم این جا رو پاکسازی کنیم. بگذریم از هرچی توی گذشته بوده، باشه امیرعباس؟

سکوتش همچنان ادامه دار بود.

#پارت_۵۲۷

#رثا

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

— عملم که تموم شد، یه روز میام با هم این جا رو
پاکسازی کنیم. بگذریم از هرچی توی گذشته بوده،
باشه امیرعباس؟

شهر گفتگو

سکوتش همچنان ادامه دار بود.

— جواب نمی دی؟

— باشه، بعد عملت جمعشون می کنیم...

@shahregoftegoo

صندلی چرخداری که رویش نشسته بود را چرخاند.
دستم از روی شانه اش افتاد و او جلویم قرار گرفت.
هنوز یک حیایی بین خلوت ما بود. یک حیای ذاتی
که از تربیتمان نشأت می گرفت. با این حال
امیرعباس از من مستقیم تر می دانست که چه می
خواهد. کمرم را لمس کرد و من را نشاند روی پایش.
نگران پایش بودم... هنوز هم گاهی درد می گرفت و
عضله هایش را می مالید.
موهایم را پشت گوشم فرستاد:

— دلش چیه که وقتی کنار می بایزم می خوام همه
ی خواست پیش من باشه؟ برای خودم خودم.

@shahregoftegoo

— من همه ی خواستم پیش توئه.

— ولی...

منتظر ادامه ی جمله اش ماندم اما او وادارم کرد به
نزدیکی... و چشمانم با بوسه ای که روی شاهرگم
کاشت بسته شد. باران بارید انگار روی سر عشقمان.

— این رگ و این گردن، نقطه ضعفمن.

صدای باز شدن در، باعث شد با سرعتی عجیب از روی پایش بلند شوم. آمنه جان وارد خانه شده بود و صدایش به گوش می رسید. امیرعباس لبخند به لب داشت از سرخ شدن صورت من و التهامم.

— عباس مادر، خونه ای؟

امیرعباس با همان نگاه پرلبخند به من، صدایش را بلند کرد. "نترس" را لب زد و من از رعشه ای که جانم داشت به خود لرزیدم.

— آره حاج خانم، الان میام.

بعد آرام طوری که فقط خودم بشنوم نجوا کرد.

— من می رم اول، یکم آرام شدی بیا!

@shahregoftegoo

بلند شد و رفت و من با غیظ رفتنش را تماشا کردم.
این آرام شدی بیا گفتنش دیگر چه بود؟ نکند فکر
کرده بود با یک بوسه...؟ شیطان را لعنت کردم و کمی
خودم را باد زدم. بعد هم با مرتب کردن موهایم، نفس
عمیقی کشیدم و از اتاقش بیرون رفتم. صدایشان از
آشپزخانه می آمد. تا حواسشان نبود روسری ام را
روی سرم انداختم. شل و رها، گره اش را نبستم. فقط
حس می کردم این خلوتمان کمی خجالت زده ام
کرده و بی حجاب بودنم بیش تر باعث می شود آمنه
جان فکر و خیال های مادرپسند کند. صدای سلامم
سرشان را چرخاند. گل از گل آمنه جان شکفت و
نزدیکم شد.

#پارت_۵۲۸

#رثا

#زهراارجمندنيا_دریادلنواز

— سلام به روی ماهت مادر، خوش اومدی.

صورتتم را بوسید و با شوقی که نم نشانده بود به
چشمانش زمزمه کرد.

شهر گفتگو

— چه خوب کردی اومدی دخترم.

تشکری کردم. امیرعباس سیبی از یخچال برداشت و
خیره به من گازش زد. آمنة جان قصد داشت شام
نگهم دارد که تند و فرز مشغول شد به انجام کارهای
باقی مانده اش و من زیر سنگینی نگاه از شیطان
رجیم تر پسرش، مشغول کمک کردن به او شدم.
کمی بعد سروناز و طاهایا هم به جمعمان اضافه شدند و
خدا خیر بدهد وجود طاهایا را که باعث شد عمویش از
نگاه چکشی اش دست بردارد و برای بازی دادن او،
آشپزخانه را ترک کند.

— تو تاریخ عملت مشخص شده پروانه؟

کاهو ها را خرد می کردم و جواب سروناز را در همان
حال دادم.

— به زودی مشخص می شه. از دکتر بیمارستان وقت گرفتیم. عمه به زور راضی شده... دعا کن چهارشنبه بهونه نیاره و بیاد. هنوزم می گه اگر صبر کنیم اهداکننده پیدا می شه.

آمنه جان برنجش را آب کش کرد و گفت:

— همینکه این بچه عین اسپند روی آتیشه یه مدته.

شهر گفتگو

از پشت این، به امیرعباسی که دهانش را به شکم طاها چسبانده بود و بچه از خنده داشت ضعف می کرد، چشم دوختم. جایی خوانده بودم نگران بودن همان دوست داشتن است، باورش نداشتم... کافی نبود

اما توی این رابطه، امیرعباس برایم کافی اش کرده بود.

به گپ تلگرام شهرگفتگو پیوند
@shahregoftegoo

— ایشالا به سلامتی تموم شه، یه قربونی بدیم.

ان شالله ی گفتم و با اتمام کار سالاد، رفتم تا دستانم را بشورم. به جمع امیرعباس و طاهّا که ملحق شدم، امیرعباس طاهّا را سمتم گرفت.

— برو یکم بغل زن عمو، سرویسم کردی بچه!

زن عمو... واژه ی قشنگی بود. ذوق داشتم از رسیدن به این نسبت. طاهّا را با عشق بغل کردم و صورتش را بوسیدم. غرغری کرد که به محض چرخاندنش توی

آغوشم و گرفتن رویش سمت روبرو، آرام شد. نگاه
امیرعباس شفافیت عجیبی داشت.

— بجه هم به شما میاد سرکار خانم.

— خیال خام جناب سلطانی.

یاد شوخی اش در شمال افتاده بودم، خودش هم انگار
یاد همان افتاد که خندید، صدایش را پایین آورد تا
مادر و زن برادرش نشنوند.

— می پزمش که از خامی دربیاد.

چپ چپ تماشایش کردم، طاها غرغری کرد و
امیرعباس نگاه انداخت به صورت معصومانه ی بچه!

#پارت_۵۲۹

#رثا

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

— چته بچه؟ از این بغل بهتر کجا گِیرت میاد که الکی
نق می زنی؟

شهر گفتگو

— هیس، زشته امیرعباس.

لبخند زد و دستش را رساند به چشمش. گذاشت روی یکی از چشمانش و سری کج کرد.

— چشم، ساکت می شم.

این بار با همان صدای آرام، طاهّا را مخاطب جمله ی دیگری قرار داد.

— عمو، به زن عموت بگو بعد اون عمل زودی خوب شه، بهش بگو اگر خوب نشه عموم غصه می خوره ها... آفرین، بهش بگو عموم خیلی می ترسه چیزیت شه. بگو عموم خیلی دلشوره داره، بگو...

سرش را بالا آورد، مخاطبش هنوز طاها بود اما
نگاهش به من. لحنش جدی و آرام بود.

— بهش بگو عموم خیلی دوست داره.

آمنه جان با اسپند آمد، می گفت می ترسم خودم
چشمتان کنم، حرفش حق بود... بعد این جمله ای که
طاها از طرف عمویش مأمور رساندنش به من شده
بود، انگار چیزی نمانده بود که خودم هم خودم را
چشم بزnm. عموی طاها را من هم دوست داشتم. کاش
طاها این را هم به او می گفت!

@shahregoftegoo ۲۴۹۹ pg.

— گفتم که وسیله ها رو از همین تهرون بخریم بهتر
باشه، آقام مخالفت نکرد.

@shahregoftegoo

تشکی برایش پهن کردن روی زمین و سری تکان
دادم.

— خیلی خودتون و اذیت نکنید مامان، من خودمم
چندساله شاغلم کار کردم، یه پس اندازی دارم برای
کمک خرج بودن.

شهر گفتگو

#پارت_۵۳۰

#رثا

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

لبخندی زد، نشست روی تشک و زانویش را با دستش
ماساژ داد. برایش بالش و پتو گذاشتم و خودم هم
کنارش نشستم. بعد مدت ها سویت من پذیرای
مهمان عزیزی مثل او بود. لپ های سفیدش با
لبخندش چال شده بودند.

— تا قبل عملت، یه سری خریدا رو بکنیم. بعدش
معلوم نیست تا کی جون بازارگردی نداشته باشی.
با لبخند سرم را پایین انداختم.

— آقات خواب دیده بود همگی دست جمعی رفتیم
زیارت امام رضا، خوابش و که برام تعریف کرد، دلم
آروم گرفت... ان شالله این عمل خوب تموم می شه، به
حق ضامن آهو!

تکیه ام را به تختم دادم و زانوهایم را توی بغلم جمع کردم.

— نترس مامان، همه توی خونه ی عمه پر ترسن، امیرعباس پر ترسه، شما لااقل نترس، قوت قلبم باش.

نفس عمیقی کشید.

— من مادرم پروانه! شهر گفتگو

اخمی کردم. چقدر ابروهای کم پشتش معصومانه در هم تنیده بودند.

— چطور نترسم؟ صدام در نمیاد چون به خودم قول
دادم هیچ وقت زنجیر پات نشم. وقتی گفתי برم
تهران، دلم رضا نبود، اما دلم و زنجیر کردم که مانعت
نشه... که تو لااقل مثل من کل خاطرات زندگیت توی
مطبخ و نگهداری از بچه نباشه. می خواستم سرافراز و
موفق باشی، وقتی از مشفق جدا شدی و هر
خواستگاری رو رد کردی، دلم رضا نبود به تنهاییت
توی تهران و بازم قفل زدم به زبونم. وقتی هم گفתי
می خوام عمل کنی، من بیش تر از همه ترسیدم اما...
دستش را گذاشت روی دستم. رد انگشت های تپش
باعث شد لبخند محوی بزنم.

— به عقلت اعتماد کردم، به مصلحتی که می دونستم
پشت تصمیماتته. تو بچه ی منی پروانه، می گم دلم
قرصه اما مادرا دلشون در حال قرص بودنم می لرزه.
خدا بهشت و الکی نمی ندازه زیر پاشون، یه عمر زلزله
می ندازه توی دل مادر تا تهش وعده ی بهشت و بده.

دلم می خواست محکم بغلش کنم. این که می گفت
به من اعتماد داشته، تمام این سال ها... حاله را خوب
می کرد.

شهر گفتگو

— ممنونم.

چشمانش نم زد.

— ممنونم که تو و بابا هیچ وقت من و محدود نکردید

مامان، هیچ وقت به قول خودتون بند و زنجیر نبود
دور پام. فکر می کنی نمی دونم چقدر از در و همسایه
بابت من و کارام حرف شنیدی؟ فکر می کنی

نفهمیدم چقدر به خاطر طلاقم از مشفق، حرف پشتم
دراومد و سعی کردی به گوشم نرسه؟ که چقدر توی
روزایی که نیازم داشتی که عصای دستت باشم، با دور
بودنم و تنها گذاشتنت، غصه به دلت نشوندم؟

#پارت_۵۳۱

شهر گفتگو

#رثا

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

چقدر مظلومانه گریه می کرد. آرام تن جلو کشیده و
بغلش کردم، بوی وازلین می داد تنش.

— حلالم کن مامان.

با اعتراض دستم را فشرد و من سعی کردم بخندم تا
از آن حال درش بیاورم.

— الان عمه رو کم داریم بشینه کنارت با هم گریه
کنید، مامان؟ اشک واسه چیه؟ خوبه خودت گفتی بابا
خواب حرم امام رضا رو دیده... نشونه ی خوبیه
خوابش.

خواست حرفی بزند که تلفنم زنگ خورد، سرم را
چرخاندم و آرام مادرم را رها کردم. او هم سعی داشت
با همان انگشتان تپش اشک هایش را پاک کند.
شماره ی امیرعباس بود و من با لبخندی تماس را
وصل کردم. بعدش هم خودم را دوباره سر دادم روی
تشک خنکی که برای مادرم انداخته بودم. اصلاً امشب
به جای تخت می خواستم پیش او بخوابم.

— جانم؟

— جانت بی بلا حاج خانم، خواب که نبودى؟

مامان با همان جانم فهمیده بود پشت خط کیست.
نمی دانستم به خاطر نگاه او لبخند بزنم یا برای آن
حاج خانم گفتن امیرعباس.

— نه خواب نبودم، با مامان داشتیم حرف می زدیم،
خوبی؟

انگار توی خیابان بود، صدای ماشین می آمد.

— شکر، سلام برسون مامانت، می گم پروانه.

سلامت باشیدی نجوا کردم و بعدش جانمی تا حرفش
را بزند. مامان خودش را سرگرم کرده بود با وازلینش.

می خواست پایش را بمالد. کل بدنش بوی آن را گرفته بود.

به گپ تلگرام شهرگفتگو پیوند
@shahregoftegoo

— میای بریم یه دوری بزنیم؟

ابروهایم بالا پرید و نگاهم چسبید سمت ساعت. یازده شب بود، از طرفی مامان طوری نگاهم می کرد انگار صدای امیرعباس را شنیده بود.

— می دونم بد موقع ست، شکل درستی هم نداره پیش خانواده ی عمورسولت و مامانت، اما دلم می خوادت.

سرفه کردم، مامان پشتم کوبید و من نمی دانستم از
سرخی صورتم خجالت بکشم، یا از شل شدن قلبم!
نگاهم سمت صورت مامان بود و دلم پیش لحن
امیرعباس. کوتاه زمزمه کردم.

— رسیدی زنگ بزن.

حس کردم صدایش جان گرفت.

— تا ده دقیقه دیگه اون جام.

تماس را خاتمه دادم و رو به نگاه کنجکاو مامان نجوا
کردم.

— بده من پاهات و بمالم.

#پارت_۵۳۲

#رثا

#زهراارجمندنيا_دریادلنواز

— نمی خواد، چی می گفت این بچه؟

منظورش از بچه امیرعباس بود؟ خندیدم و از جا بلند شدم. شلوارم مشکی و ساده بود و البته کمی جذب. نیازی نبود تعویضش کنم وقتی چادر سرم بود. فقط مانتو و روسری ام را برداشتم و زمزمه کردم.

— گفت میاد دنبالم یه دوری بزнім.

— این وقت شب؟

مانتو را تن زدم و مشغول بستن دکمه هایش شدم.
سعی کردم مامان را مستقیم نگاه نکنم. هرچقدر هم
سنم بالا رفته بود، باز یک شرم و حیایی بین رابطه ی
من و او بود.

— هرچی نزدیک می شیم به وقت ویزیت دکتر و
گرفتن تایم عمل، نگرانش بیش تر می شه، بی وقت
و با وقت می خواد با هم باشیم، منم دل به دلش می
دم که شاید یکم آروم بشه، شما مشکلی نداری؟ زود
برمی گردم البته!

مشکل داشت اما توضیحات من جای اما و اگری نمی گذاشت. بهر حال امیرعباس محرم من بود و وظیفه ی من آرام کردن دل مردی که حلقه اش را توی دستم داشتم و مهرش را به دل.

— جلوی عمت و آقا رسول بد نیست؟

پرده را کنار زدم و پنجره های خانه ی عمه را نگاه کردم. خوابیده بودند، چراغ هایشان که خاموش بود.

— فکر کنم خوابن، بی سروصدا می رم. نمی ترسی تنهایی؟

اخمی کرد.

— تنهایی کجاست؟ ساختمون عمت همین حیاطه و
این همه آدم توشه، برو ولی زود بیا مادر، درست
نیست این ساعت بیرون رفتن.

با لبخند چشمی گفتم. روسری ام را که بستم،
امیرعباس هم تماس گرفت. چادرم را برداشتم و رفتم
سراغ کفش هایم.

شهر گفتگو

— بخواب ماما، شما، منتظر من نمون.

بلند شد و تا جلوی در سوییت همراهم آمد.

— باید به آقات بگم بعد عمل ایشالا زود تاریخ عروسی
مشخص کنه، با کارای این پسر، صلاح نیست نامزدی
طولانی.

چقدر هم که امیرعباس بدش می آمد از این قضیه،
مثلا مامان می خواست با این حرف من و او را کمی
خجالت زده کند اما شک نداشتم اگر امیرعباس می
شنید، خوشحال هم می شد.

شرمش فقط برای من بود که وقتی به آن هشت سال
حس پنهانی و جوانه های ریزش فکر می کردم. سخت
و طولانی رسیده بودیم به این لحظه که از آن نهال،
درختی سبز شود که زیر سایه اش دلی را آرام کنم. از
دستش نمی دادم این شور و حال را.

#پارت ۵۳۳

#رثا

#زهرارجمندنيا_دريادلنواز

{ امیر عباس }

شہر گفتگو

روی ترک موتور، انتظارش را می کشیدم. مادرم و پدرم که به اتاقشان رفتند، حس کردم دیگر نمی توانم زیر آن سقف بمانم. دوری توی خیابان ها زدم اما انگار

زیر سقف آسمان و زیر سقف اتاق فرقی نمی کرد. دلم
تا او را نمی دید، بی قرار می ماند و کلافه می کرد این
تن خسته را. در خانه که به آرامی باز شد، سرم
چرخید. اول چشم چرخاند تا من را ببیند و بعد
آهسته در را بست. صدایش هم آرام بود و کاش
خودش را از دریچه ی پشت نگاه من، وقتی نور
تیرچراغ برق، روی صورتش افتاده بود می دید.

— امیرعباس، این ساعت آخه؟

کلاه را سمتش گرفتم. جوابی برای دیوانگی ام
نداشتم، حتما پیش مادرش خیلی خجالت کشیده بود.

— پشت تلفن گفتم که، می خواستم.

آن اخم نرمش باز شد. با کلافگی لبخندی زدم، اگر تصمیم نمی گرفت این طور تنش را زیر تیغ بسپارد که الان حال و روز من به شب زده ها نمی خورد.

— خیلی زود باید برگردم، مامان تنهاست.

کلاه کاسکت را روی سرش گذاشت و بالاخره فاصله را کم کرد، وقتی نشست روی ترکم، به عادت همیشه گازش را گرفتم تا سرعت، دستانش را با سخاوت بیش تری دور تنم بیچاند. همین هم شد و نمی دانم خدا توی وجود این دختر چه گذاشته بود که عین مومی، کلافگی هایم را توی دستش آب می کرد.

— یکم یواش تر.

صدایش بلند بود تا به گوشم برسد، مگر خل بودم
سرعت را کم کنم و متعاقبش آن گره ی دستانش هم
شل شوند. از بین اندک ماشین های توی خیابان
سبقت می گرفتم تا برسیم به بستنی فروشی ای که
می شناختم و چندیاری با پارسا گذرمان آن جا افتاده
بود. قدر یک بستنی، نیمه شب از همسرم سهمی
نداشتم؟

شهر گفتگو

— امیرعباس سرعت زیاده!

باز هم داد کشیده بود تا به خاطر جریان هوا و کلاه
صدایش را بشنوم، سرعت را کم کردم اما یکی از

دستانم را از روی دسته ی موتور برداشتم و روی انگشتان گره خورده او که درست وسط شکمم به هم قفل شده بودند گذاشتم. انگشتانش را نوازش کردم و اجازه ندادم حتی ذره ای این گره را شل تر کند. خودش هم فهمیده بود دردم چیست که سعی ای بر این کار نداشت و تا خود بستنی فروشی، دیگر در سکوت فقط به شب زنده داری ام احترام گذاشت. وقتی موتور را جلوی مغازه پارک کردم، با سرعت پیاده شد و کلاهش را درآورد.

— وای، سرگیجه گرفتم انقدر تند رفتی.

خندیدم. روسری اش هربار کلاه می گذاشت کج و کوله می شد. هنوز روی موتور بودم که اشاره کردم

جلو بیاید. آمد و من آهسته مشغول درست کردن لبه
ی روسری اش شدم. بدش نیامده بود که بی حرف
ایستاده بود تا کار را من تمام کنم.

— همش تقصیر این کلاهه.

#پارت_۵۳۴

#رثا

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

شهر گفتگو

— این کلاه نباشه که سوارت نمی کنم.

— حواسم هست خودت وقتی تنهایی کلاه نمی ذاری،
الان واسه من فقط بده؟

@shahregoftegoo

سرم را جلو بردم و آرنجم را روی دسته های موتور
تکیه دادم.

— تو بگی می ذارم.

اخمش رفت، توی چشمانش چیزی شبیه اسمش می
دیدم. یک عالمه حشره ی دوبال بدبختانه زیبا که
داشتند پرواز می کردند. نگاه ها آدم را پاگیر می
کردند، دل که وصل هرچیزی نمی شد، یک نگاهی،
صدایی، لبخندی... می آمد و کار دل را می ساخت.
پروانه هم که قوايش کامل بود.

— پس بذار، سلامتی امیرعباس برای پروانه عزیزه.

@shahregoftegoo

این زن، تمام حس هایی که سال ها خواب بودند را
بیدار کرده بود. تمام تنم او را می خواست.

— گفتنت حجتہ برام حاج خانم، دیگه بی این کلاه
نمی شینم ترک موتور.

با رضایت لبخندی زد. از موتور پایین آمدم و آن را
روی جک گذاشتم. بعد هم خواستم بایستد تا برای
خرید بستنی بروم. سلیقه اش را می دانستم. عاشق
فالوده با آب لیموی فراوان بود. خیلی طول نکشید که
با بستنی ها برگشتم و اشاره کردم همان کنار موتور

لبه ی جدول بنشینم. فکر کردم الان بهانه می آورد
اما برخلاف تصورم چادرش را خوب جمع کرد و
نشست و وقتی نگاهم را دید شانه ای بالا انداخت.

— چیه؟

— از مستی بودند خوشم میاد.

لبخندش عمیق شد. هنوز هم توی چشمانش آن
پروانه های دوبال بودند. نشستم و ظرف فالوده را
دستش دادم. تشکرش آرام بود، حتی برای چنین چیز
کوچکی هم از من قدردانی می کرد. من چه کرده
بودم برایش؟ برای تمام سال هایی که جلوی چشمم
بود و ندیده بودمش، برای بارهایی که زبانم رنجانده

بودتش و دلم، باور نکرده بود برای یک نفر لرزیده و
هی کتمان‌ش کرد؟

@shahregoftegoo

— خودت چرا نمی خوری؟ خوب نیستی امشب؟

بستنی خودم را هم زدم. پایم را دراز کردم تا کنار
لاستیک موتور، بعد هم سمت آسمان چشم گرداندم.

— تو چقدر حیفی برای من پروانه!

شهر گفتگو

— نکنه پشیمون شدی می خوای با این حرفا توپ و
بندازی زمین من و خودت و راحت کنی.

با خنده گفت، طوری که بفهماند حرفش شوخیست.
من اما تماشایش کردم، با چهارچشمم... دوتا چشم
خودم و دو چشم عینکم. من هم لحنم را شوخ کردم
هرچند که با اخم هایم جور در نمی آمدند.

— تو هم که توپ بازیت خوب... حتمی برنده ای!

قاشقی از فالوده اش خورد و با نگاه به خیابان ها،
همراه همان لبخندش نجوا کرد.

شهر گفتگو

— نترس برای من.

صادقانه اعتراف کردم.

— من برای خودم می ترسم.

#پارت_۵۳۵

#رثا

#زهراارجمندنیا_دریادلنواز

نگاهم کرد. باد خنکی می آمد، بادی که آن موهای
شانه ی نخورده ی شلخته ام را، بهم ریخته تر می
کرد و نگاه پروانه چسبیده بود به همان بهم ریختگی.

شهر گفتگو

— من قدر تو قوی نیستم پروانه، لااقل دیگه نیستم...

خواست چیزی بگوید اما حس کردم حرفی پیدا نکرد.
سرم را چرخاندم تا صورتش را ببینم و لب زدم.

— سال‌هاست که دیگه قوی نیستم. به عنوان یه
جوون، اعتراض و حق خواهیم... تهش رسید به از
دست دادن رفیق و آبرو و حرمت تو محله ای که
اسم برادر شهید بهم بسته بودند و ازم انتظاراتشون بالا
بود. آدما وقت از دست دادن... ضعیف می شن. من
هشت ساله جونام و دارم یکی یکی می سوزونم و فقط
یه جون برام مونده، اونم تویی!

این بار نگاهش کردم. دوست داشتم ببینم بعد اعترافم
چشمانش چطور برق می زنند. نگاهش هم خیس بود
و هم براق. فالوده را گذاشت لب جدول، دستش را

رساند به دستم و روی آن حلقه ای که با سلیقه ی
خودش خریده بودیم را لمس کرد.

@shahregoftegoo

— این یه جون و از دست نمی دی. قول می دم.

پلکی زدم.

— به جون پروانه، این جون حالا حالا ها برات می
مونه!

شهر گفتگو

قسمش قوت قلبم می شد.

نگاهم بالا آمد، پارسا ایستاده بود پای میزی که داشتم
شمع های دست سازم را رویش آماده می کردم.
حسابی به خودش رسیده بود و آدم فکر می کرد
همین حالا از سر قرار آمده این جا. دوست نداشتم
بگویم این مهریه ی پروانه است که باید خودم
درستشان کنم، یک چیزهایی انگار باید بین ما می
ماند. پروانه به آن ها می گفتند رازهای دونفره و من
می گفتند قرارهای مشترک.

— سفارش کار دست ساز دارم، خوشتیپ کردی
حاجی!

خندید و کمی عقب رفت. جلویم عین تازه عروس ها
می چرخید و خجالت نمی کشید از قد و هیكلش.

— خوب شدم؟ عسل پسنده؟

دست از کار کشیدم. دستمالی برداشتم تا دستم را
پاک کنم، هرچند می دانستم بیهوده است و سرتاپایم
الان برق اکیلی ها را گرفته.

— تو هنوز این بنده خدا رو ول نکردی؟

اخمی کرد.

— مگه قراره ولش کنم؟ تازه داره بودنم و باور می کنه.

رفتم سراغ قالب ها و همراه برداشتن قالب مد نظرم برگشتم سر میز.

— این خانم، خانم محترمیة پارسا. بذار این همکاری خوب تموم شه، آبرومون نره که صاحبای این جا حد و حدود نمی شناسن.

دستش را توی هوا تکان داد. انگار که بخواهد بگوید کم چرت و پرت بگو. سری با افسوس برایش تکان

دادم و پارافین های سفید را جهت آب کردن توی ظرف مخصوصشان ریختم. پارسا را تا به حال این طور ندیده بودم. همیشه آدم های زندگی اش نهایت دوشب مهمان تختش بودند و تمام، ظاهرا اما این خانم فرق داشت که مدتی بود مرتب و به هربهانه ای اسمش را از او می شنیدم و زنگ خورهای تلفنش را هم کم کرده بودند. نگران بودم برای آبرو و اعتبارمان، با این حال همه چیز را سپرده بودم به خودش تا ببینم این بار قرار است چه گلی به سرمان بگیرد. زنگ خوردن تلفن همراهم نگاهم را کشید سمت میز. پارافین ها را اگر رها می کردم نمی شد دیگر کار را ادامه داد. اجازه دادم موبایل انقدر زنگ بخورد تا قطع شود و بعد از این که پارافین را توی قابل ها منتقل کردم، سراغش رفتم. دستان اکلیلی ام صفحه ی گوشی را هم براق کرد و عاصی شده از دست این دانه

های براق چسبنده، دستمال را دوباره برداشتم. تماس
از عمو رسول بود، نگران از این که نکند احوال مطهره
بد شده باشد شماره اش را گرفتم و از کارگاه بیرون
زدم.

— عباس، چطوری عمو!

ماشین پارسا زیر سایه بان پارک شده بود و موتور من
کنارش، چه وصله ی ناجوری هم بودند.

شهر گفتگو

— سلام عمو، شکر خدا، شما چطورید؟

برخلاف انتظارم خوشحال بود.

— هزار مرتبه شکر، یه خبری بهم دادن، گفتم اول به خودت بگم.

اخمی کردم، به صدای شادش نمی آمد خبر بدی باشد اما مدل گفتنش ته دل آدم را خالی می کرد.

— چی شده عمو؟

— امروز از سازمان اهدا زنگ زدن. گفتن یه مورد برای مطهره پیدا شده که همه ی شرایطش با شرایط مطهره یکیه.

اخمم عمیق تر شده بود، نمی فهمیدم این ها یعنی چه؟

— مگه اسم مطهره هنوز توی لیست اهدا بود عمو؟
پروانه که...

— من اسمش و گذاشتم تا لحظه ی آخر توی لیست
نگه دارن، خدا هم انگار دلش رضا نبود مطهره کلیه ی
پاره ی تنش رو بگیره و این طور توی عذاب وجدان و
ناراحتی دست و پا بزنه. می بینی کار خدا رو عمو؟ برو
به پروانه بگو، عموم تا عمر داره یادش نمی ره چطور
سینه سپر کردی برای سلامتی عمت، بگو تا همیشه
مدیونشیم... نباید خوشحال باشم که یکی به مرگ
مغزی رسیده و حالا کلیه ش قراره زن من و نجات
بده... خدا به خانواده ی اون آدم صبر بده، ولی مطهره
از شرمندگی پروانه و زن برادرش و داداشش، بعد
عمل سرپا نمی شد. خدا این و فهمید که این طور

معجزه کرد برای دلش! شایدم خدا برای دل تو معجزه
کرد عباس جان... برای اون دلشوره هایی که فکر
کردی ندیدیم و همه دیدن.

نشستم روی نیمکت فلزی کارگاه. نگاهم به نوک
کفش های خاکی و کثیفم بود و گوشم به حرف های
عمو. او می گفت، با صدایی لرزان از شادی و بغض،
تازه داشتم می دیدم این مدت همه تحت چه فشاری
بودند و فقط من نبودم که داشتم دیوانه می شدم.

شهر گفتگو

— حرفام و شنیدی عباس جان.

نفس عمیقی کشیدم. عمیق تر از تمام این چندوقت،
شاید این هم یک امتحان برای من بود. برای این که

بفهمم پروانه کجای زندگی ام ایستاده و چقدر به تار و
پود پيله اش گره خورده ام. خوب هم فهمیده بودم...
آن قدر که از خدا می خواستم دیگر این طور امتحانم
نکند.

— شنیدم.

از صدایم احوالم را فهمید.

— قدر معرفت زنت و بدون عمو، از من می شنوی برو
دنبال بساط عقد و عروسی، بذار خبرای خوش توی
این خانواده بعد چندسال تموم نشن.

حق داشت، مدت ها به خاطر من جنگ و دعوا به راه
بود حالا یکبار هم عروسی می شد.

— امیرعباس.

— جانم.

نفس عمیقی کشید، صدای این نفس را واضح می
شنیدم. طوری بود که انگار بار بزرگی از روی شانه
هایش افتاده زمین.

— زندگی کن، بالاخره نوبت رسیده به تو، زندگی کن
عمو.

چشمانم را بستم، صدای فریادهایمان هنوز توی گوشم بود. صدای حق خواهی هایمان، رنگ سبز دور مچ دستانمان، صدای تیراندازی، صدای اعتراضات، صدای جیغ و ترس و بوی خون.... هشت سال گذشته بود و همه ی این ها هنوز توی سر من بودند. رثا اما تمام شده بود. از سوگواری چیزی عایدم نشد جز از دست رفتن عمر. از این جا به بعدش را می ساختم. مثلاً همین امشب، می رفتم آن چهارده شمع سفید مهریه اش را برمی داشتم و می گذاشتم جلوییش، چهارده تایش را روشن می کردم، بغلش می کردم و می گفتم تمام شده... به او نوید می دادم که رثا تمام شده و از این جا بعد، سرور جایش را می گیرد.

این شمع... دیگر تاب سوختن بال پروانه را نداشت.

بلافاصله بعد از تماس عمو به مادرم زنگ زدم و گفتم اگر می شود امشب همه را دعوت کند برای شام. می خواستم شادی خبری که عمو به من داده را دور هم لمس کنیم. مادرم از خدایش بود که حالا که مادر پروانه تهران است، دعوتشان کند و قبل از عمل مطهره، شبی دور هم باشیم.

صرف زدم گفت بیرون کار

رسید. تازه به خانه رسیده و گفته بود بیست دقیقه
دیگه دنبالش بروم.

خیالم راحت بود که حالا در خانه ی عمو، فقط من
هستم و پروانه. زنگ در را که فشردم، کمی طول
کشید تا صدای قدم هایش به گوشم برسد و بعد در را
برایم باز کند. با دیدنش بین آن پیراهن حریر و بلند و
پوشیده ی زیبایش، لبخندی زدم و قبل از جواب به
سلامش پرسیدم.

شهر گفتگو

— رواست این همه دلبری؟

کنار کشید تا وارد شوم، هنوز روسری اش را درست نبسته بود که گونه های گل انداخته اش را بوسیدم و داخل رفتم.

تازه انگار توجهش به ظاهرم جلب شد. به جای بسته اما همه ی حواسش پیش اکلیل ها چسبیده به پوست و مویم بود.

— امیرعباس، این چه وضعیه؟

شهر گفتگو
در را بستم، رفتم سمت حوض و زمزمه کردم.

— خودت گفתי دوست داری وقتی اکلیل بهم می چسبه تماشام کنی.

خندید، احتمالا پررو بودم تا این حد را باور نداشت.

@shahregoftegoo

— آره ولی امشب شام دعوتیم خونتون، باز صدای
بابات درمیاد به خدا! ببینش... موهات و فرو کردی
توی اکلیل؟

خندیدم، نشستم کنار حوض و بسته را سمتش
گرفتم. با کمی مکث، دل کند از موهایم و بسته را
آرام گرفت.

شهر گفتگو

— چی هست این؟

صبر... حوصله... آرامش... فقط با او معنا پیدا می کرد.
همینکه چشمش به شمع ها افتاد خنده اش شد بغض
و برق چشمش شد اشک...

— امیرعباس!

ناباورانه صدایم کرده بود.

— دیرم شده بود دادن مهرت!

شهر گفتگو

وقتی داشت به اکیلل های نشسته روی سرو صورتم
نگاه می کرد می توانستم ببینم که دوستم دارد. مژه
هایش صدایم می کردند. هربار پلک می زد به من می
گفتند این دختر دوستت دارد.

— این مهر نبود، راز من و تو بود. [@shahregoftegoo](#)

خندیدم. دستش را کشیدم و نشاندمش کنار خودم،
لبه ی حوض...

— قرارمون بود.

با همان خنده ی منقلب سرش را بالا آورد. دستش را
هم جلو کشید تا روی موهایم. سرم را خم کردم تا
راحت باشد و او مشغول تکاندن موهایم شد. فکر می
کرد اکیلی ها می روند و من می دانستم نمی روند، اما
از نوازش پنجه هایش گذشتن، کار من نبود.

— قربون سرش برم.

دستش را از روی موهایم برداشت. قربان صدقه رفتنش دواى دردم بود.

— نمى خواى روشنشون کنی؟

— اینا واسه خونمونه، واسه شبایی که منتظرتم و تو دیر کردی، روشنشون مى کنم و بهت وقت مى دم تا قبل سوختن شمع ها برگردی خونه.

از تصور چیزی که گفته بود حالم شبیه تب کرده ها شد. خانه ای که او باشد، من باشم و شب هایی که انتظار بینمان مى نشیند. رویای قشنگی بود.

— خونمون؟ خب... بقیه ش! لگزام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

سرش را پایین انداخت، با شمع ها مشغول شد تا
جوابم را ندهد و من با خنده سرم را جلو کشیدم.

— جان عباس، توی رویاهات خونمون چه شکلی بود؟

نفس عمیقی کشید. بسته ی شمع ها را با احتیاط،
انگار که با ارزش ترین هدیه ی زندگی اش را گرفته
کنار پایش گذاشت و زمزمه کرد.

— هر چهار دیواری که کنارش بشه با تو نفس کشید،
خندید، زندگی کرد... واسه من خونه است. چه یه اتاق

باشه چه یه خونه... مهم اینه تو باشی. بینمت. صدای
نفس هاتو بشنوم. این خنده های مظلوم و کوتاه رو
روی لبِت ببینم. بقیش مهم نیست. من صبورم به این
عشق...

پیشانی اش را بوسیدم. عطر گل می داد تمام تنش...

_دورت بگردم. خب همدم خانم؟

شوق بارید از نگاهش... من مثل او حرف های عاشقانه
بلد نبودم اما با سلول سلول تنم حاضر بودم دور او...
نگاهش... لبخندش... بگردم و دم نزدم.

— بذار برم چادرم و بردارم بریم. امیرعباس دیر شد.

— بشین، یه خبری بدم بهت بعد بریم.

@shahregoftegoo

نگران نشست، اولین فکرش هم رفت سمت مطهره.

— چی شده؟ عمه؟

چشمانش وقتی نگران می شدند محزون ترین می شدند. بی فروغ و پر درد. شبیه یک ستاره که آخرین ساعت های عمرش را می گذراند و با یک انفجار به خاموشی می رفت....

— مطهره بد بود من انقدر اروم بودم؟

نفس عمیقی کشید، دستش هنوز توی دستم بود و انگشتانش جمع شده بودند زیر انگشتانم.

— پس چی؟

با انگشت نشانش بازی کردن را شروع کردم. چقدر دست هایش ظریف بودند و کوچک، از زیر چادر مشخص نمی کرد این دختر چقدر ظریف و خوش اندام است. همه ی این ها برایم تازگی داشتند.

— امیرعباس؟ با دست من بازی نکن بگو چی شده؟

— برای مطهره کلیه پیدا شده.

شوکه شد، این را وقتی انگشتانش دیگر تکان نخوردند
و خشک شده بین دستم ماندند فهمیدم. سرم را کمی
بالا کشیدم. بین لب هایش فاصله ی اندکی افتاده بود.
متحیر نگاهش خیره به چشمانم مانده و هیچ نمی
گفت. دلم رفت برای بهتش... انگشت شستم را کشیدم
به لب های خوش طعمش... تشنه ترین بودم پیش او!
حتی در هر لحظه!

— داری دروغ می گی؟

شهر گفتگو

— به جان تو!

پوزخندی زد. تلخ شد کمی...

— این یعنی چی؟ مگه می شه انقدر زود کلیه پیدا شه؟ خلیا چندسال توی صف پیوندن و هیچی به هیچی. اونم گروه خونی عمه، این بهونتونه برای منصرف کردن من؟

دستش را رها کردم. تلخی او به من هم سرایت کرد. چه فکری با خودش کرده بود، مگر ما بچه بودیم یا خودش! با وجود مخالفتم نسبت به عملش، اما به نظرش احترام گذاشته بودم و حتی یک بار هم هوس چنین بازی هایی به سرم نزده بود. اخمم باعث شد از موضع خودش کمی پایین بیاید و این بار با التماس بپرسد.

— جون پروانه، چي شده اميرعباس؟

— توي نوبت پيوند، اين كه چندسال توي صف باشي و از كي فهميده باشي مهم نيست. مهم سن و ساله، سابقه ي بيماري هايي كه شرايط كليۀ رو بدتر مي كنن، ميزان آسيب كليۀ و كليۀ چيزهاي ديگه. مطهره شرايطش ويژه بود، دير فهميد و كليۀ ها خيلي آسيب ديده بودن. هرجفتشون، بعدشم بيماري هايي داشت كه روي اوضاع كليۀ تأثير منفي مي داشتن، اونا هم همه ي اين ها رو در نظر مي گيرن ديگه. پرونده ي پزشكيش همه چيز و واضح توضيح داده، خودتم مي گفتي دكترش گفته سرعت از كار افتادگي كليۀ هاش خيلي بالاست. درسته مدركم و نگرفتم، ولي در اين حد مي دونم كه به سال فهميدن بيماري و رفتن توي

لیست نیست هیچی... شرایط پزشکی ایجاب می کنه
کلیه برای کی واجب تره و برای کی نه!

@shahregoftegoo

چشم هایش پر شده بود از اشک، کلافه از این حالتش
نوچی گفتم و دستم را جلو بردم. همین که نوک
انگشتم به زیر پلکش خورد، پلکش پرید و این بار با
بغض نجوا کرد.

— راست می گی امیرعباس؟

شهر گفتگو

سری تکان دادم. کاش باورم می کرد. پلک هایش را
بست و کف دو دستش را گذاشت روی صورتش.
صدای گریه اش با خداراشکر گفتن هایش یکی شده
بود. تا به حال فقط گریه ی مادرم بهمم می ریخت،

حالا شده بودند دونفر که طاقت گریه هایشان را
نداشتم. کشیدمش در آغوشم و او بی وقفه اشک
ریخت. وسط حیاط خانه ی عمو، پروانه را توی بغلم
داشتم و با نگاهی به آسمان که عجیب صاف بود،
نفس عمیقی کشیدم و محکم تر تن ظریفش را به
خودم فشردم. پاکت شمع ها هم حالا کنار پایمان بود
و ردشان بین موهای من و لباس او.

— به جای گریه، بگو خونه چه شکلی دوست داری برم
دنبالش؟ هان عروس آقاابراهیم؟

شهر گفتگو

طول کشید تا بتواند خودش را کنترل کند. می
دانستم مطهره برایش چه جایگاهی دارد و حالا چقدر

حس بهتری دارد. سرش را کمی از آغوشم فاصله داد
و من با دیدن مژه های خیشش زمزمه کردم.

@shahregoftegoo

— بین چیکار کردی با چشمت خانم؟

چانه اش هنوز می لرزید. زن ها چرا وقت گریه انقدر
مظلوم می شدند؟

— پس دلیل شام امشب این خبر بود؟

شهر گفتگو

پلکی زدم، همین که قرار نبود پشت در اتاق عمل دق
بیاورم از این که چه شد و چه نشد، سور دادن هم
داشت.

— حالا خونه رو بگو!

به گپ تلگرام شهر گفتگو پیوند
@shahregoftegoo

— خونه؟

خندیدم، نه فقط با لب هایم که با چشمانم.

— برای این که برم دنبال کارای عروسی، دیگه بسه...
به چشم بقیه تازه عروس دامادیم اما خودمون که خبر
داریم هشت سال....

شهر گفتگو

حرفم را بریدم، قرار گذاشته بودم این هشت سال را
دیگر به یاد نیاورم. باید سر عهدهم می ماندم.

— خلاصه کنم پروانه، دوست دارم زودتر عروسم شی.

— امشب چه خبره امیرعباس؟ اول از شمع شروع

کردی، بعد خبر وضعیت عمه، حالا هم....

سرم را جلو بردم. وسوسه ی چشیدن طعم دل انگیز

لب هایش باعث شد بوسه ی نرمی روی آن ها بزنم.

چشمانش را بست و من به خیزی مژه هایش خیره

ماندم.

— امشب اون شبیه که پروانه و شمع به وصال هم می

رسن، اما نه قراره بال پروانه بسوزه، نه قراره شمع توی

فراغ یار آب بشه.

سرخی چشمانش بعد آن گریه از بین نمی رفت و من
مقاومتم در برابر حالش کم بود.

— حالا بگو... خونه چه شکلی باشه؟

نفس عمیقی کشید. دلم نمی خواست رهایش کنم،
حتی دوست نداشتم یک گام از آغوشم دور تر شود.

— یه آپارتمان کوچولو، ولی تراس داشته باشه...
آشپزخونه ش سفید باشه، اتاق خوابشم پر باشه از
شمع های عطری! شبا روشنشون کنیم. یه مبل
راحتی باشه جلوی تلویزیون، با هم فیلم ببینیم. یه
خونه که وقتی دلم برات تنگ شد و مثلاً توی اتاق
بودی و من توی پذیرایی، با چندتا قدم کوتاه بهت

برسم. از خونه های بزرگ خوشم نمیاد، می خوام
وقتی صدات می کنم، داد نزنم، صدام سریع بهت
برسه، از اشپزخونه وقت اشپزی، راحت ببینمت که
توی پذیرایی نشستی.

حالا برق چشم هایش فرق داشت. این برق، برق تولد
یک ستاره بود. یک عالمه نور، میان مردمک هایش
پرواز می کردند. این طور می گفت چون می دانست
بودجه ی خانه ی بزرگ ندارم. می خواست شرمنده
اش نشوم اما طوری می گفت که فکر کنم نهایت
خواسته اش یک خانه ی کوچک و ساده است. حرف
می زد و من با دستم گودی دلچسب کمرش را لمس
می کردم. حواسش به چشمانم نبود که چقدر سرخ
شده بودند و چقدر می خواستمش. نه فقط در حد

یک بوسه و یک آغوش... چیزی فراتر از همه ی این ها.

به گپ تلگرام شهرگفتگو پیوند
@shahregoftegoo

— پروانه.

دست از تعریف برداشت و چشم دوخت به صورتم. دل
کندن از او... از حتی همین نزدیکی اندک روز به روز
برایم سخت تر می شد.

— برو آماده شو بریم خانم. شهرگفتگو

لبه ی روسری اش که سر خورده بود را انداخت روی
شانه اش و آهسته لب زد.

— الان میام.

نفس عمیقی کشیدم از عطرش، وقتی از کنارم عبور کرد و باد آن را به شامه ام رساند. سرم را چرخاندم و دستانم را توی جیب شلوارم مشت کردم. رفته بود و نرسیده به سوییتش لحظه ای برگشت و آرام صدایم کرد.

— امیرعباس؟

سرم چرخید، باد سبکی آمد و لبه ی روسری اش را باز سر داد پایین، تکه ای از مویش هم بیرون افتاد و آن حریر لباسش تکان خورد. زیبایی اش خیره ام کرده بود.

— رثای تو... تموم شد؟

یاد قول و قرارهای امروزم در کارگاه افتادم. تصویر
عرفان نشست پشت پلک هایم. چشمانم را باز کردم و
نگاهم روی تصویر پروانه نشست. آدم های مرده را باید
جا می گذاشتیم توی قسمت قبرستان خاطراتمان،
برای آدم های زنده، برای آدم هایی که به خاطر سرپا
شدنمان، هزاربار روی زانو فرود آمده بودند.

شهر گفتگو

— آره، تموم شد!

لبخند زد، من اعتراف کردم به پایان زندگی سابقم. به
لحظه های نفس گیر و تلخ و رنگ خونم. چون در

و پایان رثا همان جایست که صدای خنده، جای
گریه و... امید، جای ناامیدی را پر می کند.

به امید تمام شدن رثای تمام آدم های در سوگ
جامانده!

شہر گفتگو

[illegible]

به گپ تلگرام شهرگفتگو پیوند
@shahregoftegoo

ممنونم که همراه ما

امیرعباس و پروانه بودید

توی رثا ما سعی کردیم با بخشی از آدما ارتباط
بگیریم که شاید از خود واقعیمون دور بودن اما توی
این جامعه خیلی زیاد بودنشون پررنگ بود. امیدواریم
تا پایان از این همراهی لذت برده باشید. رثا فایل نمی
شه و برای چاپ می ره، پیشاپیش باید بگیم اگر فایل
قصه رو جایی دیدید بدون رضایت ما منتشر شده!